B. L. No. 217

دُرّة التاج

Durratut Taj

درة التاج ملا محمود شیرازی

Encycl. of R. II. pp. 436ª



یا فتاح

رب یسر بسم الله الرحمن الرحیم و تمم بالخیر

اگرچه بر ضمیر ارباب کیاست و خاطر اصحاب فراست پوشیده نماند که نعت
جلال ربوبیت و وصف کمال الوهیت و شکر مواهب نعم بی نهایت و ذکر لطایف
کرم بی غایت مبدعی که بدایع صنایع نامحصور او خلعت قرب دمار و جوار احدیت
و حلیت زیب شعار و دثار اولیت بر دوش عقول انداخت که اول ما خلق الله العقل
و ربقهٔ انقیاد و مطاوعت و زیور ایتمار و موافقت سرمایه و پیرایه ایشان ساخت
که فقال له اقبل فاقبل ثم قال له ادبر فادبر و زینت جمال بی همال و عزت کمال بی مثال
مر ایشان را ارزانی داشت که و عزتی و جلالی ما خلقت خلقا احب الی منک تا لاجرم
هرچه در فراخنای میدان امکان است ایشان گنجید بیک اشارت سر تازیانهٔ امر کلمح
بالبصر او هو اقرب بهمراه ایشان گردانید که و ما منا الا له مقام معلوم قیومی که مشعل
نورپاشان باغ وجود اعنی کبود پوشان صوامع افلاک که بلمعهٔ برق آنس من جانب
الطور نارا در تیه طلب سرگردان مانده اند بتوقیع بتعید و قود جنود ملاعین شیاطین
مرقوم و موسوم گردانید که و جعلناها رجوما للشیاطین و اختلاف اوضاع ایشان را
در میدان تسابق و تلاحق و عرصهٔ تقارن و تفارق قطان معارج علوی علامات
خیر و شر و امارات نفع و ضر سکان مدارج سفلی کرد تا بعضی بدلالت مطالع و مغارب
ایشان هدایت مجازی می یابند که و بالنجم هم یهتدون و بعضی بتحصیل سعادات و نحوست

وقود بلند شدن شعلهٔ آتش

ایشان

ایشان بغوایت حقیقی مبتلا می شوند که کذب المنجمون واهیی که همکان قصور خطه
هیاکل بشری را که نقش سمت نقصان علایق حدوث زمانی وعوایق وجود مکانی
از اساریر جبین مبین ایشان لائح و واضح ست بدعوت و وعده ادعونی استجب لکم
در تکاپوی انداخت وجریده اعمال حسنات وسیّات هریک را که حجت فعال
و فعال ایشان ست بموجب وکل انسان الزمناه طائره فی عنقه ونخرج له یوم القیامة
کتابا یلقاه منشورا کردن وجود ایشان بازبست تا روز عرض اکبر که یوم تجد کل نفس
ما عملت من خیر محضرا وما عملت من سوء تود لو ان بینها وبینه امدا بعیدا نفس هریک
باستحقاق من خفت موازینه ومن ثقلت بمقام لها ما کسبت وعلیها ما اکتسبت
برسد مصوّری که عروسان صور محدثات مرکبات از معادن وحیوان ونبات
بیمن مصاهرت دادن با هیولی از حجله امکان بعرصه وجود توا[illegible]شد خرامید که یخرج
الحی من المیت مقدّری که جرمی منور چون جیبی مدوّر مرکوز کرد وانرا واسطه قلاده چندین
جواهر زواهر و دُرر دراری کردانید تا نظام امور ممالک سماوی و مسالک ارضی
بر تقدیر ادوار و اوضاع او مقدّر شد واستمرار انقلاب منقلبات واستقرار ثابتات
ثابتات بتباین آثار واضافات وتشابه انوار وافاضات او مصور کشت هم
اوضاع علویات باو منوط وهم حرکات سفلیات باو مربوط وهم حدود درجه
استقامات باو محفوظ وهم مقادیر بطوها وسرعتها باو مضبوط قرب وبعد اجرام
در نطاقات باو منتظم واختلاف اشکال بدر وهلال و ما بینهما من سائر الاحوال
باو ملتئم انارتش نفی ظلمات را از جهات متعین واضائتش حرکات حیوانات
را در جهات مستلزم حرارتش حرکات عناصر متضاد را مقتضی وانعکاس
شعاعش امتزاج مواد کون وفساد را مستدعی حرکتش در طول علت امتیاز
لیل ونهار وانفصال زمان حرکت وتعب از وقت سکون وقرار ودر عرض
سبب تجدد احوال وتبدل فصلهای سال در تمک موجب اختلاف اهویه واماکن
وتفاوت طبائع مساکن در آفاق واقطار وبراری وبحار بمسامتتش مفید تحلیل
بخار وجریان انهار وتولد جبال ورمال ونضج ثمار وبر ایلت سبب انعقاد بخار ونزول
امطار ونداوت اجسام وتکاثف اشخاص وبتوسط میان هر دو علت استوا

١

از منه واعتید الی الامکنه ونشو نامیات وترعرع حیوات سیر ها بحسبان وقدر ها
برهان که والشمس والقمر بحسبان ذلک تقدیر العزیز العلیم الی غیر ذلک من
نعوت جلاله وصفات کماله در حرف وصوت بشر وعبارت واستعارت
بلغاء اصحاب نظر وفصحای ارباب وبر نمی گنجد چه صدمت زخم وان
تعدوا نعمه الله لا تحصوها عقده بر زبان بلبلان فصاحت چنان افکنده است
که نوای طوطی شکرخای انا افصح العرب والعجم که در پیش آئینه وعلمک ما لم
تکن تعلم سخن سرای شده بود وصوت عندلیب خوش نغمت اوتیت جوامع
الکلم که در ریاض قدس تسبیح بحمد ربک واشتمال تسبیح وتقدیس می زد از اشیان
وهو بالافق الاعلی بر اغصان سدرة المنتهی ابر نوتم لا احصی ثنا علیک مقصور بود
وامد اقصی شهوار میدان بلاغت که در فضای صحرای یا ایها الرسول بلغ ما انزل
الیک جولان می نمود از منزل عجز انت کما اثنیت علی نفسک در گذشت
وازین جهت بعضی را مصوب این سخن می نماید که چون سخن در مدایح عوارف این حضرت
بغایتی نمی رسد ودر محامد عواطف او بنهایتی نمی انجامد بحکم آنکه شروع
در عرضی کان بآخری نرسد هزاره یاد کردن بهتر ناکردن آید قلم درین
سخن باید کشید ومهره نرد دغابانه باید چید والعجز عن درک الادراک ادراک
بر باید خواند واین ابیات را ایما بر زبان باید راند بحرف عن وصف نعمایه
فقصرت عن شکر الائه ناطقه خوش سرای عاجز مدح تو شد لاجرم آغاز کرد
زمزمه اختصار لکن بحکم انک ما لا یدرک کله لا یترک کله اندرین مره اگرچه از تنگی
دست وپای بسته یان تنگی می گویم شکر وسپاس بی قیاس وحمد وثنای بی انتها
حضرت کبریا بار خدای را جل جلاله وعم نواله که در ابتدای ابداع اشرف
انواع را وان جواهر مقدسه از علایق متشخصات وحقایق مجرده از عوایق
متممات است اختراع کرد که در متعارف اصحاب حقیقت اشارت بدان
جبروت عزت آید ودر متداول ارباب شریعت کروبیان حضرت
پس بواسطه آن سبد عات مطهره وذوات مدبره ونفوس متصرفه را
که بحسب جوهر واصل از مرتبه علیا اثر وبسبب عروض تصرف در فروع از محله سفلی

ابجاد

ایجاد کرد که در زبان اندرون نشینان انزوای ملکوت جهان خوانند و بزبان صورت
بینان ملایکه آسمان بس فرود تر ازین دو جهه برازخ ظلمانی و هیاکل جسمانی را
در کارگاه خانه مکان بدست مستعبد زمان باز داد تا هر لحظه بوسایط آثار علوی
و مبادی سماوی رنگی و نیرنگی نماید و در رحم امهات سفلی قوابل ارضی
ترتیبی و ترکیبی آراید که در عرف اهل باطن این مجموع بعالم ملک معروف بود
و بلغت اهل ظاهر بجهان حدوث منسوب پس هیولی اولی را که مرده ابدیست
در ظلمتی رهبری افتاده در درکه زیرین تسکین و تمکین داد تا چنانکه فاعل اول در اعلی
علیین بکمال مستلزم وجود و حیات و تاثیر و ثبات آمد قابل آخر در اسفل
سافلین مستجمع عدم و تغیر و موت و تاثر گشت تا مراتب انحطاط و انحدار
که عبارت از آن تنزیل است بدین منزل کاسته و کون ختم شد و سلسله موجودات
و مرسله مبدعات از جهت اتصال کن فیکون نظم یافت باز عنایت احدی
که منافی کثرت عددی بود بدست تقدیر سر زنجیر در مصعد آخرین و منظر باز
پسین انداخت تا درجات صعود و عروج که اشارت بدان تاویل است
بواسطه کمال کل الغبار راجعون با فطرت اولی و رتبت اعلی رسد و غبار کو
مباینت باب مشابهت از چهره وحدانیت سترده شود بحثت پایه که از
هیولی اولی بر تو امد ممزجات عنصری و مولفات طبیعی بصور معدنی تخصیص یافت
پس تراکیب نامیه بقوی نباتیه شرف تولید و تغذیه گرفت پس اشرف
آن مرکبات باصناف ادراکات و اختلاف حرکات مستغنی شد و از
میان آن جنس نوعی که فصل او از خواص محیط بالا و عوارض مرکز منشعب بود بنفسی
ناطقه و ذاتی عاقله مقرون گشت تا بعینت ظلمانی مخالط بغیرات هیولانی
باشد و بقوت نفسانی مستعد تعرض نفحات ربانی پس از جنس انس که نوع
اشرف بود صنفی که سوایب تغیر جزویات و عوایق تصرف محسوسات
دست تعلق از دامن تعقل ایشان کوتاه کرده است بخلعت قربت حضرت
و تشریف جوار بی علت ممتاز شد تا آن صنف هرکه بر عایت جانب عصمت
و تکمیل جهان صورت ممتحن گشت بار نبوت بر دوش نهاد و آنکه از کلفت

التفات بدو از جناب عزت وشفقت تصرف در عالم شهادت استراحت
یافت پروردگی ولایت فرا آغوشش گرفت وازین صنف نیز هر که بنور قدم
بی حجاب لوح وقلم نقوش دفتر غیب سرا از وصمت عیب مشاهده و
مطالعه میکرد بقوی قدسی وبنور الهی موید شد واز معارج جلاله بسدره منتهی
کمال رسید تا تاویل تنزیل ان الی ربک الرجعی وترجمه کلمه منه المبتدا والیه المنتهی
بنور ظهور مبین ومعین شد الا له الخلق والامر تبارک الله رب العالمین ودرود
اجناس صلوات وانواع تحف تحیات مقرون بفیض ربانی
وفضل سبحانی ومصون از شوائب شیطانی وروایب جسمانی بتار
شعار ودثار حضرت بزرگوار مهتر عالم وسید بنی آدم خاتم انبیاء وپیشواء
اولیا محمد مصطفی ورسول مجتبی صاحب قرانی که زمین وزمان را در ربقه
تسخیر او کشیدند وبیان زبان او را عنوان نامه قضا وقدر ومیزان نقد
خیر وشر کردند شیرین کلماتی که در مطارح بلاغت ومحافل فصاحت
دم انا افصح می زد وموزون حرکاتی که در مجامع لطافت ومعارض ملاحت
دعوی انا املح میکرد قدوه اولو العزمی که خلایق بدلالت ارشاد وهدایت
او از نکات بطالت وغوایت جهالت خلاص یافتند واز زاویه حیرت
وهاویه وحشت بمعهد معرفت وبانس نزهت آمدند هو الذی بعثه الله
العباد به ضخم الدسیعة متبوع ومسئول من دوحة بسقت لا اللئیم هو نشئت منها
ولا عرفها فی الحی مدخول الی نمله ابراهیم والده قوم علی کرم العلیا مجبول والناس
فی اجة ضل الحکیم بها وکلهم فی اسناد الغی مکبول کانهم وعوادی الکفر الی الکرد
نعمی ما فی النهب مشکول سجیح خلقی که سماحت خلعتش مار را در بطن غار بنطق می آورد
مبارک بعثی که امو بربا برابر طرف خان جان می بخشید عاشقی که خلایق از مضایق
محنت کم واهی بطرائق محبت الهی وحدائق مراتب مودت واکاهی بوساطت
دلالت او توانند رسید که فاتبعونی یحببکم الله صادقی که دانا ونادان کافر
ومسلمان از حضیض درکات نقص وخرمان وحجاب وخذلان باوج درجات
توحید وایمان وکمال مقامات عرفان برعایت عنایت او راه توانند برد که قلم

هذه سبیلی ادعوا الی الله جهتری که هدف تیر محبوبی فاحببت ان اعرف بوده
سروری که قبلهٔ تقریر و تقدیر مطلوبی فخلقت الخلق لاعرف آمده دانای محقق
علمت علم الاولین والآخرین مبتوای تحقیق کنت نبیا وآدم بین الماء والطین صلی الله
علیه وعلی آله واصحابه وخلفائه وحلفائه صلوة دایمة زاکیة مبارکة نامیة وسلم
تسلیما کثیرا اما بعد چنین گوید مقرر این مقالات و محرر این رسالت احوج
خلق الله الیه محمود بن مسعود بن المصلح الشیرازی ختم الله له بالحسنی که از آنجا که ایزد
تبارک وتعالی انتظام جواهر مفاخر و اجتماع غرایب مناقب در ذات سر
و عنصر لطیف شهریار معظم سلطان جمل و دولت جمشید عهد اسکندر وقت شمس الدنیا
والدین فخر الملوک والسلاطین قامع الکفرة والمشرکین قاهر الخوارج والمتمردین
محیی العدل فی العالمین مظهر الحق بالبراهین المخصوص بعنایة رب العالمین
وتاج ابن السلطان السعید حسام الدولة والدین فیلشاه بن ملک المعظم سیف
الدین رستم بن دباج ادام الله تضاعیف جلاله وکفاه فی الدارین نهایة آماله
وصرف عین الکمال عن کماله المجید و آله تعبیه و تقریر کرده بود تا از بند مهد آزاد شده
است و قید سکوت از قوایم گلوی زبان برداشته و بر بساط نشاط
شهریاری قوت حرکت آمد شد یافته و بر تصرفات قبض و بسط فرمان دهی
قادر گشته در همه احوال محمود خصال و مرضی فعال بوده و هیچ از جلال او عرضهٔ
اعتراض نگشته و بتادیب ادبنی ربی فاحسن تادیبی از تعلیم و تادیب معلمان
مهربان استغنا یافته و دربان ملک در حسب حال او انشا کرده تزعزع
الملک الاستاذ بمکتبه قبل اکتهال ادبا قبل تادیب مجربا فیهما من غیر تجربة
مهذبا کرما من غیر تهذیب حتی استقام له الدنیا باجمعها وهمه فی ابتدائات
و نشیب تمکن همت و جوامع ارادت بتحری مراضی حضرت الهی و استرداد
مواهب نامتناهی مصروف داشته و اقتنای ثنای عاجل و ثواب آجل
بر افاضت خیرات و انشای مبرات موقوف کرده رعایت آیهٔ و احسن
کما احسن الله الیک در ذمت همت خود فرض واجب و قرض لازم دانسته

سیما در باب اجلال و تعظیم سید و علما که بمیامن انفاس ایشان دعائم ملک و ملت پایدار
ماند و اعزاز و تکریم مشایخ و صلحا که ببرکت همت ایشان ارکان دین و دولت
استوار باشد رحمت فایضش بهیچ علت سایه حمایت از سر محروران حرارت
صدمت جور برندارد و رافت شاملش در هیچ حالت شعاع آفتاب نصفت
از متحیران بیدای ظلمت ظلم باز ندارد و شفقت عامش سرت معدلت از تشنگان
بیابان حیف منع نکند و عدل تامش در مرغزار سپهر صولت پنجه اسد از حمل
کوتاه دارد و چهره یوسف روز را بادم گرگ صبح اتصال ندهد خسروا عدل
تو جائیست که در سایه آن گریبان سمن دست صبا نشد کوتاه سلبت کاه
ربا نیابد و جوجی نخرد تا قوی دل شد از آوازه انصاف تو کاه جرم از بد و عهد
نشو و نما و ریحان عنفوان صبا نام ایام معدلت و صیت موانست نصفتش
ذکر کسری را بر خواطر نسیا منسیا گردانیده است و مقامات و مقالات
اصناف الطاف و انواع اصطناعی که در باب رعیت و رعاة
وائمه و قضاة می فرماید فسانهای آفرین منسوخ کرده و صدق رغبت
وصفوت نیت آن رای صائب رویت در تمهید قواعد دین و تشیید
مبانی یقین و احکام ارکان اسلام و اتقان بنیان ایمان و افاضت
سجال نوال و اشاعت آیات افضال در عرصه عالم دایره تر از دوران
آفتاب و فایض تر از سیلان آب گشته و در جهان مذکور و مشهور شده
که حضرت او مأمن ضعفا و ملجای فقرا و مقصد صلحا و مرجع علما و مآل فضلا
ثمال حکما جز آن حضرت نیست و ازین جهت جهانیان آنرا معهد حاجات ساخته اند
و مقصد اسعاف مطالب گردانیده از دور و نزدیک متوجه آن حرم کرم
می شوند و از بدو و حضر روی بدان کعبه افضال می آرند و هر کس بضاعة
حاجت خویش در من یزید عرض می اندازند و متاع احتیاج و افتقار بدان
بازار می آرند و صورت هر آرزو که یکی را از ایشان در ساحت سینه مرتسم
شده بر فور در کنار روزگار او می نهد سنبال هر توقع که کسی را بر قصر دماغ

منظور گشت حالی بدر می رسانند موادّ آن کرم از هیچ آفریده بریده نمی شود
و امداد آن نعم از هیچ کس منقطع نمی گردد نه در انجاز وعدهٔ وفی حی رود و نه در حصول
ناموسی درنگی می افتد هذی المکارم لا قعبان من لبن شیبا بماء فصارا بعد
ابوالا هذی المآثر لا ثوبان من یمن خیطا ممیصا فصارا بعد اسمالا شاه راه عدل
و انصاف بر دور و نزدیک گشاده گردیده است و ابواب ظلم و عدوان از ابر
قوی و ضعیف فرو بسته مدبر بسیط ممالک اندرون جناب صاحب که در حقیقت
تدبیر او دود تقدیر هر انچ خواسته در دهر کرده جز که ستم هر انچ جسته ز اقبال
دیده جز که نظیر ما هذا البشر ان هذا الا ملک کریم شک نیست در انکه اقامت این
مراسم جز بتائید آسمانی نتوان و ادامت این شرایط الا بتسدید ربانی بدست
نتوان آورد و ذلک فضل الله یؤتیه من یشاء و تا این دعاگوی بر تواتر و توالی
علی مر الایام و اللیالی از خاص و عام و شیخ و شاب و وضیع و شریف و دور و
نزدیک و ترک و تازیک و وارد و صادر و بادی و حاضر حکایت آن مکارم
اخلاق شنوده است و شرح آن مآثر اعراق استماع کرده بموجب انکه یا قوم اذنی
لبعض الحی عاشقة و الاذن تعشق قبل العین احیانا مرید صادق بل محب عاشق
گشته و دعاگوی آن حضرت با نضرت و آن بارگاه جهان پناه را نقش صحیفهٔ
دل و عنوان نامهٔ ضمیر و طراز کسوت فکر و فاتحهٔ اوراد ذکر و داغ وان
روزگار و مقصد تقلب احوال کرده و گلگون زبان را در میدان جولان بیان دعا
و ثنا مطلق گردانیده و نهال هوای آن جناب را در ساحت دل راسخ
استانیده و زلال ولای آن حضرت را در دعا ضمیر جای داده و جای گیر
آمده و همیشه محرک نزهت و مهیج روح روح و سبب قوت دل و موجب نشاط
طبع نشر صحائف لطایف آن خصال و خلال دانسته و پیوسته نبات حیات
را از رشحات تقریر آن صفات ذات شاداب داشته و دایم بر استعداد
آن ایام کامرانی مثابرت نموده و از حضرت ربوبیت استمداد امداد آن نعمت
و دولت کرده و چون صاحب معظم مفخر الوزرا فی العالم دستور کیدان
منهور ایران ابر زلال کرم بحر نوال نعم شعاع لمعان آفتاب صواب سراج وهاج

ظلمت شبهت صیقل زنگ تردد خواطر برق سحاب تبلد ضمائر صفحه صحیفه
روی صفا نفحه نافه کوکب وفا دعامه کاخ منیع فتوت شکوفه ینبوع مروت شمس الدوله
والدین جمال الاسلام والمسلمین محمد بن الصاحب السعید جمال الدین محمد بن
خیرک لازالت شموس جلاله مشرقه منیرة وغصون اقباله مورقه نضیره رسید
والطاف وانعام شاهنشاهی اسمان بنای رسانید ودلها را بذکر معالی
پادشاهانه ربود واستظهار جانها بدان مکارم خسروانه بیفزود مودت
اخلاص مزید پذیرفت وامداد آن هواداری زیادت شد واین ابیات در
جان وذکر زبان ساخت ولو لیتنی من فضلک الجم النعما عددا کاهلی من حملها و
موقرسا شکرها ما دمت حیا وان امت سانشرها فی موقفی حین الحشر شکر
ایادی تو در شعر ذات ناید هم در دعا فرایم در پیش کرد کارت تو نیز خود از
خوانی تا خون خورد هر انکو از جان ودل نباشد چون بنده در سداب ما منت
چار ارکان یک زدن مباد از هر چهار حضرت خالی ازین چهارت طبع
از نشاط عشرت دست از شراب گلگون گوش از سماع مطرب چشم
از جمال یار رب هر جا روی وآیینی همراه تو سعادت هر جا مقام سازی
اقبال یار عارف حوادث که بحکم انکه لاخیل عندک تهدیها ولا مال فلیسعد النطق
ان لم یسعد الحال رساله نوشید بر شیوه مترسلان مشتمل بر ایات واخبار و
امثال واشعار وبر شرح شمه از ذکر مآثر وتنشر مفاخر دولت قاهره
وحضرت زاهره لازالت بالنصر والعلو محفوفه وبالیمن والظفر موصوفه
لکن چون ملهم تصویر آسمانی زینت پایه آن مناصب از مدحت والاطرا
کو خواست ثبت علیا تر می دید ومرشد تقدیر ربانی رفعت درجت
آن مناقب را از دعا وثنای که در قلم می آورد بلندتر می دانست
بطریق امتحان عمق عقلی درجه سرعت فضل تا بشیوه حکم واستمرار گفتند نقد
وجدت مکان القول ذا سعة فان وجدت لسانا قائلا فقل بحکم انکه بیا نزا
خرد خدان بود وبیان از خط حظ آن محروم بود زبان سعیر ونشرت الم یکن
الکواکب لانفصاد بحکم انکشاد حم وشیوه تفریع وتشنیع چون اوان رفتن

بداده ند و مانی را اسمان اعاز نهاده اند و الحق از راه انصاف خندان ملاحت
حقیقی داشت و ان تبکت و تانیث با صاحب مقالان بود چه ایج اذ
انواع مقصود رلبتر نتوانند بود و در میان خلایق معهود و معتاد ست ان
است که در حالت اطرا و مدحت ذکر عزارت حسبی کنند یا طهارت نسبی
را شرح دهند یا کویند صدره فضل فلان بطراز فصاحت مطرز ست و
دیباج علمش بتاج بلاغت مکلل یا علو مرتبه را در سلک تقریر کشند و بسیمو منزلت
را بسط کنند یا کویند کمال کرم فلان وصفی ذاتیست و در طینت بنیت او
مکارم اخلاق سرشته ست و صورت حال او را در ازل بر بود کفایت و
شهامت اراسته اند و رای و رویت او را رتبت قسد و تصویب داده
و طبیعت او را از مذمومات عادات صیانت کرده تا خاص و عام را
بر محاسن ان سیر اطلاع افتد و دور و نزدیک بکنه مفاخر و ماثر ان هنر رسند
چون حضرت مبارک شاهنشاهی آسمان پناهی در عرصه عالم از رستم
بشجاعت و حاتم بسخاوت و ایاز در فراست و عمرو در کیاست
و سحبان در فصاحت و لقمان در درایت و احنف در حلم و نعمان
در علم شهرت زیادت یافته ست و در ساحت جهان بصد هزار زبان
مذکور و مشهور شده چه اگر از طهارت نسبش پرسی در تواریخ سلاطین باز نگری
بنگر که تا باادم علیه السلام همه ملوک و انبیا بوده اند برین ترتیب دباج بن
فیلشاه بن رستم بن دباج بن خیلو بن شرف الدوله بن سلطانشاه بن دباج
بن اوکن بن ججون بن فناخسرو بن ابی نصر بن فناخسرو بن ابی شجاع بن اوکن
بن فناخسرو بن اوکن بن دوباج بن جنشی بن خلو بن شیرسان بن اسحق بن
سلم بن قابوس بن تورج بن جشنس بن شهریر بن فوذر بن بلاس بن نرسی بن
هرمز بن اردشیر بن فرود بن نرسی بن کودرز بن ویکن بن بلاس بن بهرام بن
شاپور بن اشک بن اشک بن اشک بن دارا بن بهمن بن اسفندیار بن کشتاسب
بن لهراسب بن کینشین بن قباد بن کیومرث بن کشتاسب بن جانو بن عوض
بن جم بن جمشید بن کاوس بن مضعب بن فرادال بن هوشنگ بن سیامک

ابن کیومرث بن ناسیم بن لاد بن ارم بن سام بن نوح بن برهیم بن لمک بن متوشلخ
بن اخنوخ و هو ادریس النبی علیه السلام بن یارد بن مهائیل بن قینان بن
انوش بن شیث بن ادم علیه السلام و اگر عزارت حسبش گوئی حدث عن
البحر ولا حرج چه آن حضرت حسنه روزگارست غایت و غرض ادوار
تاج و تخت خسروی و جهانمردی و مردمی بجمال کمال او آراست
در روزگار زهد و عذر گناهان خود خواسته سخنش را مزاج سحر حلال درگهش را
شکوه بیت حرام روضه خلد مجلس خواص موقف حشر درگهش ز عوام
مشکل جبح مشک کلکلس حل توسن طبع بیش رایش رام از نسیم اخلاق او دهان
گل خندان ست و زبان سوسن مدح خوان و چشم نرگس گشاده و
جعد یاسمن تاب داده تار و پود جامه سخا اصل و فرع درخت وفا
زبان قلم گوهر نگار دست دریاش گوهر نثار بر آسمان وعده او کس صبح
کاذب ندیده از زبان کرم او الا در شهادت کس لا نشنیده همه فنون
و تفضل و فضائل همه فتوت و مروت و حسن شمائل لیس من الله بمستنکر ان
یجمع العالم فی واحد روی سیاه ظفر پشت و پناه هدی محو قضا کامران
همچو قدر کامکار قاهر دهر انتقام قادر گردون توان منفصل مهر اصطناع
متصل کیوان وقار اگر نسیم اخلاق او بر گل وزد از رنگ خار بانه دهد و اگر
عدد بر آتش جهد خاصیت سوختن باز دهد در ولایت عدل او جز بر گریبان و
خرد شان نه آنجا شکسته جز جعد خوبان نبینند و در رزم جز چشم محبوبان بیمار ند
ایاز زمانه مثالی که از سیاست تو همه عالمی ز زمانه زمانه در خطر است با فنش
اندوزاب عنایت تو هم است باب و وز سموم سیاست سقر است
موجوم شمس همه عنصر تو از نور است چون ذات عقل همه جوهر تو از هنر است
سپهر پر شده راری ندا اندر از بد و نیک که نه طلایه حرم ترا ازان خبر است
بر از حد تک نواب بی بر بود ار ابکه همای قدر ترا ز روزگار ره بر بر است
نسیم گل اخلاق او چون بر چمن وزد شود داور فلک چهارم عطسه انگیزد سوسن
فضل او چون زبان بگشاید زبان حاسد چون برگ لاله لال شود یاسمن

لطف او چون روی بنماید چهره دشمن چون بنفشه کبود گردد و خطا از تو نگر بود
چون فارغ از سوال صواب در او بود چون عاشق جان وصال کردن بشتیند
دوتا دارد یا آستین و آستان او را بوسه دهند و دولت دل یکتا داو زناهر چه
مرادست در کنار او نهد الی غیر ذلک من المکارم التی انتشرت فی الاقطار و صارت فی
الاشتهار کالشمس فی الرابعة من النهار پس درین باب سعی کردن بشرح
و بسط آن میل نمودن حکم آن داشته باشد که آتش را بصولت و حدت صفت
کنند و باد را بسرعت حرکت بستایند و آب بصفت عذوبت و لطافت مدح
شمرند و خاک را وصف تواضع و سکوت محمدت شناسند ما انت مادحه یا
من تشبهه بالغیث واللیث لکن انت هاجیه و چون ازین شیوه یاسی
حاصل شد و معلوم داشت که بفر دولت قضا صولت قدر قدرت فلک رتبت بو
زمان مدت آسمان هیبت شهریاری خلد الله دولته و ابد نعمته جهان افروزی باد
بدان قیمت و هنر را بازاری پیدا شده و متاع تجار تجارت بیش از قیمت مثل
بر کار رفته و زراعت صناع را فیض از منفعت صنایع مصون مانده خواست
که بیت الکتب معمور را از بضاعت مزجاة و متاع کاسد خود خدمتی کند که آثار
آن بر روی روزگار مخلد ماند و نتایج آن اهل زمانه را رهبت گاهی موید باشد
باز معاودت فکر صورتی مکرر بر خیال عرضه کرد چون آن یگانه روزگار و انگشت
نمای احرار در فنون علوم مشارکت جمله چنانکه گفته اند در همه فن چو مردم یک
فن بیبین در هر فن که شروع رود ترجیح من غیر مرجح باشد و شاید که بر لطفی
همایون معروض نگردد ازین جهت آن عزیمت منفسخ شد و آن اندیشه فاتر گشت
و بحکم الکه الما دل سرگشته همان بود که بود خاطر همچنان باندیشه آنکه فتح باب اظهار
اخلاص در آن حضرت بچه وسیلت صورت بندد یا عرض شمه از مودای
دولتخواهی بکدام حیلت دست دهد مشغول می بود و غایت بغیت و نهایت
امنیت برین مطلوب که بنسبت با طالب اشرف مطالب است مشتمل در اثنا
این تفکر و مبدا این تحیر ناگاه بنا شیر صبح مراد بدمید و از آن ضرب مشتری
طلعت عطارد فطنت اشارتی بدین دولتخواه بی اشتباه رسید که کتابی در حکمت

مشتمل بر منطق و طبیعی و الهی و ریاضی بساز د و جه بر تعبیر ان ابکار معانی را با الفاظ
پارسی طراز د تا عواید فواید آن خاص و عام شامل بود و فواید موایدان ناقص
و کامل و اکامل بیش بموجب حکم مطاع و فرمان معلا کمتر این اوراق اتفاق
افتاد و بنام ان صاحب دولت صائب فکرت کیوان همت دوران
نهمت فلک رفعت ملک سیرت متوجه کردانید و انرا درة التاج لغرة الدباج
نام نهاد و مقصود در توسل با نتساب ان القاب مبارک و غرض از انتما بدان
اسما متبرک آن ست تا بطفیل صیت صبا جولان او در میدان دوران متشد او
کردد و در بلاد و سواد جهان مقبول افتد و در سمع صغیر و کبیر جایی کرد و
نسیم قبول خاص و عام بر و در ود انتظار بعواطف انجناب کریم بل جنات
نعیم چنان ست که چون بنظر همایونش مشرف کردد اعلمنا منطق الطیر
سلیمان علیه السلام با انکه بر جن و انس و وحش پادشاه بود و هیچ چیز از انها مفاخرت
نکرد بل که مفاخرت کرد بعلم منطق الطیر با انکه علم منطق الطیر جز آن نیست که
مرغی اوازی کند معلوم شود که مراد ان مرغ از ان اواز چیست و چون این قدر
علم بهتر از ان چندان مملکت دانست و الا با نها مفاخرت کردی نه باین پس
علم نیات واجب الوجود و صفات او از علم و قدرت و ارادت الی غیر
ذلک من صفات الجلال و الاکرام و علم بکیفیت استدلال از افاق و انفس
بر وجود واجب الوجود و کمال علم و حکمت او چکونه باشد قدر ان جز حق تعالی
نداند و لیل الحکم قوله تعالی ومن یوتی الحکمة فقد اوتی خیرا کثیرا حکمت در
قران بچهار معنی آمده ست یکی بمعنی موعظت چنانکه در صورة البقر فرمود
ما انزل علیکم من الکتاب و الحکمة یعنی مواعظ القران در سورة النسا فرمود
و انزل الله علیک الکتاب و الحکمة یعنی الموعظة و مثلها فی آل عمران دوم
حکمة بمعنی فهم علم چنانکه در سوره مریم فرمود و اتیناه الحکم صبیا ای الفهم و العلم
و در سوره لقمان فرمود و لقد اتینا لقمن الحکمة یعنی الفهم و العلم سوم حکمت
بمعنی پیغامبری چنانکه در سوره النسا فرمود و لقد اتینا ال ابراهیم الکتاب
و الحکمة یعنی النبوة و در البقر و اتاه الله الملک و الحکمة ای النبوة و چهارم

حکمه بمعنی بیان و قران چنانکه در سورة النحل می فرماید ادع الی سبیل ربک بالحکمه ای
باللسان والقران و چون این هر چهار وجه معلوم شد بدانکه حق تعالی جزای
علم بخلق نداده است که وما اوتیتم من العلم الا قلیلا و نصیب یک شخص ازان اندک
پس اندک بود و نصیب بدان اندک را خیر کثیر نهاد که ومن یوت الحکمه فقد اوتی خیرا
کثیرا و جمله دنیا را قلیل نهاد که متاع الدنیا قلیل پس بدین دلیل معلوم شد که اندک
علم بهتر از جمله متاع دنیا و چون اندک علم این قدر و معلوم کرد که بسیار علم را چه
قدر و قیمت بود دلیل ... قوله تعالی اطیعوا الله واطیعوا الرسول واولی الامر منکم
بعضی از محققان اهل تفسیر چنین گفته اند که اولوا الامر عالمانند زیرا که تبع پادشاه
تبع قلم مفتی است اما قلم مفتی تبع تبع پادشاه نبود بهیچ وجه دلیل هفتم قوله تعالی
یرفع الله الذین آمنوا منکم والذین اوتوا العلم درجات معنی آن بود که خدای تعالی
مومنان را و علما را درجات بلند می کرداند یعنی ایشان را درجات بلند باشد و بدانک
حق تعالی در قران چهار طایفه را درجات نهاده است اول مومنان خایف را
چنانکه فرموده انما المومنون الذین اذا ذکر الله وجلت قلوبهم یعنی بترسد دلها
ایشان تا آنجا که فرموده لهم درجات عند ربهم دوم مجاهدان را چنانکه فرموده
فضل الله المجاهدین علی القاعدین درجه سوم مردم صالح را چنانکه فرموده ومن
یاته مومنا قد عمل الصالحات فاولئک لهم الدرجات چهارم علما را چنانکه فرمود
والذین اوتوا العلم درجات و چون نیک تامل کرده شود در دیگر قسمها با
علم نبود آن درجات حاصل نشود بل که اصل در همه طاعات و اعمال و
حرفها علم است هر کار که مصدر آن علم نبود باطل بود و جمله حیوانات از جهت
منفعت آدمی کشند که از وی تفرس زیادت کمالی کردند و در میان حیوانات
تفاوت بسبب اختصاص بعضی بزیادت تمیز و ادراک ظاهر گشت بل که صید
سگ معلم حلال است و صید سگ نا معلم جاهل حرام بل که کشته سگ معلم
حلال است و کشته آهوی جاهل حرام پس چون این علم نسبت با سگ در حل
شکار ظاهر می شود با آدمی نسبت با درجات عالی و مراتب بلند ظاهر شود
دلیل هشتم قوله تعالی قل رب زدنی علما وجه دلیل آن است که خداوند تعالی

وتعالی محمد را علیه السلام با کمال منقبت امر میکند بطلب زیادت علم و موسی را علیه السلام
لابراز نه معجزه که ولقد آتینا موسی تسع آیات بتعلم آموختن نزد خضر فرستاد و ازینجا معلوم
شو که فضیلت علم را اندازه جز خدا نداند دلیل نهم قوله تعالی وعلمک ما لم تکن تعلم وکان فضل الله
علیک عظیما وجه دلیل که باری عز شانه با پیغمبر علیه السلام چندان هزار لطف و فضل
کرده بود و هیچ چیز نیست بر وی نهاد الا العلم و این دلیلی واضح است بر آنکه هیچ
چیز از علم شریفتر نیست والا منت بان چیز نهادی نه بعلم دلیل دهم قوله تعالی شهد
الله انه لا اله الا هو والملائکة واولوا العلم قائما بالقسط بنگر که عالم را چه گواهی میدهد که از
وی گواهی می خواهد و مثل این مستشهد قرین و مشهور که باید جز عالم قال الغزالی
رحمه الله فی هذه الآیة فانظر کیف بدأ بنفسه وثنی بالملائکة وثلث باهل العلم وناهیک
بهذا شرفا و فضلا وجلالة ونبلا وهو کما قال قدس الله نفسه و روح رمسه اما دلیل
در فضیلت علم از توریه در انجا آمده است که یا موسی عظم الحکمة فانی لا اجعل الحکمة فی
قلب الا واردت ان اغفر له فتعلمها ثم اعمل بها ثم ابذلها کی تنال کرامتی فی الدنیا
والآخرة می فرماید ای موسی حکمت را تعظیم کن که من حکمت را در دل کسی ننهم الا خواهم
که او را بیامرزم پس بیاموز حکمت را پس بدان کار کن پس در آموز مردم را تا سزاوار
کرامت من شوی در دنیا و آخرت واما از انجیل در سفر دوم از وی آمده است
که ویل لمن سمع بالعلم ولم یطلبه کیف یحشر مع الجهال الی النار واطلبوا العلم و
تعلموه ولا تقولوا نخاف ان نعلم ولا نعمل ولکن قولوا نرجوا ان نعلم فنعمل والعلم یشفع
لصاحبه وحق علی الله ان لا یخزیه یقول الله یا معشر العلماء ما ظنکم بربکم فیقولون ظننا ان
یرحمنا ویغفر لنا فیقول انی قد فعلت انی استودعتکم حکمتی لا لشر اردته بکم بل لخیر اردت
بکم ادخلوا جنتی برحمتی می فرماید وای بر آنکس که از علم سخن شنود و علم را طلب نکند چگونه
با جاهلان حشر کند بسوی آتش دوزخ علم را طلب کنید و بیاموزید و بگوئید نترسیم
که بیاموزیم و بدان کار نکنیم بل که بگوئید امید داریم که بیاموزیم و بدان کار کنیم و علم آن
بهر صاحب علم شفاعت کند و حق است بر خدای تعالی که او را از عذاب خزی
خود ایمن گرداند حق تعالی گوید ای گروه عالمان بخدای شما چه گمان دارید گویند
گمان آن داریم که ما را رحمت کند و گناهان ما را بیامرزد گوید من این کردم من

حکمت را در شما ودیعت نهادم نه از بهر شری که بشما خواستم بل که از بهر خیری بشما
خواستم در شوید در بهشت من برحمت من در انجا امده است که بار
او وا داراست عاقلا فکن له خادما قل لاحبار بنی اسرائیل جانبوا الاغنیا فان لم یجدوا
نقصا فجانبوا العلما فان لم یجدوا علما فجانبوا العقلاء فان التقی والعلم والعقل ثلث مراتب
ما جعلت واحدة فی احد من خلقی وارید هلاکه می فرماید ای داود چون عاقلی را ببینی
او را خادمی باش یعنی خدمت کن بگو احبار بنی اسرائیل را که با متقیان دوستی کنند واگر
متقی نیابند با عالمان دوستی کنند واگر عالم را نیابند با عاقلان دوستی کنند زیرا که تقوی
و علم و عقل سه مرتبه اند هیچ یکی را در یکی از خلق خود ننهادم و من هلاک او را خواهم
اگر کسی گوید پس لازم اید که تقوی و علم فاضلتر باشد از بهر انکه بر علم مقدمست
گوئیم تا علم نبود تقوی ممکن نباشد زیرا که نداند که چه چیز است که نباید کرد و چه چیز است
که بباید کرد و از ما شایست پرهیز چگونه کند و بایسته چگونه مشغول شود پس متقی ان بود
که هم عالم بود و هم عامل و هیچ شک نیست در انکه عالم عامل از عالم محض فاضلتر باشد
اگرچه بسیار است ما برده دلیل اقتصار خواهیم کرد
تفکر ساعة خیر من عبادة سبعین سنة تفکر در آلا و نعما
حق عز و علا و در ادله توحید و استدلال از افاق یا زللی اطلاع باید بعد از تیسیر
اصلاح عفو را که از عادات سادات و سادات عادات است استقبال فرمایند
و تمهید عذر را با نعام قبول تلقی کنند چه با قلت بضاعت و عدم احاطت صناعت
و دیگر اسباب اختلال چون انقسام ضمیر بجهت تشتت احوال و تراکم اشغال در ان
شروع کرده شد ایزد سبحانه و تعالی دولت و رفعت این خاندان مجد و کرم در
تزاید دارد و جاه و حشمت این دودمان حسن شیم در تضاعف اللطیف
و وضع و اساس این کتاب بر مقدمه و پنج جمله و خاتمه لایق افتاد اما مقدمه
مشتمل بر سه فصل است فصل اول مشتمل بر سه اصل اصل اول در بیان فضیلت
علم علی الاطلاق اول بدانکه چیزها بر چهار قسم است یکی انکه عقل و حکمت مقتضی ان
باشد و بدان راضی و نفس و شهوات نه چون بیماری و درویشی و بی مرادی در
دنیا چه نفس را ازین چیزها تقرب بود و عقل بدان امر را نحوست که بقول بعد برهانی و شواهد

قرانی معلوم شده است که هر بنده را که بر درگاه حق جل اعلی قربی و درجه
دارد او را از دنیا چنان نگاه دار بود که طفلی را از اب و اتش پس نا امده
مراد ها دنیا نگاه داشتن حق بود مر ان بنده را از مشغول بودن بغیر حق و
ازین جهت عقل بدان راضی باشد اما نفس نه دوم انکه نفس بدان راضی
بود اما عقل راضی نبود چون لذتهای نفسانی و شهوتهای جسمانی که بر خلاف
شرع بود زیرا که اگرچه نفس بدین چیزها راضی بود بجهت حصول لذتی
خالی اما چون عقل می داند که از برای یک لحظه لذت که در زندگی دنیا سعادت
باشد عقبی از دست می رود بدان راضی نباشد سوم انکه هم عقل
و هم نفس بدان راضی باشند و ان علم است چهارم انکه عقل بدان راضی
باشد و نه نفس و ان جهل است و از انجاست که عاقلان گفته اند که اگر عالمی
را گویند ای جاهل تنگ دل شود با انکه داند که دروغ گفته اند و همچنین اگر
جاهلی را گویند ای عالم خوش دل شود با انکه داند که دروغ گفته اند چه
دانائی از فضائل صفاتست و نادانی از رذائل ان لاجرم از نسبت نادانی
برنجند و اگرچه بدروغ کرده باشد و بنسبت دانای خوش دل شوند
و اگرچه دروغ باشد و چون این معلوم شد بدانکه دلیل بر فضیلت علم
از عقل و نقل بسیارست و ما از هر یکی بعضی را یاد کنیم و ادلهٔ نقلی را بجهت تیمن
و تبرک بر ادلهٔ عقلی مقدم داریم و اگرچه عقل بر نقل مقدم است چه صحت ادله
نقلی هم بعقل معلوم می شود و از ادلهٔ نقلی اول از قران اغاز کنیم و دوم از
توریه و سیم از انجیل و چهارم از زبور و پنجم از اخبار و ششم از اثار اما از
قران اگرچه بسیارست ما بر ده دلیل اختصار کنیم

دلیل اول

انما یخشی الله من عباده العلماء معنی آن است که بجز عالمان از خدای نترسد
زیرا که انما اقتضا حصر کند و در ایتی دیگر می فرماید که جنات عدن تجری من تحتها الانهار
تا انجا که فرمود رضی الله عنهم و رضوا عنه ذلک لمن خشی ربه معنی ان بود که بهشت
جاوید ان کسانی را باشد که از خدای بترسد و خدای از ایشان باشد پس ازین دو ایت
معلوم می شود که بهشت جاویدان و رضای یزدان بجز علما را نبود و علم را چه فضیلت

ورای این بود و معنی آیت اول برهان عقلی موکدست زیرا که ترسیدن از چیزی بقدر
علم بود بدان چیز چنانکه عاقلان چون غایله افعی دانند از نیش او بترسند و کودکان
غافل باشند بترسند بلکه با آن بازی کنند چنانکه سنائی گفته ست رحمه الله کودکان
زخم ناکرده و نادانند نقش او را همی خواهند پس چون کسی عالم باشد بآنک عالم را
صانعی هست عالم بالجزئیات و کلیات اشیا و قادر بر عقوبت عاصیان و ثواب
مطیعان پس اگر نعوذ بالله معصیتی پیش آید هرآینه از آن اجتناب نماید چه در اندکه اگر
اندکاب آن معصیت کند خدای تعالی بداند و چون بداند عقوبت کند آورده اند که مردی
با عورتی پارسا معصیتی خواست کرد و هر عذر که او گفت هیچ مسموع نداشت چون از همه
عاجز شد گفت ای مرد اگر از این کار البته چاره نیست باری با من عهدی کن که مرا
جایی بری که کسی نبیند عهد کرد و او را بخلوتی برد و خواست که با او جمع شود عورت
گفت نه شرط ما آن است که جایی باشد که کسی نبیند مرد گفت بلی عورت گفت خدای تعالی
ما را نمی بیند مرد آگاه شد و ازین زدو دست از وی برداشت دلیل دوم قوله تعالی
قل هل یستوی الذین یعلمون والذین لا یعلمون انما یتذکر اولوا الالباب معنی آن
بود که بگوی ای محمد مر کسانی که عالم باشند با کسانی که عالم نباشند برابر نتوانند بود و این
و این معنی را در نیابند و تذکر آن نکنند مگر کسانی که صاحب عقل باشند و بدانکه حق عز و علا
در قرآن مجید حکم بعدم تسویه کرده است میان هفت معنی و یکی اعمی و بصیر که قل
هل یستوی الاعمی والبصیر دوم خبیث و طیب یعنی حلال و حرام که قل لا یستوی الخبیث
والطیب سوم ظلمات و نور چهارم ظل و حرور یعنی سایه و باد گرم که پیشتر چنانکه
حکم سموم داشته باشد که بر و گرم چهد پنجم احیا و اموات که وما یستوی الاعمی والبصیر و
الظلمات ولا النور ولا الظل ولا الحرور وما یستوی الاحیاء ولا الاموات ششم بهشت
و دوزخ که لا یستوی اصحاب النار و اصحاب الجنة چه عدم تسویه میان انسان
مستلزم عدم تسویه باشد میان امکنه ایشان که بر مردی نزدیک ولازم قباحت حال
نیکان با جای بدان چون برابر باشند هفتم مومن و مفسد که وضرب الله مثلا رجلین
احدهما ابکم لا یقدر علی شیء وهو کل علی مولاه اینما یوجهه لا یات بخیر هل یستوی هو ومن
یامر بالعدل وهو علی صراط مستقیم معنی آن بود که حق عز و علا مثلی زد از آن دو مرد

بلی کنگی که بر هیچ چیز قادر نباشد یعنی از خیرات و بادی باشد بر خداوند خود و بهر
جهتی که او را بود آنه کند هیچ چیزی نیاورد این چنین کس یعنی مفسد هرگز برابر
باشد او و کسی که امر بعدل کند و بر طریق مستقیم باشد یعنی مومن . و چون درین
انواع نیک تامل کرده شود همه مستلزم عدم تسویه باشد میان عالم و جاهل
و ازین جهة در آیت پیش ازین آیت فرمود که ضرب الله مثلا عبدا مملوکا لا یقدر
علی شیء و من رزقناه منا رزقا حسنا فهو ینفق منه سرا و جهرا هل یستوون الحمد لله
بل اکثرهم لا یعلمون . اشارت بدانکه اینها که بنده مملوکی که بر هیچ چیز قادر
نباشد و آنکس که ما او را از خود رزق داده باشیم و او نیز از انفاق میکند در
خیرات و مبرات پنهان و آشکارا متساوی دانند از آن جهت که عنی دانند
و ازین جهت بطریق تهکم فرمود که الحمد لله بل اکثرهم لا یعلمون چنانکه در بازاری
بطریق سخریه گویند الحمد لله اکثر ایشان جاهل یعنی همه اگر بدانستندی حکم بعدم تسویه
بکردندی پس ازینجا عدم تسویه میان عالم و جاهل لازم آید و همچنین در هر یکی
دلیل دیگر قوله تعالی وعلم آدم الاسماء کلها ثم عرضهم علی الملائکة الآیه وجه
دلیل این است که چون ارادت حق عز و علا اقتضا آفرینش آدم کرد فرشتگان
که متکلفان حظیرهٔ قدس اند اعتراض کردند بر خلق آدم و گفتند اتجعل فیها من
یفسد فیها و یسفک الدماء و نحن نسبح بحمدک و نقدس لک یعنی تو قومی را می
آفرینی که در زمین فساد کنند و خون ناحق ریزند و ما تو را تسبیح و تقدیس می کنیم
پس حق تعالی ایشان را انجام تعلیم کرد و فرمود انی اعلم ما لا تعلمون آنچه من دانم
شما ندانید پس چون آدم را بیافرید او را عالم گردانید بماهیات اشیا و بهیچ
هر چیز را صلاحیت چیست بعد از آن بر ملائکه عرض کرد و ماندند پس تکلیف کرد [illegible] را با
ایشان نیز آگاه کن و خبر ده از آنچه تو می دانی چون خبر داد فرشتگان گفتند یا خدا
که تو می ما را هیچ علمی نیست الا آنچه تو ما را آموختی و از اینجا سر آفرینش آدم و سر
انی اعلم ما لا تعلمون ظاهر شد و این دلیلی عظیم است بر فضیلت علم و بر آنکه هیچ
خیری از وی بهتر نیست زیرا که اگر بودی فضیلت آدم بآن ظاهر کردی دلیل دیگر
قوله تعالی حکایة عن سلیمان یا ایها الناس [illegible] بود و جواب [illegible] وحدا .

او امتثال اینها یکساعت بهتر از عبادت شصت ساله و این معنی ببرهان عقلی موکد
است چه فکرت بنده را بخدا رساند و طاعت بثواب خدا و آنچه بخدا رساند فاضلتر
از آن که بغیر خدا رساند وجهی دیگر تفکر عمل دل و جانست و عبادت عمل جوارح و
ارکان و جان از تن فاضلترست لاجرم عمل او از عمل این فاضلتر باشد
وجهی دیگر فکرت بی طاعت تواند بود که سبب نجاة شود چنانکه کافری بدلایل
عقلی خدا را بشناسد و نبوت معلوم کند و در حال وفات یابد آنکس ناجی باشد
باتفاق علما اما عبادت بی علم و معرفت که نتیجه فکرت ست هرگز سبب نجاة نتواند
بود پس فکرت از طاعت فاضلتر باشد دلیل دوم قوله علیه السلام لعلی رضی الله عنه
لان یهدی الله بک رجلا خیر لک مما تطلع علیه الشمس می فرماید که ای علی والله
که اگر خدای بواسطه تو یک مرد را هدایت دهد ترا بهتر بود از هرچه آفتاب بروی
طلوع کند یعنی از زمین و هرچه بروست دلیل سوم قوله علیه السلام العلماء ورثة الانبیاء و
معلومست که هیچ مرتبه از مراتب انسانی بالای مرتبه نبوت نیست پس هیچ شرفی بالای
شرف وراثت آن مرتبه نباشد دلیل چهارم قوله علیه السلام یستغفر للعالم ما فی السموات والارض
و چه فضیلت ورای این تواند بود که شخصی بحال خود مشغول باشد و ملائکه در آسمان و زمین
بجهت استغفار او در کار باشند دلیل پنجم قوله علیه السلام اقرب الناس من درجة النبوة
اهل العلم والجهاد اما اهل العلم فدلوا الناس علی ما جاءت به الرسل و اما اهل الجهاد فجاهدوا
باسیافهم علی ما جاءت به الرسل دلیل ششم قوله علیه السلام لموت قبیلة ایسر من موت
عالم دلیل هفتم قوله علیه السلام اوحی الله عز و جل الی ابراهیم انی علیم احب کل علیم دلیل هشتم
قوله علیه السلام اذا اتی علی یوم لا ازداد فیه علما یقربنی الی الله فلا بورک لی فی طلوع الشمس ذلک الیوم
دلیل نهم قوله علیه السلام فضل العالم علی العابد کفضل القمر لیلة البدر علی سائر الکواکب دلیل دهم قوله
علیه السلام یشفع یوم القیامة ثلثة الانبیاء ثم العلماء ثم الشهداء زهی بزرگ مرتبه که تالی
نبوت باشد و بر شهادت مقدم با آن همه آیات و اخبار و آثار که در فضل شهادت
آمده است و ما [illegible] اگر چه بی شمارست هم برده دلیل
اقتصار کنیم دلیل اول قول علی [illegible] با شاگرد خود کمیل بن زیاد یا کمیل العلم خیر
لک من المال العلم یحرسک و انت تحرس المال والعلم حاکم والمال محکوم علیه والمال تنقصه

النفقه والعلم یزکو علی الانفاق می فرماید ای کمیل علم ترا بهتر از مال زیرا که علم تو را
کند و تو مال را پاسبانی کنی دیگر آنکه علم حاکم است بر مال و مال محکوم علم است و
حاکم از محکوم فاضلتر باشد دیگر مال نفقه او را نقصان کند و علم از انفاق زیادت
شود و هم از علی رضی الله عنه در روایتی دیگر آمده است که تفضیل علم است بر مال
بچند وجه دیگر اول آنکه بسبب مال دوست دشمن شود زیرا که مال از بهر خود خواهد
دارنیت که هر کس انکه باو نزدیکتر از فرزند و خویشان باشند همه از برای میراث
آرزومند مرگ انکس باشند و بسبب علم دشمن دوست شود چه هر گاه که معلوم شود که
فلان کس مردی عالم است دلها را بدوستی او میل افتد دوم آنکه بواسطه علم مرد بخدا رسد
و بواسطه مال از خدا دور افتد سوم علم میراث ملائکه و انبیاست و مال میراث نمرود
قارون و فرعون و هامان چهارم متاع دنیاست و فانی و علم متاع دنیاست
و باقی چه مال بوقت مرگ پیش با ادمی نباشد چون مرگ برسد دیگران با آن بهره مند
گردند و علم با عالم باشد در دنیا و آخرت و باو منتفع گردد هم در حیات و هم در ممات
بقوله علیه السلام اذا مات ابن آدم انقطع عمله الا عن ثلث صدقة جاریة و علم
ینتفع به بعد موته و ولد صالح یدعوله پنجم آنکه علم از عالم بهیچ وجه دزد نتواند ستد
اما مال از مال دار بیکساعت دزد ستود که کم من اغنی قد اصبح فقیرا ولقد احسن من قال
تکیه بر جاه و جهان از تو نه بر جای خودست زانکه گر چشم خرد نیک برو بگماری بیت
جاه بجام می گلگون ماند که بیک دم شود از کسوت خوبی عاری ششم علم نور دهنده
کننده دل بنده است بتجلی حق و مال غرق کننده جان است در ظلمات عالم فانی
فاین المال من العلم هفتم علم زینت جان است بلکه جان جان است و مال
زینت تن است چنانکه جان از تن شریفتر است پس علم از مال بهتر باشد
اگر کسی گوید پیوسته علما را می بینم بر در اصحاب اموال طالب مال و کم باشد که
صاحب مالی بر در عالم آید بطلب علم پس اگر علم فاضلتر از مال بودی بایستی که
بعکس این بودی این سوال را از بعضی از حکما کرده اند در جواب گفته که
عالمان قدر مال می دانند لاجرم طلب میکنند اما اصحاب مال قدر علم نمی دانند
و از این سبب طالب آن نمی شوند و بعضی از مشایخ گفته اند که مومن باید که طالب

علم شود و از شش وجه آن بهر طاعت کردن و از بهر پرهیز کردن از معصیت و از بهر
شکر کردن بر نعمت و از بهر صبر کردن بر بلیت و از بهر انصاف دادن در حکومت
و از بهر دفع شیطان در وقت تحریص بر زلت دلیل دوم قول علی ایضا کرم الله وجهه
العالم افضل من الصائم القائم المجاهد و اذا مات العالم ثلم فی الاسلام ثلمة لا یسدها
الا خلف منه وقال ایضا نظما ما الفضل الا لاهل العلم انهم علی الهدی لمن استهدی ادلاء
و وزن کل امرئ ما کان یحسنه والجاهلون لاهل العلم اعداء ففز به لا تکونن جاهلا ابدا الناس والعلما
الناس موتی و اهل العلم احیاء دلیل سیوم قول ابی الاسود الدؤلی رضی الله عنه لیس شیء
اعز من العلم الملوک حکام علی الناس والعلما حکام علی الملوک دلیل چهارم قول فتح الموصلی
رضی الله عنه الیس المریض اذا منع الطعام والشراب والدوا یموت قالوا بلی قال کذلک
القلب اذا منعت عنه الحکمة والعلم ثلثة ایام یموت والانصاف درین معنی تیر بر هدف
صواب زده است چه غذای دل علم و حکمت است و حیوتش بان همچنانکه حیوة جسد بطعام پس هر
کس که او را علم نباشد دلش بیمار باشد و هر کس لازم لکن او را بدان شعور نباشد چه دوستی دنیا
و مشغولی بان احساس او را باطل کرده باشد چنانکه غلبه خوف احساس با لم جراحت را باطل
می کند پس چون مرگ برسد و بار دنیا از وی بنهد از دل آن درد احساس بهلاک خود بکند و تحسر و
ندامت خورد و لکن هیچ فایده نکند و این همچنان باشد که مستی هشیار شود و احساس کند
بجراحتی که در حالت سکر یا در بیهوشی یافته باشد فنعوذ بالله من یوم کشف الغطا فان الناس نیام
فاذا ماتوا انتبهوا دلیل پنجم قول عمر رضی الله عنه ایها الناس علیکم بالعلم فان لله رداء
محبة فمن طلب بابا من العلم رداه الله بردائه فان اذنب ذنبا استعتبه فان اذنب ذنبا
استعتبه لیلا یسلبه رداءه ذلک وان تطاول به ذلک الذنب حتی یموت دلیل ششم
قول ابن عباس رضی الله عنهما تذاکر العلم بعض لیلة احب الی من احیاءها و همین حدیث را
از ابو هریره و احمد بن حنبل رضی الله عنهما روایت کرده اند دلیل هفتم قول الشافعی
رضی الله عنه من شرف العلم ان کل من نسب الیه ولو فی شیء حقیر فرح ومن رفع عنه حزن
دلیل هشتم قول الحسن رضی الله عنه یوزن مداد العلماء بدم الشهدا دلیل نهم
قول لقمان لابنه یا بنی علیک بالعلم فانک ان افتقرت کان لک مالا وان استغنیت
کان لک جمالا دلیل دهم قول بعض الحکما لیت شعری ای شیء ادرک من فاته العلم وای

الی شیء فانه من ادراک اما دلیل عقلی بر فضیلت علم هم بسیارست ولکن ما بر چهار دلیل
اقتصار کردیم دلیل اول فضیلت هر چیز در کمال آن تواند بود و چون فضیلت دیده کمال
قوة باصره و فضیلت گوش در کمال قوت سامعه و فضیلت دست در کمال قوت
باطنه و چون این مقدمه معلوم شد بدانکه آدمی مرکب است از دو جوهر روح و جسد
چنانکه سنائی رحمه الله بدان کرده است و گفته است آدمی زاد طرفه معجونیست از
رفیقی رفیع وانزد و نیت و کمال جسد بآن باشد که در وی روح باشد و کمال روح بآن
بود که در وی علم و حکمت بود و ازینجاست که حق تعالی در قرآن مجید علم را روح خواند کما
و کذلک اوحینا الیک روحا من امرنا و چون اشرف اجزا آدمی روح آمد و کمال روح علم و حکمت
پس کمال آدمی بعلم و حکمت باشد دلیل دوم فضیلت حیوان بر جماد بادراکست زیرا که حیوان
با جماد مشارکست در جسم و ممتاز بحیوة که سبب صحت علم و ادراکست و چون حیوان را
علم بمحسوسات حاصلست و جماد را قوت ادراک نه لاجرم حیوان از جماد فاضلتر
باشد و بعضی حیوانات از بعضی فاضلتر بود چه هر حیوان که ادراک بیشتر محسوسات
کند فاضلتر از آن باشد که ادراکش کمتر از آن باشد مثلا حیوانی که باصره دارد فاضلتر
باشد از حیوانی که باصره ندارد چون عقرب و آدمی با حیوان اگرچه مشارکست
در ادراک جزئیات اما ممتازست با دراک کلیات چه آدمی را علم بجزئیات
و کلیات هست و آلت ادراک همه دارد و ازین جهت از جمله حیوانات فاضلتر
آمد و این دلیلی قاطعست بر آنکه علم از همه چیزها فاضلترست دلیل سیوم فضیلت
غیر عنین بر عنین جز بوجدان و فقدان بعضی از ادراک حسی نیست و همچنین فضیلت بصیر
بر اعمی و ادراک عقلی کاملتر و شریفتر از ادراک حسی است پس هر کرا قوت عاقله
کاملتر شد او فاضلتر و شریفتر بود و اما بیان آنکه ادراک عقلی از حسی کاملترست
از چند وجه است وجه اول قوت حسی خود را و آلت خود را ادراک نتواند کرد
و قوت عاقله خود را ادراک کند و ادراک خود را هم ادراک کند پس قوت عاقله کاملتر
باشد وجه دوم قوت حسی جز ظاهر چیزها را احساس نتواند کرد و قوت عاقله چنانکه ظاهر
چیزها را دریابد و غوص کند و باطن چیزها و چیزها هم دریابد چه باطن بنسبت با حس پس او کاملتر
باشد وجه سوم قوت حسی غلط بسیار می‌کند چنانکه ساکن سفینه سفینه را ساکن بیند و کناره

دریا را متحرک و معلومست که کشتی متحرکست و ساحل ساکن و چنانکه در شب ابر بسوی ماه روانه
شود و چنان بیند که ماه بسوی ابر می‌شود و چنانکه کوچک را بزرگ بیند چنانکه آتش از
دور در شب و بزرگ را کوچک از دور و امثله این بی‌شمارست و چنانکه دانه انگور
در آب چند الوی سیاه بیند و چنانکه مستدیر را مستقیم بیند و سطح کره را مسطح
الی غیر ذلک من الاغلاط الحسیة و چون حکم حس در معرض غلطست پس ناچار باید که
صواب او از خطا باز شناسد و آن قوه عاقله است که تمیز محسوسات حق از محسوسات
باطل کند و معلومست که حاکم کاملتر از محکوم باشد پس قوت عاقله از قوت حسی کاملتر
باشد و [illegible] ادراک قوت عقلی دایم‌تر است از ادراک قوه حسی چه قوت
عقلی فاسد نمی‌شود بفساد بدن و قوت حسی فاسد شود بفساد بدن و شک نیست
که ادراک دایم کاملتر باشد از ادراک غیر کامل دایم [illegible] مدرک قوت عاقله بیشتر از
مدرک قوت حاسه است چه مدرک عقل شاید که نامتناهی باشد و مدرک حس غیر متناهی
نباشد و مدرک نامتناهی کاملتر از مدرک متناهی باشد و ادراک عقلی تجرید چیزها
کند از زواید و انزا المجرد دریابد بخلاف ادراک حسی که با زواید باشد چنانکه ادراک لون
نتواند کرد الا با طول و عرض و بعد و قرب و ظاهرست که مدرک بی‌غواشی غریب کاملتر باشد
از مدرک به غواشی غریب پس قوت عاقله کاملتر باشد از قوت حاسه دلیل چهارم
اول بدان که فضیلت از فضل گرفته‌اند و فضل زیادتی باشد تا اگر دو چیز در امری مشترک
باشند و یکی مختص باشد بمزیدی یقال فضله و له الفضل در آنچه زیادتست چنانکه گویند الفرس
افضل من الحمار چه مشارک اوست در بار کشیدن و زایدست بر و بقوت کر و فر و شدت
عدو و حسن صورت و لطف شمایل و چون این معلوم شد پوشیده نماند که علم فضیلت
اگر با اضافت با حیوانات کبری بل که شدت عدو فضیلت در فرس اما فضیلت
نیست علی الاطلاق و علم فضیلت است در ذات خود و علی الاطلاق من غیر اضافة
چه او شریف‌ترین صفتی است از صفات حق تعالی و از ینست که تمامت عقلا اتفاق
کرده‌اند بر آنکه این صفت لا بدست الهیت را و شرف ملایکه و انبیا بدوست بل کم
اسب زیرک از بلید بهتر است پس علم فضیلت باشد علی الاطلاق من غیر اضافة و هو
چیزی بنفسه مرغوب فیه منقسم است بسه قسم یکی آنکه مطلوب لذاته باشد و یکی آنکه مطلوب

لغیره و یکی آنکه مطلوب لذاته و لغیره و آنچه مطلوب لذاته باشد چون سعادت آخرت
اشرف باشد از آنچه مطلوب لغیره بود چون دراهم و دنانیر چه ایشان دو سنگند
که در ایشان هیچ منفعتی نیست و اگر نه آن بودی که حق عز و جل ایشان را واسطه
قضای حوایج گردانیده است ایشان و سنگ و حصاة بیک مثابت بودندی
و اما آنچه مطلوب لذاته و لغیره است چون سلامت بدن چه سلامت پای
مثلا مطلوب لذاته است از آن روی که سلامت است از الم و مطلوب لغیره
است از آن روی که بدان تردد کنند بجهت قضای مآرب و حاجات و بدین
اعتبار چون در علم نظر کنی او را لذیذ یابی در نفس خود پس مطلوب لذاته باشد و
او را وسیلت یابی بسعادت آخرت پس مطلوب لغیره باشد و چون اعظم
الاشیاء رتبه باشد در حق آدمی سعادت ابدیست و افضل اشیا آن باشد که وسیلت
بآن و بآن نمی توان رسید الا بعلم و عمل و بعمل نمی توان رسید الا بعلم بکیفیت عمل پس
اصل سعادات در دنیا و آخرت علم آمد پس او افضل اشیا باشد و چگونه نباشد با آنکه
فضیلت هر چیز از شرف ثمره آن نیز توان دانست و ثمره علم در آخرت قربت
حضرت عزتست و اتصال بافق ملائکه و التحاق بملاء اعلی و در دنیا عز و وقار
و نفاذ حکم بر ملوک و لزوم احترام در طباع تا بغایتی که اغبیاء ترک و اجلاف عرب
طباع خود را بر توقیر پیران مجبول می یابند بسبب اختصاص ایشان بمزید علمی که از
تجربه مستفاد باشد بل که بهیمه بطبع توقیر آدمی میکند بجهت تفرس کمالی زیادت
که در آدمی کرده است اینست فضیلت علم مطلقا و اما فضیلت تعلیم و تعلم از اینجا
ظاهر شود چه علم چون افضل امور باشد تعلم آن طلب افضل باشد و تعلیم آن افادت
افضل و بیان این بر سبیل تفصیل آنست که مقاصد خلق منحصرست در دین و دنیا
و نظام دین نباشد الا بانتظام دنیا فان الدنیا مزرعة الآخرة و امر دنیا منتظم
نشود الا باعمال آدمیان و اعمال و حرف و صناعات ایشان در سه قسم
منحصرست قسم اول اصولست که قوام عالم بی نظام آن صورت نبندد و آن
چهارست زراعت از بهر مطعم و حیاکت از بهر ملبس و بنا از بهر مسکن و سیاست
از بهر تألف و اجتماع و تعاون در اسباب معاش قسم دوم آنست که

مهیی

مهنی این صناعاتست باعداد آلات آن چون حلاجت و غزل که خدمت حیاکت
کند باعداد محل آن و قسم سوم آنست که متمم اصولست و مزین آن چون طحن و خبز
نسبت با زراعت و چون قصارت و خیاطت نسبت با حیاکت و این صناعات
با قوام امر عالم ارضی چون اجزا اشخاص اند نسبت با اوجه آن نیز سه قسمست یا
اصول اند چون دل و دماغ و جگر یا خادم آن چون معده و اعصاب و شرائین
و اورده یا مکمل و مزین آن چون اظفار و اشعار و حواجب و اهداب و اشرف
این صناعات سیاستست و ازین جهت صاحب این صناعت استخدام
سایر صناع کند و بدانکه سیاست خلق و ارشاد ایشان براهی راستست
که منتج باشد در دنیا و آخرت چهار مرتبه است مرتبه علیا سیاست انبیا
علیهم السلام و حکم ایشان بر خاص و عام باشد و در ظاهر و باطن ایشان مرتبه دوم
سیاست خلفا و ملوک و سلاطین و حکم ایشان هم بر خاص و عام باشد و لکن بر ظاهر
ایشان نه بر ... مرتبه سوم سیاست علما بحدا و بدین حد اکه ورثه انبیا اند و حکم
ایشان بر باطن خاصه باشد بحسب چه فهم عامه باستفادت از ایشان نرسد
و قوت بجائی نرسد که تصرف کنند در ظواهر ایشان بالزام و منع مرتبه چهارم
سیاست وعاظ و حکم ایشان بر بواطن عوام باشد بحسب و اشرف این سیاسات
چهارگانه بعد از نبوت افادت علم است و تهذیب نفوس مردم از اخلاق
مذمومه مهلکه و ارشاد ایشان باخلاق محموده مسعده و مراد از تعلیم این است
و ازین جهت گفته اند افضل سایر حرف و صناعاتست که شرف صناعت
بسه چیز دانند یکی باعتبار عزیزی که بآن توصل کنند بمعرفه آن چون فضل علوم
عقلی بر لغت چه حکمت بعقل دانند و لغت بسمع و عقل اشرف از سمع و یکی
باعتبار عموم نفع چون فضل زراعت بر صناعت و یکی باعتبار محلی که تصرف
در آن است چون فضل صباغت بر دباغت چه محل تصرف یکی زرست و محل
تصرف آن دیگر پوست مرده و پوشیده نماند که علوم دینی که فقه طریق آخرتست
بکمال عقل و صفا که کا توان یافت و عقل اشرف صفات انسان است
چه بآن قبول امانت حق تعالی کردند تا بجوار حضرت عزت رسد و اما عموم

نفع دران هیچ ریبی و شبهتی نیست چه نفع و ثمره آن سعادت آخرت ست
و اما شرف محل تصرف چگونه پوشیده شود با آنکه معلم متصرف ست در دلهای
مردمان و نفوس ایشان و اشرف موجودی بر زمین جنس انس است و
جزئی از جوهر انسان دل اوست و معلم مشغول ست بتکمیل او و سیاقت
او بتقرب حضرت عزت پس تعلیم علم از وجهی عبادت حق تعالی ست
و از وجهی خلافت او و این بزرگترین خلافتی ست چه حق تعالی فتح کرده است
بر دل عالم علم که اخص صفات اوست پس عالم همچون خازنیست مر نفیس‌ترین
چیزیکه در خزانه حق ست و او مأذون ست از جهت حق تعالی در انفاق بر هر
محتاجی بان پس چه رتبت بزرگتر ازین باشد که بنده واسطه باشد میان
حق تعالی و بندگان او فی تقربهم الی الله زلفی و سیاقهم الی جنة المأوی اصل
دوم از فصل اول در بیان فضیلت تعلم اما از آیات قوله تعالی فلولا نفر من
کل فرقة منهم طائفة لیتفقهوا فی الدین و قوله عز و علا فاسئلوا اهل الذکر ان
ان کنتم لا تعلمون و اما از اخبار قوله علیه السلام من احب ان ینظر الی عتقاء الله
من النار فلینظر الی صور المتعلمین فو الذی نفسی بیده ما من متعلم یختلف الی باب
عالم الا کتب الله له بکل قدم عبادة ستین سنة و بنی له بکل قدم بیتا فی الجنة
و یمشی علی الارض و الارض تستغفر له و یصبح مغفورا له و شهدت الملائکة لهم بانهم
عتقاء الله من النار می فرمایند که هر کس که خواهد که بنگرد بازادکردگان خدا از آتش
دوزخ بنگرد بصورت متعلمان که خدای که نفس من در قبضه قدرت اوست
که هر متعلم که بدر عالمی تردد کند خدای تعالی او را بهر قدمی عبادت شصت ساله
بنویسد و بهر قدمی خانه در بهشت از بهر وی بنا کنند و بر زمین رود و زمین
از بهر وی آمرزش خواهد و بامداد چون برخیزد گناهان او آمرزیده باشند
فرشتگان گواهی دهند که ایشان آزادکردگان خدااند و قوله علیه السلام من
سلک طریقا یطلب فیه علما سلک الله به طریقا الی الجنة و قوله علیه السلام ان الملائکة
لتضع اجنحتها لطالب العلم رضاء بما یصنع و قوله علیه السلام لان تغدو فتعلم
بابا من العلم خیر من ان تصلی مائة رکعة و قوله علیه السلام باب من العلم یتعلمه

الرجل خير له من الدنيا وقوله عليه السلام طلب العلم فريضة على كل مسلم وقوله عليه السلام
اطلبوا العلم ولو بالصين وقوله عليه السلام العلم خزائن مفاتيحها السؤال فاسئلوا
فانه يؤجر فيه اربعة السائل والعالم والمستمع والمحب لهم وقوله عليه السلام لا ينبغي
للجاهل ان يسكت على جهله ولا للعالم ان يسكت عن علمه وقوله عليه السلام من جاءه
الموت وهو يطلب العلم ليحيي به الاسلام فبينه وبين الانبيا في الجنة درجة واحدة و
اما از آثار قول ابن عباس رضي الله عنهما ذللت طالبا فعززت مطلوبا وقول
ابي درداء رضي الله عنه لان اتعلم مسئلة احب الي من قيام ليلة وقوله رضي الله عنه
العالم والمتعلم شريكان في الخير وسائر الناس همج لا خير فيهم وقوله ايضا رضي الله عنه
كن عالما او متعلما او مستمعا ولا تكن الرابع فتهلك وقوله ايضا رضي الله عنه من رأى
ان الغدو الى العلم ليس بجهاد فقد نقص في رأيه وعقله وقول ابن المبارك رضي الله عنه
عجبت لمن لم يطلب العلم كيف تدعوه نفسه الى مكرمة وقول الشافعي رضي الله عنه
طلب العلم افضل من النافلة وقول عطاء رضي الله عنه مجلس ذكر يكفر سبعين مجلسا من
مجالس اللهو وقول ابن الحكم رحمه الله كنت عند مالك اقرأ عليه العلم فدخل وقت الظهر
فجمعت الكتب لاصلي فقال يا هذا ما الذي قمت اليه بافضل ما كنت فيه اذا صحت
النية وقول بعض الحكما اني لا ارحم رجلا كرحمتي لاحد رجلين رجل يطلب العلم ولا يفهم و
رجل يفهم العلم ولا يطلب اصل سيوم از فصل اول در بيان فضيلت تعليم اما از آيات
قوله تعالى ولينذروا قومهم اذا رجعوا اليهم چه مراد ازين انذار تعليم وارشاد ست
وقوله تعالى واذ اخذ الله ميثاق الذين اوتوا الكتاب لتبيننه للناس ولا تكتمونه واين
ميثاق مصداق ايجاب تعليم است وقوله تعالى وان فريقا ليكتمون الحق وهم يعلمون
واين دليل ست بر تحريم كتمان چنانك در شهادت فرمود ومن يكتمها فانه آثم قلبه و
قوله تعالى ومن احسن قولا ممن دعا الى الله وعمل صالحا وقوله تعالى ادع الى ربك بالحكمة
وقوله تعالى ويعلمهم الكتاب والحكمة واما از اخبار قوله عليه السلام ما آتى الله عالما علما الا
اخذ عليه من الميثاق ما اخذ من النبيين ان يبينه ولا يكتمه وقوله عليه السلام من تعلم بابا
من العلم ليعلم الناس اعطي ثواب سبعين نبيا صديقا وقوله عليه السلام اذا كان يوم
القيمة يقول الله عز وجل للعابدين والمجاهدين ادخلوا الجنة فيقول العلما بفضل علمنا تعبدوا

وجاهدوا فيقول الله انتم عندي كبعض ملائكتي اشفعوا فتشفعوا فيشفعون ثم يدخلون
الجنة واين درجه و مرتبه بعلمي باشد كه متعدي باشد بتعليم نه بعلمي لازم كه متعدي باشد
قوله عليه السلام من علم علما فكتمه الجم يوم القيمة بلجام من نار وقوله عليه السلام
ان الله وملائكته واهل السموات والارض حتى النملة في جحرها وحتى الحوت في البحر
ليصلون على معلم الناس بالخير وقوله عليه السلام ما افاد المسلم اخاه فايده افضل
من حديث حسن بلغه فبلغه وقوله عليه السلام كلمة من الخير يسمعها المومن فيعمل بها
ويعلمها خير له من عبادة سنه قوله عليه السلام لا حسد الا في اثنين رجل اتاه الله الحكمة
فهو يقضي بها ويعلمها الناس ورجل اتاه الله مالا فهو ينفق منه سرا وجهرا وقوله
عليه السلام لا راى مجلسين احدهما يدعون الله ويرغبون اليه والثاني يعلمون
الناس اما هولاء فيسالون الله ان شاء اعطاهم وان يشاء منعهم واما هولاء فيعلمون
الناس وانما بعثت معلما ثم عدل اليهم وجلس معهم وقول عيسى عليه السلام من علم
وعمل وعلم فذلك يدعى عظيما في ملكوت السموات واما اثار قول عمر رضي الله عنه
من حدث بحديث وعمل به فله مثل اجر ذلك العمل وقول ابن عباس رضي الله
عنهما معلم الخير يستغفر له كل شي حتى الحوت في البحر وقول سفين الثوري رضي الله عنه
حين دخل عسقلان ومكث زمانا ولم يساله انسان اكتروا لي لاخرج عن هذا
البلد يموت فيه العلم واين سخن بجهت حرص بر فضيلت تعليم واستيفا علم بان
گفته است وقول عطا رضي الله عنه دخلت على سعيد بن المسيب رحمه الله
وهو يبكي فقلت ما يبكيك فقال ليس احد يسالني عن شي وقول الحسن رضي الله عنه
لولا العلما لصار الناس مثل البهائم يعني بجهت انك علما مردم را از حد بهيمت
بيرون مي ارند وبحد انسانيت مي رسانند وقول يحيى بن معاذ رحمه الله
العلما ارحم بامة محمد من اباهم وامهاتهم قيل كيف ذلك قال لان اباهم وامهاتهم
يحفظونهم من نار الدنيا وهم يحفظونهم من نار الاخرة وقول بعض العلما رحمه الله
العلما سرج الازمنة كل واحد مصباح زمانه يستضي به اهل عصره وقول بعضهم
رحمه الله اول العلم الصمت ثم الاستماع ثم الحفظ ثم العمل ثم نشره وقول بعضهم
رحمه الله علم علمك من يجهل وتعلم ممن يعلم فانك اذا فعلت ذلك علمت ما جهلت

وحفظت ما علمت وقول معاذ بن جبل رضي الله في التعلم والتعليم كل الخير قال الغزالي
رحمه الله ورواية ايضا مرفوعا تعلموا العلم فان تعلمه لله خشية وطلبه عبادة ومدارسته
تسبيح والبحث عنه جهاد وتعليمه لمن لا يعلم صدقة وبذله لاهله قربة وهو الانس في
الوحدة والصاحب في الخلوة والدليل على السراء والضراء والوزير عند الاخلاء والقريب
عند الغرباء ومنار سبيل الجنة يرفع الله تعالى به اقواما فيجعلهم في قادة هداة يقتدى
بهم ادلة في الخير تقتص اثارهم ويرمق افعالهم وترغب الملائكة في خلتهم وباجنحتها تمسحهم
وكل رطب ويابس لهم مستغفر حتى حيتان البحر وهوامه وسباع البر وانعامه والسماء
ونجومها والارض نحو مها لان العلم حياة القلب من العمى ونور الابصار من الظلم و
قوة الابدان من الضعف يبلغ به العبد منازل الابرار والدرجات العلى التفكر فيه
يعدل بالصيام ومدارسته بالقيام به يطاع الله وبه يوحد وبه يتورع وبه يوصل الارحام
وهو امام العمل تابعه يلهمه السعداء ويحرمه الاشقياء [illegible]

[illegible] یعنی تصوران بی اکتساب حاصل
شده ست چون تصور نور و ظلمت یا بدیهی باشند یا باکتساب چون تصور جن و ملک که
بحد یا رسم حاصل توان کردن تا کسبی بود و این فصل هم مشتمل ست بر سه اصل

[illegible] این علما در
باب اختلافی عظیم کرده اند جمعی گفته اند که از مقوله مضاف ست نظر بر انکه او اضافه ایست
میان عالم و معلوم و بعضی گفته اند که از مقوله ان ینفعل ست باعتبار انکه انفعالی ست
که در نفس حاصل می شود و بیشتر برانند که از مقوله کیف ست چه او از کیفیاتی ست
مختص بذوات الانفس چون صحت و سقم و قدرت و ارادت و حق این ست
و شیخ یعنی ابو علی بن سینا جزاه الله عن الطلبه جزاء اخرا این را اختیار کرده ست چه شیخ
از درین موضع مضطرب ست جایی گفته ست که او امری عدمی ست و تعبیر
از تجرد از ماده ست و جایی گفته ست صفتی وجودی ست یعنی صورت منطبعه
در جوهر عاقل که مطابق ماهیت معقول باشند و جایی گفته ست که صفتی ذات
اضافه و جایی گفته که محض اضافه پس بنابر مذهب مختار علم از مقوله کیف باشد
[illegible]

تحدید این حکم بدانست بانکه بعضی گفته اند تصور آن بدیهی است چه این علم خاص
هر کسی را که هو موجود مثلا او کاتب الی غیر ذلک ضروریست و چون
این علم خاص ضروری باشد علم مطلق که جزو اوست بضرورت ضروری باشد
چه محال باشد که تصور کل ضروری باشد بی آنکه تصور جزء ضروری باشد چه
اگر جزو بر چیزی موقوف باشد کل نیز بضرورت برو موقوف باشد لان
الموقوف علی الموقوف علی الشی موقوف علی ذلک الشی جواب چه می خواهی
بانکه هر کسی را این علم خاص که هو موجود ضروریست یعنی حصول این علم خاص
ایشان را ضروریست یا تصور این علم خاص ایشان را ضروریست اگر حصول می خواهی
مسلم اما از حصول امری تصور آن لازم نمی آید چنانکه از علم ضروری بوجود جوع
و عطش تصور جوع و عطش لازم نمی آید پس از علم ضروری بحصول علم خاص
تصور آن علم خاص لازم نیاید و اگر تصور می خواهی یعنی تصور این علم خاص
هر کس را ضروریست ممنوع است و اگر مسلم داریم مطلوب هم لازم نیاید
چه وقتی لازم آیدی که علم مطلق جزو علم خاص بودی و این ممنوع است و
سند منع این است که صدق علم بر علوم صدق عرض عامست بر معروضات
نه صدق جنس بر انواع چه اطلاق علم بر علوم به تشکیک است و مقول بتشکیک
جزو نباشد چنانکه مشهور است و در وجود و امثال آن بیان کرده اند و اما
آنکه از تصور معروض بدیهه تصور عارض بدیهه لازم نیاید از آن ظاهر
تر است که محتاج بیانی باشد و بعضی گفته اند که او بدیهیست چه این تصدیق که علمی
بوجودی حاصل ضروریست و علم یکی از تصورات این قضیه ضروریست پس
ضروری باشد چه آنچه تصدیق بدیهی است بر آن موقوف باشد اولی آن
باشد که بدیهی باشد جواب لا نسلم که آنچه تصدیق بدیهی بر آن موقوف باشد
باید که بدیهی باشد فضلا ان یکون اولی بان یکون بدیهیا چه تصدیق بدیهی آنست
که تصور طرفین او و اگر چه بکسب باشد کافی باشد در جزم ذهن بنسبت میان ایشان
سؤال اگر گویند این تصدیق از آنهاست که عالم و غیر عالم با کودکان و ابلهان
در آن مشترک اند و در حکم بر آن متساوی پس اگر یکی از تصورات او بر فطرت کسب

تصدیق استدعای تصور جواب موقوف بودی این تصدیق از غیر عالم ممتنع بودی
اجزای او بحسب حقیقت میکنند بل باعتباری میکنند شاید که بله و صبیان او را باعتبار
دانند نه بحقیقت و بعضی گفته اند تصور علم کسبی است نه بدیهی چه اگر بدیهی باشد در وی
هیچ ترکیبی نباشد نه از ذاتیات و نه از عرضیات و نه از ترکیب ایشان و الا
تصور آن موقوف باشد بر تصور اجزای او و الموقوف علی الغیر لا یکون بدیهیا و چون
در علم بهیچ وجه ترکیب نباشد اصلا باید که هر معنی علم باشد چه اگر معنی باشد که علم نباشد
معنی اعم از علم بوده باشد و علم معنی خاص پس علم مرکب بوده باشد نه بسیط و تقدیر
بساطت اوست جواب این سخن مبنی بر آن است که تصور بدیهی آنست که تقدم
تصور بتوقف علیه نه آنکه لا یحتاج الی طلب و کسب و اصطلاح الاکثر علی الثانی لا الاول
و الیه ذهب بعضهم کعمر بن سهلان الساوی و ابن الحاجب و غیرهما و همین جماعت
میگویند که تصور علم اگرچه کسبی است اما تحدید آن ممکن نیست چه تعریف اگر کنند یا بنفس
او کنند یا بغیر او و هر دو محالست اما بنفس او بجهت آنکه تعریف الشیء بنفسه مستلزم
تقدم معرفة الشیء علی معرفته است و این محالست و اما بغیر او بجهت آنکه هرچه غیر
علم است او را بعلم میدانند پس اگر علم را بغیری بدانند دور باشد و فساد آن ظاهر
جواب هرچه غیر علمست او را بحصول علم بر آن بدانند نه بتصور علم و باختلاف جهت
توقف دور نباشد چه تصور علم بر تقدیر آن که کسبی باشد موقوف باشد بر تصور غیر
علم و تصور غیر علم موقوف باشد بر حصول علم بر غیر نه بر تصور علم پس دور نباشد
سوم از فضلا دوم در آنکه تحدید علم ممکن نیست اما تعریف آن دشوار است
نه از آن روی که جنس یا عرض تمام مشتبه می شود و فصل با خاصه بسبب آنکه در بسیار
چیز مشترک اند و نه از آن روی که شاید که اخلال بذاتی کرده باشند که بر آن اطلاع نیافته
باشند چه این منافی تعریف حقیقی باشد نه تعریف رسمی و نه از آن روی که علم مشتمل
است بر نسبتی که معلوم نیست که از ذاتیات اوست یا از عرضیات یا و نا یا اینکه
چه کنند یا رسم چه این منافی تعریف بآن نسبت باشد نه بغیر آن و نه از آن جهت که در
مشترک اند و نه از آن روی که شاید که اخلال بذاتی کرده باشند بر آن اطلاع عسر است
نه اکثر مدرکات حسی که اظهر الاشیا اند بغت با ماجون رایحه مسک و طعم عسل فصلا

عن الادراک التی هی اخفاها چه این مختص بعلم نیست بل بجهت دشواری تعبیر
از ذاتیات وخواص علم بسبب غموض آن و آنکه علم اجلی است به نسبت با الشایع
و ازین جهت در حد آن خبط بسیار کرده اند و بهترین حدی این است که علم صفتی
است که بخشد مر نفسی را که بدان متصف باشد تمیزی در مفردات و نسب
و محتمل نقیض نباشد صفت عرض عامست و بجای جنس مذکور چه این تعریفی رسمی
است بحقیقت و بآنکه گفتیم بخشد مر نفسی را که بدان متصف باشد تمیز در مفردات
و نسب از صفاتی که نفس متصف را بآن چنین تمیزی پیدا نکند احتراز کردیم چون حیات
صفاتی که نفس متصف را مشروطست بحیات چون قدرت و ارادت و غیرها چون
حرکت و حرارت چه این صفات اگرچه ایجاب تمیز متصف بآن از غیری کنند
اما ایجاب تمیز آن نمیکنند بین الاشیاء و هم بدین قید خواص ممیزه و فصول از حد بیرون
روند و حد منطرد ماند چه ایشان افادت تمیز میکنند نه افادت تمیز چه تمیز فعل
حسی ست بصفت ادراک عند ملاک الحواس چه صفت ادراک وجود او بشرط
حیوانیست و ایجاب او تمیز را بشرط ممیزات مفرده و نسبی در ذهن یا در خارج
پس نسبت تمیز بشرط او مجازی بود و این صفت که موجب تمیز است و مسمی بادراک
او متناول علم و ظن و وهم و شک و جهل مرکب و اعتقاد مقلد مخطی و مصیب
است و بآنکه گفتیم که محتمل نقیض نباشد غیر علم بیرون رفت و بعضی علما ادراک
را که شامل همه است تقسیم میکنند که تمامت اقسام از آنجا بیرون می آید و تعریف
همه از آن معلوم می شود بدین وجه که متعلق ادراک یا محتمل نقیض باشد بوجهی
خواه در نفس امر باشد این احتمال و خواه عند الذکر بتقدیر او یا بتشکیک مشکک یا
محتمل نقیض نباشد بهیچ وجه از وجوه ثلثه گانه و این دوم علم است که مرادف
یقین است اعنی اعتقادی که جازم مطابق ثابت چه انتفاء احتمال نقیض
در نفس امر مستلزم مطابقه است و عند الذکر بتقدیره مستلزم جزم و بالتشکیک
مستلزم ثبات و اول که متعلق ادراک محتمل نقیض است بوجهی یا محتمل نقیض باشد
عند الذکر لو قدره یا نه و این ثانی اعتقاد مطلق باشد اعم از صواب و خطا پس
اعتقاد مطابق واقع باشد یا نه اگر متعلقش واقع باشد یا متعلق ادراک محتمل نقیض در

نفس

نفس امر ان اعتقاد باشد و اول اعنی آنکه محتمل نقیض است عند الذاکر لو قدره یعنی گوینده
مجوز نقیض سخن خویش باشد و این سه قسم بود چه طرف مذکور یا احتمال نقیض یا
راجح باشد یا مرجوح یا مساوی اگر راجح باشد ظن خوانند و اگر مرجوح وهم و اگر
مساوی شک و از این تقسیم معرف همه معلوم شود با آنکه ممیز هر یکی با مورد قسمت
که جاری مجری جنس است ترکیب کنند و گویند علم ادراکی باشد که متعلق او محتمل نقیض
نباشد بهیچ وجه یعنی نه در واقع و نه عند الذاکر لا بتقدیره و لا بتشکیک المشکک و اعتقاد
ادراکی که متعلق او محتمل نقیض نباشد عند الذاکر لو قدره و محتمل نقیض باشد بتشکیک المشکک
و اعتقاد فاسد ادراکی که غیر مطابق واقع باشد و محتمل نقیض در واقع و بتشکیک المشکک
و ظن ادراکی که متعلق او محتمل نقیض باشد عند الذاکر لو قدره با آنکه راجح باشد بر
احتمال نقیض و وهم ادراکی باشد همچنین اما با آنکه مرجوح باشد از احتمال نقیض و شک
ادراکی باشد همچنین با آنکه احتمال طرفین علی السوا باشد و راجح و مرجوح نبود و بعضی
علما برین وجه قسمت کرده اند که هر تصدیقی که هست یا با جزم بود یا بی جزم اگر با جزم
بود یا مطابق بود که غیر مطابق اگر مطابق نبود جهل باشد و اگر مطابق بود یا بنا بر موجبی
بود یا نه اگر بنا بر موجبی نبود او را تقلید گویند و اگر بنا بر موجبی بود آن موجب
یا عقل محض باشد یا حس محض باشد یا مرکب باشد از هر دو و اگر محض عقل بود
یا تصور طرفین کافی باشد در جزم یا آن باشد که تصور ثالثی احتیاج افتد اگر کافی
باشد او را علم گویند بدیهیات و اگر کافی نباشد او را علم گویند نظریات مثال
بدیهیات الواحد نصف الاثنین مثال نظریات العالم حادث و اگر موجب
حس محض بود او را علم المحسوسات خوانند چون علم بالوان و اضوا و حرارت
و برودت و اگر موجب مرکب بود از عقل و حس آن را علم المحسوسات حس
اگر سمع بود او را علم گویند بمتواترات چون علم بوجود امم ماضیه و بلاد قاصیه و اگر
غیر حس بود او را علم گویند بمجربات چون علم با آنکه تناول اسقمونیا مسهل صفرا است
و حدسیات همچنین نزد بعضی چون علم با آنکه نور ماه از آفتاب است بسبب
احساس با اختلاف نور او بحسب قرب و بعد آفتاب این همه اقسام تصدیق یقینی
جازم بود و اگر تصدیق جازم نبود مردد میان هر دو طرف اگر علی السوا بود

انرا شک خوانند و اگر علی السویه نبود راجح را ظن خوانند و مرجوح را وهم پس
بدین تقسیم ماهیت علم و جهل و تقلید و ظن و وهم ظاهر شد و این تقسیم
فاسدست چه وهم و شک را از قصد تقابت نهاده است و آن وهم
است و باطل و دیگر مناسب آن بودی که گفتی که فلان را علم بدیهی
خوانند و فلان را علم نظری الی آخره نه آنکه فلان را علم بدیهیات و فلان را
علم نظریات و این فصل
هم مشتمل است بر سه اصل
اول بدان که لفظ علم اطلاق کنند و بآن تصور را خواهند چون علم
بماهیت ایشان و در اکثر علم بآن معنی مرادف معرفت باشد و آنچه
است که نحاة گویند که علم چون بمعنی معرفت باشد تعدیه بیک مفعول کند
و اطلاق کنند و بآن تصدیق را خواهند چنانکه علم بآنکه السماء فوقنا و حد
او باین گویند که عقد فی شیء انه کذا و انه لا یمکن ان لا یکون کذا و یلزم ان یقع
مطابقا للوجود و حاصلش آنست که علم اعتقاد حکمی باشد بشرط جزم و مطابقت
و ثبات چنانکه در یقین گفته شد و اطلاق کنند و بآن صناعت خواهند
چنانکه گویند علم الطب و علم الفلاحة و گویند صناعة الطب و صناعة الفلاحة
و صناعت را حد بآن گویند که صناعة ملکه باشد نفسانی که بواسطه آن قادر
باشد بر استعمال موضوعاتی سوی غرضی از اغراض بر سبیل ارادت که
آن استعمال صادر باشد از بصیرتی بحسب آنچه ممکن باشد در آن موضوعات
و صناعت مغایر خلق است چه خلق را بدین وجه حد می گویند که ملکه است
که از نفس بواسطه آن افعالی بسهولت حاصل شود بی آنکه محتاج شود در آن
برویتی و فکری صناعت مشارک خلق است در آنکه هر یکی ملکه نفسانی
اند و مخالف اوست در آنکه در صناعت احتیاج برویت باشد در
صدور افعالی از او و در خلق نباشد و در صناعت استعمال موضوعات
نحو غرض من الاغراض لازم است و در خلق چنین نیست الی غیر ذلک من
الفروق و العلم المرادف للیقین اگر یقینی باشد حالت آنکه لکن این علم معد تقسیم

ماهیت بل آنچه موجود تقسیم خواهد بود علم است بمعنی صناعت و بدانکه صناعت
یا بسیط بود یا مرکب بسیط آن بود که مرکب نباشد از صنایع دیگر چون قصارت
و دباغت و مرکب آن باشد که از اجزای متالف شده باشد که آن
اجزا یا بعضی از آن صناعاتی باشد یا اجزا صناعاتی چون صناعت شعر
چه علم عروض جزوی از وست و او صناعتیست و علم قوافی هم جزوی از وست
و او نیز هم صناعتیست و علم مقاییس شعری جزوی از وست و او جزو
صناعت منطق است و با اجتماع این اجزا و غیر آن صناعت شعر متالف
شد پس او در ذات خود مرکب باشد

می گویم علم اعنی صناعاتی که لابد باشند در آن از مزاولت نظری منقسم است بدو قسم
یکی آنکه نسبت او با جمیع ازمنه و جمله امم متساوی و واحد باشد و بتغیر امکنه و ازمنه و
تبدل ملل و دول متبدل نشود چون علم هیات افلاک و علم حساب و علم
و یکی آنکه نسبت او با جمیع ازمنه و جمله امم یک نسبت نباشد چون علم فقه که بعضی
از شرایع که زمانی محفوظ ماند نسبت با اشخاص معین و آنگاه متبدل شود و چون
علم معنی الفاظ لغات چه این علم باشد بقیاس با اصحاب آن لغت دون غیرهم این قسم
را حکمت نخوانند و اول را حکمت خوانند و او افضل قسمی العلوم است و حکم آن مشهور
است از قول حق تعالی بفضل حکما که فرمود و من یؤت الحکمة فقد اوتی خیرا کثیرا و از جهت
با کتاب که ذکر منزلست مقترن آمده است بچند موضع که الکتاب و الحکمة و
علوم غیر حکمی اگر بمقتضی نظر شارعست و آن دینی گویند الا غیر دینی و مارا با حکمی و دینی
کار است اما حکمی بجهت آنکه کتاب مقصودست بر آن و اما دینی بجهت آنکه چون
ملک اسلام سلطان سلاطین بلغه الله ما یتمناه و جعل الجنة منقلبه و
مثواه در علوم عقلی و نقلی یگانه عصر خویش است و در مکارم اخلاق شهره آفاق
و در تجرید و تفرید و سلوک طریق توحید انگشت نمای احرار و مغبوط اخیار خواستم
که فصلی و خاتمه سبک خاتمه این کتاب که فاتحه ابواب سعادات و دافع
اصناف کرامات خواهد بود بر شده‌ای از اصول و فروع علوم دینی سطری از

علوم اخلاق و منزلی و مدنی که بیشتر خلق را بدان احتیاج ست مشتمل باشد تا تاج
دیباج هم بدرر جواهر خواطر اصحاب یقین آراسته باشد و هم بغرر زواهر نوادر
ارباب دین پیراسته تا اصناف خلق علی اختلاف طبقاتهم و تفاوت درجاتهم
ازین کتاب بهره مند میگردند و ثواب آن بایام همایون و دولت افزون
عاید میگردد

اما تقسیم حکمی اول آنکه حکمت در عرف اهل معرفت عبارت بود
از دانستن چیزها چنانکه باشد و قیام نمودن بکارها چنانکه باید بقدر استطاعت
تا نفس انسانی بکمالی که متوجه آنست برسد و چون چنین بود حکمت منقسم شود بدو قسم
یکی علم و دیگری عمل علم تصور حقایق موجودات بود و تصدیق باحکام و لواحق
آن چنانکه فی نفس الامر باشد بقدر قوت انسانی و عمل ممارست حرکات
و مزاولت صناعات از جهت اخراج آنچه در قوت باشد بحد فعل بشرط
آنکه مودی بود از نقصان بکمال بر حسب طاقت بشری و هر که این دو
معنی در وی حاصل شود حکیمی کامل و انسانی فاضل بود و مرتبه او بلندترین مراتب حاصل
نوع انسان باشد چنانکه فرموده است عز من قائل یوتی الحکمة من یشاء و من
یوت الحکمة فقد اوتی خیرا کثیرا و چون علم حکمت دانستن همه چیزهاست چنانکه هست
پس باعتبار انقسام موجودات منقسم شود بحسب انقسام موجودات
دو قسمند یکی آنچه وجود آن موقوف بر حرکات ارادی اشخاص بشری نباشد
و دوم آنچه وجود آن منوط بتصرف و تدبیر این جماعت بود پس علم موجودات
نیز دو قسم بود یکی علم بقسم اول و آنرا حکمت نظری خوانند و دیگر علم بقسم
دوم و آنرا حکمت عملی خوانند و حکمت نظری منقسم شود بدو قسم یکی علم بآنچه
مخالطت ماده شرط وجود او نبود چون اله تبارک و تعالی و عقول و نفوس
و وحدت و کثرت و امثال آن از امور عامه و دیگر علم بآنچه تا مخالط
ماده نبود موجود نتواند بود و این قسم آخر باز بدو قسم شود یکی آنکه اعتبار
مخالطت ماده شرط نبود در تعقل و تصور آن چون زوج و فرد و مربع و مثلث
و کره و دایره و امثال آن و دوم آنچه باعتبار مخالطت ماده معلوم باشد چون

معادن

چون معادن و نبات و حیوان پس ازین رکوی حکمت نظری بسه قسم شود اول
را علم مابعد الطبیعه خوانند و دوم را علم ریاضی خوانند سوم را علم طبیعی و اول را علم
اعلی گویند و دوم را علم اوسط و سیم را علم اسفل و هر یکی ازین علوم مشتمل بود بر چند
جزو که بعضی ازان بمثابت اصول باشند و بعضی بمنزلت فروع اما اصول علم اول
دو فن بود یکی معرفت الله سبحانه و مقربان حضرت که بفرمان او عز و علا مبادی
و اسباب دیگر موجودات شده اند چون عقول و نفوس و احکام افعال ایشان
و آنرا علم الهی خوانند و دوم امور کلی که احوال موجودات باشند ازان روی که موجود
اند چون وحدت و کثرت و وجوب و امکان و حدوث و قدم و غیر آن و
آنرا فلسفه اولی خوانند و فروع آن چند نوع بود چون معرفت نبوت و امامت
و احوال معاد و آنچه بدان ماند و اما اصول علم ریاضی چهار نوع بود اول معرفت
مقادیر و احکام و لواحق آن و آنرا علم هندسه خوانند و دوم معرفت اعداد و
خواص آن را علم عدد خوانند و سوم معرفت اختلاف اوضاع اجرام علوی
بنسبت با یکدیگر و با اجرام سفلی و مقادیر حرکات و اجرام و ابعاد ایشان و آنرا
علم هیات و علم نجوم خوانند و احکام نجوم خارج افتد ازین نوع و چهارم معرفت
نسب مؤلفه و احوال آن و آنرا علم تألیف خوانند و چون در او ازنغمها بکار دارند
باعتبار تناسب با یکدیگر و کمیت زمان سکنات که درمیان آوازها افتد آنرا علم
موسیقی خوانند و فروع علم ریاضی چند نوع بود چون علم مناظر و مرایا و علم جبر و مقابله
و علم جر اثقال و علم مساحت و غیر آن چون علم جمع و تفریق هندی و علم حیل چون
صندوق ساعت و امثال آن و علم اکر متحرک و علم اوزان و موازین و علم زیجات
و تقاویم و علم نقل میاه و اما اصول علم طبیعی هشت صنف بود اول معرفت
مبادی متغیرات چون زمان و مکان و حرکت و سکون و نهایت و لانهایت
و غیر آن و آنرا سماع طبیعی گویند و دوم معرفت اجسام بسیطه و مرکبه و احکام
بسایط علوی و سفلی و آنرا سما و عالم گویند و سیم معرفت ارکان و عناصر و
تبدل صور بر ماده مشترکه و آنرا علم کون و فساد گویند و چهارم معرفت اسباب
و علل حدوث حوادث هوائی و ارضی مانند رعد و برق و صاعقه و باران

و برف و زلزله و آنچه بدان ماند و آنرا آثار علوی خوانند و پنجم معرفت مرکبات و
کیفیت ترکیب آن و آنرا علم معادن خوانند و ششم معرفت اجسام نامیه و نفوس
و قوی آن و آنرا علم نبات خوانند و هفتم معرفت احوال اجسام متحرکه بحرکت
ارادی و مبادی حرکات و احکام نفوس و قوی آن و آنرا علم حیوان خوانند
و هشتم معرفت احوال نفس ناطقه انسانی و چگونگی تدبیر و تصرف او در بدن
و غیر بدن و آنرا علم نفس خوانند و فروع علم طبیعی نیز بسیار بود و مانند علم طب
و علم احکام نجوم و علم فلاحت و غیر آن چون فراست که استدلال است از
خلق بر خلق و علم کیمیا و علم طلسمات که عبارتست از تمزیج قوی سماوی بقوی
بعضی اجرام ارضی تا از آن قوتی حاصل شود که مبدأ فعلی غریب شود در این عالم
و علم نیرنجات یعنی تمزیج قوی ارضی بعضی با بعضی تا از آنجا قوتی پدید آید که از او
فعلی غریب صادر شود و اما علم منطق که حکیم ارسطاطالیس آنرا مدون کرده است
و از غوث تعلیل آورده مقصود است بر دانستن کیفیت دانستن چیزها و طریق اکتساب
مجهولات پس حقیقت آن علم است بعلم و بمنزلت ادات تحصیل دیگر علوم را و او
قسم است قسم اول ایساغوجی یعنی مدخل منطق مشتمل بر اقسام الفاظ و کلیات خمسه
مفرده جنس و نوع و فصل و خاصه و عرض عام است قسم دوم قاطیغوریاس یعنی
مقولات عشر قسم سوم باری ارمینیاس یعنی عبارت مشتمل بر ابحاث قضایا قسم
چهارم قیاس قسم پنجم برهان و حد با آن یاد کنند قسم ششم جدل قسم هفتم مغالطه
قسم هشتم خطابت قسم نهم شعر و سبب انحصار اقسام در نه آنست که چون فایده
که با آلت استعلام مجهولات توان کرد در پنج قسم منحصر بود که آنرا صناعات خمسه
گویند اعنی برهان و جدل و خطابت و شعر و مغالطه چه قیاس یا مفید تصدیق
بود یا مفید تخییل و مفید تصدیق یا جازم باشد یا غیر جازم و جازم یا اعتبار مطابقه
او کنند مر نفس امر را یا نه و آنچه اعتبار مطابقه کنند یا مطابق باشد یا نه پس قیاسی
که مفید تصدیق جازم مطابق باشد برهان بود و اگر مفید تصدیق جازم باشد
که در او اعتبار مطابقه خارج نکنند بل اعتبار عموم اعتراف بآن کنند جدل
باشد اگر حقیقی باشد و الا آنرا شغب خوانند و اگر مفید تصدیق جازم غیر مطابق

باشد سفسطه بود و او با مشغب هر دو از قسم مغالطه اند و اگر مفید تصدیقی غیر جازم
باشد خطابت بود و اگر مفید تخییل باشد دون التصدیق شعر بود و بوجهی دیگر
اقاویلی که بآن توصل کنند بتصحیح رایی یا تحقیق مطلوبی یا همه صادق و بعضی
باشد چنانکه در آن هیچ شبهت نباشد یا همه کاذب و مشکوک یا بعضی صادق و
بعضی کاذب و این قسم سه قسم می شود بجهت آنکه یا صادق بیش از کاذب
باشد یا بیش از صادق یا هر دو متساوی باشد پس آنکه همه صادق باشد قیاس
برهانی بود و آنکه غالب الصدق باشد جدلی بود و آنکه متساوی الصدق و
الکذب باشد خطابی بود و آنکه غالب باشد مغالطی بود و آنکه همه کاذب
باشد شعری بود و مراد کیا پوشیده نه که این تقسیم ثانی چندان نیست پس چون
انواع قیاس درین پنج منحصر بود و مباحث قیاس بعضی مشترک بود میان
انواع خمسه و بعضی مخصوص بهر یکی قیاس مطلق را بابی مفرد ساختند و مباحث
مشترک بین الخمسه را در آن یاد کردند پس ابواب قیاس شش شد و چون
اقاویل قیاسی ترکیب آن از دو مقدمه کمتر ممکن نبود و ترکیب مقدمات از کمتر
از دو مفرد ممکن نه دو باب دیگر ازین شش زیادت کردند در یکی از آن بحث
کنند از معانی مفرده و در دیگر از قضایا پس ابواب منطق هشت شد و این ترتیب
ارسطاطالیس است و فرفوریوس که از متأخران او بود بحث الفاظ و کلیات
خمسه که ارسطو در باب معانی مفرده آورده بود یعنی مقولات جدا کرد و در بابی
مفرد آورد و آن را ایساغوجی نام کرد و این افراد بغایت نیکو کرد چه کلیات
خمسه و دلالات الفاظ در ذهن توانند بود و مقولات عشر طبایع موجودات
خارجی اند پس افراد ایشان از یکدیگر بهتر از مزج ایشان بهم دیگر و ازین جهت
ابواب منطق نه آمد اینست تمامی اقسام حکمت نظری و اما حکمت عملی و آن دانستن
مصالح حرکات ارادی و افعال صناعی نوع انسانی بود بروجهی که مودی بود
بنظام احوال معاش و معاد ایشان مقتضی رسیدن بکمالی که متوجه اند سوی آن
آن هم منقسم شود بدو قسم یکی آنچه راجع بود بهر نفسی بانفراد و دیگر آنچه راجع
بود بجماعتی بمشارکت و قسم دوم نیز بدو قسم شود یکی آنچه راجع بود با

جماعتی که میان ایشان مشارکت بود در منزل و خانه دوم انچه راجع بود با جماعتی
که میان ایشان مشارکت بود در شهر و ولایت بلکه اقلیم و مملکت پس حکمت
عملی نیز سه قسم بود اول را تهذیب اخلاق خوانند و دوم را تدبیر منازل و سوم
را سیاست مدن و فایده حکمت خلقی آنست که فضائل را بشناسند و کیفیت
اقتنای آن تا تزکیهٔ نفس بآن حاصل شود و رذائل بدانند و کیفیت توقی از آن
تا نفس از آن پاک شود و فایده حکمت منزلی آنست که بدانند مشارکتی که واجب
بود که باشد میان اهل یک منزل تا بآن منتظم شود و مصلحت منزلی که تمام شود بزوج
و زوجه و والدی و مولودی و مالکی و مملوکی و فایده حکمت مدنی آنست که بدانند
کیفیت مشارکتی که میان اصناف و اشخاص انسان واقع شود تا تعاون یکدیگر
کنند بر مصالح ابدان و بقای نوع انسان و بدانکه بعضی حکمت مدنی را بدو قسم
کرده اند یکی انچه تعلق بملک دارد و آنرا علم سیاست خوانند و دوم انچه تعلق
بنبوت و شریعت دارد و آنرا علم نوامیس خوانند و ازین جهت بعضی اقسام
حکمت عملی چهار نهاده اند و این منافی آن نیست که سه نهاده اند بسبب
دخول دو قسم ازین در تحت یک قسم از آن و همچنین بعضی اقسام حکمت نظری
چهار نهاده اند بحسب انقسام معلومات چه معلوم یا مفتقر بود بمقارنه ماده جسمانی
در وجود عینی یا نه اول و اگر متجرد نشود از ماده در ذهن طبیعی باشد والا ریاضی
بود و دوم اگر مقارن ماده نشود البته چون ذات حق تعالی و عقول و نفوس الهی
باشد والا علم کلی و فلسفه اولی چون علم بتقسیم و وحدت و کثرت و علت
و معلول و امثال آن از آنها که باری عارض مجردات می شوند و باری عارض
اجسام ولکن بعرض نه بذات چه اگر بذات مفتقر بودی بماده جسمی از آن منفک
نشدی و مجردات را بآن وصف نشایستی کرد و منافاة میان این دو قسم
نیست چنانکه دانستی و بباید دانست که مبادی مصالح اعمال و محاسن افعال نوع
بشر که مقتضی نظام امور و احوال ایشان بود در اصل یا طبع باشد یا وضع اما انچه
مبدا آن طبع بود آنست که تفاصیل آن مقتضای عقول اهل بصارت و تجارب
ارباب کیاست بود و باختلاف ادوار و تقلب سیر و آثار مختلف و متبدل

شود و آن اقسام حکمت عملی ست که یاد کرده آمد و اما انچه مبدا آن وضع بود اگر
سبب وضع اتفاق رای جماعتی بود بران اثرا اداب و رسوم خوانند و اگر
سبب اقتضای رای بزرگی بود مانند پیغامبری یا امامی انرا نوامیس الهی
خوانند و ان نیز سه صفت باشند یکی انچه راجع بهر نفسی بود بانفراد مانند عبادات
و احکام آن و دوم انچه راجع باهل منازل بود بمشارکت مانند مناکحات و دیگر
معاملات و سیم انچه راجع باهل شهرها و اقلیمها بود مانند حدود و سیاسات
و این نوع علم را علم فقه خوانند چون مبدا این جنس اعمال وضع ست بتقلب
احوال و تغلب رجال و تطاول روزگار و تفاوت ادوار و تبدل ملک و دول
و تبدل افتد و این باب از روی تفصیل خارج افتد از اقسام حکمت چه نظر
حکیم مقصور ست بر تتبع قضایای عقول و تفحص از کلیات امور که زوال و انتقال
بدان متطرق نشود و باندراس ملل و انصرام دول مندرس و متبدل نگردد
و از روی اجمال داخل مسایل حکمت عملی باشند و بدانکه امهات علوم حکمت
این شش قسم ست سه نظری و سه عملی و هر علمی جزوی منتسب باشند بیکی ازینها
و علم منطق از فروع علم الهی باشد ازان روی که نظر او در معانی کلی ست مجرد
از ماده و بعضی منطق را در اصل قسمت در می آورند برین وجه که علم یا الت
ما سواه من العلوم باشد یا نه اگر باشد منطق بود و الا نظری یا عملی بران وجه که
از پیش رفت و بعضی برین وجه در می آورند که معقولات اولی که صور ماهیات
موجودات خارجی اند و احکام بران چون در ذهن حاصل شوند ایشان را
عوارض لاحق می شود که انرا معقولات ثوانی خوانند ازانجهت که در درجه
دوم می افتد از تعقل و این معقولات ثوانی منقسم میشود بدو قسم یکی عوارضی
که عارض معقولات اولی می شوند ازان روی که متالف شوند بتالیفاتی
که مفید باشند در عبارت چون فاعلیت و مفعولیت و ظرفیت و اضافت
و حال و تمیز و امثال ان و دیگر عوارضی که عارض معقولات اولی می شوند
ازان روی که متالف شوند بتالیفاتی که مفید باشند در اکتساب مجهول از
معلوم چون محمول و موضوع و کلی و جزوی و قیاس و نتیجه و امثال ان پس

علمی که مبحوث فیه از آن قسم دوم بود از این معقولات نوانی منطق است مطلقاً علمی
من غیر نظر الی شی من اللغات و ازین جهت از حکمت باشد چه نسبت او
با جمیع لغات و ازمنه و امکنه و ملل و نحل یکیست و علمی که مبحوث فیه از آن قسم اول
بود از معقولات توانی نحو است و او را بوجهی می توان گرفت که از حکمت باشد
و بوجهی می توان گرفت که نباشد چه اگر اعتبار نحو از آن روی کنند که در وضع لغات
نسب مختلفه کنند میان اجزاء متالفه در جمل مفیده بی آنکه التفات کنند با واخر
مفردات آن که مختلف شود بعامل باشد ازین جهت نسبه او با تمامت لغات
نسبت واحده باشد و او از حکمت بود و قریب المرتبه من المنطق و اگر اعتبار
او با التفات باختلاف اواخر کلمات معربه او کنند در درج و این اختصاص
نباشد الا آنکه او را مضاف با لغت عرب گیرند پس نسبت او با جمیع لغات
یکی نباشد نه او از حکمت چنانکه تصریف که از آن هر لغتی بوجهی دیگر است لاجرم از
حکمت نیست اینست اقسام علوم بر وجه اختصار
اول بدان که علوم مطلقاً بر سه قسم است اول آنکه بعقل توان دانستن
و بنقل نتوان دانستن و این قسم را علوم عقلی خوانند قسم دوم آنکه بنقل توان
دانستن و بعقل نتوان دانستن و این قسم را علوم نقلی خوانند قسم سوم آنکه
هم بعقل توان دانستن و هم بنقل و بسبب ترکب این قسم از عقل و نقل و تقدم
عقل بر نقل این قسم را نیز از قسم عقلی میگیرند و ضابط درین سه قسم آنست که
هر چیزی که صحت نبوت پیغمبر علیه السلام بر آن موقوف باشد اثبات آن بعقل و
برهان عقلی معلوم توان کرد چنانکه وجود باری تعالی و اثبات علم و قدرت
او و امثال این چه هر چه چنین باشد بقول رسول ثابت نتوان کرد زیرا که قول
نبی گاهی حجت باشد که معلوم شود که او صادق است و صدق او وقتی معلوم
گردد که نبوت او معلوم شود و نبوت او وقتی معلوم شود که معلوم باشد که
خدایی هست عالم قادر پس چنین مسائل اگر بقول او اثبات کنیم دور لازم شود و
آن محالست پس اثبات چنین مسائل جز برهان عقلی ممکن نگردد و هر چیز که جایز
بود عقلا که باشد و نباشد چون حس بدان محیط نگردد و عقل را بر اثبات نفی یا

نفی

۱۰

نفی او و دلیلی نیست چه تقدیر آنست که هر دو طرف نسبت با او متساوی ست اثبات
این چیز جز بدلیل نقلی نتوان کرد و چون اثبات وجوب عبادات و اقسام موجودات
از عرش و کرسی و بقا و بر ثواب عبادات و عقاب معاصی و امثال این و هر چیز
که مغایر این دو قسم بود از اهم بدلیل عقلی و هم بدلیل نقلی اثبات توان کردن چون
وحدانیت حق عز و علا زیرا که صحت نبوت بر وحدانیت صانع موقوف نیست پس
اثبات این مسئله بقول رسول علیه السلام توان کرد و عقل جایز نمی دارد وحدانیت
صانع و عدم وحدانیتش بل که عقل حکم می کند که وحدانیت صانع واجبست و کثرت عدد
ممتنع پس مسئله و حدث صانع و امثال آن اعنی آنها که نه نبوت بر آن موقوف باشد
و نه عقل در آن متردد و هم بعقل و هم بنقل اثبات توان کرد و چون این مقدمه معلوم شد
گوییم هر چه از آن بدلایل عقلی اثبات توان کرد خواه بنقل نیز اثبات توان کرد خواه
نه از علم اصول دین میگویند و هر چیز که جز بدلیل سمعی اثبات نتوان کرد از علم
فروع دین خوانند علم اصول چهار قسم است قسم اول در معرفت ذات آفریدگار
بدانکه تمامت موجودات در وجود محتاج اند بچیزی غیر او و واجب الوجود نیست باقی
ممکن الوجود اند و ممکن در وجود بواجب محتاج شود قسم دوم در معرفت صفات
او و آن دو نوع است نوع اول صفات تنزیه و از صفات جلال گویند چنانکه
حق را بدان بشناسند که او منزه است از آنچه محدث باشند یا ممکن یا جوهر یا عرض
یا متحیز یا حال در محل یا مکیف یا شبیه بچیزی لیس کمثله شیء و هو السمیع البصیر نوع
دوم صفات کمال و از صفات اکرام خوانند چنانکه فرموده تبارک اسم ربک
ذی الجلال و الاکرام و آن صفاتی باشند که واجب باشند که ذات حق بدان موصوف
باشد و این صفات حیوة و علم و قدرت و ارادت و سمع و بصر و کلام و رحمت
و کرم و مغفرت ست که در قرآن مجید و اخبار نبوی آمده ست قسم سوم
معرفت افعال و احوال او و دقایق مصنوعات و دقایق مبدعات و بدانکه
هر کس که وقوف و اطلاع او بر دقایق اسرار مخلوقات بیشتر بود علم او بکمال قدرت
و حکمت او بیشتر بود و کاملتر باشد و هر که در عجایب و غرائب و بدائع صنائع مخلوقات
از آسمان و زمین و عرش و کرسی و طبقات افلاک و اجرام ثوابت و سیارات

و لطائف موالید سه گانه از معادن و نبات و حیوان نظر منتشر کند و وقوف او بدانها بیشتر
بود و همچنین علم او بکمال قدرت و حکمت او بیشتر و چون این معلوم شد گوییم تامل باید کرد
در برگ درخت مثلا که در هر یکی خواه کوچک و خواه بزرگ رگی رفته باشد از اول برگ
تا آخر برگ و از آن رگ بزرگ شاخها منفرع شده بر یمین و یسار و از هر فرعی فرعها
منفرع شده هر فرعی از اصل خود کوچکتر تا بجایی برسد که آن فروع در چشم نیاید
از باریکی و کوچکی و حکمت در آن رگها آنست که غذا از بن درخت بر بالا می رود
و بشاخهای درخت منقسم می شود از شاخ بشاخ تا آنکه ببرگها برسد و در آن رگها در شود
و در آن برگ شائع گردد چنانکه هر جزوی از اجزای برگ بقدر مصلحت و اندازه حاجت
غذای خود حاصل کند تا بدان بقا و نماش باشد ذلک تقدیر العزیز العلیم و چون نظر
در یک برگ چندین حکمت و صنعت است از اینجا قیاس توان کرد که در باقی مخلوقات
از آسمان و زمین و ما بینهما من المعادن والنبات والحیوان والانسان چه حکمتها
بدیع گوناگون باشد قسم چهارم معرفت نبوت و رسالت و حکمت در آن اول
بدانکه قوت عقل نه چنانست که همه چیزها را دریابد خاصه امور دیانات چه روزه
روز آخرین رمضان واجب است و روزه روز اول شوال حرام و این دو روز
بیک دیگر متصل اند و اجزاء زمان از روی ظاهر متساوی و امثال این احوال
جز از اقوال پیغمبران علیهم السلام معلوم نتوان کرد پس حکمت الهی چنین اقتضا
کرد که پیغمبران بعالمیان فرستد تا انواع طاعات و عبادات که مقصود است
از آفرینش جن و انس چنانکه فرمود که وما خلقت الجن والانس الا لیعبدون
و کیفیت ادای آن بدیشان آموزند چنانکه فرمود که رسلا مبشرین ومنذرین
لئلا یکون للناس علی الله حجة بعد الرسل اینست اقسام علم اصول و اما علم فروع
بر دو قسم است یکی مقصود و دوم تبع اما قسم مقصود چهار رکن است اول
علم کتاب عزیز آن دوازده نوع است نوع اول علم قرائت و آن دو قسم است
یکی قرائات سبع و آن همه از پیغمبر علیه السلام مروی است بروایات مشهور
و متواتر شده و نماز کردن بدان درست بود و دیگر شواذ و آن بروایات آحاد
آمده است و نماز کردن بدان درست نباشد نوع دوم علم وقوف است که آیات

کجا تمام می شود و کجا اثنای آیات کجا وقف توان کرد و این تقلیست چه باشد
که کلمات قران مجید بحکم قیاس یک آیت باشد و بحکم روایت آیات بود چنانکه
الحمد لله رب العالمین الرحمن الرحیم مالک یوم الدین که بحکم قیاس یک سخن ست
زیرا که این همه صفت یک موصوفست پس بایستی که یک آیت بودی لکن بحکم
روایت سه آیت ست و باشد که بعکس این باشد چنانکه آیت آخر سوره البقره
و بدانکه بسبب وقف معانی مختلف شود چنانکه درین آیت که و ما یعلم تاویله الا
الله و الراسخون فی العلم چه اگر وقف اینجا کنیم لازم آید که تاویل متشابهات خدای
داند و راسخان در علم نیز دانند و اگر بر الله وقف کنیم لازم آید که تاویل متشابهات
جز خدای نداند علم لغات قران ست علم اعراب ست
که بی آن در تفسیر قران شروع کردن حرام بود زیرا که معانی قران بواسطت معرفت
لغت و اعراب توان دانست علم اسباب نزول ست زیرا که خدای
تعالی قران را در مدت بیست و سه سال بمحمد علیه السلام فرستاد در وقایع مختلف
اگر کسی گوید که در معرفت اسباب نزول هیچ فایده نیست زیرا که در اصول
فقه ثابت شده ست که عبرت بعموم لفظ ست نه بخصوص سبب فایده
معرفت اسباب نزول قران مجید آنست که هرگاه که عمومی را تخصیص کرده شود
بغیر سبب نزول جایز باشد و بسبب نزول جایز نباشد و اما نیز و العکس که گوید عبرت
بخصوص سبب ست حکم آن عام مثل او بهمچو حکم خاص باشد پس در معرفت اسباب
نزول فواید بسیار بود معرفت ناسخ و منسوخ چه مکلف را عمل بناسخ
بباید کردن و بمنسوخ نه علم تاویل ست چنانکه لفظ نفی باشد و مراد اثبات
چنانکه فرمود لا اقسم بیوم القیمة ای اقسم و همچنین ما منعک ان لا تسجد ای تسجد و
امثال این بسیار ست و گاه لفظ عام باشد و مراد یک شخص بود چنانکه قال لهم
الناس ان الناس قد جمعوا لکم چه مراد از ناس اول نعیم بن مسعود ست و گاه باشد
که بعکس این بود چنانکه فاعلم انه لا اله الا الله چه مامور اگرچه معین ست اما مراد
جمله مکلفان اند چنانکه لفظی در جایی بیاید که در ظاهر متناقض باشد برد و وقت حمل کنند
چنانکه فیومئذ لا یسأل عن ذنبه انس و لا جان و جایی دیگر فرمود و لنسألنهم اجمعین

نوع هشتم علم قصص است و دران حکمتها بسیارست اول آنکه قصص اوایل معلوم
شود که عاقبت مطیعان در دنیا و آخرت ثنا و ثواب بود و عاقبت عاصیان
وبال و نکال و این سبب آن بود که مردم بطاعت میل کنند و از معصیت اجتناب
نمایند دوم آنکه محمد علیه السلام امی بود و هیچ کس را شاگردی نکرده بود و لیکن چون
از قصها اوایل حکایت کند چنانکه در وی هیچ خطا و خلل نباشد معلوم شود که
آن از وحی معلوم کرده است سوم آنکه تا محمد را علیه السلام معلوم شود که رسولان
متقدم از قوم و امت خویش زحمتها بسیار کشیده اند و او نیز برنجهایی که از قوم خود
می دید راضی شود نوع نهم علم استنباط معانی قران چنانکه علما اصولیین و فقها
و غیرهما مسائل اصولی و فقهی از قران بیرون آورده اند نوع دهم علم ارشاد و نصیحت
و مواعظ و امثال این قدر از علوم قران آن است که عقول بشر بان می رسد
والا او بحریست که ساحل ندارد نوع یازدهم علم معانی و آن معرفت خواص
تراکیب کلام باشد در افادت و آنچه متصل شود بتراکیب از استحسان و غیره
تا محترز شوند بسبب وقوف بران خواص از خطا در تطبیق کلام بران وجه
که مقتضی آن باشد نوع دوازدهم علم بیان و آن معرفت ایراد معنی واحد است
در طرق مختلف بزیادت وضوح و خفا در دلالت بران و نقصان آن تا احتراز
کنند بوقوف بران از خطا در مطابقه کلام بر تمام مراد از و نوع سیزدهم علم
اخبار رسول علیه السلام و آن نیز انواع است چون دانستن اسامی محدثین
و مدلسین و کنی و القاب و قبائل و انساب و مذاهب و اعمار و بلدان و اوطان
ایشان و چون معرفت صحابه و تابعین و تبع تابعین و اولاد ایشان و چون معرفت
غریب حدیث و فقه آن و تصحیفاتی که در متون اسانید است و چون معرفت
جرح و تعدیل و صدق محدث و امارات آن و خلاف آن و چون معرفت
آنکه حدیث علی الاسناد است یا نازل الاسناد یا مسند یا موقوف یا مرسل
یا منقطع یا مسلسل یا معنعن یا معضل یا مدرج یا صحیح یا سقیم یا ناسخ یا منسوخ یا
مشهور یا غریب یا معلول الی غیر ذلک مما یشتغل بشأنه المحدثون رحمهم الله
نوع چهاردهم علم اصول فقه و آن علم است باصولی که بان توصل کنند باستنباط احکام

شرعی فرعی از ادلهٔ تفصیلی چون استنباط قتل جمیع مشرکین الا آنچه سنت مخصوص کرده
است از زنان و اطفال و اهل ذمت از این آیت اقتلوا المشرکین بواسطه این اصول
که امر اقتضاء وجوب کند و جمیع معرف بلام اقتضای عموم و عام را تخصیص عارض
می شود تا بغایتی که گفته اند که ما من عام الا قد خص و اگرچه این عام نیز تخصیص مخصوص
لقوله تعالی والله بکل شیء علیم و تخصیص کتاب بسنت جایز باشد رکن چهارم علم فقه
و آن علم باشد باحکام شرعی فرعی از ادلهٔ تفصیلی بسبیل استدلال و این علم بحریست
که ساحل ندارد فی تعلم علم ادب چه قرآن و احادیث که دو اصل آن
لازم و واجبست بلغت عرب است پس معرفت لغت عرب لازم بود که ما لا یتم
الواجب الا به و کان مقدوراً فهو واجب و علم ادب چنانکه زمخشری رحمه الله در
قسطاس عروض برشمرده است دوازده نوع است نوع اول علم متن لغت نوع دوم علم
ابنیه یعنی علم تصریف و آن علم باشد باصولی که بآن شناسند احوال ابنیه کلم که اعراب
نباشد و از بحث از علم ابنیه گفت که ابنیه کلم و کیفیت تصرف در آن باین علم دانند
نوع سوم علم اشتقاق و آن علم باشد به الفاظ و معانی مختلف باصلی واحد پس
اگر ترتیب حروف نگاه دارند چنانکه تقدیم ضاد بر را و را بر با در جمیع تراکیب ضارب
و مضروب و ضراب و مضراب الی آخره آن را اشتقاق صغیر خوانند و اگر ترتیب
حروف را نگاه ندارند بل که یک معنی مشترک میان معانی مختلف تقالیب ششگانه
ثلاثی و بیست و چهارگانه رباعی و صد و بیست و پنجگانه خماسی پیدا کنند و آن را مشتق
منه این تقالیب نهند آن را اشتقاق کبیر خوانند چنانکه تراکیب ششگانه کاف لام
میم همه در معنی شدت و قوت مشترکند ک ل م و منه الکلم یعنی جراحت کردن
و الکلام لانه یقرع السمع ک م ل و منه الکامل لانه اقوی من الناقص
ل ک م و منه اللکم و شدت و قوت او از شرح مستغنی است م ک ل و منه
بئر مکول اذا قل ماؤها پس در ورود آن شدتی باشد م ل ک و منه ملکت العجین اذا
شددت عجنه فاشتد و قوی و قسم ششم که ل م ک است مهمل است و اگر حروف را
نیز نگاه ندارند بل که تجاوز کنند بمعانی که اخوات آن طایفه از حروف من حیث النوع
او المخرج محتمل آن آن را اشتقاق اکبر گویند چنانکه ثلم و ثلب که حرفی ما عنی است بجهت حلقی

در حدابر و ثلث بنا که حرفی شد بدست بجهت خلل در عرض و چنانکه در خبر بقاف بجهت
او از خبر و ببر بهمزه که حرفی شد بدست بجهت او از شیر و چنانکه فصم بفا بجهت
نشکستن خبر یا بی آنکه از یکدگر جدا شوند و قصم بقاف بجهت شکستن بشرط آنکه جدا شود
و اینجاست که آورده اند که لعوتی را برادر نمانده بود و در عزا بگفت قصمت
ظهری و ان شئت فصمت ظهری لانه بالقاف اولی واجری لانه اشق و انکی نوع
چهارم علم اعراب و آن علم نحوست و حد او آنکه او علمی ست بامور احوالی و هیئاتی
که عارض الفاظ عربی شود که آن الفاظ بواسطه آن احوال و هیئات بر آن
وجه باشند که باید و دلالت آن الفاظ بر معانی که قاصد آنند بآن احوال و هیئات
حاصل با تمام شود و بعضی گفته اند که نحو علمی ست بقوانینی که از آن احوال اواخر
کلام عرب شناخته شود احوالی که موقوفة النوع باشند علی الترکیب نوع پنجم
علم معانی و حد او از بعضش گفته شد نوع ششم علم بیان و حد او گفته آمد نوع
هفتم علم عروض نوع هشتم علم قوافی که عبارتست از معرفت اواخر ابیات
نوع نهم انشا نثر و آن علم ترسل ست نوع دهم قرض شعر یعنی علم نظم
نوع یازدهم علم خط و آن دو قسمت یکی متبع و یکی مخترع متبع خط مصاحف قدیمه
است و خط عروض و مخترع آنست که کتاب بر آن مواضعه کرده اند نوع
دوازدهم علم محاضرات و مواضع تحاضر به صاحبک از حدیثی یا شعری یا نادره یا
مثلی سایر اینست انواع اصول و فروع علوم دینی و چون این معلوم شد بدانکه
علم اصول فاضلتر از علم فروع است بچند دلیل دلیل اول متعلق علم اصول ذات
و صفات آفریدگارست جل جلاله و متعلق علم فروع تکلیف است که هیچ چیز را در شرف
نسبت نباشد با ذات و صفات حق پس هیچ علم را نسبت نباشد با علم اصول
یعنی علم کلام جل که او از همه شریفتر باشد دلیل دوم جمله علوم دینی بعلم اصول
محتاج زیرا که تا ذات و صفات حق عز و علا معلوم نشود بدلیل عقلی و همچنین
نبوت محمد علیه السلام نه مفسر تفسیر قران تواند گفت و نه محدث روایت حدیث
تواند کرد و نه فقیه فقه را تواند بیان کردن و چون علم اصول مستغنی ست از دیگر
علوم دینی و دیگرها بدو محتاج و مستغنی فاضلتر بود از محتاج پس علم اصول از

علم فروع فاضلتر باشد دلیل سیوم علوم اصول قابل نسخ و تغیر نیست نه بحسب
یک دین و نه بحسب دینهای مختلف و علم فروع قابل نسخ است هم بحسب
یک دین و هم بحسب دینهای مختلف پس علم اصول فاضلتر باشد دلیل چهارم
علم اصول تنها سبب نجات تواند بود و علم فروع بی علم اصول سبب نجات نخواهد
بود چنانکه در پیش تقریر کرده شد پس علم اصول فاضلتر باشد دلیل پنجم مردم
در اوقات دعا و تضرع و نزد مردن آیات توحید خوانند چون آیة الکرسی و شهد
الله و آمن الرسول و هرگز آیات بیع و شری و تجارات و حیض و عدت نخوانند
و این دلیل است بر آنکه آیات علم اصول فاضلتر از آیات علم فروع است
پس علم اصول از علم فروع فاضلتر بود دلیل ششم ضد این علم کفر و بدعت است که از همه چیزها
خسیس تر است و هر چند ضد چیزی خسیس تر بود آن چیز شریف تر بود پس علم اصول از علم
فروع شریف تر بود دلیل هفتم دلایل علم اصول قطعی و یقینی باشد و دلایل علم فروع ظنی و
قطعی از ظنی فاضلتر بود دلیل هشتم آیتهایی که در بیان فروع است از سیصد کمتر است
و بیشتر آیات در بیان ذات و صفات و توحید و تنزیه و شرح نبوت و معاد و کیفیت
عقاب و ثواب است الا قصص که غرض از آن حکمت یا عبرت چنانکه در آخر سورت یوسف
فرموده که لقد کان فی قصصهم عبرة لاولی الالباب و این دلیل باشد بر شرف علم اصول
و زیادتی او بر علم فروع دلیل نهم آفریدگار تبارک و تعالی در اول سورة البقره مدح مومنان فرمود
تا آنجاکه هم المفلحون پس در دو آیت مذمت کافران تقریر فرمود تا آنجاکه و لهم عذاب عظیم
پس در سیزده آیت بعضی از مثالب منافقان بر شمرد تا آنجاکه یا ایها الناس اعبدوا
معلوم است که فرق مکلفان خود بیش ازین سه نیست یا مومن یا کافر یا منافق پس بعد از آن
دلایل توحید یاد فرمود از چند وجه چنانکه فرمود اعبدوا ربکم الذی خلقکم و الذین من قبلکم لعلکم
تتقون الذی جعل لکم الارض فراشا و السماء بناء و انزل من السماء ماء یعنی پرستش کنید آن
خدای را که شما را آفرید پس آفرینش ما یک دلیل بود و آفرینش پدر و مادر ما دوم و دلیل و
آفرینش زمین سیم و آفرینش آسمان چهارم و فرود آوردن آب از آسمان بزمین تا
بواسطه آن چند هزار نوع نبات از غذا و دوا و زهرها باز هر یکی بر یکی دیگر و طعمی دیگر
و شکلی دیگر پنجم لیکن ازین پنج دلیل کم بود چند فرمود شروع در تقریر نبوت محمد کرد و فرمود

و ان کنتم فی ریب مما نزلنا علی عبدنا فاتوا بسورة من مثله انگاه شرح قیامت تقریر
فرمود که و بشر الذین امنوا وعملوا الصالحات ان لهم جنات تجری پس از اینجا معلوم
شد که اول چیزی که افریدگار در قران مجید تقریر کرده است دلایل نبوت و مسله حشر و
نشر است و تقدیم کردن این مسایل بر دیگر مسایل دلیل آنست که این علم از دیگر
علمها فاضلتر باشد دلیل دوم آنست که فرمود شهد الله انه لا اله الا هو والملائکة
واولوا العلم قائما بالقسط عالمان را بعد از ملایکه یاد کرد در گواهی دادن بر یکانگی او و گواهی
دادن ان کس معتبر باشد که از اهل یقین و دانند و یقین دانستن یکانگی حق جز بدلیل حاصل
نشود و اینها که یکانگی بدلیل دانند عالمان علم اصول اند پس جز عالمان علم اصول
اولوا العلم نباشند پس عالم بحقیقت ایشان باشند و علم اصول فاضلترین علوم دینی
دلیل سوم مناظره و بحث کردن در علم اصول عادت انبیاست علیه السلام
و ما ازین مناظرات چندی یاد کنیم مناظره اول مناظره نوح علیه السلام با قوم خود
چنانکه در قران مجید حکایت میکند که الم تروا کیف خلق الله سبع سموات طباقا وجعل
القمر فیهن نورا وجعل الشمس سراجا یعنی ای قوم اندیشه نمی کنید که افریدگار این هفت
آسمان را چگونه طبقه بالا برداشت و ماه را سبب نور شب گردانید و افتاب را
سبب روشنی روز کرد و بیش ازین فرمود که والله انبتکم من الارض نباتا یعنی اندیشه
نمی کنید که افریدگار شما را همچون نباتات از زمین بر رویانید مختلف الشکل والطبایع
با انکه نسبت افلاک و کواکب و طبایع برابر است و این همه دلیل ظاهر بود بر کمال قدرت و
حکمت افریدگار و دیگر مناظره او با کافران چنانکه حق تعالی از ایشان حکایت میکند که یا
نوح قد جادلتنا فاکثرت جدالنا و معلوم است که جدال کردن نوح با کافران در مسایل
اصول چون توحید و نبوت و معاد و امثال اینها بوده باشد نه در مسایل فروع و همچنین
مناظره تمامت پیغمبران با معاندان در اصول باشد نه در فروع چه انکس که بنبوت ایشان
ایمان دارد در فروع شریعت با ایشان نزاع نکند و انکس که بنبوت ایشان ایمان
ندارد در فروع با ایشان سخن نگوید پس معلوم شد که ان جدل در اصول دین بوده است
و حرفت انبیا در مناظره با معاندان تقریر اصول دین است نه فروع و ازینجا فضیلت
اصول بر فروع ظاهر شود مناظره دوم مناظره موسی علیه السلام با فرعون دوبارگی

الخا

انجاکه گفت که نحن ربکما دوم انجاکه و ما رب العالمین بدانکه معنی من کیست باش
ماهیت بود و سوال کیست را جواب بذکر صفات مسئول عنه باشد و جواب چه
حقیقت مسئول عنه و چون فرعون گفت من ربکما یا موسی قال الذی اعطی کل
ثم هدی خدای ما آن موجودیست که آفرینش همه از وی ست و هدایة همه چیز در همه
از وی ست فرعون دانست که این جواب حق ست و ظاهر برسید که مردم
سخنی بیگانه در انداخت و گفت فما بال القرون الاولی گفت چیست احوال م
گفت علمها عند ربی در زود باز بر سر جواب رفت و گفت الذی جعل لکم الارض
الی آخره و [illegible] حبر ابراهیم الذی خلقنی فهو یهدین گفت و موسی الذی اعطی کل شی
فهدی و محمد الذی خلق فسوی والذی قدر فهدی [illegible] ازینجا کمال محمد ثابت با رو
ظاهر می شود چه این سیم خاص گفت و موسی عام و محمد مطلق شامل خاص و عام
گفت سید ابود و انچه موسی گفت وسط و انچه محمد گفت کمال الذی اعطی کل شی خلق
کالملتزاد انکه الذی خلقنی فهو یهدین الذی خلق فسوی والذی قدر فهدی کالملتزاد الذ
کل شی خلقه ثم هدی انجا دو مرتبه بود یکی خلق و یکی هدایت اینجا چهار مرتبه یکی خلق
تسویت سیوم تقدیر چهارم هدایت در خلق جسمانی تسویه اجزا آب و خاک
و آتش و باد میبایست تا اعتدال حاصل آمد الذی خلقک فسویک فعدلک در تقدیر
هدایة ربانی میبایست تا کمال حاصل آمد والذی قدر فهدی خلق و تسویة در خلق جسمانی
تقدیر و هدایت در تقدیر نفس روحانی در همه کتابهای گذشته تقریر خلق و هدایت
است و این سه پیغمبر بزرگ بیرون داده تا در آخر سورت سبح این آمد که ان هذا ل
الاولی صحف ابراهیم و موسی [illegible] و چون معلوم شد که هذا در ان هذا لفی الصحف الا
اشارتست بخلق و هدایت نه بقرآن پس تمسک جمعان باین آیت که قرآن عبا
از معنی این منزل ست نه لفظ تا ترجمه قرآن بهر زبان که بکنند قرآن باشد باطل ش
تمسک ایشان آن ست که هذا اشارت بقرآن ست و معلومست که قرآن در صحف
اولی باین لغت لفظ نبود بلکه سریانی بود یا عبرانی پس قرآن عبارت از معنی با
نه از لفظ و مثل این تمسک ایشان باین آیت دیگر که وانه لفی زبر الاولین باطل
چه ضمیر انه عاید نیست بذکر از قصص [illegible]

ملزم شو و چون این سؤال و جواب و لطیفه معلوم گشت بدانکه بار دیگر فرعون پرسید که و
ما رب العالمین و غرض فرعون آن بود که با چون سؤال بود از حقیقت خیر و حقیقت واجب
الوجود کس را معلوم نه و موسی منقطع گردد و موسی در جواب گفت رب السموات والارض
وما بینهما ان کنتم موقنین فرعون روی با قوم خود کرد و گفت الا تستمعون یعنی من از
جهت سؤال میکنم و او جواب کیفیت می گوید گفت ربکم و رب آبائکم الاولین باز
فرعون روی با قوم کرد و گفت ان رسولکم الذی ارسل الیکم لمجنون یعنی نسبت کردم
بدانکه آنچه گفت جواب نیست و فهم نکرد و چون جواب منحصر است درین نوع لاجرم
موسی گفت رب المشرق والمغرب وما بینهما ان کنتم تعقلون و تحقیق این جواب
آنست که تعریف چیزی بنفس خود محال بود و الا لازم آید تقدم علم بچیزی بر علم خود
بدان چیز پس تعریف یا باجزا بود و اگر معرف مرکب باشد یا باثار و لوازم اگر بسیط باشد
و تعریف باجزا در حق واجب الوجود محال بود چه او از ترکیب و اجزا منزه است
و الا ممکن باشد نه واجب پس لازم آید که تعریف او باثار و لوازم باشد و اینجا
فرمود ان کنتم تعقلون یعنی اگر شما عقل دارید بدانید که تعریف فرد مطلق جز بخواص
و لوازم ممکن نباشد مناظره سوم مناظره ابرهیم علیه السلام و او را مقامات
بسیارست در تقریر دلایل توحید مقام اول آنست که در غار بود و چون ستاره
و ماه و آفتاب را دید که متغیر اند و از جای بجای می روند دانست که گردنده بی
گرداننده نباشد و هرچه محتاج غیر بود خدای را نشاید لاجرم گفت لا احب الافلین من
دوست ندارم کسانی را که متغیر و حادث باشند و از حدوث اینها بواسطه تغیر
استدلال کرد بر آنکه ایشان را لابد خالقی باشد چنانکه گفت انی وجهت وجهی للذی فطر
السموات والارض یعنی من روی بخدای آورده ام که آفریدگار آسمان و زمین است
و هرچه در میان ایشانست پس حق بروی ثنا گفت که و تلک حجتنا آتیناها ابرهیم علی قومه
نرفع درجات من نشاء یعنی این حجت و برهان ما باو دادیم و هدایت او بدین حجت
و برهان از ما بود مقام دوم آنست که با پدر خود مناظره کرد و گفت یا ابت لم تعبد
ما لا یسمع ولا یبصر ولا یغنی عنک شیئا یعنی چرا پرستی کسی را که اگر بخوانی نشنود و اگر
سجده کنی نبیند و اگر محتاج شوی کار تو نسازد و مقام سوم آنست که با قوم خود
مناظره

کرد و گفت ما هذه التماثیل التی انتم لها عاکفون یعنی این صورتهای بی جان را چرا
می پرستید مقام چهارم آنست که با نمرود مناظره کرد که ربی الذی یحیی و یمیت
یعنی خدای من کسی است که زنده کننده و میراننده است خصم گفت مرده کردن و
زنده کردن بواسطه تاثیر حرکات افلاک و اوضاع کواکب است از سیارات و
ثوابت و من نیز بدین واسطه مرده و زنده توانم کردن ابراهیم علیه السلام در جواب
فرمود که اگرچه مسلم داریم که حوادث ارضی تاثیر حرکات افلاک و سیر نجوم است
اما این حرکات و سیر بواسطه چیزی دیگر خواهد بود والا تسلسل لازم آید پس بضرورت
بتاثیر قدرت خدای عز و جل تواند بود و چون حوادث سفلی بواسطه حوادث
علوی باشد و حوادث علوی بقدرت حق تعالی پس جمله حوادث علوی و سفلی
بتاثیر قدرت حق بود و ترا این قدرت نیست که در حوادث علوی تاثیر کنی
پس فرق ظاهر شد و این آن معنی است که گفت فان الله یاتی بالشمس من المشرق
فات بها من المغرب چو خصم این حجت بشنید منقطع شد چنانکه فرمود فبهت
الذی کفر و این مسئله از اسرار قرآن مجید است مقام پنجم آنست که از مسئله حشر و
نشر بحث کرد که واذ قال ابرهیم رب ارنی کیف تحیی الموتی و اگر او توحید و قواعد
اصولی و مناظراتی که ابرهیم علیه السلام در قرآن مذکور است یاد کنیم سخن دراز گردد
مقام ششم مناظره سلیمان آنجا که گفت الا یسجدوا لله الذی یخرج الخبا فی السموات
والارض بدانکه مناظره ابرهیم بنا بر دو دلیل بود یکی حدوث نفوس بشری آنجا
که گفت یحیی و یمیت و یکی احوال فلکی آنجا که گفت فان الله یاتی بالشمس من المشرق
فات بها من المغرب و مناظره موسی هم بنا بر این دو دلیل بود اما حدوث نفوس
بشری آنجا که گفت ربکم و رب آبائکم الاولین و اما احوال فلکی آنجا که گفت رب المشرق
والمغرب سلیمان علیه السلام همین دو دلیل گفت یخرج الخبا فی السموات اشارت
بود بحوادث فلکی والارض اشارت بود بحوادث ارضی [illegible] اگر کسی گوید
سبب چرا در مناظره ابرهیم و موسی علیهما السلام دلایل ارضی مقدم بود و در مناظره
سلیمان دلایل فلکی [illegible] بجهت آنکه چون فرعون و نمرود هر دو دعوی خدایی
میکردند لاجرم دلایل ارضی مقدم داشتند و قوم بلقیس آفتاب پرست بودند لاجرم

ولایل فلکی مقدم داشتند اما مقامات پیغمبر علیه السلام در دلایل توحید و نبوت و
مناظرات او با مخالفان در اصول دین سخت بسیارست و ما بعضی از آن یاد
کنیم مقام اول آنست که اول بار که وحی بر وی نازل شد این بود که اقرا باسم ربک
الذی خلق خلق الانسان من علق یعنی بخوانی بنام آن خدای که از پاره خون بسته
آدمی بدین کاملی بیافرید و این دلیل از همه دلیلها ظاهرترست چه چون منی مرد که
بمنزلت پنیر مایه است در رحم با منی زن که بمنزلت شیرست ممتزج شود و بسته گردد
تم التحم شدن می شود و قوت مصوره باذن خالق جل و عز بحرکت روح حیوانی
و نفسانی و طبیعی کند بمعاودت ایشان پس درو سه نفاخه مانند حباب که بر روی آب
باشد پیدا شود یکی در میان که جای دلست و یکی در بالا که جای دماغ است و یکی بر
جانب راست که جای جگرست آنگاه نفاخه بجهت ناف پیدا شود و این تا مدت
هفت روز باشد و غشای تنک چون پوست درون تخم مرغ با او محیط چنانکه جالینوس
گفته است که از زنی رقاصه در روز ششم از مباشرت چنین چیزی جدا شد و تا پانزده
روز علقه گردد همچون خون پاره بسته و درو نقط و خطوط و ناف پیدا باشد پس از این
علقه یک صفت مشابه دویست و چهل و هشت استخوان و پانصد و هفده ترمه گوشت
که اجزاء عضل خوانند و شصت و هفت پی که اجزاء عصب گویند و رگهای جهنده و ناجهنده
که اجزاء شرائین و اورده گویند چندانکه در حصر نیاید و دیگر اعضا مختلف بخاصیت
و شکل و لون و طبع و وضع و مقدار پدید آید پس هرکس را که عقلی کامل بود داند
که فاعلی باید حکیم تا بمشیت و قدرت بی علت این چنین تالیف عجیب و ترکیب
غریب از یک چیز متشابه در وجود آرد اگر کسی گوید که میان آفریدن آدمی از
خون بسته که خلق الانسان من علق و میان عالم گردانیدن او که علم الانسان ما لا
یعلم مناسبتی نیست جواب علقه از همه چیزها خسیس ترست و علم اشرف صفات
آدمی است پس از خسیس ترین حالتی بشریف ترین حالتی رسانیدن از براهین قاطع
بود بر کمال قدرت و حکمت حق جلت عظمته قوله تعالی ادع الی سبیل ربک
بالحکمة والموعظة الحسنة وجادلهم بالتی هی احسن می فرماید که ای محمد دعوت کن
مردمان را براه پروردگار خود و گاه بدلایل قطعی و گاه بدلایل ظنی و گاه بر سبیل مجادله

نقضی است که آن مجادله در اصول دین باشند نه در فروع چنانکه در مجادلهٔ نوح علیه السلام تقریر
کرده شد مناظرهٔ سیم قوله تعالی هذه سبیلی ادعوا الی الله علی بصیرة انا و من اتبعنی
جهة دعوت بحث از علم اصول است مناظرهٔ چهارم پیغمبر علیه السلام در مکه سیزده ساله
تقریبا بحث کردن با مخالفان مشغول بود و بعد از آن آیت سیف آمد پس معلوم شد
که آن محاجه در اصول بوده باشد نه در فروع مناظرهٔ اول با زندیقان که
حق تعالی از ایشان حکایت کرد و ما یهلکنا الا الدهر یعنی زندگی و مرگ ما از
روزگار است و هیچ صانعی نیست حق تعالی این را باطل کرد که هرچه جز خدای است
همه ممکن الوجود اند و هرچه ممکن الوجود بود وجود وی از غیر بود او را باعث کننده حاجت
افتد چنانکه فرموده و لا تدع مع الله الها آخر لا اله الا هو کل شیء هالک الا وجهه له الحکم
چون غیر واجب هالک باشند ممکن باشند و ایشان را بحقیقت هیچ تاثیری و حکمی نه بل
که لا موثر الا الله و لا حکم الا له و از این جهت فرمود که له الحکم مناظرهٔ دوم با افلاکیان
و منجمان و صابیان که قایل اند که مدبر عالم سفلی حرکات عالم علوی است باری
عز شانه دلایل فساد این مجد علیه السلام فرستاد و بچند وجه اول آنکه لا احب الآفلین دوم
آنکه فالق الاصباح و جاعل اللیل سکنا سیم ان ربکم الله الذی خلق السموات و الارض
فی ستة ایام ثم استوی علی العرش یغشی اللیل النهار یطلبه حثیثا و الشمس و القمر و النجوم
مسخرات بامره چه اینک آفتاب و ماه و ستارگان هر یک را فلکی معین و سیری
و مقداری و طبیعی معین و برجی سعادت و برجی نحوست و یکی شرف و یکی هبوط و
یکی خانه و یکی وبال الی غیر ذلک من الاحوال التی تغیر و تبدل دلیل باشند بر آنکه ایشان
همه محتاج مدبری باشند ثابت و ایم مناظرهٔ سیم با طبعیان که می گویند تدبیر
احوال این عالم باز بسته طبیعت است آفریدگار جل و عز در سورتها بسیار
دلایل ظاهر بر فساد این مذهب تقریر فرموده است یکی از آن در سورة الانعام
فرمود که هو الذی انزل من السماء ماء فاخرجنا به نبات کل شیء فاخرجنا منه خضرا
نخرج منه حبا متراکبا و من النخل من طلعها قنوان دانیة و جنات من اعناب و الزیتون
و الرمان مشتبها و غیر متشابه عجب کاریست و طرفه حالی چه اگر عقول تمامت عقلا
بجا اسرار این آیت عوض کنند و عمرها با هم برند هم بپایان نرسند و سر این حکمت

منقطع نشود می فرماید که ابی از اسمان بزمین رسد آب یک طبع و زمین یک طبع
و هوا و افتاب یک طبع پس بدان یک آب از ان یک زمین چندین انواع
مختلف پیدا گردانید چون ترش و شیرین و طلخ و سرد و خشک چون دانه
انگور و گرم و تر چون آب او دلیل باشد بر وجود صانع زیرا که تاثیر طبع بی تفاوت
بود ان قادر مختار بود که چنانکه خواهد کند شاید جواب دادم با منکران صفات
و این جهت باری عز شانه در اثبات صفات و دلیلها تقریر فرمود اما در علم
فرمود که ان الله لا یخفی علیه شی فی الارض و لا فی السما انگاه دلیل این دعوی
تقریر کرد که هو الذی یصورکم فی الارحام کیف یشاء چه تصویر در ارحام بی علم بدان
ممکن نگردد و از نادان کار خوب بدین لطیفی در وجود نیاید لاجرم فرمود
الا یعلم من خلق و هو اللطیف الخبیر و اما در عموم علم قدیم فرمود و عنده مفاتح الغیب
لا یعلمها الا هو و یعلم ما فی البر و البحر و ما تسقط من ورقة الا یعلمها و لا حبة فی ظلمات الارض
و جای دیگر فرمود قل لا یعلم من فی السموات و الارض الغیب الا الله و اما
در قدرت فرمود که هو الرزاق ذو القوة المتین و جای دیگر فرمود ربکم الذی
خلقکم و خلق جز از قادر در وجود نیاید و جای دیگر فرمود که و هو القاهر
فوق عباده و اما در سورت فرمود لا اله الا هو و جای دیگر فرمود الله لا اله الا
هو الحی القیوم و اما در ارادت فرمود که فعال لما یرید یعنی انچه من خواهم
ان کنم و جز ان نشود که من خواهم و اما در کلام فرمود که قل لو کان البحر مدادا
لکلمات ربی لنفد البحر قبل ان تنفد کلمات ربی و جای دیگر فرمود و لو ان
ما فی الارض من شجرة اقلام و البحر یمده من بعده سبعة ابحر ما نفدت
کلمات الله و اما در سمع و بصر فرمود که انی معکما اسمع و اری و جای
دیگر فرمود امن یجیب المضطر اذا دعاه و اما در ملک فرمود که قل اللهم
مالک الملک و اما در علو و عظمت فرمود که و هو العلی العظیم و اما در کمال
خلاقی فرمود که خالق کل شی و اما در کمال رزاقی فرمود که قل من یرزقکم
من السما و الارض و اما در جهت و عبادت فرمود که قل من یکلؤکم و اما در
تنزیه از سفه و عبث فرمود که افحسبتم انما خلقناکم عبثا و انکم الینا لا ترجعون

فتعالی الله الملک الحق یعنی منزه است خداوند از آنکه کرد او عبث بود و در سورة
ص فرمود که و ما خلقنا السماء و الارض و ما بینهما باطلا و اما در ازل و ابد
فرمود که هو الاول و الآخر زیرا که هر که محدث بود او را اولی بود و پس او اول
همه چیزها نبود و هر چه فانی بود او را آخر همه چیزها نبود بلکه غیر او اول و آخر بود
و چون فرمود که اول همه چیزها و آخر همه چیزها است باید که او ازلی و سرمدی بود
و منزه از آنکه او را اولی یا آخری بود مناظره پنجم با مشرکان و ایشان
اصناف آید صنف اول آنان که گفته اند عالم را دو صانع است یکی صانع خیر که او
را یزدان خوانند و یکی صانع شر که او را اهرمن گویند باری عز شانه این مذهب
را ابطال کرد بدین آیت که لو کان فیهما آلهة الا الله لفسدتا و جای دیگر فرمود که و
لعلا بعضهم علی بعض و جای دیگر اذا لابتغوا الی ذی العرش صنف دوم آن قوم
که گفتند الملائکة بنات الله ایزد تعالی این را ابطال کرد به توبیخ و تعریض تقریر فرمود که و
جعلوا الملائکة الذین هم عباد الرحمن اناثا صنف سوم آنانکه گفتند ستارگان مدبران
این عالم اند ایزد تعالی جل و عز این را ابطال کرد بدین که و انه هو رب الشعری صنف
چهارم بت پرستان باری عز شانه و بهر بهانه بر فساد قول ایشان دلایل بسیار
فرمود چنانکه یا ایها الناس ضرب مثل فاستمعوا له ان الذین تدعون من دون
الله لن یخلقوا ذبابا و لو اجتمعوا له مناظره ششم با اهل تشبیه و تجسیم و در قرآن
و اهل تنزیه به سبیل مبالغت تقریر کرده است زیرا که حروف نفی چهار است لیس
و لم و ما و لا اما تنزیه بحرف لیس چنانکه فرمود لیس کمثله شیء و اما بحرف لم چنانکه
فرمود لم یلد و لم یولد در سورة الاخلاص و لم یتخذ ولدا و لم یکن له شریک فی الملک
در سورة فرقان الذی لم یتخذ ولدا و لم یکن له شریک فی الملک و لم یکن له ولی
من الذل در سورة بنی اسرائیل و اما بحرف ما چنانکه فرمود ما کان الله ان یتخذ
من ولد سبحانه و اما بحرف لا چنانکه فرمود لا تأخذه سنة و لا نوم لا تدرکه الابصار
و هو یدرک الابصار و هو یطعم و لا یطعم و هو یجیر و لا یجار علیه و هو الله لا اله الا هو له الحمد
فی الآخرة و الاولی مناظره هفتم با منکران نبوت چنانکه حق تعالی از ایشان حکایت
فرمود که ابعث الله بشرا رسولا ایزد تعالی عز و علا جواب فرمود که الله یصطفی من الملائکة

رسلا و بين الناس جاى ديگر فرمود كه وربك يخلق ما يشاء ويختار ما كان لهم الخيرة
مناظره هشتم با منكران تكاليف كه گفتند چرا خلق را تكليف كرد و چون او را از طاعت
هيچ منفعت نيست و ما را رنج هست با آنكه آنچه بواسطه طاعت تمامى رساند قدرت
دارد كه بى واسطه آن برساند حق تعالى جواب فرمود كه لا يسأل عما يفعل وجاى ديگر فرمود
ان احسنتم احسنتم لانفسكم وان اسأتم فلها پس بعاقبت فرمود كه وما خلقت الجن
والانس الا ليعبدون واما آنچه قدرت دارد كه آنچه بواسطه طاعت بما رساند بى
طاعت برساند باطل است چه لذت آجر كه مزد عمل وطاعت است بى واسطه عمل
ممكن نيست كه برساند وهذا من دقايق هذا المقام لا يطلع عليه الا البعد لا اقول الا فذا
مناظره نهم با جهودان كه انكار نسخ ميكردند حق عز وعلا جواب فرمود كه ما ننسخ من آية
او ننسها نأت بخير منها او مثلها وجاى ديگر فرمود كه يمحو الله ما يشاء ويثبت وعنده ام
الكتاب مناظره دهم با ترسايان وان بسيار است چنانكه فرمود كه ذلك عيسى
بن مريم قول الحق الذى فيه يمترون ما كان الله ان يتخذ ولد سبحانه زن و فرزند بروى
محال است زيرا كه فرزند هر كس از جنس او بود و هر كس كه چيزى مساوى او بود در
جنس لابد مخالف او بود در فصل پس او مركب بود و هر كه مركب بود ممكن بود و محتاج
بود بجزو خويش كه غير او است پس واجب الوجود را فرزند محال بود پس مقتضى
اين حجت در سوره ديگر فرمود كه ان كل من فى السموات والارض الا آتى الرحمن عبدا.
مناظره يازدهم با منكران حشر و نشر كه گفتند من يحيى العظام وهى رميم بنا بر جهل
ايشان بكمال قدرت حق عز وعلا لاجرم گويند كجا تواند كه باز افريند و بكمال علم
او جل وعز لاجرم گويند كجا داند اجزا متفرق زيد مثلا كه در اقطار آفاق پراكنده
شده باشد و با اجزاى ديگران مختلط ومشتبه گشته اما هر كس كه او را بدليل عقلى كمال
قدرت بارى تعالى بر كل ممكنات معلوم شد وهمچنين تعلق علم او بجمله كليات
وجزويات او را هيچ مشكل نماند در آنچه حق تعالى قادر است بر زنده كردن تمامت
مردگان وچون اين معلوم شد ميگوييم كه چون سوال منكران حشر بنا بر عدم معرفت
كمال علم و قدرت بارى تعالى عز شانه بود لاجرم بارى تعالى در جواب ايشان اثبات
بكمال قدرت كرد كه قل يحييها الذى انشاها اول مرة وبكمال علم كه هو بكل خلق عليم

یعنی چون از اقوال آفرید معلوم شد که قادرست بر خلق و ایجاد و چون عالمست بهمه
معلومات بداند که فلان ذره که در زیر دریا محیطست جزو ول زید عاصی ست و
فلان ذره که بر سر فلان کوهست جزو دماغ عمرو مطیع و با وجود چنین علم و چنین قدرت
در امکان حشر چه سخن ماند و ازین مناظرات معلوم می شود که مباحثات و معارضات
انبیا علیهم السلام همه در مسائل اصول بوده ست از توحید و تنزیه باری عز شانه و اثبات
حشر و نشر و ثواب عقاب و چون فضیلت علم اصول دین بر علم فروع دین معلوم
شد بدانکه حشویان علم اصول را باطل می دانند بنا برانکه بدعتست بجهت آنکه صحابه
رضی الله عنهم باین علم نگفته اند و هرچه بدعتست باطلست جواب لا نسلم که هر
بدعتست باطلست چه بدعت حسنه باطل نیست دیگر قران مجید مملوست از دلایل
توحید و تنزیه و نبوت و معاد و ما بعلم اصول ان دلایل می خواهیم پس انرا بدعت
خواندن عین بدعت باشد این ست تمامی سخن در فاتحه درة التاج لغرة الدباج و
این را بفهرست کتاب ختم کنیم چه هر علمی که طالب در ابتدا نظر بر مجامع و مبانی
ان مجملا مطلع نشود در مساعی ان کما ینبغی ظفر نیابد دیگر در ذکر شی مجملا ثم مفصلا
فوائد بسیارست اول تنبیه تا طالب بغفلت بر مطلوب نگذارد دوم عرض
بر طالب لیرغب فیه او عنه سوم حث متعلم بر طلب لتشعبه من وجه چهارم محافظة
المطلوب بعد الحصول لان المحصول بعد الطلب اعز من المنساق بلا تعب و ازین
جهتست که مال میراث بر کاملان عزیزست از انکه میراث بر ایشان و راه زمان و امثال
ایشان که مال یعنی زیادت حاصل کنند پنجم ضبط تا در تفصیل چیزی از مقصود
کم نشود و بیرون چیزی زیادت نشود ششم انکه انچه خواهند زود در یابند
و چون فوائد تقدیم فهرست معلوم شد بدانکه این کتاب چنانکه گفتیم مشتمل ست
بر فاتحه و پنج جمله و خاتمه اما فاتحه مشتمل ست بر سه فصل فصل اول مشتمل ست
بر سه اصل اصل اول در بیان فضیلت علم علی الاطلاق اصل دوم از فصل
اول در بیان فضیلت تعلم اصل سیم از فصل اول در بیان فضیلت تعلیم فصل دوم
در حقیقت علم و انکه تصور علم بدیهی ست یا مکتسب و انچه بدین تعلق دارد و ان هم
مشتمل ست بر سه اصل اصل اول در حقیقت علم که از کدام مقوله ست از مقولات

ده گانه اصل دوم از فصل دوم در آنکه تصور علم بدیهی است یا کسبی و اگر کسبی
است تحدید آن ممکن است یا نه اصل سیم از فصل دوم در آنکه تحدید علم ممکن
است اما دشوار است فصل سیوم در تقسیم علوم و آنچه بدان تعلق دارد و این
نیز مشتمل است بر سه اصل اصل اول در بیان علمی که مورد قسمت خواهد بود و اصل
دوم از فصل سیم در تقسیم علم بمعنی صناعت بعلوم حکمی و غیر حکمی و تقسیم
غیر حکمی بعلوم دینی و غیر دینی اصل سیم از فصل سیوم در تقسیم علوم حکمی و دینی
باقسام ایشان اینست تمامی فهرست فاتحه و اما جمله اول از منطق و آن یک
فن است مشتمل بر هفت مقالت و هر مقالتی بر چند تعلیم
مقالت اول از فن اول از منطق و آن مشتمل است بر سه تعلیم تعلیم اول در بیان ماهیت منطق و منفعت آن
تعلیم دوم در بیان موضوع منطق تعلیم سیم در بیان اموری که تقدیم آن واجبست
توطیه را و آن مشتمل است بر مقدمه و سه فصل فصل اول در دلالت الفاظ بر معانی
فصل دوم در قسمت الفاظ فصل سیم در کلی و جزوی و اقسام و احکام
ایشان مقالت دوم از فن اول از منطق در اکتساب تصورات و آن
مشتمل بر دو تعلیم است تعلیم اول در اقسام و احکام معرفات که اجزا اقوال شارحه
خوانند تعلیم دوم در اغلاط اقوال شارحه مقالت سیم از فن اول در منطق
در قضایا و اقسام و احکام آن و آن مشتمل است بر هفت تعلیم تعلیم اول در
تعریف و تقسیم قضیه تعلیم دوم در اجزای حمله تعلیم سیم در خصوص و حصر و اهمال
قضایای تعلیم چهارم در تحقیق محصورات تعلیم پنجم در عدول و تحصیل تعلیم ششم
در جهات تعلیم هفتم در قضایای شرطی مقالت چهارم از فن اول در منطق
در لوازم قضایا عند الانفراد و آن مشتمل بر چهار تعلیم است تعلیم اول در تلازم
و تعاند شرطیات بسیط و مختلط تعلیم دوم در تناقض تعلیم سیم در عکس مستوی
تعلیم چهارم نقیض مقالت پنجم از فن اول از منطق در حجت و آن مشتمل است بر مقدمه
و سه تعلیم تعلیم اول در قیاس اقترانی حملی تعلیم دوم در قیاس اقترانی شرطی تعلیم
سیم در قیاس استثنائی مقالت ششم از فن اول در منطق در توابع اقیسه و
لواحق آن و آن مشتمل است بر ده تعلیم تعلیم اول در قیاس مرکب تعلیم دوم در قیاس

خلف تعلیم سیم در قیاس مقسم تعلیم چهارم در تکثیر قیاس تعلیم پنجم در قیاس ضمیر
تعلیم ششم در قیاس عکس تعلیم هفتم در قیاس دور تعلیم هشتم در استغرار نتایج و نتایج
صادقه از مقدمات کاذبه تعلیم نهم در اکتساب قیاس و انزا اکتساب المقدمات
نیز خوانند تعلیم دهم در تحلیل قیاس پنجم از فن اول در منطق در صناعات پنج گانه که
برهان و جدل و خطابت و شعر و مغالطه است و آن به پنج تعلیم مشتمل است هر یکی در
یکی از آنها اینست فهرست مقالات و تعالیم فن اول از جمله اول در منطق و اما جمله
دوم در فلسفه اولی و آن دو فن است فن اول در امور عامه جمله مفهومات را
و آن هفت مقالات است مقالت اول در وجود و عدم و احکام و اقسام ایشان
مقالت دوم از فن اول از جمله دوم مرکبه در فلسفه اولی است ماهیت و تشخص آن
و آنچه بدان منقسم شود و مقالت سیم از فن اول از جمله در فلسفه اولی است در وحدت و
کثرت و لواحق ایشان مقالت چهارم از فن اول از جمله دوم که در فلسفه اولی است
در وجوب و امکان و امتناع و آنچه با آنها تعلق دارد مقالت پنجم از فن اول از جمله دوم
که در فلسفه اولی است در قدم و حدوث بهر دو معنی زمانی و ذاتی مقالت ششم
از فن اول از جمله دوم که در فلسفه اولی است در علت و معلول و مباحث ایشان
مقالت هفتم از فن اول از جمله دوم که در فلسفه اولی است در جوهر و عرض و احوال
کلی ایشان فن دوم از جمله دوم که در فلسفه اولی است در اقسام اعراض و جوهر و
در اعتبار اولی و آن هفت مقالت است مقالت اول در مقادیر و اعداد که کمیت قار
الذات شامل ایشان باشند مقالت دوم از فن دوم از جمله دوم که در فلسفه اولی
در کمیت غیر قاره و آن زمان است مقالت سیم از فن دوم از جمله دوم که در فلسفه
اولی است در آنچه اعتبار نکنند در روا از کیفیات که او کمال جوهر نیست مقالت چهارم
از فن دوم از جمله دوم که در فلسفه اولی است در کیفیات محسوسه بحواس ظاهر
مقالت پنجم از فن دوم از جمله دوم که در فلسفه اولی است در انواع کیف که آنرا
بحس ظاهر در نتوان یافت مقالت ششم از فن دوم از جمله دوم که در فلسفه
اولی است در اضافت مقالت هفتم از فن دوم از جمله که در فلسفه اولی است
در حرکت و اما جمله سیم در علم انفعالیه که در علم طبیعی است و این جمله هشتم و فن است

فن اول در احکام اجسام طبیعی بر مقدمات و احکام آن و آن هفت مقالتست
مقالت اول در مقومات جسم طبیعی و احکام عام آن نه احکام خاص بهر جسمی
مقالت دوم از فن اول از جمله سیم که در علم طبیعی است در احوال این عناصر
باعتبار امتزاج و ترکیب ایشان مقالت چهارم از فن اول از جمله سیم که
در علم طبیعی است در کائناتی که حدوث ایشان از عناصر نه بترکیب مقالت
پنجم از فن اول از جمله سیم که در علم طبیعی است در آنچه متکون می شود از
عناصر بترکیب و آن موالید ثلثه است معدن و نبات و حیوان مقالت ششم
از فن اول از جمله سیم که در علم طبیعی است در اثبات محدد جهات و ذکر
لوازم آن مقالت هفتم از فن اول از جمله سیم که در علم طبیعی است
در سایر افلاک و کواکب و ذکر جمله از احوال ایشان فن دوم از جمله سیم
که در علم طبیعی است در نفوس و صفات و آثار آن و آن هفت مقالتست
مقالت اول در اثبات وجود نفس و آنکه معقولات او ممکن نباشد که در آلت
بدنی حاصل شود و آنکه او در تعقل که کمال ذاتی اوست از بدن مستغنی است مقالت
دوم از فن دوم از جمله سیم که در علم طبیعی است در قوی نباتی که از نفس
ظاهر می شود و شک نمی کنیم که انسان و حیوان اعجم و نبات در آن مشترکند
مقالت سیم از فن دوم از جمله سیم که در علم طبیعی است در قوی حس و حرکت
ارادی که از انسان صادر می شود و شک نمی کنیم در آنکه باقی حیوانات را حاصل است
مقالت چهارم از فن دوم از جمله سیم که در علم طبیعی است در قوی چند که
نمی دانیم که غیر انسان را حاصل است از حیوانات مقالت پنجم از فن دوم از
جمله سیم که در علم طبیعی است در صناعات و وحی و الهام و معجزات و کرامات
و آثار غریب که از نفس صادر شود و درجات عارفان و مقامات و کیفیت
ریاضت ایشان مقالت ششم از فن دوم از جمله سیم که در علم طبیعی است
در ابدیت نفس و احوال او بعد از خراب بدن مقالت هفتم از فن دوم از جمله
سیم که در علم طبیعی است در اثبات نفوس سماوی و کیفیت تصور ایشان [illegible]
تحرکات ایشان و [illegible] جمله چهارم در علم اوسط که علم ریاضی است و این جمله چهار [illegible]

فن اول در اسطقسات که عبارتست از کتاب اقلیدس و آن پانزده
مقالتست مقاله اول در خواص خطوط متقاطعه و متوازیه و اشکال مسطحه و زوایای بسیطه و
آن چهل و هفت شکل است مقالت دوم از فن اول از جمله چهارم که در علم ریاضی
است در ضرب خطوط بعضی در بعضی و خواص و لوازم آن و آن چهارده شکل است
مقالت سیم از فن اول از جمله چهارم که در علم ریاضی است در دوایر و خواص آن و آن
سی و پنج شکل است مقالت چهارم از فن اول از جمله چهارم که در علم ریاضی است
در کیفیت عمل اشکال مسطحه چون مثلث و مربع و مخمس و مسدس بر دوایر و در دایره
و کیفیت عمل دایره برین اشکال و درین اشکال و آن شانزده شکل است مقالت
پنجم از فن اول از جمله چهارم که در علم ریاضی است در نسبت مقادیر مطلقه مقالت
ششم از فن اول از جمله چهارم که در علم ریاضی است در انحاء تناسب میان
سطوح و خطوط هر یک با جنس خود و آنچه بدان تعلق دارد و مهندسان این مقاله را جوهر
الکتاب خوانند بجهت تناسب آن بسبب کثرت نفع چه اشکال این مقاله کثیر الاستعمال
ترست از اشکال دیگر مقالات مقالت هفتم از فن اول از جمله چهارم که در علم ریاضی
است در خواص اعداد و نسبت و آن سی و نه شکل است مقالت هشتم از فن اول
از جمله چهارم که در علم ریاضی است در نوعی دیگر از خواص اعداد و آن بیست
و پنج شکل است مقالت نهم از فن اول از جمله چهارم که در علم ریاضی است در نوعی
دیگر از خواص اعداد و آن سی و هشت شکل است مقالت دهم از فن اول از
جمله چهارم که در علم ریاضی است در خواص خطوط و سطوح منطق و اصم و آنچه بدان
تعلق دارد و آن صد و پنج شکل است و مشکلترین این مقالات این کتاب مقالت
یازدهم و دوازدهم و سیزدهم از فن اول از جمله چهارم که در علم ریاضی است
در مجسمات است و خواص و لوازم آن و اول چهل و یک شکل است و دوم پانزده و سیم
بیست و یک مقالت چهاردهم از فن اول از جمله چهارم که در علم ریاضی است در نسبت
اضلاع و سطوح مجسمات خمسه مقالت پانزدهم از فن اول از جمله چهارم که در علم
ریاضی است در کیفیت عمل بعضی ازین اشکال در بعضی با کره [illegible] از جمله چهارم
[illegible] علم ریاضی [illegible] کتاب مجسطی بطلمیوس و آن سیزده مقالتست [illegible]

و ده باب است و شانزده شکل باب اول در مراتب انواع این علم باب
دوم در آنکه آسمان کری است و حرکت آن مستدیر باب سیم در آنکه زمین
کری است باب چهارم در آنکه زمین در میان آسمان همچون مرکز است نسبت با کره
باب پنجم در آنکه زمین بنسبت با آسمان چون نقطه است باب ششم در آنکه زمین
واجد کلی انتقالی نیست باب هفتم در آنکه حرکات اولی که در سماست دو صنف است
باب هشتم در معرفت اوتار اجزاء دایره باب نهم در معرفت میل باب
دهم در مطالع کره مستقیمه مقاله دوم از فن دوم از جمله چهارم که در علم ریاضی است
ده باب است و پنج شکل باب اول در جمله وضع مسکون از زمین که نزد
ماست باب دوم در معرفت سعت مشرق چون مقدار نهار معلوم باشد باب
سیم در آنکه چگونه بشناسند مواضعی را که شمس مسامت رؤس السکان می شود باب
چهارم در آنکه چگونه بدانند نسبت مقاییس را با اظلال ایشان در اعتدالین و انقلابین
باب پنجم در خواص دوایر موازی معدل النهار باب ششم در آنچه طالع شود از
معدل النهار با اجزاء دایره بروج در کره مایله باب هفتم در اشیاء جزوی که از
مطالع دانند باب هشتم در زوایای که حادث شوند از تقاطع دایره بروج و دایره
نصف النهار باب نهم در زوایای که حادث شوند از تقاطع دایره بروج و دایره
افق باب دهم در زوایای که حادث شوند از تقاطع دایره بروج و دایره که مار باشد
بدو قطب افق مقالت سیم از فن دوم از جمله چهارم که در علم ریاضی است
پنج باب است و دو شکل باب اول در مقدار زمان سال شمسی باب دوم
در اصولی که وضع کنند جهت حرکت مستوی که بر استدارت باشد باب سیم در آنچه
ظاهر می شود آفتاب را از اختلاف حرکت باب چهارم در معرفت اختلافات
جزوی باب پنجم در اختلاف الایام بلیالیها مقاله چهارم از فن دوم از جمله
چهارم که در علم ریاضی است هفت باب است و شش شکل باب اول
در ارصادی که باید که استعمال کنیم در معرفت حرکات قمر باب دوم در معرفت
ادوار قمر باب سیم در حرکات جزوی مستوی قمر باب چهارم در آنکه آنچه لازم
قمر است از اختلافات شیء واحد است اگر بر جهت فلک خارج مرکز کنند و اگر بر جهت

فلک تدویر کنند باب پنجم در تبیین اختلاف قمر اول بسیط باب ششم در حاصل حرکات
مستوی قمر در طول و در اختلاف باب هفتم در حرکات مستوی قمر در عرض مقاله
پنجم از فن دوم از جمله چهارم که در علم ریاضی است دوازده باب است و نوزده
شکل باب اول در هر اصلی که عمل بدان کنند در اختلاف قمر مضعف باب دوم در
معرفت اختلاف قمر که بحسب بعد شمس می باشد باب سیم در معرفت ناصبح
که محاذی آن می شود فلک تدویر قمر باب چهارم در آنکه چگونه بدانیم مسیر قمر حقیقی از حرکات
مستوی او بطریق خطوط باب پنجم در عمل جداول جمیع اختلاف قمر باب ششم در آنکه
اختلافی که از قبل فلک خارج مرکز است از اقداری عنیت در اوقات اجتماعات و
استقبالات باب هفتم در اختلاف منظر که عارض می شود قمر را باب هشتم در تبیین
ابعاد قمر از ارض باب نهم در مقادیر اقطار شمس و قمر و ظل که در اجتماعات و استقبالات
بینند باب دهم در معرفت بعد شمس و آنچه روشن شود بیان آن باب یازدهم در اختلاف
منظر جزوی شمس و قمر را باب دوازدهم در تعدیل اختلاف منظر قمر و تفصیل آن مقاله
ششم از فن دوم از جمله چهارم که در علم ریاضی است هشت باب است
و شش شکل باب اول در معرفت عمل جداول اجتماعات و استقبالات باب
دوم در معرفت حساب اجتماعات و استقبالات وسطی و حقیقی باب سیم در حدود
کسوفات شمس و قمر باب چهارم در ابعادی که میان شهوری باشد که در کسوفات باشند
باب پنجم در صفت عمل جداول کسوفات باب ششم در معرفت حساب کسوفات
قمری و تعدیل آن باب هفتم در معرفت حساب کسوفات شمسی و تعدیل آن باب هشتم
در جهاتی که کسوفات محاذی آن باشد و تعدیل آن مقاله هفتم از فن دوم از جمله چهارم که
در علم ریاضی است و سه باب است لی شکل باب اول در آنکه کواکب ثابته ابدا حافظ
وضعی واحد اند بعینه باب دوم در آنکه کواکب ثابته حرکت می کنند بر توالی بروج و آنکه
حرکت ایشان بر دو قطب فلک البروج است باب سیم در ذکر صوری که مشتمل اند
برین کواکب و عدد کواکب هر یکی از آنها مقاله هشتم از فن دوم از جمله چهارم که در علم
ریاضی است چهار باب است و سه شکل باب نخستین در ذکر صور منطقه و عدد کواکب هر یکی
از آن باب دوم در اصناف شکلی که لایق باشد بابن کواکب باب سیم در مقارنه کوا

ثانیه آفتاب را در طلوع یا در توسط یا در غروب باب چهارم در ظهور کواکب ثابته و رؤیت
را و اختفا ایشان از رؤیت مقالت نهم از فن دوم از جمله چهارم که در علم ریاضی
است هشت و دو شکل باب اول در مراتب اکر شمس و قمر و کواکب خمسه باب
دوم در آنچه متقدم شد وضع آن از اصولی که عمل بر آن کنند در کواکب خمسه باب سیم
در صفت حرکات وسطی کواکب در طول و در اختلاف باب چهارم در اصناف
اختلافی که عمل بدین کنند در امر این کواکب باب پنجم در معرفت ابعد بعد کوکب
عطارد و نقل آن باب ششم در آنکه کوکب عطارد با قرب قرب خود رسد
در دوره دو بار باب هفتم در قدر عظم مسیر اختلاف عطارد باب هشتم در تصحیح
حرکات دوری عطارد مقاله دهم از فن دوم از جمله چهارم که در علم ریاضی
است هشت باب است و سیزده شکل باب اول در معرفت بعد ابعد
کوکب زهره و مقدار فلک تدویر او باب دوم در معرفت مقدار بعد مرکز
فلک زهره از مرکز فلک البروج باب سیم در تصحیح حرکات دوری کوکب زهره
باب چهارم در آنچه محتاج می شوند بتقدیم آن در براهین امور سایر کواکب باب
پنجم در معرفت مقادیر ابعاد مراکز افلاک کواکب ثلثه از مرکز فلک البروج مواضع
ابعاد بعیده ایشان باب ششم در معرفت مقادیر افلاک تداویر کواکب ثلثه باب
هفتم در تصحیح حرکات دوری این کواکب باب هشتم در حاصل حرکات دوری کواکب
خمسه مقاله یازدهم از فن دوم از جمله چهارم که در علم ریاضی است سه باب
و دو شکل باب اول در آنکه چگونه بدانیم از حرکات دوری مسیرات هیئت به سبیل
اشکال هندسی باب دوم در معرفت عمل جداول اختلافات مسیر کواکب خمسه باب
سیم در حساب مسیر کواکب در طول مقاله دوازدهم از فن دوم از جمله چهارم که
در علم ریاضی است چهار باب است و هشت شکل باب اول در آنچه تقدیم
آن احتیاج هست در معرفت رجوع کواکب خمسه باب دوم در معرفت رجوع
کواکب خمسه باب سیم در صفت عمل جداول و توزنات این کواکب باب چهارم در
معرفت ابعاد عظمی زهره و عطارد از شمس مقاله سیزدهم از فن دوم از جمله چهارم
که در علم ریاضی است ابوابه بیست و ده شکل باب اول در اصولی که عمل

بان گفته‌اند دیگر کواکب خمسه باب دوم در صفت حرکات و میل انحراف که کائن
است بجهت اصولی که وضع کرده اند ازیشان باب سیم در معرفت مقادیر این میول
و انحرافات باب چهارم در صفت عمل جداول ممرات جزوی و دو عرض باب
پنجم در حساب مساعد کواکب خمسه در عرض باب ششم در ظهورات کواکب خمسه
و اختفاءات ایشان باب هفتم در آنکه آنچه می‌گویند از خواص ظهور زهره و عطارد و
اختفای ایشان موافق اصولیست که وضع کرده اند ایشان از باب هشتم در مسالک معرفت
ابعاد جزوی از شمس نزد ظهورات کواکب و اختفاءات ایشان فن سیم از جمله
چهارم که در علم ریاضی است در ارثماطیقی است یعنی خواص اعداد و این فن چهار
مقالتست مقاله اول در خواص اعداد از آن روی که در نفس خویش کم اند مقاله دوم
از فن سیم از جمله چهارم که در علم ریاضی است در خواص اعداد از جهت نسب مقاله
سیم از فن سیم از جمله چهارم که در علم ریاضی است در خواص اعداد از جهت تشکل و اشکال
مقاله چهارم از فن سیم از جمله چهارم که در علم ریاضی است در اقسام مناسبات
و خواص هر یکی فن چهارم از جمله چهارم که در علم ریاضی است در علم موسیقی است یعنی
علم الحان و آن مشتمل است بر مقدمه و پنج مقاله مقالت اول در معنی صوت
و لواحق آن و ذکر شکوکی که بعضی از متاخران بر اقوال متقدمان در آن باب
ایراد کرده اند و جواب آنها و آن مشتمل بر ده فصل است فصل اول در تعریف صوت و آنچه
بعضی متاخران بر آن ایراد کرده اند و جواب از آن فصل دوم در زمان وصول
صوت بسامعه فصل سیم در تعریف نغمه و آنچه بعضی از متاخران بر آن ایراد کرده اند
و جواب از آن فصل چهارم در اسباب حدت و ثقل در صوت و خصوص در نغم
فصل پنجم در کیفیت حدوث نغم از آلات آن فصل ششم در لواحق نغم فصل هفتم
در معنی لحن و اقسام آن و خواص هر یک و محال استعمال آنها فصل هشتم در اقسام
صناعت موسیقی و تعریف هر یک فصل نهم در موضوع موسیقی نظری فصل دهم در
مبادی این علم اجمالا مقاله دوم از فن چهارم از جمله چهارم که در علم ریاضی است
در حصر نسب اعداد و استخراج ابعاد و نسب آنها که تابع نسب مقادیر اوتار
بود و مراتب ابعاد در ملائمت و منافرت اسامی هر یک و آن مشتمل است بر ده فصل

فصل اول در حصر نسب اعداد فصل دوم در آنکه نسب نغم تابع اوتار جهت [illegible] فصل
سیم در سبب ملائمت و منافرت ابعاد فصل چهارم در کمال ملائمت فصل
پنجم در معنی بعد و جمع و آنکه بعضی ملائمات بچه سبب ملائمه نماید فصل ششم در
اقسام ابعاد اجمالا فصل هفتم در مراتب ابعاد از جهت ملائمت فصل هشتم در
اسامی ابعاد فصل نهم در اقسام ابعاد تفصیلا فصل دهم در آنکه نغماتی که محتاج
آن از مطلق است با نصف و نرد و جمیع الحان معنی باشند از سائر نغم علی اختلاف
طبقاتها مقاله سیم از فن چهارم از جمله چهار فن که در علم ریاضی است در
ابعاد و جمع بکدیگر و فصل بعضی از بعضی و تقسیم آن باقسام متساوی و استخراج
ابعاد لحنی از ابعاد و غلطی بیان اصول انواع جموع و آن مشتمل بر ده فصل
فصل اول در معنی اضافت و فصل و اقسام آن و کیفیت عمل در هر قسمی فصل دوم
در معنی تقسیم بعد باقسام متساوی و کیفیت عمل آن فصل سیم در سبب اختیار تقسیم
ذوالاربع بابعاد لحنی از سائر ابعاد فصل چهارم در تقسیم ذوالاربع و اسامی اقسام
آن اجمالا فصل پنجم در تقسیم ذوالاربع بسه قسم بر سبیل تفصیل فصل ششم در تقسیم
ذوالاربع بچهار قسم فصل هفتم در مراتب ملائمت اجناس مذکور فصل هشتم
در سبب آنکه بعضی ازین انواع متداول است و بعضی مهجور فصل نهم در تقسیم
ذوالخمس بسائر اقسام فصل دهم در باقی مباحث اجناس مقاله چهارم از
فن چهارم از جمله چهار فن که در علم ریاضی است در ترکیب اجناس و ذو طبقات
ابعاد عظام و ذکر نسب [illegible] اعداد آن و آن مشتمل است بر چهار فصل و خاتمه
فصل اول در ترتیب ذوالاربع و طنینی در بعد ذوالکل و ذوالکل مرتین و
اصناف آن و اسامی هر یک فصل دوم در عدد نغمات هر جمعی و اسامی
هر یک فصل سیم در اصناف جموع بتفصیل فصل چهارم در بیان بحر و نوع خاتمه
در مباحث عود و استخراج اجناس از آن و آن مشتمل بر یازده مبحث
مبحث اول در سبب اختیار عود و کیفیت وضع آن مبحث دوم در استخراج
دساتین مبحث سیم در بیان طرفی از نسب دساتین مبحث چهارم در استخراج
اجناس مذکور از عود بحسب این دساتین هفت گانه مبحث پنجم در بیان انواع

جموع در استخراج ان از عود بحث ششم در استخراج دوایر از اماکن هفده گانه در
ذو الكل والفل که انرا طبقات خوانند و تشابه طبقات ادوار با وجود تباین انها در
حقیقت و در استخراج جموع چون اصطحاب اوتار نه بر وجه معهود بود بحث هفتم
در بیان حقیقت پرده و اواز و ترکیب و شعبه بحث هشتم در خلط پردها با یکدیگر
و بقیت سخن در مقامات مشهور بحث نهم در تاثیر بعضی پردها بطریق اجمال
بحث یازدهم و کیفیت انتقال و اقسام ان مقاله پنجم از فن چهارم از
جملهٔ چهارم که در علم ریاضی است در ایقاع و ادوار ان و اشارت بکیفیت
صوغ الحان و ان مشتمل است بر هفت فصل و خاتمه فصل اول در حد ایقاع
و تحقیق ان فصل دوم در ازمنه ایقاعی و اقسام ان فصل سیم در تقسیم ایقاع
فصل چهارم در احوال اوضاعی که میان دوائر و الحان افتد فصل پنجم در
قانون صوغ الحان بطریق کلی فصل ششم در بیان تعیین مقصد از هر پرده
بحسب استعمال اهل این زمان فصل هفتم در بیان طریقه ادمان عود خاتمه در
اشارت بکیفیت صنعت الحان و اما الجملة پنجم در علم اعلی که علم الهی است
و ان دو فن است فن اول در عقل و اثار ان در عالم جسمانی و روحانی
و ان هفت مقالتست مقاله اول در انکه عقل مصدر وجود جمله نفوس است
مقاله دوم از فن اول از جمله پنجم که در علم الهی است در انکه اگر عقل نبودی نفوس
در تعقلات خویش از قوت بفعل نیامدی و انکه مستند کمال ذاتی نفس عقل است
مقاله سیم از فن اول از جمله پنجم که در علم الهی است در بیان اسناد مالا
یتناهی از حرکات و حوادث بعقل مقاله چهارم از فن اول از جمله پنجم که در
علم الهی است در کیفیت انکه عقل مصدر اجسام مقاله پنجم از فن اول از جمله پنجم
که در علم الهی است در انکه نسبه بعقل غایت حرکات سماوی است مقاله ششم
از فن اول از جمله پنجم که در علم الهی است در بیان انکه واجبست که عقل
حی باشد و معشوق ذات خود و غیر خود و در چگونگی ان ادراک مقاله هفتم از فن
اول از جمله پنجم که در علم الهی است در بیان کثرت عقول و جمله از احکام
متعلق بان
فن دوم از جمله پنجم که در علم الهی است در [illegible] واجب الوجود

و وحدانیت او و نعوت جلال او و کیفیت فعل و عنایت او و آن هفت مقالتست
مقاله اول در اثبات واجب الوجود لذاته مقاله دوم از فن دوم از جمله پنجم که در علم
الهی ست در آنکه واجب الوجود یکی ست و او را بهیچ کثرتی بوجهی از وجوه حمل نتوان
کرد مقاله سیم از فن دوم از جمله پنجم که در علم الهی ست در تنزیه واجب الوجود از
آنچه تنزیه واجب ازان واجب باشد مقاله چهارم از فن دوم از جمله پنجم که در علم الهی ست
در آنچه واجب الوجود را بآن وصف کنند از صفات جلال و اکرام مقاله پنجم از فن
دوم از جمله پنجم که در علم الهی ست در بیان آنکه صفات واجب الوجود لذاته
موجب کثرتی نشوند نه بجهت تقوم ذات او و نه بحسب آنچه در و متقرر شود بعد
از تقوم ذات او مقاله ششم از فن دوم از جمله پنجم که در علم الهی ست
در کیفیت فعل واجب الوجود و ترتیب ممکنات ازو مقاله هفتم از فن دوم از جمله پنجم
که در علم الهی ست در عنایات واجب الوجود بمخلوقات او و در حکمت او و انسان
را و حکمت او در ایجاد ایشان اینست فهرست جملی حکمیانه و اما خاتمه کتاب مشتمل است
بر چهار قطب اول در اصول دین دوم در فروع آن که متعلق بعبادات و اداب
سیم در حکمت عملی چهارم در سلوک قطب اول در اصول دین و آن مشتمل است
بر چهل مسئله بر ترتیب اربعین مسئله اول در مقدمات مسئله دوم در ادله مسئله سیم
در حدوث عالم مسئله چهارم در آنکه المعدوم لیس بشیء مسئله پنجم در اثبات
علم بصانع و در اربعین چون دلایل آفاق و انفس مذکور نبود و حواله آن بکتاب
اسرار التنزیل کرده بود واجب نمود شطری را از آن دلایل ایراد کردن و ما
آنرا در دو قسم آوردیم قسم اول در دلایل عقلی یقینی و آن ده فصل است فصل اول
در استدلال بذات و صفات آسمانها و ستارگان و حکمتهای حق تعالی در آن
چهار نوع ست فصل دوم در بیان حکمت شروق و غروب کواکب و دلالت
آن بر هستی و قدرت آفریدگار و آن سه نوع ست فصل سیم در اختلاف لیل و
نهار و کیفیت استدلال بدان بر وجود صانع قدیر و حکیم بصیر فصل چهارم در استدلال
احوال بروج بر حکمت آفریدگار فصل پنجم در استدلال بحکمت ملاقی کواکب از آن
بر هستی آفریدگار فصل ششم در کیفیت و ترتیب و تکون عناصر و استدلال از آن

بر هستی آفریدگار قدیر و مدبر حکیم و در کیفیت استدلال از احوال اشیا بر
هستی آفریدگار حکیم رحیم و این انواع است
این بار ذره و دلیل است در آنکه خدای تعالی ازلی ابدیست
حقیقت حق تعالی لذاته المخصوصة مخالف سایر حقایق است وجود
حق تعالی عین حقیقت اوست بانه خدای متحیز نیست خدای تعالی
در جهت و مکان نیست مستحیل است حلول ذات او تعالی یا صفتی
از صفات او در چیزی ممتنع است که حق تعالی محل حوادث باشند
خدای تعالی قادر است خدای تعالی عالم است
خدای تعالی مرید است خدای تعالی حی است خدای
تعالی را علم است و قدرتی خدای تعالی سمیع و بصیر است
خدای تعالی متکلم است در بقای خدای تعالی در آنکه
خدای تعالی مرئی است حقیقت خدای تعالی معلوم نیست
مر بشر را خدای تعالی یکی است در خلق
افعال جمیع حوادث واقع است بقدرت خدای تعالی
تعلیل افعال خدای تعالی ممتنع است در اثبات
جوهر فرد در نفس در خلا در معاد
در نبوت محمد صلی الله علیه و سلم در عصمت انبیا
علیهم السلام در آنکه انبیا افضل اند از ملائکه علیهم السلام
کرامت اولیا حق است در احکام ثواب و عقاب
و عید فساق اهل ایمان منقطع است شفاعت
محمد صلی الله علیه و سلم حق است در امامت در این پنج فصل است
در وجوب نصب امام در عصمت امام در این پنج
امام باید که در آنکه امام حق بعد رسول الله صلی الله علیه و سلم ابوبکر
است رضی الله عنه در آنکه افضل الناس بعد رسول الله کیست
از خاتمه اول بدان وفقک الله علی ادای حقوق

در آنکه خدای تعالی بر همه چیز قادر است
حسن و قبح شرعیست

الدین و از رفاقت حسن متابعت سید المرسلین که خدای تعالی خلق را بابادی و برای
بازی نیافریده است کما قال عز من قایل افحسبتم انما خلقناکم عبثا وانکم الینا لا ترجعون
فتعالی الله الملک الحق بلکه ایشانرا از برای عبودیت و معرفت و توحید آفریده است
تا توحید و عبادت و معرفت کمال حاصل کرده بحکم الیه مرجعکم جمیعا باز بحضرت
وی رجوع کنند قال الله تعالی و ما خلقت الجن و الانس الا لیعبدون می فرماید که بیافریدم
پریان و آدمیان را الا از برای آنکه مرا پرستند و عبادت من کنند یعنی روی
بمن آرند و از غیر من اعراض کنند و عبادت که مقصود است بندگی و فرمان برداری
اوامر و نواهی معبود است بمتابعت هر چه بواسطه انبیا و رسل ذکر فرموده است و آن
دو قسم است یک قسم بباطن و دل تعلق دارد و مخصوص آن اعتقاد باطن ایمان
است و این آیت که یا ایها الذین آمنوا آمنوا بالله و رسوله و الکتاب الذی نزل
علی رسوله و الکتاب الذی انزل من قبل و من یکفر بالله و ملائکته و کتبه و رسله و
الیوم الاخر فقد ضل ضلالا بعیدا مبین و معین آن آمدست و این قسم بحکم حدیث ستفرق
امتی علی ثلث و سبعین ملة کلها فی النار الا ملة واحدة قالوا و من هی یا رسول الله قال
من کان علی ما انا علیه و اصحابی قابل صحت و سقم و استقامت و انحراف است
و دعا اهدنا الصراط المستقیم را یک طرف تعلق بطلب این صحت و استقامت است
در ایمان و اعتقاد و این قسم را فرایض و واجبات و فضایل است اما فرایضش
اعتقاد کردن است مجملا بخدای تعالی و انبیا و رسل و کتب و ملائکه و روز شمار
و اما واجبات و فضایلش تفصیل این مجمل است چنانکه بعد ازین بیان کرده آید
انشاء الله تعالی و اما قسم دوم عبادت و فرمان برداری که بظاهر تعلق دارد دو
نوع است یکی قولی که بزبان تعلق دارد و دوم فعلی که بسایر اعضا و جوارح متعلق است
و این هر دو نوع بظاهر ایمان که اسلامست تعلق دارد و مبنی بر تحقیق قسم اول و این
حدیث مصحح این قسم دوم است الاسلام ان تشهد ان لا اله الا الله محمد رسول الله
و تقیم الصلوة و تؤتی الزکوة و تصوم شهر رمضان و الحج البیت ان استطعت الیه سبیلا
و این قسم نیز مشتمل است بر شرایط و فرایض و واجبات و مستحبات و جهل
بعضی ازین جمله اعنی جهل فرایض بنزد اکثر علما مبطل و مفسد همه اعمال است بعضی برین

مؤمنی مسلمان لازم آید دانستن اعتقاد صحیح و فرائض و واجبات آن اجمالا و
تفصیلا و دانستن ارکان مسلمانی و فرائض و واجبات و سنن آن تا درآمدنش
در دائره ایمان و اسلام محقق شود پس بنابرین مقدمه مناسب چنان نمود
که درین قطب دو قاعده بنا نهیم یکی در اعتقاد و دیگری در عبادات که تمامت
طوایف را در عبادت کردن و سلوک راه حق بکار آید بهر مذهب که باشد
از مذاهب ائمه اربعه رضوان الله علیهم اجمعین قاعده اول در بیان اعتقاد سلیم
که از جمیع امت مستقیم است از سلف صالح قدس الله ارواحهم مروی و منقول و آن چهار
باب است اول در اعتقاد وجود حق تعالی و اسما و صفات او باب دوم
در اثبات ملائکه علیهم السلام باب سیم در ثبوت نبوت و رسالت و حقیقت
انبیا و رسل باب چهارم در بیان قیامت و آنچه بوی تعلق دارد قاعده دوم
از قطب دوم از خاتمه در بیان ارکان مسلمانی و ذکر فرایض و فضایل آن
و آن مبنی بر پنج رکن است یکی قولی و چهار فعلی رکن اول در بیان آنچه بزبان تعلق دارد
و آن دو باب است باب اول در فرایض زبان باب دوم در فضایل زبان
رکن دوم از قاعده دوم از قطب دوم از خاتمه نماز است و این رکن مشتمل
بر پنج باب است و هر بابی مشتمل بر چند فصل باب اول در شرطهای جواز نماز و صحت و
کمال و فضیلت آن باب دوم در فرایض نماز باب سیم در واجبهای نماز که
آن بمذهب ابوحنیفه مخصوص است باب چهارم در سنتها و مستحبهای نماز باب
پنجم در کیفیت ادای نماز و آداب آن ظاهرا و باطنا و اورادی که در عقب
هر نمازی مسنون است و نوافلی که بآن اوراد مقرون است و ذکر نماز ضحی
و اشراق و نماز تسبیح و قیام شب و دعوات و اوقات آن رکن سیم
از قاعده دوم از قطب دوم از خاتمه زکوة است و آن مبنی بر چهار باب است
باب اول در سر و حکمت وجوب زکوة و جمله ارکان اسلام و مناسبت
زکوة که عبادت مالیست با کلمه شهادت و سر اشتراک در کیفیت باب دوم
در شروط و فرایض زکوة و مصارف آن باب سیم در سنن و آداب زکوة
و آن دو فصل است فصل اول در آداب دهنده دوم در آداب ستاننده

باب چهارم در بیان آنچه زکوة در آن واجب است و ذکر کمیت آن رکن
چهارم از قاعده دوم از قطب دوم از خاتمه صوم است و آن پنج باب است
و یک فصل باب اول در سبب صوم باب دوم در شروط وجوب و صحت
صوم و آن پنج شرط است باب سیم در فریضه است که دو رکن صوم اند باب
چهارم در سنتهای صیام باب پنجم در کسر صوم و ذکر آداب و خاتمه این
باب فصلی است در تطوعات صیام رکن پنجم از قاعده دوم از قطب
دوم از خاتمه حج است و آن مبنی بر چهار باب است باب اول در فرضیت حج و بیان
شرایط و فرایض و اقسام آن و ذکر عمره و ارکان باب دوم در ذکر چهار چیز
که ترک آن بدم منجر می شود و بیان محظورات احرام حج و عمره و آنچه در مقابله آن
واجب شود و ذکر مواقیت باب سیم در ذکر تفاصیل حج با ارکان و سنن و
آداب و ادعیه آن باب چهارم در اسرار هر فعلی از افعال حج و اعتبار گرفتن
از هر فعلی و هیأتی قطب سیم از خاتمه در حکمت عملی که مختصر است در تهذیب
اخلاق و سیاست منزلی و مدنی و آن چهار قاعده است قاعده اول در مقدمات
و آن چهار فصل است فصل اول در آنکه آفریدگار آدمی را در فطرت اول حاکم
آفریده است هم بر نفس خود و هم بر جوارح از نفس خود فصل دوم در آنچه آدمی بدان محتاج
است در بقای شخص با بقای نوع فصل سیم در آنکه ارواح بشری سه قسم اند
فصل چهارم در آنکه نظام عالم صورت بی حاکمی عاقل عادل صورت نبندد
قاعده دوم از قطب سیم از خاتمه در اساسست بدانکه عبارت از تهذیب
اخلاق است و آن مشتمل است بر ده فصل و تذکره مشتمل بر آنچه در فصول ده گانه مذکور
است و غیر آن بسیاقتی دیگر فصل اول در آنکه افعال و اخلاق عاقل باید که بر وفق
مصلحت نفس او و نفس عالم باشند فصل دوم در آنکه حسن و قبح افعال و اخلاق بر
سه قسم است فصل سیم در آنکه افعال مکلف بحسب حکم شرع پنج قسم است فصل چهارم
در اخلاق فصل پنجم در فضیلت حسن خلق و مذمت سوء خلق فصل ششم در بیان
آنچه در حد حسن خلق و سوء خلق گفته اند فصل هفتم در بیان آنکه اخلاق قابل تغییر
و تبدیل اند فصل هشتم در طریق تهذیب اخلاق فصل نهم در بیان کیفیت

سلوک طریق تهذیب اخلاق فصل دوم در اخلاق محموده و مذمومه و بیست و سه
قسم از آن برشمرده شد چون کم خوردن و مباشرت باعتدال کردن و خشم
فرو خوردن و آداب سخن گفتن و ترک مرا و جدل کردن و ترک تصنع و تفاصح در
سخن گفتن ترک فحش گفتن و ترک مزاح و سخریه کردن سر نگاه داشتن و راست گفتن
از غیبت احتراز کردن از سخن چینی پرهیز کردن و دو زبانی و دو روی ناکردن احتراز
از خطا و زلل کردن از خشم احتراز کردن از حقد اجتناب کردن رفق و تأنی
و از زیدن دل در دنیا نابستن و از تمثیلها هشت گانه که در دنیا را بدان تشبیه کرده
اند اعتبار گرفتن سخاوت شعار خود ساختن و حکایات ده گانه اسخیا بر این رشته
جود داشتن و از حکایات بخلا احتراز کردن تواضع کردن و از عجب احتراز کردن و
به وجدان نعمت شکر کردن تذکره مشتمل بر آنچه در فصول ده گانه مذکور است
و غیر آن بلطائفی دیگر و آن سیاقت حکمت محض است و مبنی است بر فصولی که جار
مجری مقدمات است و بر مقصود فصل اول نفس را صحتی و مرضی است چنانکه بدن را
صحتی و مرضی است فصل دوم هیئت نفسانی که اقتضای خیر کند فضیلت است و آنچه
اقتضای شر کند رذیلت فصل سیم معالج ابدان طبیب است و معالج نفس انسان
مدنی و او را ملک نیز خوانند فصل چهارم چنانکه طبیب که معالج ابدان است محتاج بشناختن
بدن و اجزای آن و عوارض هر یک همچنین معالج نفس که انسان مدنی و ملک است باید
که نفس را و قوی او و عوارض هر یک را بداند فصل پنجم اجسام بعضی از آن صناعی
اند و بعضی طبیعی فصل ششم اجزا و قوی عظمی که نفس راست پنج است غاذی و حاس
و متخیل و نزوعی و ناطق فصل هفتم فضایل دو صنف اند خلقی و نطقی و همچنین رذایل
فصل هشتم فضایل و رذایل در نفس متمکن نشود الا بتکرار افعالی که موجب آن باشد
فصل نهم ممکن نیست که انسان را از اول امر او بطبع دو فضیلت و دو رذیلت
او [illegible] فصل دهم عسر است و بعید که بیابند کسی را که بطبع معد باشد مر همه فضایل
خلقی و نطقی فصل یازدهم تمکن اخلاقی که مشاکل هیئت مدنی باشد نحو فضیله او رذیله
در نفس متعسر باشد فصل دوازدهم هیئات و استعدادات نحو فضیله او رذیلت از آن
بعضی احیان سهل است و از بعضی دشوار فصل سیزدهم میان ضابط مر نفس خود را

و میان فاضل فرق است فصل چهاردهم در ازالت شرور ابدان فصل پانزدهم
در آنکه ممکن نیست که انسان را افطو باید به استعداد نحو افعالی چنانکه ممکن نباشند
که ضد آن افعال از وی صادر شود فصل شانزدهم در آنکه افعالی که خیرات
اند افعال معتدله متوسط اند فصل هفدهم متوسط و معتدل را بر دو گونه گویند
یکی متوسط در نفس خویش و دیگر متوسط با اضافت و قیاس با غیران فصل هیجدهم
چنانکه متوسط در اغذیه و ادویه باشد که نسبت با همه مردم معتدل باشد یا نسبت با
بعضی متوسط در اخلاق همچنین است فصل نوزدهم مستخرج متوسط در اغذیه و ادویه
طبیب است و صناعت او طب مستخرج متوسط در اخلاق مدبر مدینه است و ملکا
صناعت مهنت ملکی و صناعت مدنی و بعد از این شروع در مقصود کردیم
که تهذیب اخلاق است و برشمردیم از آن اصول آن چون عفت و شجاعت و حکمت
و عدالت و فروع آن چون سخا و قناعت و صبر و حلم و کرم و عفو و صفح و تجاوز
و رحب الذراع و کتمان السر و علم و بیان و فطنت و اصابه الرای و حزم و صدق
و وفا و رحمت و ود و حیا و بزرگ همتی و حسن عهد و تواضع و حد و حقیقت هر یک
را بیان کردیم و همچنین کیفیت اکتساب آن و ازالت اضداد آن و چون
از تهذیب اخلاق بر سیاقت حکما فارغ شدیم شروع در حکمت منزلی و مدنی
کردیم هم بر شیوه ایشان و ایراد جمل و دو فصل ایراد کردیم بدین ترتیب
فصل اول مراد از منزل و مدینه جماعتی اند که مکانی جامع ایشان باشد و اگر
خود در صحرایی باشند فصل دوم در اجزا منزل که زوج و زوجه است و مولا
و عبد و والد و ولد و قنیه و بقعه فصل سیوم مدینه و منزل قیاس هر یکی از آن
قیاس بدن انسان است فصل چهارم چنانکه طبیب معالجه عضو معلول
بقیاس با جمله بدن و اعضا مجاور او کند مدبر مدینه در تدبیر اجزای مدینه همچنین
معنی نگاه دارد فصل پنجم مستنکر نیست که بعضی مردمان اقدر می باشند بر استنباط
معتدل از بعضی افعال چنانکه مستنکر نیست که بعضی قادر نمی باشند بر استنباط معتدل
از بعضی غذاها نسبت با خود فصل ششم مدینه گاه ضروری باشد و گاه فاضله
فصل هفتم در شرط افعالی متوسطه فصل هشتم در ملک حقیقت فصل نهم در

غایت و مقصد از ملک و تدبیر مدن فصل دهم ملک ملک بمهنت ملکی و صناعت
تدبیر مدن است فصل یازدهم در فضیلت جز ناطق نظری و جز ناطق فکری فصل
دوازدهم در عقل نظری فصل سیزدهم در معانی عقل فصل چهاردهم در علم
فصل پانزدهم در حکمت فصل شانزدهم در عقل عملی فصل هفدهم در تعقل فصل
هجدهم چنانکه مریض البدن را ملایم غیر ملایم نماید مریض النفس نیز بحقیقت شرور را
خیرات پندارد فصل نوزدهم در انواع تعقل فصل بیستم در ظن صواب فصل
بیست و یکم در ذهن فصل بیست و دوم در جودت رای فصل بیست و سیم
در اصول استنباط فصل بیست و چهارم در عزم فصل بیست و پنجم در جنون فصل
بیست و ششم در حمق فصل بیست و هفتم در ذکا فصل بیست و هشتم در احتیاج
بعقل و کیس باستعدادی طبیعی فصل بیست و نهم در انکه قومی معتقد انرا حکما
خوانند فصل سی ام در خاصه حکمت و تعقل فصل سی و یکم در خطابت فصل
سی و دوم در انکه جودت تخیل از جودت اقناع نیست فصل سی و سیم در عرض
از اصناف اشعار شش کانه محمود و سه مذموم فصل سی و چهارم در اجزای
پنج کانه مدینه فاضله فصل سی و پنجم در اصناف چهارکانه روسای مدینه
فاضله فصل سی و ششم در انکه سر جزوی را از اجزای مدینه رتبتی است که رتبتی بالای
او نباشد فصل سی و هفتم در انکه تقدم بعضی از مراتب مدینه فاضله بر بعضی بچه گونه
است فصل سی و هشتم در سبب ارتباط اجزا و مراتب مدینه فاضله بعضی ببعضی
فصل سی و نهم در کیفیت عدل کردن فصل چهلم در انکه جوری که در مدینه واقع
شود یا بر مدینه یا بر انکس که بر او واقع شده است فصل چهل و یکم در تفسیر عدل یعنی
اعم فصل چهل و دوم در انکه هر واحدی در مدینه فاضله باید که بصناعتی منفرد باشد
و از ان تجاوز نکند قاعده … مقاله سیم از خاتمه در سیاست منزل که عبارت
است از حکم و معدلت کردن است در منزل خود و انرا حکمت منزلی میخوانند
قاعده چهارم از خاتمه … در سیاست مدنی که عبارت از حکم و معدلت
کردن است در سلطان و ولایت و اجتماعات و انرا حکمت مدنی خوانند
و ان مشتمل است بر سه مقدمه و سه باب مقدمه اول در فضیلت پادشاهی

مقدمه دوم در انکه پادشاه بعدل و طاعت کردن و اجتناب و تحرز از
معاصی نمودن اولی تر است از دیگران مقدمه سیم در انکه پادشاه نسبت
با جسد عالم چون دلست نسبت با جسد انسان باب اول در ارکان و
قواعد سیاست و پادشاهی وان سه رکن است رکن اول در معرفت رعایا
و حفظ و رعایت ایشان وان پنج فصل است فصل اول در انکه حفظ
و رعایت رعایا بر پادشاه واجبست چنانکه مصالح و وجه فصل دوم
در نصب کردن وزیر و نایب و فرستادن نواب و عمال بنواحی و
اطراف فصل سیم در شناختن پادشاه مراتب هرکس را فصل چهارم
در ثبات پادشاه در عزل عمال فصل پنجم در ثبات پادشاه در استماع
اخبار [illegible]
خاتمه در تقسیم رعایا و احکام سیاست وان مشتمل است بر چهار فصل فصل
اول در سیاست و فایده ان و کیفیت و کمیت ان و اداب که بملوک تعلق دارد
فصل دوم در حکم غیبت خدم از خدمت پادشاه فصل سیم در حکم جرایم
خدم فصل چهارم در کیفیت اجرای حدود و عقوبات و کمیت ان رکن سیم
[illegible]
[illegible] وان مشتمل است بر شش فصل
فصل اول در انکه پادشاه را جود و سخا و مروت و کرم اخلاق عظیم
در خور است فصل دوم در معنی جود و سماحت و سخا و انواع عطای پادشاه
فصل سیم در انکه انعام پادشاه باید که عام باشد مر دوستان را و دشمنان را
فصل چهارم در تواضع پادشاه فصل پنجم در کیفیت و کمیت تواضع پادشاه
فصل ششم در وجوب تواضع پادشاه با اصحاب دین و ارباب علوم
و مراتب ایشان وان باب دوم از قاعده چهارم از قطب سیم
خاتمه در شرایط پادشاهی و امارت وان مشتمل است بر سه رکن رکن اول
در حرص نمودن با صحابه رای مشورت وان بر سه فصل مشتمل است فصل
اول در وجوب تامل پادشاه در عواقب و لزوم مشاورت فصل دوم در اقسام

منشا بوده است و شرایط و احکام آن فصل سیم در حکم‌هایی که خاطر پادشاه بدان قرار
گرفته باشد و در آن صفتی مذموم یا محمود بود رکن دوم از باب دوم از قاعده
چهارم از قطب سیم از خاتمه در ابا از رنج و مشقت رعیت و راحت و آن مشتمل است
بر سه فصل فصل اول در آنکه مطالب جسام بی تحمل مشاق عظام صورت نبندد فصل
دوم در آنکه اختیار رنج خود جهت راحت رعیت سبب درازی عمر است فصل سیم
در آنکه ترفیه رعایا سبب درازی عمر است بحقیقت رکن سیم از باب دوم
از قاعده چهارم از قطب سیم از خاتمه در کراه از کارها بر وجه دیانت و شریعت
و آن مشتمل بر دو فصل است فصل اول در بیان قاعده شریف که مبنی ثبات دولت
و مملکت است اعنی در بیان آنکه جمع میان ملک و شرع ممکن است فصل دوم در نیت
پادشاه در تحصیل اسباب و آلات بل که در تمامت حرکات و سکنات باب
سیم از قاعده چهارم از قطب سیم از خاتمه در مراتب سیادت و پادشاهی
و آن مشتمل است بر چهار رکن رکن اول در معنی ریاست رکن دوم در معنی فرمان
رکن سیم در معنی امارت و خلافت و ملک و آن مشتمل بر سه فصل است
فصل اول در معنی امارت فصل دوم در معنی خلافت فصل سیم در معنی ملک رکن
چهارم در آداب بندگان با ملوک و آداب ملوک با بندگان و آن مشتمل بر دو فصل
است و خاتمه فصل اول در آداب بندگان ملوک با ملوک و آن دو بابست فصل
دوم در نعت اخلاق ملوک با بندگان خاتمه در حکایتی چند از عدل ملوک اسلام
و غیر ملوک از ایشان و حسن معامله ایشان با رعیت و غیر رعیت چون بنده و خدمتکار
و امثال ایشان که مطالعه آن محرص خوانندگان باشد با قتدا بایشان قطب چهارم از
خاتمه در بیان آنچه طالب راه حق را از دانستن آن ناگزیر بود در سلوک راه حق
و آن مشتمل بر دو باب است باب اول در معامله با حق و آداب باطن و
ذکر کیفیت سلوک و مقامات دوم در معامله با خلق و آداب ظاهر و آن مشتمل بر ده
فصل است فصل اول در آداب شیخ با مرید و استاد با شاگرد و پدر با فرزند فصل
دوم در حقوق و آداب مریدان و شاگردان و فرزندان فصل سیم در حقوق
و آداب و معاملت با اصناف خلق فصل چهارم در آداب سفر و قدوم از سفر و

مقاصد صاحبان از سفر فصل پنجم در آداب لباس فصل ششم در آداب طعام
فصل هفتم در آداب تزویج فصل هشتم در نشست و تفرج فصل نهم در سماع
فصل دهم در ده وصیت که فایده آن عام بود و بدانکه این قطب بجهت
اشتمال او بر کیفیت سلوک الی الله تعالی و وصول بحضرت او و در رجوع از نزد او
با سوی خلق او بی تفارقی چه در وجود جز او غیری نیست فالکل هو و به و منه
و الیه بحقیقت قطب الاقطاب است و خلاصه آنچه در کتاب نهایت مقاصد
طلاب و غایت مآرب سلاک است رزقنا الله و ایاکم الوصول و اهدی المرام و
التحقیق بهذا المقام اینست فهرست خاتمه و چون از فهرست کتاب فارغ
شدیم گاه آن آمد که شروع در مقصود کنیم و منطق را بجهت آنکه آلت تحصیل دیگر
علوم است مقدم داریم و پیش از شروع در آن گوییم چون واجب است بر هر
کس که شروع در فنی کند چون منطق مثلا که شروع در آن خواهیم کرد تا غیر آن
بر آن قیاس کنند که در صدد آن تعرض با موری رساند که فایده و کس تا نبه خواهند
اند اول عرض از علم یعنی علت غائی او چون جلوس مثبت با کرسی تا ناظر
در آن علم عبث نباشد و سعی او باطل نگردد دوم منفعت که مردم بطبع مشتاق
اند تا بجهت منفعت در تحصیل آن نکند و منفعت آنست که بر علت غائی مرتب
باشد از فواید چون ترفع و تمیز از غیر که بر جلوس کرسی مرتب است
سیم سمت فن که عنوان کتاب است چون فن به منطق تا ما افصله العرض
من العلم حیثا یکه المنطق آله قانونیة تعصم الانسان مراعاتها عن الخطا ان یضل فی فکره
مثلا پیش ناظر مجملا حاضر باشد چهارم مؤلف و مؤلف آن تسکین قلوب متعلمان را
چه باختلاف مولفان مختلف می شود و از شرط مولفان است که احتراز کنند
از زیادت بر واجب و از نقصان از واجب و از استعمال الفاظ غریب
و مشترک و از رداءه وضع که عبارتست از تقدیم ما یجب تاخیره و تاخیر ما یجب
تقدیمه پنجم آنکه از کدام علم است تا در آنچه لایق بآن باشد طلب کنند ششم
آنکه در کدام مرتبه است از مراتب علوم تا دانند که بحث در آن از کدام علم
موخر می باید داشت و بر کدام علم مقدم هفتم قسمت که عبارتست از ابواب

این فن است تا از بهر بیانی آنچه مختص باشد طلب کنند و انجا تعلیل و آن
تقسیم و تحلیل و تحدید و برهان است تا معلوم شود که فن مشتمل است بر همه یا بعضی و چون
این معلوم شد بدانکه غرض از منطق تمییز است میان صدق و کذب در اقوال و
خیر و شر در افعال و حق و باطل در اعتقادات و منفعت آن قدرت است بر تحصیل
علوم نظری و عملی بجهت آنکه استعداد پیش از تحصیل آن ناقص است و بعد از تحصیل
آن کامل و مقاربت بکمال بجهت آنکه کمال انسان در معرفت حق است تا اعتقاد
کند و معرفت خیر تا اختیار کند و خیر بفعل آورد و مراد از خیر خیر حقیقی است که عبارت
از شجاعت که کمال قوت غضبی است لتوسطها بین طرفی الافراط والتفریط که آن تهور
و جبن است و عفت که کمال قوت شهوی است بجهت توسط او میان دو طرف
افراط و تفریط چون شهوت که شره و خمود است و حکمت که کمال قوت نطقی است بسبب
توسط او میان دو طرف افراط و تفریط قوت نطقی که جربزه و بلاهت است
که مجموع اینها را عدالت خوانند اگر هر سه با یکدیگر متعادل باشند نه متغالب
نه خیر مجازی که عبارت است از مطعم هنی و منکح شهی و مسمع بهی و ملبس سنی و تعاون امر
و رواج کار و نیز یار از روزگار و بدانکه بعضی از منطق فرضی است و آن جزء
است چه او بجهت تکمیل ذات است و بعضی نفل و هو ما سواه من اقسام نفایس
چون جدل و خطابت و شعر و مغالطه چه اینها از بهر خطاب با غیراند نه از بهر
تکمیل ذات و هر کس که علم منطق نداند و طلب علوم می کند که متسق و منتظم نیست
یعنی علومی که در آنجا از غلط ایمن نباشد بخلاف آنکه متسق و منتظم باشد و از غلط
ایمن چون حساب و هندسه آنکس چون حاطب لیل باشد و چون رمد العین
که نتوانند که نظر برو شعنی کنند نه بجهت بخلی از موجد بل بجهت نقصان از قابل و علوم
که از غیر منطقی صادر شود از آن اعتباری نباشد بل که کرمیة من غیر رام و کمداواة
عجوز باشد و بطریق ندرت از منطقی خطا در نوافل افتد دون المهمات و استدراک
آن تواند کرد بعرض بر قوانین منطقی چنانکه کسی اجمال حسابی می خواهد و در آن
غلط می کند استدراک آن می تواند کرد و بعد از دو بار یا بیشتر پس منطق آلت
که عاصم ذهن است از خطا و زلل و در سایر علوم موقوف بر اعتقاد حق با عطای

اسباب و نحو سبل آن و آن علمیست که در آن بدانند که کیف یکتسب عقدٌ من عقدٍ
حاصل و یعبر عنه بانه عین حرارت مونشرب من ماءها و تظهر بها سرت
فی جوارحه منه شدة عطوبة له بها المهابة ولم یکاد یحیل قاف ولم ترتبه
الربابنة فقد یهتدی الی الهاویة ویخف علی الماء حلبه ولا یغرق فی البحر المحیط و یتوفی
جوار عین الحیوان الراکدة من اغتمس فیها لم یمت و ازینجا معلوم می شود که اسکندر
که می گوید من فائقم بانکه می دانم و مرا حاجت بمنطق نیست و اگرچه جمیع علوم
عوام بدانند چون لغت و نحو و شعر و ترسل و امثال آن همچون پاسبانی باشد
که گوید من فائقم بانچه در آنم و مرا حاجت بسلطنت و تاج و تخت نیست
و تسمیت منطق منطق است و آن از نطق اندرونی مشتق است و آن قوتیست که
معانی در آن مرتسم می شود و منطق او را اداة می نماید و مؤلف منطق یعنی مصنف
این فن و مدون او ارسطوست بشهادت مفسران کلام او و او استاد
ذو القرنین خوانند یعنی اسکندر که شاگرد ارسطو بود و این کتاب را از بهر او
ساخت و او را پانصد هزار دینار زر داد و هر سال صد و بیست هزار دینار ادرار
کرد و انصاف محافظت بر شرایط مصنفان کرده است و احتراز
کرده از زیادت بر واجب چون لوازم متصلات و منفصلات و قرائن
شرطی که لا ینتفع بها لا فی الدنیا ولا فی الآخرة و امثال این از آنها که متاخران
زیادت کرده اند و از نقصان از واجب چون صناعات خمس که
متاخران از آن نقصان کرده اند بحذف بعضی اصلا و راسا چون جدل
و خطابت و شعر و ایراد بعضی ابتر چون برهان و مغالطه و اما آنکه از کدام
علم است او جزوی است از علم مطلق و آلتی است که بوسیلت آن بعلوم
نظری و عملی رسند و او متوقف نیست بر آلتی دیگر چه بعضی از و تنبیه و تذکیر
است و بعضی افادتی مشتمل بر مقدم که در آن از غلط ایمن باشند پس محتاج
منطقی دیگر نیست از و نباشد چون حساب و هندسه و نسبت منطق با رو
نسبت نحوست با کلام و عروض با شعر الا آنکه بسیار باشد که نقصان
و سلامت ذوق او نحو و عروض مستغنی شوند اما در طلب کمال از منطق مستغنی نتوانند شد

اللهم الا ان یکون الانسان مؤیدا بتایید سماوی چه نسبت او مفکران چون نسبت
مردی باشد منعربان و نطق لایق پادشاه زاده کائی باشد که آثار نجابت و مخایل
شهامت و استعداد پادشاهی از جبین مبین ایشان لایح و واضح باشد نه ازان بحثت
که اقترانات شرطی و لوازم متصلات و منفصلات اموزند بل تا صناعت جمیع
را بیاموزند و قادر گردند بر مخاطبه هر صنفی از اصناف خلق بانچ لایق حال و مرتبه
ایشان باشد چنانکه حق عز و علا فرموده است که ادع الی سبیل ربک بالحکمة والموعظة
الحسنة وجادلهم بالتی هی احسن حکمت با آنکس که طاقت برهان دارد و موعظة
الحسنة با آنکس که قوت برهان ندارد و جدال بجهت مقاومت با کسی که تعنت
غرض بود و اما آنکه در کدام مرتبه است از مراتب علوم حکمت بدانکه مرتبه منطق
آنست که بعد تهذیب اخلاق خوانند و پس ازان که تقویم فکر کرده باشند ببعضی
از علوم ریاضی از هندسه و حساب اما اول بجهت آنکه بقراط در کتاب فصول
گفته است البدن الذی لیس بالنقی کلما غذوته انما تزیده شرا و بالا می گوید که بدنی
که پاک نباشد از اخلاط بد چندانکه تو او را غذا بیش دهی و اگرچه نیک باشد جز شر
و وبال فایده نکند چه خلط بد بسبب غلبه که داشته باشد غذا نیک را برنگ خود
بر آرد و فاسد گرداند یعنی که جماعتی که مهذب الاخلاق مطهر الاعراق نباشند چون
شروع در منطق نمی کنند سلوک منهج ضلال و انخراط در سلک جهال پیرایه خود می
سازند و نیک میدارند که با جماعت باشند و متقلد ذل طاعت لاجرم
بدائع و ودائع که ارباب شرائع آورده باشند از اعمال ظاهره و اقوال طاهره
والبس ملتبس و امر حق را زیر پای پامال کرده اند و بجهت طریقه خویش محل
همی کردند و بجهت ضلال خویش تطلب حبنی و گفته حکمت ترک صور و الکا ظواهر
است چه در حکمت معانی اشیا متحقق شود نه صور ایشان و بممارست آن حقایق
امور مطلع شوند نه بر ظواهر آن و ازین دقیقه غافل اند که شاید گفته است رحمه الله
یعنی کی هر قوم که ترک کرده برا سماحه صور مرتبط است بمعانی آن و ظواهر اشیا
مبنی بر حقایق ایشان و حقیقت ترک ملاحظه عمل است نه عمل او الله عز شانه و هر
برهان نه ازیشان انصاف شاید بوم بلی سرا سرو شد بی الضمایر چه ایشان دور

ترین طوایف اند از حکما از روی عقیدت و معاندترین کسان اند با ایشان از روی
سریرت و اما دوم بجهت آنکه تا طباع ایشان ببرهان مستأنس شود و اما قسمت
که ابواب منطق است آن نه است که بر شمرده شد ایشاغوجی که مدخل منطق است
و مشتمل بر مباحث کلیات خمسه جنس و نوع و فصل و خاصه و عرض عام و قاطیغور
یاس که بحث مقولات عشر است و باری ارمینیاس که قضایا است و قیاس و برهان
و حد و ما یجری مجراه و جدل و خطابت و مغالطه و شعر و اما انحاء تعلیمی همه در وی هست
اما تقسیم که تکثیر است از بالا تر بر چون تقسیم جنس بانواع و نوع و صنف باشخاص
و تقسیم ذاتی بجنس و نوع و فصل و عرضی بخاصه و عرض عام و اما تحلیل تکثیر است
از زیر ببالا چون تقسیم قیاس باجزای اولی که قضایا بحملی و شرطی و تقسیم هر یک
باجزاء ایشان و علی هذا و تحدید بفعل حد است و حد آن است که دلالت کند
بر شیء دلالتی مفصل بانچ قوام او بآنست بخلاف رسم که دلالت می‌کند
بر آن دلالتی مجمل و برهان طریقی است موثوق به و موصل بوقوف بحق و عمل بر آن
چون این معلوم شد گاه آن آمد که شروع در مقصود کنیم و گوییم
جملهٔ اول در منطق و این جمله یک فن است مشتمل بر هفت مقالت و هر مقالتی
مشتمل بر چند تعلیم مقالت الاولی از فن اول در منطق و آن مشتمل است بر سه تعلیم
تعلیم اول در بیان ماهیت منطق و منفعت آن تعلیم دوم در بیان موضوع
منطق تعلیم سیم در اموری که تعلیم آن واجب است ... تعلیم اول در
ماهیت منطق و منفعت آن منطق قانونیست که بآن فکر صحیح را از فاسد جدا کنند
و نسبت او با رویت چون نسبت عروض باشد بشعر و ایقاع با زمنه الحان الا
آنکه ببعضی کسان باشند که بمجرد فطرت مستغنی باشند از تعلم عروض و موسیقی و کم
کسی باشد که بمجرد فطرت مستغنی باشد از تعلم این قانون مگر شخصی که مؤید باشد بنفس
قدسی و هذا ابعنی ربانی تا خبر ما را انجا تا که هست بداند و مراد از فکر درین موضع توجه
ذهن است بسوی مبادی مطالب تا از آن مبادی متأدی شود بمطالب
بسبب ترتیبی که آن مبادی را داده باشند و مبادی که ایشان را حاصل شده
و آن مبادی جاری مجری ماده باشند بمنزلت با فکر و مبادی که حاصل شده باشند

از تهذیب آن جاری مجرای صورت و لابد باشد در اصلاح فکر از اصلاح هردو
یعنی ماده و صورت و اما در فساد فکر فساد یکی کافی باشد و مبادی یا تصوری
یا تصدیقی بجهت آنکه علم عبارتست از حصول شئ در ذهن یا از حاضر در
ذهن چه علم را بر ادراک و بر مدرک هردو اطلاق می کنند از دو بیرون نباشند
یا مجرد باشند از تصدیق و تکذیب و آنرا تصور ساذج خوانند یا مقارن یکی از ایشان
باشد و آنرا تصور معه التصدیق خوانند و مراد از تصدیق و تکذیب معنی لغوی ایشان
است چنانکه شیخ در دانشنامه علائی تصریح باین معنی کرده و گفته که دانستن دو گونه
است یکی اندر رسیدن که بتازی تصور خوانند چنانکه اگر کسی گوید پری و مردم تو اندر یابی
و تصور کنی و دیگر گرویدن که بتازی تصدیق خوانند چنانکه بگروی که پری و مردم زیر
فرمان است و در شفا همچنین گفته است چه بازای تصدیق تکذیب آورده است و در
فصل اول از مقاله ثالثه از برهان موجز کبیر گفته است که العلم علی وجهین احدهما تصور
والاخر تصدیق والتصور ان یحدث مثلا معنی اللفظ فی النفس وهو غیر ان یجتمع منه معنی
قضیة تقبلها النفس بل ان اجتمع منه معنی قضیة فی النفس لم یخل اما ان یکون شاکا فیها
او مقرا بها او منکرا ایاها وفی الوجوه الثلثة یکون التصور قد حدث وهو وجود المعنی فی
النفس اما التشکک والانکار فلا تصدیق معه واما الاقرار وهو التصدیق فهو معنی عن ان
حصل فی النفس معنی القضیة بل شئ آخر یقترن به وهو صورة الاذعان وهو ان المعنی
الذی حصل فی النفس مطابق لما علیه الامر فی نفس الوجود فلا یکون معنی القضیة المعقولة
من جهة ما تصورت فی النفس معنی قضیة معقولة بل ذلک حادث آخر فی النفس پس
علم یا مجرد باشد از تصدیق و تکذیب لغوی یا نباشد چون تصور نسبت حکمی که مقارن
تصدیق یا تکذیب لغوی باشد چه نسبت حکمی بیش نیست که تصدیق و تکذیب توان
کرد و آنرا در اصطلاح حکما تصدیق خوانند بسبب مقارنت تصدیق لغوی با آن پس
تصدیق بمذهب حکما عبارتی باشد از تصور نسبت حکمی با آنکه مصدق باشند بتصدیق
لغوی خواه تصدیقی باشد که در آن اعتبار مطابقه خارج کنند و خواه نکنند و این چهار قسم
است علمی و ظنی و وضعی و تسلیمی چه اگر اعتبار کنند تصدیقی باشد علمی یا ظنی از جهت
آنکه اگر مستجمع جزم و مطابقه و ثبات باشد علمی باشد و اگر مستجمع نباشد ظنی باشد خواه انتفاء

با انتفاء جزم باشد چنانکه در ظن صرف یا مطابقه چنانکه در جهل مرکب یا ثبات باشد چون
اعتقاد مقلد مصیب و اگر اعتبار نکنند تصدیقی باشد و صنفی اگر با او انکاری باشد و تسلیم
اگر نباشد و هر تصوری که غیر تصور نسبت حکمی مصدق است از تصور ساذج است مطلقاً
خواه از معانی الفاظ مفرده باشد چون تصور طرفی القضیه چه مراد از آنکه هو التصور معه
التصدیق آن است که آن متصور مصداق به باشد یعنی مقبول چنانکه در نسبت حکمی و هیچ
یک از دو طرف قضیه چنین نیست پس تصور معه التصدیق نباشد و بسیاری از اشکالات
متأخران که بر تصدیق گفته اند بدین دقیقه ساقط باشد چنانکه گفته هر تصدیقی سه تصدیق
باشد بسبب آنکه سه تصور است که با هر یکی حکمی و تصدیقی است و خواه از معانی الفاظ
مرکبه که ترکیب ایشان نه ترکیب خبری باشد خواه ترکیب تقییدی باشد چنانکه
الحیوان الناطق الماشی یا انشائی چون اضرب و لا تضرب یا غیر ایشان
چون غلام زید و فی الدار چه بسماع این الفاظ معانی ایشان در ذهن متمثل می شود
و ایمائی بتصدیقی و تکذیبی ابدا نیست این جمله از قسم تصور ساذج باشد علی الاطلاق
بخلاف تصور نسبت حکمی چه علی الاطلاق از تصور ساذج نیست بل که اگر مصدق
نباشد از تصور ساذج باشد و اگر مصدق باشد از تصدیق بود و بدانکه میان تصور
و تصدیق عناد نیست چه هر دو بر نسبت حکمی صادق اند و اگر چه بدو اعتبار است
چنانکه شیخ در شفا گفته است که الاقوال الجازمة تتصور اولا ثم تصدق بها ولکن
یکون ذلک من وجهین اما التصور فمن جهة ان معناها قائم فی النفس کقولک الانسان
حیوان و اما التصدیق فلان معناها مضاف الی حال الشیء فی نفسه بانه کما تصور
بل که عناد میان تصور ساذج است اعنی الحضور او الحاضر الذهنی الذی لا یکون
معه التصدیق لغوی میان تصدیق مصطلح اعنی الحضور او الحاضر الذهنی الذی معه
ذلک و ازین تقریر معلوم شد که تصدیق پیش حکما عبارتی از حکم نیست چنانکه در کتب
مشهور نسبت با ایشان کرده اند بل که تصدیق ملزوم حکم است چه جز حکم مصدق
نتواند بود پس هر کجا تصدیق باشد حکم باشد پس حکم لازم تصدیق بود نه نفس آن
و اطلاق حکم بر تصدیق مجاز بود بسبب تلازم ایشان چنانکه در حری المیزان متأخران
چون فرق نکردند میان لازم و ملزوم پنداشتند که تصدیق نفس حکم است و

الطلاق تا حکم برود بطریق حقیقت و این خطای فاحش است چه تصدیق امر انفعالی
است چه او قسمی است از علم بحدوی که انفعالی است مدرک را و ازین جهت شیخ ادراک را
بگرویدن تفسیر کرده و حکم که عبارتست از ایقاع نسبت ایجابی یا سلبی امری فعلی است
چه ایقاع فعل مدرکست پس هیچ یک ازیشان بر آن دیگر صادق نباشد اللهم الا بر
سبیل مجاز بسبب تلازمی که میان تصدیق و حکم است چنانکه گفتیم پس هر علمی را که آن
ادراکی و معرفتی است چون او را اعتبار کنند از دو حال خالی نباشد یا مجرد باشد از حکم باثبات
و نفی یعنی بی از قبول و لاقبول و او را تصور ساذج خوانند یا مقارن حکمی باشد باثبات
یا نفی یعنی قبولی یا لاقبولی و او را یعنی آن علم را نه آن حکم را تصدیق خوانند مثال تصور حیوان
ناطق مثال تصدیق این حیوان ناطق است یا این حیوان نیست و هر یکی ازین
دو قسم یا بی واسطهٔ اکتساب حاصل شود و اکتسابی حاصل شود و او را بدیهی و فطری
و اولی خوانند یا بواسطهٔ اکتسابی حاصل آید و او را مکتسب و غیر بدیهی و نظری
و غیر اولی خوانند مثال تصور بدیهی شناختن مردم مثال تصدیق بدیهی دانستن
آنکه مردم هست و مثال تصور مکتسب شناختن حقیقت فرشته و مثال تصدیق
مکتسب دانستن یقین که فرشته هست و همچنانکه در اکتساب چیزی که حاصل
شود مادهٔ مخصوص باید که در آن ماده تصرف کنند بوجهی مخصوص تا مطلوبی که
مکتسب خواهد بود حاصل آید مثلا نجار را در نجارت تخت بچوبی که شایستهٔ آن
نجار بود حاجت افتد تا چون در آن چوب تصرف کند بریدن و تراشیدن و
غیر آن بر وجهی که او داند تخت حاصل شود مردم را نیز در تحصیل تصور و تصدیق مکتسب
بمعانی معلوم که در خاطر او مقرر باشد پیش از کسب حاجت بود و بتصرفی در آن
معانی بر وجهی معلوم تا از آن معانی بواسطهٔ آن تصرف تصور مطلوب یا تصدیق
مطلوب حاصل شود و همچنانکه آن تصرف را که نجار در چوب کند بر وجهی
که مؤدی بود بمطلوب او چون ملکه باشد صناعت نجارت خوانند این تصرف
را که مردم در معانی کند بر وجهی که مؤدی بود بمطلوبی که خواهد چون ملکه شود صناعت
منطق خوانند و چنانکه نجار را استاد آنکس باشد که داند که از هر چوبی چه توان ساخت
و کدام چوب شایستهٔ تخت بود و کدام چوب ناشایسته و بر انواع تصرفات

که مؤدی بود بمطلوب بر وجه اتم یا بر وجهی ناقص تر یا خود مؤدی نبود بمطلوب اصلا
واقف و قادر باشد منطقی استاد آنکس باشد که داند که از هر معنی که در خاطر مردم
متمثل بود بکدام مطلوب توان رسید و بر انواع تصرفات که مؤدی بود بتصورات
و تصدیقات که اقسام علم است بر وجه اتم یا بر وجه ناقص یا بر وجهی که مؤدی
نبود بمطلوبی واقف و قادر باشد و چنانکه نه هر مردمی نجارت تواند آموخت نه
هر مردمی صناعت منطق حاصل توانند کرد و چنانکه نادر افتد که مردمی نجارت
نه آموخته تختی تنک تختی تواند تراشید نادر افتد که مردم منطق ناآموخته علمی مکتسب
بر وجهی کامل حاصل تواند کرد بل هم چنان که بیشتر مردم که نجارت ندانند قادر
باشند بر آنکه چوبی بتراشند اما واثق نباشند بآنکه آن چوب بآن تراشیدن بصلاح
آید یا نیاید بل که تباه شود بیشتر مردم که منطق ندانند در معانی تصرفی توانند کرد اما
واثق نباشند بآنکه از آن تصرف علمی حاصل شود یا نشود بل که در حیرت بیفزاید یا
در ضلالت افکند و نه هر که کاری کند داند که چه می کند یا چه می باید کرد بل بسیار
کسان باشند که در کارها شروع کنند بر سبیل خبط و همچنین باشد حکم کسانی که طلب
علوم کنند و بر صناعت منطق واقف و قادر نباشند پس غرض علم منطق شناختن معنیهای
است که از آن معانی رسیدن بانواع علوم حکمت ممکن باشد و آنکه از هر معنی بکدام
علم توان رسید و دانستن کیفیت تصرف در هر معنی بر وجه مؤدی بمطلوب و بر وجهی
که مؤدی نباشد بمطلوب یا اگر مؤدی باشد نه چنانکه آن بود که باید و صناعت منطق
آن بود که با شناختن معانی و دانستن کیفیت تصرف ملکه شدن این دو فضیلت
نیز معاون باشد چنانکه بی رویت و فکری اصناف معانی شناسد و از انواع
تصرفات متمکن بود و بر اکتساب انواع علوم قادر باشد و از ضلالت و حیرت
ایمن و بر منوال اقدام اهل ضلالت واقف و این قدر اشارتست بتصور ماهیت
علم منطق و تنبیهی بر فایدهٔ آن بحسب امکان در این موضع چه احاطت بکنه
آن بعد از تحصیل تمامی علوم تواند بود و بدانکه منطق بجمیع اجزای بدیهی نیست
چه اگر چنین بودی مبادی اولی یا سرها بدیهی اند و الا اکتساب مجهول از مجهول
لازم آید و این محالست پس بایستی که میان علما در مسائل منطقی خلاف نبودی

لکن هیهات وچون جمیع اجزا مدیهی نباشد پس تعلم ان واجب باشد اگر اکتساب
نظریات موقوف باشد بر تعلم منطق او نیز مفید سوال شود یا بنفس خود یا بقانونی
دیگر چه جمیع اجزا بدیهی نیست و دیگر اگر اکتساب نظریات موقوف بر این
قانون بودی پس اکتساب نظریات حاصل نشودی کسی را که احاطت
برین قانون نداشتی و هردو تالی باطل است پس اکتساب نظریات برین
قانون موقوف نباشد جواب آنست که لا نسلم که منطق چون جمیع اجزا
بدیهی نباشد لازم آید افتقار او بنفس خود یا بقانونی دیگر چرا نشاید که بعضی ازو
بدیهی باشد و بعضی کسبی و کسبی مستفاد از بدیهی بطریق بدیهی باشد بیان مثال
مثال اول چنانکه گویند هرگاه که کل ج ب صادق باشد بعض ج ب صادق
باشد چه هرگاه که کل ج ب صادق باشد جیم و با هر دو بر یک ذات صادق
باشند و هرگاه که هر دو بر یک ذات صادق باشند بعض ب ج صادق شود
پس نتیجه دهد که هرگاه که کل ج ب صادق باشد بعض ب ج صادق
باشد پس فکری را استفادت کردند از بدیهی بطریق بدیهی و مثال دوم
چنانکه در بیان انتاج ضرب اول از شکل ثانی گویند مثلا که هرگاه که هر دو
مقدمه ضرب اول از شکل ثانی صادق باشد هر دو مقدمه ضرب ثانی
از شکل اول صادق بسبب عکس که بیان کرده شد بدو مقدمه بدیهی و طرفی
بدیهی و هرگاه که ضرب ثانی از اول صادق باشد مطلوب حاصل گردد
سوال اگر گویند یکی از دو امر لازم است یا عدم افتقار این قانون یا افتقار
او بنفس خود یا بقانونی دیگر و ثانی محال است پس اول متعین باشد اما لزوم احد
الامرین بجهت آنکه بدیهی ازو اگر کافی باشد در تحصیل کسبی ازو کافی باشد در
سائر نظریات و امر اول لازم آید و اگر کافی نباشد دوم آید جواب لا نسلم
که اگر کافی باشد درو کافی باشد در سائر نظریات چه آن وقتی لازم آمدی که
سائر نظریات چون کسبی منطق بودندی که طریقی معین منضبط دارد که در آن
خطا بطریق ندرت واقع شود و چون علوم منسق منضبط مانند هندسه و حساب
جواب دوم آن است که اگر بعدم حصول اکتساب نظریات عدم حصول

چیزی از نظریات می‌خواهند ملازمه ممنوع باشد چه مدعی توقف جمیع نظریاتست
نه توقف هر یکی از آن و اگر عدم حصول همه می‌خواهند نفی ثانی ممنوع باشد **تعلیم دوم**
در بیان موضوع منطق اول بدانکه چنانکه معلوم یا معلوم التصور باشد یا معلوم التصدیق
مجهول بجهل بسیط که باراده علم است یا مجهول التصور باشد یا مجهول التصدیق و قولی
که موصل باشد بتصور مجهول آنرا قول شارح خوانند و قولی که موصل باشد بتصدیق مجهول
حجت و قصاری کار منطقی آنست که در مبادی هر یکی ازین دو قول نظر کند و در کیفیت
تألیف ایشان بر وجه کلی قانونی نه نظر با مواد مخصوصه بمطالب جزوی و همچنین برو
واجب باشد که نظر کند در الفاظ مطلقا بی آنکه مخصوص باشد بلغت قومی دون
نه از آن روی منطقی است محتسب بل از آن روی که معلم منطق باشد یا متعلم آن بسبب
علاقه وضعی که میان لفظ و معنی است و دوم بدانکه لواحقی که در ذهن لاحق و عارض
معقول شوند آنرا معقولات ثوانی خوانند بسبب تاخر تعقل او وار تعقل معقولی
دیگر خواه آن معقول اول باشد چون کلیت و جزویت که در ذهن لاحق ایشان
و زید مشار الیه می‌شود چه کلیت و جزویت و امثال ایشان از عوارض ماهیت
است در ذهن نه در خارج چه در موجودات خارجی نه کلیت باشد و نه جزویت
و نه ذاتیت و نه عرضیت و نه امثال ایشان و خواه ثانی باشد چون قول شارح که عبارت
است از حد و رسم و مثال و حجت که عبارتست از قیاس و استقرا و تمثیل چه
حد مثلا عارض جنس و فصل می‌شود و قیاس عارض مقدمات و جنس و فصل
و مقدمه معقول اولی نیستند بل که ثانی اند یا ثالث چه تعقل جنس و فصل متاخر است
از تعقل حیوان و ناطق مثلا که معقول اول اند و همچنین تعقل مقدمه متاخر است
از تعقل قضیه و چون این معلوم شد بدان که موضوع هر علمی آن است که در آن علم
از عوارض ذاتی او بحث کنند از آن روی که معروض ایشان است چه مسائل هر علمی
عبارتست از ثبوت اعراض ذاتی موضوع را و اعراض ذاتی هر چیزی عبارتی
باشند از چیزهای که لاحق آن شیء شود لما هو هو یا بسبب امری که داخل باشد در وی یا
مساوی او پس موضوع منطق معقولات ثانیه باشد اعنی قول شارح و حجت
و آنچه ایشان هر دو بر وی موقوف باشند از آن روی که ایشان موصل اند بمطلوب

یا نافع اند در ایصال چه منطقی بحث می کند از معقولات ثوانی از آن روی که موصل
اند یا نافع در ایصال بمطلوبی تصوری یا تصدیقی یا الزامی یا اقناعی یا تحصیلی یا غیر آن
چه ایصال و نفع در آن از عوارض و احوال معقول ثانی است چنانکه شیخ در شفا گفته است
ثم یصیر احد هذین الامرین موضوعا لصناعة المنطق من جهة عرض یعرض له و اما
هذین الامرین ذلک فهو القسم الثانی یعنی الامور الذهنیة التی لا خارجی لها العارضة للامور
الذهنیة التی لها خارجی کالکلیة و الجزئیة و الجنسیة و اما ای عارض یعرض فهو انه یصیر
موصلا الی ان یحصل فی النفس صورة عقلیة اخری لم یکن او نافعا فی ذلک الایصال
و نقل الفاظ او بجهت تبرک کردم و اگرچه قید التی لها خارجی در آنکه العارضة
للامور الذهنیة زیاده است چه معقولات ثوانی لازم نیست که عارض اموری
ذهنی شود که ایشان را خارجی باشد چنانکه از پیش تقریر رفت و بعضی گمان برده
اند که موضوع منطق الفاظ است و این خطای فاحش است چه نظر منطقی در
لفظ بقصد اول نیست چه اگر ممکن بودی او را که آنچه در ذهن او است بغیر رساندی
بی واسطه لفظ از لفظ مستغنی شدی مطلقا و چون نسبت لفظ با حاضران همچون
نسبت کتابت است بغائبان پس موضوع منطق را مخصوص کرده باشند بحاضران
بدون غائبان و این باطل است و تمامت متاخران اتفاق کرده برانکه موضوع
منطق تصورات و تصدیقات است چه منطقی نظر می کند در موصل بایشان
که قول شارح و حجت است و در آنچه موصلان بان موقوف اند خواه توقفی
قریب و خواه بعید چون جنسیت و فصلیت و ذاتیت و عرضیت و موضوعیت
و محمولیت و قضیه و عکس و نقض و امثال آن و این اموری است که عارض تصورات
و تصدیقات می شود پس ایشان موضوع باشند و این هم خطاست چه اگر از تصور
و تصدیق معنی تصور و تصدیق می خواهند پس سخن ایشان که این اموری است که
عارض تصور و تصدیق می شود راست نباشد چه امور از عوارض متصور و مصدق
است نه از عوارض تصور و تصدیق و اگر تصور و تصدیق متصور و مصدق می خواهند
هم راست نباشد چه آن متصور و مصدق باید که غیر کلی و جزئی و قضیه و عکس باشد
بجهت آنکه ایشان معروض اینها اند و معروض غیر عارض باشد پس ایشان

خارج باشند از نظر منطقی پس موضوع نباشد چه موضوع هر علمی خارج نباشد از
نظر صاحب ان علم چه موضوع هر علمی موضوع اکثر مسایل ان علم باشد و بود
دیگر اگر تصورات و تصدیقات هر چیزی خواهند که این دو اسم بر صادق
باشند تمامت علوم باشند چه هر علم که هست منقسم است بهر دو پس مفهوم این
ان باشد که موضوع منطق تمامت علوم است و این فاسد است و اگر مدلولات
ایشان خواهند از ان روی که تصورات و تصدیقات اند هم فاسد باشد چه
ایشان از این حیثیت موضوع منطق نتوانند بود اما اولا بجهت انکه تصور
از ان روی که تصور است محال باشد که شامل غیر مفهوم تصور باشد چون
کلی و جزوی و ذاتی و عرضی و غیر ایشان چه ان تصور از ان روست که
ادراکی ساذج است تنها و کلی از ان روی که مفهوم او مانع وقوع شرکت
نیست و تغایر حیثیتین اظهر من الشمس است و اما ثانیا بجهت انکه همه متاخران
معترف اند که منطقی بحث می کند از موصل تصور و موصل تصدیق و موصل
با ایشان محال باشد که تصور باشند من حیث هو تصور یا تصدیق من حیث هو
تصدیق لان الشی لا یوصل الی نفسه و اما ثالثا بجهت انکه تصور و تصدیق
از ان روی که تصور و تصدیق اند حد و قیاس نباشند از ان روی که حد و قیاس
اند چه ماهیت تصور و تصدیق ادراک است و ماهیت حد و قیاس قول
و حد و قیاس عرض ذاتی ایشان نیستند و نه از ان حیثیت ایشان که ادراک است
پس واجب آن بودی که در منطق بحث از ان نکردندی اری تصور و تصدیق
بر اجزای حد و قیاس و انچه حد و قیاس موصل اند بان صادق اند چنانکه صادق
بر غیر ایشان از سایر اجزای علوم پس حق ان است که موضوع منطق معقولات
ثانیه باشد چنانکه متقدمان گفته اند فان بحث الا و لیس اولی امانه از ان
روی که عوارض ماهیات اند یا عوارض عوارض آن و نه از ان روی
که موجود و نه احد الوجودین چه این تعلق بعلم دیگر تعلق دارد از ان روی که
چگونه توصیل کنند بنظر در ان از معلومات بمجهولات یا چیزی که منافی ان
باشند چون الزامات و اقناعات و تخیلات و غیر ایشان اما انکه تصور

و تصدیق از جملهٔ معقولات ثانیه است چه تعقل انسان متاخر است از تعقل ادراک
ساذج و ادراک مقارن بجهت آنکه تا شخص تعقل نکند که او ادراکی ساذج است
حکم نکند با آنکه تصور است چنانکه تا تعقل نکند که مفهوم حیوان مانع وقوع شرکت
نیست حکم نکند بآنکه کلیت جای نظر است چه راست نیست که حیوان را معنی عارض
شد که آنرا کلی می خوانند اما راست نیست که ادراک ساذج و معارف را معنی
عارض شد که تصور و تصدیق می خوانند بل که ایشان را این دو قسم عارض
شد و این معقولات ثانی نباشد و هرچند تطویل در بحث تصور و تصدیق و موضوع
منطق مناسب این مختصر نبود اما ذکر آن بجهت آن کرده شد تا مبتدیان
بل منتهیان از متابعت متاخران درین دو مسئله بر حذر باشند چه کار گم راه
بود از پی گم ره رفتن قال الله تعالی یا ایها الذین آمنوا لا تتبعوا خطوات الشیطان
انه الشیطان للانسان عدو مبین تعلیم سیم در بیان اموری که تقدیم آن واجب
است [illegible] را و این مشتمل است بر مقدمه و سه فصل مقدمه چون مباحث
منطق بعضی تعلق بقول شارح داشت و بعضی بحجت و اول موصل است بتصور
یا نافع در ایصال بآن و ثانی موصل بتصدیق یا نافع در آن ایصال و تصور بر
تصدیق من حیث الطبع مقدم است لیس من حیث الوضع مباحث متعلق بقول
شارح بر مباحث متعلق بحجت مقدم باید داشت تا وضع مناسب طبع باشد
و تقدم تصور بر تصدیق من حیث الطبع بسبب تاخر تصدیق اصطلاحی است
که عبارتست از تصور نسبت حکمی با تصدیق یا تکذیب لغوی از تصور نسبت
لتاخر الکل علی الجزء و بسبب تاخر تصدیق از تصور محکوم علیه و اگرچه باعتباری باشد
از اعتباراتی که صادق باشد برو تا تصور آنها از مجهول مطلق این قدر که او مجهول
مطلق است کافی باشد در حکم نابرو یا امتناع حکم برو یعنی درحالتی که این قدر نیز
از وی معلوم نباشد چنانکه متاخران درین مطلوب تمسک بآن کرده اند چه
برین سخن که المجهول مطلقا یمتنع الحکم علیه سوال و جواب بسیار است و بیشتر
آن محل نظر و قیل و قال با آنکه مطلوب بی آن می شود چنانکه بیان کردیم مثلا اگر
گفتیم که درحالتی که این قدر نیز از وی معلوم نباشد جای گفت و گوی است چه این

نیز فرضی است که مستلزم صحت حکم باشد چه مجهول مطلق که از ین قدر نیز معلوم
نباشد معلوم نباشد معلوم باین اعتبار و حل شکوک ازان این مغالطه آنست
که مجهول مطلق بحسب ذات مجهول است و ممتنع الحکم علیه و بحسب وصف
معلوم است و ممکن الحکم علیه پس ازان حیثیت که مجهول معلوم است حکم میکنیم
با متناع حکم برو ازان روی که مجهول است و هو فی غایة الحسن و چون معرفت
مولفات فی معرفت مفردات نه مطلقا بل ازان روی که صلاحیت آن
تالیف داشته باشند ممتنع است و رسیدن بمعانی وقوف بر احوال
الفاظ متعذر است بمعرفت احوال مفردات و کیفیت دلالت الفاظ بر
معانی باید کرد و بعد ازان دربیان مقاصد شروع نمود فصل اول در دلالت
الفاظ بر معانی لفظ عبارتست از انچه تلفظ بان کنند از اصوات مقطعه
و وضع او عبارتی از تعیین او یا تعیین اجزای او از بهر دلالت بر چیزی و
دلالت او مطلقا یعنی اعم از وضعی و غیر آن عبارتی از انکه او بحالتی باشد که از
شنیدن آن معنی مفهوم شود پس اگر دلالت او بتوسط علم باشد بوضع او انرا
دلالت وضعی خوانند و آن عبارتی باشد از انکه لفظ بحالتی باشد که بتوسط علم
بوضع آن سماع او یا تخیل او معنی فهم کنند که مراد لافظ باشد چه دلالت وضعی و
متعلق است بارادت لافظ لیکن ارادتی که جاری باشد بر قانون وضع تا
اگر لفظ اطلاق کنند و بان معنی خواهد که لفظ را بازا او نهاده باشند مثلا و ازان
معنی فهم کنند گویند که دلالت بر آن کرد و اگر غیر آن فهم کنند که مراد لافظ است
نگویند که دلالت برو کرد و اگرچه آن غیر بحسب آن لقب بالفعل غیر آن با ارادی
دیگر او را صلاحیت آن باشد که بان لفظ دلالت برو کنند و اگر دلالت
بر معنی بتوسط علم بوضع نباشد انرا دلالت عقلی خوانند چون دلالت
صوت بر مصوت یا دلالت طبعی چون دلالت اح اح بر تاذی آلات
تنفس و نظر منطقی در دلالت وضعی است پس اگر دلالت لفظ بر معنی بتوسط
علم باشد بوضع آن لفظ مر آن معنی را انرا دلالت مطابقه خوانند چنانکه دلالت
خانه بر مجموع جدار و سقف و زمین و غیر آن و دلالت لفظ مرکب از ین قسم

است بلکه او نیز وضعی صرف نیست چنانکه از تفسیر وضع معلوم شد و اگر بتوسط علم
باشد بوضع او چیزی را که مستعمل باشد در آن معنی باشد و غیر آن اجزا دلالت تضمن خوانند چنانکه
دلالت خانه بر دیوار یا سقف و اگر بتوسط علم باشد بوضع آن او چیزی که غیر ایشان باشد
اجزا دلالت التزام خوانند و لازم باشد که آن چیز بحالتی باشد که هرگاه که در ذهن در آید
ذهن از او منتقل شود و بمعنی التزامی چون دلالت سقف بر دیوار که لازم معنی اوست
و استدلال کرده اند بر آنکه آن چیز باید که بحیثیت مذکور باشد یعنی بآن حالت که
ذکر کرده شد بچند وجه اول آنکه اگر چنان نباشد محال باشد فهم آن معنی از آن لفظ
دایما چه فهم معنی دایما از لفظ منحصر است در آنکه لفظ بازاء او نهاده باشد یا بازاء چیزی
که ذهن منتقل شود از او بآن معنی و بر این تقدیر هر دو منتفی باشد وجه دوم آنکه اگر چنان
نباشد نسبت این معنی با آن لفظ چون نسبت این معنی باشد با غیر او از الفاظ یا
چون نسبت غیر او از معانی با آن لفظ پس فهم این معنی ازین لفظ دون سایر الالفاظ
یا دون سایر المعانی ترجیح من غیر مرجح باشد و این محال است وجه سیم آنکه اگر چنان
نباشد فهم آن معنی از آن لفظ یا بواسطه انتقال ذهن باشد از آن لفظ بمفهومی د
از آن مفهوم بآن معنی یا چنین نباشد و هر دو قسم باطل است اما اول بجهت آنکه آن
مفهوم یا موضوع له آن لفظ باشد یا نباشد اگر باشد خلاف مقدر باشد و اگر نباشد
لازم آید فهم امور غیر متناهی در فهم معنی التزامی را و اما دوم بجهت آنکه لازم آید که فهم
آن معنی از آن لفظ بذات بوده باشد و در تمامت این وجوه نظر است اما اول و دوم
بجهت آنکه انحصار فهم در احد الامرین و لزوم ترجیح من غیر مرجح دو دعوی اند بی دلیل و
اما سیم بجهت آنکه اگر بفهم این معنی از آن لفظ بذات آن می خواهند که فهم او از آن بی
ملاحظه مفهومی دیگر بود شرطیه ممنوع باشد چه از انتفاء واسطه اعنی انتقال بوجه مذکور
انتقال بی ملاحظه مفهومی دیگر لازم نیاید و اگر غیر این می خواهند نفی تالی ممنوع باشد
چه ممنوع نیست که معنی را فهم کنند بالتزام و بذات و دیگر بدانکه واجب آنست که فهم
معنی التزامی لازم فهم آن مسمی باشد از لفظ بسبب علم بوضع آن لفظ آن چیز را چه اگر چنین
نباشد پس علم بوضع لفظ مر آن چیز را سبب فهم معنی التزامی از او نبوده باشد و بدانکه
لزوم خارجی شرط دلالت التزام نیست والا دلالت بی او نبودی و هست چون دلالت

عدم بر ملکه وایشان در حصر متقابل باشند که یکی وجودی باشد وان دیگر عدم آن
امر وجودی از چیزی که قابل او باشد چون بینائی و کوری نه نابینائی چه دلالت
کوری بر بینائی بالتزام است با آنکه میان ایشان لزوم خارجی بل که منافات
است واما دلالت نابینائی بر بینائی شاید که منع کنند که بالتزام است بل که بتضمن است
چه بینائی جزو نابینائی است و دیگر که دلالت التزام در علوم مهجور است نه
بان معنی که مستعمل نیست اصلا چه دلالت تامست حدود ناقصه و رسوم بر محدودات
و مرسومات بالتزامست و مستعمل در علوم بل بان معنی که بر مسئول عنه بما هو بر جزو
او بالتزام دلالت نکنند چه باین دلالت مطلوب از غیر ممتاز نمی شود چنانکه اگر در جواب
ما الانسان ناطق گویند چه ناطق چنانکه بالتزام دلالت بر حیوان بل انسان می کند
همچنین بالتزام دلالت بر متعجب و ضاحک و قابل صنعت کتابت و غیر آن می کند
و این بخلاف دلالت تضمن است چه بر بعضی از اجزاء مسئول عنه بتضمن دلالت
کنند چنانکه در جواب ما الانسان گویند حیوان ناطق چه اجزای مسئول عنه که
جسم نامی حساس متحرک بالاراده است بتضمن مذکور است در مطارحات منقول
است رحمه الله که دلالة الالتزام لیست دلالة لفظیة بل استتباع للمعنی علی المعنی
فلهذا لم نعتبر و این سخن چندان نیست چه اگر مراد از آنکه التزام لفظی نیست آنست
که وضع را دران مدخل نیست راست نیست چه التزام از دلالت وضعی است
چون تضمن لکن نه وضع تنها چنانکه در مطابقه بل بمشارکت عقل چنانکه در تضمن و اگر
مراد این است که وضعی تنها نیست تضمن نیز چنین است پس بایستی که معتبر نبودی
و بدانکه این دو دلالت که عقلی اند تضمن محدود بود چه اجزای معنی محصور باشند و
التزام نامحدود بود چه لوازم معنی محصور و مضبوط نباشند و اگر لوازم در شهرت
مختلف باشند مشهورتر بدلالت اولی بود چنانکه شیر بشجاع حمل کنند نه بابخر و گاه
بود که یک لفظ هم بازای معنی موضوع بود و هم بازای جزو آن معنی و بر هر دو
بمطابقه دلالت کند مانند ممکن که بر خاص و عام که جزو اوست دلالت کند
و همچنین گاه بود که یک لفظ هم بازای معنی موضوع بود و هم بازای لازم آن
معنی و بر هر دو بمطابقه دلالت کند مانند آفتاب که بر قرص خورشید و بر نور

او دلالت کند و سبب آنکه این دلالت مطابقه است نه تضمن و التزام آنست که
بمجرد وضع است نه بمشارکت عقل و بدانکه التزام تضمن مشترکند در امری که بان امر از
مطابقه جدا می شوند و آن امر آنست که آن لفظ که در تضمن و التزام دلالت می کند بر
معنی تضمنی و التزامی اسم آن معنی نیست بخلاف مطابقه که اسم آن معنی است و
مطابقه و تضمن مشترکند در امری که بان از التزام جدا شده اند و آن امر آنست که
دلالت ایشان نه بر چیزیست که خارج ماهیت است و تضمن و التزام مستلزم
مطابقه اند بسبب آنکه مستلزم وضع اند و وضع مستلزم مطابقه و مطابقه مستلزم هیچ
یک از ایشان نیست اما از آن تضمن چنانکه در ماهیات بسیطه که مطابقه هست و
تضمن نه و اما از آن التزام بسبب عدم استلزام هر چیزی لازمی ذهنی را چه بسیار
چیز باشد که تصور کنند و ذاهل باشند از هر چه مغایر اوست و اما آنکه تصور هر چیزی
مستلزم تصور عدم مغایرت اوست نفس او را باطل است چه مستلزم آنست که فهم
هر چیزی ملزوم فهم امور غیر متناهی باشد یا برین وجه گوئیم که اگر هر ماهیتی را لازمی
ذهنی بودی از تصور یکه چیز انتقالات غیر متناهی متسلسل یا دایر لازم آمدی و دلالت
تضمن مستلزم التزام نیست چه لازم نیست که هر ماهیتی مرکبه را لازمی ذهنی باشد
که از تصور آن ماهیت تصور آن لازم لازم آید و آنکه او مرکب لازم او نیست
در ذهن چه در وقت تصور ماهیت از ترکیب او ذاهل می شوند و دلالت مطابقه
حقیقی است چه حقیقت لفظی باشد که مستعمل باشد در آن چیز که او را بازاء آن نهاده
باشند و آن دو دلالت دیگر مجازی چه مجاز لفظی باشد مستعمل در غیر آنچه بازای او نهاده
اند فصل دوم در قسمت الفاظ لفظ یا مفرد بود یا مولف مفرد آن بود که هیچ جزوی
از او بر جزو معانی دلالت نکند مانند انسان که بر مردم دال است چه هیچ جزوی از این
لفظ بر جزو معنی دلالت نمی کند بل درین حالت که جزو این لفظ است بر هیچ چیز دال
نیست اصلا و مولف آن بود که جزوی از لفظ بر جزوی از معنی دلالت کند مانند
هذا الانسان که دلالت است برین مردم چه لفظ هذا دال برین باشد که اسم
اشارتست و انسان بر مردم و این را قول نیز خوانند و باشد که لفظی بیک اعتبار
مفرد بود و بدیگر اعتبار مولف مانند عبدالله که چون اسم علم شخصی باشد مفرد بود

چه اسما اعلام را مسمیات جز تعیین ذات اشارت هیچ دلالت دیگر نبود و چون بابان
بنده خدا عوا هند مولف بود و ابن حبش مفرد را بعضی مرکب خوانند و بدانکه
لفظ مفرد یا اسم بود یا فعل یا حرف که آنرا اداة خوانند بجهت آنکه اگر
لفظ مفرد مستقل باشد بدلالت بر معنی تا به اگر نباشد بل که در دلالت بر معنی محتاج
ضمیمه باشد چون احتیاج لام تعریف در دلالت بر تعریف باسمی که تعریف او
کند چنانکه الرجل بخلاف دلالت رجل بر مردم چه هیچ ضمیمه محتاج نیست این
محتاج را در عربیت حرف خوانند و منطقیان آنرا اداة خوانند و اگر مستقل باشد
بدلالت یا دلالت بر معنی کند و زمان معین آن معنی از ازمنه ثلثه که ماضی و حال
و استقبال است یا دلالت بر چنین معنی و زمانی نکند اگر نکند آنرا اسم خوانند و او یا بر
ذوات دلالت کند چون انسان یا بر صفات چون نطق یا بر هر دو چون ناطق
و او دیگر یا بر نفس زمان دلالت کند چون یوم و لیله و شهر و سنه یا بر مجموع
زمان و معنی دیگر چون مقدم و اصطباح یا بر معنی که لا محال واقع باشد در زمانی
غیر محصل چون ضارب و متقدم چه زمانی که در مقدم مست دلالت بر ماضی ندارد
و ازین جهت منصرف می شود بماضی چنانکه در تقدم و بمستقبل چنانکه در یتقدم و فرق
میان این نوع از اسم و فعل آن بود که زمان اسم غیر محصل بود چنانکه گفتیم و زمان
فعل محصل بود چون ضرب یضرب و او دیگر یا جامد بود یا سائل چه اگر از و اشتقاق
نتوان کرد چون جدار جامد بود و اگر توان کرد چون جدار سائل بود و اگر دلالت کند
بر نسبت و زمان مذکور آنرا کلمه خوانند باصطلاح منطقیان و فعل باعتبار عربیت و
و فعل در بیشتر لغات مشتق بود چنانکه در لغت عرب از اسمی مشتق است که آنرا مصدر
می خوانند بنا بر مذهب بصریان بخلاف کوفیان که گفته اند مصدر مشتق است از
فعل چه این مذهب باطل است بوجوهی که ذکر آن اینجا مناسب نیست و در کتب
عربیت مذکور و مسطور است اگر کسی خواهد از آنجا مطالعه کند و فعل متضمن یا مستلزم
چهار چیز بود معنی و محلی آن معنی را و حدوث معنی را در آن محل و زمانی معین حدوث
را چنانکه در ضرب چه ضرب معنی است و محل آنچه بجای فاعل بود چه فعل اقتضا
فاعلی می کند و اگرچه نامعین باشد در لفظ و حدوث ضرب از ضارب آن معنی است

که از ضرب مفهوم است و زمان حدوث زمان ماضی است درین صورت و این
چهار معنی کلی که محل نظر ست گاه بود که تعلق بلفظی دیگر گیرد و که در نحو آنرا فاعل خوانند
و از صیغت فعل خارج بود چنانکه در ضرب زید و برین تقدیر لفظ ضرب دال بر سه
چیز باشد معنی و حدوثش و زمان حدوثش و گاه بود که معنی نیز تعلق بلفظی دیگر گیرد و خارج
از لفظ فعل و برین تقدیر لفظ فعل بر دو چیز بیش دلالت نکند حدوث معنی و زمان حدوث
چنانکه در کان زید ضاربا که بجای ضرب زید است و چنین فعل را ناقص خوانند و
منطقیان آنرا کلمهٔ وجودی و در حکم ادات است پیش ایشان و ازین جهت بجای روابط
استعمال کنند و گویند کلمه باحقیقیست اگر دلالت بر حدث و نسبت او بموضوع کند و
وجودی اگر نکند چون افعال ناقصه چه ایشان دلالت بر حدث ندارند و آنچه شیخ
در شفا گفته است که هرچه پیش منطقی کلمه است چون ماضی غایب و مضارع غایب
مانند ضرب یضرب پیش نحوی فعل است و پیش منطقی کلمه چه امشی و نمشی و تمشی در
مخاطب افعال اند پیش نحوی و کلمه نیستند پیش منطقی بدو وجه یکی آنکه ایشان قابل صدق
و کذب اند و کلمه بسبب آنکه مفرد است قابل صدق و کذب نباشد و دوم آنکه
ایشان حمل کنند چه حروف مضارعت دلالت بر فاعل که انا و نحن و انت است
میکنند و مابعد آن حروف بر مصدر و کلمه مفرد است پس این الفاظ سه گانه افعال
باشند پیش نحوی و کلمات نباشند پیش منطقی سخنی حق است و اگرچه متاخران بکلی
درین طعن کرده اند و گفته که مضارع غایب چون مضارع کلمه باشد بحکم بود و این
طعن نه بجای خویش است چه آن دو وجه در مضارع غایب مخاطب است
بهمین دو وجه بعینها پس حکم تا تک مضارع مخاطب فعل باشد نه کلمه و مضارع غایب
بمثنی نمی شود اما وجه اول بسبب آنکه مراد شیخ آن است که تمشی در مخاطب و
همچنین امشی و نمشی بی ضمیمه که با او ضم کنند محتمل صدق و کذب است و ازین جهت
اگر کسی یکی ازین افعال بگوید سامع را رسید که گوید صدقت او کذبت بی آنکه او
را تخطیه کنند از جهت لغت چنانکه اگر با قایل اضرب گوید مثلا صدقت او کذبت
فانه یخطی لغةً و یمشی در غایب بی ضمیمه که آن اظهار فاعل است منکرا کان او معرفا
محتمل صدق و کذب نیست و ازین جهت اگر کسی گوید یمشی و سامع گوید صدقت

او کذب او را تخطیه کنند واما وجه دوم بسبب آنکه فاعل درین افعال ۳ کانه ضمیر
و ایا و الف و نون و تا و ال است بر ایشان و از این جهت اظهار فاعل با این افعال
ممکن نیست و انا و نحن و انت در اعنی انا و نمتنی نحن و تمتنی انت تاکید فاعل مضمر
نه فاعل و فاعل در غایب مضمر نیست و حرف یا دلالت بران ندارد و اظهار
فاعل درو ممتنع بود چنانکه در اینها پس ازین تقریر معلوم شد که آن دو وجه در مضارع غایب
منتهی نمی شود و حکم شیخ بحکم مثبت چنانکه متاخران شبه اشتباه اند و کم من عائب
قولا صحیحا وافته من الفهم السقیم و بدانکه شیخ گفته است که یاء در غایب دلالت
می کند معلومی عند المتکلم مجهولی عند المخاطب و اینجا لازم آید که نمتنی مرکب باشد
لکن ترکیبی که محتمل صدق و کذب نباشد بخلاف اخوات او سوال اگر وجه دوم
مقتضی ترکیب امتنی و متنی و نمتنی باشد پس باید که ماضی غایب چون ضرب و اسمای
مشتق چون ضارب و مضروب و امثال ایشان مرکب باشند چه هریکی ازینها
مرکب اند از هیاتی یا صیغتی که دلالت میکند بر زمان ماضی چنانکه در ضرب
یا بر ذاتی که ضرب بدو قایم باشد یا واقع چنانکه در ضارب و مضروب و از
ماده که دلالت بر مصدر می کنند و چون هر جزوی از ماده و صورت لفظ دلالت
بر جزو معنی لفظ می کنند پس این الفاظ مرکب باشند جواب لا نسلم که هیات
و صیغت و ماده هریک دلالت بر چیزی می کنند چه معلوم از اهل لغت استعمال
ایشان است این الفاظ را درین معانی اما آنکه زمان و ذات مدلول هیات
و صیغت اند و مصدر مدلول ماده معلوم نیست سلمنا که هریکی ازینها دلالت دارند
لکن ترکیب لازم نباید چه مراد از اجزا آنست که بسبب سمع عبره مرتبا فی المسموع
چنانکه ترتیب حروف مضارعه با الفاظی که بعد از ایشان است و هیات و صیغت
با ماده برین وجه نیست پس ترکیب لازم نباید و بدانکه اخواص اسم آنست
که اخبار از او مسمی او بمجرد ذکر او درست باشد بخلاف فعل و حرف سوال
اگر این باشد پس این راست باشد که ضرب اخبار نکنند از مسمی و بمجرد ذکر
او و این نقض است چه مخبر عنه در و مسمی ضرب است بمجرد ذکر ضرب
جواب اگر بمخبر عنه مخبر عنه می خواهد در خلعه کبری مسلم نداریم که از مسمی ضرب است

چه مخبرٌ عنه در و لفظ ضرب است نه مسمی او و اگر با و مخبرٌ عنه می‌خواهد در جملهٔ صغری
که خبر است هیچ نقص نباشد چه اخبار از و بتوسط لفظی دیگر است غیر ضرب و آن
مسماست و بدانکه هر یکی از مفرد و مرکب مشترک باشند اگر وضع الفاظ بجهت
دو معنی کرده باشند یا بیشتر بحسب عرفی را واحد و منفرد باشند اگر چنین نباشد و
هر یکی از مفرد و مشترک علم باشد اگر تصور معنی آن مانع وقوع شرکت باشد و از آن
و متواطی باشد اگر تصور معنی آن مانع وقوع شرکت نباشد و حصول معنی او در افراد
موجوده یا موهومه او بتسویت باشد و مشکک باشد اگر حصول معنی او در بعضی
افراد اول و اولی باشد چون موجود که حصول معنی او در واجب اول و اولی است
از آنکه در ممکن باشد و اضعف چون ابیض که حصول معنی او در برف اشد
است و در عاج اضعف و چون جایز است که تصور یکی از معانی مشترک مانع وقوع
شرکت باشد در و و تصور دیگر معانی مانع نباشد با آنکه بعضی از آن معانی قابل
تفاوت باشد و بعضی نباشد پس اجتماع این ۳ قسم اعنی علم و متواطی و مشکک
در یک لفظ جایز باشد و هر لفظ مرادف لفظی دیگر باشد اگر موافق او باشد در معنی
و مباین او باشد اگر موافق او نباشد و لفظ که مستعمل باشد در غیر موضوع خود
بسبب مناسبتی که آن را مجاز می‌خوانند اگر استعمال او در غیر موضوع در عرف
آن الفت غالب باشد آن را حقیقت عرفی خوانند چون دابه که در اصل موضوع
است لکل ما یدب علی الارض و در عرف عام بجهت اسب و در عرف شرع
حقیقت شرعی چون صلوات و صوم و حج که در اصل وضع بجهت دعا و امساک
و قصد است و در شرع بجهت عبادات مشهور و در عرفی غیر این در عرف
حقیقت اصطلاحی چون اصطلاحات نحاة و نظار و صناع و اگر استعمال او در
غیر موضوع غالب نباشد اگر مناسبت میان موضوع و غیر موضوع مشارکت
باشد در امری آن را مجاز مستعار خوانند چون اطلاق اسد بر شجاع لاشتراکهما
فی الشجاعة و الا مجاز غیر مستعار چون جری المیزاب چه مناسبت میان آب
و میزاب مجاورت است نه مشارکت در بعضی از امور و بدانکه مرکب تام باشد
اگر افادت معنی کند که یصح السکوت علیه و آن را جمله و کلام خوانند و ناقص

باشد اگر افادت نسبتی نکند و اول را خبر و قضیه و قول جازم خوانند اگر محتمل
صدق و کذب باشد و انشائی اگر محتمل نباشد و امر خوانند یا نهی و التماس و دعا
اگر دلالت کند بر طلب فعل بمطابقه بسبیل استعلا و تساوی و خضوع و تنبیه خوانند
اگر چنین نباشد و درو مندرج است تمنی و ترجی و تعجب و قسم و ندا و افعال
مقاربت و مدح و ذم و الفاظ عقود حالة العقد و دوم را تقییدی گویند اگر ترکیب
باشد از دو اسم یا اسمی با اسم و فعلی با اسم و افعالی و اول مقید باشد
با بعد ان و غیر تقییدی اگر چنین نباشد و تام متألف نشود از دو فعل و از فعلی
مخبر عنه و اسمی مخبر به و از دو حرف و ان حرفی که غیر مقدر باشد بفعلی یا اسم
و فعل وقتی که فعل و حرف هر یک در معنی خود مستقل باشند چه محالست که
بمجرد ذکر فعل مسمی او مخبر عنه شود و بمجرد ذکر حرف مسمی از مخبر عنه یا مخبر به
شود و از این جهت گفتیم حرفی غیر مقدر بفعل تا نقض پیدا نکنند که تام است
یا انکه از حرفی و اسمی است چه این حرف در تقدیر فعلست اما انکه ای نگویند
که اگر بفعل مقدر بودی بایستی که محتمل صدق و کذب بودی و شایستی که
که خطاب با غیر منادی بودی چه این وقتی لازم امدی که فعل خبری بودی نه انشائی
و انچه بعضی بل همه گفته اند که تام متألف نشود الا از دو اسم یا اسمی مخبر عنه
و فعلی مخبر به راست نیست چه این مستلزم امتناع خبریست از فعل و حرف مطلقا
و چنین نیست چنانکه تقریر ان از پیش رفت فصل سیم در کلی و جزوی و اقسام و احکام
ایشان هر مفهومی که هست یا او را این عارض شود که او معنیست که نفس تصور او
مانع وقوع شرکت نیست دران چون حیوان و انرا کلی طبیعی خوانند و این عارض
را کلی منطقی و صورت ذهنی مجموع عارض و معروض را کلی عقلی یا عارض نشود و انرا
جزوی خوانند و کلی طبیعی یا ممتنع الوجود بود و کشریک الاله یا ممکنی که نایافته باشد مانند کوههای
از یاقوت و دریای از زیبق یا یافته باشند لکن با امتناع تعدد چون اله یا با فوت
تعدد چون شمس عند من یجوز وجود شمس اخری یا با تحقق تعدد اما متناهی چون کوکب یا غیر
متناهی چون حادث یومی نه چون نفس ناطقه انسان چنانکه در کتب مشهور اورده اند
بنا بر انکه نفوس بشری مفارق غیر متناهی اند چه تمثل باین راست نیست الا ابنیه تعدد بر اول

انکه نفس بموت بدن منعدم نشود دوم انکه نفس بعد از مفارقت بدن بند ببدنی دیگر
انسانی منتقل نشود سیم انکه نوع انسان را ابتدای زمانی نباشد بل که پیش از هر شخصی
شخصی باشد لا الی بدایة و اگرچه در امثله مخالفه و مناقشه بکنند و عدم مطابقه ان زمان
ندارد لکن غرض بیان این نظر بود که درین مثال سالبت و لفظی که دال باشد بر جزوی
از ان هر جزوی خوانند و بر کلی طبیعی کلی و هر چه مندرج باشد در تحت کلی از ان هر جزوی
خوانند و این اضافی باشد و اول حقیقی و دوم اعم است از وجه او صادق است بر
هر چه اول برو صادق است چه هر جزوی حقیقی مندرج باشد در تحت ماهیتش که معرا
باشند از مشخصات و همچنین در تحت واجب یا ممکن و موجود یا معدوم و معلوم یا
مجهول با انکه اینها کلیات اند و نه هر چه اضافی برو صادق است حقیقی برو صادق
چه اضافی بر کلیات می شاید که صادق شود چون حیوان که جزوی اضافی است
بسبب اندراج او در تحت جسم نامی و تا آنکه اگرچه اعم است از اول اما داخل نیست
در وجه جایز است تصور اول با کله او معنی است که نفس تصورات او مانع وقوع شرکت
با انکه ذو اجل باشد از انکه او مندرج است در تحت جزوی و جزوی اضافی و کلی حقیقی
اند مختلف العام والخاص چه ماهیت هویتی مفهومست نسبت با ماهیت آن
دیگر دو عام نسبت با جزوی کلی باشد که صادق شود بر دو بر غیر او و از ان بوجهی که او
بااین حیثیت است و هر دو کلی که باشد اگر صادق شود و اما هر یکی از ایشان بر انچه بعضی
بر تمامت انچه آن دیگر برو صادق باشد ایشان مساوی باشند و اگر یکی صادق
باشد اما بر تمامت انچه آن دیگر برو صادق باشد بی عکس صادق را عام مطلق گویند
و آن دیگر خاص مطلق و اگر چنین نباشد اگر یکی از ایشان صادق باشد بر بعضی از انچه ان
دیگر برو صادق باشد هر یکی از ایشان نسبت با ان دیگر عام باشد بوجهی و خاص
بوجهی و لازم اید که هر یک از ایشان مباین ان دیگر باشد بوجهی و اگر هیچ یک از ایشان
صادق نشود بر هیچ چیز از انکه ان دیگر بر ان صادق باشد هر یکی از ایشان مباین ان
دیگر باشند مباینی کلی و گاه باشد که بعام مطلق نسبت با جزوی ان خواهند که
لازم او باشد بی عکس و مساوی باین هر دو مفهوم که از صدق هر یکی از ایشان صدق
ان دیگر لازم اید و ایشان باین تفسیر اعم اند از ایشان باین دو معنی با اول و معنی کلی

باعتبار تجرد او از مشخصات مطلق باشد و باعتبار ثانی او مرجع خصوصیات را عام
و این نزدیکست بآنچه از پیش رفت و نقیض اعم مطلق اخص بود از نقیض اخص
مطلق مطلقا چه هرچه نقیض عام مطلق بر او صادق شود نقیض خاص مطلق بر او صادق
شود بی عکس اما اول بجهت آنکه اگر صادق نشود پس عین خاص صادق شده باشد
بر بعضی از آنچه نقیض عام بر آن صادق باشد و آنچه متاخران برینجا اشکال کرده اند
که کل انسان حیوان مستلزم آن نیست که کل ما لیس بحیوان لیس بانسان چه این صادق
است که کل انسان ممکن بالامکان العام صادق نیست که کل ما لیس بممکن بالامکان
العام لیس بانسان چه صدق موجبه مستدعی صدق موضوع باشد و ما لیس بممکن
عام او را مفهومی نیست اصلا فضلا عن ان یکون له مفهوم موجود چه ممکن عام شامل
مفهومات موجوده و معدومه است باطل است نه از آن جهت که هم بعضی از متاخران
گفته که لا نسلم که این قضیه صادق نیست چه این قضیه ذهنیة الموضوع است یا حقیقیة
الموضوع بی اشتراط امکان و علی التقدیرین اقتضای صدق موضوع نکند چه قضیه ذهنیة
الموضوع و حقیقیة و خارجیة الموضوع اصلی ندارد بل که از خرافات متاخران است
چنانکه بجای خود بیان کرده شود بل از آن جهت که هرچه او را مفهومی باشد سلبی
که مضاف باو باشد او را نیز مفهومی باشد پس سلب ممکن عام را مفهومی باشد و اما
آنکه باید که آن مفهوم موجود باشد چون موضوع موجبه باشد اگر وجود ذهنی می خواهند
هست چه هرچه او را مفهومی باشد او در ذهن موجود باشد و الا مفهوم نبودی و وجود
خارجی می خواهند این وقتی لازم آمدی که حکم بثبوت این محمول مر آن موضوع در
خارج بودی و حکم در امثال این قضایا چنین نیست پس اشکال مندفع شد و اما دوم
بجهت صدق عین عام مطلق بر بعضی از آنچه نقیض خاص مطلق بر او صادق است
و میان نقیض خاص و عین عام مطلقین عموم و خصوص مطلقا باشد اگر نقیض خاص مستلزم
عام باشد چون نقیض ممکن خاص و غیر ممکن عام و عموم از وجهی اگر مستلزم نباشد چون
نقیض انسان و غیر حیوان این نیز هم متاخران گفته و در آن نظر است چه مسلم نیست
که هرچه نقیض ممکن خاص بر او صادق باشد ممکن عام بر او صادق باشد چه ماهیت
من حیث هی هی بر او صادق است که لیس بممکن بالامکان الخاص بر او صادق

معنیست که ممکن بالامکان العام و دیگر آنکه اگر ممکن خاص و نقیض او مستلزم ممکن عام باشند لازم آید که آنچه ممکن عام نباشد هم ممکن خاص باشد و هم نباشد و این هم باطل است و میان عین خاص و نقیض عام مباینت کلی است و نقیض ایشان متساویند و باین نسبتها باشند و لیکن این ظاهرست از آنچه در نقیض عام مطلق گفته شد و دیگر آنکه اگر نقیض ایشان متساوی نباشند صدق یکی لازم آید بی صدق آن دیگر و الا از صدق هر یکی از ایشان صدق آن دیگر لازم آید و مفید بخلاف این و متأخران همان اشکال که گفتیم بر نقیض متساویان گفته و جواب همانست که گفتیم و هر یکی از بعض و کلی که میان ایشان مباینت کلی است با عموم از وجهی صادق شود بی آن دیگر در بعض مواد و بدانکه کلی طبیعی یا تمام حقیقت جزئیاتی باشد که در تحت اوست یا نباشد و دوم یا داخل باشد یا خارج و اول نوع طبیعی حقیقی است و دوم جنس طبیعی اگر او را صلاحیت آن باشد که در جواب ماهو مقول باشد و فصل طبیعی اگر او را این صلاحیت نباشد و سوم خاصه مطلقه طبیعی اگر مختص باشد بعضی از آنچه خارج است از آن و عرض عام طبیعی اگر مختص نباشد و تعریف اول که نوع طبیعی حقیقی است بیان کنند که او کلی طبیعی است که عارض معقول از و می شود که او را بگویند در جواب ما هو الا بر اشیایی که مختلف باشند بعدد و تنها چون انسان و معقول از و با آنچه عارض او می شود نوع عقلی باشد و عارض نوع منطقی و تعریف دوم که جنس طبیعی است با آنکه او کلی طبیعی است که عارض معقول از و می شود که او مقولست بر کثیرین مختلف الحقائق در جواب ما هو و تعریف سیم که فصل طبیعی است با آنکه او کلی طبیعی است که عارض معقول از و می شود که او را در جواب ما هو نگویند بل که در جواب ای شئ هو فی جوهره گویند یا در جواب ما هو نگویند و تمیز ماهیت کند از مشارکات او در جنس یا وجود تمیزی ذاتی و تعریف چهارم که خاصه طبیعی است با آنکه او کلی طبیعی است که خارج است از شئ و عارض معقول از و می شود که او مقولست بر آن شئ و متحقق نیست بی او و تعریف خامس که عرض عام طبیعی است با آنکه او کلی طبیعی است خارج از شئ که عارض معقول از و می شود که او مقولست بر آن شئ و متحقق است بی او و از آنچه در نوع عقلی و نوع منطقی گفتیم عقلیت باقی و منطقیت آن اعنی جنس و فصل و خاصه و عرض عام

عقلی و منطقی معلوم می توان کرد پس کلی جنس باشد خمسه را و باقی قیود فصل یا خاصه سؤال
نمی شاید که کلی جنس خمسه باشد و الا اخص باشد از جنس مطلق بجهت آنکه جنسی خاص است
و اعم باشد از و بسبب آنکه جنس اوست جواب لا نسلم که لازم آید که او اخص باشد از
جنس اگر بحسب ذات می خواهی و از این است که نه هر کلی جنس است و مسلم می داریم اگر
بحسب اعتبار می خواهی چه کلی بحسب ذات اعم است از جنس و باعتبار آنکه جنس
خمسه است اخص است از جنس و این محال نیست که جزئی بحسب ذات اعم باشد از جزئی
و بحسب اعتباری یا قیدی اخص باشد از و یا بحسب ذات اخص باشد و بحسب
اعتبار اعم مثال حیوان که باعتبار ذات اعم از انسان است و باعتبار آنکه کاتب
بالفعل باشد اخص از و و مثال دوم کلمه که باعتبار ذات اخص است از اسم مطلق
چه اسمی خاص است و باعتبار آنکه بان لفظی خواهند که موضوع باشد از برای معنی
مفرد اعم از و و بدانکه مقول در جواب ما هو یا بحسب خصوصیت محض باشد اگر
در جواب سؤال بما هو از ماهیت توان گفت در حالت انفراد نه اشتراک چون
حد نسبت با محدود چه اگر از انسان سؤال کنند بما هو در جواب حد او باید گفت که
حیوان ناطق و اگر از انسان با نوعی دیگر چون فرس مثلا سؤال کنند این جواب
نتوان گفت چه سؤال از حقیقت مشترکه است میان انسان و فرس و حد انسان
حقیقت مشترکه نیست یا بحسب شرکت محض باشد اگر بعکس این باشد چون جنس
نسبت با انواع چه اگر از انسان و ثور و فرس سؤال کنند بما هو در جواب حیوان
باید گفت که تمام ماهیت مشترکه است میان ایشان و اگر از یکی از اینها سؤال
کنند بما هو در جواب حیوان نتوان گفت چه سؤال از تمام ماهیت است و حیوان
تمام ماهیت هیچ یک از اینها نیست یا بحسب خصوصیت و شرکت باشد چون نوع
نسبت با فردی یا افرادی که جزوی او باشد چه اگر بما هو از زید سؤال کنند یا از زید
و عمرو و بکر و در جواب هر دو انسان باید گفت چه حقیقت فرد و افراد یکیست و
وحده و مقول در جواب ما هو مقول در طریق ما هو خوانند اگر مذکور باشد بمطابقه
چون حیوان و ناطق در جواب ما الانسان و داخل در جواب ما هو اگر مذکور
باشد بتضمن چون جسم و نامی و حساس و متحرک بارادت و مدرک و مفهوم بودن

جواب چه همه مذکورند بضمن مقدمهٔ انکه جزو ماهیت در جنس و فصل منحصر ست چه هر جزو ماهیت
اگر جزو هیچ ماهیتی که مخالف اوست نباشد فصل باشد چه حد فصل بر و صادق باشد
که کلی یقال فی جواب ای شئ هو فی جوهره او یمیز الشئ عما یشارکه فی الجنس او الوجود
سؤال لا نسلم که اگر جزو هیچ ماهیت دیگر نباشد فصل باشد چه شاید که خاصه دیگری باشد و بنا
تقدیر فصل نباشد چه محالست که مشترک میان دو ماهیت تمیز یکی از دیگر کند جواب لا نسلم
که محال است محال وقتی بودی هر دو یک تمیز کردندی و چنان نیست بل که فصل تمیز
ماهیت خود کند از ماهیت ذو الخاصه تمیز ذاتی و خاصه تمیز ماهیت خود کند
از ماهیت ذو الفصل تمیز عرضی و بجهت انکه می شاید که جزوی فصل باشد بنسبت
با ماهیتی و خاصه با ماهیتی دیگر در حد هر یکی از کلیات خمسه حکما قید من حیث هو کذلک
زیادت می کنند تا تعریفات ایشان مختل نشود و بعضی قید را ترک میکنند بجهت
اکتفا بقرینه چه این خمسه از امور اضافی اند مفهومات ایشان متقرر نشود الا بقیاس
با انچه مضاف باشد با و چه جنس جنس مطلق نباشد از ان هرچه باشد بل جنس نوع خود
باشد و همچنین نوع نوع جنس خود بود و کذا فی البواقی و اگر جزو بعضی از ماهیات مخالف
او باشد یا تمام مشترک نباشد میان ان ماهیت و میان هیچ ماهیت از ماهیاتی که جزو
ایشان ست یا تمام مشترک باشد میان ان ماهیت و بعضی ازین ماهیات دیگر اگر تمام مشترک
باشد جنس باشد چه حد جنس بر و صادق باشد که کلی مقول علی کثیرین مختلفین بالحقایق فی جواب
ما هو و اگر تمام مشترک نباشد بعضی باشد از تمام مشترک میان ماهیت و میان بعضی دیگر
از ماهیاتی که جزو ایشان ست و نشاید که مباین تمام مشترک باشد چه سخن در اجزای محموله
است و نه اخص از و مطلقا بل اعم از وجهی و الا وجود کل بی وجود لازم اید چه عام بی خاص
تواند بود و لکن وجود کل بی جزو محال است و اعم نباشد از هر چه تمام مشترک باشد میان
ماهیت و نوعی دیگر و الا او را بیابند در جایی که تمام مشترک انجا موجود نباشد و این محالست
چه هر دو امر که در جزوی مشترک باشند لابد میان ایشان تمام مشترکی باشد چه غیر ان جزو
اگر مشترک نباشد میان ایشان ان جزو تمام مشترک باشد و اگر غیر آن مشترک باشد ان جزو با
غیر تمام مشترک بود میان ایشان و چون اعم از کل ما هو تمام المشترک میان ماهیت و نوع ما نباشد
مساوی تمام مشترکی باشد و فصل جنس باشد مطلقا و از ان ماهیت فی الجمله پس انحصار درست شد

که جنس ماهیت منحصرست در جنس و فصل مطلق سوال چرا نشاید که صدق اینکه جزو اعم
نسبی از کل ماهو تمام المشترک بآن باشد که اعم از نفس خود نباشد با آنکه تمام مشترک
باشد میان ماهیت و نوعی دیگر و علی هذا از مساوات جزو این چنین تمام مشترک لازم نیاید
که فصل جنس باشد لان الشیء لا یکون فصلا بالنسبة الی نفسه جواب این سوال مبنی بر آن
است که جزو تمام مشترک باشد میان ماهیت و ماهیتی از آن ماهیات که جزو جزو این
است و نقد بر آنست که جزو تمام مشترک نیست میان ماهیت و هیچ ماهیتی از ماهیات
مذکوره پس این سوال خود از اصل ساقط باشد سوال جزو مساوی تمام مشترک لازم
نیست که فصل جنس باشد چه نشاید که تمام مشترک جنس تمامت موجودات باشد پس
موجودات همه در آن مشترک باشند چون چنین باشد فصل نباشد چه فصل ممیز باشد
و بر آن تقدیر ممیز نباشد چه جنس ممیز نباشد جواب این تقدیری مستحیل است چه محالست
که تمامت موجودات در جنسی مشترک باشند بسه وجه اول آنکه لازم آید که جنس نفس وجود
باشد چه او نیز موجودیست از موجودات دوم آنکه لازم آید که بسایط عقلی چون واجب
و وحدت و نقطه مرکب باشد با آنکه برهان دالست بر بساطت ایشان در عقل
فضلا عن الخارج سیم آنکه بعضی از موجودات مباین بعضی اند بتمام ماهیت چون
جوهر و عرض و واجب و ممکن و متباینان بتمام ماهیت محال باشد که در جزوی
ذاتی مشترک باشند و الا بتمام ماهیت متباین نبودندی و دیگر جهت آنکه اگر چنین
اگر جوهر باشد وجود و جزویست از عرض لازم آید که عرض جوهر باشد چه مراد از عرض آن
است که بجمیع اجزا حال باشد در موضوع و این چنین نیست چه جزو او مستغنی است
از محل پس عرض نباشد و چون عرض نباشد جوهر باشد چه موجودات ممکن در جوهر
و عرض منحصر نه اند و اگر عرض باشد و جزوی است از جوهر لازم آید که جوهر بر آن عرض
صادق باشد چه جزو جوهر جوهر باشد بآن معنی که جوهر بر آن صادق باشد تا حمل جزو
بر کل توان کرد حمل هو هو و این دلیل برین وجه از اختراع ماست و اما دلیل
مشهور متاخران بر انحصار جزو ماهیت در جنس و فصل تمام نیست چه گفته اند جزو
ماهیت اگر تمام مشترک باشد میان او و ماهیتی دیگر جنس باشد و اگر تمام مشترک نباشد
اگر مختص باشد فصل باشد چه او را اصلا جنس ممیز ذاتی باشد از آنها که مشارک ماهیت

باشد در جنس با وجود و اگر مشترک باشد باید که مساوی تمام مشترک باشد چه اخص از او
نباشد نه مطلقا و نه از وجهی والا وجود کلی بی وجود جزء و لازم آید و نه مباین او چه مباین
در اجزا محمول نیست و نه اعم والا لازم آید اشتراک ماهیت مفروضه در آن جزء با
ماهیات غیر متناهی یا ترکب ماهیت مفروضه از اجزای غیر متناهی بجهت آنکه
چون اعم باشد از تمام مشترک مشترک باشد میان ماهیت مفروضه و ماهیتی دیگر
که مشارک ماهیت مفروضه نباشد در تمام مشترک اول والا اعم از او نبوده باشد
پس مشترک بوده باشد میان ماهیت مفروضه و ماهیت ثالثه و تمام مشترک میان
ایشان نباشد والا خلاف تقدیر لازم آید بل که بعضی باشد و اخص و مباین نباشد
پس اگر مساوی نباشد اعم باشد و آن دو محال لازم آید و چون مساوی تمام
مشترک باشد فصل جنس باشد پس فصل ماهیت باشد چه او را صلاحیت تمیز
باشد ماهیت را از بعضی مشارکات او در جنس با وجود و در این دلیل نظر است از
چند وجه اول آنکه مسلم نیست که اگر جزء ماهیت تمام مشترک باشد میان او و ماهیتی
دیگر جنس او باشد چه این وقتی لازم آید که جزء و ماهیت دیگر باشد و از اشتراک
جزء ... لازم نمی آید چه شاید که مشترک جزء و ماهیتی باشد و عارض ماهیتی دیگر چنانکه
ملون که جنس ابیض و اسود است و عرض عام حیوان دوم آنکه مسلم نیست که اشتراک
ماهیت مفروضه در آن جزء با ماهیات غیر متناهی لازم آید چه شاید که این سلسله
تمام مشترکی رسد که جزء مذکور مشترک باشد میان او و ماهیتی از ماهیات متقدمه
و بر آن تقدیر لازم آید که جزء مشترک باشد میان ماهیت مفروضه و میان
متقدمه مثلا فرض کنیم ماهیتی چون ا ه ط و که مشارک دو ماهیت دیگر باشد
چون ا ه ط د و ا د ج بر وجهی که تمام مشترک میان اول و دوم چون ا ه ط مخالف
تمام مشترک باشد میان اول و سیم چون ا د و هر سه اجزای مشترک باشند
چون آنکه تمام مشترک نباشد میان ماهیت مفروض و هیچ ماهیتی و بر این تقدیر تسلسل
لازم نیاید چه این جزء که محض نیست و تمام مشترک نیست نه تمام مشترک اول و
دوم موجود است پس اعمیت او از مشترک اول بجهت آن باشد که در دوم هست
و از مشترک دوم بجهت آنکه در اول هست سیم آنکه مسلم نیست استحاله آن دو لازم اما

اول بجهت آنکه جایز نیست که ماهیتی بجزوی مشارک ماهیات نامتناهی باشند
چنانکه چهار بجزو او که یکیست مشارک اعداد نامتناهی است و اگر گویند که سخن در اجزاء
محموله است و یکی نسبت با چهار و غیره چنین نیست در جواب گوئیم چهار بعدد
که جزو اوست چه او عددی خاص است مشارک اعداد نامتناهی است که
ماهیات اند و اما دوم بجهت آنکه ترکیب ماهیه معقوله از امور غیر متناهی محالست
والا معقول نشدی چه احاطت ذهن بر نامتناهی محالست نه ترکیب ماهیتی
پس این دلیل مخصوص باشد بر انحصار جنس و ماهیت معقوله در جنس و فصل نیز
ماهیتی چنانکه دعوی کرده اند و بدانکه جنس طبیعی قریب باشد اگر صلاحیت جواب
داشته باشد بسوال ما هو از ماهیت و از هر مباینی که مشارک ماهیت است در آن
چون حیوان نسبت با انسان چه هر حیوان که فرض کنند با انسان و از انسان
سوال بما هو کنند در جواب حیوان درست باشد چه تمام ذاتی مشترک است
میان انسان و بعید باشد اگر چنین نباشد بل که بحالتی باشد که صلاحیت آن
داشته باشد که در جواب سوال در ماهیت و بعضی از مشارکات او در آن
افتد بخلاف بعض دیگر چون جسم نامی و جسم نسبت با انسان چه اگر از انسان
و نبات سوال کنند یا از انسان و حجر در جواب اول جسم نامی باید گفت
و در جواب دوم جسم و اگر از انسان و فرس سوال کنند هیچ یک ازین دو جواب
نتوان گفت یا آنکه انسان با فرس درین دو جواب مشترک است و گاه
باشد که نوع را اطلاق کنند بر هر کلی طبیعی که عارض معقول از وی میشود که جنس
را بر وی و بر غیر او گویند در جواب ما هو قولی اولی و باین قید احتراز از صنف می کنند
و آن کلی عقلی باشد که مقید باشد بصفاتی که مشخص نباشد چون ترک و تازیک
و رومی و هندی چه حمل عالی بر سافل بواسطه حمل عالی است بر متوسط چنانکه
حمل جسم نامی بر انسان بواسطه حمل اوست بر حیوان پس حمل جنس بر صنف
چون حیوان بر ترک مثلا بواسطه حمل او باشد بر نوع او که انسان است
پس حمل جنس بر صنف اولی نباشد و این نوع را نوع اضافی طبیعی خوانند و
عارض او نوع اضافی منطقی و معروض با عارض نوع اضافی عقلی و مراتب نوع

اضافی طبیعی یعنی معروض آن چهار است چه اگر اعم باشد از انواع نوع عالی خوانند چون
جسم و اگر اخص انواع باشد نوع سافل گویند چون انسان و اگر اخص باشد از
عالی و اعم از سافل نوع متوسط خوانند چون حیوان و جسم نامی و اگر میان او و هیچ
نوعی از انواع عموم و خصوص نباشد اصلا بل که مباین همه باشد از نوع مفرد چون
عقل اول مثلا اگر جوهر جنس مطلق عقل نباشد و همچنین معروض جنس طبیعی چهار است چه اگر
اعم اجناس باشد از اجناس عالی و جنس الاجناس خوانند چون جوهر مثلا و اگر اخص اجناس
باشد از اجناس سافل خوانند چون حیوان و اگر اخص باشد از عالی و اعم از سافل از اجناس
جنس متوسط خوانند چون جسم نامی و جسم و اگر میان او و هیچ جنسی عموم و خصوص
نباشد اصلا بل که مباین همه باشد از اجناس مفرد خوانند چون عقل اگر جوهر جنس آن
نباشد و نوع سافل را نوع الانواع خوانند چه کلی وقتی نوع جمیع انواع باشد که تحت
جمیع انواع باشد چنانکه کلی وقتی جنس جمیع اجناس باشد که بالای جمیع اجناس باشد
لکن آنکه تحت جمله انواع است در مراتب نوع سافل است و آنکه بالای جمله اجناس است
در مراتب جنس عالی است پس از این جهت جنس عالی را جنس الاجناس گفتند و نوع
سافل را نوع الانواع و بدانکه معتبر در نوع اضافی موضوعیت است و در نوع حقیقی محمولیت
و میان ایشان عموم و خصوص است نه مطلقا بل از وجهی چه هر یکی بی آن دیگر صادق
می شوند و با هم صادق می شوند اما اول بجهت وجود حقیقی بی اضافی چنانکه در بسائط
و وجود اضافی بی حقیقی چنانکه در انواع متوسط و اما دوم بجهت صدق ایشان بر
دو بر نوع سافل و جنس عالی جایز است که او را فصلی مقوم باشد چه جواز آن هست که او
مرکب باشد یا از دو امر یا امور که مساوی او باشد و واجب است که او را فصلی
مقسم باشد چه مقسم هر جنس مقوم نوعی باشد که تحت او باشد و چون واجب است که
تحت جنس نوع باشد پس واجب باشد که او را فصلی مقسم باشد و نوع سافل واجب است
که او را فصل مقوم باشد چه مرکب است از جنس و فصل و ممتنع است که او را فصلی مقسم باشد
والا در تحت او نوعی باشد چه مقسم هر چیزی مقسم ماتحت آن باشد پس نوع سافل سافل را
نباشد بل متوسط باشد و متوسطات میان جنس عالی و نوع سافل واجب است که ایشان را
فصول مقوم و مقسم باشد اما اول بجهت آنکه انواع ما فوق اند و اما دوم بجهت آنکه

انواع ما فوق اند و اما دوم بجهت آنکه اجناس ما تحت اند و هر فصلی که مقوم عالی
باشد مقوم سافل باشد چه عالی جزو سافل است و جزو جزو جزو باشد و نه هر فصلی
که مقوم سافل است مقوم عالی باشد چه فصول سوافل مقومات ایشان اند و مقوم
ما فوق نمی‌شوند و هر فصلی که مقسم سافل است مقسم عالی باشد بی عکس اما اول بجهت
آنکه سافل چون مقسم شود و به دو چیز در هر یکی از ایشان باشد و وجود سافل در هر چیز لازم
وجود عالی باشد در آن چیز پس عالی موجود باشد در هر یکی از ایشان و هو المطلوب
چه مراد از آنکه فصل که مقسم سافل است مقسم عالی است جز این نیست که
به فصل وجود عالی کنند در آن چیزهای که سافل بآن منقسم شده است و اما دوم
بجهت آنکه فصل هر حقیقی نوعی مقسم ما فوق است و مقسم ما تحت نیست و
خاصه نوع خاصه او باشد بی عکس و خاصه نوع و عرض عام او واجب نیست
که خاصه و عرض فصل او باشد و به عکس و جنس هر نوعی عرض عام فصل او باشد و
خاصه جنس باشد و چون جایز است که کلی که تمام حقیقت ما تحت او از جزویات
نباشد که مقابل نوع حقیقی است داخل باشد در بعضی و خارج از بعضی جایز باشد
اجتماع غیر نوع از اقسام در یک چیز چون ملون که جنس ابیض و اسود است
و عرض عام حیوان و خاصه جسم و فصل کثیف و اما نوع حقیقی صادق نشود بر
هیچ چیز از اینها که یکی از این چهار باقی بر آن صادق باشد بجهت آنکه نوع واجب
است که تمام حقیقت هر چیزی باشد که بر و صادق بود و محال است که هیچ یک
از اربعه تمام حقیقت ما تحت خود باشد و هیچ یک را از مفهومات خمسه و جنس
ایشان که کلی است باقسام سه گانه چون طبیعی و منطقی و عقلی تحقیقی در خارج نیست
چه این جمله امور ذهنی اند اما بعضی از اینها که کلی طبیعی بر او صادق است موجود
است در خارج چه جزو موجود است و جزو موجود موجود باشد بخلاف منطقی
و عقلی که چنین نیست و اما آنچه متاخران گفته اند که کلی طبیعی در خارج موجود
است باطل است اگر با قید کلیت می‌خواهند چه آنچه در خارج موجود است
معروض کلی طبیعی است نه عین او و اگر موجود در زید عین موجود در عمرو باشد
لیس جسم واحد در آن واحد در دو مکان بوده باشد و الا عالم بود باشند

چه عام یک معنی باشد و وجود خارجی هر چیزی منافی عموم آن چیز بود و در خارج
چه هر چه در خارج موجود باشد بضرورت او را هویتی باشد که هیچ چیز در آن هویت
با او مشارک نباشد و چون چنین باشد کلی نباشد و شیخ در شفا بچند موضع تصریح کرده
است که معنی آنکه کلی در خارج موجود است آن است که طبیعتی که او را کلیت
عارض می شود در عقل بآن معنی که یک چیز باشد مشترک فیه میان کثرتی موجود
است در خارج اما وجود او در خارج با این وصف محالست و وجود کلی در خارج
باین معنی یقینی است و محتاج برهان متاخران بر آن نیست با آنکه مقدمه اول از این
برهان ظاهر البطلان است بجهت آنکه گفته اند حیوان موجود است در خارج
آنکه این حیوان شخصی موجود است در خارج و حیوان من حیث هو حیوان جزء او
و این مقدمه فاسد است چه حیوان من حیث هو حیوان جزء حیوان نباشد اما اگر
حکم کنند بر وی بچیزی که غیر حیوان باشد چون جزئیت در این صورت آن نه من
حیث هو حیوان باشد بل از حیثیتی دیگر باشد این مسئله را چنین تصور باید کرد و آنچه
متاخران گفته اند چه آن خطای محض است و چه آنکه خاصه مذکوره را خاصه مطلقه خوانند
و گاه باشد که خاصه را بر آن معنی دیگر اطلاق و او را خاصه اضافی خوانند و آن
کلی باشد خارج از شیء که حمل توان کرد بر او و بر بعضی از چیزهای که مغایر آن چیز باشد
چون ذو الرجلین که خاصه انسان است باضافت با فرس و عرض عام او باضافت
با مرغان و عرض عام اعم است از عرض قسیم خود بر وجهی و هر یکی از خاصه و عرض
عام یا شامل باشد یا غیر شامل و شامل یا لازم بود و آن آن باشد که ممتنع باشد مفارقت
او از آن چیز که خاصه و عرض عام او باشد یا غیر لازم و آن آن است که چنین نباشد و او
یا مفارقت بالفعل نکند یا کند مفارقتی سریع سهل چون احمرار خجل یا دشوار چون
مغشی علیه یا مفارقتی بطی سهل چون شباب یا دشوار چون مجنون و لازم یا لازم
چیز باشد بسبب وجود او یا بسبب امری دیگر و اول را لازم وجود خوانند و دوم
را لازم ماهیت و این یا بی وسط باشد و آن چیزی باشد که حمل او بر ماهیت موقوف
باشد بر حمل چیزی دیگر بر آن یا بوسط اگر چنین نباشد و هر یکی از این دو موجود است
اما اول بجهت آنکه اگر موجود نبودی حمل هیچ لازمی بر ملزوم بعد از تصور ایشان مجهول نبودی

وچنین مثلث چون متساوی الزوایا باشد بقائمتین مثلث بما و اما دوم بجهت آنکه اگر چنین نباشد
امور غیر متناهی متسلسل شود از طرف مبدأ چه واجب باشد که او را از وسط خارج باشد
با وسط از ماهیت خارج این چنین گفته اند لکن قایلی را می رسد که منع شرطیه کند در
اول چه از عدم توقف حمل عدم توقف علم بحمل لازم نیاید و نه از عدم توقف او
بر حمل عدم توقف او بر چیزی دیگر و نفی تالی در ثانی چه امور متسلسله شاید که همه یا بعضی
اعتباری باشند و ممکن است که بیان مطلوب دوم باستلزام نقیض او کنند حصر امور
غیر متناهی را میان ماهیت و لازم او و لازم بی وسط من الثبوت باشند ملزوم
را باهر معنی که تصور او با تصور ملزوم کافی باشد در جزم ذهن بلزوم او ملزوم را
والا محتاج باشد بوسطی و قید تام گاه باشد که بین را اطلاق کنند بر لازمی که از تصور
ماهیت علم بحصول او ماهیت را لازم آید و این اخص است از اول و از تفصیل
معانی کلیات خمسه بدانند مشارکات ثنائی و ثلاثی و رباعی و خماسی و آن بیست
پنج است و ازین بدانند مباینت بعضی بعضی را چه هر معنی که بیکی مخصوص باشد بآن
مباین آن چهار باقی باشد و هر چیز که یکی ازینها با و مشارک بعضی تنها باشد بآن مباین
ما عدا آن بعض باشد و علیک بالتفصیل والاعتبار مقاله دوم از فن اول و منطق
در اکتساب تصورات و این مشتمل بر دو تعلیم است تعلیم اول در اقسام و احکام
معرفات که آن را اقوال شارحه خوانند تعلیم دوم در اغلاط اقوال شارحه تعلیم
اول در اقسام و احکام معرفات از اقوال شارحه خوانند معرف هر چیزی
آن چیز باشد که تصور او موجب تصور حقیقت آن چیز باشد و آن را تصور تام خوانند
و هو الاحاطة بکنه حقیقة المتصور یا موجب تمیز او از هر چه مباین اوست و آن را تصور
ناقص خوانند و هو التمیز عما عداه من غیر تلک الاحاطة چه در صورت احاطت
تمیز هم هست اما بالعرض است نه بالذات چنانکه درین صورت و اول را اعنی
معرف را حد خوانند اگر ایجاب او تمیز را بتوسط امری باشد داخل در و و رسم
باشد اگر چنین نباشد و اول تام باشد اگر مجموع ذاتیات آن چیز باشد از اجزاء
مادی و صوری چه صورت مرکب اعنی جزء صوری او از ذاتیات اوست
و اگر رعایت نکنند ذاتیات تمام نبوده باشد چه اخلال باین جزء صوری کرده باشند

و او را حد تام نخوانند بل که از قبیل حدود ناقصه باشد و ناقص اگر مجموع ذاتیات نباشد
و حد حد تام آنست که قولی باشد دال بر ماهیت شی بمطابقه و او مرکب باشد از
جنس و فصل اگر ترکیب آن چیز از ایشان باشد و جنس متضمن جمیع ذاتیات مشترکه باشد
و فصل متضمن جمیع ذاتیات ممیزه اگر آن جنس و فصل را ترکیبی باشد و چنانکه ایجاد شی
در خارج تمام نشود الا بایجاد جمیع اجزاء آن ایجاد آن نیز در ذهن که عبارت از تصور
اوست تمام نشود الا بایجاد جمیع ذاتیات آن در ذهن و هرگاه که هر یکی از ذاتیات
محدود متصور نباشد تصور تام حد تام نباشد چه بآن احاطت بکنه حقیقت محدود حاصل
نشود و از قبیل ان بعض الظن اثم بعضی گمان برده اند که جمیع ذاتیات شی نفس آن
شی باشد پس تعریف بجمیع ذاتیات تعریف الشی بنفسه باشد و این را آنست چه اشیائی
که هر یکی از ایشان مقدم باشند بر چیزی محال باشد که نفس آن چیز باشد که متاخرست
بذات از ایشان چه او بذات از جزء و صوری متاخرست که متاخرست از جزء
مادی بل که آن اشیا عند الاجتماع ماهیتی می شود متاخر از ایشان و معرفت ماهیت
بمعرفت آن اشیا باشد پس علم بجنس و فصل و ترکیب تقییدی متقدم باشد بر علم
بحد بتقیید تفصیل و فرق میان مجموع شی و میان اجزای او باسرها آنست که مجموع
اعتبار ما یقع فیه التالیف است مع التالیف و اجزا باسرها اعتبار ما یقع فیه التالیف
است بی آنکه التفاتی باشد بتالیف و بعضی چنین جواب گفته اند که دور و فیه لازم
آیدی که حد مفردی بودی مرادف محدود ولکن او مرکبی است غیر مرادف چه حد دلالت
بر مفردات می کند و شیخ در الهیات شفا تحقیق این معنی کرده است در مقاله خامسه
از آن در آخر فصلی که در تعریف مناسبت حد و محدود آورده است و گفته که حد
بحقیقت مقید معنی طبیعی واحده است چه هرگاه که گویی الحیوان الناطق تحصیل من
ذلک معنی شی واحد هو بعینه الحیوان الذی ذلک الحیوان هو بعینه الناطق پس
چون نظر کنی بمعنی آن شی واحد هیچ کثرتی در ذهن نباشد لکن چون نظر کنی بحد و او
را مولف یابی از چند معنی و اعتبار آن معانی کنی از جهت آنکه هر یکی معنی اند در نفس
خود غیر آن دیگر چند کثرتی در ذهن یابی پس اگر بحد آن معنی قائم در نفس خواهی
باعتبار اجمالی و هو الشی الواحد الذی هو الحیوان الذی ذلک الحیوان هو الناطق

حد بعینه آن محدود و معقول بود و اگر بحد معنی قایم در نفس خواهی باعتبار ثانی
معنی حد بعینه معنی محدود نباشد بل که چیزی باشد مودّی بان و کاسب انی
امّا تحقیق درین مسئله واجب باشد در حد تقدیم جنس بر فصل چه جنس دلالت
بر امری مبهم می کند که فصل محصّل اوست و چون این ترتیب عکس کنند جزو صورت
مختل باشد از این حد پس مشتمل بر جمیع اجزا محدود نبود باشد و حد یا بحسب ماهیت
باشد در بعضی امور در غایت صعوبت چه شاید که اخلال بذاتی کرده باشند
که بر ان مطلع نشده باشند و دیگر اغالیط که در حدود بحسب بعضی امور بسیار
افتد و یا بحسب مفهوم و در انجا صعوبت و اغلاط نباشد چه ان جاری مجرای
عبارت است و چون بانسان حیوان منتصب القامه ضحاک بالطبع خواهیم
هر یکی از اینها ذاتی باشد بحسب مفهوم و زیادت و نقصان در ان نباشد بل که
هر بار در جواب سوال از انسان با همین باید گفت والا محدود در اول
غیر محدود باشد در ثانی و باید که ازین دقیقه غافل نشوند در حد مفهومی و همچنین ثانی
یا تام باشد اگر مرکب باشد از جنس قریب و خاصه و او تمیز شیء کند عما عداه
و یا نه یا ناقص اگر چنین نباشد و او تمیز شیء کند عن بعض ما عداه و بهترین رسمها
آن است که جنس را در وضع کنند اول بجهت تقیید ذات شیء چه فصول و خواص
و لوازم دلالت مطابقه نمی کنند الا بر شیء که مستلزم انها ست و اما آنکه چه چیز
است ان بر ان دلالت نمی کند الا بالتزام و دلالت التزام مضبوط نیست
چه عقل بدلالت التزام منتقل می شود بجزو و بجز او و بخاصیه دیگر از ان او لیس
چون جنس را اول وضع کنند دلالت بر اصل ذات موسوم کند و تعریف
تام شود با برادر لوازم و خواص چنانکه انسان را گویند که او حیوان است ماشی
بر قدمین عریض الاظفار ضحاک بالطبع و مثلث را گویند که او شکلیست که او را
سه زاویه باشد و چون استقصا کنند در ذکر خواص و لوازم عقل طلب جامعی
کند از او آن ذاتیست و ازین جهت مستغنی می شود از ذکر جنس و هیچ قول اشارتی
تام نشود الا بجزوی که مخصوص باشد بمعرف یا بان وجه که هر یکی از اجزا مخصوص
باشد یا چنانکه رسم چیزها کنند بمجموع خواص و یا بان وجه که بعضی یا مخصوص باشد

و بعضی نه چنانکه رسم چیزی بالجنس و خاصه و یا مانند وجه که باجتماع مخصوص باشند و کالانسان
الانفرادا چنانکه رسم چیزی کنند بمجموع که هر یکی از اجزاء آن عرض عام آن چیز باشند
و مجموع خاصه چون طایر ولود خفاش را و واجب باشد که خواص و اعراض
که معرف چیزی باشند بین باشند و شرط تعریف اینان علم باختصاص اینان بان
چیز نیست چه علم باختصاص موقوف نیست بر علم بمختص و مختص به پس اگر او را بان اختصاص
تعریف کنند دور باشد بل که شرط تعریف اینان آن است که بحالتی باشد که
ذهن از تصور اینان منتقل شود بتصور معرف به و معلوم مطلق و همچنین مجهول مطلق طلب
تصور اینان ممکن نیست بل معلوم از وجهی و مجهول از وجهی دیگر چون ادراکی
ناقص که طلب تکمیل او کنند یا طلب زیادتی او و اگر چه بکمال نرسد
خطا در قول شارح بعضی مخصوص است بحد و بعضی مشترک
است میان او و رسم اما آنچه مخصوص است بحد آن است که بدل جنس یکی
از صفات چیزی بگیرند یا لوازم عامه چون وجود و عرضیت چنانکه الانسان موجود
ناطق والسواد عرض جامع البصر یا فصل چنانکه گویند عشق افراط محبت است
دا ... مفرطه است یا نوع چنانکه الشریر من یظلم الناس والظلم نوع من الشر یا جنسی
دیگر چنانکه گویند عفیف کسی باشد که او را قوتی باشد که بان متمکن باشد از اجتناب
شهوات چه فاجر را نیز این قوت هست و محسن نمی شود پس قوت را بجای
ملکه گرفته اند چه عفیف آن است که او را ملکه چنین باشد یا موضوع چنانکه خشب را در
حد کرسی بگیرند چه خشب مبین از نباتات سریری و بعد از آن می باشد و چنین چنین
نباشد چه وجود او بفصل متقوم می شود در هر دو یک جمل حاصل می شوند یا مادهٔ
فاسده چنانکه خمر عنب معصور را در حنین است محترق و یا جزء چنانکه گویند انسان
حیوان ناطق است و حیوان آن حیوان خواهند که مختص است بانسان چه
مختص بر مختلفات نگویند پس جنس نباشد بل که حیوانی که جنس است او را چنانکه
باید گرفت که مشروط نباشد بقید آنکه ناطق است و نه بقید آنکه لا ناطق است چه
اول خود نفس انسان است و دوم منافی او پس بر وی حمل نتوان کرد یا انفعالات
بر امکان فصول گیرند چه فصول مستطیل شی نباشد و انفعالات گاه باشد که مستطیل باشد

و اما آنچه عام‌ست حد و رسم را آن باشد که تعریف الشیء بنفسه کنند چنانکه گفته‌اند
که العدد کثرة مجتمعة من الوحدات و العدد و الکثرة واحد و چنانکه گویند الحرکة نقلة یا
بمساوی او در معرفت و جهالت چون تعریف احد المتضایفین بالآخر چنانکه گویند
اب آن‌ست که او را ابنی باشد و بعکس و زوج آن‌ست که فرد نیست و بعکس یا
بما هو اخفی منه چنانکه المثلث شکل زوایاه الثلث مثل قائمتین یا بما لا یعرف الا به
یا بیک مرتبه چنانکه الشمس کوکب تطلع نهاراً و النهار زمان طلوع الشمس یا بچند مرتبه
چنانکه الاثنان هو الزوج الاول و زوج عدد یست منقسم بمتساویین و متساویان
دو چیز باشند که یکی بر یکی زیادت نباشد و ایشان اثنان باشند یا تکراری کنند
بی ضرورتی و حاجتی چنانکه تعریف انسان کنند بانکه حیوان بشری و تعریف عدد
بانکه کثرة مجتمعة من الوحدات و انسان بانکه حیوان جسمانی ناطق‌ست و اما
تکراری که بجهت ضرورت و حاجت باشد محذور عنه نیست و نه خطا اما او
چون تکراری که واقع‌ست در حد و امور اضافی چه هر یکی از متضایفین و
ایشان دو چیز باشند که در ذهن و خارج باهم باشند تعریف بآن کنند که ذات
او را ایراد کنند مجرد از آنکه مضاف باشد و از آنچه اقتضاء آن کند که او مضاف
باشد و ذات دیگر را مجرد از اضافه چه ممتنع نیست تصور هر یکی از ایشان بی تصور
آن دیگر و چون ذات معرف مجرد از اضافت گرفته‌اند تکرار واجب شود چه
معرف ذات نیست مقترن باضافه نه مجرد از آن چنانکه گویند پدر حیوانیست که
متولد شود دیگری از نوع او از نطفهٔ او از آن روی که او چنین باشد یعنی حیوانی
که تولد آخر من نوعه من نطفته . و تکراری که واقع باشد در تعریف چیزی که مرکب
باشد از شیء و عرضی که آن عرض را نشناسند الا بآن پس واجب باشد ایراد آن شیء
با معرف آن و معرف عرض او و او مشتمل باشد بر آن پس تکرار لازم آید چون الف
افطس چه واجب باشد ذکر الف با معرف او و معرف افطس و چون فطوست
تقعیر الف‌ست پس معرف افطس مشتمل باشد بر الف پس الف مکرر باشد و اما
دوم تکراریکه بجهت مطابقت جواب افتد تنها چون تکراریکه واقع باشد در
جواب از سوالی که مشتمل باشد بر تکراری چون سوال از حیوان انسان ای عین الحیوان

الا فنا این چه مجیب محتاج باشد بجواب یکی از ایشان پس تکرار لازم باشد الاٰن همه خطاها است من حیث المعنی و اما من حیث اللفظ و این وقتی تصور توان کرد که کسی تخصص خواهد که تعریف چیزی کند غیری را واجب باشد احتراز از الفاظی که ظاهرة الدلالة نباشد نسبت با ان غیر و الا خطا باشد در تعریف من حیث اللفظ

قضیه قولی باشد معقول یا مسموع که اطلاق صادق یا کاذب بران توان کرد بحقیقت یا قولی که عارض شود لذاته که صادق باشد یا کاذب تقیید حقیقت و لذاته احتراز می کنند از مثل تفضیل بکذا جد او امرست بذات و دلالت بر خبریت می کنند چه معنی ان است که ارید تفضیلک به و تقیید اطلاق باعروض صادق و کاذب احتراز می کنند از باقی اقوال خواه تقییدی باشند که مفردی قائم مقام او باشد چنانکه الحیوان الناطق که در قوت مفرد است که او انسان است و این در اقوال شارحه بکار اید چنانکه گفتیم و خواه انشائی چون تمنی و ترجی و امر و نهی و قسم و ندا و تعجب و استفهام و این محاورات اخص باشد نه بعلوم و در خطابت و شعر و انچه جاری مجری ایشان باشد از انواع محاکه بخطابت و شعر باشد و اگرچه نباشد بان منتفع شوند و اما حدیث دوری که در تعریف قضیه می گویند باطل است چه تصور صحت اطلاق صادق و کاذب بران متوقف نیست بر تصور صادق و کاذب و اگر توقف مسلم داریم لا نسلم که صادق و کاذب را بی خبر ندانند چه شاید که بان بدانند که قولی مطابق است یا غیر مطابق و اگر مسلم داریم که بی خبر نمی توان دانست و لکن این تعریف نه بجهت افادت تصور او است بل بجهت تخلیص او از غیر او از اقوال و معلومات مشتبه تمیز ایشان بچیزی که معرفت ان چیز بر معرفت ایشان موقوف باشد جایز بود چنانکه اگر اشتباهی در معنی حیوان بیفتد جایز باشد که گوئیم ما الحیوان الذی

حیوان می خواهیم که در حد انسان بجای جنس افتد و این دور نباشد و قضیه حملی باشد اگر
حکم کرده باشند دران بارتباط طرفین او ارتباطی که هو هو باشد یا لیس هو آیاه و
شرطی باشد اگر چنین نباشد و در حصر تقسیم مشهور نظرست چه حملیه وقت
باشد که هر دو طرف او دو قضیه بود بعد از حذف انچه موجب ارتباط ایشان
است چنانکه گویند الانسان حیوان بلزمه الحیوان انسان و از تقسیم ایشان لازم
می آید که این قضیه شرطیه باشد و بدانکه چون دو معنی در ذهن آرند و یکی را حمل
کنند بدیگر معنی نه بان طریق که حقیقت هر دو یکی باشد بل بان طریق که گویند انچه این
معنی برو اطلاق کنند همان ست که دیگر معنی برو اطلاق کنند ان دو معنی را موضوع
و محمول خوانند مثلا چون گوئی انسان حیوانست مراد نه ان ست که مفهوم
این هر دو لفظ یکی ست بل مراد ان ست که انچه او را انسان گویند همان
است که او را حیوان گویند یعنی حیوان مقولست بر انسان پس انسان درین صورت
موضوع ست و حیوان محمول و مشار الیه درین عبارت که گفتیم انچه این معنی
برو اطلاق کنند باشد که بعینه موضوع بود در لفظ چنانکه گوئیم انسان ضاحک
است و باشد که محمول بود در لفظ چنانکه گوئیم ضاحک انسان ست و باشد
که امری ثالث بود چنانکه گوئیم ناطق ضاحک ست چه انچه او را ناطق و ضاحک
گویند انسان ست و ان امری ثالث ست و این نوع حمل را که بر طریق هو
هوست حمل مواطاة خوانند و حمل مواطاة اقتضا ان کند که محمول و موضوع را
اتحاد بود بوجهی و مغایرت بوجهی و اگرچه ان مغایرت از حمل حاصل اید چنانکه
زید زید چه زید از ان روی که منسوب الیه ست مغایر نسبت از ان روی که
منسوب ست و این قضیه خبری صادق ست اما خبری بحیثیت احتمال صدق
و کذب و اما صادق فلوجوب صدق الشیء علی نفسه و اگر تغایر اعتباری در
اعتبار نکنند امثال این قضیه نباشد الا در لفظ چنانکه شیخ در شفا گفته است که لا یکون
الشیء فی الحقیقة موضوعا و محمولا علی نفسه بحسب الطبع بل بحسب القول و اللسان و
گاه باشد که گویند که ضحک محمولست بر انسان و برین نه ان خواهند که انچه او را
انسان خوانند هم او را ضحک خوانند بل ان خواهند که انچه او را انسان خوانند او را

ضحک حاصل ست یعنی در ضحک ست و این نوع حمل بطریق هو ذو هو ست
و انرا حمل اشتقاق خوانند چه از ضحک لفظی اشتقاق کنند که آن لفظ را بمواطاة
بر انسان حمل توان کرد و ان ضاحک ست و اطلاق حمل بر این دو معنی باشتراک
بود و محمول از انجا که محمولست شایسته ان باشد که از موضوع عامتر بود چنانکه
در انسان و حیوان ظاهر ست و اما اگر مساوی افتد چنانکه انسان ناطق ست
ان هم شایسته است اما بود خارج از مقتضای طبیعت محمول و خاص تر خود نتواند
بود چه نتوان گفت حیوان انسان ست مگر بان بعضی از حیوان خواهند و انگاه
موضوع خاص شده باشد پس چون طبیعت محمول اقتضاء شایستگی عموم
می کند و طبیعت موضوع اقتضاء شایستگی خصوص کلی که عام ست بمحمول
اولی بود و جزوی که خاص ست بموضوعی پس هر کلی بالطبع محمول باشد
بر جزوی که در تحت او بود و هر جزوی بالطبع موضوع بود کلی را که فوق او
باشد و جزوی حقیقی بر یکدیگر حمل نتوان کرد چه نتوان گفت که زید عمرو است
مگر که در نام بود و از ان یک شخص و انگاه مفهوم هر دو یکی بود پس حمل و وضع
بحسب حقیقت نبود و باشد بل بحسب نوع لسان چنانکه شیخ گفت و بدانکه
جزوی حقیقی محال ست که محمول باشد بالطبع چه محمول وصف موضوع ست
متشخص وصف نباشد و دیگر محمول ماهیات حقیقی باید که کلی طبیعی باشد که
محل متقابلات ست اعنی اعیان موجودات مانند انسان و سواد و
غیر ان چه ماهیات انسان هم شایستگی ان دارند که با قبول شرکت متقارن
شوند با انسان و سواد کلی باشند و هم شایستگی انکه با منع محمول باید که از این
ماهیات باشند تا هم بر جزوی محمول تواند بود و هم بر کلی بخلاف جزوی که
بر کلی محمول نتواند بود چه نتوان گفت الانسان زید قال الشیخ لان طبیعة الکلی
لا یکون موضوعة بنفسها للشخصیة من غیر الحاق السور الجزوی بها والا لکانت
الطبیعة الکلیة مستحقة فی طبعها لان تکون هذا المشار الیه
فصل دوم در اجزای حملیه
هر قضیه حملی مشتمل بر سه جزو باشد موضوع و ان محکوم علیه باشد و دوم
محمول و ان محکوم به و سیم نسبت محمول بموضوع اعنی حکم بصدق او بر ان و انرا

ایجاب خوانند چنانکه الانسان ماشٍ یا الحیوان الناطق منفعل بفعل قدمیه او
لیس یا حکم بعدم صدق او بران وانرا سلب خوانند و موضوع و محمول بجای
ماده قضیه اند و نسبت بجای صورت و لفظی که دال باشد بران انرا رابطه
خوانند واو ضروریست چه بی تصور رابطه حکم حاصل نشود و اگر چه تصور طرفین
باشد الا انکه در بعضی لغات من حیث اللفظ اندازند بسبب دلالت قرینه بر و
من حیث المعنی و رابطه در معنی اداتست چه معنی او در اجزاء قضیه حاصل
می شود الا انکه بسیار باشد که تعبیر از و بصیغت فعلی کنند چون کان و یکون از
کلمات وجودی وانرا رابطه زمانی خوانند یا اسمی چون ضمیری که مستتر باشد
در محمول یا بارز و عاید بموضوع و ضمیری که متوسط باشند میان موضوع و محمول
نکره چون زید هو رجل یا حرفی چون متوسط میان ایشان وقتی که محمول
معرفه باشند چون زید هو الرجل و بدانکه رابطه غیر ضمیریست که متضمن ست در
کلمه و اسم مشتق چه ان ضمیر اسمست و رابطه در معنی اداة پس اگر گویند زید
یکتب او کاتب حق او ان باشد که زید هو یکتب زید هو کاتب چه یکتب
و کاتب بذات متعلق باشند باسمی که متاخر از ایشان باشد نه باسمی متقدم
چه در عربیت فاعل بر فعل متقدم نشود و پس ایشان چون خبر مبتدا افتد در ارتباط
بمبتدا محتاج باشند برابطه دیگر غیر انکه ایشان بران مشتمل اند چه ارتباط بجای اسمی
جامد افتاده اند و فعل با فاعل بمنزلت خبری مفرد که مربوط شود بمبتدا بواسطه
دیگر غیر انکه فعل بواسطه ان بفاعل مرتبط باشند و قضیه حملی اگر موجبه باشند
ثلاثی باشند اگر رابطه مذکور باشند و ثنائی اگر مذکور نباشند خواه مستتر باشند در
محمول و خواه محذوف و بدانکه نسبت احد طرفی القضیه الی الاخر بموضوعیت
غیر نسبت آخریست و با و بمحمولیت لکن این دو نسبت متحد باشند بکیفیت جهت
انکه هر چیز که موضوع دیگر باشند با یجاب یا سلب ان دیگر محمول باشند بر و
هم بران وجه اگر ایجاب ایجاب و اگر سلب سلب و همچنین متحد باشند بجهت
چون وجوب مثلا اگر او را اعتبار بحسب ذاتی کنند که موضوع و محمول بر و
صادق باشند چه هر گاه که ذات موضوع بحالتی باشند که ثبوت محمول

او را ضروری باشد بضرورت محمول بجا لی باشد که ثبوت آن ذات را ضروری
بود و اگر وجوب بحسب مفهوم موضوع و محمول اعتباری کنند اتحاد در جهت لازم
نباشد چه شاید که محمول اعم باشد از موضوع چنانکه الانسان حیوان یا اخص از و
چنانکه الانسان کاتب بالفعل پس ممتنع باشد تحقق انسان بی آنکه حیوان بر و محمول
باشد و ممتنع نباشد تحقق حیوان بی آنکه بر انسان محمول باشد و همچنین ممتنع باشد تحقق
کاتب بالفعل بی آنکه بر انسان محمول باشد و ممتنع نباشد تحقق انسان بی آنکه کاتب
بالفعل بر و محمول باشد و دیگر بدانکه نسبت جزئی با دیگری با آنکه موضوع او باشد غیر
همان جزئیست با آن دیگر با آنکه محمول باشد بر و و الا قضیه و عکس آن در کیف مختلف
نشدندی بسبب اتحاد نسبت موضوع با محمول و نسبت محمول با موضوع در کیف
لکن این دو نسبت مختلف می شوند چنانکه در قضایای غیر منعکسه این چنین مطلق
گفته اند و لکن این وقتی تمام شود که مطلوب جزوی باشد تعلیم سیم در خصوص و
حصر و اهمال قضایا موضوع در ذکر اگر جزوی باشد حملیه را شخصیه و مخصوصه خوانند
چون زید انسان و اگر کلی باشد اگر در قضیه چیزی باشد که دلالت کند بر آنکه نسبت
محمول با جمیع ما صدق علیه الموضوع هست یا با بعضی از آن قضیه را محصوره و مسوره
خوانند و اگر چنین نباشد مهمله خوانند پس قسمت ثلاثی است و تربیع چنانکه بعضی گفته اند
مستحسن نیست چه محل است بحصر سبب خروج قضیه که در و حکم بر طبیعت کرده باشند
یا قطع نظر از عموم یا بر طبیعت و جزویات با هم از اقسامی که گفته اند و آنچه
متوهم تربیع است چنانکه الانسان نوع و الحیوان جنس او از مهمله است
و صدق او جزوی واجب باشد چه طبیعت شیء از آن جمله است که صدق علیه
ذلک الشیء و این تقریر اگر چه موافق ظاهر سخن شیخ است که در شفا گفته است در فصل سیم
از مقاله اولی از فن رابع چه تصریح کرده است بآنکه حکم در محصورات بر اشخاص باشد اگر
موضوع شامل انواع نباشد و بر اشخاص و انواع اگر شامل باشد و نه موافق صریح
آنچه هم در شفا گفته است که المهملة ما جعل موضوعها مفهوم الانسان مثلا من حیث
هو هو لا ماخوذا کلیا و لا ماخوذا جزئیا و لا عاما و لا معینا و اذا اخذت الطبیعة من حیث
انها عامة مشترکة بین کثیرین کان واحدا معینا و لم یکن صالحا لجمیع الاعتبارات المذکورة

فیجب ان لا یکون قولنا الانسان نوع والحیوان جنس مهملتین فانه لیس الموضوع فیهما صالحا لجمیع
الاعتبارات لان الموضوع فیهما هو الانسان والحیوان المقید بقید العموم وهمان
امران معنیان تکن موافق سخن اوست در اشارات چه حکم کرده است که قضیه
مذکوره مهمله است و صدق مهمله مستلزم صدق جزئیه است و این دو حکم مستلزم
آن باشند که طبیعت شی از جمله آنها باشد که در محصوره حکمی بر وکرده باشند و التوفیق
میان شفا و اشارت می توان کرد از جهت آنکه اگرچه در شفا تصریح کرده است
که الانسان نوع شخصیه است نه مهمله در اشارات تصریح نکرده است که مهمله است
نه شخصیه بل که گفته است و اعلم انه وان کان فی لغة العرب قد تدل بالالف
واللام علی العموم فانه قد تدل به علی تعیین الطبیعة فهناک لا یکون موقع الالف
واللام هو موقع کل الا تری انک تقول الانسان عام ونوع ولا تقول کل انسان
عام ونوع واستاد خاتم حکما رضی الله عنه تصریح بآن کرده است و گفته واما علی
تعیین الطبیعة فکما فی قولنا الانسان عام وهی مهمله واین وقتی لازم آید که مراد از
تعیین طبیعت اشارت باشد بطبیعت اما اگر مراد از آن معین کردن طبیعت باشد
بواسطه لحوق معنی عموم بآن لازم نیاید چه او موضوع شخصیه باشد برین تقدیر نه مهمله
و این از دقایق است و از آنچه گفتیم ظاهر است که محصوره را بر دو معنی اطلاق
می کنند که میان ایشان عموم است بوجهی و اول یکی از اقسام سه گانه است
که گفتیم و دوم آنست که مستعمل است و محصوره کلی بمعنی اول آن باشد که حکم کرده
باشند در و بر هر واحدی از آنها که موضوع بر و صدق باشد و بمعنی ثانی آنکه حکم
کرده باشند در و بر هر واحدی از افراد موضوع و محصوره جزوی بمعنی اول آن
باشد که حکم کرده شده در و بر بعضی از آنها که موضوع بر و صادق باشد و بمعنی ثانی
آنکه حکم کرده باشند در و بر بعضی از افراد موضوع و کلی بمعنی اول اخص باشد از کلی
بمعنی ثانی و جزوی بالعکس و هر یک از محصوره کلی و جزوی یا موجبه باشد چنانکه
کل انسان حیوان و بعض الحیوان انسان یا سالبه چنانکه لا شی ولا واحد من
الناس بحجر و لیس بعض الحیوان بانسان و اول را موجبه کلی خوانند و دوم
را موجبه جزوی و سیم را سالبه کلی و چهارم را سالبه جزئی و بعضی قضیه مذکوره را شخصیه
گیرند و تقسیم برین وجه کنند که موضوع اگر نفد و او ممکن نباشد یا بسبب آنکه جزوی باشد

چون زید کاتب او لیس بکاتب باعتبار حکم چون الانسان نوع والحیوان جنس حملیهٔ
مخصوصه باشند و اگر بعدد او ممکن باشد اگر بیان کرده باشند که حکم بر هر واحدی است
از افراد یا بر بعضی حملیه محصوره باشند و اگر بیان نکرده باشند حملیه مهمله باشند چنانکه الانسان
فی خسر او لیس ... و او مساوی جزویه است در قوت او جه هرگاه که حکم بر کل افراد
یا بر بعضی صادق شود علی التقدیرین حکم بر بعضی یقینی باشد و حکم در محصوره متناول
هر چیز باشد که داخل تحت الموضوع از اجناس و انواع و اصناف و اشخاص موجود
و مفروض الوجود از آنها که ممتنع نباشد اتصاف ایشان بموضوع و بدانکه لفظی که
دال باشد بر کلیت و جزویت حکم از آن روی که چنین باشد باعتبار عقلی
را از این نشان اعنی کلیت و جزویت را سور خوانند و آن در ایجاب کلی
کل است و جمیع و در سلب کلی لاشیء و لا واحد و در ایجاب جزوی بعض و واحد
و در سلب جزوی لیس کل و لیس بعض و بعض لیس و اول دلالت کند بر سلب
حکم از کل افراد بمطابقه و از بعضی افراد بالتزام و لیس بعض و بعض لیس بعکس این
دلالت کنند و ثانی را استعمال کنند بجهت سلب کلی و بجهت ایجاب استعمال
نکنند و ثالث بعکس اینست و گاه باشد که این اسوار را یاد کنند و بان دلالت
کنند بر کمیت اجزا محمول با جزئیات آن و آنک قضیه محصوره است باعتبار
دلالت اینها است بر کمیت جزئیات موضوع پس حق ایشان آن باشد که
بر موضوع درآیند پس اگر بر موضوع جزوی درآیند یا بر محمول بجهت دلالت
بر کمیت جزئیات قضیه را منحرفه خوانند و آن هیج قسمت اما سه از آن که
احد الطرفین شخص مسور باشد یا مقترن بمحمول سور ایجاب کلی یا سلب جزوی
چنانکه بعض هذا الشخص انسان یا الانسان بعض هذا الشخص و الانسان کل
حیوان و الانسان لیس کل حیوان ایشان هر سه صادق باشند در جمیع مواد
اگر سالبه باشند و این بان باشد که هر دو طرف قضیه در مقارنت حرف سلب
مختلف باشند یعنی مقارن یکی باشند و از آن دیگر نه و کاذب باشند در جمیع
اگر موجبه باشند و این بان باشد که طرفین مختلف نباشند بمقارنت حرف سلب
یعنی حرف سلب با هر دو باشد یا با هیچ یک نباشد و اما آن دو قسم باقی که مقترن

بمحمول یکی از دو سور باقی باشد اعنی سور ایجاب جزوی و سلب کلی صادق
باشند در ماده وجوب و کاذب در ماده امتناع اگر هر دو طرف قضیه در مقارنت
حرف سلب و عدم مقارنت متفق باشند و بعکس این باشد اگر متفق نباشند
وحکم بصدق وکذب در ماده امکان بحکم است . وانچه گفته اند که صادق باشند
در ماده وجوب وانچه موافق او باشد از ماده امکان وکاذب باشند در ماده
امتناع وانچه موافق او باشد از ماده امکان . معنی محصل نیست بلکه حاصل
آنست که صادق باشند در طرف صادق از امکان وکاذب باشند در طرف
کاذب . وچون شخصیات در علوم معتبر نباشد چنانکه در صناعت برهان
روشن شود . واز مهملات احتراز باید کرد تا در غلط نیفتند واگر استعمال کنند
دلالتش مساوی دلالات قضایا جزوی باشد . پس قضایا یا معتد به مستعمل در
علوم این چهار محصوره باشند و بحث از تحصیل مفهومات ایشان و تلخیص
اجزاء آن که از تحقیق محصورات گویند واجب بود
محصورات چون گوییم کل ج ب بکل جیم کلیت جیم که کلی منطقی و جیم
کلی که عقلی است وکل من حیث هو کل که مجموع است نمی خواهیم بل الحکم در
کبری تعدیه نکند از اوسط باصغر . همچنین آن نمی خواهیم که حقیقت او حقیقت
جیم بود بهمین سبب . ودیگر بجهت آنکه در علوم بحث می کنند از قضایایی که
موضوعات ایشان در ذکر عین موضوعات ایشان بحقیقت مستعمل
که وصف موضوعات حقیقی ایشان اند وصفی ذاتی یا عرضی لازم یا غیر
لازم خواه در حال حکم باشند وخواه نباشد چنانکه کل متحرک کذا چه لفظ متحرک
باطلاق متناول این چهار قسم باشد چون حیوان و فلک و جسم در حال
حرکت و جسمی که متحرک بوده باشد در حال سکون الا آنکه مقید کنند بقیدی
واگر قید این باشد که مادام که متحرکست جسم در حال سکون ازو خارج افتد
و شامل این سه قسم دیگر نماند . و نه آنکه موصوف بحکم باشد بجهت آنکه در علوم
بحث می کنند از قضایایی که موضوعات ایشان در ذکر عین موضوعات
ایشان است بحقیقت چنانکه کل انسان کذا نه بجهت لزوم تسلسل باللزوم

امکان تسلسل چنانکه بعضی گفته‌اند چه لزوم تسلسل و امکانش ممنوع است و اگر مسلم
است استحاله‌اش ممنوع است چه در امور اعتباری است بل که بکل جسم آن می‌خواهیم
که هر واحدی که جسم بالفعل بر او صادق باشد خواه بعض جسم باشد چنانکه در مهمله بحسب
شیخ و خواه حقیقت او حقیقت جسم بود و خواه موصوف بجسم بود بحسب ذهن یا خارج
بوصفی دایم یا غیر دایم بهر گونه که اتفاق افتد و نه آنکه محمول است کلی طبیعی می‌خواهیم
چنانکه از بعضی بهتر بر رفت که محمول حقیقی که بحسب طبع محمول بود چنانکه الانسان
حیوان که نه بحسب قول و لفظ چنانکه هذا زید بضرورت کلی طبیعی بود پس معنی کل
ج ب آن باشد که هر واحدی که جیم بالفعل بر او صادق است بیکی از وجوه جهات
حمل که بعد از این بیان کنیم ان شاء الله و باید دانست که فرق است میان مفهوم
لفظ از آن روی که حاصل و بالفعل بود و میان آنچه حصول آن معنی در و منسوب باشد
مانند متحرکی که بالفعل متحرک باشد و اگر همه در یک وقت باشد و متحرکی که بالقوه
متحرک باشد و حرکت از او صحیح بود و اگرچه هرگز متحرک بالفعل نبود باشد بعضی
منطقیان گفته‌اند مفهوم موضوع شامل هر دو معنی باید گرفت و ابو نصر فارابی که او را معلم
ثانی خوانند همچنین گفته است و این اصطلاح خلاف متعارف نزد اول اهل لغت و علوم است
چه بر آن تقدیر لازم آید که چون گویند انسان نطفه و علقه که صورت انسانیت در ایشان
بقوت است درین لفظ داخل باشد و چون گویند تخت چوبی را که از و تخت آید
درین اطلاق آورده باشند و این خلاف متعارف است چه متعارف و متداول آن
است که چون گویند تخت هر چه تخت بالفعل بوده باشد و هست و خواهد بود
و اگرچه یک لحظه باشد در او داخل باشد بشرط آنکه بالفعل تخت باشد مگر در موضعی
که لفظی باشتراک بر مفهومی اطلاق کنند گاه از آن روی که بالفعل بود و گاه از آن
روی که بالقوه چنانکه کاتب گویند کسی را که کتابت می‌کند و کسی را که کتابت
داند و نکند و درین موضع اگر گویند کل کاتب باید که معلوم بود که بکدام معنی اطلاق
میکنند بالفعل او بالقوه چه حکم بحسب آن مختلف شود چنانکه کل کاتب بالفعل متحرک
الاصابع بخلاف کل کاتب بالقوه و باید دانست که ایجاب و سلب هر دو
اقتضاء وجود موضوع کنند در ذهن چه حمل و وضع از امور ذهنی است و موضوع و محمول

از معقولات ثوانی و حکم در اصل جز بر چیزی ثابت متفرد در ذهن صورت
نبندد خواه آن حکم بایجاب باشد و خواه بسلب پس موضوع و محمول قضایا باید
که در ذهن متصور و متمثل بود و هیچ فرق نباشد میان موضوع سالبه و موضوع
موجبه باعتبار نفس حکم اعنی نفس ثبوت محمول موضوع را و نفس سلب او از وی
اعتبار قیدی زاید چه اگر اعتبار زایدی کنند چنانکه آن ثبوت و سلب را بخارج
مقید کنند مثلا چه اگر بخارج مقید کنند و گویند کل ج ب فی الخارج او لا شیء من ج
ب فی الخارج موجبه استدعا وجود موضوع در خارج کند و سلب نکند چه ایجاب
چیزی در خارج چیزی را فرع ثبوت آن چیز بود در خارج چه با او در خارج
موجود نباشد محال باشد که او را در خارج چیزی ثابت باشد لان ثبوت الشیء
للشیء فرع ثبوته فی نفسه و اما سلب چیزی در خارج از چیزی فرع ثبوت
آن چیز در خارج نیست و ازین جهت زید معدوم را نتوان گفت که زنده است
یا بینا است یا متصف است بصفتی و توان گفت که زنده نیست و بینا نیست
و غیر هما من الصفات و بدانکه موضوع سالبه اعم است از موضوع موجبه نه بان
معنی که متاخران گفته اند که افراد موضوع سالبه بیش از افراد موضوع موجبه است
بنا بر آنکه معدوم در موضوع سالبه داخل است و در موضوع موجبه نه چه اگر عموم
باین معنی بودی میان افراد موضوع سالبه و افراد موضوع موجبه تباین و تغایر
بودی و اگر چنین بودی اتحاد در موضوع نبودی و تناقض میان ایشان متفرع
نشدی بل بان معنی که نفس موضوع سالبه بر افراد موضوع او بیشتر از نفس موضوع
موجبه است نه از افراد او و بیان این آنست که هر معنی را که خواهند که بر وی حکمی کنند یا او را
وضع کنند مطلقا بی تقیید بثبوت یا انتفا یا او را وضع کنند از آن روی که ثابت است
یا او را وضع کنند از آن روی که منتفی است و این هر سه موضوع سالبه می توانند
بود و موضوع موجبه جز ثابت نتواند بود ثبوتی اعم از خارجی و ذهنی تا اگر ایجاب
خارجی باشد موضوع ثابت باشد در خارج چنانکه السماء بسیط و اگر ذهنی باشد
ثابت در ذهن چنانکه فضل المتوسط علی المتوسط اصم چه نفی از معدوم از آن روی
که معدوم است توان کرد چنانکه گویند زید که نیست از آن روی که نیست بینا نیست

و اثبات بر معدوم از آن روی که معدوم است نتوان کرد چه نتوان گفت که زید
از آن روی که نیست نابیناست یا بیناست یا غیر این صفات چه محمول وصف
موضوع است و از انتفاء موصوف انتفاء صفت لازم پس آنچه نباشد از آن
روی که نباشد محال است که او را صفتی باشد پس هیچ صفت بر او حمل نتوان
کرد مگر که در و معنی سلب باشد چنانکه الخلاء معدوم و شریک الاله ممتنع چه معنی
اول آن است که الخلاء لیس بموجود و معنی دوم آنکه شریک الاله لیس بممکن
پس چون موضوع سالبه یکی از این سه قسم می تواند بود و موضوع موجبه جز
یکی از آنها نه گفتند موضوع سالبه اعم است از موضوع موجبه و این عموم مفضی
برفع تناقض نیست چه موجب تغایر افراد موضوع موجبه و سالبه نیست
بجهت آنکه چون موضوع را بیکی از وجوه سه گانه وضع کنند و خواهند که بازاء
او مناقض او وضع کنند واجب باشد که بهمان وجه گیرند که اول وضع کرده
باشند بعینه و اینست معنی وحدت موضوع که از شروط تناقض است و محال است
که مناقض را چنان وضع کنند که شامل هر سه وجه یا دو وجه از آن سه باشد چه
خالی از قید با مقید جمع نشود و همچنین مقید بثبوت با مقید بنفی پس محال باشد که موضوع
سالبه از موضوع موجبه اعم باشد بحسب افراد بعد از آنکه در عبارت متحد باشند
و الا متحد نبوده باشد پس سالبه اعم از موجبه باشد بجهت صدق سالبه در موضوع
غیر ثابت از آن روی که غیر ثابت است و کذب موجبه در چنین صورت و این است
فرق حقیقی میان موجبه و سالبه چنانکه شیخ در شفا اشارت بآن کرده است و گفته
فان موضوع السالبة قد یکون موجودا و قد یکون معدوما و یصح السلب عنه من حیث
هو معدوم و از این جهت توان گفت که معدوم از آن روی که معدوم است متصور
نیست و نتوان گفت که از آن روی که معدوم است متصور است بل که از آن روی که
او را ثبوتی در ذهن است متصور است و محتمل است که فرق میان ایشان بآن کنند
که موضوع سالبه نشاید که متصور نباشد الا باین قدر که او خبری است و موضوع موجبه
نشاید که چنین باشد بل لابد است که او متصور باشد بزیادت از این قدر که او خبر نسب
و از این جهت که نافی چون دانست که امری از امور محال است محتاج نشود در سلب

اند از هر چه فرض کند با یک تصور او کند در ذهن یا در خارج یا امری زاید بر ثبوت
بل که سلب کند از هر چه نیست بر و صادق باشد بحسب و اگر چه هیچ اعتبار دیگر غیر ثبوت
متصور نباشد و نسبت در اثبات محمول باین قدر کفایت نتواند کرد که موضوع
متصور باشد با آنکه او خبر نیست و ازین است که توان گفت که الحوادث التی لا اول
لها لیس عدد متناه نتوان گفت که لها عدد غیر متناه چنانکه شیخ تصریح باین مثال کرده است
در رساله که موسوم است بحث در حجج جمعی که ماضی را مبدای زمانی اثبات می کنند
چه حوادث لا الی اول ثبوتی در ذهن ندارند بسبب آنکه نامتناهی اند و نه در خارج
بسبب آنکه در وجود مجتمع نیستند پس مجموع را در ذهن ثبوتی نباشد الا من حیث انه
نفی و نحوه. و همچنین فرق میان ایشان بغیر این توان کرد چنانکه صورتی پیدا کنند
که سالبه در آن صادق باشد و موجبه کاذب. ولکن فرق اصلی آن است که از
شیخ نقل کردیم که فرق میان ایشان در موضوع غیر ثابت ظاهر شود چون او را
از آن روی گیرند که غیر ثابت است نه از آن روی که ثابت فرض کنند
والا متلازمان باشند چنانکه هم شیخ اشارت بان کرده است که واما فی الموضوع
الذی لا یوخذ غیر ثابت فالسالبه والموجبه متلازمان فیه. و چون موضوع مصطلح
باین اعتبار ماخوذ نیست بل باین اعتبار ماخوذ است که او را ثبوتی در ذهن یا در
خارج باشد پس سالبه و موجبه مصطلح متلازمان باشند و یکی از دیگری عامتر نباشد
و چون بنا برین اصطلاح میان ایشان عموم و خصوص نیست پس بعد از اصطلاح برین
بایستی که تعرض باین بحث که سالبه اعم است از موجبه و لوازم آن نکردندی
اما چون در بعض امور بحسب اصطلاح اصحاب بی ثبوت نمی توانست بود
بخلاف سلب حکما خواسته اند که اعتبار این در قضیه کنند بحسب بعض امور بحسب
اصطلاح لاجرم بحث این لوازم کردند و اگر چه بحسب اصطلاح این بحث را
هیچ فائده نیست. و چون معنی موجبه کلی معلوم شد معنی محصورات سه گانه
باقی معلوم شود چه موجبه جزئی حکم می کند بر بعضی از آنچه موجبه کلی بر آن حکم کند
و سالبه رفع آن می کند که موجبه اثبات آن کرده باشد. و بدانکه مذهب بعضی
از قدما آنست که معنی کل ج ب آنست که هر یکی از آحاد جیم که موجود باشند

در خارج در ماضی یا در حال موصوفه باشند نه آنکه ایشان ب اند در آن وقت
و این اقتضاء صدق طرفین اعنی عنوان و محمول کند بر موجودات خارجی ماضی یا حاضر
و انحصار حکم بر ایشان و این مطلقه ایشان باشد و ضروریه ایشان آن باشد
که مشتمل باشد بر ازمنه ثلثه و ممکنه ایشان بحسب مستقبل باشد با معنی کل ج ب
آن باشد که هر فردی از جا دحیم در هر وقت از مستقبل که فرض کنند صحیح باشد
که ب باشد و صحیح باشد که نباشد پس اگر ممکن باشد که وقتی بیاید که هیچ حیوان
غیر انسان نباشد کل حیوان انسان پیش از آن وقت بمذهب این قوم ممکنه
باشد و در آن وقت مطلقه و شیخ در شفا این مذهب را بسخافت و اختلال
وصف کرده است و گفته که چون بگوییم کل ب ا و مراد از آن هر واحدی
باشد از موصوفات بب در وقتی بعضی از ما بوصف بب باشد و کل ب
اعم است از این چه او متناول موجودات خارجی و ذهنی است خواه ممکن
باشد در خارج و خواه ممتنع بعد از آن خواسته است که بیان کند مطلقه این جماعت
که ایشان گفته اند که در زمان ماضی باشد یا حال از آن جهت که ما را اقتضا بآن
است که موضوعات ایشان اموری است که التفات بوجود ایشان نکنند
و مع هذا بر آن حمل می کنند محمولاتی که نه ضروری بود و نه ممکن بل که محمول باشند
بآن وجه که در وقت ما بباشند لا محاله چنانکه گویند هر دو دایره عرضی که متحرک
باشند دایما بر خلاف بر یک محور بسوی نطقتین او ایشان منطبق شوند و منفصل شوند
و این قضیه ضروری نیست چه اینکه ایشان منطبق شوند یا منطبق اند ایشان را
دایم نیست و نه نیز از ممکناتی است که شاید که باشد و شاید که نباشد بل که واجب است
که در وقتی باشد بعد از آن گفت و مع هذا آن نمی خواهیم که این دو دایره است
که چنین یافته اند بل که التفات بماهیت ایشان است نه بوجود ایشان اللهم
الا این بوضع ج مع کونه موجودا فی الخارج و بر این تقدیر درست باشد و غیر
این نباشد که ما در اینیم چه وجود بر این تقدیر صفتی باشد ماخوذ با موضوع و جزوی
از آن مبحوث عنه کل جسم مطلق است پس این قضیه چون ضروری و ممکن نباشند
مطلقه باشد پس مطلقه آن نباشد که در زمان حال یا ماضی موجود باشد چه مطلقه

ها فهمیم که چنین نیست و بدانکه حکما را در موضوع موجبهٔ کلی چراین دو مذهب است
یکی آنکه مذهب سخیف که منسوب است بقومی از قدما و یکی مذهب حق که
جمهور حکما برانند و قدما را مذهبی دیگر هست در کل ج ب چنانکه متاخران
عن آخرهم نسبت با ایشان کرده اند و گفته مراد از کل ج ب آنست که هر
واحدی از جسمانی که موجود باشند در خارج در ماضی یا در حال یا در استقبال
چه قید یا در استقبال باطل است چنانکه صریح لفظ اشارات و مطارحات
و اوسط جرجانی و تمامت کتب قدما بیان و دلالت می کند همچنین لفظ
ملخص نیز چنانکه گفته است او اقلنا کل ج ب عنینا به ان ما وجد فی الخارج
من آحاد الجیم او کل ما حضر فی الحال من آحاد الجیم فهو ب فی الخارج ولکن
قید فی ذلک الوقت انداخته است تا اشکالی که بر این مذهب سخیف ایراد
کرده اند ساقط شود و اشکال آنست که اگر معنی کل ج ب آن باشد که
هر چه جسم است در خارج در ماضی یا در حال او باست در آن وقت پس
نفع علومی که در قدیم الزمان مستفاد بوده باشد بزمان ما نرسد لاقتصار احکامهم
علی ما وجد فی زمانهم فی ذلک الوقت پس ما استفادت نکنیم از سخن بقراط
مثلا که در فصول گفته است که صاحب الاستسقاء اذا احدث به سعال فلیس یرجی
معرفت حال این مستسقی لکن سقوط اشکال زیادت قید یا در استقبال ظاهر
است چه چون حکم علی ما وجد او یوجد باشد احکام تعدی کند بزمان ما و اما نزد
سقوط آن بحذف قید فی ذلک الوقت محل نظر است و این شبهت متاخران
از سخن شیخ افتاد در شفا در فصل رابع از جمله اولی آنجا که گفته است که و قوم
یجعلون المطلق ما کان موضوعاته حاصلة بالفعل فی زمان ماضی یکون فیه لنا
کل ابیض معناه ان کل ابیض موجود فی زمان ما فیکون الکل الموجبة المطلقة
علی هذا الرای ان کل واحد من الموجودین فی وقت ما فانهم موصوفون بانهم
ب فی ذلک الوقت چه چون زمان ما و وقت ما مطلق گفت و مقید نکرد
بانکه در ماضی یا در حال پنداشتند که تمام است و غافل شدند از آنچه
عقب این مذهب گفته است که و قد یتبع من هذا المذهب مذهب آخر فی

از الجهات تا اینجا که گفت که کل حیوان انسان اگر این مذهب این قوم مبنی از آن
وقت که هیچ حیوان غیر انسان نباشد ممکنه باشد و در آن وقت مطلقه نیز
چون ممکنه انسان بحسب استقبال باشد محال باشد که مطلقه انسان هم بحسب
استقبال بود و پس ازین تقریر معلوم شد که خارجی بتفسیر متأخران نزد آنها
هیچ کس از حکما نیست و نسبت بایشان افترا محض است و بدانکه این
مذهب اگرچه سخیف است اما شیخ در اشارات گفته است و نحن لا نبالی
ان نراعی هذا الاعتبار یعنی باک نداریم که لوازم این اعتبار را بیان کنیم
چون صادق فرض کنند بعد از آن گفت و ان کان الاول هو المناسب
یعنی و اگرچه اول مناسبت بجهت استعمال در علوم و محاورات و اوست
که واجب است که اعتبار شن کنند بحسب طبایع امور و لیکن متأخران لا نبالی را
اعتبار کردند نه مناسب را و روزگار خود و طلبه علم را بمذهبی که مخترع ایشان
است نه از آن حکما چنانکه بیان کردیم و بیان لوازم آن ضایع کردند و اگر
لوازم آن مذهب بیان کردندی هم مناسب نبودی فلیف که لوازم
مذهبی بیان کنند که لم یقل به احد و متأخران چون از تفسیر خارجی چه خارج است
از اصطلاح حکما فارغ می شوند شروع در اعتباری دیگر می کنند کل ح ب
را و از احقیقت نام می نهند و اگرچه هیچ حقیقتی ندارد و چنان اظهار می کنند
که آن نیز مذهب حکما است چه می گویند که کل ح ب گاه باشد که او را استعمال
کنند بحسب خارج و گاه باشد که استعمال کنند بحسب حقیقت و حکما استعمال
هیچ ازین دو نکرده اند اما از آن خارجی بیان کرده شد و اما از آن حقیقی
و چنین گویند که مراد از کل ح ب آنست که کل ما لو وجد کان ح فهو بحیث
لو وجد کان ب یعنی هر ج بر تقدیر وجود ح باشد بر تقدیر وجود ب باشد
[illegible] که هرچه او را حیثیت اول باشد او را حیثیت دوم باشد و معنی آن این است
که هر ج او ملزوم ج است او ملزوم ب است و این متناول ممکنات
معدوم و ممتنعات باشد چه خلا اگرچه ممتنع است لکن بحیثیتی است که اگر
موجود شوند بعد باشد پس کل خلا بعد باعتبار حقیقی صادق باشد و باعتبار

و باعتبار خارجی که ذات این تفسیر خطاست نه از آن جهت که بعضی هم از متاخران
گفته اند که مراد از موضوع با کل ما لو وجد وکان ح باشد بیا و عطف بی اشتراط آنکه
آن جز ملزوم ج بسبب باشد با بی واو عطف تا معنی این باشد که هرچه ملزوم ج
است حین وجبین ست چنانکه محمول علی التقدیرین ملزوم ب ست چنانکه گفتند
که فهو لو وجد کان ب پس اگر مراد اول باشد موجبه کلی که کل ما لو وجد وکان مع
وجوده ح فهو بحیث لو وجد کان ب بموجبه جزوی که بعض ما لو وجد وکان مع وجوده
ب فهو ملزوم ج منعکس نشود و هیچ خلفی و افتراضی بر آن دلالت نکند چه شاید که
چیزی که ملزوم ج ست نباشد و اگر مراد دوم باشد میان مطلقه و دائمه فرق
نماند چه معنی مطلقه این باشد که هرچه وجود خارجی او ملزوم ج ست وجود خارجی
او ملزوم ب ست پس اگر لزوم در وقتی ثابت باشد دایما ثابت شود و
مطلقه دائمه باشد و اگر لزوم در هیچ وقت نباشد پس مسئله ما نباشد چه این مسلم نیست
که اگر لزوم در وقتی باشد باید که دایما باشد چنانکه در ملازمات جزوی و نه از آن
جهت که بعضی دیگر گفته اند که این قضیه شرطیه ست نه حملیه از آن جهت که چون ادوات
که موجب ربط ست چون لو وکان می اندازند دو قضیه می ماند یکی وجد ج و یکی
وجد ب چه بعد از حذف ادواتی که موجب ربط ست دو قضیه نمی ماند چه ادوات
که موجب ربط این دو قضیه اند لفظ هو ست نه لو وکان چه آن ادوات ربط
اجزاء این دو قضیه اند نه از آن این دو قضیه و بعد از حذف هر دو قضیه نمی ماند
بل که دو قول می ماند در حکم دو مفرد پس حملیه باشند بل از آن جهت که ملزوم ح
لازم نیست که ح بر و صادق باشد و مراد از کل ج بحسب اصطلاح و عرف
و استعمال در علوم و محاورات و کل ما صدق علیه الجیم ست نه کل ما لو وجد لوجد ح
چه علل تامه ح بر و صادق ست که لو وجد ب لوجد ح و مع هذا ج بر و صادق نباشد
و دیگری بجهت آنکه محصلان از محققان بر ابو نصر فارابی انکار کرده اند و گفته
جایز داشته ست که ما یمکن ان یکون ح در کل ح داخل باشد پس چگونه جایز دارند
که ما یمتنع ان یکون ج در کل ج داخل بود و بدانکه ابن فارابی گفته ست که یمکن ان یکون
ج اگر آن می خواهد که ما یمکن ان یصرح این انکار بجای خویش باشد چه لازم آید دخول

لطیفه د علقه در اذهان ایشان واکران می خواهد که ما یقال علیه ج بالامکان بخلاف مذهب
مشهور که مراد آن هست که ما یقال علیه ج بالفعل و ظاهر آنست که مراد این است
نه آنچنان که در بعضی نسخ آن او تصریح باین معنی هست اکار نه بجای خویش باشد
و دیگر از متاخران که گفته است که ما یمتنع ان یکون ج در کل ج داخل باشد غایة
ما فی الباب گفته اند که در کل ج ممتنعات داخل باشد یعنی افراد ممتنع ج که ممتنع وجود
فی الخارج و یمکن ان یکون ج نه افراد ممتنع ج که یمتنع ان یکون ج فانه لا افراد له
فیما حل و دیگر بجهت آنکه بر این تقدیر هیچ قضیه کلی صادق نشود نه موجبه و نه سالبه
چه نقیض ایشان صادق باشد از شکل ثالث و اوسط در سالبه چون لا شیء من
ج ب مثلا مجموع موضوع باشد و محمول مقید بجهت نقیض چنانکه گوییم که کل ما هو
ج و ب دائما فهو ج و کل ما هو ج و ب دائما فهو ب دائما و نتیجه که بعض ج ب
دائما است مناقض لا شیء من ج ب بالاطلاق است و در موجبه چون کل ج ب
مجموع آنچه موضوع است و صادق باشد و محمول از و مسلوب مقید بجهت نقیض چنانکه
گوییم که کل ما هو ج و لیس ب دائما فهو ج و کل ما هو ج و لیس ب دائما فهو لیس ب
دائما و نتیجه که بعض ج لیس ب دائما است مناقض کل ج ب بالاطلاق است
و اما بجهت آنکه این قضیه که ما له الحیثیة الاولی فله الحیثیة الثانیة یا خارجی باشد
یا حقیقی اگر خارجی باشد باید که در خارج موضوع موجود باشد موصوف بحیثیتین
پس اصل در فوت خارجیه باشد و میان ایشان لزوم نه و اگر حقیقی باشد معنی
آن بود که کل ما لو وجد کان بالحیثیة الاولی فهو بحیث لو وجد کان بالحیثیة الثانیة
باز نقل کنیم در این قضیه که خارجی است یا حقیقی و اول نمی شاید پس دوم باشد
و متسلسل شود و هیچ حکمی ناجز نشاید اصلا چنانکه گفته اند تمام نیست چه این سلسله
باعتبار معتبر تعلق دارد و بعدم اعتبار منقطع شود و محال نباشد چنانکه در تفسیر
معنی وضع و حمل که همین نوع تسلسل لازم است و جائز نه محال و دیگر بجهت
آنکه ما بر اشیا حکم بر امتناع و امکان و وجود می کنیم و باین اصطلاح ممکن نباشد
یا مفید نبود و بجهت استحالت صدق مثل این قضیه که کل ما لو وجد کان اجتماع
النقیضین فهو لو وجد کان ممتنع الوجود و عدم فایده مثل این قضیه که کل جسم ممکن الوجود

او موجود چه معنی این باشد که کل ما لو وجد کان جسما فهو بحیث لو وجد لم یمتنع وجوده
او یکون موجودا چه کذب و عدم فایده این در مثال ظاهرست بخلاف مذهب
حق که ما فرضه العقل انه اجتماع النقیضین فهو محکوم علیه بامتناع وجوده فی الخارج
او انه جسم فهو ممکن فی الخارج او موجود فیه که هم صادق ست و هم مفید و متاخرانرا
این خطا از سوء فهم مراد شیخ از سخن او در تفسیر موجبه کلی افتاده ست که در اواخر
فصل اول از مقاله دوم از فن سیم از جمله اولی از منطق شفا گفته ست ان الحقیقة
الایجاب هو الحکم بوجود المحمول للموضوع و مستحیل ان یحکم علی غیر الموجود بان شیئا
موجود اله بکل موضوع للایجاب فهو موجود اما فی الاعیان او فی الاذهان فانه
اذا قال قایل ان کل ذی عشرین قاعده کذا فانه یعنی ان کل ذی عشرین قاعده
توجد کیف کانت فهو کذا، ولیس معنی ذلک ان ذا عشرین قاعدة المعدوم
یوجد لها فی حال عدمها انها کذا فانها اذا کانت معدومة فصفاتها معدومة اذ
لیس یجوز ان یکون موجودة واذا کانت معدومة فکیف یحکم بانها توجد الا عند قوم
یهوسون انفسهم فیجوزون ان یکون للمعدوم صفات حاصلة ولا یکون موجودة
ویکون الحاصل عندهم غیر الموجود وکلامنا فی المفهوم من الحاصل ولا یرید بالمفهوم
من الموجود غیره ولهم ان یریدوا بالموجود ما شاؤا اهل الذهن یحکم علی الاشیاء بالایجاب
علی انها فی انفسها وجودها یوجد لها المحمول او انها تعقل فی الذهن موجودا لها المحمول
لا من حیث هی فی الذهن فقط بل علی انها اذا وجدت وجد لها هذا المحمول فان
کان لا وجود للشیء وقت الحکم الا فی الذهن فحینئذ من المحال ان تقول ان ب مثلا
موجود له انه لیس فی الذهن بل فی نفس الامر ولیس هو فی نفس الامر موجود فکیف
یوجد له شیء ومفهوم الایجاب الاثبات ثبوت حکم للشیء وهذا هو وجوده له کما ان
مفهوم السلب هو لا ثبوت حکم لشیء وهذا هو عدمه له لا محالة فیتبین من هذا انه لا
ایجاب البته الا علی موضوع حاله ما ذکرناه فاما الاشیاء التی لا وجود لها بوجه فان
الاثبات الذی ربما استعمل فیها حیث یری ان الذهن یحکم علیها انها کذا فمعناه
لو کانت موجودة وجودها فی الذهن لکان کذا وهذا کما یقال ان الخلا ابعاد و
جاهی دیگر شیخ و غیر او باین عبارة گفته اند که اذا قلنا کل ج ب لا نعنی به ما هو ج

فی الخارج فقط بل مالو وجد لصدق علیه انه ج و مراد ایشان از ایراد شرط درین
مقام نه ملازمت میان ان امور و اتصاف ایشان بجیم بل که مراد انست
که در کل ج ب داخل شود هر چه او جیم است بالفعل عند العقل بالفرض ذهنی
ازانهایی که ممتنع نباشد لذاته که ج بر وی صادق باشد و اگر چه ج ماهیتی محال باشد
بغیر از فرض ذهنی بصیغت شرط ازان جهت کرده اند که سابق بفهم از معانی حروف
شرط آنست که معدوم مفروض الوجود باشد پس ازین تقریر معلوم شد که خارجی
و حقیقی هیچ اصلی ندارد بل که از خرافات متاخران است که عمر خود و استعداد
محصلان را در ان ضایع کرده اند و تا کتب منطق از خارجی و حقیقی و دیگر خرافات
ایشان پاک نکنند علم منطق مقرر نشود و چگونه مقرر شود علمی که مبنی ان بر فهم
تصور و تصدیق قضیه و فرق میان سلب و ایجاب و غیر ان باشد و معلوم
شد که هیچ یک را درست تصور نکرده اند چنانکه بیان بعضی کرده شد و بیان باقی
بجای خود بیاید پس درین مسئله مذهب حق مذهب جمهور است که متعارف و مشهور است
و در علوم و محاورات مستعمل و مذکور که چون گوییم کل ج ب بان ان خواهیم
که هر واحدی ازانها که ج بر ایشان مقول باشد خواه ج ذات او باشد یا صفتی غیر ذاتی
که موضوع باشد با ذات او و خواه ان صفت دایم باشد و خواه غیر دایم و خواه
در وقت معین باشد و خواه در وقت غیر معین و خواه موجود باشد در خارج یا در عقل یا
در فرض ذهنی ازانهایی که لا یمتنع ان یکون ج فی انکه التفات کنند هیچ یک ازین
اقسام بل تعقل کنند ازان روی که ج بالفعل است بر اعم انحاء وجود که شامل این
وجودات باشد نه بان وجه که او را من حیث هو موجود فرا گیرند و نه من حیث
انه لیس بموجود او یصح ان یکون ج فقط آن احاد ب بر ایشان مقول باشد و
وجود با هیئت اینها را مانند وجود حقیقت باشد اگر قضیه مطلقه عامه باشد پس بحسب
این بیان ما یمتنع ان یکون ج دائما هو بالقوة من حیث هو بالقوة داخل کل ج
نباشد و چون موضوع ممتنع باشد لذاته چون خلا یا جوهر فرد تعقل کنند از ایشان
که برای قابل بان ممتنع نیست و چون بوجود خارجی متصف شود خلا و جوهر
فرد باشد بفعل پس حکم کنند بران ازان روی که چنانست بانچه حکم خواهند کرد این

چنین گفته اند بعضی از محققان و آنچه از شیخ نقل کردیم که واما الاشیا والتی لا وجود لها
بوجه الی آخره هم دلالتی وارد برین معنی لکن ظاهر آنست که حکم بر ممتنعات بحسب
فرض ذهن است بی آنکه اتفاقی باشد بوجود خارجی چه ما حکم بر اجتماع نقیض می کنیم بامتناع مثلا و اگرچه ما تصور
هیچ قائلی نمی کنیم که بان قایل بوده باشد چنانکه گفتند در خلا و جوهر فرد و بدانکه حکم عقل بامتناع اجتماع نقیضین بران
وجه است که نقیض را در ذهن مجتمع تصور میکند انگاه حکم میکند که این مجتمع در خارج ممتنع است چه اجتماع ایشان در
ذهن هم ممتنع است بل بران وجه است که عقل اجتماع مختلفات تصور کرده است چنانکه اجتماع سواد حرکت
در جسم اسود متحرک پس حکم میکند بامتناع چنین اجتماع بین النقیضین و هو دقیق لطیف و دیگر بدانکه متاخران بنا بر
اصطلاح بی فایده خویش گفته اند که خارجی اخص است از حقیقی چه اول حکم بر موجودات در احد ازمنه ثلاثه و دوم حکم
است بر موجودات و معدومات ممکنه در ازمنه ثلاثه و بر ممتنعات و بعضی از متاخران ممتنعات را از قضیه حقیقی بیرون میکنند
و حکم در حقیقی بران مقصور میکنند که ما یمکن وجوده و آنچه موضوع آن ممتنع است از قضیه ذهنی نام می کنند و تفسیر ذهنی
بان میکنند که آنچه در ذهن ج است در ذهن ب است و این نیز در غایت فساد است چه بسیار محالات
هست که در ذهن باشد و چون وجود ذهن مخصوص شود و ملاحظه وجود خارجی نکنند موجب خطا باشد و استعمال
ان تا ممکن چه ممکن است که حکم بر انسان کنند با آنکه آدمی بر وجه بسیار ریا که در ذهن چنان تخیل کنند پس چون گویند
کل انسان انسان طایر در ان داخل شود و محالات و شناعات عاید گردد و از تفسیر موجبه کلی که متقدمان
گفته اند استغنا حاصل است از امثال این تمحلات بی طایل تخیل و تکلفات بی حاصل مثل

تعلیم پنجم در عدول و تحصیل

موضوع قضیه یا محمولا و اگر مدلول علیه باشند بلفظی مرکب از حرف سلب و غیر آن
قضیه را معدوله خوانند و اگر چنین نباشد آن قضیه را محصله الطرفین گویند و معدوله سه قسم بود معدوله
الموضوع چنانکه نامتناهی معقول است و معدوله المحمول چنانکه حوادث نامتناهی است و معدوله الطرفین
چنانکه نامتناهی نامتوهم است و هر یک از این چهار قضیه موجبه باشد یا سالبه و موجبه محصله الطرفین
را محصله می خوانند و سالبه را بسیطه و بدانکه اگر در کل ما لیس ج فهو ب اعتبار صدق ما کنند بر کل ما صدق
علیه انه لیس ج معدول الموضوع باشد و اگر اعتبار صدق ما کنند بر کل ما صدق علیه ان الجسم
مسلوب عنه سالب الموضوع محصل الطرفین باشد پس موضوعی که حرف سلب مقارن او بود یا معدول
بود یا محصل و محصل یا موجب بود یا سالب آنکه در محمول اعتبار ذات و وصف نمی کنند چنانکه
در موضوع بل که اعتبار وصف تنها می کند محصل المحمول موجب و سالب منقسم نشند و دیگر بدانکه حرف
سلب در قضیه یا متاخر باشد از موضوع یا غیر متاخر یا بعضی متاخر باشد و بعضی غیر متاخر اما در اول امی

قضیه یا ثلاثی باشد یا ثنائی اگر ثلاثی باشد یعنی با رابطه باشد حرف سلب یا متقدم باشد یا
غیر متقدم و اگر متقدم نباشد قضیه سالبه محصله باشد اگر حرف سلب بر رابطه مقدم باشد
و موجبه معدوله اگر از رابطه موخر باشد و اگر حرف سلب متقدم باشد یا همه متاخر
باشند از رابطه یا چنین نباشد اگر اول باشد قضیه موجبه معدوله باشد و اگر دوم باشد
قضیه سالبه محصله باشد اگر همه بر رابطه مقدم باشند و سالبه معدوله اگر چنین نباشد بلکه بعضی بر
مقدم باشد بر رابطه و بعضی متاخر از آن و همه متاخر از موضوع خواه متقدم زوج باشد و
خواه فرد و آنچه بعضی گفته اند که اگر متقدم زوج باشد قضیه موجبه باشد چه سلب سلب ایجاب
باشد سخنی مجازی است چه سلب سلب سلب باشد و اگرچه مستلزم ایجاب باشد و دیگر حملیه
موجبه آنست که در وی حکم کرده باشند بصدق محمول بر موضوع و سلب سلب حکم بصدق
چیزی بر چیزی نیست و از جهت است که حکما گویند که اطلاق حملی بر سالبه مجاز است چه در وی
رفع حمل است نه حمل و این مجاز از باب اطلاق اسم احد الضدین علی الآخر است و اگر
دوم باشد یعنی اگر سلب متاخر نباشد قضیه موجبه معدولة الموضوع باشد اگر بر سلب مقدم باشد
اسم موصول با الف و لام یا سور ایجاب چنانکه الذی لیس بحیوان و اللاحیوان و کل
ما لیس بحیوان خواه حرف سلب متعدد باشد و خواه نباشد و اگر هیچ از اینها بر سلب
مقدم نباشد قضیه سالبه معدولة الموضوع باشد اگر سلب متعدد باشد محصلة الموضوع
اگر سلب متعدد نباشد الا آنکه سلبی که بر وی سلبی مقدم شده باشد لفظ غیر باشد چه قضیه
موجبه معدولة الموضوع باشد و حکم قسم سیم که بعضی از حروف سلب بر موضوع مقدم
باشد و بعضی موخر بعد از تصور حکم قسم اول و دوم پوشیده نماند و عادت چنان
رفته است که بحث از متناسبات کنند که میان قضایا معدولة المحمول و محصلة المحمول
موجبه و سالبه باشد پس می گوییم هر دو محصوره که متوافق باشند در موضوع و محمول
و متخالف در کیف متناقض باشند اگر در کم و جهت مختلف باشند چنانکه بعد از این
روشن شود ان شاء الله تعالی و اگر متوافق باشند در موضوع و کیف و متخالف در
عدول و تحصیل یعنی محمول یکی نقیض محمول دیگری باشد اگر موجبتین باشند صدق ایشان
ممتنع باشد هم بشرط اختلاف مذکور و اگر سالبتین باشند کذب ایشان ممتنع باشد هم
بشرط مذکور و اگر متوافق باشند در موضوع و متخالف در کیف و عدول و تحصیل یعنی محمول یکی

نقیض محمول دیگری باشد موجبه اخص باشد از سالبه چنانکه تقریر آن از پیش رفت اگر
هر دو متفق باشند در کم تا موجبه کلی باشد چه اگر موجبه جزوی باشد و سالبه کلی از
صدق موجبه جزوی صدق سالبه کلی لازم نباید چه صادق است که بعض الحیوان
هو لیس بانسان و کاذبست که لا شیء من الحیوان بانسان و حکم منحصات در بیان احکام
حکم محصورات است و شروط همان شروط الا شرط فهم آخر که اتفاق در کم است
با کلیت موجبه که در شخصیات شرط نیست و بدانکه حمل شیء بر مجموع من حیث هو مجموع
مستلزم حمل شیء بر جزوی از اجزاء المجموع نیست و حمل شیء بر مجموع من حیث کل واحد
من الاجزاء مستلزم حمل شیء نیست بر مجموع من حیث هو مجموع و حمل مجموع باعتبار
اول بر شیء مستلزم حمل جزوی از اجزاء او بر آن شیء نباشد و باعتبار ثانی مستلزم
حمل مجموع بر شیء نباشد من حیث هو مجموع و این که گفته گفتیم معلوم شود و حکم سلب
الشیء عن المجموع بالاعتبارین و حکم عکس آن هم باعتبارین و باید که بدانی که موضع
طبیعی سور آنست که مجاور موضوع باشد و مقدم بر وجه او و مبین کمیت موضوع است
و از آن رابطه آنست که مجاور محمول باشد و مقدم بر وجه او و برای ربط
محمول است بموضوع و از آن جهت آنست که مجاور رابطه باشد چه او دلالت
بر وثاقت ربط و ضعف او می کند و لکن این هر سه زائل موضوع و محمول را از
مواضع طبیعی ازالت کنند و قضیه که در تصریح برابطه کرده باشند رباعی باشند اگر
موجهه باشند و چون کیفیت بسبب از قوت و ضعف لازم قضیه بود بخلاف
کلیت و جزویت که لازم قضیه نیستند لاجرم جهت را در مراتب اعتبار کردند
و قضیه را از جهت جهت رباعی گفتند و سور را اعتبار نکردند و ازین جهت
قضیه را باعتبار او خماسی نگفتند اکنون در جهت سخن گوییم
التعلیم ششم در جهات
جهت لفظی باشد دال بر کیفیت نسبت در قضیه از لزوم کذب اعنی امتناع یا از
سلب ضرورت بحسب ذات از طرف مخالف قضیه و او اعنی ضرورت
بحسب ذات عبارتی باشد از استحالت خلو موضوع از محمول با اتصاف
موضوع بمحمول مادام که موجود باشد اعنی امکان عام با لزوم با عناد با اتفاق
باعتبار عقل یکی را ازین پنج اعنی امتناع و امکان عام و لزوم و عناد و اتفاق

با باعتبار مذکور موجهه و متنوعه خوانند و ماده قضیه عبارتی باشد از کیفیت نسبت محمول یا تالی
یا موضوع یا مقدم بایجاب نفس امر از لزوم صدق و از آن ماده ایجاب خوانند و یا کذب
و از آن ماده امتناع خوانند یا عدم لزوم هیچ یکی از صدق و کذب و از آن ماده امکان خوانند خواه
خواه موجبه باشد و خواه سالبه و چون این معلوم شد بدانکه حملیه را در و اعتبار کنند که نسبت
ممتنع است یا ممکن عام یا اعتبار نکنند و اول را موجهه خوانند و دوم را مطلقه و غیر موجهه و ممکنه
عامه آنست که در و حکم کرده باشند بسلب ضرورت بحسب ذات از طرف مخالف
حکم و ممکنه خاصه باشد اگر در و اعتبار نیز کرده باشند سلب ضرورت بحسب ذات از طرف
موافق حکم و مطلقه عامه باشد اگر در و اعتبار نسبت بالفعل کنند و مطلقه عامه ضروریه مطلقه
باشد اگر حکم کرده باشند در و باستحالت خلو موضوع از محمول یا اتصاف موضوع بمحمول و دائما
بی شرط خیری و ضروریه وانند باشد اگر حکم بشرط وجود موضوع حقیقی باشد و مشروطه عامه
باشد اگر حکم بشرط اتصاف موضوع باشد بوصف عنوانی و مشروطه باشد اگر بشرط اتصاف
بوصفی دیگر باشد غیر وصف عنوانی و وقتیه مطلقه باشد اگر بشرط وقتی معین باشد و منتشره
مطلقه باشد اگر حکم بشرط وقت ما باشد خواه معین باشد و خواه نه و دائمه مطلقه باشد
اگر در و حکم کرده باشند بدوام بی شرط جزئی و دائمه اگر حکم بشرط وجود موضوع حقیقی باشد
و عرفیه عامه اگر بشرط اتصاف موضوع باشد بوصف عنوانی و عرفیه باشد اگر بشرط
اتصاف بوصفی غیر وصف عنوانی باشد و شرط درین موضع ملزوم می خواهیم نه لازم
و مطلقه وقتیه باشد اگر نسبت فعلی بحسب وقت معین باشد و مشروطه عامه و عرفیه
عامه مشروطه خاصه و عرفیه خاصه باشند اینها را بلادوام تقیید کنند و وقتیه مطلقه
و منتشره مطلقه را وقتیه و منتشره باشند اگر بلادوام مقید گردانند و همچنین مشروطه
و عرفیه مشروطه لادائمه و عرفیه لادائمه باشند اگر اینها را بلادوام تقیید کنند و مطلقه
عامه را چون تقیید کنند بلادوام ضرورت بحسب ذات از او وجودی لاضروریه
خوانند و اگر تقییدش بلادوام کنند او را وجودی لادائمه خوانند و بدانکه هر قضیه که مشتمل باشند
بر لادوام یا لاضرورت او مرکب باشد از دو نسبت یکی ایجابی و یکی سلبی و همچنین ممکنه
خاصه مرکب باشد از دو نسبت و لادوام دلالت کند بر مطلقه عامه که مخالف آن
قضیه مقیده باشد در کیف و موافق او در کم و لاضرورت دلالت کند بر ممکنه عامه که

موافق آن قضیه باشد در کم و مخالف او در کیف وگاه باشد که موافقت در کم اعتبار
نکنند و ممکنه خاصه مرکبست از دو ممکنه عامه و مشهور از این قضایا سیزده قضیه است
بعضی بسیط و بعضی مرکب اما بسایط شش است ضروریه و دائمه و مشروطه
عامه و عرفیه عامه و مطلقه عامه و ممکنه عامه و اما مرکبات هفت است مشروطه
خاصه و عرفیه خاصه و وقتیه و منتشره و وجودیه لاضروریه و وجودیه لادائمه
و ممکنه خاصه و چون عادت چنین رفته است که بحث کنند از نسبتی که میان این
قضایا باشد از عموم و خصوص و تباین ما نیز اقتدا بدیشان کرده در آن شروع کنیم
و گوئیم ممکنه عامه اعم موجهات است و مطلقه عامه اعم فعلیات و میان مطلقه
عامه و ممکنه خاصه عموم و خصوص است از وجهی و ضروریه اخص بسایط فعلی است
و میان مرکبات هفتگانه و مشروطه عامه اخص است از عرفیه عامه و اعم
از مشروطه خاصه و میان مشروطه عامه و میان باقی عموم و خصوص است از وجهی
و مشروطه خاصه اخص است از ممکنه خاصه بوجهی و از غیر او مطلقا و دائمه اخص است
از عرفیه عامه و میان قضایا نسبت که مقید باشند بلادوام و میان دائمه و وجودیه
لاضروریه و ممکنه خاصه عموم است از وجهی و عرفیه عامه اعم است از عرفیه خاصه مطلقا
و از باقی بوجهی و عرفیه خاصه اخص است از ممکنه خاصه و از وجودیه لادائمه مطلقا و
از باقی بوجهی و وقتیه اخص است از منتشره و از وجودیه لادائمه و از وجودیه لاضروریه
و از ممکنه خاصه و منتشره اخص است از وجودیتین و از ممکنه خاصه و وجودیه لادائمه
اخص است از وجودیه لاضروریه و از ممکنه خاصه و وجودیه لاضروریه اخص است
از ممکنه خاصه و لمیت این احکام بر کسی که بر معانی این قضایا مطلع باشد پوشیده
نباشد تعلیم هفتم در قضایای شرطی شرطیه قضیه باشد که در وی حکم کرده باشند
میان دو قضیه با ثبوت یا بسلب یکی از این دو تعلق و پوشیده نیست که ارتباط شرطیه
هو هو نیست و نه سلب او سلب هو لیس هو و شرطیه متصله باشد اگر حکم در وی بحکم اولی
کرده باشند یا بسلب آن و منفصله باشد اگر حکم در وی بحکم تنافی کرده باشند در صدق
و کذب و آن را حقیقیه خوانند یا در صدق تنها و آن را مانعة الجمع خوانند یا در کذب تنها
و آن را مانعة الخلو خوانند و جزوی از متصله که متضمن شرط باشد و مقرون باشد مقدم خوانند

وانچه حرف جزا با او مقترن باشد تالی و در منفصله انچه در ذکر با در متصل مقدم باشد مقدم بود و دیگر تالی و گاه باشد که منفصله مانعة الجمع را القسیم مانعة کنند که او شرطیه ایست که در و حکم کرده باشند بمنافات در صدق میان دو قضیه با منتشر بالسلب بنا فانی انکه تعرض کنند بقیدی دیگر و موجبه باین معنی اعم باشد از موجبه بمعنی اول و از موجبه حقیقیه و همچنین مانعة الخلو را القسیم کنند با نکه او شرطیه ایست که در و حکم کرده باشند بمنافاه در کذب میان دو قضیه با منتشر بالسلب ان فی تعرض جزئی دیگر موجبه باین معنی اعم باشد از موجبه بمعنی اول و از موجبه حقیقیه و حکم سالبه ایشان بعکس این باشد و هر موجبه حقیقیه که صادق باشد مشتمل بر دو قضیه مرکب باشد از دو قضیه که یکی نقیض دیگری باشد تا هر یک ایشان مساوی نقیض ان دیگر باشد و هر دو قضیه که برین وجه باشد ترکیب موجبه حقیقیه از ایشان توان کرد اما دوم ظاهر است بجهت انکه چون یکی نقیض دیگری باشد نه بر صدق جمع شوند و نه بر کذب و اما اول بجهت انکه یکی از دو جزء او اگر نقیض ان دیگر باشد فهو المطلوب و اگر چنین نباشد هر یکی از ایشان مساوی نقیض ان دیگر باشد بسبب استلزام هر یکی از ایشان نقیض ان دیگر را بجهت امتناع اجتماع و استلزام نقیض هر یکی از ایشان دیگر را بجهت امتناع خلو و موجبه صادقه که مشتمل باشد بر قضایا یا مرکب باشد از قضیه و جمیع قضایایی که نقیض ان قضیه بان منقسم شود و حکم بمنافاة در صدق و کذب درین قضیه میان جمله قضایایی باشد که داخل او باشند نه میان هر دو قضیه از ان و هر موجبه مانعة الجمع بمعنی اخص بشرط صدق و اشتمال بر دو قضیه مرکب باشد از دو قضیه که هر یک از ایشان اخص باشد از نقیض ان دیگر و هر دو قضیه که برین وجه باشند ترکیب این مانعة الجمع از ایشان توان کرد اما بجهت انکه هر یک از ایشان مستلزم نقیض ان دیگر است بسبب امتناع اجتماع و نقیض هیچ یک از ایشان مستلزم ان دیگر نیست و الا کذب ایشان ممتنع بودی و مقدر خلاف انست و اما دوم بجهت انکه اگر اجتماع ایشان جایز باشد اجتماع نقیض جایز باشد بسبب استلزام جواز اجتماع با اخص جواز اجتماع را با اعم و اگر خلو از ایشان ممتنع باشد پس هر گاه که یکی از ایشان کاذب شدی ان دیگر صادق شدی این کذبی ساز هم و این قضیه را که هر گاه نقیض دیگری صادق شود ان دیگر کاذب شود صغری با نتیجه دهد که هر گاه که نقیض ان دیگر صادق شود از دیگر صادق شود و مقدر

خلاف اینست و موجبه مانعة الجمع صادقه که مشتمل باشد بر قضایا مرکب باشد
از قضیه و قضایایی که نقیض آن قضیه با ایشان منفصل باشد و منافات در صدق
دون الکذب درین قضیه میان هر دو جزو از آن باشد میان هر جزوی و احدی
از اجزا باقیه و اما مانعة الجمع بمعنی اعم ترکیب او با ازین باشد که گفتیم با آنچه موجبه حقیقیه
از آن مرکب می شود و هر مانعة الخلوی موجبه بتفسیر اخص بشرط صدق اشتمال بر دو
قضیه مرکب باشد از دو قضیه که هر یک از ایشان اعم باشد از نقیض آن دیگر
و هر دو قضیه که چنین باشد ترکیب این مانعة الخلو از ایشان توان کرد اما اول
بجهت آنکه نقیض هر یکی مستلزم آن دیگر است بسبب امتناع کذب ایشان و هیچ یک
از ایشان مستلزم نقیض آن دیگر نیست و الا صدق ایشان ممتنع بودی و مقدر
خلاف اینست و اما دوم بجهت آنکه اگر کذب ایشان جایز باشد کذب نقیض جایز
باشد بسبب استلزام چون از کذب شیء با اعم جواز کذب او را با اخص و اگر صدق
ایشان ممتنع بود و پس هرگاه یکی از ایشان صادق شود آن دیگر کاذب شود از آن صغری
سازیم از آن این کبری که هرگاه دیگری کاذب شود نقیض او صادق شود تا نتیجه
دهد که هرگاه که یکی از ایشان صادق شود نقیض آن دیگر صادق شود و مفروض خلاف
این است و موجبه مانعة الجمع صادقه که مشتمل باشد بر قضایا مرکب باشد از قضیه و
قضایایی که ملزوم نقیض آن قضیه باشد و منافات در کذب دون الصدق درین
قضیه میان هر دو قضیه باشد و اما مانعة الخلو بتفسیر اعم ترکیب او با ازین باشد که گفتیم
تا از آنچه موجبه حقیقیه از آن مرکب می شود و معتبر در هر یکی از مانعة الجمع و مانعة الخلو معنی
اعم است و متصله موجبه لزومی باشد اگر در و اعتبار کرده باشد که [illegible] علاقه
است که موجب آن شده مثل علیت مقدم تالی را یا معلولیت او یا معلولیت
هر دو علتی را یا تضایف میان مقدم و تالی یا سلب این ارتباط و مقدم را در موجبه
لزومی ملزوم خوانند و تالی را لازم و موجبه اتفاقی باشد اگر در و اعتبار این کرده باشند
که ارتباط آن نه از جهت سبل علاقه مذکوره است یا سلب آن و صدق اتفاقی موقوف
باشد بر صدق تالی در نفس امر چه فرض صدق مقدم در صدق اتفاقی هیچ مدخل ندارد
و اگر مقدم نیز صادق باشد در نفس امر اتفاقیه خاصه خوانند و غیر موجبه باشند اگر در و اعتبار

هیچ از آنها که تعمیم نکنند و هر یک از منفصلات سه گانه موجبه عنادی باشند اگر در و
اعتبار کرده باشند که منافی بسبب علاقه است چنانکه مقدم نقیض تالی باشند یا مساوی
نقیض یا اعم از او یا اخص از او یا اعتبار سلب این تنافی کرده باشند و موجبه اتفاقی
باشند اگر در و اعتبار کرده باشند که منافات نه بسبب علاقه مذکورست یا سلب این
منافات کرده باشند و غیر موجبه باشند اگر در و اعتبار هیچ از آنها که تعمیم نکرده باشند و شرطیه
که منحل شود بدو قضیه تنها یا مرکب باشند از دو حملی که مشارک باشند در موضوع و محمول چون
استلزام قضیه کلی جزئی خود را و تحقق عناد میان نقیضین یا در موضوع تنها چون استلزام
حمل اخص بر شیء حمل اعم را بر آن شیء و عناد حمل احد المتنافیین علی الشیء سلب آن دیگر را
از و یا در محمول تنها چون استلزام حمل شیء بر کل اعم حمل او را بر کل اخص و عناد حمل شیء بر
کل اعم سلب او را از اخص یا در حملی که موضوع یکی محمول دیگری باشد چون استلزام حملیه
عکس خود را و عناد او نقیض عکس خود را یا دو حملی که مشارک نباشند در موضوع و محمول
چون استلزام حملیه عکس نقیض خود را و عناد او نقیض عکس نقیض خود را یا از دو متصله باشند
چون استلزام متصله عکس خود را و عناد او نقیض عکس خود را یا از دو منفصله باشند چون
استلزام هر یکی از مانعة الجمع و مانعة الخلو آن دیگر را مرکب باشند از نقیض جزوین و عناد
هر منفصله نقیض خود را یا از دو مختلف از این قضایا و نسبت مغایرت متصله من حیث
المعنی بعد از تبدیل هر یکی از جزوین او با آن دیگر متصله را قبل التبدیل بخلاف منفصله چه
مقدم او را تالی بالطبع ممتاز نیست مرکب از مختلفین اگر متصله باشد بشش قسم منقسم شود
و اگر منفصله باشد بسه قسم اول از هر دو آنست که مرکب باشد از حملیه و متصله کاستلزام
حمل اللازم علی الشیء صدق او را بر تقدیر صدق جزئی دیگر و عناد او نقیض خود را و دوم
از هر دو آنکه مرکب باشد از حملیه و منفصله چون استلزام حملیه کلیه موجبه مانع از جمع را
میان موضوع و نقیض محمول و مانع از خلو را میان نقیض موضوع و عین محمول و عناد حملیه کلیه
موجبه نقیض هر یکی را از این دو منفصله مذکور و سیم از هر دو آنکه مرکب باشد از متصله و
منفصله چون استلزام متصله موجبه عنادی را مانع از جمع میان مقدم و نقیض تالی او و مانع
از خلو میان نقیض مقدم و عین تالی و عناد متصله مذکور نقیض منفصلتین مذکورتین را و عکس اول
از این سه قسم از متصله چون استلزام لزومی حمل لازم را بر مقدم او و عکس دوم از سه گانه

متصله چون استلزام حقیقة مرکبه از دو حملی متشارک در موضوع حمل یکی از دو محمول آن
بر وی یا حمل هر یکی را بر او و چون مقید باشند به سلب آن دیگر و عکس بسیم از سه گانه متصله
چون استلزام منفصله لزوم هر یکی از دو جزو او نقیض آن دیگر را یا لزوم نقیض هر یکی
از ایشان عین آن دیگر را پس اقسام متصله که به دو قضیه منحل شود نه قسم
باشد و از آن منفصله مقید به همین قید شش قسم و موجبه لزومی صادقه مرکب شود
از دو صادق و دو کاذب و مقدمی کاذب و تالی صادق و عکس این الا اگر
لزوم کلی باشد و صدق یا کذب دائما باشد که عکس حینئذ ممتنع باشد و الا کاذب
صادق شود یا صادق کاذب و موجبه حقیقیه صادقه مرکب نشود الا از صادق
و کاذبی و موجبه مانعة الجمع صادقه مرکب نشود الا از دو کاذب و صادقی و کاذبی و
موجبه مانعة الخلو صادقه مرکب نشود الا از دو صادق و صادقی و کاذبی و موجبه کاذبه
خواه لزومی باشد و خواه عنادی و خواه اتفاقی بر هر چهار قسم افتد و موجبه متصله
اتفاقیه صادقه مرکب نشود الا از دو صادق و از مقدمی کاذب و تالی صادق
و حکم سالبه صادقه هر یکی از اینها حکم موجبه کاذبه اوست و حکم کاذبه حکم صادقه و
هرگاه که حرف اتصال یا انفصال از موضوع مقدم موخر دارند شرطیه حملیه گردد
که در قوت آن شرطیه باشد اگر متصله باشد و تعدد قضیه تعدد حکم باشد نه تعدد
محکوم علیه یا محکوم به و تالی در متصله اگر بیش از یک قضیه باشد اگر موجبه باشد از
صدق او لازم آید اتصال میان مقدم او و هر یکی از آن قضایا موافق او در کم برهانش
از شکل اول و اوسط مجموع آن قضایا و اگر سالبه باشد از صدق او عدم اتصال میان
مقدم او و هر یکی از آن قضایا لازم نیاید چنانکه عدم اتصال است میان هر دو نوع
که بحسب یک جنس باشد با وجود اتصال میان هر یک از ایشان و جنس آن دیگر
لکن لازم آید عدم اتصال کلی میان مقدم و میان قضیه از آن قضایا و مقدم متصله
اگر بیش از یک قضیه باشد لازم آید اتصال جزوی میان تالی و میان هر یکی از آن
قضایا اگر موجبه کلی باشد و عدم اتصال جزوی لازم آید میان مقدم و هر یکی از آن
قضایا اگر سالبه کلی باشد برهان آن از شکل ثالث و صغری استلزام مقدم جزو وجود را
استلزامی کلی و کبری آن متصله مفروضة الصدق و منفصله موجبه اگر مانعة الخلو باشد مرکب

جزو او مستلزم امتناع خلو باشد از هر یکی از اجزاء ان جزو از ان جزو دیگر و موافق او
باشد در حکم بجهت استلزام امتناع خلو از شی و از مجموعی استلزامی کلی با جزو وی
امتناع خلو را از ان شی و از هر یکی از ان اجزا ان مجموع استلزامی همچنان و اگر مانعة
الجمع باشد ترکب جزو او مستلزم امتناع اجتماع میان ان جزو و دیگر و میان هر یکی
از اجزا ان جزو نباشد چون امتناع اجتماع میان دو نوع که در تحت یک جنس داخل باشد
با اجتماع هر یکی از ایشان با جزو ان دیگر لکن لازم اید امتناع اجتماع او با یکی از اجزا او فی
الجمله و الا لازم آید جواز اجتماع او با هر یکی از اجزاء ان اجتماعی کلی پس جواز اجتماع او با
مجموع لازم آید و مقدر خلاف اینست و حکم سالبه ایشان هر دو بعکس حکم موجبه ست
چه جواز خلو شی و از مجموعی مستلزم جواز خلو از ان و از هر یکی از اجزا ان مجموع نباشد و جواز اجتماع
شی با مجموعی مستلزم جواز اجتماع او باشد با هر یکی از اجزاء ان مجموع اما منفصله حقیقی اگر موجبه
با حکم او حکم دو منفصله موجبه باشد یکی مانعة الجمع و یکی مانعة الخلو و اگر سالبه باشد از ترکب
جزو او احد الامرین لازم اید یا جواز اجتماع جزو دیگر با هر یکی از اجزاء او و اگر صدق طرفین جز
باشد یا جواز خلو از وی و از هر یکی از اجزاء او فی الجمله اگر صدق سالبه بجواز کذب طرفین باشد
و شرطیه یا دلالت کنند در و بر انکه اتصال یا انفصال یا سلب یکی از ایشان در زمانیست
که فرض یکی از مقدم در و توان کرد یا در بعضی از ازمنه یا در جمیع ازمنه یا دلالت نکنند بر هیچ
یک این سه قسم دوم را مهمله خوانند و اول را از اول مخصوصه و دوم را محصوره جزئی
و سیم را محصوره کلی و اگر در این قسم وضع بجای زمان بیارند درست باشد و بعضی وضع و
زمانی با هم در کتب مشهور مذکورست محل ست بحصر چه اوضاعی چند معین بعین شمرده
اند پس هرچه خارج آن باشد مخل گردد و اوضاعی که عارض مقدم می شود از انضمام عدم
تالی تا او یا عدم لزوم تالی او را در متصله و عدم معاندت تالی مقدم را در منفصله منافی
صدق او نیست ازیرا اتفاقیه هرگز صادق نشود بر وضع اول اعنی انضمام عدم تالی با
مقدم بسبب وجود منافی صدق تالی بر این تقدیر و عدم اقتضا صدق مقدم صدق
تالی را لیس باید که وضع را تقیدی کنند باینکه واقع باشد و ممکن الاجتماع با مقدم و الحق
بعضی گفته اند که اگر تقیدی نکنند جزم بصدق شرطیه حاصل نشود و اگر عدم حصول جزم منحو
بر صدق شرطیه بی انکه برهانی بران اقامت کنند این صحیح ست و اگر غیر این منحو شد

ممنوع است و از آنچه گفتیم ظاهر می شود که شرطیه که در زمان یا وضع مقید کرده
باشند بعدم منافات تالیش او مقدم را و مثل این شرطیه که کلما جئتنی مع زید او فی هذا الیوم
اکرمتک از متصله جزوی اند از جهت آنکه معناه فی بعض الازمنه معین است و لفظی
که دلالت بر کلیت و جزویت شرطیه کند اعنی سور آن مثل کلما است و مهما و متی
و نحوها در موجبه کلی متصله و دائما در موجبه کلی منفصله و لیس البته در سالبه کلی هر دو
و قد یکون در موجبه جزوی هر دو و قد لا یکون در سالبه جزوی هر دو و لیس کلما و
لیس مهما و لیس متی فی السالبه الجزویه المتصله و لیس دائما فی السالبه الجزویه المنفصله
و سالبه لزومیه شرطیه متصله باشد که در و حکم کرده باشند بسلب لزوم و آنرا سالبه اللزوم
خوانند نه بلزوم سلب چنانکه لازمة السلب که سلبی لازم مقدم باشد و برین قیاس کن
سالبه عنادیه و سالبه اتفاقیه را و امثال آن و اذ و اذا و لو در متصله و اما و اما در منفصله
دلالت بر کلیت و جزویت نمی کنند بل که اگر مقید کنند بزمانی چنانکه گفتیم دلالت بر خصوص
کنند و الا بر اهمال و گاه باشد که شرطیه را از صیغت مشهور بگردانند و آنرا محرفه خوانند
و اعتبار معنی راست نه لفظ و صدق و کذب قضیه و ایجاب و سلب آن متعلق است بربط
نه باحوال اجزاء قضیه مقاله چهارم از فن اول در منطق در لوازم قضایا عند الانفراد
و آن مشتمل بر چهار تعلیم است تعلیم اول در تلازم و تعاند شرطیات بسیط و
مختلط تعلیم دوم در تناقض تعلیم سیم در عکس مستوی تعلیم چهارم در عکس نقیض تعلیم
اول در تلازم و تعاند شرطیات بسیط و مختلط اما در متصلات می گوییم هر دو متصله
که موافق باشند در مقدم و کم و کیف اگر احد التالیین لازم کلی دیگر تالی باشد لازمة
التالی از ایشان لازم ملزومة التالی باشد اگر موافق باشند در ایجاب و تعکس اگر
منعکس باشند بی انعکاس هیچ یک از ایشان اما بیان اولا از شکل اول و صغری ملزومة
التالی و کبری ملازمة تالی دیگر تالی او را و اما بیان دوم از شکل ثانی و صغری لازمة
التالی و کبری ملازمة التالی و آن دیگر تالی را و اما عدم انعکاس در اول بجهت آنکه
از استلزام دو امر جزئی را استلزام یکی از آن دو آن دیگر را لازم نمی آید چون استلزام
هر دو نوع جنسی را داخل باشند تحت او با امتناع استلزام یکی از این دو نوع آن دیگر
را و اما در دوم بجهت آنکه از عدم استلزام ملزوم را عدم استلزام او لازم را لازم

نابد چون عدم استلزام هیچ یکی از دو نوع که داخل باشند تحت جنسی آن دیگر را
باستلزام هر یکی از ایشان لازم آن دیگر را اعنی الجنس و اگر هر یکی از تالیین لازم
آن دیگر باشد هر یکی از متصلتین لازم آن دیگر باشد باین دو برهان مذکور و هر دو
متصله که متوافق باشند در کم و کیف و تالی اگر احد المقدمین لازم آن دیگر باشد
ملزومة المقدم لازم لازمة المقدم باشد اگر هر دو کلی باشند و بعکس اگر جزوی
باشند بی انعکاس هیچ یک از ایشان اما اول از اول و صغری ملازمة مقدم
لازمة المقدم مقدم آن دیگر را و کبری لازمة المقدم و اما دوم از سیم و صغری
استلزام مقدم ملزومة المقدم مقدم دیگر را و کبری ملزومة المقدم بالعکس الفصل
اما عدم انعکاس در کلیتین بسبب احتمال آنکه لازم مستلزم کلی نباشد ازان جز
که ملزوم مستلزم او باشد همچنین یعنی کلی و مستلزم آن باشد جزوی چون عدم
استلزام حیوان ناطق را کلی و استلزام او از اجزوی با استلزام انسان ناطق
را کلی و اما در جزوییتین بسبب آنکه اگر انعکاس در ایشان لازم باشد انعکاس در
کلیتین لازم آید بحکم عکس نقیض و بیان کردیم که ایشان منعکس نمی شوند و اگر یکی
از مقدمین لازم آن دیگر باشد هر یکی از آن دو متصله لازم آن دیگر باشد باین برهان
مذکوره و هر دو متصله که متوافق باشند در کم و کیف و مقدم یکی ملزوم مقدم
آن دیگر باشد و تالیین لازم تالی دیگر اگر هر دو کلی باشند ملزومة المقدم لازم
التالی لازم دیگر متصله باشد اگر هر دو موجبه باشند و بعکس اگر سالبه باشند
بی انعکاس هیچ یک از ایشان اما اول بجهت آنکه ملزوم ملزوم ملزوم است
و اما دوم بجهت عدم لزوم ملزوم عند عدم لزوم اللازم و اما عدم عکس در
اول بجهت جواز استلزام مفهومی چیزی را و عدم استلزام لازم آن مفهوم آن
چیز را چون استلزام انسان حیوان را و عدم استلزام متنجر که لازم انسانست
حیوان را و اما در دوم بجهت جواز لزوم لازم عند عدم لزوم الملزوم چون لزوم
حیوان انسان را با عدم لزوم فرس انسان را و اگر هر دو جزوی باشند حکم سالبتین
عکس حکم موجبتین کلیتین باشد و حکم موجبتین عکس حکم سالبتین کلیتین بحکم عکس نقیض
و از آنچه یاد کردیم معلوم شود حکم انفصال چون لزوم بین المقدمین و التالیین

و از طرفین باشد و هر دو متصله اگر موجبتین کلیتین باشند یا سالبتین جزئیتین و مقدم یکی را او
را ثانیه نام کنیم مناقض لازم تالی دیگر باشد و او را اولی نام کنیم و مقدم اولی لازم نقیض
تالی ثانیه باشد از صدق اولی ثانیه لازم آید اگر موجبتین کلیتین باشند و بعکس اگر سالبتین جزئیتین
باشند بی انعکاس پس هیچ یک از ایشان اما اول بجهت آنکه مقدم ثانیه چون مناقض لازم
تالی اولی است لازم آید که نقیض مقدم ثانیه لازم تالی اولی باشد و چنین صادق شود
که هرگاه که مقدم ثانیه متحقق شود نقیض تالی اولی متحقق شود بحکم عکس نقیض و هرگاه که
متحقق شود نقیض تالی اولی متحقق شود نقیض مقدم او بجهت آنکه عکس نقیض اولی است پس از
شکل اول نتیجه دهد که هرگاه که مقدم ثانیه متحقق شود نقیض مقدم اولی متحقق شود و هرگاه
که نقیض مقدم اولی متحقق شود تالی ثانیه متحقق شود چه این عکس نقیض متصله مفروضه است
اعنی ملازمة مقدم اولی نقیض تالی ثانیه را و از شکل اول نتیجه دهد هرگاه که مقدم ثانیه
متحقق شود تالی او متحقق شود و هو المطلوب و اما دوم بحکم عکس نقیض و اما عدم عکس در
موجبتین بجهت استلزام جزئی که مناقض لازم تالی متصله باشد نقیض ملزوم مقدم را یا
آنکه کاذب باشد چون استلزام لاجسمیت عدم ناطقیت را یا عدم استلزام انسان
فرس را و از اینجا عدم عکس در سالبتین پیدا شد و اگر هر دو لازم مذکور مساوی ملزوم خویش باشند ثانیه مستلزم اولی شود در موجبتین کلیتین و اولی مستلزم ثانیه شود در سالبتین
جزئیتین اما استلزام ثانیه اولی را در موجبتین کلیتین بجهت آنکه هرگاه که مقدم اولی متحقق
شود نقیض تالی ثانیه متحقق شود چه مفروض چنین است و هرگاه که نقیض تالی ثانیه متحقق
شود نقیض مقدم او متحقق شود نتیجه دهد از اول که هرگاه که مقدم اولی متحقق شود نقیض
مقدم ثانیه متحقق شود و این را صغری سازیم و مقدم مفروضه را که هرگاه که نقیض مقدم
ثانیه متحقق شود تالی اولی متحقق شود کبری تا نتیجه دهد که هرگاه که مقدم اولی متحقق شود تالی او
متحقق شود و هو المطلوب و اما استلزام اولی ثانیه را در سالبتین بحکم عکس نقیض است و
اما در منفصلات می گوییم هر دو حقیقی که متوافق باشند در کم و کیف و مناقض در هر
دو طرف ایشان متلازم باشند اما در موجبتین بجهت آنکه اگر نه صدق یکی از دو منفصله
باشند بر تقدیر صدق آن دیگر جدا از جمع میان طرفین دیگر لازم آید یا جواز الشان جواز
جمع میان بعض دو امر و اما باقی الجمله ملزوم جواز خلو از آن دو امر باشند بحنا...

خلو از ایشان بلزوم جواز جمع باشد همچنین و از اینجا بدانند استلزام هر یکی از سالبتین موجبتین از
دیگران و یکدیگر را و هر دو منفصله حقیقی که متوافق باشند در کم و کیف و یکی از دو جزو یکی از ایشان
لازم یکی از آن دو جزو دیگر باشد لزومی متعاکس و در جزو دیگر متحد باشند ایشان متلازم
باشند اما در موجبتین بجهت آنکه امتناع خلو از شیء و غیر او ملزوم امتناع خلو باشد از
لازم آن شیء و آن غیر و امتناع اجتماع شیء با امری ملزوم امتناع اجتماع آن شیء باشد
با لازم مساوی آن امر و ازین جهت لزوم متعاکس شرط کردیم چه اگر لازم مساوی
ملزوم نباشد هیچ یک ازین دو منفصله مستلزم آن دیگر نباشد اما ملزومیة الجزو بجهت آنکه از امتناع
اجتماع شیء با ملزوم امتناع اجتماع او با لازم لازم نمی‌آید و اما لازم الجزو بجهت آنکه
از امتناع خلو از چیزی و مفهومی امتناع خلو از آن چیز و ملزوم آن مفهوم لازم نیاید
اما در سالبتین بحکم عکس نقیض و هر دو منفصله حقیقی که متوافق باشند در کم و در یکی از دو جزو
و متخالف باشند در کیف و متناقض در آن جزو دیگر سالبه لازم موجبه باشد بی عکس
اما اول بجهت آنکه جزو مشترک اگر صادق باشد نقیض جزو دیگر با او صادق شود پس
میان ایشان عناد حقیقی نباشد للزوم صدقهما و اگر صادق نباشد جزو دیگر با او صادق
شود پس نقیض او با آن صادق نشود پس میان ایشان عناد حقیقی نباشد لوجوب
کذبهما و اما دوم بجهت جواز صدق شیء و کذب او با هر یکی از نقیض چون جواز صدق
ناطق و حیوان در انسان و کذب لاناطق و لاحیوان و در فرس پس از سلب انفصال
حقیقی میان ناطق و لاحیوان انفصال حقیقی میان لاناطق و حیوان لازم نیاید و
هر دو منفصله مانعة الجمع که متفق باشند در کم و کیف و هر یکی از دو جزو یکی و از آنانکه
خواهیم مثلا لازم هر یکی از دو جزو آن دیگر باشد و از اولی خواهیم بر سبیل توزیع
اولی لازم ثانیه باشند اگر موجبتین باشند و بعکس اگر سالبتین باشند بی انعکاس هیچ
یک از ایشان اما اول بجهت استلزام امتناع اجتماع میان لازمین امتناع اجتماع
را میان ملزومین و اما دوم بجهت استلزام جواز اجتماع بین الملزومین جواز اجتماع
را بین اللازمین و اما عدم انعکاس ایشان بجهت تحقق امتناع اجتماع بین الملزومین
با تحقق جواز اجتماع بین اللازمین و از اینجا بدانند انعکاس ایشان چون لزوم از طرفین
باشند و هر دو منفصله مانعة الجمع که متفق باشند در کم و کیف و احد الجزئین و یکی از دو جزو

یکی لازم یکی از دو جزو دیگر باشد ملزومة الجزو لازمة الجزو باشند اگر هر دو موجبه
باشند و بعکس اگر هر دو سالبه باشند بی انعکاس پس هیچ یک از ایشان و اگر لزوم
از طرفین باشد میان این دو منفصله تلازم باشد و این احکام از آنچه گفتیم ظاهر است
و هر دو مانعة الجمع که مختلف الکیف باشند و متناقض الطرفین اگر سالبه جزوی باشد
لازم موجبه باشد بی عکس اما اول بجهت آنکه اگر سالبه جزوی بر تقدیر صدق موجبه
صادق نشود پس موجبه کلی صادق شود و امتناع اجتماع هر دو جزو موجبه بر کذب
لازم آید بجهت استلزام امتناع اجتماع میان دو امر امتناع خلو را از نقیض ایشان
پس مانعة الجمع بمعنی اخص منقلب شود با حقیقی هذا خلف و اما عدم عکس بجهت جواز
صدق دو امر با عدم امتناع صدق ایشان چون حیوان و ابیض و اگر سالبه کلی
باشد در لزوم او موجبه را نظر است و هر دو منفصله مانعة الخلو که در کم و کیف
متوافق باشند و هر یک از دو جزو یکی و او را ثانیه خوانیم لازم هر یکی از دو جزو
آن دیگر باشد بر سبیل توزیع و او را اولی خوانیم ثانیه لازم اولی باشد اگر موجبتین
باشند و بعکس اگر سالبتین باشند بی انعکاس هیچ یک از ایشان اما اول بجهت استلزام
امتناع خلو از ملزومین امتناع خلو را از لازمین و اما دوم بجهت استلزام جواز خلو
از لازمین جواز خلو را از ملزومین و اما عدم عکس بجهت جواز امتناع خلو از لازمین و
جواز خلو از ملزومین چون انسان و فرس و نقیض ایشان و از اینجا انعکاس ایشان
معلوم شود اگر تلازم از طرفین باشد و هر دو منفصله مانعة الخلو که متخالف باشند
در کیف و متناقض در هر دو جزو ایشان اگر سالبه جزوی باشد لازم موجبه
باشد بی عکس اما اول بجهت آنکه اگر صادق نشود سالبه جزوی بر تقدیر صدق موجبه
موجبه کلی صادق شود و لازم آید امتناع اجتماع هر دو جزو موجبه بر صدق
بجهت استلزام امتناع کذب امرین امتناع صدق نقیض ایشان را پس
مانعة الخلو بتفسیر اخص حقیقی شده باشد هذا محال و اما عدم عکس بجهت جواز کذب
دو امر با عدم کذب نقیض ایشان چون حیوان و ابیض و اگر سالبه کلی باشد
در لزوم او موجبه را نظر است و هر دو منفصله که یکی حقیقی باشد و یکی غیر حقیقی و
متوافق باشند در کم و کیف و احد الجزئین از جزو دیگر از حقیقی لازم جزو دیگر باشد

از حقیقی اگر غیر حقیقی مانعة الخلو باشند غیر حقیقی لازم حقیقی باشند اگر موجبه باشند و بعکس
اگر سالبه باشند اما اول بجهت استلزام امتناع اجتماع لازم در صدق با جزئی
امتناع اجتماع ملزوم را با آن جزو استلزام امتناع خلو از ملزوم و مفهومی امتناع
خلو را از لازم و آن مفهوم واما دوم بجهت استلزام جواز اجتماع ملزوم با جزء
جواز اجتماع لازم را با آن جزو استلزام جواز لازم و مفهومی جواز خلو را از ملزوم
و آن مفهوم و هر دو منفصله که یکی مانعة الجمع باشند و دیگری مانعة الخلو اگر متوافق
باشند در کم و کیف و متناقض در هر دو جزو هر یکی لازم آن دیگر باشند بجهت استلزام
امتناع اجتماع امرین امتناع خلو را از نقیض ایشان و بعکس و انعکاس ایشان بعکس
نقیض و اگر متوافق باشند در جزئین و مخالف در کیف سالبه جزوی لازم موجبه
باشند والا غیر حقیقی گردد واما سالبه کلی لازم موجبه جزوی مثبت چه
از صدق نقیض این سالبه انقلاب موجبه جزوی لازم نیاید بجهت جواز التعاند
زمان امتناع خلو و امتناع جمع اما موجبه جزوی بطریق ورث مستلزم سالبه جزو
دیگر باشند والا انقلاب لازم آید و در لزوم او موجبه کلی را همان نظر است که
رفت و اگر مخالف باشند در کیف و متوافق باشند در احد الجزئین و جزو دیگر
از موجبه لازم جزو دیگر باشند از سالبه اگر موجبه مانعة الجمع باشند و جزو دیگر
از سالبه لازم جزو دیگر باشند از موجبه اگر موجبه مانعة الخلو باشند حکم این است
که گفته شد از لزوم سالبه موجبه را والا مستلزم انقلاب شود و از عدم لزوم
سالبه کلی موجبه جزوی را چه مستلزم انقلاب نیست و از نظر در لزوم سالبه
کلی موجبه کلی را و عدم عکس و اگر چه لزوم از طرفین باشند بجهت جواز خلو از
انسان و حیوان و عدم امتناع اجتماع انسان با حساس و جواز اجتماع انسان
و عدم امتناع خلو از انسان و حساس واما در مرکبات می گوئیم منفصله و منفصله
حقیقی چون متوافق باشند در کم و کیف و احد الجزئین و متناقض در آن جزو
دیگر منفصله لازم منفصله باشند اگر هر دو موجبه باشند و بعکس اگر سالبه باشند نفی
انعکاس هیچ یک از ایشان اما اول بجهت استلزام هر یکی از دو جزو حقیقی
نقیض آن دیگر جزو را و استلزام هر یکی از نقیض ایشان این جزو دیگر را موافق

۱ حقیقی در کم و اما دوم بجهت آنکه اگر بر تقدیر صدق سالبه متصله سالبه حقیقی صادق
نشود نقیض او صادق شود و لازم آید استلزام مقدم منفصله تالی او را بر وضعی که مستلزم
تالی نباشد بر آن وضع هذا خلف و اما عدم عکس در اول بجهت جواز آنکه لازم در
منفصله اعم باشد از ملزوم و امتناع عناد حقیقی میان نقیض یکی از ایشان و عین
آن دیگر و دیگر بجهت آنکه اگر عکس واجب باشد تساوی میان لازم و ملزوم
در لزومیه کلیه واجب باشد چه هر یکی از دو جزو حقیقی مستلزم نقیض جزو دیگر
است موافق حقیقی در کم و اما در دوم بجهت جواز عدم معاندت جزئی احد النقیضین
را و ملازمت او آن نقیض دیگر را چون لا انسان و نقیض او همچنین است حکم اگر
شرطین مذکورتین متناقض باشند در احد الجزئین و متلازم در جزو دیگر اما لزوم
متصله منفصله را اگر تناقض در مقدم متصله باشد بجهت استلزام مقدم متصله که نقیض
احد الجزوی المنفصله است جزو دیگر را از منفصله که مستلزم تالی متصله است و این در
استلزام منتج متصله اند از شکل اول و اگر تناقض در تالی باشد و هر دو کلی باشند بجهت
استلزام مقدم متصله لازم او را از منفصله که مستلزم نقیض جزو دیگر است از منفصله
که تالیست و این دو ملازمه منتج متصله اند از اول و اگر هر دو جزوی باشند بجهت
استلزام احد جزوی المنفصله مقدم متصله را کلی و نقیض جزو دیگر را جزوی و ایشان
از شکل ثالث منتج متصله باشند و اما لزوم منفصله متصله را بجهت آنکه اگر سالبه
حقیقی بر تقدیر صدق سالبه متصله صادق نشود نقیض او صادق شود و لازم
آید استلزام مقدم متصله تالی بر وضعی که مستلزم او نباشد بر آن وضع یا استلزامی
که منعکس نشود با آن هذا خلف و اما عدم عکس جواز تناقض در مقدم باشد بجهت
جواز آنکه جزئی لازم احد النقیضین باشد و میان آنچه ملازم آن جزئی است و نقیض
دیگر عناد حقیقی نباشد چون لزوم حیوان انسان را و عدم عناد حقیقی میان حساس
و لا انسان و اگر تناقض در تالی باشد بجهت جواز ملازمت احد النقیضین جزئی را
و عدم عناد حقیقی میان ملازم آن جزئی و نقیض دیگر چون لزوم حیوان انسان را
و عدم عناد حقیقی میان لا حیوان و ناطق و هر دو شرطیه که یکی متصله باشد و دیگر
مانعه الجمع اگر متوافق در مقدم باشند در کم و کیف مقدم و متناقض در تالی مستلزم

اما استلزام منفصله متصله را چون هر دو موجبه باشند بجهت استلزام هر یکی از دو جزو مانعة
الجمع نقیض آن دیگر جزو را و اما عکس بجهت امتناع اجتماع ملزوم و نقیض لازم و اما استلزام
هر یکی از ایشان آن دیگر را چون هر دو سالبه باشند بحکم عکس نقیض و همین دو شرطیه مذکور
اگر متوافق باشند در کم و کیف و مقدم و تالی متصله لازم نقیض جزو دیگر باشد از
منفصله متصله لازم منفصله باشد اگر هر دو موجبه باشند و بالعکس اگر سالبه باشند بی
انعکاس هیچ یک از ایشان اما اول بجهت استلزام منفصله استلزام مقدم
متصله مر نقیض جزو دیگر را از منفصله و استلزام او تالی متصله را و انتاج ایشان متصله
را از اول و اما عدم لزوم عکس بجهت جواز اجتماع جزوی با غیری چون انسان
با حیوان با آنکه لازم آن جزو چون لا فرس لازم نقیض آن غیر باشد چون لا حیوان
و اما دوم بجهت آنکه اگر بر تقدیر صدق سالبه متصله سالبه منفصله صادق نشود نقیض او
صادق شود که مستلزم نقیض متصله است بانچه در موجبتین گفته شد هذا خلف و مثال
مذکور در موجبتین دلالت می کند بر عدم لزوم عکس در سالبتین و اگر لزوم در شرطیتین
مذکورتین عکس لزوم مذکور باشد هر دو حکم مذکور منعکس شوند اما اول که لزوم
منفصله است متصله را چون موجبه باشند بجهت انتاج متصله با استلزام تالی او نقیض
جزو دیگر را از منفصله استلزام مقدم متصله را نقیض آن جزو را از اول استلزام
این نتیجه منفصله را و اما دوم بجهت آنکه اگر بر تقدیر صدق سالبه منفصله سالبه متصله
صادق نشود نقیض او صادق شود و مستلزم نقیض منفصله باشد چنانکه گفتیم و این
محالست و اما عدم لزوم عکس در هر دو بجهت جواز اجتماع شی با غیر او چون انسان
و فرس مع عدم لزوم ملزوم نقیض آن غیر چون لا حیوان آن شی را و هر دو شرطیه
که یکی متصله باشد و دیگر مانعة الخلو اگر متوافق باشند در کم و کیف و تالی و مقدم
نقیض جزو دیگر باشد از منفصله ایشان متلازم باشند اما استلزام منفصله متصله
را بجهت استلزام نقیض هر یکی از دو جزو او آن جزو دیگر را و اما استلزام متصله
منفصله را بجهت امتناع خلو از نقیض ملزوم و عین لازم و اما تلازم ایشان اگر
سالبتین باشند بحکم عکس نقیض و شرطیتان مذکورتان اگر متفق باشند در کم و کیف
و مقدم متصله نقیض احد جزئی المنفصله باشد و تالی لازم جزو دیگر متصله لازم منفصله

باشد اگر هر دو موجبه باشند و بعکس اگر سالبه باشند بی انعکاس هیچ از ایشان اما اول
بجهت استلزام مقدم متصله جزو منفصله را که مستلزم تالی اوست و اما دوم
آنکه اگر بر تقدیر صدق سالبه متصله سالبه منفصله صادق نشود نقیض او صادق شود
و لازم آید استلزام مقدم متصله تالی را بر وضعی که مستلزم او نباشد بر آن وضع
هذا خلف و اما عدم عکس بجهت جواز استلزام جزئی غیر کلی را چون انسان حیوان را
با جواز خلو از نقیض آن جزو که لا انسان است و ملزوم آن غیر چون فرس مثلا و اگر
لزوم درین دو شرطیه مذکوره عکس لزوم مذکور باشد هر دو حکم مذکور منعکس شود
اما اول که لزوم منفصله است متصله را در ایجاب بجهت انتاج متصله با استلزام
تالی او جزو دیگر را از منفصله استلزام مقدم متصله مر آن جزو را از منفصله که مستلزم
امتناع خلو است از نقیض مقدم متصله و آن جزو که هر دو جزو منفصله اند و اما
دوم که لزوم متصله است منفصله را در سلب بجهت آنکه اگر بر تقدیر صدق سالبه
منفصله سالبه متصله صادق نشود نقیض او صادق شود و مستلزم صدق نقیض
منفصله گردد چنانکه از پیش رفت و این محالست و اما عدم عکس بجهت جواز
امتناع خلو از جزئی و غیری چون لا انسان و حیوان با عدم لزوم ملزوم آن غیر
چون فرس مثلا آن جزو را و اما تعاند ایشان از تلازم معلوم شود بجهت وجوب
عناد مانع از جمع میان ملزوم و نقیض لازم بجهت امتناع اجتماع شیء و نقیض
لازم او و مانع از خلو میان نقیض ملزوم و عین لازم چه امر خالی نباشد ازآنکه یا مقدم
صادق نباشد یا اگر صادق باشد تالی صادق باشد و بدانکه شیخ در شفا گفته است
که هر دو متصله که متوافق باشند در کم و مقدم و متخالف در کیف و متنافی در تالی
متلازم و متعاکس باشند و متاخران درین طعن کرده اند بآنکه مقدم ممتنع جایز
است که مستلزم نقیض باشد پس سالبه لازم موجبه نباشد و بآنکه مقدم خواه ممتنع باشد
و خواه غیر ممتنع جایز است که مستلزم هیچ یک از شیء و نقیض او نباشد پس موجبه لازم
سالبه نباشد و بعضی هم از ایشان جواب ازین گفته اند که مستلزم نقیض غیر مستلزم
ایشان بل که غیر مستلزم یکی از ایشان نباشد پس سالبه صادق شود با خود در تالی
آن عدم لزوم و دیگر گفته اند که هر چه مستلزم چیزی نباشد او مستلزم نقیض آن

جز باشد بضرورت والا انفصال کاذب شوند بل که باشد که آن استلزام را اندازند عدم
هیچ یک را از ایشان و چون متحقق شود عدم استلزام او واحدی را از ایشان متحقق شود بواسطه آن
استلزام و آن دیگر را و این جواب ضعیف است اما اول بجهت آنکه مطلوب صدق سالبه
است که ماخوذ باشد در تالی آن لزوم عدم نه عدم لزوم چه مطلوب سالبه است لازمة
السلب لا سالبة اللزوم و اما دوم بجهت آنکه اعادت عین متنازع فیه است و بعضی تغییر
دعوی کرده اند و گفته که هر دو متصله که متحد باشند در مقدم و تالی و مختلف بسلب و ایجاب
و ثبوت لزوم و نفی آن متلازم باشند و بااین عبارت اگرچه اشکال مرتفع می شود
چه هرگاه که صادق شود که کلما کان آ ب یلزمه ان یکون ج د صادق شود که لیس البتة
اذا کان آ ب لیس یلزمه ان یکون ج د اما در مثل این ملازمات زیادت فایده نیست
چنانکه بر متامل خافی نماند و چون حکما دعوی بدیهه می کنند در این قضیه که شی واحد خواه ممکن و
خواه محال از یک جهت جز اقتضا یک چیز نکند و اگر اقتضا دو چیز کند از دو جهت باشند
پس آ ب از آن روی که ملزوم ج د باشد غیر آ ب باشد از آن روی که ملزوم لا
ج د باشد پس مقدم مختلف متحد نباشد و سخن ما در اتحاد مقدم است و فیه دقة
فلیتامل التعلیم دوم در تناقض بدانکه متقابلان دو مختلف باشند که جمع نشوند البتة
در محلی واحد و ایشان هر دو اگر وجودی باشند و ماهیت هیچ یک از ایشان
معقول نباشد بقیاس با آن دیگر متضادان باشند و اگر ماهیت هر یکی معقول باشد
بنسبت با آن دیگر متضایفان باشند حقیقی چون ابوت و بنوت و مشهوری
چون آب و ابن و اگر هر دو وجودی نباشند و اعتبار تقابل کنند میان ایشان
بنسبت با موضوعی که قابل امر وجودی باشد از ایشان بحسب شخص او یا نوع او
یا جنس او ایشان عدم و ملکه حقیقی باشند بحسب وقتی که باشد در آن وقت
حصول امر وجودی او را ایشان عدم و ملکه مشهور باشند و اگر اعتبار نکنند در ایشان
متقابلان باشند تقابل سلب و ایجاب بسیط چون تقابل فرس و لا فرس و مرکب
و آن تقابل عام باشند اگر لذاته اقتضا انقسام صدق و کذب نکند چون تقابل
زید انسان زید لیس بناطق یا هیچ یک از ایشان وجودی نباشند چون تقابل لیس زید
فرسا لیس لیس زید فرسا و تقابل خاص اگر چنین نباشند و آن اختلاف دو قضیه

باشند بسلب و ایجاب بر وجهی که لذاته اقتضا اقسام صدق و کذب کنند و اگر تفسیر آن تقابل
تصنیف کنند بر وجهی که لذاته اقتضا اقسام صدق و کذب کنند مستبعد نباشد لکن مناسب
تقسیم مذکور نباشد و اعم باشد از تفسیر مشهور چه سالبتین مذکورتین داخل باشند در این
دون المشهور و اگر تفسیر آن باختلاف تصنیف کنند بایجاب و سلب لا غیر بمعنی اتحاد
ایشان در هر دو جزو و آنچه متعلق باشد بارتباط از جهت یا از اضافت یا شرط
یا زمان یا مکان یا کل و جزو یا فعل و قوت یا غیر آن الا آنکه سلب کرده باشند در
یکی از ایشان عین آنچه ایجاب کرده باشند در آن دیگر و بر آن وجه که ایجاب
کرده باشند مثل آنکه ما چون گوییم کل ج هو ب فی وقت کذا و زمان کذا او
علی جهة کذا و غیر آن نقیض او آن باشد که لیس کل ج ب علی ذلک الوجه لیس بعض
بالضرورة کذا آن است که لیس بالضرورة کذا و علی هذا القیاس و چون این امور
را متعلق سازند بهر دو جزو قضیه نه بارتباط میان ایشان کافی باشد در تناقض
یا اختلاف در کیفیت اتحاد جزئین لا غیر بل کافی باشد با این اختلاف اتحاد
نسبت چه باختلاف نسبت مختلف شود و از سلب هر یکی از ایجاب کلی و سلب
جزئی آن دیگر لازم آید و همچنین از سلب هر یکی از سلب کلی و ایجاب جزوی
پس نقیض کل ج ب لیس کل ج ب باشد و این سلبی جزوی است و نقیض
لا شیء من ج ب شیء من ج ب و این ایجابی جزوی است با مراعات باقی
شرایط و تناقض از هر دو جانب باشد و لازم نقیض را نیز نقیض خوانند و اختلاف
کیفیت که ایجاب و سلب است و کمیت که کلیت و جزویت است با باقی شروط
تناقض هر دو قضیه اقتسام صدق و کذب کنند در مواد سه گانه و حملیات موجهه
تناقض ایشان آن است که مشتمل باشد بر سلب جهات ایشان چنانکه گذشت.
یا آنچه اقتضا آن کنند بر سبیل مساوات و علی هذا چون هر دو قضیه مختلف شوند
بکمیت و کیفیت با اتحاد و آنچه اتحاد آن واجب باشد تناقض در بسایط میان
ضروریه و ممکنه عامه باشد و میان دائمه و مطلقه عامه و میان مشروطه عامه
و حینیه ممکنه و آن ممکنه عامه است که در آن اعتبار کرده باشد سلب ضرورت
بحسب عنوان در بعضی اوقات این از جانب مخالف حکم و میان عرفیه عامه

حینیه مطلقه وان مطلقه ایست که در و حکم کرده باشند بثبت فعلی در بعضی اوقات
عنوان بود در مرکبات میان ایشان واحدی از سه دو نقیض جزوین ایشان اگر کلی
باشند و از این جهت گویند که نقیض مرکبات مردد باشد میان نقیض جزوین ایشان
پس نقیض وقتیه کلیه یا ممکنه وقتیه باشد و او ممکنه عامه باشد که در و اعتبار کرده باشند
سلب ضرورت بحسب وقت معین از جانب مخالف یا دایمه و نقیض منتشره یا ممکنه
دایمه باشد و ان ممکنه عامه باشد که در و اعتبار کرده باشند سلب ضرورت در جمیع
اوقات از جانب مخالف یا دایمه و اگر مرکبه جزوی باشد نقیض او کلیه باشد که نسبت
کرده باشند محمول او را بهر فردی از افراد موضوع او بیکی از نسبت منکر نسبت
ایجابی موجبه بجهت نقیض جزء سلبی و سلبی موجبه بجهت نقیض جزء ایجابی نه نقیض یکی از دو جزو
او بجهت امکان اجتماع نقیض هر دو جزو او بر کذب و سبب در این آنست که کذب
جزئیه مستلزم کذب هیچ یک از دو جزو او نیست پس از کذب او صدق هیچ یک
از نقیض جزوین او لازم نیاید بخلاف کذب کلیه پس نقیض بعض ج ب بالامکان
الخاص ان باشد که سور کلی را بر هر دو ادات انفصال بر دیدی مقدم دارند و گویند
کل ج اما بالضرورة ب او بالضرورة لیس ب یا بقصد جزء و موافق را در کیفیت
و جزو انفصال نقیض محمول در موجبه و سلب ان در سالبه و گویند اما بالضرورة کل ج
هو ب فهو ب و اما بالضرورة لا شیء من ج ب یا اجزاء تردید میان از دو کنند و گویند
اما بالضرورة کل ج ب و اما بالضرورة لا شیء من ج ب و اما بالضرورة بعض
ج ب و بالضرورة بعض ج لیس ب و بر این قیاس باشد نقیض لیس بعض ج ب
بهمین امکان الا آنکه در موجبه دوم گوییم اما بالضرورة لا شیء مما هو ج و لیس ب ب
و اما بالضرورة کل ج ب تا بر این قیاس کنند نقیض هر جزئیه مرکبة الجهة را و اگر چه
در این جهت نقیض موجبه مساوی نقیض سالبه است و همچنین در هر مرکبه متوافق الجزئین
در جهت و از این سبب صادق شود دوام طرفین بمانعة الخلو در نقیض مطلقه لا دائمه
و دایمه موافق در کیف یا حینیه مخالف در ان هم مانعة الخلو در نقیض عرفیه لا دایمه
و یا حینیه ممکنه مخالف در نقیض مشروطه لا دایمه و بر امثله این همه بشناسی در محصورات
اربعه بر قیاس امثله نقایص ممکنه خاصه و بر این قیاس کن سایر انچه نقایص اینها را

باو نکوئیم از موجهات بسیطه و مرکبه و بدانکه در انکه تقابل مذکور در مرکبه مناقض نیست نظر
بچه اقتضا او اقسام صدق و کذب را بواسطه استلزام صدق مرکب صدق
هریکی از دو جزو او و استلزام صدق مقابل کذب یکی از ایشان و دیگر بجهت انکه چون
مقابل در کلیه منفصله نیست لازم آید که قضیه واحده مناقض حملیه و منفصله باشد و
نقیض متصله متصله باشد مخالف ان در کم و کیف بر وجهی که اعتبار کرده باشد در
سالبه سلب لزوم در لزومیه و سلب اتفاق در اتفاقیه و نقیض منفصله حقیقی عنادی
سالبه باشد که صادق شود با ان بامکان عام اجتماع اجزاء ان یا خلو از ان یعنی
بسبیل منع خلو دون الجمع و اگر مانعة الجمع باشد سالبه باشد که صادق شود با ان
خلو اجتماع اجزا بامکان عام و اگر مانعة الخلو باشد سالبه بود که صادق شود با ان
خلو از اجزا بامکان عام و مرکبه از مانعة الجمع و مانعة الخلو که منافی حقیقه اند در نقیض
ایشان فرا گیرند با ان امکان تا منع و دیگر بمعنی منع خلو دون الجمع این است حکم تناقض
و بدانکه هر دو قضیه که مختلف باشد در کیف دون الکم اگر هر دو کلی باشند متضاد باشند
بجهت جواز اجتماع ایشان بر کذب دون الصدق در ماده امکان و اگر
جزوی باشند داخلتان تحت التضاد باشند و جائز باشد اجتماع ایشان بر صدق
دون الکذب هم در ان ماده و حکم مهملتین حکم جزوئیتین است و اگر مختلف باشند
در کم دون الکیف متداخلتان باشند و عادت چنان رفته است که این را لوحی
وضع کنند برین گونه تا معین باشد در سهولت تصور

موجبه کلی مثالش کل ج ب — متضادتان — سالبه کلی مثالش لاشی من ج ب

متناقضتان — متناقضتان

متداخلتان — متداخلتان

موجبه جزوی مثالش بعض ج ب — داخلتان تحت التضاد — سالبه جزوی مثالش لیس بعض ج ب

فصل سیم در عکس مستوی و ان قضیه باشد که در ان اقامت کرده باشند هر یکی
را از دو طرف قضیه ذات بر ترتیب طبیعی مقام آن دیگر با بقا کیفیت و صدق بحاله و هر قضیه
را که این لازم شود او منعکس باشد و اگر چه مخالف او باشد در کمیت و جهت و صدق
اصل گاه باشد که محقق باشد و گاه باشد که مفروض و موجبات خواه کلی باشند و خواه

جزوی منعکس شوند بجزئیه حینیه مطلقه اگر صادق باشد یا اصل حینی مطلق و مطلقه اگر صادق باشد
با اصل اطلاق و ممکنه اگر صادق باشد بر آن امکان و بیان این آنست که چون گوییم
ج هو ب فرض کنیم موضوع اصل را جزئی معین و فرض کنیم که ی ست پس ی اول او بعینه
مفعول علیه ب باشد متصف بج عند اتصافه بب در حینیه و مطلقا در مطلقه و چون ممتنع
نیست که ی از آنها باشد که تقابل علیه ب بالفعل پس ممتنع نباشد که جزئی از آنها که
ب بالفعل ست ج باشد پس امکان عام در عکس ممکنه صادق شود و دیگر دلیل می‌کنند
بر آن اینکه امکان ملزوم مستلزم امکان لازم ست پس چون ممکن باشد صدق بعض ج
ب فعلی و اگرچه واقع نباشد ممکن باشد صدق بعض ب ج همچنان و از اینجهت موجبه کلی
کلی منعکس نمی‌شود که احتمال دارد که محمول اعم باشد از موضوع بحسب ماده چنانکه صادق است
که کل انسان حیوان و نه کل حیوان انسان و انحفاظ جهت در عکس موجبه کلی و جزوی
هم لازم نیست و اعتبار کن که چگونه انسان ضروریست کاتب را و کاتب ضروری
نیست انسان را و چگونه تحرک ید ضروریست بحسب وصف کاتب را و کاتب ضروری
نیست متحرک الید را بسبب حرکت ید و پوشیده نباشد که اینک موجبه جزوی جزوی
منعکس می‌شود وقتی درست باشد که محمول آن کلی باشد و سوالب کلی ضروریه
و دائمه و مشروطه و عرفیه منعکس می‌شوند کنفسها در کم و در جهت بدلیل آنکه اگر مدعی
صادق نشود نقیض او که موجب جزویست صادق شود و منعکس شود و آن نقیض با نحیه
با اصل صادق نشود و مثال آن در ضروریه آنست که چون صادق شود لاشی من
ج ب بالضرورة منعکس شود و بلاشی من ب ج بالضرورة و الا بعض ب ج بالامکان
العام صادق شود و منعکس شود ببعض ج ب بالامکان العام و این متناقض اصل است
پس صدق نقیض لازم آید و این محال ست و این محال لازم نباید الا از نقیض مدعی و ملزوم
محال محال باشد پس مدعی حق باشد و بعضی عکس از دائمه نهاده اند و چون دوام در
کلیات صادق نشود الا با ضرورت پس از کونها دائمه کونها ضروریه هم لازم آید
و انشلهٔ بیان از سه قضیه باقی برین قیاس کن و چون مشروطه و عرفیه را بلادوام تقیید
کنند لازم قید را عکس کن که جزئیه موجبه مطلقه باشد و ضم کن از العکس ایشان چون
خالی باشد از قید که عکس مشروطه گردد یا عرفیه لادائم در بعضی افراد موضوع را پس عکس

لا شی من ج ب ما دام ج لا دائما این باشد که لا شی من ج ب ما دام ب
لا دائما بالبعض افراد ب معرض نگشته‌اند مر بعضی دیگر را و قیاس مشروطه لا دائمه
برین باید کرد و باقی آنچه یاد کرده شد از موجهات در سلب منعکس نشود خواه
کلی باشند و خواه جزوی بسبب تخلف در مواد و اعتبار کن که چگونه کاتب را
سلب می کنند از انسان و از متحرک الید عند التحریک با آنکه عکس آن ممتنع است
و آن چهار که دائم اند بحسب ذات و وصف در سلب جزوی منعکس نشوند
لکن آنچه بحسب وصف است از آن چهار چون لا دائم باشند منعکس شود و باعتبار ایجاب
که لازم لا دوام است چه ما چون گوئیم لیس بعض ج ب ما دام ج لا دائما این
اقتضا آن کند که یک چیز را دو وصف متنافی باشند هر یک را از آن نابند مر آن
چیز را در وقتی غیر آن وقت که در آن باشد آن دیگر وصف او را پس چنانکه سلب
می کنند از آن چیز یکی را از ایشان لا دائما بل در هر وقتی که وجود دیگر باشد همچنان
دیگر را سلب کنند از آن چیز لا دائما بل در کل اوقات وجود اول پس لازم آید
که لیس بعض ب ج ما دام ب لا دائما و اما متصله خواه لزومی باشد و خواه اتفاقی
سالبه کلی از آن منعکس شود کنفسها بسبب انتاج نقیض عکس چون صغری سازند
و اصل کبری قولنا قد لا یکون اذا کان ج ی فج ی اگر اصل این باشد که
لیس البته اذا کان اب فج ی و این باطل است بسبب صدق نقیض او اعنی
کلما کان ج ی فج ی و سالبه جزوی منعکس نشود بجهت عدم استلزام عام خاص
را جزوی و استلزام خاص عام را کلی و بجهت صدق قولنا قد لا یکون اذا کان
الانسان موجودا فالحمار موجود و کذب عکس او و اما موجبه خواه کلی باشد و خواه
جزوی جزوی منعکس شود بجهت انعکاس نقیض عکس با آنچه متقابل اصل باشد
با انتاج او با اصل محال را اعنی لیس البته او قد لا یکون اذا کان اب فاب
و اصل اینک کلما کان او قد یکون اذا کان اب فج ی و عکس منفصله متصور نیست
چه هیچ ترتیبی میان اجزا او بحسب طبع نیست بل بحسب وضع است فقط لیکن عکس او
بحسب عبارت باشد نه بحسب معنی و ازین جهت در حد عکس قیدی زیادت
کردیم اعنی ذات ترتیب طبعی تا منفصله بیرون رود تعلیم چهارم در عکس النقیض

وان قضیه باشد که دران اقامت کرده باشند مقابل هر یکی را از دو طرف قضیه ذات
ترتیبی طبیعی مقام ان دیگر با بقاء کیفیت و صدق تا قضیه که لازم این قضیه باشد که عکس
نقیض است و مخالف او در کیفیت و حکم موجبات در عکس مستوی حکم سوالب است اینجا
و حکم سوالب اینجا حکم موجبات است انجا در کمیت و جهت و بیان ان باستلزام
نقیض مدعی است مر محال را اما از برای انعکاس او با حد العکس با نچه صادق نشود
با اجل یا از برای انتاج او با اصل محال را یا با افتراض پس موجبات کلی حملی
اگر ضروری باشد یا دائمه یا عرفیه یا مشروطه خواه این دو بسیط باشند یا مرکب
منعکس نشوند کنفسها در کمیت و جهت لکن در مرکبتین قید لا دوام در بعضی افراد
موضوع باشد و ما عدا این از موجهات که یاد کردیم از عکس نقیض نباشند و
نه نیز موجبات جزئی را لا در مشروطه و عرفیه لا دائمه چه چون صادق که بالضرورة
او دائما بعض ج ب ما دام ج لا دائما فرض کنیم موضوع را که ج است د باشد
پس د لیس ب باشد بالفعل بجهت لا دوام ثبوت ب او را و لیس ج باشد
ما دام لیس ب و الا ج باشد حین هو لیس ب قبل لیس ب حین هو ج و اد ب بود
ما دام ج هذا خلف و ج است بالفعل پس صادق بود بعض ما لیس ب لیس هو
ج ما دام لیس ب لا دائما و سوالب کلی و جزئی از ان جزئی منعکس شود و قیاس
انکه در عکس مستوی و البتنی و امثله موجبات و سوالب حملی و بیانات ان از نقیض
خود پس اعتبار کن و اما شرطیات موجبات متصله جزئی منعکس شود کنفسها فی اللزوم
و الاتفاق و سالبه کلیه کنفسها منعکس شود مطلقا و جزئیه سالبه منعکس نشود و بیان اینها
بر انچه گفته شده نماند و الله اعلم مقاله پنجم از فن اول در منطق در حجت و مشتمل
است بر مقدمه و سه تعلیم تعلیم اول در قیاس اقترانی حملی تعلیم دوم در
قیاس اقترانی شرطی تعلیم سیم در قیاس استثنائی مقدمه در تعریف حجت
و قیاس و تقسیم امثال آن حجت قولی باشد معقول یا مسموع مولف از قضایا که
قصد کنند بان ایقاع تصدیق یا تحصیل قضیه دیگر و او یا مشتمل باشد بر مطلوب یا
نقیض او یا نباشد و اول قیاس است و دوم خالی نباشد از انکه مطلوب مشتمل باشد
بر بعضی از قضایا که موضوع است در حجت یا نباشد و اول استقراست و ما معه از انها

که مشابه استقرا باشند و استقرا نباشد و دوم خالی نباشد ازان که ملزوم مطلوب
باشند یا نباشند و اول قیاس مساوات است و دوم تمثیل و ما معه چون قیاس فراستی
و تمثیلات خالی از جامع و هر قضیه را که جزو حجتی کنند مقدمه گویند و مطلوب را بعد
از حصول نتیجه و قیاس حجتی باشد که لازم آید از تسلیم آنچه وضع کرده باشند در او بعین
لذاتها تسلیم قضیه که مذکور است در حجت و باینکه گفتیم لازم آید احتراز کردیم
از استقرا و تمثیل و ما معهما و باینکه گفتیم لذاتها احتراز کردیم از آنچه مستلزم باشد از
برای خصوصیت ماده ما برای قضیه ثالثه که غیر عکس مستوی یکی ازان دو قضیه
باشد که جزو قیاس اند و مثال آنچه مستلزم باشد بجهت خصوصیت ماده قولنا
لاشیء من الفرس بانسان و کل فرس حساس فقولنا کل انسان حیوان و بعض الحیوان ناطق
چه این دو قرینه اگرچه حکم بعقم ان کرده اند اول بجهت انکه صغری سالبه است،
و دوم بجهت انکه کبری جزویست اما بخصوص ماده که استلزام انسان است مر حساس
را و مساوات او ناطق را اول نتیجه دهد که کل انسان حساس و دوم کل انسان
ناطق و مثال انکه بجهت قضیه ثالثه است که عکس مستوی هیچ یک از مقدمتین نباشد
قیاس مساواة چنانکه امساو لب و ب مساو لج که مستلزم امساو لج است بواسطه
این قضیه المساوی للمساوی مساو و مثل قولنا کل ما لیس ب لیس ج و کل ب ا
که مستلزم کل ج آ است بواسطه عکس نقیض قضیه اولی و قیاس استثنایی باشد
اگر مطلوب یا نقیض او مذکور باشد در ان بالفعل و اگرچه خارج باشند از حجت
و اقترانی باشد اگر چنین نباشد و موضوع مطلوب یا مقدم او در قیاس حد اصغر خوانند
و محمول او تالی ان حد اکبر و مقدمه که مشتمل باشد بر اصغر صغری و بر اکبر کبری و انچه اصغر
و اکبر با ان مقترن می شوند یا یکی با ان و دیگر با نقیض او وسط حد اوسط و اقتران صغری
بکبری قرینه و ضرب و هیئتی که حاصل است از نسبت حد وسط بعضی با بعضی شکل و نظم و باعتبار
ان منقسم شود بچهار قسم چه اوسط اگر محمول باشد یا تالی اما در صغری یا در جزوی از صغری
که مشارک کبری باشد از دو حال بیرون نباشد یا موضوع یا مقدم در کبری یا در جزو
از کبری که مشارک صغری است یا چنین نباشد و اول شکل اول است و ثانی ثانی و
اگر موضوع باشد یا مقدم در صغری یا در جزو مشارک از صغری کبری را خالی نباشد

ازان که با موضوع باشد یا مقدم در کبری یا در جزو مشارک از کبری صغری را
با جنس نباشد و اول شکل ثالث است و ثانی و رابع و باعتبار آنچه مشالف
شود ازان چون حملیه و متصله و منفصله منقسم شود بشش قسم چه یا از دو حملی باشند
یا دو متصله یا دو منفصله یا حملیه و متصله یا حملیه و منفصله یا متصله و منفصله و هر یک
از اینها منقسم شود باشکال اربعه و قرائن در هر شکلی بحسب ترکیب او از محصورات
اربع فقط چه عقل از اقیاس بران کند شانزده است که حاصل ضرب چهار در
چهار است لکن بعضی ازان منتج است و بعضی عقیم بحسب شروطی که یاد کرده
شود اما منتج در شکل اول بحسب بساطت مقدمات چهار است و بحسب
ترکیب مقدمات چهار دیگر زیادت شود و در ثانی همچنین است و در ثالث
بحسب بساطت شش است و بحسب ترکیب شش دیگر و در رابع پنج است
بحسب بساطت و پنج بحسب همین ترکیب تعلیم اول در قیاس اقترانی که
از حملی باشد [illegible] و حملی [illegible] قیاس [illegible] باشد و مرکب از دو متصله
و غیر قیاس مرکب اما شکل اول شرط او بحسب کمیت مقدمات اعنی
کلیت و جزویت و کیفیت آن اعنی ایجاب و سلب دو امر است یکی آنکه صغری موجبه
باشد چه اگر سالبه اصغر در محکوم علیه در کبری مندرج نشود پس تعدیه حکم با صغر لازم
نباشد و دیگر آنکه اگر صغری سالبه باشد کبری اگر هم سالبه باشد جایز باشد صدق
قیاس با توافق طرفین ایجابا و تباین البیان و دیگر با را اما توافق بجهت آنکه
صادق است که لا شیء من الانسان بحجر و لا شیء من الحجر بناطق و حق این است که
کل انسان ناطق و اما تباین چون بدل کبری لا شیء من الحجر بفرس نهیم چه حق
این است که لا شیء من الانسان بفرس و همچنین اگر کبری موجبه باشد اما توافق
بجهت آنکه صادق است که لا شیء من الانسان بفرس و کل فرس حیوان
و حق این است که کل انسان حیوان و اما تباین چون بجای کبری کل
فرس صهال گوئیم چه حق تباین است اعنی لا شیء من الانسان بصهال
و دوم آنکه کبری کلی باشد چه اگر جزوی باشد محتمل باشد که بعضی محکوم علیه
باشد با کبر غیر آن باشد که حکم کرده باشند با وی را اصغر و وسط متحد نباشد

در قیاس منتج بمقتضی این دو شرط چهار ضرب است چه اشتراط موجبیت
صغری هشت ضرب از شانزده اسقاط کند که حاصل شود از صغری سالبه
کلی و جزوی با محصورات اربع و اشتراط کلیت کبری چهار دیگر اسقاط کند
که حاصل شود از کبری جزوی موجبه و سالبه با موجبتین پس ضرب منتجه اربعه باقیه باشد
اول از دو موجبه کلی و منتج موجبه کلی کقولنا کل ج ب و کل ب ا منتج کل ج ا دوم
از دو کلی و کبری سالبه منتج سالبه کلی کقولنا کل ج ب و لاشی من ب ا منتج لاشی
من ج ا سیم از دو موجبه و صغری جزوی منتج موجبه جزوی کقولنا بعض ج ب
و کل ب ا منتج بعض ج ا چهارم از موجبه جزوی صغری و سالبه کلی کبری منتج
سالبه جزوی کقولنا بعض ج ب و لاشی من ب ا منتج بعض ج لیس ا و انتاج
این ضروب نتایج اربع را بین است بنفس خویش و محتاج بیانی نیست و ظاهر
شد که این شکل منتج محصورات اربع است انتاجی بین و اما این چهار ضرب که
زاید است بحسب ترکیب اینکه کبریات و نتایج ایشان همین باشند بعینها
لکن صغریات ایشان سوالبی مرکبه باشند که بقوت ایجاب انتاج کنند
از برای آنکه چون ثابت شد که اکبر ثابتست مر هر جزئی را که اوسط او را
ثابت است یا مسلوب است از آن اصغر داخل شود و مثبوت اوسط
او را بحسب بساطت یا ترکیب در تحت آن حکم پس حکم کنند به و ما کبری صغرای
که ما عدا ممکنه است یا کبرای که اعتبار نکنند در و حکم بحسب وصف موضوع جهت
نتیجه در آن چون جهت کبری باشد چه اصغر در آن بعضی از جزئیات اوسط
است پس حکم او حکم جزئیات باشد و همچنین در صغری ممکنه با کبری ضروریه
و دائمه و ممکنه چه صغری اگر بالفعل باشد ظاهر است و اگر بقوت باشد ممکن
باشد که حکم کنند باکبر بر اصغر چون کبری و آنچه ممکن باشد که ضروری باشد
در نفس امر چه آنچه ضروری نیست در نفس الامر ممتنع است که ضروری باشد
پس آنچه ممتنع نباشد که ضروری باشد در نفس امر بطریق عکس نقیض و همچنین آنچه
ممکن باشد بی ممکن باشد و دائمه کبری حکم بان نکنند الا با ضرورت پس حکم او
حکم ضروریه باشد و اگر قطع نظر کنیم از این نتیجه دائمه باشد و با باقی کبریاتی که صادق

باشد بر آن اطلاق نتیجه ممکنه باشد یا عام اگر کبری محتمل ضرورت باشد یا خاص
اگر محتمل آن نباشد چه ممکنه اگر فعلی باشد نتیجه مطلقه باشد و اگر بقوت باشد ممکن
باشد ممکن باشد که نتیجه مطلقه باشد و هیچ معنی نیست از آنکه قضیه ممکنه نیست
والا امکان حکم فعلی و اگر موضوع را بحسب خارج گیرند بر وجهی که خارج شود از آن
ممتنع و ممکنی که واقع نباشد قرابینی فی صغری آن ممکن باشد عقیم باشد در این شکل
چه صادق است که بالامکان کل فرس فیمکن ان یکون فی المسجد فی هذا الوقت
وکل ما هو فی المسجد فی هذا الوقت فهو بالضرورة انسان بحسب الخارج
و صادق نیست که کل فرس انسان و ما فی المسجد اقتضا آن نمی کند که انسان
باشد الا بامری که خارج مفهوم باشد چنانکه ما فی المسجد مقتضی حال در انسان
منحصر است و از آن جهت انتاج نکرد که ما چون حکم کنیم در کبری بانکه اکبر محکوم
به است بر آن چیزی که اوسط است بالفعل و اصغر جایز است که اوسط
باشد بالقوه لا بالفعل پس حکم متعدی نشود با صغر و چون فرض وقوع این
ممکن کنند بالفعل جایز باشد که کبری چنین صادق باشد بسبب ازدیاد افراد
موضوع او و چون قضیه کلی را بحسب حمل و ربط گیرند بحسب وجود خارجی فقط افراد
آن بسبب وقوع ممکن زیادت نشود و منتج باشد و صغری ضروری و دائمه
با کبری مشروطه و عرفیه انتاج ضروریه کند اگر ضرورت در هر دو مقدمه باشد
و الا دائمه باشد و کبری صادق نشود در بیان هر دو با فرض صدق صغری
الا که دائمه باشد چه اگر نقیضش کنند بلا دوام منافی صغری باشد و نتیجه البتان حکم
باشد با کبری را اصغر دائماً و لا دائماً و این صادق نشود البته و اگر باشد و عرفیه
مشروطه خواه بسیط باشد و خواه مرکب اختلاط از بیان انتاج مثل مقدمتین
کنند اگر مختلف نباشد و مثل اعم از بیان اگر مختلف باشد و مقدمتان چنانکه
چون در بیان اعتبار دوام بحسب وصف نکنند یا اعتبار کنند در صغری فقط
منتج مطلقه باشد و اگر اعتبار کنند در کبری فقط منتج حینیه باشد و صفت هر
چگونه که باشد چون محض باشد با حد المقدمتین اعتبار آن ساقط شود و اما
شرط آن بحسب کمیت مقدمات و کیفیت آن دوام است کلی

از بیان اختلاف است مقدمتی القیاس بکیف چه ایشان اگر متفق باشند
بکیف اختلاف حاصل شود و آن صدق قیاس باشد با توافق طرفین
تارةً و با تباین ایشان تارةً اخری اما اگر هر دو موجبه باشند بجهت آنکه
صادق است که کل انسان حیوان و کل ناطق حیوان و حق توافق است و هو
کل انسان ناطق و چون بجای کبری این گوییم که و کل فرس حیوان حق
تباین باشند و هو لا شیء من الانسان بفرس و همچنین اگر هر دو سالبه باشند
اما توافق بجهت صدق لا شیء من الانسان بحجر و لا شیء من الناطق بحجر و حق
این است که کل انسان ناطق و اما تباین بجهت آنکه چون بجای کبری
گوییم و لا شیء من الفرس بحجر حق این باشد که لا شیء من الانسان بفرس
و دوم آنکه کبری کلی باشد چه اگر جزوی باشد اختلافی که موجب عقم است
حاصل شود چه اگر موجبه جزوی باشد صغری سالبه کلی باشد لا محاله و چنین
قیاس صادق شود با توافق طرفین یکبار و با تباین ایشان دیگربار اما توافق
بجهت صدق لا شیء من الانسان بفرس و بعض الحیوان فرس و حق این است
که کل انسان حیوان و اما تباین بجهت آنکه چون بجای کبری گوییم و بعض
الصهال فرس حق لا شیء من الانسان بصهال باشد و اگر سالبه جزوی
باشد صغری لا محاله موجبه کلی باشد و چنین هم اختلاف حاصل شود اما توافق
طرفین بجهت صدق کل انسان ناطق و بعض الحیوان لیس بناطق و حق
این است که کل انسان ناطق و اما تباین بجهت آنکه چون بجای کبری
این گوییم که بعض الفرس لیس بناطق حق این باشد که لا شیء من الانسان
بفرس و چون اعتبار این دو شرط کنیم ضروب منتجه درین شکل هم چهار باشند
که حاصل شود از کبری موجبه کلی با سالبتین و از کبری سالبه کلی با موجبتین
اول از دو کلی و صغری موجبه منتج سالبه کلی چنانکه کل ج ب لا شیء من
ا ب فلا شیء من ج ا دوم از دو کلی و کبری موجبه منتج سالبه کلی چنانکه لا
شیء من ج ب و کل ا ب فلا شیء من ج ا سوم از موجبه جزوی صغری و
سالبه کلی کبری منتج سالبه جزوی چنانکه بعض ج ب و لا شیء من ا ب فبعض

ج لیس هو ا چهارم از سالبه جزوی صغری و موجبه کلی کبری نتیج سالبه جزوی
چنانکه بعض ج لیس هو ب و کل ا ب فبعض ج لیس هو ا و این چهار که زاید است
بحسب ترکیب همین ست چون موجبه را با سالبه مرکبه کنند نتایج چون نتایج
باشد ولکن باعتبار جهت ایجاب در این سوالب دون السلب و بیان هر
یکی ازین ضروب تخلف ست و آن ضم نقیض نتیجه ست بکبری تا نتیج مناقض
صغری شود مثلا اگر نتیجه ضرب اول صادق نشود نقیض آن صادق شود
که بعض ج ا این را صغری سازیم و کبری قیاس را کبری و گوییم بعض
ج ا و لا شی من ا ب تا نتیجه دهد از ضرب رابع از شکل اول که بعض ج لیس
ب و در صغری گفته ایم کل ج ب هذا خلف و علت این وضع نقیض مدعی
آنست پس مدعی حق باشد و همچنین برین وجه باشد در سایر ضروب و بعکس
کبری در ضرب اول و ثالث تا قیاس راجع شود بشکل اول و انتاج مطلوب
کنند و بعکس صغری در ضرب ثانی و کبری ساختن و آنگاه عکس نتیجه مثلا چون
عکس کنیم لا شی من ج ب را بلا شی من ب ج و این را کبری سازیم
و کبری قیاس را صغری و گوییم کل ا ب و لا شی من ب ج نتیجه دهد که لا شی
من ا ج و منعکس شود بلا شی من ج ا که مطلوب ست و ضرب ثالث
و رابع با فتراض نیز بیان کنند و افتراض عبارتست بر فرض موضوع مقدمه
جزوی چون موجبه باشد یا سالبه خواه مرکبه و خواه بسیطه اعنی بعض ان البعض
که اوسط ست یا آن بعض که اوسط نیست بحسب فرض و تسمیه آن باسمی
و فرض کنیم که ی ست تا کلی گردد اعنی کل ی ب در ثالث و لا شی من ی
ب در رابع پس در ثالث گوییم کل ی ب و لا شی من ا ب تا نتیجه دهد ازین
شکل که فلا شی من ی ا و این را کبری مقدمه جزوی سازیم که هم از فرض لازم
آمده و هو بعض ج ی تا نتیجه دهد از شکل اول بعض ج لیس هو ا که مطلوب ست
و در رابع گوییم لا شی من ی ب و کل ا ب فلا شی من ی ا و ضم کنیم با بعض
ج ی تا نتیجه دهد که لیس بعض ج هو ا و هو المطلوب و ازینجا ظاهر شد که افتراض
بدو قیاس تمام می شود و یکی هم ازان شکل و یکی از شکل اول بتقیید سالبه بمرکبه

چنانکه بعضی متأخران کرده اند و طعن زده بر متقدمان در استعمال در افتراض
در ضرب رابع که صغری او سالبه است پس صدق او چون بسیط باشد
جائز باشد بکذب موضوع پس بعض ج ب صادق نشود و باطل است
چه هر مفهوم کلی را تصور جزء و یا بی توان کردن که او را حمل کنند و هر یکی از آن انسان
حملی ایجابی خواه موجود باشند و خواه نباشند چه ما ایجاب وجود موضوع
در موجبه صادق نمی کنیم الا بر تقدیر آنکه حکم کرده باشند در آن بثبوت
محمول در خارج و اما بر غیر این وجه لازم نباید چه صادق است که کل کرة
محیطة باثنی عشرة قاعدة مخمسات شکل و اگر چه در خارج نباشد مثل این
کره و هر کس که تحقق باصول سابقه در حمل و وضع کرده باشد این بر و مشتبه نشود و چون
این معلوم شد بدانکه در فعلیت هرگاه که دوام صادق نشود بر صغری تا عرفی
بر کبری منتج نباشد الا آنکه وقت حکم در مقدمتین متحد باشد که منتج دائمه باشند
بسبب حصول منافاتی که این شکل باعتبار آن منتج است چه ما می دانیم قطعاً که ما
لا شیء مما صدق علیه الاوسط فی وقت بعینه بما لم یصدق علیه فی ذلک الوقت
و هرگاه که ضرورت بر احدی المقدمتین صادق نشود نتیجه ضروری باشد و هرگاه
که دوام بر یکی از ایشان صادق شود نتیجه دائمه باشد و الا چون صغری باشد
محذوف از آن قید لا دوام و لا ضرورت و ضرورت هر کدام ضرورت
که باشد و ممکنات صرف در هر دو مقدمه منتج نباشد و چون ممکنه مقترن شود
بغیر ضروریه یا مشروطتین بسیطه و مرکبه اگر یکی از طریق راجع شود بشکل اول انتاج
آن کنند که انتاج کرد و الا در انتاج او نظر است اگر اعتبار ضرورتی که لازم دوام
است نکنند ممکنه با ضروریه نتیجه ضروریه دهد و با مشروطتین چون کبری باشند
فقط ممکنه عامه و باقی کلام در مختلطات لایق این مختصر نیست و اما شکل سوم
شرط آن بحسب کمیت مقدمات و کیفیت آن هم دو امر است یکی آنکه صغری موجبه
باشد چه اگر سالبه باشد و آن دیگر هم سالبه باشد جائز باشد توافق طرفین و تباین
ایشان هم اما توافق بجهت صدق لا شیء من الحجر بانسان و لا شیء من الحجر بناطق
و حق کل انسان ناطق است و اما التباین بجهت آنکه چون بجای کبری لا شیء من الحجر

بفرس گوئیم حق لا شی من الانسان بفرس باشد وهمچنین اگر کبری موجبه باشد اما نوع
بجهت صدق لا شی من الانسان بفرس وکل انسان حیوان وحق کل فرس حیوان
است واما تباین بجهت انکه چون بجای کبری کل انسان ناطق گوئیم حق لا شی
من الفرس بناطق باشد و دوم کلیت احدی المقدمتین چه اگر هر دو جزوی باشد محتمل
باشد که ان بعضی که محکوم علیه با صغر غیر ان بعض باشد که محکوم علیه ست با کبر پس التقاء
اصغر واکبر در ذات واحده حاصل نشود و منتجه نبود و چون اعتبار این دو شرط کنیم
ضروب منتجه درین شکل شش باشد که حاصل شود از صغری موجبه کلی با محصورات
اربع و صغری موجبه جزوی با کلیتین اول از دو موجبه کلی منتج موجبه جزوی
چنانکه کل ب ج وکل ب ا فبعض ج ا دوم از دو کلی و صغری موجبه منتج سالبه
جزوی چنانکه کل ب ج ولا شی من ب ا فبعض ج لیس هوا ومطلوب درین دو ضرب
کلی لازم نباید چه محتمل ست که اصغر اعم از اوسط باشد و اوسط در ضرب اول مساوی
اکبر باشد و در ضرب ثانی مشارک اکبر در اندراج تحت الاصغر نا واجب شود چه
که اصغر اعم از اکبر باشد در هر یکی ازین دو ضرب پس ممتنع باشد حمل اکبر ایجاب بر کل اصغر
در اول و سلب در ثانی و مثال اول قولنا کل انسان حیوان و کل انسان ناطق که کذب
کل حیوان ناطق و مثال ثانی انکه بجای کبری لا شی من الانسان بفرس گوئیم وکذب
لا شی من الحیوان بفرس و چون این دو ضرب منتج کلی نیستند هیچ یک از ضروب
باقیه این شکل منتج ان نباشد چه بواقی اخس اند ازین دو و چون خاص منتج نباشد عام
منتج نباشد چه اگر عام منتج باشد خاص منتج باشد سوم از دو موجبه و صغری
جزوی منتج موجبه جزوی چنانکه بعض ب ج وکل ب ا فبعض ج ا چهارم از
دو موجبه و کبری جزوی منتج موجبه جزوی چنانکه کل ب ج وبعض ب ا فبعض
ج ا پنجم از موجبه جزوی صغری و سالبه کلی کبری منتج سالبه جزوی چنانکه
بعض ب ج ولا شی من ب ا فبعض ج لیس هوا ششم از موجبه کلی صغری
و سالبه جزوی کبری منتج سالبه جزوی چنانکه کل ب ج وبعض ب لیس هوا
فبعض ج لیس هوا وان شش که زایدست باعتبار جهت مرکبه ان ست که
موجبات این ضروب را با سوالب مرکبه بدل کنند و نتایج ایشان همین نتایج

باشد چون اعتبار جهت ایجاب کنند و از ایشان نه سلب و بیان هر یکی از این ضروب
بخلف است و آن ضم نقیض نتیجه است بصغری تا نتیجه آن باشد که با کبری صادق
نشود مثلا اگر نتیجه ضرب اول صادق نشود نقیض او که لا شیء من ج ا است صادق
شود از اکبری سازیم و صغری قیاس را صغری وگوییم کل ب ج و لا شیء من ج ا
نتیجه دهد که لا شیء من ب ا و با کل ب ا بود اخلف چون این محال از نقیض مدعی لازم
آمده است کذب او و صدق مدعی لازم آید و هم برین قیاس نتایج ضروب باقیه بیان
کنیم و بعکس صغری در ضروب سه گانه اول و ضرب پنجم با قیاس با شکل اول گردد
و منتج مطلوب شود و بعکس کبری و نهادن او بجای صغری آنگاه عکس نتیجه ایشان در
ضرب چهارم و با فتراض در هر ضربی که یکی از دو مقدمه او جزوی باشد خواه موجبه
و خواه سالبه مطلقا نه بتقیید مرکبه چنانکه از تعیین رفت مثلا موضوع صغری را در ضرب
ثالث شیء معین فرض کنیم چون د پس ما را دو مقدمه حاصل شود یکی کل د ب
و یکی کل د ج باعتبار آنکه د و ب اسم مترادف اند نه بجهت حمل حقیقی پس مقدمه اولی
را با کبری ضم کنیم برین گونه کل د ب و این قیاسی است از شکل اول منتج کل د ا
از اکبری سازیم و مقدمه ثانیه را صغری برین گونه کل د ج و این قیاسی است از این
شکل منتج بعض ج ا که مطلوب است و ظاهر شد که این شکل جز جزوی نتیجه نمی دهد و جهت
نتیجه همچون جهت نتیجه باشد در شکل اول اگر کبری غیر مشروطتین و عرفیتین باشد و
الا جهت نتیجه چون جهت عکس صغری باشد محذوفا عنه اللادوام و دوام مسالبت کبری
و مضموما الیه اللادوام از ترکیب آن و اما شکل چهارم شرط انتاج او بحسب کمیت
مقدمات و کیفیت آن پنج امر است یکی آنکه هر دو مقدمه سالبه نباشند که موجبه
لازم ایشان نباشد دوم آنکه هر دو جزوی نباشد سیم صغری سالبه بسیطه و کبری
جزوی نباشد و این هر سه شرط عام است تمامت اشکال را چهارم آنکه هر دو
مقدمه چون موجبه باشد صغری جزوی نباشد و پنجم آنکه سالبه جزوی که مستعمل
باشد غیر منعکس نباشد و این دو شرط خاص اند باین شکل اما دلیل اشتراط آن سه
امر اول از مباحث اشکال معلوم شده باشد و اما دلیل اشتراط این دو امر
آنست که اگر هر دو مقدمه موجبه باشد و صغری جزوی یا سالبه مستعمله در آن غیر

منعکس باشد قیاس صادق شود و با ایجاب نتیجه یکبار و با سلب آن دیگر بار پس
نتیجه نیک از ایشان نباشد اما اول و آن آنست که صغری موجبه جزوی
باشد اما ایجاب نتیجه چنانکه بعض الحیوان ناطق و کل انسان حیوان و حق کل
انسان ناطق است و اما سلب آن چنانکه بعض الحیوان ناطق و کل فرس حیوان
و حق این است که لا شی من الناطق بفرس و اما دوم و آن آنست که سالبه جزوی
غیر منعکسه باشد ایجاب نتیجه چنانکه بعض الاسود لیس بحیوان و کل غراب اسود
و حق این است که بعض الحیوان غراب و سلب نتیجه چنانکه بعض الاسود لیس
بحیوان و کل قیر اسود و حق سلب آنست که لا شی من الحیوان بقیر و این نسبت
که صغری در سالبه جزوی غیر منعکس است و کبری موجبه کلی اما اگر بعکس آن باشد
ایجاب چنان بود که کل حمار حیوان و بعض الجسم لیس بحمار و حق ایجاب است
که کل حیوان جسم و سلب چنانکه کل حمار حیوان و بعض الحجر لیس بحمار و حق سلب
است که لا شی من الحیوان بحجر و بحسب اعتبار این شروط ضروب منتجه درین
شکل پنج باشند اول از دو کلی موجبه منتج موجبه جزوی چنانکه کل ب ج و کل ا ب
فبعض ج ا دوم از دو موجبه و کبری جزوی منتج موجبه جزوی چنانکه کل ب ج
و بعض ا ب فبعض ج ا سیم از سالبه کلی صغری و موجبه کلی کبری منتج سالبه کلی
چنانکه لا شی من ب ج و کل ا ب فلا شی من ج ا چهارم از موجبه کلی صغری و
سالبه کبری منتج سالبه جزوی چنانکه کل ب ج و لا شی من ا ب فلیس کل ج ا
پنجم موجبه جزوی صغری و سالبه کلی کبری منتج سالبه جزوی چنانکه بعض ب
ج و لا شی من ا ب فلیس کل ج ا و پوشیده نباشد که اگر موجبات این ضروب
بسوالب مرکبه بدل کنند و اعتبار جهت ایجاب کنند دون السلب پنج ضرب
دیگر زیادت شود و بحسب این ترکیب و بعضی ضروریات دیگر زیادت کرده اند باعتبار
جهات و غیره و نظر در آن خارج است از غرض کتاب و بیان این ضروب
با قلب بود و یا با شکل اول کرده و اگاه عکس نتیجه کنند یا بالعکس احدی المقدمتین یا با ثانی
یا ثالث کرده و یا با فتراض یا بخلف بر قیاس آنکه از پیش رفت و جهت نتیجه اخص
جهتی باشد که یکی از این وجوه از این ضروب حاصل شود و هر چه تبیین آن ممکن نباشد

یا عقیم باشد یا غیر معلوم الانتاج و آنچه حکم بعقم کرده اند از ضروب را و نسبت
که متخلف شده باشد از قرائن شانزده گانه هر شکلی عقم آن بتوان ظاهر شود و اگر
استعمال صورت او کنی در مواد بحسب استقرا آن چه لابد باشد که ظاهر شود ترا
در بعضی مواد صدق ایجاب طرفین و در بعضی صدق سلب طرفین پس مطرد
نشود نه سلب و نه ایجاب و اینست که تخلف در مواد خوانند چنانکه لا شیء من الانسان
بحجر بالضرورة و کل حجر جسم بالضرورة و حق این است که کل انسان جسم و اگر گوید
کل حجر جماد حق این باشد که لا شیء من الانسان بجماد و برین قیاس کنند غیر آنرا از ضروب
که عقیم اند و همچنین در جهاتی که حکم کرده باشند درین ضروب بعقم ایشان و اگرچه استعمال
کرده باشند در ضربی منتج فی الجملة چون مطلقتین در قرائن ثانی و آنچه بیان انتاج آن
کرده اند از جهات کمیت آن معلوم شود اگر در آن تامل کنند و مذکور از موجهات
بحسب مذکور است درین کتاب فقط نه بحسب همه چه از آنها نهایت نیست
بل بحسب بعضی از آنچه مذکور است در کتاب چه حاجت بزیادت ازین نیست

تعلیم دوم در قیاس اقترانی شرطی و آن پنج قسم است قسم اول در قیاس اقترانی مرکب

از دو متصله اوسط در آن یا تمام مقدم یا تالی باشد در هر دو مقدمه یا بعض مقدم یا تالی
در هر دو یا تمام آن در احدی المقدمتین و بعض آن در دیگر مقدمه و اول منعقد شود
بر هیات اشکال الحملیة و منتج ضروب نوزده گانه باشد که منتج باشد بحسب
بساطت جهات در لزومیات صرفه لزومیه را و در اتفاقیه صرفه اتفاقیه
را و اگرچه غیر مفید است چه نتیجه پیش از قیاس معلوم است و بیان همچنان است که
در حملیات و مخلوط از لزومی و اتفاقی نتیجه ندهد اگر صغری شکل اول لزومی باشد و
او از دو موجبه یا اتفاقیه باشد و او از موجبه و سالبه و نه چون سالبه یابی لزومی
باشد و کبری ثالث سالبه و نه چون کبری رابع لزومی باشند در دو ضرب اول از
دو اتفاقی در ثالث او و نه رابع او و خامس او هر گونه که باشند و باقی اقسام
انتاج اتفاقیه کنند و مثال او از شکل اول چنانکه کلما کان اب فج د و کلما کان ج د
فه ز منتج کلما کان اب فه ز اما در لزومیتین و اتفاقیتین ظاهر است و بعضی
از متاخران شک کرده اند برین اقترانی که لزومیتین منتج متصله نیست چه

کبری که در نفس امر ست نیز جائز باشد که باقی نماند بر تقدیر ثبوت اصغر چون در
نفس خود کلیه منتج نباشد و تمثیل بران انزا افضل اشکال که او لست کرده که کلما کان
هذا اللون سواد او بیاضا فهو سواد و کلما کان سوادا لم یکن بیاضا و جواب انست
که اوسط در کبری اگر بران وجه واقع باشد که در صغری اعنی بران جهت که بان استلزام
اکبر ست انتاج بهن باشد و نتیجه ضروری لکن نتیجه کاذب باشد بسبب کذب
کبری جنانکه در ین مثال و اگر بران وجه واقع نباشد چون سواد که در صغری گرفته ست بر وجهی که مفاد
بیاض نیست و در کبری بر وجهی که مضاد اوست اوسط مکرر نباشد و قیاس نباشد
ازین سبب بر تقدیر انکه کبری صادق نماند قدح در انتاج نکند چه از شرط انتاج
قیاس صدق مقدمات او نیست چه کاذب المقدمات منتج ست و مستعمل در
مکابرات و اما احتیاط از لزومی و اتفاقی در کبری لزومی بجهت انکه هرچه مصاحب
ملزوم باشد مصاحب لازم باشد و مثال ان از ضرب ثانی کلما کان ا ب
فج هی و لیس البته اذا کان ه د فج ی نتیجه و هو که لیس البته اذا کان ا ب فه د
بعکس و خلف و در رابع ثانی استعمال افتراض کنند بان وجه که معین حالی کنند که در
حال ا ب باشد و لیس ح ی و فرض کنیم که ان وقتی ست که ج ط باشد لیس
صادق شود که لیس البته اذا کان ج ط فح ی و قد یکون اذا کان ا ب فح ط و
تالیف کنند ازین دو قیاس جنانکه گذشت و درین قیاس کسی حال باقی ضروب
لکن و اجب که بدانی که مقدم متصله لزومی چون ممتنع باشد اشتراط نتیجه لازم نباشد در
احوال و تقادیری که مقارن مقدم باشد که امکان اجتماع انها با او باشد و نه انکه در نفس
خود ممکن باشند جنانکه گویند کلما کان الاثنان فردا فالاثنان عدد و کلما کان الاثنان
عددا فهو زوج منتج کلما کان الاثنان فردا فهو زوج و این صادق نشود الا بتقدیر انکه
هم فرد باشد و هم زوج و همچنین چون گویم کلما کان هذا ابیض و اسود فهو ابیض و کلما
کان ابیض و اسود فهو اسود و نتیجه دهد از شکل ثالث که قد یکون اذا کان هذا
ابیض فهو اسود و این صادق نشود الا بر تقدیر انکه سواد مضاد بیاض نباشد و
چون مقدم ممتنع نباشد نتیجه صادق باشد و در نفس امر و بر تقادیری که ممکن اجتماعها
مع المقدم و دوم که اوسط غیر تام باشد در هر دو مقدمه جنانکه ان کان ا ب فج

ی و کلما کان ه د فکل ی ط که منتج این ست که ان کان اب و کلما کان ه ر فج ط و سیم

انکه تام باشد در احدی و غیر تام در دیگری چنانکه ان کان اب فج ی و کلما کان ه ر

فان کان ح ی فج ط و این همه بعید اند از طبع و اقسام اینان بسیار است و بی شمار

و استقصا کلام دران لایق غرض کتاب نیست قسم دوم در قیاس اقترانی مرکب از

دو منفصله چنانکه دایما اما اب او کل ح ی و اما کل ی ا او ه و هر دو مانعة الخلو نتیجه

دهد که دایما اما اب او کل ح ط او ه ر مانعة الخلو اگر احدی المقدمتین جزوی باشد نتیجه

جزوی باشد و بیان آنست که صادق از اولی یا ثانیه اگر جزو غیر مشترک باشد مطلوب

حاصل باشد و اگر مشترک باشد هر جزوی صادق شود با او از ثانیه مطلوب هم حاصل

باشد قسم سیم در قیاس اقترانی مرکب از متصله و حملیه چنانکه کلما کان ه ر فکل ح ب ا

و کل ب ا نتیجه دهد که دایما اما لیس ه ر او کل ح ا و دیگر نتیجه دهد که کلما کان ه ر فکل ح ا

لکن چون مقدم متصله ممتنع باشد یا غیر ممتنع نتیجه قیاس نتیجه از دو متصله باشد که مقدم او

چنان باشد و طعن زده اند درین افتران که جایز است که حملیه صادقه در نفس امر صادق

نماند بر تقدیر صدق مقدم متصله پس نتیجه نه دهد چنانکه ان کان الخلا موجودا فهو بعد و کل

بعد فهو فی ماده پس اگر منتج باشد صادق شود که اگر خلا موجود باشد در ماده باشد لکن این

صادق نیست و جواب بعد از انچه دانستی آنست که لا نسلم که نتیجه کاذب باشد بل که

ان صادق است بحسب الزام چه ممتنع نیست در محال که از وجود او نفی او لازم

اید و صدق متصله نیست الا بصدق لزوم چه هیچ اعتباری بصدق اجزا نیست چنانکه

دانستی قسم چهارم در قیاس اقترانی مرکب از حملی و منفصل چنانکه کل ح ب و دایما

اما کل ب ا او ه ر معتبر و در بیان منع خلو نتیجه دهد که دایما کل ح ی او ه ر مانعة الخلو

قسم پنجم در قیاس اقترانی مرکب از متصله و منفصله چنانکه کلما کان اب فج ی و دایما

اما ج ی او ه ر مانعة الجمع فدایما اما اب او ه ر مانعة الجمع چه معاند لازم منافی معاند

ملزوم او باشد و در جمیع دیگر اقسام شرطیات و انچه متالف شود از ان و از

حملیات برین امثله قیاس باید کرد و توان نفس خویش اعتبار کن عقیم و منتج و بیان

انتاج را و اگر ان بر تو دشوار شود افتقار کن بر انچه انتاج و نتیجه او متحقق باشد و

بگذار ما عدا ازا انها که نه منحصر باشد و نه قریب چه هیچ ضرورتی دواعی نیست

بر این اثبت آنچه مناسب این کتاب دیدم که ایراد کنیم از حال قیاس اقترانی
حملی و شرطی چه استقصاء سخن در آن لایق غرض کتاب نیست تعلیم سیم در قیاس
استثنائی و این قیاس قریب است بطبع و متألف شود از دو مقدمه یکی متصله
یا منفصله و دوم مقدمه استثنائی اما اول متصله موجبه لزومی را چون استثنای عین مقدم
او کنند منتج عین تالی او باشد و اگر استثنای نقیض تالی او کنند منتج نقیض مقدم او باشد
چه از وضع ملزوم وضع لازم لازم آید و از رفع لازم رفع ملزوم تحقیقا للزوم مثال
ان کلما کانت الشمس طالعة فالکواکب خفیة لکن الشمس طالعة فالکواکب خفیة او لکن
الکواکب لیست بخفیة فالشمس لیست بطالعة و نقیض مقدم و عین تالی منتج هیچ نباشد چه
احتمال دارد که تالی اعم باشد از مقدم و از رفع اخص رفع اعم لازم نیاید و نه
وضع او و از وضع اعم وضع اخص لازم نیاید و نه رفع او و سالبه کلی متصله منتج نباشد الا
بواسطه رد او بموجبه و جزئی موجبه را شرط انتاج آن است که استثنا وضعی و رفعی دائم باشد
و بر کل احوال و تقادیر چه احتمال دارد که حال استثنا غیر حال لزوم باشد پس از و هیچ لازم
نیاید و جزئی سالبه منتج باین شرط چون رد او کنند با موجبه و اما متصله موجبه اتفاقی استثنا عین
مقدم او مفید علمی نیست و رفع تالی او صادق نیست و اما دوم موجبه کلی اگر حقیقی باشد استثنا
عین هر دو جزو که اتفاق افتد منتج نقیض ما سوای او باشد و استثناء نقیض هر جزوی که اتفاق
افتد منتج عین باقی خواه یکی باشد و خواه بیشتر مثاله هذا العدد اما تام و ناقص او زائد لکنه
تام فلیس بناقص ولا زائد او لیس بتام فهو اما زائد او ناقص و اگر استثنا اکبر از جزو واحد
کنند نقیض آن دیگر نماند تا عین او و اگر مانعة الخلو باشد بمعنی اعم استثناء نقیض بعضی
اجزا منتج عین باقی باشد و استثناء عین بعضی منتج هیچ چیز نباشد چنانکه اما ان یکون زید
فی الماء او لا یغرق لکنه لیس فی الماء فهو لا یغرق او لکنه غرق فهو فی الماء از برای
آنکه چون محقق شد که لابد است از صدق احد الجزئین پس چون انتفاء یکی بدانند صدق
آن دیگر محقق شود و الا بر کذب جمع شده باشد و اگر مانعة الخلو بمعنی اخص باشد از
استثناء عین احدی از اجزا ثبوت آن دیگر محقق شود و اگر چه مفید نباشد چه آن معلوم
است پیش از تألیف قیاس و اگر مانعة الجمع باشد بمعنی اعم منتج نباشد و در جزو استثناء
عین هر نقیض باقی را فقط چنانکه اما ان یکون هذا حیوانا او شجرا لکنه حیوان فلیس بشجر

او لکنه شجر فلیس بحیوان از برای آنکه چون حکم کنند بعدم اجتماع دو قضیه و صدق
یکی از آن دو بدانند کذب آن دیگر منتفی شود الا بعا صادق بوده باشند و اگر
مانعة الجمع باشد یعنی اخص استثنا نقیض منتج نقیض باشد و مفید نباشد تمام و چون
این منفصلات سه گانه را موجبه جزوی گیرند یا سالبه بهر حکونه که باشد منتج نباشند
الا بشرائطی که حاجت بذکر آن نیست و استثناء وضع و رفع جاری مجری حد
اوسط است در اقترانیات بسبب تکرار او یکبار در آن حال که جزو شرطیه است
و دیگر در آن حال که مستثنی است مقاله ششم از فن اول در منطق در توابع قیاس
و لواحق و آن مشتمل است بر ده تعلیم تعلیم اول در قیاس مرکب تعلیم دوم
در قیاس خلف تعلیم سیم در قیاس مقسم تعلیم چهارم در تکسیر قیاس تعلیم
پنجم در قیاس ضمیر تعلیم ششم در استقراء [illegible] و نتایج صادقه از مقدمات
از مقدمات کاذبه تعلیم نهم در اکتساب قیاس تعلیم دهم در تحلیل قیاس
تعلیم اول در قیاس مرکب گاه باشد که تالیف مقدماتی کنند که بعضی از آن
منتج ملیحه باشد که از تالیف آن نتیجه با مقدمه دیگر نتیجه دیگر لازم آید و همچنین تا
بمطلوب رسد و این را قیاس مرکب خوانند و آن یا موصول النتایج باشد
یا مفصول النتایج مثال اول کل ب ج فکل آ ج و کل ج ی فکل ا ی و کل ی ه
فکل ا ه مثال دوم کل ا ب و کل ب ج فکل ج ی و کل ی ه فکل ا ه تعلیم
دوم در قیاس خلف و آن اثبات مطلوبست بابطال لازم نقیض او که مستلزم
ابطال نقیض او باشد که مستلزم اثبات مطلوب باشد و او از قیاسات
مرکبه است و ترکیب آن بچهار وجه است اول از دو قیاس یکی اقترانی
و یکی استثنائی اقترانی از نشان مرکب باشد از متصله و حملیه اگر مطلوب حملی باشد
یا از دو شرطی که از جزو تام باشد از احدی المقدمتین و غیر تام از آن دیگر اگر
مطلوب شرطی باشد مثال اول چون مطلوب حملی باشد و فرض کنیم که نقیض
کل ج ب است پس گوییم اگر لیس کل ج ب صادق نباشد کل ج ب
صادق شود و این متصله است آنگاه ضم کنیم با آن متصله حملیه و فرض کنیم
که کل ب ا است خواه بین باشد بنفس خویش و خواه از قیاسی بیان کنند

باکرده باشد پس نتیجه دهد که اگر لیس کل ج ب صادق نباشد کل ج ا صادق
شود انگاه گوییم لکن لیس کل ج ا خواه بین البطلان باشد وخواه مبطلان ابرهان
کرده باشد پس منتج نقیض مقدم باشد که لیس لم یکن قولنا لیس کل ج ب صادقا
فلیس کل ج ب صادق وهو المطلوب دوم اما کل ج ب او کل ب ا مانعة
الجمع چه اگر ایشان بر صدق مجتمع شوند نتیجه ایشان صادق شود وهی کل ج
ا لیس کل ج ا بنا بر ان که کاذب باشد پس ایشان بر صدق جمع نشوند لکن
کل ب ا است بنا بر انکه صادقست پس لیس کل ج ب حق باشد سوم اما
لیس کل ج ب او کل ج ا مانعة الخلو لکن لیس کل ج ا بنا بر انکه کاذبست
پس لیس کل ج ب صادق شود وبیان منع خلو باین کنیم که کل ب ا صادق
است بحسب فرض اکنون صادق بااو ما کل ج ب ج اما لیس کل ج ب
اگر اول باشد انتاج کند با مقدمه صادقه کل باشد پس ممتنع الخلو باشد واگر
دوم باشد خلو هم ممتنع باشد چهارم اگر کل ج ب باشد کل ج آ باشد بسبب
صدق کل ب ا علی انها مقدمة مسلمة انگاه گویند لکن لیس کل ج ا پس نتیجه دهد که
لیس کل ج ب وفرق میان خلف ومستقیم آنست که مستقیم اول متوجه می شود
باثبات مطلوب ومتالف شود از انچه مناسب اوست ومقدمات او مسلم
باشد یا در حکم مسلم ومطلوب در ان موضوع نباشد اولا وخلف متوجه می شود
بابطال نقیض مطلوب ومشتمل باشد بر ان نقیض وشرط نکنند در ان تسلیم مقدمات
وانچه در حکم ان باشد ومطلوب وضع کنند در ان اولا واز ان منتقل شود بنقیض آن
وبسیار باشد که دلالت بر نقیض مطلوب نکند بل دلالت کند بر انچه اعم باشد
ازو یا اخص یا مساوی چون یکی را از ینها وضع کنند وگمان برند که این مطلوبست
واین منافی صدق مطلوب نیست واگرچه منتج ان نباشد وچون نقیض نتیجه محال
را در خلف چون لیس کل ج ا ضم کنند با مقدمه صادقه چون کل ب ا منتج مطلوب
ما نشود با سقامت چون لیس کل ج ب تعلیم سیم در قیاس مقسم وان از قیاسات
مرکبه مفصوله نیست واو آنست که صغری او منفصله باشد متشارک الاجزاء در
موضوع که اضافت کرده باشد بان حملیات بعدد اجزاء انفصال چنانکه دائما اما

کل اب او کل اج وکل ب ی وکل ج ه منتجه دهد که هو اما اما کل ای او کل اه جه
صغری با حملیه اولی منتجه دهد که دا با اما کل ای او کل اج واین منتجه با حملیه ثانیه
منتجه دهد که دا اما اما کل ای او کل اه تعلیم چهارم در تکسیر قیاس وان عبارتست
از مقدماتی که هر دو بمقدمه از ان منتج مطلوب باشد چنانکه کل اب وکل ب ج
وکل ای وکل ی ج وکل اه وکل ه ج ومطلوب کل اج است تعلیم پنجم در قیاس
ضمیر وان قیاسی باشد که کبری او را حذف کرده باشند یا بسبب وضوح آن
چنانکه گویند هذان خطان خرجا من المرکز الی المحیط فهما متساویان یا بسبب
اخفا کذب آن چنانکه گویند فلان یطوف باللیل فهو سارق وتقدیر اول
این ست وکل خطین خرجا من المرکز الی المحیط فهما متساویان وتقدیر دوم این ست
وکل من یطوف باللیل فهو سارق تعلیم ششم در قیاس عکس وان را عکس قیاس
نیز خوانند وان قیاسی باشد که تالیف کرده باشند از نقیض نتیجه یا ضد آن واز مقدمه
دیگر تا منتج مقابل مقدمه دیگر شود مثال آن کل ج ب وکل ب ا فکل ج ا پس
گویند لیس بعض ب ا لان کل ج ب ولیس کل ج ا تا اقامت حجتی که بر آن کرده‌اند
پس نتیجه وهذا از شکل ثالث که لیس بعض ب ا که نقیض کل ب ا است پس کل ب ا
کاذب باشد واگر بجای لیس کل ج ا لا شی من ج ا گویند قیاس مبطل کل ب ا
مؤلف باشد از ضد نتیجه و مقدمه واین نوع را عکس مضعف تغلیل گویند
تعلیم هفتم در قیاس دور وان قیاسی ست که اجزا تالیف کرده باشند از نتیجه
قیاس وعکس احدی المقدمتین تا نتیجه مقدمه دیگر شود واین در حدود متعاکسه
صورت بندد چنانکه کل انسان ضاحک وکل ضاحک متفکر فکل انسان
متفکر آنگاه گویند کل انسان متفکر وکل متفکر ضاحک فکل انسان ضاحک و
از آن جهت این را دور خوانند که در آن بیان شی ست بانچه بیان آن کرده
باشند بعین آن شی چنانک از مثال روشن گشت تعلیم هشتم در استقرا نتایج
صادقه از مقدمات کاذبه وان عبارتی ست از آنچه استنتاج کنند از قیاسی
که بذات منتج قضیه باشند نتایجی دیگر معرض که لازم نتیجه ذاتی باشد وان کذب
نقیض نتیجه ذاتی باشد و فرض کنیم که ان کل حیوان جسم ست که نتیجه کل حیوان ق

حساس و کل حساس جسم است مثلا اعنی کذب بعض الحیوان لیس بجسم و این در جمیع صور
لازم باشد و صدق عکس مستوی چنانکه بعض الجسم حیوان و عکس نقیض چنانکه
کل ما لیس بجسم لیس بحیوان و این در نتایجی باشد که ایشان را عکس باشد و صدق
جزئیاتی که تحت نتیجه داخل باشند چون بعض الحیوان جسم و انرا نتیجه تحت نتیجه
خوانند و این در نتایج کلی متصور باشد بسبب دخول جزئیه تحت الکلیه و صدق چیزی
که با نتیجه داخل باشند و انرا نتیجه مع نتیجه خوانند چنانکه کل متحرک بالارادة جسم و مراد انست
که هر قیاسی که بذات منتج نتیجه باشد بعرض منتج ان باشد که نسبت اوسط و اکبر با او
با اصغر مساوی باشد چون او را با اکبر فرا گیرند چه نسبت حساس که اوسط است
و جسم که اکبر است بمتحرک بالارادة مساوی نسبت انسان است بحیوان که اصغر
است پس چون او را درین مثال با اکبر بگیرند که جسم است ان نتیجه مع نتیجه باشد
و صدق سایر لوازم حملیات و متصلات و منفصلات و بدانکه ما چون گوییم
که هر گاه که مقدمات قیاس صادق باشد نتیجه صادق باشد کلی منعکس نشود چنانکه
دانستی که الموجبة الکلیة لا تنعکس کلیة و در استثنا نبابت نقیض مقدم را استثنا نکنند
پس جایز باشد که استنتاج کنند از دو مقدمه کاذبه یا از کاذبه صادقه نتیجه صادقه را
چنانکه کل انسان حجر و کل حجر حیوان یا کل انسان جسم و کل جسم حیوان که منتج کل
انسان حیوان است و چون کبری در دو ضرب اول از شکل اول کاذب
باشد بالکل بان معنی که جزوی نیز صادق نباشد استنتاج صادق نتوان الا از
دو کاذب چنانکه از مثال اول معلوم شد و اما از صادقه که صغری باشد و کاذبه
بالکل که کبری باشد محال باشد که نتیجه صادق حاصل شود و الا ضد آن بر صدق
جمع شوند از برای انکه کبری کاذبه بالکل را ضد صادق شود و با صغری صادقه
ضد ان نتیجه دهد پس اگر ان نتیجه صادق شود ضدان صادق شوند و این محال است
و مثال کل ج ب بر ان تقدیر که صادق باشد و کل ب ا بر ان تقدیر که کاذب
بالکل دعوی ان است یعنی این چنین قیاس بضرورت منتج کاذبی باشند چه
اگر کل ج ا صادق باشد لازم آید که صادق شود با ان لا شی من ج ا که کبری کاذبه
بالکل را صادق ضد که لا شی من ا ب ست لازم است و او با صغری منتج لا شی من ج ا

است تعلیم بخشیم در اکتساب قیاس و اجزاء اکتساب مقدمات نیز
گویند اما اکتساب قیاس از حملیات اقترانی بتحلیل اجزای مطلوب
باشد بذاتیات ایشان و عرضیات ایشان و معروضات ایشان
خواه لازم و خواه مفارق آنگاه طلب وسطی که اقتضاء تالیفی منتج کند میان
ایشان ایجابی یا سلبی و طریق یافتن آنست که طلب کنی آن چیز را که حمل کنند بر
حدین یا حدین را حمل کنند بر آن از ذاتیات یا سریان و عرضیات و ذوات ذاتیات
عرضیات و عرضیات این و عرضیات و اثبات و اوساط متناهی است
لامحاله پس اگر یابی در محمولات موضوع مطلوب آن چیز را که صالح باشد مر موضوعیت
محمول مطلوب را قیاس تو از شکل اول صحیح باشد و اگر یابی آنچه صالح محمول
طرفین باشد درست شود از ثانی و اگر صالح موضوع طرفین باشد درست شود
از ثالث و اگر در موضوعات موضوع مطلوب یابی آنچه صالح محمول محمول
مطلوب بود از رابع درست شود خواه حمل یا وضع در موجبه باشد یا سالبه بحسب
مطلوبات تو شخصی را حمل نکنند و در علوم طلب نکنند و برین قیاس کن اگر مطلوب
متصلی یا منفصلی باشد بعد از آنکه مقدم طبیعی را و آن در متصله است یا وضعی و آن
در منفصله است در حکم موضوع کنی و تالی طبیعی را در متصله یا وضعی را در منفصله در حکم
محمول و لزوم و عناد و آنچه مشابه ایشان است در حکم حمل ایجابی و لا لزوم و لا عناد
در حکم حمل سلبی و خافی نشود بر تو اکتساب قیاس چون استثنائی باشد تعلیم
و هم در تحلیل قیاس و آن بتلخیص حدود و مقدمات باشد از زواید و نظر در اشتراک
بعضی مقدمات با بعضی و با مطلوب تا مطلع شوند بر تالیف هر قیاسی از آن و
از این جهت محتاج این شدند که نه هرچه منتج در علوم حجت آرند بر نظمی مستقیم ایراد
می‌کنند یعنی به هیئت یکی از اشکال استثنائی و اقترانی بل که از آن تحریف می‌کنند
بزیادتی و حذفی و تغییری پس اگر یابی آنچه مناسب کله مطلوب یعنی تمام او باشد
قیاس شرطی باشد پس استثنا کنند از برای انتاج و اگر مناسب جزو مطلوب
باشد طلب کن آنچه مناسب جزو دیگر باشد و اجتهاد کن در تلخیص مقدمات مشترکه
بر نسق اشکال که مشترک باشد در امری و منتهی بمطلوب و اگر مناسب مطلوب نیابند

اصلا قیاس نباشد و بسیار باشد که مناسب من حیث المعنی واقع باشد دون
اللفظ و تبدیل لفظ مرکب کنند بمفرد و مفرد بمرکب و استعمال لفظ مشترک کنند و این همه
مانع باشد از تنبه مر مناسبت را پس واجب باشد تحرز بنظر بمعنی کنند بی التفات
بالفاظ و احتراز کنند از اشتباه هر یکی از معدوله و سالبه با آن دیگر و الا تحلیل تمام نشود
و کلام در آنچه تابع اقیسه است طویل است و غیر لایق بغرض این مختصر مقالت ششم از
فن اول در منطق در صناعات پنج گانه که برهان و جدل و خطابت و شعر و
مغالطه است و آن مشتمل است بر پنج تعلیم هر یکی در یکی از آنها تعلیم اول در
برهان و آن قیاسی است که مولف باشد از مقدماتی یقینی از برای انتاج منتجه یقینی
و یقین حکم است بر حکم تصدیقی تصدیق بر وجهی که ممکن نباشد که زایل شود و این قضایا
اگر مکتسبت باشند لابد منتهی شوند بمبادی واجبة القبول غیر مکتسبت و آن هفت اول
اولیات و ایشان قضایایی اند که کافی باشد در حکم بآن مجرد تصور طرفین ایشان
چنانکه الکل اعظم من جزوه و ان النفی والاثبات لایجتمعان ولا یرتفعان دوم
محسوسات و آن قضایایی باشد که عقل حکم جزم بآن بواسطه حس ظاهر کند کلون الشمس
مضیئة والنار حارة و آنچه حس ادراک آن کند و عقل جزم نکند بآن خارجست از آن
چنانکه حس ادراک مقداری می کند شمس را و عقل جزم نمی کند بآنکه مقدار اوست
در نفس الامر سیم وجدانیات و آن قضایایی باشند که نفس بوجدان ادراک آن
کند یا بذات خود یا بواسطه حس باطن چنانکه علم ما بوجود ما و بآنکه ما را فکری و لذتی است
چهارم مجربات و آن قضایایی باشند که عقل حکم کند بآن بسبب تکرار احساس که
متاکد می شود بآن عقدی جازم که در آن شکی نباشد بواسطه مخالطت قوتی قیاسی
خفی که اگر آن اتفاقی بودی دایم یا اکثری نبودی و بسیار باشد که آن جزم با قیودی
مخصوص باشد چنانکه حکم ما بآنک سقمونیا مسهل صفراست بآنکه در بلاد ما باشد
و علی الاکثر چه ما متفق نشنیم که او مسهل است مطلقا و نه نیز در هر بلدی و ازین است
که می گویند که در صقلاب اسهال نمی کند و این از استقرای است که او حکم باشد
بر کلی بآنچه در جزویات کثیره او یافته باشند و استقرا آنگاه باشد که افادت یقین
کنند از آن جهت که حصول او نفس را استعدادی تام مر حصول یقین را چنانکه حکم تو بآنک هر

کس را که سر نبرند بمیرد و این در متحد النوع باشد و در مختلف النوع تفاوت
تعیین نکند مثل آنکه کل حیوان یحرک عند المضغ فکه الاسفل چه بسیار باشند که آن
چیز را که اسقرا کرده باشند بخلاف آن باشد که اسقرا کرده باشند همچون تمساح
در این مثال پنجم متواترات و آن قضایایی باشد که نفس حکم یقینی کند بسبب کثرت
شهادات بامری محسوس و آن خبر ممکن باشد در نفس خود و نفس ایمن باشد از تواطو
بر کذب و در این نیز قولی قیاسی هست و گاه باشد که یقین حاصل شود از عددی
و اکثر از آن حاصل نشود مثال آن علم ما بوجود مکه در زمان ما و جالینوس در زمان
متقدم ششم نظریات القیاس و آن قضایایی است که تصدیق بآن کنند از
برای وسطی که از ذهن غایب نشود بل در خاطر گذرد با خطور حدی المطلوب در
خاطر پس محتاج نگرداند بطلب آن چنانکه علم بآنکه الاثنان نصف الاربعة از بهر
قیاسی بر این وجه که اثنان عددی است که اربعه منقسم می شود بآن و بمساوی آن
و هر عددی که چنین باشد نصف اربعه باشد هفتم حدسیات و آن قضایایی باشد که
نفس حکم یقینی بآن از برای قرائنی کند غیر آنکه در مبادی ذکر رفت و آن قرائن
محصل استعداد تام باشد مر حصول یقین را و بر منطقی نیست که طلب سبب کند در آن
بعد از آن شک نکند در وجود آن و هیچ یک از این مبادی حجت نباشد بر غیر چون
او را یقین از آن حاصل نشده باشد چنانکه ترا حاصل شده باشد چنانکه علم بآن
که نور قمر مستفاد است از شمس و لکن ناظر در آن حدس می کند از اختلاف
تشکلات او بحسب اختلاف اوضاع آن و از شرط واجب القبول آن نیست که
قضیه ضروری باشد بل گاه باشد ضروری باشد و گاه باشد غیر آن باشد از جهات
چون امکان و اطلاق چه مراد بوجوب هر قضیه صدق متیقن اوست پس اگر
ضروری باشد صدق او در ضرورت او باشد و اگر ممکنه باشد صدق او در امکان
او باشد و اگر مطلقه در اطلاق او و برهان منقسم می شود ببرهان لم و برهان ان اما
برهان لم آن است که اعطا علت وجود و تصدیق کند با هم چنانکه گویند هذه
الخشبة مسها النار و کل خشبة مسها النار فهی محترقة فهذه الخشبة محترقة و اوسط
در آن با آنکه علت تصدیق است علت حکم است باکبر بر اصغر و [illegible] علت اکبر

نمانند در نفس خویش بل بسیار باشد که معلول احد الطرفین باشد چون حرکت آتش
که معلول اوست و علت وصول او بحیّز او و اما برهان ان آنست که اعطاء علت
قصد نکند فقط چنانکه هذه الحمی تشتد غبا و کل حمی تشتد غبا فهی محرقة و بسیار باشد
که اوسط درین معلول حکم باشد و چنین را دلیل خوانند چنانکه هذه الحمی محرقة و کل محرقة
فعد منه النار و مباحث برهان بسیار است و درین کتاب بیش حاجتی نه بیش ازین
مثبت تعلیم دوم در جدل و آن صناعتی است علمی که با آن قادر باشند بر اقامت
حجت از مقدمات مسلمه بر هر مطلوبی که خواهند و بر محافظت هر وضعی که اتفاق افتد
بر وجهی که مناقضه با آن متوجه نشود بحسب امکان و ناقض وضع را باقامت حجت
سائل خوانند و غایت سعی او آنست که الزام کند و حافظ وضع را مجیب خوانند
و غایت سعی او آن است که ملتزم نشود و مبادی جدل مسلمات عامه است یا خاصه
یا آنچه بحسب شخصی باشد پس آن عند السائل آن است که مسلم از مجیب فرا گیرد و
عند المجیب مشهورات است و از آن جمله قضایا واجبة القبول است نه از آن جهت
که واجبة القبول است و الا مبرهن باشند مجهول بل از آن جهت که عموم اعتراف
بآن حاصل است چه واجبة القبول از مشهورات عامه باشد و از آن جمله آراء محموده
است و آن قضایائی است که اگر بگذارند انسان را با عقل مجرد او و وهم او و حس
او و او را تأدیب نکنند بقبول آن و اعتراف بآن و ظن قوی او بسبب استقرا
او را مایل گردانند بحکمی و استشعار نکرده باشد بآنچه در طبیعت انسان از
رحمت و خجل و انفت و حمیت و غیر آن انسان بر آن حکم نکند از جهت مطاوعت
عقل یا وهم یا حس او مثل حکم ما بآنکه اخذ مال غیر قبیح است و کذب قبیح است و کشف
عورت قبیح است و اینها گاه باشد که صادق باشد و گاه باشد که کاذب
باشد و گاه باشد که عام باشد و رای جمهور بر آن چنانکه العدل جمیل و گاه باشد
که خاص باشد و رای اهل ملتی یا صناعتی بر آن دون غیرهم و گاه باشد که متقابلان
مشهور باشند بحسب دو رای مادو و عرض و لازم نیست جدلی را که استعمال حججی کند که
حقیقت منتج باشد بل گاه باشد که استعمال کند آنچه منتج باشد بحسب شهرت یا تسلیم
خصم و اگر چه عقیم باشد در نفس امر و فواید حجج جدلی الزام مبطلین است و ذب از اوضاع

پس مقابلهٔ فاسدی بفاسدی کنند یا بنزوع نکنند یا هر مخاصمی در اسلوب تحقیق و
اوضاع اهل تحصیل از عوام و متعلمان که قاصر باشند از برهانات یا واصل نباشند بدان
مرتبه هنوز و بسیار باشد که لایح شود از مجادله بر طرفی النقیض من الخصمین برهان یکی از
دو طرف و از جدل نیز ریاضت خاطر و غیر آن حاصل می‌شود

تعلیم سوم در خطابه

و آن صناعتی علمی است که ممکن باشد بآن اقناع جمهور در آنچه تصدیق ایشان بآن
خواهند بقدر امکان و مبادی آن سه صنف است اول مقبولات از آنکس که وثوق
باشند بصدق او یا گمان برند که او صادق است دوم مشهورات در بادی الرای
و آن قضایا است که نفس اذعان کند آنرا در اول اطلاع او بر آن و چون رجوع کند
بذات خود آن اذعان ظن گردد یا مکذب چنانکه انصر اخاک ظالما او مظلوما چه
عند التامل ظاهر گردد که ظالم را باید که نصرت نکنند و اگرچه برادر باشد سیم مظنونات
و آن قضایایی است که نفس میل کند بآن با شعور او بامکان مقابل او و محتج اگرچه
استعمال آن بسبیل جزم می‌کند اما با نفس خویش متابعت آن بحسب غلبهٔ ظن کند چنانکه
گویند فلان با اعدا بمجاهره سخن می‌گوید پس او متهم باشد و بسیار باشد که مقابل آن
مظنون باشد باعتباری دیگر چنانکه گویند همین را القلعه در نفی تهمت لو کی اگر درو
خیانتی بودی با اعدا بسر گفتی بجهر و حجه مستعمل در آن آنست که ظن برند که منتج است
خواه منتج باشد در نفس امر و خواه نباشد و بخطابت منتفع شوند در تقریر مصالح جزوی
مدنی و در اصول کلی آن چون عقائد الهی و قوانین عملی و گاه باشد که بعضی از آن منبه
باشد مر نفس را بر تحصیل علوم یقینی تا معد باشد نفس را مر قبول آن از مبدا آن
و این فایده بسیار باشد که بحسب بعضی اشخاص باشد دون غیرهم

تعلیم چهارم در شعر

و آن صناعتی است که قادر باشند بآن بر ایقاع تخییلاتی که مبادی
انفعالات نفسانی مطلوب گردد پس مبادی آن مخیلات باشند و آن
قضایایی باشد که تاثیر کنند در نفس امر ما بانبساطی یا انقباضی یا تسهیل امری یا تهویل
آن یا تعظیم آن یا تحقیر آن چنانکه عسل را گویند انه مره مقیئه و نفرت کنند از اکل آن
و این گاه باشد که صادق باشد و گاه باشد که کاذب باشد و بسیار باشد
که تاثیر آن زیادت باشد از تاثیر تصدیق و اگرچه با آن تصدیق نباشد و تخییل

محاکاتی ست و محاکاه معد البداد و بعضی ست چون تصویر مثلا و اگرچه ازان
چیزی صحیح باشد و از جهت که نفوس عامه مطیع باشند او را بیش ازانکه مطیع باشند
اقناع را و شعر نکنند در تالیف حجت شعری که منتج باشد در نفس امری که منتج باشند
بحسب اقناع و تخییل فقط در شعریات و خطابیات مشترک اند در افادت
ترغیب و ترهیب در امور دینی و دنیاوی و در هر یکی ازین صناعت سه گانه اعنی
جدل و خطابت و شعر سخن بسیارست و مباحث بی شمار که محتمل کتابی مفرد باشد
و اگذر ازین که یاد کردیم لایق بعرض این کتاب نیست تعلیم هفتم در مغالطه و آن
عبارت است ازانچه ایراد کنند حججی را که مشابه برهان و جدل باشد و هیچ یک
ازیشان نباشد و لابد باشد دریشان از وجهی که اقتضا مشابهتی کند یا در ماده یا
در صورت و مواد آن مشبهات ست بغیر ایشان و وهمیات و اشتباه در
مشبهات منقسم شود بانچه بتوسط لفظ ست و انچه بتوسط معنی ست و انچه بتوسط
لفظ ست گاه باشد که باعتبار انفراد او باشد یا در جوهر او بسبب اختلاف
مدلولات او تا اشتباه افتد میان انچه مرادست و میان غیر او چنانکه در لفظ
مشترک و مجاز مستعار و انچه جاری مجری اینها باشد و همه را اشتراک لفظی
خوانند یا در احوال ذاتی او اعنی احوالی که داخل شود در او و بعد از تحصیل او
چون اختلاف تصاریف که در لفظ مختار ست که محتمل ست که بمعنی فاعل باشد
یا مفعول چه اگر منصرف باشد از مختیر بکسر یا فاعل و اگر منصرف از مختیر بفتح یا
مفعول باشد یا در احوالی عرضی او چون اختلاف اعراب و اعجام چنانکه غلام
حسن بسکون میم و نون چه محتمل ست که حسن مضاف الیه غلام باشد و محتمل است
که صفت غلام باشد و گاه باشد که باعتبار ترکیب او باشد یا در نفس ترکیب
و آن اشتراک ترکیبی ست چنانکه کل ما یتصوره الحکیم فهو کما یتصوره بسبب احتمال
رجوع هو بحکیم و بمتصور را و وبعتک هذا الثوب ازین قبیل ست بسبب اشتراک
ازمیان خبر و انشا یا در وجود ترکیب و عدم آن چنانکه قول مفرد صادق شود
و مولف توهم کنند چنانکه گویند زید شاعر جید و گمان برند که جودت او در شعر است
یا مولف صادق شود و مفرد توهم کنند چنانکه گویند خمسه زوج و فرد ست و کما

برند که او زوج است مفرداً ولیکن آنچه متوسط معنی است یا در احد جزوی القضیه باشد
یا در هر دو معاً و آنچه در احدی باشد تا مان باشد که ایراد آن نکنند یا کنند اگر نکنند
بل که مشابه او ایراد کنند از لوازم و عوارض چنانکه کسی انسانی ابیض دید که می‌نون
و گمان برد که هر کاتبی ابیض است پس ابیض را بدل کاتب گیرد و پندارد که هر انسانی
ابیض است و اینجا احد یا بالعرض مکان ما بالذات خواهند و اگر ایراد کنند لکن
با او فرا گرفته باشند آنچه از وی نیست یا حذف کرده باشند از و آنچه از وست چون
قیود و شروط و غیر آن چنانکه غیر الموجود به وجهی خاص غیر الموجود گیرد در نفس خویش و این
را سوا اعتبار حمل خواهند چون آن کسی که شنید که کلیات موجودند در اذهان و معدوم
در اعیان پس موجود نباشند در اعیان و نه معدوم از اذهان و حکم کرد مطلقا که کلیات
نه موجودند و نه معلوم و آنچه در هر دو جزو قضیه است یا هم ایهام عکس است چنانکه کسی
خمر را دید که احمر مایع است و گمان برد که هر احمری مایعی خمر است و وهمیات قضایایی
کاذبه باشند که حکم کنند بآن وهم انسانی در معقولات صرف چون حکم کردن او در
محسوسات و حکم کند بآن حکمی شدید القوه بسبب آنکه او مقابل آن قبول نکند
از آن جهت که او تابع حس است لاجرم هرچه موافق محسوس نباشد وهم آن را قبول
نکند و از این است که انکار نفس خویش می‌کند و مساعدت عقل کند در مقدماتی که
با آنچه نقیض حکم او باشد و چون نتیجه رسد باز گردد و از آنچه تسلیم کرده باشد چنانکه
مساعدت عقل کند در آنچه انسان کلی در ذهن است و در هیچ جهت نیست و چون
نتیجه رسد که بعض الموجود لا فی جهة انکار آن کند چه پیش او هر موجودی در جهتی است
یا چنانکه مساعدت عقل منفرد بمیتی در میتی کند که او نه متحرک است و نه ضار و نه نافع
و هر چیز که چنین باشد خوف از و جایز نباشد پس چون عقل و وهم از مقدمات نتیجه رسند
که المیت لا یجوز الخوف منه مفارقت عقل کند از قبول مقتضای آنچه تسلیم داشته و انکار
نتیجه کند و لا یزال محاربه میان ایشان قایم باشد تا مقتضای یکی بر مقتضای آن دیگر غالب
شود و این قضایا قریب باشد با که مشاکل قضایای اولی باشند و مشتبه شوند بآن
چون حکم بآنکه هر موجودی او را وضعی باشد و لابد است که از خلائی که ملاء نامتناهی بود
و افعال مغالطان یا در قولی باشد که مطلوب بآن انتاج امری باشد یا در اشتباهی

که خارج است از آن اما آنچه در اشیاء خارجه باشد مثل تجمیل خصم و تردید قول او و استهزا
با او و تشنیع بر او و قطع کلام او و اغراب بر او و درلعت و سوق کلام بکذب بنا و میل با او
استعمال آنچه واجل نباشد در مطلوب بآنچه جاری مجری اینها باشد و اما آنچه در نفس
قولی باشد که بطلب به الانتاج یا متعلق باشد بقضیه واحد و اجزاء آن یا متعلق باشد
به ترکیب اما اول از پیش رفت و اما دوم یا در ترکیبی باشد که دعوی قیاسی است
او کنند یا که نبود دوم چنانکه جمیع المسائل فی مسئله مثل الانسان وحده ضحاک چه این
دو قضیه است در صورت یک قضیه و هما آنکه الانسان ضحاک و لا شیء من
غیر الانسان بضحاک و اول یا منسبت با نتیجه باشد یا نه منسبت یا آنچه منسبت با آن
یا در صورت آن باشد یا که هیئتی غیر منتجه باشد یا در ماده آن باشد یا که منحرف
باشد از انتاج با عقال بعضی شرائط آن چنانکه مثلا تحمیلی باشد که اگر ترتیب معانی
در آن کنند بر وجهی که صادق باشد قیاس نباشد و اگر بر وجهی کنند که قیاس باشد
صادق نباشد چنانکه گویند کل انسان ناطق من حیث هو ناطق و لا شیء من الناطق
من حیث هو الناطق بحیوان چه با اثبات قید من حیث هو ناطق در هر دو صغری
کاذب باشد و با حذف آن از هر دو کبری کاذب باشد و اگر حذف کنند از صغری
و اثبات کنند در کبری تا هر دو صادق باشد صورت قیاس مختل شود بسبب عدم
اشتراک اوسط و مشابه این است قوله تعالی ولو علم الله فیهم خیرا لاسمعهم و لو اسمعهم لتولوا
اسماعی که تالی صغری است قبلی است و آنچه در مقدم کبری است سمعی و لغز با فی جای نباشد
بعد از اطلاع بر مثال اول و این همه اسنواء التالیف خوانند باعتبار برهان و سوء المکث
باعتبار غیر برهان و آنچه منسبت با نتیجه باشد یا نفس نتیجه ماخوذ باشد در آن بر آن وجه
که او مقدمه است و این مصادره بر مطلوب باشد چنانکه کل انسان بشر و کل بشر
ناطق و کل انسان ناطق چه کبری و نتیجه متحد اند و معنی یا چنین نباشد لکن مقدمات
مناسب منتجه نباشد و این را اخذ ما لیس بعلة علة خوانند چنانکه آن کس که چنین گفته
است بر امتناع آن که فلک بیضی باشد یا آنکه اگر بیضی باشد و حرکت کند بر قطر اصغر
خلا لازم آید و آن محال است چه محال از کونه بیضیا لازم نیاید بل که از آن لازم آید با
تحرک او بر قطر اقصر چه اگر اطول حرکت کند محال لازم نیاید و آن کس که چنین گفت بر

امتناع الهین که اگر دو اله باشند و یکی حرکت زید خواهد و دیگری سکون او محال
لازم آید چه محال از تعدد الهین لازم نیاید بل از آن لازم آید با اختلاف ارادات
ایشان و برین قیاس باید کرد امثال این و امثال این مغالطات که کذب ست
رواج نیابد الا بسبب اشتباهی لفظی یا معنوی و اگر نه تصور بضرورت بودی اعنی
عدم تمیز میان شیء و میان غیر او مغالطه را صناعت تمام نشدی و فایده این
صناعت آنست که صاحب این آگاه دارد از آنکه کند و در نفس خویش یا غیری او را
در غلط افکند و قادر باشد بر آنکه مغالطه دهد مغالطان را و از استعمال سبیل امتحان
بطریق عناد لغرض من الاغراض و آنکس که تصحیح کند و احتراز از او خواهد باید
باید که از روی ماده و صورت و لفظ و معنی مرکب و مفرد ایمن شود از آنکه او را
غلطی واقع شود و کثرت اطلاع بر مغالطات و حل آن معین است برین تصحیح و در اجابه
مستقله نیاید آنچه استعانت کنند بان در حل بسیاری از مغالطات و درین موضع
نکته چند لطیف مغالطی یاد کنیم که منتفع شوند بان در تندزیب و ریاضت خاطر چون
انموذجی باشد ما سوا از آنها که بان قصد تغلیط کنند و آن دوازده است
از آن دعوی آنکه خلا موجود است چه وجود خلا اگر مستلزم ارتفاع واقع نباشد خلا او
نباشد لکن مقدم حق است پس تالی مثل آن باشد بیان شرطیه آنست که اگر واقع
نباشد نقیض او واقع باشد پس وجود او مستلزم ارتفاع واقع باشد چه وجود او
بضرورت مستلزم ارتفاع نقیض او باشد و اما حقیقت مقدم بجهت آنکه اگر مستلزم
ارتفاع واقع باشد منفی باشد پس اگر ثابت شود مستلزم ارتفاع واقع نباشد و
چون مستلزم ارتفاع واقع نباشد بر تقدیر بر تقدیر ثبوت او مستلزم ارتفاع واقع نباشد.
حل آن این است که اگر مقدم متصله این می خواهد که اگر بر تقدیر آنکه خلا موجود باشد
در نفس امر وجود او مستلزم ارتفاع واقع نباشد این حق است از برای آنکه وجود
او چنین واقع باشد و ازین لازم نیاید که وجود خلا واقع باشد در نفس امر و آنچه
در بیان لزوم گفته است که وجود او مستلزم ارتفاع نقیض او ست که واقع است
اگر او واقع نباشد هیچ منافاتی میان آن و میان مقدم متصله که آن [illegible]
چه مقدر در مقدم آن مقدم اینست که وجود او حاصل است در نفس امر نه آنکه خلا

است در نفس امر یا آنکه حاصل نباشد بحیثیت و اگر بآن این می خواهند که فرض وجود او کیف
کان مستلزم ارتفاع واقع نباشد منع لزوم را مسلم داریم و صدق مقدم را منع
کنیم و آنچه در بیان صدق آن گفته است که چون وجود او بر تقدیر ثبوت مستلزم
ارتفاع واقع نباشد مستلزم ارتفاع واقع نباشد ممنوع است چه جایز است که
مستلزم ارتفاع واقع باشد بر تقدیر عدم ثبوت او و در تصور این با مثال این دو
پس تامل آن واجب باشد تا روشن گردد و اگر بآن معنی دیگر می خواهد واجب باشد
بیان آن تا بحث آن بران سخن گوییم دوم بعض الجسم ممتد فی الجهات الی غیر
النهایة حق است و الا نقیض او صادق شود لا شیء من الجسم بممتد فی الجهات الی غیر
النهایة منعکس شود بانکه لا شیء من الممتد فی الجهات الی غیر النهایة بجسم و این
کاذب است بسبب صدق نقیض او بل ضد او اعنی کل ممتد فی الجهات الی غیر
النهایة جسم حل آن این است که موضوع جزئیه که مدعی است اگر مقید بوجود خارجی
نمیکنند صادق است چه بعضی اجسام که در ذهن است چنین است و اگر مقید بآن
می کنند واجب باشد که قید را در نقیض سالبه او و در عکس آن رعایت کنند و چنین
منافی صدق موجبه کلی که محمول آن مقید بوجود خارجی نباشد نباشد و اگر مقید کنند
بآن صادق نشود بسبب عدم موضوع او در خارج سیم آنکه از ثبوت امکان امکان
ثبوت لازم نمی آید پس از صدق بعض ج ب بالامکان العام امکان صدق
بعض ج ب بالفعل لازم نمی باید چه اول حکم است بثبوت امکان و ثانی حکم
است بامکان ثبوت و مستند منع او لزوم آنست که ثبوت امکان وجود حادث
در ازل ثابت و امکان ثبوت وجود او در ازل نیست پس درین صورت ثبوت
امکان هست و امکان ثبوت نیست و حل آن این است که تعقل امکان ممکن نباشد
الا مضاف با چیزی که امکان او باشد پس امکانی که ثابت است در قضیه موجبه حین
نباشد که امکان ثبوت محمول مر موضوع را پس چون حکم کرده باشیم بثبوت آن امکان
لا محاله حکم کرده باشیم بامکان آن ثبوت پس چگونه صادق شود احدی ازیشان بدون
صدق آن دیگر و مستند وقتی صحیح بودی که ثبوت امکان وجود حادث در ازل صادق
بودی و امکان ثبوت وجود حادث هم در ازل صادق نبودی و این چنین نیست چه

اگر قید فی الازل متعلق حادث سازیم هر دو کاذب باشند و اگر متعلق امکان سازیم
هر دو صادق باشند و از آن جهت اول صادق می‌شود و ثانی نه که قید فی الازل
یکبار متعلق بامکان سازند و یکبار بحادث و اگر بآن این می‌خواهند مطابق آنکه ما ادعا
کرده‌ایم نباشد سؤال چون ثبوت امکان وجود حادث در ازل ثابت است
امکان ثبوت وجود حادث در ازل ممتنع است پس در حالت معبره عنها بالازل
ثبت الامکان و لم یمکن الثبوت پس صدق اول دون الثانی در آن حال جائز باشد
و صحت مستند ظاهر جواب مدعی آنست که صدق ثبوت امکان چیزی را
مستلزم ثبوت امکان آن چیز است و بر آن برهان گفتیم و از آن اعم از آن است
که صدق ثبوت امکان چیزی در چیزی دیگر خواه آن دیگر ازل باشد و خواه غیر او
مستلزم امکان ثبوت آن چیز باشد در آن چیز دیگر و از دعوی ما صدق اعم صدق اخص
از او لازم نیاید پس فرق ظاهر شد و اگر از صدق بعض ج ب بالامکان العام
صدق انه یمکن بالامکان العام ان یصدق بعض ج ب بالفعل لازم نیاید صدق
لیس ممکن بالامکان العام و ذلک لازم آید و لازم این باشد که ممتنع صدق بعض ج ب
بالفعل پس صادق شود که بالضرورة لاشیء من ج ب با صدق بعض ج ب
بالامکان العام که نقیض اوست هذا خلف سؤال لازم از صدق ممتنع ان یصدق
بعض ج ب بالفعل این نیست که بالضرورة لاشیء من ج ب بل لاشیء من ج ب
دائما جواب دوام از وجوب منفک نیست البته لان ما لا یجب عن علته لا یوجد
و ما لم یجب وجوده عن علته لم یوجد و لم یستمر وجوده و هم برین قیاس ما لم یجب عدمه
لم یعدم و لم یستمر عدمه و عقل ممکن است که حکم کند بدوام با قطع نظر از وجوب لا جرم
دائمه در مفهوم اعم از ضروریه آمد لکن چون عقل در دوام ملاحظه وجوب او کند ملاحظه
او از آن روی که ضروریست کرده باشد و جهت دوام جهت ضرورت گردد
پس لاشیء من ج ب دائما که در آن ملاحظه وجوب صدق کرده اند او بعینه لاشیء
من ج ب بالضرورة است نامساوی چهارم فرض کنیم که شخصی در خانه رفت
و گفت کل کلامی فی هذا البیت کاذب آنگاه بیرون آمد پس این قول اگر صادق
باشد لازم آید که کاذب باشد از بهر آنکه فردی است از افراد کلام پس او صادق

وکاذب شود باهم واگر کاذب باشد بعضی کلام او ودرین حالت صادق باشد
پس اگر صادق این کلام باشد صادق وکاذب باشد معا واگر صادق غیر او باشد
او کاذب باشد در نفس خود پس صدق وکذب آن معا لازم آید وحل این شبهه آنست
که او خبری از نفس خود پس خبر ومخبر عنه یکی باشد پس صادق نباشد چه مفهوم صدق
مطابقه خبرست مخبر را ومطابقه درست نباشد الا اثنینی وآن مفقود است درین
صورت پس لا بد کاذب باشد لعدم المطابقة المذکوره واز کذب او با این معنی صدق
او لازم نیاید واین وقتی بودی که اثبات بودی با عدم این مطابقه وهرکسی که تحقیق
فرق میان سلب بسیط وعدول کرده باشد تحقیق فرق بین الکذبین بکند ودر جای دیگر
صدق این خبر عبارتی از اجتماع صدق وکذب اوست پس کذب او عدم این
اجتماع باشد وجایز باشد که عدم او از جهت آن باشد که کاذب فقط باشد نه از جهت آنکه
صادق فقط باشد بعد از آن موضوع این خبر اگر خارجی گیرند کاذب باشد بسبب
عدم موضوع او وصدق او لازم نیاید الا در عقل افراد بسیارست از کلام او غیر این
پس از کذب کلامی واحد از آنها صدق او متعین نشود [illegible] می گویم متصله کلی
اللزومیه صادق نباشد واگر چه تالی او عین مقدم او باشد از برای آنکه نتوان گفت
کلما کان ا ب فج د گویند چنین نیست از جهت آنکه کلما کان ا ب ولیس ج د و
ا ب وکلما کان ا ب ولیس ج د فلیس ج د منتج [illegible] از شکل ثالث که قد یکون
اذا کان ا ب فلیس ج د پس صادق نباشد که کلما کان ا ب فج د وهمچنین چون
گوییم لیس البته اذا کان ا ب فج د گویند کلما کان ا ب وج د وا ب وکلما کان
ا ب وج د فج د فقد یکون اذا کان ا ب فج د وحل این آنست که این متصله
اگر لازم باشد در موجبه با غیر لازم ودر سالبه بر هر تقدیری از تقادیر مطلقا بی تقیید
آن تقادیر با آنکه ممکن الاجتماع باشد با مقدم مسلم است که آن صادق نباشد واگر
لزوم او با عدم لزوم او بر تقادیر ممکن الاجتماع نیست با مقدم جایز باشد صدق
آن با صدق خبر [illegible] که چنان نباشد چنانکه در نتایج متصلات اقترانی شناختی
وقتی که مقدم ومقدمات قیاس ممتنع باشند [illegible] در اثبات جوهر فرد گویند
بعضی کل جسم ینقسم الی جسمین ونزد خصم این است که کل جسم فانه قابل الانقسام الی

جسمین لو کان کل جسم قابلا للانقسام الی جسمین پس صادق شود که کلما کان
الشیء جسما کان قابلا للانقسام الی جسمین بقیاسی که مولف باشد از شرطی و حملی
برین گونه کلما کان الشیء جسما کان جسما و کل جسم قابل للانقسام الی جسمین منتج شود
که شکل ثالث کلما کان الشیء جسما کان قابلا للانقسام الی جسمین و تالی باطل است
چه اگر این صادق شود که کلما کان الشیء جسما کان قابلا للانقسام الی جسمین صادق
شود که کلما کان الشیء جسما ان غیر قابل للانقسام الی جسمین کان قابلا للانقسام الی جسمین
بسبب انتظام قیاسی برین وجه که کلما کان الشیء جسما غیر قابل للانقسام الی جسمین کان
جسما و کلما کان جسما کان قابلا للانقسام الی جسمین منتج شود که کلما کان الشیء جسما
غیر قابل للانقسام الی جسمین کان قابلا للانقسام الی جسمین و هو محال و حل این ...
از دو وجه است اول آنکه قیاس مولف از حملی و شرطی منتج متصله مذکوره نیست چنانکه
شیخ منع انتاج این قیاس کرده است بنا بر منع صدق حملیه بعد بر صدق مقدم
شرطیه و جواب گفته که ما سخن جایی فرض کنیم که میان حملی و مقدم شرطی منافاتی
نباشد و این جواب ضعیف است چه از عدم منافات بین الشیئین استلزام احد
مران دیگر لازم نباید لکن این قیاس منتج منفصله مانعة الخلو است از نقیض مقدم شرطی
و عین نتیجه تالیف از حملی و تالی شرطی بر تقدیر آنکه تالی صغری باشد و حملی کبری
چه حملی واقع است در نفس امر پس صادق با او اگر نقیض مقدم باشد احدی
جزوی المنفصله ثابت شود و اگر عین مقدم باشد نتیجه تالیف میان ایشان
لازم آید این قدر حق است و انتاج او از اصدق و چون انتاج او مرین قدر
را تا هنگ شد بسیار رباشد که دعوی ارتداد این منفصله گفته بمتصله مطلوبه بنا بر
آنکه در منطق روشن شده است از ارتداد منفصلات بمتصلات لکن بار ادر این
ارتداد نظر است چه لازم از منفصله بحسب این انتاج آنست که بحسب نفس امر است
نه بحسب تقادیر و فروض و بضرورت معلوم است که اتصال دایم بحسب
نفس امر مستلزم اتصال دایم بحسب فروض و تقادیر نباشد و این بنگ که
مرتد شود متصله مطلوبه و دوم آنکه منع بطلان تالی کنیم و اما آنکه اگر صادق شود
صادق شود که کلما کان الشیء جسما غیر قابل للانقسام الی جسمین کان قابلا للانقسام

الی جسمین گوییم آری ولکن چرا گفتند که محال است چه جایز نیست که مقدم محال را تالی
عین نقیض او باشد چه این از جمله طرق بیان استحالت شی است هفتم گوییم در
قدم عالم اگر عالم حادث باشد موجود باشد در وقتی دون ما قبله چه حادث
را هیچ معنی نیست جز این و اگر موجود باشد در وقتی دون ما قبله ممکن الوجود باشد
فی وقت دون ما قبله چه اگر ممکن الوجود باشد در وقتین موجود باشد در وقتین چه اگر
~~موجود نباشد در~~ وقتین ممکن الوجود نباشد در وقتین بل ممتنع الوجود نباشد در هر دو
وجه وجود او در هر دو بتقدیر عدم وجود او در هر دو و مستلزم جمع است بین النقیضین و
این ممتنع است و مستلزم ممتنع ممتنع پس ثابت شد که اگر موجود نباشد در وقتین
ممکن الوجود نباشد در وقتین لکن او ممکن الوجود است در وقتین چه اگر ممکن الوجود باشد
فی وقت دون ما قبله اگر در ما قبل ممتنع الوجود بوده باشد انقلاب لازم آید از
امتناع ذاتی بامکان ذاتی و اگر واجب الوجود بوده باشد انقلاب لازم آید
از وجوب ذاتی بامکان ذاتی و هر دو محال است وحل آن این است که لا نسلم
که اگر موجود نباشد در وقتین ممکن الوجود نباشد در وقتین و اما آنکه وجود او در وقتین
بتقدیر عدم وجود او در هر دو مستلزم جمع است بین النقیضین ممنوع است چه نفس وجود او
در وقتین با آن تقدیر مستلزم جمع بین النقیضین نیست بل که مستلزم آن وجود او است
در وقتین با عدم وجود او در وقتین که تقدیر مفروض است پس مجموع مستلزم جمع باشد
بین النقیضین پس مجموع ممتنع باشد و از امتناع مجموع امتناع اجزا لازم نیاید هشتم
گوییم در علم خدای تعالی بجزئیات لو لم یکن عالما بالجزئیات لازم آید انفصال مانع
از جمع میان علم او بجزئیات و علم او بکلیات بسبب امتناع جمع میان اینان
بتقدیر عدم علم او بجزئیات و لازم آید انفصال مانع از جمع میان علم او بجزئیات
و عدم علم او بکلیات بسبب امتناع نقیضین آنچه گفتیم لکن این دو انفصال باطل اند
چه اگر ثابت باشد صادق شود که کلما کان عالما بالجزئیات لم یکن عالما بالکلیات
چه انفصال اول مستلزم این است و صادق شود که کلما لم یکن عالما بالکلیات لا یکون
عالما بالجزئیات چه انفصال ثانی مستلزم او است و مجموع هر دو نتیجه دهد که هر گاه
که عالم باشد بجزئیات عالم نباشد بآن و این محال است وحل آن از دو وجه است

اول آنکه اگر دعوی آن می‌کنی که این دو انفصال لزومی کلی اند ممنوع اما لزوم بجهت
آنکه از عدم اجتماع شیئین امتناع اجتماع ایشان لازم نباید اگر گوئی دلیل بر آنکه انفصال
لزومی است آنست که اجتماع ایشان مفید بر عدم علم او بجزئیات مستلزم جمع
است بین النقیضین گوئیم جواب این در وجه هفتم دانستی و اما کلیت بجهت آنکه
لازم از انفصال بر هر تقدیری از تقادیر علم او بجزئیات مخصوص است بآن تقدیر
و این انفصال جزئی است نه کلی و لابد است از آنکه کبری در قیاس مرکب از منفصلتین
کلی باشد و منفصله جزوی را منفصله کلی لازم نیست دوم آنکه مسلم داشتیم که هر دو
انفصال کلی اند و منتج صدق این که کلما کان عالما بالجزئیات لم یکن عالما بها لکن مقدم
محال است پس جایز باشد که تالی او نقیض او باشد هفتم در افعال عباد گوئیم
که مستند است بخدای تعالی لان کل من اسند الیه فعل العبد فهو قادر بالاتفاق
ولیس العبد قادر بالاتفاق پس فعل عبد مستند نباشد باو و مقدمتان معلوم اند و
انتاج از شکل ثانی هم معلوم [illegible] این است که اتفاقی که مذکور است اولا یا
دلیل است بر صدق صغری یا جزئی از آن چون جهت اگر اول باشد صغری مجرد این
باشد که کل من اسند الیه فعل العبد فهو قادر و اتفاق دلیل باشد بر صدق آن بعد
از آن اتفاق ثانی اگر هم دلیل سازند بر صدق کبری راست نباشد چه معلوم است
که هیچ اتفاقی نیست و آنکه عبد غیر قادر است بلکه او قادر است عند المعتزله و اگر جزء
قضیه سازند مسلوب در آن قدرت متفق علیه باشد و محمول در قضیتین متحد
نباشد و از انتفاء قدرت متفق علیه انتفاء قدرت لازم نمی‌آید تا اتحاد قضیتین در
محمول لازم آید این همه بر آن تقدیر است که اتفاق اول را دلیل صدق صغری
سازند و اگر جزء قضیه سازند چون جهت قضیه ممنوع باشد چه پیش خصم فعل عبد مستند است
بعبد و عبد قادر نیست بالاتفاق پس عکس او این صادق نباشد که کل من اسند الیه
فعل العبد فهو قادر بالاتفاق هشتم اگر خدای تعالی قادر نباشد بر فعل عبد قادر نباشد
اصلا لکن قادر است پس قادر باشد بر فعل عبد بیان شرطیه آنست که اگر قادر نباشد
بر فعل یا قادر باشد بر جزئی یا بر هیچ قادر نباشد و اول باطل است پس ثانی متعین
شود و اما بطلان اول بجهت آنکه اگر این باشد که کلما لم یکن قادرا علی الفعل العبد

كان قادرا على شيء منعكس شود وعكس نقيض اين كه كلما لم يكن قادرا على شيء اصلا كان
قادرا على فعل العبد واين ظاهر البطلان است پس شرطيه درست باشد كه كلما لم يكن
قادرا على فعل العبد لم يكن قادرا اصلا وبطلان تالي دال است بر بطلان مقدم لم
وحل ان اين است كه شرطيه را منع كنيم واما آنكه كلما لم يكن قادرا على فعل العبد فاما
ان يكون قادرا على الشيء او لا يكون قادرا اصلا از دو حال بيرون نيست يا تالي يا
نقيض انفصال باشد يا اجزاء انفصال اگر نقيض انفصال باشد شرطيه صادق باشد لكن
از لزوم نقيض انفصالي مر مقدمي را لزوم واحدي از اجزاء انفصال مر ان مقدم را لازم
نيايد تا گويند لزوم اين جزو از منفصله مر اين مقدم را ممتنع است پس لزوم ان جزو ديگر
او را متعين شود واگر اجزاء انفصال باشد چنانكه گويند كلما لم يكن قادرا على فعل العبد
لزم ان يكون قادرا على فعل شيء او ان لا يكون قادرا على فعل اصلا شرطيه ممنوع
باشد بل كه لازم انفصال باشد بيان اين آن چه صحيح است كه گويند كلما دخل زيد
الدار فاما ان يكون عمرو داخلا او لا يكون اين انفصال لازم دخول زيد است
در خانه و هيچ از اجزاء اين انفصال لازم ان نيست چه درست نباشد كه گويند
كلما دخل زيد الدار كان عمرو داخلا و نه نيز آنكه گويند كلما دخل زيد الدار لم يكن عمرو
داخلا وهمچنين است در ينجا با نقيض عام مطلقا واجب نيست كه اخص باشد
از نقيض خاص مطلقا والا صادق شود كه كل ما ليس بممكن بالامكان العام ليس بممكن بالامكان
الخاص بصدق قولنا كل ما هو ممكن بالامكان الخاص فهو ممكن بالامكان العام اين را
صغرى سازيم از آن اين كبرى صادقه كه وكل ما ليس بممكن بالامكان الخاص فهو
ممكن بالامكان العام تا نتيجه دهد از شكل اول كه كل ما ليس بممكن بالامكان العام فهو ممكن بالامكان
العام وهو محال واز اين جهت گفتيم كه هرچه ممكن خاص نيست ممكن عام است كه هرچه
ممكن خاص نيست يا واجب است يا ممتنع و هر واجبي ممكن است بامكان عام
وهمچنين هر ممتنعي وحل اين است اين كه امكان عام سلب ضرورت است از طرف
مخالف با آنچه ملازم او ست و طرف مخالف عدم ان چيز است كه موصوف
باشد بممكن چون نسبت اگر ممكن عام جهت باشد و چون موضوع اگر محمول باشد وضرورت
عدم هر مفهومي امتناع ان باشد پس امكان عام سلب امتناع ما وصف باشد

و قول شیخ در اشارات که امکان الشیء ما ملازم سلب ضرورة عدمه اشارت
بامکانیست که یاد کردیم و تفسیر طرف مخالف بانچه غیر واقع باشد از دو طرف وجود و عدم
یا مخالف در واجب عدم باشد و در ممتنع وجود ممکن صادق بر ممتنع خلاف آنست
و چون این معلوم شد می گوییم اگر بامکان عام این می خواهند که یاد کردیم پس
آنکه هر ممتنعی ممکن عام است باطل باشد چه بر آن تقدیر ممکن عام بر ممتنع صادق نیست
و اگر آن دیگر می خواهند اعنی سلب الضرورة عما هو غیر واقع من طرفی الوجود و العدم
می گوییم اگر در واجب و ممتنع ضرورت احد الطرفین فقط اعتبار کنند ما لیس بممکن خاص
منقسم می شود به سه قسم واجب و ممتنع و ضروری الطرفین و لا نسلم که ضروری الطرفین
مسلوب الضروری است عما هو غیر واقع من طرفیه و اگر در هر دو ضرورت احد
الطرفین اعتبار کنند لا اعتبار چیزی دیگر مسلم نداریم که هر ممتنع مسلوب الضرورة است
عما هو غیر واقع من طرف بجهت استحالت سلب ضرورت از هیچ یکی از طرفین ضروری
الطرفین با آنکه ممتنع است و در اینجا سخن بسیار است بعضی از آن در اوائل کتاب
در بحث نقض متناقضین و غیره گفته شد و بعضی دیگر لایق غرض کتاب نیست
در لزوم اجتماع نقیضین در واقع چه آنکس که گوید کلامی غدا صادق آنگاه با مداد گوید
کلامی امس کاذب و در این دو روز غیر این دو سخن نگوید قول او مستلزم اجتماع
نقیضین باشد چه صدق هر یکی از این دو کلام مستلزم کذب اوست و کذب او مستلزم
صدق او و هر یکی از ایشان در واقع یا صادق باشد یا کاذب پس اجتماع نقیضین
بل دو اجتماع لازم آید و کیفیت استلزام صدق هر یکی از کلامین کذب او را
و کذب او صدق او را بر فطن پوشیده نماند مثلا اگر کلامی غدا صادق صادق باشد
کلامی امس کاذب صادق باشد و اگر کلامی امس کاذب صادق باشد کلامی
غدا صادق کاذب باشد پس نتیجه دهد که اگر کلامی غدا صادق باشد کاذب باشد
و بمثل این بیان کنیم اگر کاذب باشد لازم آید که صادق باشد و این کلام در واقع
یا صادق باشد یا کاذب و کیف ما کان اجتماع نقیضین لازم بل واقع باشد
و حل آن این است که این قیاس وقتی نتیجه دادی که کبری کلی بودی و چنان
نیست چه وقتی کلی بودی که مقدم مستلزم تالی بودی بر جمیع اوضاعی که ممکن الاقتران

باشد با تقدم و چنان نیست چه از جملهٔ اوضاع ممکن الاقتران با آن آنست که در آن روز
سخنی دیگر گفته باشد و چون چنین باشد از صدق کلامی امس کاذب با کذب کلامی
غدا صادق لازم نیاید چه شاید که کلامی دیگر کاذب باشد این است آخر من منطق و
مباحث منطق اگرچه بسیار است و زیادت از این قدر که یاد کرده شد فایده که
معتدبه باشد نمی دانم بحسب غرض این کتاب با این که بسیاری از آنچه یاد کرده شد
از مباحث منطقی بجهت ریاضت و تشحید خاطر بحسب است نه بجهت احتیاج بآن
در اعتبار همه اهل فنی که مستعمل است در این کتاب و تصحیح آن و از این جهت اقتصار کردم
بر این قدر از این فن چه زواید در کتب مشهور مذکور است اگر خواهند از آنجا طلب کنند
و چون به پیروزی و خرمی جملهٔ اولی در منطق باخر رسید گاه آن آمد که شروع در جملهٔ دوم
کنیم در فلسفهٔ اولی
گوئیم ۵۵

بسم الله الرحمن الرحیم جملهٔ دوم از درة التاج لغرة الدباج در فلسفهٔ اولی و

این جمله دو فن است فن اول در امور عامه جمله مشتمل باب را

و آن هفت مقالت است مقالت اول در وجود و عدم و احکام

و اقسام ایشان وجود تحدید او ممکن نیست چه او بدیهی التصور است و هیچ چیز
اعرف از و نیست تا تعریف وجود بآن چیز کنند و هرکه بیان آن می کند خطا می کند
چه آنکس که بگوید حقیقت موجود آنست که فاعل باشد یا منفعل شئ ملعلو یعرف بنفس خود پیش
گرفته باشد چه در تعریف فاعل و مفعول موجود می باید گرفت تا از یادت افادتی
و استفادتی و همچنین آنکس که تعریف او بآن کرد که او آن چیزست که منقسم شود بحادث
و قدیم چه حادث و قدیم را تعریف نتوان الا بوجود ماخوذ با سبق عدم یا با لا سبق عدم
و هرگاه که تعریف او کنند لابد باشد که در تعریف او همچنین در تعریف شیئیت فرا گیرند
الفاظی که مرادف ایشان باشد چون الذی و ما چنانکه گویند الوجود هو الذی هو
کذا او هو ما ینقسم الی کذا و شیئیت اعم است از وجود باعتبار آنکه معقول ممتنع و ممکن
معدوم هر یک شئ اند در عقل چه او را صورتی عقلی است اگر او را وجودی عینی نیست و
۱۰ این اعتبار و فی صحیح باشد که تخصیص وجود بود در اعیان کنند چه اگر اعم از عینی و ذهنی گیرند
پس همچنانکه شئ است باعتبار معقولیت او در ذهن موجودست در ذهن بهمین اعتبار
و همچنانکه لیس موجودست در اعیان لیس لیشئ است در اعیان و شیئیت باعتباری
دیگر اعم است از وجود بوجهی و اخص است بوجهی و اما وجه عموم شیئیت بجهت آنکه مقول
است بر وجود و بر ماهیتی که معروض وجودست و اما وجه خصوص آن بجهت آنکه وجود قسمت
مقول است بر ماهیت مخصصه و بر اعتبار ثبتی که لاحق است با وجه شیئیت که وجود
و اگرچه در ذهن است و باعتباری ثالث ایشان اعنی شیئیت و وجود دو لفظ
مترادف اند که معنی ایشان منقسم می شود بعینی و ذهنی و چون وجود را مطلق بگویند
در اغلب آن عینی خواهند و وجود در اعیان بنفس کون است در اعیان نه آنچه بآن او کون
است در اعیان و اگر شئ در اعیان بآن باشند که او در اعیان باشد متسلسل شود
الی غیر النهایة و وجود شئ در اعیان درست نشود پس وجود که کون است در اعیان
عبارتست از موجودیت و ازین مفهوم ظاهر میشود که او کون است در اعیان چیزی

بل که گاه باشد که چیزی را باشد و گاه باشد که نباشد من حیث المفهوم الا آنکه دلیلی
منفصل منع از آن کند و حمل وجود بر ما تحت که وجودات است بمواطاة نیست بل که
مشکک است چه وجود علت اقوی است از وجود معلول و اقدم از آن و
همچنین وجود جوهر نسبت با وجود عرض و وجود عرض قار الذات اقوی از وجود عرض
غیر الذات و وجود اضافی اضعف است از غیر اضافی و اگر مفهوم وجود یکی مفهوم
نبودی ممکن نبودی که جزم بصدق او حاصل شدی بر هر موجودی از موجودات و نه
نیز جزم بآنکه چون عدم بر چیزی کاذب شود وجود بر او صادق شود چه شاید که هر دو
کاذب باشد و آنچه تصور وجود بدیهی است و او یک مفهوم است و مقول است بتشکیک
از آنها نیست که در آن محتاج شوند باقامت برهانی و آنچه در بیان آن گفته اند سست است
نه برهان و عمومیت وجود عمومیت لازم است نه عمومیت جنس و نه مقوم کیف
کان و وجود چون عام باشد واجب باشد که وجود او در نفس باشد چه وجود در نفس موجود
مانند چه او چون سائر معانی نیست که متصور است در ذهن و آنچه در اعیان از موجودات
او موجود ماهی است و تعین هر وجودی بموضوع او تنها چون تعین حرکت بموضوع
او نیست بل که هر وجودی متخصص می شود بچیزی که جاری مجری فصل است و آنگاه
مقترن می شود بموضوع پس وجودات معانی باشند مجهولة الاسامی که تعبیر از آن
بوجود کذا و وجود کذا کنند و وجود عام لازم همه باشد در ذهن و اگر ما انواع اعراض
را باسامی و رسوم نشناختمانی بضرورت گفتمانی که کم عرضی است کذا و کیف عرضی
کذا و اگر وجود از محمولات عقلی صرف نبودی یا مجرد ماهیات بودی که بر آن محمول
بودی یا غیر آن اگر عبارت از مجرد آن ماهیات بودی پس تنک معنی بر عرض
و جوهر بیفتادی و نه بر سواد و بیاض و لازم آمدی که اینک ما می گوئیم که الجوهر
موجود جاری مجری قول ما بودی الجوهر جوهر و الموجود موجود و اگر معنی گیرند که
اعم باشد از هر یکی از ماهیات یا قائم باشد بنفس خود یا حاصل باشد در آن ماهیات
اگر قائم باشد بنفس خود جوهر را اصلا بآن وصف نکنند چه نسبت وجود با جوهر و غیر او
علی السواء باشد و اگر در جوهر باشد حاصل باشد او را حصول وجود است پس وجود
اگر حاصل باشد موجود باشد پس اگر کونه موجودا اعتباری باشد از نفس وجود پس

موجود به یک معنی محمول نبوده باشند چه معنی او در اشیا آن است که خبر نیست که او را
وجود است و در بعض وجود آنکه او وجود است و دیگر وجود چون در اعیان باشد
وجود هر چیز عرض باشد پس پیش از محل خود پس حاصل نشود و مبانی بذات و نه نیز
آنکه با محل خود پس بود معنی بذات و لازم آید که محل او بوجود حاصل نشود و نه نیز بعد از او
بعد معنی بذات و الا محل از موجود بوده باشد پیش از آنکه موجود باشد و این محال
بعد از آن لازم آید از آنچه وجود در اعیان باشد و قائم نباشد [illegible]
اعم باشد از وجود بوجهی پس وجود اعم اشیا بوده باشد مطلقا و دیگر ماهیت چون
معدوم باشد وجود او موجود نباشد پس چون تعقل وجود کردیم و بر او حکم کردیم که او
موجود نیست پس مفهوم وجود غیر مفهوم وجود وجود باشد پس چون ماهیت را
بعد از عدمش باشد وجود وجود ماهیت را یافته باشند و کلام عاید شود بوجود وجود
وجود الی غیر النهایة به تقدیر آنکه هر وجودی در اعیان باشد پس ماهیت یعنی را
وجودی منضم نیست اما چنانکه ماهیت و وجودش دو چیز باشند در خارج و این ماهیت
یعنی نفس او از فاعل است نه آنکه منضم شود با امری از فاعل که او وجود است و
وجود و شی ظاهر است که انسان از معقولات ثوانی که مستند است بمعقولات اولی
پس در موجودات هیچ موجودی نباشد که او وجود باشی باشد بل که موجود انسان
است تا فلک غیر انسان آنگاه لازم معقولیت انسان شود که موجود است
و گاه باشد که وجود را اطلاق کنند بر نسبت با شیا چنانکه گویند که شی موجود است
در خانه و در بازار و در ذهن و در ذهن و در زمان و در مکان پس لفظ وجود با لفظ
فی در همه به یک معنی باشند و گاه باشد که وجود را باز آن رابط اطلاق کنند چنانکه
گویند زید موجود کاتبا و گاه باشد که بر حقیقت و ذات اطلاق کنند چنانکه گویند
ذات الشی و حقیقته و وجوده و عینه و نفسه پس اعتبارات عقلی را فرا می گیرند و او را
اضافت با هیات خارجی می کنند و موجود منقسم می شود بآنچه موجود باشد لذاته و
بذاته و آن موجودی باشد که قائم بغیر نباشد و الا لغیره موجود بوده باشد نه لذاته و
او را سببی نباشد و الا بسبب موجود شده باشد نه بذات و این موجود واجب
لذاته باشد و بآنچه موجود باشد لذاته لا بذاته و آن موجودی باشد که بذات خود

قائم باشند و او را سببی باشد که ایجاب او کند و این موجود جوهر است و بانچه موجود
باشند لا لذاته ولا بذاته و آن عرض است چه از آن روی که وجود او را سببی هست موجود
بذاته نباشند بل بسببه بود و از آن روی که قائم است بغیر وجود او لذاته نباشند بل بغیر
باشند و موجودی که بذاته موجود باشد و لذاته موجود نباشد اگرچه قسمت عقلی محتمل
آنست اما ممکن نیست بسبب احتیاج او بمحلی که در و حال شود و دیگر موجود منقسم می شود
بانچه بالذات بود و بانچه بالعرض بود اما موجود بذات هر چیزی باشد که او را در اعیان
حصولی مستقل باشد خواه جوهر باشد و خواه عرض چه وجود عرض بعینه وجود محل او نیست
چه گاه باشد که محل باشد عرضی بعینه اگر آن عرض را در و نباشند چون جسمی که سیاه نبود
باشد و سیاه نباشند و اما موجود بالعرض عدمیات باشند چون سکون و عجز و اعتباراتی
که متحقق نباشند در اعیان و گویند که موجوداند در اعیان بالعرض چون عمی که گویند بالعرض
موجود است یعنی بالعرض محلی که در وست و گاه باشد که شیء را گویند که او موجود است
در کتابت و موجود است در لفظ و هر دو مجاز است از آن روی که کتابت را علی
دلالت بر لفظ کنند و لفظ دلالت بر وجود ذهنی که دال است بر وجود عینی و آنها که
دلالت می کنند بر وجود ذهنی بعد از آنچه از حین رفت از حال بیفتد و وجود آنست که
ما تصور اشیا می کنیم یا ممتنع الوجود چون اجتماع ضدین یا غیر موجود در اعیان چون قمر
منخسف بود و ابا و امثال آن کاتب و ابا و جبلی از یاقوت و بحری از زیبق و غیر
میان این تصورات می کنیم چه هر یک تمیزی ثابت باشد و چون در خارج نیست پس
در ذهن باشند و اگر دعوی کنند در آنچه وجود او متحقق نیست در عقل که او را وجود نیست
غایب از ما در ممتنعات این دعوی نتوان کرد و اجتماع ضدین در ذهن محال
نیست ممتنع اجتماع ضدین در خارج چه میان حرارت ذهنی و برودت ذهنی تضاد
نیست بل که تضاد میان حرارت و برودت خارجی است و همچنین امثال
اینان و از حصول سخونت و برودت مثلا در ذهن لازم نیاید که ذهن متسخن و
متبرد شود چه او قابل آن نیست و نه قابل امثال او بل که متسخن آن چیز است که متصف
است بسخونت در خارج و در کلام در ادراک روشن که مراد از حصول شیء در ذهن حصول
و اعلام را تعددی و تمیز است در ذهن چه عدم علت موجب عدم معلول است و عدم

معلول است موجب عدم علت نیست و همچنین شرط و مشروط و معدوم مطلق
او انست که او را صورتی نباشد نه در ذهن و نه در خارج ممکن نباشد که اخبار از و کنند
و عدم مطلق و او انست را صورت نیست در عقل و محکوم علیه است با انکه او مقابل موجود
خارجی و ذهنی است و ازینجا لازم نیاید صدق متقابلین بر شیء واحد چه عناد نیست
میان عدم مطلق و موجود در ذهن چه صادق نیست که شیء با عدم مطلق باشد یا موجود
در ذهن بل صادق این است که شیء یا عدم مطلق است یا لا عدم مطلق این که
یا موجود است در ذهن یا لا موجود در ذهن پس مفهوم عدم مطلق متمثل می شود
در ذهن و صورتی متشخص می گردد که عارض ان صورت می شود وجودی ذهنی متشخص
و رفع اثبات خارجی اثباتی است ذهنی منسوب بلا اثبات خارجی و انک
عدم در ذهن متصور است و متمیز از غیر او و متعین در نفس خود و ثابت در ذهن منافی
ان نیست که انچه عدم باو منسوب است ثابت است ثابت نباشد در خارج
پس ما حکم نکنیم بر چیزی که ثابت نیست در خارج که او متصور نیست مطلقا بل که
حکم کنیم بر و که او متصور است از ان روی که ثابت نیست در خارج و غیر متصور است را
نه ازان روی گفتیم و رفع ثبوتی شامل خارجی و ذهنی است متصور چیز نیست که ثابت ۱۰
است و نه متصور اصلا پس حکم بر و درست باشد از ان روی که او متصور است و
صحیح نباشد از ان روی که او ثابت نیست و تناقض نباشد بسبب اختلاف موضوعین
و چون ما گوییم موجود یا ثابت است در ذهن یا غیر ثابت در وی پس لا موجود قسیم
موجود باشد از ان روی که او معدوم است و قسمی از ثابت در ذهن و اعتبار
مستدعی ان نیست که تمایز از هویت باشد چه هویت و لا هویت متمایزاند و لا
را هویتی نیست و اگر او را هویتی فرض کنند با ان اعتبار داخل باشد در قسم هویت و
باعتبار انکه فرض کرده اند که لا هویت است قسیم هویت باشد و چیزی که وجود او
مسلوبست او موصوفست فقط نه باعتبار انکه او موصوف است باین صفت با
غیر ان و اگرچه تخیلی باشد که این اعتبار لازم او باشد و شرط کنند مطابقه ذهن
خارج را در حکم بر امور خارجی باشیاء خارجی و شرط نکنند در معقولات و در احکام
ذهنی بر امور ذهنی و معدوم را اعادت نکنند بعینه یعنی با جمیع عوارضی که متشخص او باشد

چه میان معاد و مستأنف الوجود فرق نیست پس سوادی که حاصل شود در محل بعد از
سوادی که از آن محل زایل شده بعینه آن است و سواد مثلاً مشترک کند در سوادیت و در
تخلل عدمی میان ایشان ولابد باشد از فارقی و آن محل نیست و نه سوادیت و نه امری که
مغایر این باشد که معاد مشار الیه است با آنکه او را وجودی بود و مستأنف مشار الیه
نیست با آن و معنی این اشارت آن نیست که سوادی معین در نفس خود موجود بود
چه مستأنف نیز همچنین است و نه آنکه سوادی که مشابه اوست یا مطابق او سواد ذهنی
موجود بود چه مستأنف نیز چنین است والا میان هر دو صورت افتراق نبودی
پس اگر اعادت معدوم جایز باشد هر مستأنفی معاد باشد یعنی در حال عدم ثابت
او موجود باشد و تالی بهر دو قسم باطل است پس مقدم مثل او باشد و دیگر اگر
فارق میان دو عرض متماثل زمانست یا محل و چون محل متحد شد فارق زمان
باشد و اعادت او متصور نیست پس متشخص را با آن زمان اعادت نکنند بل اگر
فرض کنند که او عاید است غیر او باشد و از این جهت حکم کرده‌ایم بامتناع عود زمان
که اگر او را اعادت کنند او را در حال عود ثبوتی باشد و پیش از آن ثبوتی اگر معنی آنکه
او ثابت بود ماهیت و ذات اوست و ماهیت و ذات او در این آن
ثابت نیست پس آنکه او پیش از این آن ثابت بود آن باشد که او در این آن ثابت
نیست پس منعدم شده باشد و اعادت نکرده باشند و این خلاف فرض است و اگر معنی
او غیر این است و آن اینست که ثابت بود در ما قبل پس نفس خلاف عاید شده
باشد پس زمان معاد نبوده باشد بل غیر او بود که معاد باشد و اینجا این حاصل شد اگر
زمان را اعادت کنند زمان نباشد و این خلف است و این که تو چیزی را می‌گوئی که
وجود او بعد از عدم او جایز است اگر اشارت است با آنچه در ذهن است او مستحیل
الوقوع است و در اعیان بعینه یا با آنچه مماثل ما فی الذهن است بوجه ما لازم نیاید
که او آن مفهومی باشد که سخن در وی است چه اینها کثیره مماثل اویند با نفس آن و
آن حالت عدم است پس اشارت با او مستحیل باشد پس نفس این قول ممتنع الصحة
باشد و اشارت باطل و دیگر شیء بعد از عدم نفی محض باشد و اعادت او بوجوه ثابت
عینی او باشد که او مستند است بعینه در حقیقت و تخلل نفی میان شیء واحد معقول

و از آنها که بدان این مطلوب را بیان کنند آنست که اگر اعادت جزئی کنند که
وجود از و زایل شده باشد وجود ثانی یا نفس وجود اول باشد یا غیر او و اگر نفس او باشد
پس وجود ثانی نباشد و معاد معاد نبود و اگر غیر او باشد اگر ماده او را استعداد وجود
ثانی او حاصل نشده باشد چه بعد ازین بدانی که هر حادثی را ماده ایست متقدم بر او
اختصاص او بوجود ثانی دون الاول تخصیص من غیر مخصص باشد و اگر ماده او را
استعداد حاصل شده باشد پس معاد را عارضی حادث شده باشد که اول را
حاصل نبوده باشد پس او معاد نباشد بجمیع عوارضه و نا با عادت او بعینه الا
الا این معنی و استمرار هستی و بقاء او وجودات متعاقبه نیست تا دران شکل این لازم
آید بل که او وجودی واحد است در زمانی واحد متصل یا نه زمانی واحد متصل اگر وجود
او زمانی نباشد

مقالت دوم از فن اول از جملهٔ دوم

در تقسیم آن و آنچه بدان منقسم شود هر جزئی را حقیقتی هست که آن جزء بدان حقیقت
آن جزء است و آن حقیقت مغایر جمیع ما عدا او باشد خواه لازم باشد و خواه مفارق
و مثال آن انسانیت است مثلا چه انسانیت از آن روی که انسانیت هست
۱۰ در مفهوم او داخل نشود وجود و عدم و وحدت و کثرت و عموم و خصوص الی غیر
ذلک من الاعتبارات چه اگر وجود خارجی مثلا در مفهوم او داخل بودی انسانیتی
که در ذهن تنها موجود بودی انسانیت نبودی و اگر عدم در وی داخل بودی انسانیت
موجود در خارج انسانیت نبودی و اگر عموم داخل بودی در آن زید انسان
نبودی و برین وجه قیاس کنند بواقی آنچه مغایر آن حقیقت باشد که ماهیت شئ
عبارتست از وی بل که انسانیت از آن روی که انسانیت است جز انسانیت
فحسب نیست پس اگر وجود با و منضم شود موجود گردد و با عدم در اعتبار ذهنی معدوم
گردد و همچنین است حال وحدت و کثرت و کلیت و جزئیت پس صادق نشود
بر انسانیت یکی ازینها الا بامری زاید بر آن اما آنکه او انسانیت است
بذات خود باشد و ازینجاست که او ممتنع نباشد که گویند السواد اسود
الوجود موجود بمعنی آنکه سواد سواد باشد و وجود وجود بل بمعنی آنکه سواد سواد
است و وجود وجود است چه سواد بذات سواد و وجود بذات وجود با امری زاید

و ماهیت را من حیث هی هی ماهیت خواهند لا بشرط شیء و از آن روی که مجرد
باشد از جمیع لواحق ماهیت بشرط لا شیء پس انسانیت باعتبار اول موجود باشد
در اعیان چه این انسان موجود است و انسانیت ذاتی و مقوم این انسانیت
است پس او نیز موجود باشد و اما انسانیت باعتبار ثانی که بشرط لا شیء است او را
وجودی نیست نه در اعیان و نه در اذهان چه هر یکی از وجود عینی و ذهنی لاحقی اند او را
و ماهیت را مجرد از جمیع لواحق فرض کرده شد لکن ماهیت که مجرد باشد از لواحق خارجی
تنها موجود است در ذهن و مشارک ماهیت مکنوفه بلواحق خارجی باشد در مفهوم
و در انسانیت او انسانیت خارجی انسانیتی واحده نیست بعینها که موجود است در
کثیرین و الا صادق شود بر واحد معین در حالت واحده اشیاء متضاده چون ابیض و
اسود و عالم و جاهل بل که انسانیت زید غیر انسانیت عمرو است و مشترک اند در مفهوم
انسانیت و مشترک کلی طبیعت و صورت ذهنی مثالی است متساوی النسبة بجزئیات
خارجی آن صورت و مطابق هر یکی از آن و باین اعتبار او را کلی نام نهاده اند و اما انسانیت
در خارج معروض تشخص است ابدا پس مطابق هر یکی از جزئیات نباشد پس کلیت
او را عارض نشود پس کلی عقلی و منطقی را وجود در اعیان نباشد و لازم نیاید از آنکه
انسانیت اقتضاء وحدت نکند اقتضاء لا وحدت کند که کثرت است چه نقیض اقتضاء
وحدت لا اقتضاء وحدت بود نه اقتضاء لا وحدت باید که بدانی طبیعی که در ذهن است
او را نیز هویتی است چه از جمله موجودات است و او را تخصص است بامور چون
حصول او در ذهن و عدم اشارت باو و آنکه قابل قسمت و وضع ندارد و کلیت
این طبیعت باعتبار مطابقه او کثیرین را تنها نیست و الا جزئیات کلیات بودی
بسبب مطابقت بعضی بعضی را و نه باعتبار آنکه با آنکه چنین است متخصص نیست
چه بیان کردیم تخصص این چند چیز بل باعتبار آن است که او ذاتی است مثالی که
منشأ حصول وجود عینیست نه ماهیتی اصلی باشد منفصل شود بل که او مثالی است و نه نیز مثالی
بل مثالی او را الی جزئی را که واقع شده است یا خواهد شد پس از آن روی که او مثالی
او را الی نسبت هر امری خارجی را یا جزئی که بشد او وجود است از کل وجوه یا از وجهی
واحد و مطابقت او کثرت را صحیح است کلی خوانند و ذات این طبیعت کلی بود

جز حاصل شده بمناسبت ادراکی و مطابقت کثرت. واما امر خارجی خواه
او مثالی جزوی دیگر نیست واز شرط مثال شیء نیست که مطابق او باشد از جمیع
وجوه وبعضی از کلی متقدم باشد بر جزویات او که واقع باشد در اعیان چنانکه ما
تصور کنیم صورتی آنگاه ایجاد کنیم در خارج صورتی بر مثال آن واینرا ما قبل الکثرة
خوانند وبعضی متاخر از آن چون صورت مستفاده از جزئیات خارجی واینرا
ما بعد الکثرة خوانند چه تو چون زید را ببینی حاصل شود از وی در ذهن معنی صورت
انسانی مبرا از لواحق وچون ببینی بعد از آن خالد را وصورت باقی باشد در
ذهن تو از وی صورتی دیگر واقع نشود ومثال آن قابل رسمی باشد چون موم
پاره مثلا ارطوالعی جسمانی متماثل چون انگشترها که بر یک شکل ساخته باشند
که قبول کند رسمی از اول چه آن رسم بوی رود امثال او بوی مختلف نشود و... طبیعت
کلی در اعیان متکثر نشود الا بمیزی مثلا درست نباشد که دو سواد باشند الا
بسبب دو جسم متکثر شده باشند بسبب اثنان یا بسبب دو حالت
چه اگر گونه سواد اقتضا کثرت کردی هر یک از ایشان آن اقتضا کردی که طبیعت
سواد اقتضا کردی وچون هر یکی از آن دو سواد مثل آن دیگر باشد ومخالف او
نباشد در هیچ چیز البته پس او او باشد و دیگر اگر گونه سواد اقتضاء آن کردی
که این سواد بودی واز شرط گونه سواد آن بودی که این سواد بودی لازم آید
که غیر او سواد نبودی پس کثرت سواد و کثرت هر چه اختصاص او متکثر شود
بسببی باشد پس هر چه او را سببی نباشد تکثر طبیعت کلی او درست نباشد
چه اگر متکثر شود وجود آن کثرت را سببی بود باشد و فرض چنانست که اینرا
سببی نیست چه اختلاف آنگاه چون اشارت کنند بعددی از نوع آن طبیعت
اختلافی حسی یا وهمی یا عقلی پس منتشر می داند که او غیر دیگر یست پس در جزو
والبته باشد که او را بآن شناخته باشند و ممیز کرده از غیر او و آن جز زید
باشد بر ماهیت مشترکه بعد از آن هر دو مشترک در امر واحد ایشان من حیث
الاهیته مفترق باشند وما به الافتراق غیر ما به الاشتراک است و مشترک اگر جنس
باشد افتراق الفصل بود و اگر نوع باشد بعرضی غیر لازم چه اگر لازم ماهیت

نبودی اشخاص او بآن مختلف نبودی و اگر عرضی باشند نفس ماهیت بود و از امور
آن شدت و الضعف است چون مقدم از باد ناقص چه یکی بر دیگری زاید نیست الا نفس مقدار
و این قسمی رابع نباشد الا آنکه و مخصصی که از جوهر مخصص باشند داخل در جمله حصول یکند و باید
که بدانی که ممیز غیر مشخص است و منع شرکت در ماهیات عینی بسبب ممیز نیست بل
بهویات عینی اشخاص است و امتیاز ایشان بمشخصات ایشان و تشخص شی باعتبار
نفس او باشد و تمایز او و تباین او با مشارکات او در معنی عام تا اگر فرض کنیم که جزئی
را مشارک نباشد او محتاج نشود بممیزی زاید با آنکه متشخص باشد و نشاید اشتراک هر یکی
از دو جوهر با آن دیگر و از اینجا دور لازم نیاید چه هر یکی ممتاز شود بذات آن دیگر نه
با امتیاز آن دیگر و این همچنان است که ثبوت ابن موقوفست بر ذات اب و ابوة
اب موقوف است بر ذات ابن بی آنکه دوری لازم آید و چون گویند ان
الشیء و حقیقته و ماهیته مفهومات ایشان نه از آن روی که انسان است بآن غرض
با غیر آن اعتبار اتی ذهنی باشد و از ثوانی معقولات و در طبیعت عامه که او را
وجودی در اعیان نباشد نگویند چنانکه در طبیعت عامه گویند که او را وجودی در
اعیان باشد که اگر تخصص او باحد جزئیات واجب باشد پس غیر آن احد
را نباشد و اگر ممکن باشد پس لحوق آن طبیعت با و از جهت علتی بوده باشد
و این همچون عدد است که متخصص است بانواع او چه ممکن نیست که گویند اگر
اقتضا تخصص یکی از انواع کند چون اربعه مثلا ثلثه را نباشد و اگر اقتضا آن نکند
لحوق او مر ثلثه را بعلتی باشد چه عدد چنانکه بدین روی بدانی از امور است که
در اعیان نباشد از آن روی که عددی باشد پس لحوق ایشان واجب و ممکن نباشد
نه از آن روی که در وجود عینی باشد و همچنین امکان و وجود که لازم جوهر و عرض است
و سایر اعتبارات ذهنی و ماهیت اگر ملتئم نباشد از اموری که متخالف باشند
بحقیقت اجزا ماهیت بسیط خوانند و الا مرکبه و لابد است از وجود بسایط و الا مرکبات
را نیافتندی و ممکن نیست که هر یک از اجزاء ماهیت مرکبه محتاج باشد بآن دیگر
از جهتی که آن دیگر محتاج باشد باو هم در آن حیثیت بجهت آنکه دور است و نه آنکه
هر یکی مستغنی باشد از آن دیگر و الا از ایشان ماهیت مرکبه حاصل نمی شود و از ایشان

و سنگی که در پهلوی او نهاده باشد ماهیتی واحده مرکبه بل لابد باشد که بعضی از آن
اجزا محتاج باشند با آن دیگری احتیاج آن دیگر با وی چون ماهیات اجتماعی
اجزاء عشره را و ادویه معجون را اما با احتیاج آن دیگر با وی نه از آن جهت که او در آن
محتاج باشد با آن دیگر چون ماده و صورت جسم را و ترکیب ماهیت با اعتبار
باشد چون حیوان ابیض با حقیقی و حالی نباشد از آنکه بعضی اجزا آن اعم باشند از آن
دیگر و اجزا ماهیت متداخله خوانند یا نباشد و اجزا متباینه خوانند و جزء از متداخله
اگر تمام مشترک باشد میان او و نوعی دیگر جنس باشد و الا فصل و هر دو مشترک
در جزئی از ذاتیات چون مختلف باشند در جزئی از لوازم لازم آید ترکیب
ایشان از جنس و فصل چه آنچه مختص است یکی از ایشان مستند نباشد بمشترک و الا
هر دو در آن مشترک بودندی پس مستند باشد بغیر مشترک و او فصل باشد...
فقصد کلی عقلی بکلی عقلی موجب جزئیت نیست چه انسان کلی در عقل چون مقید
کنند باین یک فلان است که صناعت او چنین است و او اسود و طویل است
الی غیر ذلک از قیود و کلی چند آنکه باشد از این قیود حاصل شود در عقل الا انسانی
کلی متصف باین صفات کلی و مانع شرکت نشود و اجزا ماهیت گاه باشند
که متمیز باشند در خارج چون نفس و بدن که هر دو جزء انسان اند و گاه باشد که تمیز
ایشان نباشد الا در ذهن تنها چون سواد که مرکبست از جنسی که لون است
و فصلیکه باعتبار آن جامع بصر باشد مثلا چه اگر متمیز شود یکی از ایشان از آن دیگر در اعیان
اگر از هر یک از ایشان محسوس باشد پس احساس با سواد احساس بدو محسوس
بوده و اگر یکی محسوس بود تنها پس جزء و کل باشند و اگر هر یکی غیر محسوس باشد عند الاجتماع
اگر هیأتی محسوسه حاصل نشود پس سواد محسوس نباشد و اگر حاصل شود خارج
باشد از ایشان لا محاله پس ترکیب در نفس سواد نبوده باشد چه ما بسواد نمی خواهیم
الا آن هیأت و ایشان هر دو مقوم او نشوند و دیگر اگر لونیت را وجودی مستقل باشد
او هیئتی باشد یا در سواد پس سواد را نباشد نه با آن هیأت یا در محل سواد پس سواد
نه عرض باشد لون فصل او نه یکی پس جعله لونا بعینه جعله سوادا باشد و اعتبار کن
در این دیگر با مثل بعدی که او ذراعست مثلا چه در خارج دو جزء نیست که یکی از ایشان

مطلق بعد باشد و آن دیگر گونه وزاغا و اگر بعدیت را وجودی بودی خصوصیت
گونه وزاغا وجودی دیگر جایز بودی لحوق هر خصوصیتی که اتفاق افتد بعدیت چیزی
یک ازین خصوصیات بعینه بشرط بعدیت نیست و جنس متحصل الوجود نیست
بنفس خود بلکه او مبهم است متحصل الوجود بفصل محتمل اگر او را بر اشیاء مختلفة الحقایق
حمل کنند و او بعینه یکی از آن اشیا گردد و او حیوان است نه بشرط آنکه تنها باشد بل
با تجویز آنکه غیر او مقارن او گردد و مقارن او نشود پس معنی او مقول باشد بر مجموع
حال المقارنة و او را وجود نباشد الا در عقل و مخالف او باشد حیوانی که بشرط آن
باشد که تنها بود و هر چه زاید باشد برو و هر چه مقارن او شود و او مقول نباشد بر مجموع مرکب
از انسان چه او جزوی است ازو مقدم برو و جزو را حمل بر کل نکنند پس جنس نباشد
و حیوانی که جنس است وجود انسان باعتبار خارج مقدم است برو چه انسان را با آنکه
بفعل نکنند او را جزوی که عام باشد او را و غیر او را و اگر چه وجود حیوان در عقل مقدم
است بطبع و حمل جنس و فصل بر نوع و آنکه انسان هر دو از مقومات ذهنی نوع اند
و دلالت بر ترکیب نوع نکنند در خارج چه ما فی الضمیر الذهنی واجب نیست که مطابق
ما فی الخارج باشد الا آنکه حکم باشد بر امور خارجی باشیاء خارجی و این نیست که هر
حمل کنند بر شیئی حمل کنند بجهت مطابقت او صورت عینی را چه جزئیت را حمل
می کنند بر زید و همچنین حقیقت از آن روی که حقیقت است و جزئیت و حقیقت
دو صورت نیستند ذات زید را و نه از آن صفتی از صفات زید بل انسان
دو صفت اند از آن زید که در غیر ذهن نباشند و همچنین است حال جنس و فصل و معنی
آنکه انسان هر دو جزو ماهیت اند آنست که انسان هر دو جزو حد ماهیت
اند و ازین جهت است که انسان را هر دو حمل بر محدودی می کنند و حمل بر حد
نمی کنند چه جزو حقیقی جزئی را بر آن جز حمل نتوان کرد **مقالت سیم از فن**
اول از جمله دوم در وحدت و کثرت و لواحق ایشان معنی وحدت
معقول عقل است عدم انقسام هویت را و این معنی تصور او بدیهی است و وحدت
مفهومی زاید ذهنی است که او را وجودی در اعیان نیست و الا شیئی واحد باشد او را اشیا
پس او را نیز وحدتی باشد می گویند وحدة چنانکه می گویند وحدات کثیره و چون باشد هیئت

و وحدت او را دو چیز گیرند پس انسان اثنان باشند پس با هیئت رابعی وحدت
وحدتی باشند و وحدت را وحدتی دیگر و همین سخن عاید گردد پس مجتمع شود صفاتی غیر متناهی
که معا موجود باشند و این چنانکه رفت باشد که بدانی محالست و چون وحدت
ذهنی باشد کثرت نیز نباشد الا ذهنی محسب چه کثرت حاصل نمی شود الا از وحدات
و دیگر چون از بعضی مثلا عرضی باشد موجود قایم بانیهما یا در هر یکی از اشخاص
اربعیت تام باشد و چنین هیئت یا در هر یکی جزوی از اربعیت باشد و هیئت
الا وحدت یا در هر یکی از ایشان نه اربعیت و نه جزوی از آن پس مجموع اربعیت
را علی التقدیرین او را محلی نباشد جز عقل و ظاهرست که عقل چون جمع کند واحدی
را در شرق با واحدی را در غرب ملاحظه هیئت نکند و چون جماعتی کثیر را
بیند فراگیرد از ایشان سه و چهار و پنج بحسب آنکه نظر با و افتد و در و باجتماع و فرا
گیرد و دیگر بار عشره عشرات و مایه مایات و مانند این و هرگاه که واحد را بر
کثیرین حمل کنند جهت وحدت او غیر او جهت کثرت او باشد پس این وحدت
یا مقوم آن کثرت باشد یا نباشد اگر نباشد یا از عوارض او باشد یا نباشند
آنچه از عوارض او نباشد چنانکه گویند که حال نفس نسبت با بدن چون حال الملک ۱۰
باشد نسبت با مدینه و آنچه از عوارض او باشد یا محمولات یک موضوع واحد
شخصی باشد چنانکه گویند انسان کاتب است در آنکه زید است یا نوعی چنانکه
گویند کاتب ضاحک است در آنکه انسان است یا موضوعات یک محمول
چنانکه گویند ثلج قطن است در آنکه ابیض است و اگر مقوم کثرت باشد در جواب
ما هو گویند اگر مختلف باشند در چیزی از ذاتیات واحده یا لجنس باشد والا واحد
بالنوع و اگر در جواب ای شی هو فی ذاته گویند واحد بالفصل باشد و شرکت
در فصل شرکتست در نوع لکن اعتبار مختلف است و اگر واحد را بر کثیرین حمل نکنند
اگر قابل قسمت نباشد و او را مفهومی نبود ورای آن که منقسم نیست وحدت باشد
و اگر او را مفهومی باشد غیر آن اگر او را وضعی باشد نقطه بود والا واحد مطلق بود
و اگر قابل قسمت باشد اگر بالفعل منقسم نباشد واحد بالاتصال بود و اگر بالفعل منقسم
باشد اگر اجزا او متمایز نباشد متشخص مرکب حقیقی باشد والا واحد باشد باجتماع و

و وحدت او یا طبیعی باشد چون بدن واحد یا صناعی چون سریر واحد یا وضعی چون
درهم واحد و اتحاد را در جنس مجانست خوانند و در نوع مماثلت و در کم مساوات
و در کیف مشابهت و در وضع مطابقت و در اضافت مناسبت و در اتحاد
وضع اجزا موازات و هر دو چیز که اثنان او حدنی باشند از وجهی اشارت بهو هو کنند
نه بمعنی اتحاد و اثنین بلکه این محالست چه ایشان عند الاتحاد اگر هر دو باقی باشند
ایشان اثنان باشند نه واحد و اگر یکی باقی ماند یا هیچ یک باقی نماند از ایشان این
اتحاد نباشد چه معدوم متحد نشود با موجود و نه با معدوم و واحد مقول است بر ما تحت
او بتشکیک چه واحدی که واحد از کل وجوه که واحد حقیقی است که منقسم نباشد بوجهی
از وجوه با جزاء کمی و نه با جزاء حدی و نه با قسام کلی بجزئیات اولی باشد از
واحدی که واحد باشد از وجهی و کثیر بوجهی دیگر و واحد بشخص اولی باشد بوحدت
از واحد بنوع که او لیست بوحدت از واحد بجنس و آنچه مقابل هو هو بود موسوم است
بغیریت و او منقسم است بمماثلت و مخالفت و مثلان دو متشارک در حقیقت واحد
از آن روی که ایشان چنین باشند چون انسان و فرس که مختلفان اند و حقیقت
اتفاق هر دو متماثلان و طبیعت جنسی چون اعداد آن فرا گیرند با قطع نظر از آنچه
بدان مختلف اند از فصول طبیعت نوعی باشد و همچنین فصول پس مثلان مشترکان
باشند در نوعی واحد و شرط نکنند در بن تشارک ایشان جمیع صفات و الا شی واحد
باشند نه مثلان و متقابلان دو امر متصور باشند که صادق نباشند بر شیء واحد در
حالت واحده از جهت واحده تقیید احتراز کرده اند از مثل تقابلی که میان
آب و ابن است چه اگر اتحاد جهت شرط نکنند شاید که واحد اب باشد باعتبار
و ابن باعتباری دیگر و هر دو امر که چنین باشند اگر هر دو وجودی باشند و ماهیت
یکی معقول باشد بقیاس با آن دیگر ایشان را متضایفان خوانند چون ابوت و بنوت
و الا ضدان باشند چون سواد و بیاض و اگر یکی وجودی باشد و دیگر عدمی با
نظر بعدم و وجود کنند بشرط وجود موضوعی مستعد قبول آن ایجاب را بحسب شخص
او یا نوع او یا جنس قریب او یا بعید آن عدم و ملکه است چون عمی و بصر یا نظر
نکنند با ایشان باین شروط و آن ایجاب و سلب است چون فرسیت و لا فرسیت

چون زید انسان نبود لیس بانسان و انسان مجتمع نشوند بر صدق و نه بر کذب
و سائر متقابلان نشاید که هر دو کاذب شوند اما مضافان همچنانکه زید ابو خالد
و ابن خالد اگر چنین نباشند و اما ضدان بجهت آنکه ایشان کاذب می شوند عند
عدم المحل و عند وجود اگر متصف نباشند بهیچ یک و اما عدم و ملکه وقتی که ایشان را
موضوع نباشد و متقابل از آن روی که متقابل است بر دو قسمت که مضاف
است و متقابل اعم است از متقابل از آن روی که متقابل است چه متقابل
صادق است بر آن و بر هر چیز که عارض او شود که او متقابل است و اینجا لازم
نیاید که تضایف اعم از تقابل باشد و هیچ منافی نیست از آنکه خاص عارض چیزی
باشد که او را طبیعت عام باشد چون اعتبار شرطی کنند که عام بواسطه او
شود و هیچ چیز خالی نباشد از عروض اضافت او را یا بحسب تقابلی یا تضاد
یا تسبب بمحل یا مماثلی یا غیر آن و از خاصیت تقابل تضایف لزوم انعکاس
است و تقابل سلب و ایجاب اقوی سایر تقابلات است و هیچ چیز از آن بیرون
نشود یعنی که چیزی که لیس بخیر است دارد و عقد است عقد انه لیس بخیر و عقد انه
شر و عقد انه لیس بخیر منافی او نیست عقد انه شر و نه عقد انه لیس بشر چه او صادق
است با هر یکی از ایشان لیس منافی او عقد انه خیر است و منافات متحقق است
از جانبین لیس عقد انه خیر منافی او نباشد الا عقد انه لیس بخیر نه عقد انه شر که ضد
او است و دیگر خیر را این هست که انه خیر و این امری ذاتی است او را و انه لیس
بشر و این عرضی است او را و اعتقاد انه لیس بخیر رفع اعتقاد انه خیر می کند
که ذاتی است و اعتقاد انه شر رفع اعتقاد انه لیس بشر می کند که عرضی است
و رافع ذاتی در معانده قوی تر باشد از رافع عرضی و دیگر شر اگر نه آن بودی
که لیس بخیر است اعتقاد او رافع اعتقاد کونه خیرا نبودی و اگر بدل شر چیزی
دیگر بودی از آنها که لیس بخیر است با آن ممتنع بودی اعتقاد انه خیر و لیس بخیر و این
همه دلالت می کند بر آنکه منافی بذات نیست الا میان سلب و ایجاب و
واحد متقابل کثیر نیست و الا تقابل میان ایشان یکی از آن وجوه چهارگانه
بودی لکن عدم و ملکه نیست و نه سلب و ایجاب چه یکی معدوم و دیگر نیست

و وجود و عدم و ایجاب و سلب چنین نیست و نه تضایف چه واحد مقدم است بر
کثیر و متضایفان متقدم نشود یکی از ایشان بر دیگری و نه تضاد چه ایشان متوارد نشوند
بر موضوع واحد و از واحد بعضی تام باشد و او آنست که امکان زیادت بر آن
نباشد چون خط و دایره و بعضی ناقص و او آنست که ممکن باشد زیادت بر آن چون
خط مستقیم و گاه باشد که واحد تام را اطلاق کنند بر چیزی که فاضل نشود و از نوع او
آنچه ممکن باشد که شخصی دیگر شود و پس نوع او در شخص او باشد و ناقص آنست که چنین
نباشد پس دایره از قسم ناقص باشد بدین اعتبار و گاه باشد که ضدان را
اطلاق کنند به معنی دیگر غیر آنکه از پیش رفت و او آنست که ضدان دو موجود باشند
در غایت تخالف در تحت یک جنس قریب که ممکن باشد که متعاقب شوند بر موضوعی
و مرتفع شوند از او و پس مثل سواد و حمرت بدین اصطلاح متضادان نباشند بجهت
آنکه میان ایشان غایت تخالف نیست و اما بیاض و سواد ضدان باشند بهر دو معنی
و ضد بمعنی اخیر اخص است از ضد بمعنی اول و ضدان بمعنی اخص یا یکی از ایشان بعینه
لازم موضوع باشد چون بیاض ثلج را یا چنین نباشد و خالی نباشد از آنکه یا ممتنع
باشد خلو محل از ایشان مثل صحت و مرض یا ممکن و این منقسم شود یا آنکه موصوف
باشد بوسط خواه تعبیر از آن باسم محصل کنند چون فاتر و احمر یا بسلب طرفین چون
لا جائر و لا عادل و یا آنکه چنین نباشد چون شفاف و در ملکه و عدم نیز اصطلاحی دیگر
هست اما ملکه آن است که او را در موضوعی بیابند فی وقت ما و ممکن باشد که معدوم
شود از او و نباشد بعد از آن چون ابصار و اما عدم انعدام ملکه باشد از موضوع در
وقت امکان او چون عمی و ایشان بدین دو معنی اخص اند از ایشان بدان دو
معنی اول پس زوجیت و فردیت متقابلین نباشند بملکه و عدم بر اصطلاح اخص و
میان ایشان این تقابل باشد بمعنی اعم و عمی و مردودیت که معنی از وجود آن
خبر است که مردودیت عدم اوست و مجتنب انتشار شعر بداء الثعلب که پس از وجود
اوست همه عدمیات اند بمعنی اعم خواه امکان شخص را باشد چون مردودیت
یا نوع را چون عمی اکمه را یا جنس را چون عقرب را و غیر میان اصطلاحات تا این
کرده اند تا غلطی بسبب اشتراک لفظ واقع نشود مقالت چهارم از فن

اول از جملهٔ دوم در وجوب و امکان و امتناع و آنچه بآنها تعلق دارد

مفهومات این سه بدیهی است چه هر کسی میداند که انسان واجب است که حیوان باشد و ممکن است که کاتب باشد و ممتنع است که حجر باشد و این علم حاصل است
کسی را که ممارست هیچ از علوم نکرده باشد اصلا نه تصوری و نه تصدیقی
و اگر تصورات این هر سه فطری نبودی حاصل نشدی کسی را که ممارست
هیچ علم نکرده باشد و کسی که تعریف اینها خواسته است نه بر سبیل اسم و نه بر سبیل
مثالی که جاری مجری علامت باشد خطا کرده چنانکه گویند که ممکن غیر ضروری است
و چون فرض وجود او کنند محالی از آن لازم نیاید آنگاه گویند که ضروری
آنست که ممکن نباشد که او را معدوم فرض کنند و آنکه چون او را فرض کنند
بخلاف ما هو علیه محال باشد آنگاه گویند محال ضروری العدم بود و ممکن باشد
که او را نباشد و ممتنع آنست که ممکن نباشد که باشد و آن است که واجب باشد
که نباشد و واجب آنست که ممتنع باشد که نباشد یا ممکن نباشد که نباشد و
ممکن آن است که ممتنع نیست که باشد و نباشد و آنکه واجب نیست که باشد یا
نباشد و این همه دور ظاهر است و اولی آنچه تصور کنند از آن اول او وجوب است ٦٠
چه او تاکد وجود است و وجود اعرف است از عدم چه وجود بذات او
شناسند و عدم را بوجه ما بوجود و بسیار باشد که تنبیه کنند بر مفهوم وجوب با
آنکه او استغنا شئی است بذات خود از غیر و لازم او باشد عدم توقف بر غیر
و بر مفهوم امکان بآنکه او عبارتست از کون الشئ بحاله که مستحق وجود و عدم نشود
از ذات او و لازم او باشد احتیاج در وجود و عدم بغیر و وجوب شئ و امکان
او و امتناع او اموری معقوله است که حاصل شود در عقل از اسناد متصورات
بوجود خارجی و موجودات خارجی نیستند و اگر چه زاید اند در عقل بر آن چیز که
متصف است بآنها و اگر وجوب ثابت بودی در خارج صفتی بودی
محتاج در تقرر او بذات واجب الوجود پس ممکن بودی لذاتها و محتاج بسببی
که متقدم باشد بر او بوجود و لازم آید تقدم وجوب بر نفس خود و آنکه متسلسل شود از بر
وجوبی وجوبی باشد لا الی نهایة و این محال است و اما بیان آنکه امکان در خارج ثابت

نیست آنست که امکان شیء متقدم است بر وجود او در عقل چه ممکنات ممکن شوند
و نباشند نه آنکه نباشند و ممکن شوند و بر محالات واقع می شوند بمفهومی واحد و عرضی است
ماهیت را و ماهیات موصوف اند بآن پس قائم بنفس خود نباشد و بنفس ماهیت
شود و پس واجب الوجود نباشد والا مفتقر شدی باضافت با موضوعی پس
ممکن باشد و امکان را نقل کنند بنقل از وجود او پس امکان امکان بنفس امکان
نباشد و کلام عاید شود با امکان امکان الی غیر النهایه و مفضی شود بسلسله ممتنعه بحیث
اجتماع آحاد در مرتبه او و چون گویند که فلان ممتنع است در اعیان معنی او آن
نباشد که او را امتناعی حاصل است در اعیان بل که او امری عقلی است که ضم کنند
او را گاهی با ما فی العین و گاهی با ما فی الذهن و همچنین آنچه ماننده اوست و هر یکی از
امکان و وجوب و امتناع چون نظر کنند در وجود او با امکان او یا وجوب او
یا جوهریت او یا عرضیت او یا بآن اعتبار امکان یا وجوب یا امتناع نباشند
چیزی را بل که عرضی باشند در محلی که آن عقل است و ممکن در ذات خود و وجود
او غیر ماهیت او باشد پس امکان و هر دو قسیم او از آن روی که او او است و
وصف نکنند بآنکه موجود است یا غیر موجود و ممکن یا غیر ممکن و چون وصف کنند
بچیزی ازین جمله احد الثلاثه نباشد بل که او را امکانی دیگر و وجوبی دیگر و امتناعی
دیگر باشد و همچنین امثال او و ممکن گاه باشد که ممکن الوجود باشد لذاته و گاه باشد که
ممکن الوجود لشیء و هر چه ممکن الوجود باشد لشیء ممکن الوجود باشد فی نفسه و منعکس نشود
چه شاید که ممکن الوجود باشد فی ذاته و ممکن الوجود نباشد چیزی را بل که یا واجب الوجود
بود چیزی را چون زوجیت اربعه را یا ممتنع الوجود چیزی را چون مفارقت
و امکان ممکنات را واجب است والا زوال او ممکن باشد و ممکن منقلب گردد
بواجب یا ممتنع هذا خلف و امکان وقتی عارض ماهیت شود که او را فرا گیرند
با قطع نظر از وجود و عدم ماهیت و از علت ایشان هر دو و اما اگر ماهیت را
با چیزی ازینها فرا گیرند ممتنع باشد عروض امکان او را و هر یک از وجوب و
و امتناع منقسم کنند بآن آنکه بالذات باشد یا بالغیر و هر چه واجب است
بالغیر یا ممتنع است بالغیر او ممکن باشد در ذات خود و ازین که وجوب مشترکست

مشترک است میان وجوب بالذات و وجوب بالغیر لازم نباید که وجوب
بالذات مرکب باشد چه او مفتقر نیست بعلّت غیر ذات بخلاف وجوب با
لغیر که مفتقر است بعلّت او بانضیاف بعلّت غیر بعلّت وجوب و همچنین لازم نباید از انکه
امتناع مشترک باشد میان امتناع بذات و امتناع بغیر ترکیبی در ممتنع بذات
خود که منفی صرف است و امکان محوج است بسبب چه هر ممکنی بنسبت وجود او و
عدم او بماهیت علی السویه است و هر چه چنین باشد مترجح نشود احد الطرفین او
بر ان دیگر الا بمرجحی و علم باین نظری نیست و لازم نباید از انچه او نظری نیست که
قضیه دیگر اجلی ازو نباشد عند العقل چه نشاید که این مطلب امری باشد عاید نه
بتصدیق بهر دو بل بامری دیگر چون بتصوراتی که لازم ان تصدیق باشد و عدم
ممکن بتساوی الطرفین بنفی محض نیست و تساوی هر دو طرف وجود و عدم او نباشد
الا در علّت پس تخصیص و ترجیح یک طرف علّتی باشد و عدم علّت نفی محض نیست و
او کافی است در تخصیص علّتی و بجهت انکه او ممتاز است از عدم معلول در علّت
نشاید که ان عدم را باین عدم تعلیل کنند در علّت و وجود ممکن عند وجود سببه المخصص
واجب باشد چه اگر واجب نباشد وجود او یا ممتنع باشد یا ممکن و هر دو باطل
است اما اول بجهت انکه اگر وجود ممتنع شود ان وجود مترجح نباشد بر عدم او پس
مرجح او حاصل نبوده باشد با انکه فرض کرده اند که حاصل است هذا خلف و اگر
ما دوم بجهت انکه اگر ممکن باشد ممکن باشد وقوع او با سبب یکبار و لا وقوع دیگر بار
پس اگر متوقف شود وقوع او در احدی الحالتین بر مخصصی سبب مخصص حاصل نبوده
باشد و فرض حصول او است هذا محال و اگر متوقف نباشد پس حصول در احدی
الحالتین دون الاخری تخصیص احد الطرفین المتساویین باشد بر ان دیگری بی مخصصی و
بطلان او بدیهی است و اگر جایز باشد که احد طرفی الممکن اولی گردد با و لذاته از ان
دیگر طرف و بحد وجوب ان طرف نرسد از ان محالی لازم آید چه ان اولویت
اگر حاصل باشد ماهیت ممکن را من حیث هی هی باطل باشد چه او مقتضی تساوی
طرفین است اگر اقتضا اولویت یک طرف کند نقیضان جمع شوند و دیگر اگر
اولویت بماهیت حاصل شود اگر امکان زوال او نیست باشد حصول او موقوف

باشد بر عدم آن سبب پس ماهیت من حیث هی هی نظر از ان سبب مقتضی
اولویت نبوده باشد و اگر ممتنع باشد زوال او پس نفی ان اولویت حاصل نامد
و اما پس ماهیت واجبة الوجود باشد و اما پس محال باشد که اولویت با سبب
حاصل شود و بحد وجوب نرسد و اگر اولویت ماهیت را حاصل نشود من حیث
هی هی بل که حصول او از امری باشد بی انتها بحد وجوب ممکن باشد وقوع ان
طرف با سبب و لا وقوع ان و اگر این ممکن باشد از فرض وقوع ممکن محالی لازم
اید بر ان وجه که از پیش رفت و بعد از ان چون تخصیص و ترجیح ان سبب ممکن واقع
شود و طرف ممکن مخصص و واجب شود از ان سبب بل که ممکن باشد با سبب چنانکه
ممکن بود در ذات خود چه هیچ وجهی ندارد امتناع ان طرف از سبب کلام عاید
شود در طلب سبب ترجیح و تخصیص او پس انچه فرض کرده بودند که سبب مخصص ان
سبب مخصص نبوده باشد و این ظاهر الفساد است و اینجا ظاهر شد که هر ممکنی که
شود از علت خود او را از ان علت موجود نباشد و همچنانکه ممکن در وجود مفتقر
است بسبب در حالت بقا هم مفتقر باشد بسبب چه او در حالت بقا ممکن است
والا لازم اید انقلاب او از امکان ذاتی با امتناع ذاتی یا وجوب ذاتی له
و این بدیهی البطلان است و چون در حالت بقا ممکن است و هر ممکنی مفتقر است
پس ممکن در حالت بقا مفتقر باشد بسبب و تتمه بحث درین در کلام در علل
بیاید ان شاء الله تعالی

مقالت پنجم از فن اول از جمله دوم

در قدم و حدوث بهر دو معنی اعنی زمانی و ذاتی حدوث بمعنی جمهور
حصول شیء است بعد از عدم او در زمانی که گذشته باشد و قدم بمعنی ایشان
انچه مقابل این است و باین تفسیر مقصور نیست که زمان حادث باشد والا وجود
او مقارن عدم او باشد و خواص اطلاق لفظ حدوث کنند و بان احتیاج
شیء خواهند بغیر او خواه حاجت شیء بغیر دایم باشد و خواه نباشد و تعبیر می کنند از این
حدوث بحدوث ذاتی و قدمی که مقابل این حدوث است صادق نشود الا
بر واجب الوجود تنها و انچه بتحقیق حدوث ذاتی کند و دلالت بر ان که اطلاق لفظ
حدوث بر او اولیست از اطلاق او بر زمانی ان است که در هر دو حدوث اعتبار

تقدم لا وجود بر وجود می کند و تقدم و تاخر بر معانی بسیار اطلاق می کنند چه آنها
که هر دو بزمان باشند چون اب و ابن باشند اب چون حرکت بر وحرکت مفتاح
بالطبع چون واحد و اثنین بالمرتبه چون صف اول و ثانی بالشرف چون
معلم و متعلم ازو و همچنین مع بمعانی بسیار اطلاق می کنند و فرق میان تقدم
بذات و تقدم بطبع آنست که آنچه بذات است اگر وجود متقدم وجود
متاخر واجب باشد و آنچه بطبع است از عدم متقدم عدم متاخر لازم آید
اما از وجود متقدم وجود متاخر لازم نیاید بلکه شاید که وجود متاخر با وجود
متقدم باشد نه ازو چون تقدم صورت کرسی بر وی و آنچه بمرتبه است بعضی از آن
رتبی طبعی باشند و آن نیز تنهی باشد که در سلاسل باشند بحسب طبائع آحاد
ایشان نه بحسب اوضاع چون موصوفات و صفات و علل و معلولات
و اجناس و انواع و بعضی رتبی وضعی چون امام و ماموم و از خاصیت ما بالمرتبه است
که متاخر او منقلب شود به متقدم نه در نفس خود بل بحسب اخذ آخذ و تقدم حقیقی از آنها
ما بالذات است و ما بالطبع و ایشان هر دو مشترک کنند در تقدم ذات چیزی بر
ذات دیگری و تقدم زمانی اگرچه اشهر است راجع است با ایشان چه تقدم و تاخر
در آب این بقصد اول از آن هر دو زمان ایشان است و اما از آن آب ذات
ایشان بقصد ثانی باشد و تقدم زمان بر زمان بر زمان نیست چه زمان را
زمانی نباشد بلکه آن تقدمی است بالطبع چنانکه مدبر نزودی نباید و رتبی وضعی
نیز راجع است با زمانی و او را اندر خلیت در آن چه ما چون کوئیم بلد کذا متقدم
علی بلد کذا معنی او آن باشد که زمان وصول بآنچه متقدم گرفته اند سبق از زمان وصول
است بآنچه متاخر گرفته اند و رتبی طبعی نیز هم متعلق است بزمان چه چون ابتداء
از احد الطرفین واقع شود آن ابتداء مکانی نباشد بل بحسب شروعی زمانی باشد و
آنچه بشرف است مجازی باشد چه فضیلت اگر سبب تقدم او در مجلس یا در شروع
در امور نبودی او را متقدم نگفتندی پس او نزد آن تقدمی مکانی است یا زمانی
راجع است بزمانی چنانکه از پیش رفت و زمانی راجع بتقدم بالطبع پس آنچه بزمان
و مرتبه و شرف همه راجع اند بتقدم بالطبع پس تقدم و تاخر بحقیقت نیست الا آنکه

بذات باشد یا بالطبع و آنچه شامل هر دو است این است که آنچه او را متاخر می‌گویند
در تحقق محتاج است بمتقدم و این تقدم و تاخر خوانند بحسب استحقاق وجود و لهذا مع
بدانکه ممکن است که هر دو چیز که میان ایشان تقدم و تاخر زمانی نباشد ایشان مع
باشند در زمان چه اشیائی که وجود ایشان زمانی نیست چنانکه درین زودی بشناسی
ان شاء الله ثم میان ایشان تقدم و تاخر زمانی نیست و مع ذلک معیت ایشان
زمانی نیست بل که هر دو چیز که حقیقت مع باشند بزمان واجب باشد که هر دو زمانی
باشند چنانکه هر دو چیز که مع باشند بمکان واجب باشد که هر دو مکانی باشند با آنکه صحیح
نیست وجود دو چیز که ایشان مع باشند بمکان از جمیع وجوه و لکن این در زمان جایز است
و چون روشن شد که تقدم و تاخر حقیقی آن دو است که بحسب استحقاق وجود است
پس آنچه لا وجود او بر وجود او متقدم بود بذات اولی باشد بمعنی حدوث از آنچه متقدم
باشد بر او تقدم زمانی لکن پوشیده نیست که حال شی که او را است بحسب ذات متحلی
باشد از غیر بیش از حال او باشد که از غیر او بود و خلیقی بذات چه ارتفاع حال شی بحسب ذات
مستلزم ارتفاع ذات است و این اقتضا از ارتفاع حالی کند که ذات را باشد
بحسب غیر و عکس آن لازم نیست و هر موجودی از غیر خود او مستحق وجود نباشد بحسب
خارج اگر منفرد باشد از آن غیر پس اینک لا یکون له وجود بیش از آن باشد که یکون
له وجود و خلیقی بذات و این حدوث دائم است و این اولی است از زمانی که ممتنع
نباشد که متقدم در او بفرض متاخر گردد و او اولی باشد بعینه بسبب آنکه مقتضی تقدم و
در او امری عارضی است بخلاف ما بالذات چه مقتضی آن ذات اوست و از آن
جهت او باستحقاق وجود است و محدث زمانی اگرچه احتیاج او بموثر ضروریست
علت احتیاج او بموثر حدوث زمانی او نیست و ازین جهت است که اگر جایز بود
که این محدث واجب الوجود بودی مستغنی بودی از غیر خود بخلاف آنکه در مفهوم
او وجوب بغیر بگیرند چه او مستغنی نشود از غیر الا آنکه طبیعت او این طبیعت نباشد پس
تصور نتوان کردن در وی الا آنکه طبیعت او طبیعتی دیگر متبدل شده باشد چه
عدم استغنا از غیر داخل است در مفهوم او و داخل نیست در مفهوم آنکه حدوث او
زمانی است و اگرچه لازم او نیست و حادث باین معنی علت او دائم نباشد و الا او

او از آن علت در بعضی احوال دون البعض تخصص من غیر مخصص باشد پس امکانی که
لازم ماهیت اوست کافی نبوده باشد در فیضان او از واجب الوجود بل لابد باشد
از حصول شرطی دیگر پس این حادث را دو امکان باشد یکی امکانی که عاید باشد بماهیت
او و دیگر استعداد تام و او سابق است بر وی سبقی زمانی پس لابد باشد هر حادثی
زمانی را از سبق حادثی دیگر همچنین تا بسر سابقی مقرر علت موجده باشد معلول بعد
از آنکه دور بوده باشد از آن و لابد باشد آن حوادث را از محلی تا استعداد متخصص شود
بوقتی دون وقتی و حادثی دون حادثی و آن محل ماده است پس هر حادثی زمانی مسبوق
باشد بماده و حرکتی و این استعدادی که سابق است بر حادث مختلف می شود بقرب
و بعد چه استعداد عناصر انسان شدن را چون استعداد نطفه نباشد این را و چون
ماده مستعد قبول شئ نباشد فاعل را قدرت بر فعل خود نبود چنانکه او را قدرت نیست
بر ایجاد حیواة در حجر مثلا بسبب عدم صلاحیت حجر حیواة را و فرق میان این
استعداد و امکان آنست که امکان من حیث هو هو مقتضی رجحان احد طرفی الممکن
نباشد و در وقرب و بعد نبود و امری نبود موجود در خارج و استعداد بخلاف
امکان است در همه و حدوث بهر دو معنی معنی معقولست و او صفتی است که حاصل
می شود در عقل وقت تعقل لا وجود و وجود مترتب بر و در عقل پس متصف باو ماهیات
موصوف نباشد بوجود تنها پس موجود نباشد در خارج من حیث هو کذلک بل
که وجود او در عقل باشد و چون اطلاق کنیم درین کتاب بعد ازین موضع لفظ حدوث
با حادث بآن زمانی خواهیم نه ذاتی **مقالت ششم از فن اول از**
جمله دوم در علت و معلول و مباحث ایشان علت شئ آنست
که وجود شئ بر آن موقوف باشد اگر علت وجود او باشد یا عدم شئ اگر علت
عدم او باشد و علت یا تام باشد یا ناقص و علت تامه عبارتست از مجموع ما
یتوقف علیه وجود الشئ و وجود شئ باو واجب شود و ناقصه آنست که چنین نباشد
و شرایط و زوال مانع داخل باشند در تامه چه مانع چون زایل نشود وجود ممتنعست
با آنکه علت او فرض کرده اند ممکن باشد و چون نسبتش باو امکانی باشد بی ترجیحی
پس نه علیت باشد و نه معلولیت و معنی دخول عدم در علیت آن حیثیت که عدم

چیزی می کند بل که معنی آنست که عقل چون ملاحظه وجوب معلول کند حاصل نما
بی عدم مانع و تقدم این علت بر معلول او تقدمی ذاتیست نه زمانی چه
معلول در حال او اگر معلل باشد بعلیتی تامه که موجود باشد پیش از وبه وجهی که
علت او باشد در حال وجود او موجب وجود او باشد بعد از انقضا و عدم
او اهدامور لازم آید که همه باطلست چه ایجاب علت معلول را اگر
عبارتست از وجود معلول بعلیت پس اتصاف او بموثریت در حال عدم او
نباشد و الا معدوم علت تامه موجود باشد و بطلان او ظاهرست و نه در حال وجود
او نیز چه تاثیر او در معلول ممتنع باید یا در حال وجود معلول باشد یا در حال عدم او
یا در حالی ثالث که در آن نه موجود باشد نه معدوم اما اول اقتضا مقارنه وجود
علت کند وجود معلول را و این خلاف مفروض است و با این همه نفس مطلوب
ماست و اما دوم لازم آید از جمع میان وجود معلول و عدم او چه ما سخن در آن
تقدیر می گوئیم که ایجاب علت معلول را عبارتست از وجود معلول بعلت
پس وجود متحقق نشود بجهت تحقق تاثیر و عدم متحقق شود که مفروض است و اما ثالث
حصول واسطه است میان کون الشی موجودا و کونه معدوما و این نیز البطلان
است و اگر ایجاب معلول علت را عبارتی از آن نباشد بل عبارت باشد
از امری دیگر در خارج که وجود معلول بر و مترتب شود پس لابد بر آن مغایر صادر
شود که او موجود بن زمان موجب معلول است در زمانی که بعد از وست پس ایجاب
او آن معلول را زائد باشد بر ذات او پس در ایجاب دور یا تسلسل واقع
شود و زود باشد که بطلان هر دو بدانی و اعطا علت معلول را قوتی در زمان
سابق که معلول بآن قوت در ما بعد او از زمان بیاید باطلست چه آن قوت
را وجودی ممکن است پس مفتقر باشد بمرجحی و کلام در بقاء آن قوت یا انعدام
چون کلام باشد در آن چیز که قوت عارض او باشد و از آنها که دلالت می کند
برین آنست که ممکن موجود وجود او او را از امکان بیرون می کند پس ممکن موجود
نباشد الا که وجود او مترجح باشد بمرجحی پس اگر آن مرجح منتفی شود وجود او باقی
نباشد مترجح اما هنیئه پس ماهیت او مقتضی وجوب وجود او باشد پس مستغنی باشد از

علت در حال وجود و در ماضی هذا خلف و اگر وجود او باقی بماند منزحجا بماهیته پس وجود او
بغیر او باشد و با انتفا آن غیر ترجیح و ترجح به او منتفی شود پس وجود او مترجح باقی بماند
و عدم او مترجح شود بسبب انتفا مرجح وجود پس موجود نماند و چون وجود ممکن واجب
نیست لذاته و مستغنی نیست از مرجح پس لابد باشد ممکن را مادام که ذات او موجود
باشد از آنکه مرجح وجود او موجود باشد و اگر تاثیر علت در معلول در حال وجود
معلول نباشد یا در حال عدم او باشد و این جمع باشد میان وجود و عدم او
یا نه در حال وجود او باشد و نه در حال عدم او و از اینجا لازم آید ثبوت واسطه
میان وجود و عدم و واجب است که بدانی که ترجیح اگر متوقف باشد بر زمان
ثانی مرجحی که علت تامه است علت تامه نبوده باشد و اگر موقوف نباشد
اختصاص ترجیح با او دون الزمان الاول تخصص باشد بلا مخصص آنگاه اگر علت تامه
بزمان متقدم باشد بر معلول حصول مرجح لازم آید عند عدم الترجیح و فطره سلیمه از این
سر باز زند و قبول نکند و بنا بعد از وجود بنا مثلا از آنجهت باقی می ماند که علت
ضم اجزاست و حرکت آن بعضی ببعضی و این ضم و حرکت باقی نمی ماند چون بنا
غائب باشد و آنچه باقی می ماند تماسک اجزاست و آن معلول یبوست
عنصرست نه از آن بنا و یبوست عنصر معدوم نباشد مادام تماسک مذکور و بر
قیاس غیر این نباید کرد از امثله آنچه توهم بقا او می کنند بعد از عدم آنچه گمان می برند
که علت تامه اوست و گاه باشد که شی را علتی باشد از آن وجود و علتی دیگر از آن
ثبات چنانکه درین مثال و گاه باشد که علت هر دو یکی باشد چون قالبی که شکل
آب که مقتضی شکل است بقا او با او و هرگاه که علت وجود معدوم شود اگر علت
ثبات نماند وجود متصور نباشد و تاثیر علت در معلول در حال وجود او نه آن
معنی دارد که او را وجودی ثانی می دهد بل آن معنی دارد که وجود او در حال اتصاف
او بوجود علت اوست و موجود معلول مفتقر می شود بعلت خود از آن روی
که او موجود است کیف کان و الا موجود واجب الوجود مفتقر بودی بعلتی بل از آن
روی که موجودی ممکن است چنانکه از پیش رفت و بر معلول واحد بحقیقی دو علت
تامه مجتمع نشوند و الا واجب باشد بهر یکی از ایشان و وجوب او بهر یکی از ایشان

اقتضا استغنا او کند از آن دیگر پس اگر واجب شود بهر دو معا مستغنی شود از هر دو
معا و هذا خلف و دیگر اگر هر دو مجتمع نشوند بر وجه واجب شود یکی از ایشان غیر آن یک
را یا مدخلی بود در علیت یا نباشد اگر باشد پس مجموع هر دو علت تامه بوده
باشند نه هر یک از ایشان و اگر نباشد پس هر دو علت مستقله مجتمع نشده باشند
و اما معلول نوعی هیچ مانعی نیست عقلا از اجتماع ایشان بر وجهی آنکه بعضی افراد
او تعلیل باشد و بعضی معللی دیگر چون حرارت که تعلیل بعضی جزئیات او بآتش
بکنند و بعضی بحرکت و بعضی بشعاع و علت عدم شیء ممکن عدم علت تامه او باشد
یا تحللها یا بعض اجزا ایها چه اگر عدم او لذاته بودی او ممتنع الوجود بودی نه ممکن الوجود
پس عدم او از غیر ذات او باشد و آن غیر یا وجودی باشد یا عدمی اگر وجودی
باشد یا محلل شود و عند حصوله امری از اموری که معتبر است در علیت یا محلل نشود
اگر محلل شود او خود مطلوب ماست و اگر محلل نشود علت تامه باقی ماند با عدم
معلول او و اگر عدمی باشد یا عدم علت باشد و او مطلوب است یا عدم ما عدا علت
و این بدیهی البطلان است عند التأمل و معلول شیء علت او نباشد از وجهی که
بآن معلول او بود بر سبیل دور خواه معلول قریب باشد و خواه بعید بجهت آنکه
علت متقدم است بوجود بر معلول تقدمی ذاتی پس اگر معلول علت او باشد مقدم
باشد بر علت بوجود و مقدم بر مقدم بر شیء مقدم باشد بر آن شیء پس شیء متقدم
باشد بر نفس خود و بجهت آنکه معلول محتاج است بعلت خود پس اگر علت علت
خود باشد علت او محتاج باشد باو و لازم آید احتیاج او بنفس او بمثل آنچه گفتیم
و این محال است و تسلسل علل تامه الی غیر النهایة محال است و همچنین هر اموری که
مترتب باشند و موجود معا بالزمان اما علل بجهت آنکه معلولات همه یک
یک از آن موجود نشوند الا بموجدی و آن موجد از ایشان نباشد و الا داخل شود
در حکم ایشان و از وجود هر یک از ایشان وجود ما قبل او بدانند و کثرت وسائط
فرق نکند در وجوب علتی اولی و آخر معلولاتی که عالم بوجود آن نداند و دلالت کند همچنین
بر اوایل علل و چون حکم هر واحدی از معلولات و حکم هر جمله از آن یک حکم باشد
در احتیاج بموجد پس جمیع معلولات محتاج باشند بعلتی غیر معلول و الا آن علت

از جمله باشند فرض کرده اند که خارجیست از وهذا خلف و بآن علت سلسله منقطع
شود و متناهی و از انها که ایضاح این کنند ایضاحی روشن تر این از آنست که
هر سلسله از علل و معلولات هر یکی از آن علت باشند باعتباری و معلول باعتباری
پس گوئیا که ایشان دو جمله اند متطابق در خارج پس چون فرض تساوی ایشان
کنند از جهت معلولی واحد از اینها لابد باشد که جمله علل زاید باشد بر جمله معلولات
بواحدی از علل در جانب دیگر که او را غیر متناهی فرض کرده اند چه هر علتی منطبق
نشود در مرتبه او بر معلول او بل که منطبق شود بر معلول علت او که مقدم باشد
بر وی بمرتبه و اگر نه زیادت مراتب علل بودی بواحد وجوب تقدم و تاخر که
لازم علیت و معلولیت اند مرتفع شدی و از اینجا لازم آید انقطاع معلولات
پیش از انقطاع علل که بعضی نهایت ایشان باشد با آنکه فرض کرده اند که هر دو غیر
متناهی اند و همچنین نیست حکم در جانب تنازل معلولات چه در تنازل معلولات
متزاید نشوند بر علل بواحدی بخلاف جانب اول پس ممکن نباشد وجود
علل و معلولاتی که آنها را نهایتی نباشد و همچنین نیست حکم جمله متناهی که موجود باشند
در زمانی واحد و ایشان را ترتیبی طبعی باشند چون موصوفات و صفات که
جاری مجری ایشان است و چون احد الطرفین الشرطین مفقود باشد اعنی معیت
در وجود و ترتیب انطباق لازم نیاید بحسب مراتب و نفس امر چه معنی
تطبیق در آن آنست که فرض کنند از بعضی مراتب الی ما لانهایة له بحسب
فرض ما او را همچنین جمله و از مرتبه که پیش از وست هم بآن جانب جمله دیگر و
مقابله کنند جزو اول از این جمله بجزو اول از آن جمله پس جمله ثانیه اگر صادق
شود بر اجزاء او که آن بحال نسبت که اگر تطبیق کنند بر اجزاء جمله اولی که منطبق شود
هر جزوی از اجزاء احد الجملتین بر جزوی از اجزاء جمله دیگر بحسب ترتیب ناقص مساوی
زاید باشد و اگر صادق نشود بر وارین لازم آید انقطاع جمله ثانیه از جانب
دیگر بضرورت زیادت او که بر آن بمرتبه واحده است فقط پس او نیز
متناهی باشد و این برهان منتفی نشود در جمله که حاضر در خارج از او نباشند الا
بعضی چون حوادث لا الی اول چه جمله از آن روی که جمله نیست موجود نباشد

در خارج اصلا و نه در جمله که ارتباط نباشد بعضی اجزا او را بعضی و در نفس امر
چون تعویض مفارقه ایشانی و اگرچه تصور کنند در آن ارتباطی بحسب اعتبار و معنی
که مطابق امری خارجی نباشد چه در اشیاء مترتبه چون منطبق شود بر جزوی از
تالی جزوی در درجه او منسحبل باشد که منطبق شود بر جزوی دیگر بل که دیگر منطبق
شود بر جزوی دیگر غیر او پس لاجرم فاضل شود در زاید جزئی که منطبق نشود بر
جزوی و غیر مرتبه را در و این برهان تصور نتوان کرد و علت واحده بوحدت
حقیقی که از جمیع وجوه است نشاید که از و بیش از واحد صادر شود چه اگر جایز باشد
صدور دو چیز از و واجب باشد اختلاف ایشان حقیقت یا بذات ضعیف
یا با مری عرضی و الا اثنینیت ایشان تصور نتوان کرد و نفس عرضی لابد باشد
که حقیقت او متفق نباشد بین الاثنین پس آنچه ایشان هر دو از و صادر شده
باشند افادت ایشان هر دو کرده باشد و افادت عرضی که بآن مختلف
شده باشند پس مفید ایشان بر هر تقدیری لابد است که صادر شده باشد
از و دو مختلف بالحقیقت بالکمال و نقص و چون اختلاف مقتضی ثابت
شد اختلاف اقتضا که دال است بر اختلاف جهت او ثابت شود چه
ما همه می دانیم که معلولات چون متساوی باشد نسبت ایشان با مفید وجود
ایشان واجب باشد تساوی ایشان در ذوات ایشان و جمیع احوال ایشان
چه هیچ یک را از علت چیزی نباشد که دیگری نشود پس آنچه اکثر از واحد باشد
واحد باشد بجهت آنکه والتی استحالت اثنینیت بی ممیزی که اختلاف
بآن واقع شود و اعتبار کن که چگونه ما با اختلاف جهات در ما افعال ما
متکثر نمی شود الا بسبب تکثر ارادت ما و اغراض ما و با ارادت واحده
و اعتبار واحد حاصل نشود از ما الا شیء واحد و اگر نه سلب موقوف بودی
بر ثبوت مسلوب و مسلوب عنه و اتصاف بر موصوف و صفت و قبول
بر قابل و مقبول ممکن بودی که سلب کردندی از واحد اکثر از واحد و نه متصف
شدی موصوفی با کثر از صفت واحده و نه قبول کردی قابلی اکثر از مقبول
واحد و از این جهت این جایز شد که کافی نیست ثبوت مسلوب عنه و موصوف

قابل بخلاف صدور شیء از شیء چه کافی ست در تحقق او فرض یک چیز که او
علیت چه معنی این صدور و غیر معنی صدور را اضافی ست که عارض نسبت علیت
و معلول را از آن روی که مع باشند بل معنی این صدور کون العلة بحیث یصدر
عنها المعلول ست و این متقدم است بر معلول و بر اضافه که عارض ایشان
است و آن امری واحد باشد اگر معلول واحد باشد و آن با ذات علت
باشد اگر لذاتها علت باشد تا حالتی عارض از این علت اگر لذاتها علت
نباشد و چون معلول متکثر شود آن امر مختلف باشد و تکثر ذات علت
لازم او چنانکه گذشت و جائز باشد صدور اشیاء کثیره از واحد حقیقی چون بعضی
صادر باشد از و بتوسط صدور بعضی و با اختلاف الات و قوابل و جهات
و شرایط ممتنع نیست عقلا که از واحد زاید بر واحد صادر شود و لکن این حیثیت
صدور نباشد الا از کثیری نه از واحدی من حیث انه واحد و هر علتی مرکبه
معلول او نیز مرکب باشد چه اگر بسیط من حیث انه بسیط از مرکب من حیث
انه مرکب صادر شود یا مستقل باشد یکی از اجزاء آن مرکب بعلیت یا مستقل
نباشد اگر مستقل باشد بعلیت معلول مستند نباشد بباقی و الا بود مجمع شده
باشد دو علت تامه و اگر مستقل نباشد هیچ یک از آن اجزا بعلیت یا او را
تأثیری باشد در چیزی از معلول یا نباشد اگر او را تأثیری باشد در چیزی از او
نه در کل او چه مفروض خلاف اینست معلول مرکب باشد نه بسیط و اگر او را
تأثیر در چیزی از او نباشد اگر اجزا را با سرها عند الاجتماع امری حاصل شود
که او موثر باشد آن امر یا عدمی باشد یا وجودی که اگر عدمی باشد مستقل نباشد
بتاثیر در وجود معلول و اگر وجودی باشد بسیط باشد یا مرکب اگر بسیط باشد
کلام در صدور او از اجزا با سرها عاید گردد خواه نفس اجتماع باشد خواه غیر او
و اگر مرکب باشد کلام در صدور معلولی که فرض کرده اند که بسیط است از او
عاید گردد و اگر اجزا را با سرها عند الاجتماع زایدی حاصل نشود حال ایشان با اعتبار
اجتماع چون حال ایشان باشد باعتبار انفراد پس مجموع مرکب موثر در بسیط بوده
باشد و فرض کرده اند که او نیست موثر در آن هذا خلف و از این لازم آید که علت

هر حادثی مرکب باشد چه حدوث آن علت نیز واجب باشد و الا صدور حادث
از و بر تقدیر قدم او در وقتی دون ما قبله ترجیح من غیر مرجح باشد پس اگر علت حادث
بسیط باشد لازم آید از حدوث آنکه علتش حادث باشد و از بساطت آن که
علتش بسیط باشد و علت موجود است با معلول در زمان لما مر پس وجود سلسله
غیر متناهی از علل و معلولات لازم آید و بطلان آن از پیش رفت و اما اگر علت
آن بسیط نباشد وجود این سلسله لازم نیاید چه جایز باشد که ترکب علت او از دو
امر باشد قدیمی و حادثی و حادث از ایشان شرط باشد عدم او بعد از وجود او در
وجود حادث معلول از علت قدیم و شرط جایز است که عدمی باشد پس جزو
علت تامه حادث امری عدمی باشد و جزء دیگر دائم الوجود پس جمع نشود
اموری که موجود باشند معاً و ایشان را ترتیب علیت و معلولیت باشد الی
غیر النهایة چه یکی از دو جزء علت او یک جزء است مستمر الوجود و اگر آن جزء معلول
باشد منتهی شود بعلتی غیر معلوله و دیگر جزو حادث اگرچه احتیاج او موقوف
نباشد بحوادثی دیگر عند اول حادث چه آن حوادث را جمله موجود نباشد
بل هر حادثی مسبوق باشد بحادثی دیگر سبقی زمانی پس ممتنع نباشد عدم تناهی
ایشان و این چنین نباشد اگر علت حادث از آن روی که حادث است
حادث و بسیط باشد چنانکه از پیش رفت و واجب باشد از این که هیچ حادثی
واحد حقیقی نباشد بل که لابد است که در وی اثنینیتی باشد از وجه ما و اگرچه ماهیت
اصلی او یکی باشد و علت فاعلی شیء نشاید که قابل آن جزء باشد که فاعل اوست
از آن جهت که بآن فاعل بوده است چه جهت فعل غیر جهت قبول است
و اگر هر دو یکی بودی هر فاعلی قابل آن بودی که فاعل اوست و هر قابلی
فاعل آنکه مقبول اوست بنفس فعل و قبول پس لابد است در ذات او از دو
جهت تا اقتضاء ایشان هر دو کند مثل آنکه گذشت که واحد حقیقی از دو جزء حاصل
نشود و چنان چون سفید و سیاه در موضعی واحد نگردند الا او نیز در موضعی از
مواضع چه اتحاد ایشان محال است و صحیح نیست که وجود علت و وجود معلول
متساوی اند چه علت را وجود اولیست و معلول را ثانی و علت مفتقر نیست در

وجود معلول بل که موجود باشد بذات خود یا بعلتی دیگر و معلول مفتقرست
بعلت و چون نظر کنند بذات علت از آن روی که موجودست متناول
ذات معلول نباشد و چون نظر کنند بذات معلول از آن روی که موجود
است ملحوظ باشد مقیس با علت و معلول متعلق است بعلت از حیثیتی که علت
بر جهاتی باشد که او بآن علت باشد از ارادتی یا معاونی یا امری که باید یا
انتفا امری که نباید و چون جمیع حاصل شد واجب شود و چون جمیع منتفی شود
یا انتفا بعضی منتفی شود و مادام که مرجح دائم باشد ترجیح دائم باشد چه هرچه متوقف
نباشد بر غیر چیزی چون آن چیز نباشد وجود او واجب شود و الا متوقف شود
بر غیر آن چیز و وضع چنان کرده اند که متوقف بر غیر آن چیز نیست و علت
ناقصه منقسم می شود با آنکه جزئی باشد از معلول و با آنکه جزئی نباشد از آن و جزو یا
آن باشد که شی به او بالفعل باشد و آن صورتست چون صورت کرسی یا آنکه
شی به او بالقوه باشد و آن ماده است چون چوب کرسی را و آنچه جزو نیست
از آن یا ما به المعلول است یعنی آنکه مفید وجود اوست و آن فاعلست چون
نجار یا ما لاجله المعلول و آن غایتست چون جلوس بر آن یا ما فیه المعلول و
آن موضوعست و قابل چون جسم هیأت او را یا آنچه خارج است ازین
اقسام و آن شرطست چون آلت و زوال مانع و غیر آن و بعضی معلولات
مفتقر باشد باین همه یا بچندی از آن و بعضی مفتقر نباشد الا بعلت فاعلی فقط
و رود باشد که تحقیق آن کرده شود و هر یکی ازین علل گاهی قریب باشد و
گاهی بعید و گاهی عام و گاهی خاص و گاهی کلی و گاهی جزئی و گاهی بالذات
و گاهی بالعرض و گاهی بالقوه و گاهی بالفعل و مثال آن در علت فاعلی باقسامها
که در امثله باشد آنست که عفونت علت قریبه حمی و احتقان یا امتلا علت
بعیده او و صانع علت عامه است و بنا آنرا علت خاصه و بنا خانه
را کلی است و این بنا خانه را جزئی و طبیب معالج علت بذات و کاتب
معالج است و سقمونیا سرد است بحیثیت استفراغ او صفرا گرم را یا مزیل ستون
از دیوار سقوط آنرا و سایر علل معده این همه علل اند بعرض و بنا بعبث آنکه شروع

و رنبا علت اوست بقوت و چون مباشرت نکند علت او باشد بفعل و فاعل
معطی وجود نباشد الا بعد ان تشخص او چه ایجاد نکند الا که شخصی باشد و وجود ازو صادر
نشود الا که موجود باشد و تادی سبب بمسبب یا دائم باشد یا اکثری یا متساوی
یا اقلی و انچه سبب باو متادی شود بر یکی از دو وجه اول ان غایت ذاتی باشد
و بر یکی از دو وجه اخر غایت اتفاقی پس کسی که ببازار رود و بخریدن کالای و غرض
را نافت خریدن کالا غایت ذاتیست و ظفر او بغریم غایت اتفاقی و امور اتفاقی
اند بنسبت با کسی که اسباب ان نداند و اما چون قیاس کنند انرا با مسبب الاسباب
و همه اسباب مکتنفه هیچ موجودی اتفاقی نباشد البته و علت غائی علت فاعلیت
علت فاعلیت و علت وجود علت فاعلی نیست و علت فاعلی علت وجود غا
و علت علیت علت غائی نیست بل که او علت است لذاتها و غایت بحقیقت
انست که متمثل باشد در نفس فاعل چون تمثل فاعل بیت اسکان را بابان
و اوست علت و اما واقع در اعیان چون اسکان باو در خارج او معلول
فعل است نه علت او چه او را نباشد الا بعد از وجود فعل و از شرط غایت رویت
نیست چه برویت فعل را و غایة نمی گردانند بل تعیین فعلی کند که اختیار کند از میان افعالی
که اختیار ان جایز باشد و هر یک را غایی باشد که مخصوص باشد باو و غایتی که لازم
است فعل را ان بضرورت نه فعل فاعلیت و اعتبار کن بکاتب ماهر که اگر
برویت کند در نبشتن حرف حرف مسلسل شود و همچنین زننده عود و لعب کننده که معتصم
باشد بانچه او را اگاه دارد و بسا درست بحک عضوی بی تروی و تفکری و غایت
فعل فاعل باختیار را اغراض خوانند و اخص است از غایت مطلقه و هر کسی که
فعلی کند از بهر عرضی او ناقص الذات باشد چه اگر فعل از برای مصالح ذات
خود کرده است ظاهر است و اگر بحسب چیزی دیگر باشد اگر صدور ان نفی ازو
بغیر و لا صدور ان ازو بمنزلتی واحده باشد عبث او مترجح نشود بر بعض او و اگر
صدور ان ازو اولی باشد باو و سوال لم لا بد از متکرر می شود تا بذات فاعل
رسد مثلا که گویند لم فعلت کذا گویند لیفرح فلان و اگر گویند چرا طلب کردی
فرح فلان گویند لان الامر حسن و اگر گویند چرا اختیار کردی انچه او حسن است

اگر جواب دهد بچیزی که عاید نشود باو یا بچیزی که منفی شود از وسوال یابسیند و

الا واقف نشود چه حصول خیر هر چیزی را و ازاله شر ازو مطلوب است لذاته

مطلقا و غایات لامحاله باو منتهی می شود و مبدا فعل اگر شوقی تخیلی باشد تنها جزاف

باشد چنانکه بازی بریش کردن و اگر با مزاجی یا طبیعی باشد فعل ضروری باشد

چون تنفس و حرکت مریض و اگر تخیلی باشد با ملکه نفسانی دایمه که محوج نباشد بروی

عادت باشد و اگر مبدا شوقی تخیلی باشد و رویه و مبادی شود لعنایت عبث

نباشد و لابد است درین همه اشیا از شوقی و تخیلی ما علت ملحه و ساهی و نایم

فعلی کنند و خالی نباشد از تخیل لذتی یا زوال حالتی مملوله و تخیل و خیر است و

شعور بالکه انک تخیل می کند خیر است و نفی شعور بتخیل در دیگر جیزی است

پس انکار تخیل نکن بسبب عدم انحفاظ او در دیگر **مقالت هفتم از فن**

اول از جمله دوم در جوهر و عرض و احوال کلی ایشان انچه درین

کتاب اصطلاح کرده اند بران آنست که جوهر آن است که قایم باشد بذات

خود و عرض انچه ما عدا آن است و گاه باشد که اعراض را هیات خوانند و اما در اصطلاح

جمهور جوهر ماهیتی است که چون او را در اعیان باشد وجود او در موضوع نباشد

و عرض ماهیتی است که چون او را در اعیان باشد وجود او در موضوع باشد و موضوع

محلی می خوانند که مستغنی باشد بقوام خود از چیزی که در وحال شود و کاین در

محل کاین باشد در چیزی نه چون جزوی از آن و شایع باشد در و بکلیت و مفارقت

او از آن ممکن نباشد پس موضوع اخص باشد از محل و برین تقدیر بعضی از جواهر

در محل باشد و آن جوهر را صورت خوانند و محل او را هیولی و ماده پس موضوع

و ماده داخل باشند در تحت محل و صورت و عرض داخل باشند در تحت حال

و اینک ما می گوییم کذا هو فی کذا لفظی مشترک است میان معانی مختلف چه کون

الشی فی الزمان و در مکان و در خصب و در راحت و در حرکت و کون الجزء

فی الکل و الکل فی الاجزاء و الخاص فی العام لفظ فی در همه بیک معنی نیست

و اگر جمع کند انرا اضافت یا اشتمال یا ظرفیت هر یک را ازین جمله معنی است

و شیوع و مجامعت بکلیت و عدم جواز انتقال در شرح کاین در محل قرینه است

که مقصود از آن فهم کنند بلفظی که مستعمل است در وی ولا بجزء با آن احتراز کرده اند از مثل
کون لونیت در سواد و حیوانیت در انسان چه بنا بر آن کرده اند که مثال این اجزا
نیستند بحقیقت بل کالاجزا اند و بیرون رفت از جوهر معتبر انسان آنچه او را او را عین
ماهیتی نباشد چه قول ما که اذا وجد کان لا فی موضوع صادق نشود الا بر آنچه وجود
او زاید باشد بر ماهیت او و داخل شد در آن کلیات جواهر که مرتسم اند در ذهن
چه ایشان اگرچه در حال در موضوع اند اما صادق هست بر ایشان که اگر در خارج
ذهن باشند وجود ایشان در موضوع نباشد با آنکه این کلیات مرتسم در ذهن با آنها
منفعل نشود از ذهن بخارج بل آنچه در خارج است مماثل آنست و از شرط مماثلت
نیست که مماثل باشد از کل وجوه و عرض وجود او در بعض او و جوهر است محل او را
و این نیست که او را وجودی حاصل شود آنگاه لاحق او شود وجود او در محل او
بخلاف کون الشیء الشمس فی فلکها چه کونها فی الفلک نفس وجودها چه هیچ تغیر
نیست از توهم بودن شمس در غیر فلک او و چون عرض بهر دو اصطلاح محقق می شود
وجود شخصی او الا بآنچه حال شود در وی ممکن نباشد انتقال او از آن بمحلی دیگر و نه آنکه
مفارق او باشد کیف کان و از نیست که در تعریف او گفته اند که ولا یصح مفارقته
عنه چه منه محتاج در وجود متشخص او تعلق ممکن نباشد که تعلق مبهم چه مبهم از آن روی
که مبهم است موجود نباشد در خارج و هرچه موجود نباشد در خارج افادت وجود
خارجی نکند پس عرض وجود او متحقق نشود الا بمحلی که معین او باشد که آن وجود متبدل
محل متبدل شود و از بن است که ممتنع است که منتقل شود از نود مخالف اوست
در بن معنی حال انفعال جسم از حیزی بحیزی چه احتیاج او بحیز در صفتیست که غیر
وجود است بجهت آنکه او محتاج است در تحیز او نه در وجود او بحیزی از آن روی
که طبیعت خیر است پس ممتنع نباشد که منتقل شود از حیزی بعینه بحیزی دیگر که
مساوی حیز اول باشد در معنی حیز و همچنین چون جسم واحد بالنوع متغیر شود و واحد
بالشخص از جمله آن نوع محتاج باشد باحد اجزاء خیر آن نوع لا بعینه و از بن است
که امکان انتقال او هست بحیزی و بکرد و هیئات چون در محل می باشد در
نفس امکان انتقال است متنوع در این پس انتقال باقی ماند بنفاذ ایشان پس

تصور نتوان کرد که قائم باشد بنفس خویش و نه آنکه منفعل شوند چه البتان عند الفعل مشتغل شوند
بوجود و حرکت پس جوهر باشند نه هیئت چه طبیعت واحده از آن روی که لون واحده
است بعینها محتاج نشود بمحلی یکبار و مستغنی از و دیگر بار و این ظاهرست و واجبست
که بدانی که انفعالی که حکم کرده اند بامتناع در هیولانیست که مستلزم استقلال انسان
است بوجود یا بهیئات یا بحرکت مکانی یا بانچه جاری مجری این باشد
و اما انفعال آن بمعنی آنکه فاعل آن اظهار آن کند در حس یا در غیر حس در محلی آنگاه
اظهار کند از آن همچنین در محلی غیر آن محل آنچه گفته اند منع از بن نمی کند و برهانی بنام
بر امتناع او و چون گویند عرض یا هیئت معدوم شد منعدم چون علت فاعلی
او باقی باشد تعلق او باشد بمحل نابی که مظهر او باشد و اما تعلق او بفاعل
منعدم نشد و از اینجاست که جائزست که اظهار کند او را بمحلی دیگر و قیام عرض
بعرض جائزست چون استقامت سطح جسم و کون البطوء فی الحرکة لکن لابد
باشد از انتها بجزئی که قائم باشد بجوهر و عرضی که حال در محلی منقسم لابد منقسم شود
بانقسام محل او چه هر یک از اجزاء مفروضه در محل اگر در و نباشد جزئی از حال
پس حال حال نباشد در آن محل و اگر در و جزئی باشد یا حال بتمام او حاصل
باشد در هر یکی از اجزاء محل پس عرض واحد در حالت واحده در اکثر از محل واحد
بوده باشد و این باطلست یا بهر بعضی از و در بعضی از محل او باشد و
این موجب انقسام است و جائزست قیام غیر منقسم بمنقسم چون قیام او با
من حیث هو منقسم نباشد بل از حیثیتی دیگر باشد که انقسام در و نباشد چون حلول
نقطه در خط چه او حال می شود در و نه از آن روی که خط است بل از آن روی
که متناهیست و همچنین حلول خط در سطح و سطح در جسم و همچنین قیام وحدت
غیر حقیقی بموضوع منقسم چه او قائم می شود با و از آن روی که مجموعست و اما همچنین
هیئتی که مسمی است بوضع چه او در اجزا حاصل می شود بعد از آن اجزاء جمله
واحده می گردند و از او به و شکل نیز همچنین است و این حلول عرض واحدست
در محال کثیره بل که حلول عرض واحدست در محلی واحد که منقسم می شود باعتباری
غیر اعتبار وحدت او و این و امثال این ممتنع نیست و در امور اعتباری

که اثر انحصار در اعیان مثبت و جوهر موجود و بمعنی مصطلح علیه درین کتاب منقسم میشود
بچهار قسم و عرض نیز مثل این منقسم می‌شود و اما اقسام جوهر بجهت آنکه یا وجود او
لذاته واجب باشد و آن واجب الوجود است یا این چنین نباشد و آن ممکن الوجود
است چه جوهر واجب نیست یا ممکن است یا ممتنع و چون ممتنع نیست بجهت آنکه
مورد قسمت مطلق جوهر نیست بل جوهری است مقید بآنکه موجود است
پس ممکن باشد و هر ممکنی یا متحیز است و آن جسم است یا مقومات او چه جوهر فرد
مستحیل است چنانکه بدین زودی بدانی یا غیر متحیز و آن را روحانی و مفارق خوانند
و خالی نباشد از آنکه او را تعلقی باشد با جسم از طریق تدبیر کردن او را و
تصرف کردن در و و استکمال باو و آن نفس است و روح یا او را این تعلق نباشد
و آن عقل است و بسیار باشد که مفارق واحد مفسر باشد بعلاقه جسمی در بعضی احوال
او و مستغنی باشد از آن در بعضی پس نفس باشد باعتبار اول و عقل باعتبار ثانی و زود باشد
که صحت این محقق شود و اما اقسام عرض هم چهار است چه عرض یا تصور کنند ثبات
او را لذاته یا تصور نکنند ثبات او را لذاته اگر تصور ثبات او لذاته کنند یا تعقل او کنند
دون النسبة الی غیره یا تعقل او نکنند دون النسبة و آنچه تعقل او کنند دون النسبة یا لذاته
موجب مساوات و تفاوت و تجزی باشد یا موجب نباشد آنچه موجب آنست
لذاته کم است و آنچه موجب آن نیست کیف است و آنچه تعقل او نتوان کرد دون
النسبة الی غیره اضافه است و آنچه تصور ثبات او لذاته نکنند حرکت است بالطبع
لذاته و در حرکت احتراز از زمان کرده چه ثبات او متصور نیست بلکه لیست
آنکه او مقدار حرکت است چنانکه بدین زودی بدانی و در کم احتراز از آنچه
کم باشد بعرض چون چیزی که موجود باشد در کم چون زوجیت و استقامت
و الطولیت یا کم موجود باشد در آن چون معدود و ذات تا حال باشد در محل کم
چون بیاض یا متعلق باشد بچیزی که کم عارض آن می‌شود چنانکه قوت را گویند
که متناهی است یا غیر متناهی بسبب آنکه مقوی علیه چنین باشد در مدت
یا در عدت و گاه باشد که شیء واحد کم باشد بذات و عرض معا چون زمان
اما آنکه کم است بذات ظاهر است و اما آنکه کم است بعرض بجهت آنکه متعلق است

بحرکت که متعلق است بمسافت و بر اصطلاح جمهور در معنی جوهر و عرض این
تقسیم متغیر شود و واجب الوجود جوهر نیست بتفسیر اینان و صورت که مقوم
محل خویش است و همچنین ماده که محل اوست دو جوهر اند از این تفسیر و وجه
تقسیم جوهر بنزد اینان آنست که او یا جسم است یا اجزا او یا امری
غیر اینان و دو قسم اول را مادی خوانند و قسم ثالث را مفارق و جزو
و اول را قسمت کنند بعض ماده و بآنچه مقوم ماده است و بآنچه متقوم است
بماده و اول هیولاست و دوم صورت و هر دو جزو جسم اند و قسم
جسم دارد و اما مفارق یا تصرف کند در مادیات بدان وجه که از عین رفتست و
آن نفس است یا تصرف نکند در آن بدان وجه و آن عقل است و تقسیم عرض
به هر دو اصطلاح متساوی است و واجب است که بدانی که کم یا ممکن باشد
که فرض کنند در وی اجزائی که متلاقی باشند بر حدی مشترک و آن متصل است
یا ممکن نباشد و آن منفصل است و متصل اگر قار الذات باشد یعنی اجزاء
او در وجود باشد مقدار بود و الا زمان و منفصل عدد است و اول مختص است
بوضع دون الاخیرین و اوسط مختص است بما یک غیر قار الذات است
دون الباقیین و بدانی که کیف یا مختص باشد بکمیات چون تربیع و زوجیت
یا مختص نباشد بآن و غیر مختص را یا اعتبار کنند از آن روی که او استعدادی
است لامر ما یا اعتبار نکنند از آن روی و آنچه اعتبار کنند در وی که استعدادی
است قوت و لاقوت است چون مصاحبت و صلابت و مقابل ایشان
و آنچه اعتبار نکنند در وی که استعدادی است یا محسوس باشد مثل الوان
بیکبارگی ظاهر چون ملوحت آب در وحمرت خجالت یا غیر محسوس مثل
از آن چون صحت مصحاح و غضب حلیم و او لین مشترک اند در آنکه اعتبار
نمی کنند در ایشان که کمال جوهر بخلاف سیم و چهارم و اضافت و حرکت را ایشان
که الیق باینان آنست که موضوع دارند ازین موضوع و آنچه یاد کردم تقسیمی است
حاصر جمیع موجودات خارجی را اول و جمیع مفهومات ذهنی را و از اینجا بمعونة
الله و حسن توفیقه شروع کنیم در سخن در هر یکی ازین اقسام و احکام آن و ابتدا

از حسن و اضعف کنیم که اقسام اعراض هست خواه وجودی و خواه اعتباری
و از اینجا ترقی کنیم باشرف فالاشرف و اقوی فالاقوی از موجودات یعنی جوهر
پس بعد از اعراض اجسام را یاد کنیم آنگاه نفوس آنگاه عقول و جمله را ختم کنیم بسخنان
در جلال غنی مطلق مقوم واجب الوجود جل جلاله و عظم کبریاؤه **فن دوم**
از جمله دوم در فلسفه اولی در اقسام اعراض وجودی و اعتباری
و آن هفت مقالت است

مقالت اول

در مقادیر و اعداد
که کمیت [illegible] باشند **اقسام** مقدار سه است خط
و سطح و بعد تام و اینرا جسم تعلیمی خوانند پس خط طولی باشد تنها بی اعتبار عرض
و عمق و سطح طول و عرضی باشد مجرد بی اعتبار عمق و بعد تام طول و عرض
و عمق است و فرق میان این مقادیر و میان جسم طبیعی آنست که هر یکی
ازین مقادیر متبدل می شود و جسمی واحد با آنکه آن جسم بحال خود باشد
بی تبدل و متبدل غیر متبدل باشد می بینی که پاره موم را چون متشکل کنی
باشکال مختلف چگونه طول او زیادت می شود یکبار و کم می شود دیگربار و
همچنین عرض و عمق آن با آنکه جسمیت او در جمیع احوال همانست که بود پس
هر یکی از خط و سطح و عمق عرضی باشند در جسم پس مجموع ایشان نیز که بعد تام
است هم عرض باشد چه مقوم نشود جوهری بمجموع اعراضی که او را غیر ایشان
مقوم نباشد و هیچ یک را ازین امتدادات وجودی در اعیان باستقلال
نیست اما خط بجهت آنکه اگر در اعیان باشد آنچه ملاقی از او باشد جهت سطح
را غیر آن باشد که ملاقی باشد از جهت دیگر را پس در عرض منقسم شود و سطح اگر
همچنین نباشد ملاقی از جهت جسم را غیر ملاقی باشد از جهت دیگر را پس
در عمق منقسم شود و بعد تام اگر قائم باشد بنفس خود بی ماده خلا باشد که امتناع
او زود باشد که متحقق شود و ما چون بتحلیل نخستین کنیم بی آنکه التفات کنیم بچیزی از
مواد آن بعد تام باشد که جسم تعلیمیست و چون او را متناهی تحلیل کنیم بتحلیل سطح
او کرده باشیم و اگر بتحلیل سطح او کنیم بی آنکه التفات کنیم بچیزی از آنها که مقارن
اوست در مواد از لون و ضوء آن سطح تعلیمی باشد و برین وجه است قیاس

خط تعلیمی و بعد تام ممکن است که او را لا بشرط شئ فرا گیرند و ممکن است که بشرط لا شئ
فرا گیرند و اما سطح و خط تعلیمی ممکن نباشد فرا گرفتن ایشان بشرط لا شئ بل که
ایشان چنانکه در بعض امر حاصل نمی شوند باستقلال همچنین در تخیل نیز حاصل
نمی شوند چه ما چون ایشان را هر دو تخیل کنیم باستقلال لابد سطح را اعلی و
اسفلی و خط را مبدئی و منتهایی پدید آید پس ماخوذ اول با جسم بوده
باشد و ثانی با سطح و دلیل بر عرضیت مقدار از آنست که اگر او را در خارج
نباشد بی ماده گونه که ذلک بالذاته باشد یا بلوازم ذاته باشد یا از بهر
امری غیر ایشان و اول آن اقتضاء آن کند که هر مقداری چنین باشد و
ثالث اقتضاء آنکه غنی بذات خود از محل محتاج او شود بامری جایز المفارقه
و محتاج بذات خود بمحل غنی شود از او بامری همچنین و این محالست چه آنچه
شئ را بذات خود باشد منفک نشود از و بحالی از احوال و سطح فنای جسم است
فقط و الا قابل اشارت حسی بودی بل که انجا سه خبرست فنا جسم در
جهتی معینه و این عدم محض نیست بل عدم احد ابعاد جسم است که عمق او
است و مقداری با طول و عرض مخصوص و اضافتی که عارض آن فنا می شود
پس آن فنا را بحسب آن اضافت نهایت جسم ذو النهایه گویند و این
اضافت عارض این نهایت است و متأخر از و و این که شئ نهایت
قابل ابعاد ثلثه متقاطعه بر قوایم است اقتضاء آن کند که قابل فرض سه بعد
باشد از آن فقط و کمیت او باعتبار آنست که مقدار است لا غیر و
آنکه او سطح است باعتبار ملاحظه دو بعد طول و عرض با عدم ملاحظه بعد ثالث
که عمق است و از آن جهت تقیید کردند تقاطع را که بر زوایا قوایم باشد که
اگر مقید بدین نکنند در سطح ممکن بودی تقاطع ابعادی غیر منحصر خاصه در جسم
و اما آنکه تقاطع بر قوایم باشد ممکن نباشد که در جسم بر سه زیادت شود و
بر سطح بر دو و وجه زاویه قایمه آن است که حادث شود از قیام خطی مستقیم
بر خطی مستقیم که او را میلی بهیچ یک از جانبین نباشد و اگر میل کند با حد الجانبین
آنچه اصغر باشد از قایمه حاده باشد و آنچه اکبر از و منفرجه و این ظاهر است

عند التأمل و حال خط در آنکه سطح باو متناهی می شود و به قیاس حال سطح است
در آنکه جسم باو متناهی می شود و خط بنقطه متناهی می شود و نقطه از مقادیر نیست
و نه از کمیت چه ممکن نیست که در و فرض کنند شی غیر شی که معنی قبول تجزی است
که از خواص کم است و لکن مقادیر باسرها باو متناهی می شوند و تعریف او بآن
کنند که شی است ذو وضع که منقسم نشود و اینک تقاطع مذکور بر زوایا قائمه است
دلیل است بر آنکه مقادیر زیادت از این سه نیست که خط است و سطح و جسم
تعلیمی چه ممکن نیست زیادت بر امکان فرض ابعاد ثلثه باین شرط و از این
است که بعضی از جسم تعلیمی در این کتاب بعد نام کرده‌ام و عدد کم منفصل است چه
اجزا او را امکان حد مشترک نیست که مثلا فی شوند بر و اگر فرض کنند در نه
از عدد چون سبعه آحادی مرتبه که در آن واحد متوسط باشد و بر جوانب آحادی
آن نوعیت واحده او میش از این ترتیب بود باطل شود و آنگاه چون فرض کنند در آن
واحدی بین اثنین او را طرفی باشد با هر یکی پس منقسم شود و پس آحاد او اموری منقسمه
باشد اما اجسام یا سطوح صغار و بالجمله کمیات متصله باشند و در نفس خویش که
ایشان را وحدت و عددیت عارض شده باشد و کلام ما در کم منفصل است
بذات نه در چیزی که کم منفصل عارض او می شود چه او کم منفصل باشد بعرض چه
آنچه او را کم منفصل عارض شود و شاید که جوهر باشد و شاید که مقدار باشد و شاید که
غیر ایشان باشد پس عدد از آن روی که عدد است در وحدی مشترک نیست و نه
امکان آنکه فرض کنند در و ترتیبی و وسطی و طرفی و هیچ اولویت نیست بعضی آحاد
عدد را بوسطیت و نه بطرفیت از بعضی از آن روی که واحد است فقط حاصل از
اجتماع امثال آن خود عدد نباشد و اگر اجزا اکبر ندارد آن روی که انسان است
یا حجر یا غیر او ممکن نباشد اعتبار کردن آنها را کمیات منفصله الا آنکه اعتبار کنند
که معدود واند با حاری که در بنیان است پس ایشان کمیات منفصله باشند بحقیقت
بسبب آنکه معدود واند بوحدانی که در بنیان است پس کمیت منفصله ایشان بحقیقت
عددیت ایشان است لا غیر و برهان بر آنکه عدد عرض است آنست که
مفهوم است وحدات که اعراض اند و مجموع اعراض جوهر نباشد و اجل بر عرض

وحدات انست که وحدت جوهر مساوی وحدت عرض است در مفهوم و حد
و ان مفهوم اگر جوهر باشد محال بود حصول ان در عرض چه جوهر را در عرض نباشد
واگر عرض باشد ممتنع نباشد حصول ان در جوهر پس واجب بود جزم کردن
برانکه وحدت عرض است و ظاهرست که وحدت اگرچه مبدا عدد است
و مقوم ان عدد نیست و نه کم چه بتعریف ایشان بران صادق نیست بل
که اقل عدد اثنان است و ان زوج اول است و نسبت وحدت با عدد
چون نسبت نقطه با خط نیست چه وحدت جزو عدد نیست و نقطه نهایت
خط و جزو او نیست و الا لازم اید ترکب خط از نقطه و سطح از خطوط و جسم از
سطوح و این نیست معنی ترکب جسم از جواهر افراد و زوج باشد که انرا و اشباع
انرا مبادی و هر نوعی از انواع عدد او را وحدتی است که باعتبار ان او را لوازم و
خواص باشد مثل زوجیت و فردیت و منطقیت و اصمیت و غیران از انها
که علم ارثماطیقی بران مشتمل و این خواص ممتنع الزوال است و او را اعتبار کثرت
و خصوصیت ان کثرت نوعیت اوست که او بان اوست پس عدد را انها
ست که او را حقیقتی نیست مطلقا و چگونه چیزی را که حقیقتی نباشد نه در خارج و
نه در ذهن خواص و لوازم و مناسبات عجیب باشد که افراد علمی کنند ازان و
تفریع فروع کنند ازان پس عدد را انها ست که او را حقیقتی است در اعتبار ذهنی
واگرچه او را حقیقتی زاید نباشد در وجود خارجی چنانکه ازین رفت و هر نوعی از انواع
عدد مقوم است بوحدانی که مبلغ جمله ان ان نوع است و هر واحده ازان وحدات
جزوی باشد از ماهیت او و اما اعداد که در وست مقوم او نیست مثلا عشره مقوم
نیست بخمسین چه مقوم او بان اولی نیست از مقوم او بان اولی نیست از مقوم او
بشش و چهار تا هفت و سه یا هشت و دو و اگر یکی ازینها مقوم او باشد کافی
باشد در تقویم او و محال باشد که شی را اموری باشد که هر یکی ازان کافی باشد
در تقویم ان پس اینکه عشره از تسعه و واحد است یا از دو نوع از عدد از خواص
و لوازم اوست که خارج است از ماهیت او و چون تعریف عشره کنند
بانکه عددی است مرکب از عددی چنین و عددی چنین ان رسمی باشد

و تنبیهی نه حدی و حال نوع از عدد در وحدت او باعتباری و کثرت او باعتباری
دیگر چون حال مقدارست در وحدت او از جهت اتصال و کثرت او از
جهت اجزایی که در وست بقوت **مقالت دوم از فن دوم از**
جمله دوم در کمیت غیر قاره و آن زمان است چون فرض کنیم سه
جسم متحرک را برای سه مسافت بهم چون سه کره متساوی که سه شخص او را تحریک
کنند بجهات مختلف یکی اسرع و یکی ابطأ و یکی متوسط میان ایشان و هر سه
ابتدا بحرکت کنند معاً سریعه مثلاً دو دور حرکت کند و بطیه یک دور و هر دو
منتهی شوند معاً و متوسطه از حرکت باز ایستد بیش از ایشان و یک دوره بکند
پس سریعه و بطیه مشترک کند در ابتدا و انتها معاً و مخالف در مسافت و متوسطه
مشارک بطیه است در مسافت و مشارک سریعه در ان پس سریعه مخالف بطیه
و متوسطه است در مسافت و مشارک بطیه در چیزی که بان مخالف متوسطه است
و آن شی محرک نیست و نه متحرک و نه حرکت و نه انچه متعلق باشد باو از مسافت
و سرعت و بطو چه محرک هر یکی غیر محرک ان دیگرست و متحرک غیر متحرک دیگر
و حرکت غیر حرکت دیگر و نه متعلق بان و میان ایشان معنی است که متساوی
است در بعضی از ان و ان ما منه و ما الیه است و همه مشترکند در چیزی از ان و
ان مدت است و زمان و هر سه مشترک کند در ماده از ان و دو مشترک کند در همان
پس گوییم مدت و زمان را ادراک کرده اند بملاحظه ذهن و جزو او مساوی کل
او نیست چنانکه در همه مقدارانست چه کره سریعه ممکن نیست که حرکت کند
در ان مدت بان سرعت اکثر من الدورتین و لا اقل و نه نیز بطیه ممکن باشد که
در مدت مفروضه حرکت کند مثل حرکت سریعه و نه اکثر از ان و انیت
زمان ظاهرست بان معنی لکن ماهیت او خفی است و از اینجا نیز که تنبیه می کنند
بر انیت و ماهیت زمان انست که قبلیتی که با بعدیت مجتمع نمی شود و او
سابق بر وجود حادث بنفس عدم نیست چه عدم گاه باشد که بعد باشد چنانکه
شاید که قبل باشد و نه ذات فاعل چه او قبل و مع و بعد باشد پس قبلیت
چیزی دیگرست که لا یزال درو تجددی و تصرمی هست علی الاتصال و او

متصل است در ذات خود وغیر قار الذات چه ما اگر فرض کنیم متحرکی که قطع مسافتی
کند که حدوث حادث ما با انقطاع حرکت او باشد پس ابتدا حرکت او پیش
ازین حادث باشد ومیان ابتدا حرکت وحدوث حادث قبلیات وبعدیات
متصرم باشد مطابق اجزا مسافت وحرکت پس این قبلیات وبعدیات
متصل باشد اتصالی چون اتصال مسافت وحرکت پس آن شی که
غیر قار الذات است وسابق بر حادث ومتصل الاتصال المقادیر زمان است
واورا مفهومی هست غیر اتصال الا انفصال والتجدد واگر ذهن فرض نکند در آن
اتصال تجزی بالفعل در آن تقدم وتاخر نباشد واجزا مفروضه را در زمان
تقدم وتاخر عارض می شود بل تصور عدم استقرار اجزا که مستلزم تصور تقدم
وتاخر است حقیقت زمان است وتقدم وتاخر لاحق زمان است لذاته ولاحق
غیر او بسبب او وآن غیر هر جزئی باشد که اورا حقیقی باشد غیر عدم استقرار که مقارن
او باشد عدم استقرار چون حرکت وغیر آن پس محتاج نشویم باآنکه بگوییم که توهم متاخر
است از امس چه نفس مفهوم ایشان مشتمل است بر معنی این تاخر بخلاف عدم ووجود
وغیر ایشان واگر آنچه ما گفتیم تعریفی بودی حدی یا رسمی زمان را لازم آمدی که زمان را
در حد نفس او گرفته بودندی چه ممکن نیست تصور معیت وقبلیت وبعدیت الا با
تصور زمان پس قبلیت وبعدیت در تعریف زمان نباید گرفت وهمچنین حرکت
سریعه وبطیه که در شفیه اول مذکور شد ممکن نباشد اخذ ایشان در تعریف زمان چه حرکت
سریعه آنست که قطع مسافت اطول کند در زمانی مساوی یا اقصر وقطع مسافت
مساوی کند در زمان اقصر وبطیه بر خلاف این باشند پس بزمان ماخوذ است.
در تعریف ایشان بل آنچه گفتیم اینجا جاری مجری تنبیهاتست بر حقیقت زمان
وقبلیت وبعدیت را چون فرا گیرند از آن روی که واقع شوند در زمانی معین حکم
ایشان حکم غیر ایشان باشد در لحوق قبلیتی وبعدیتی دیگر که ذهن اعتبار ایشان کند
بزمان ومنقطع نشود الا بانقطاع اعتبار ذهنی وایشان هر دو اضافی اند وواجب
باشد که وجود معروض ایشان در عقل مع باشد نه آنکه در خارج مع باشد وایشان
از امور اعتباری اند خارجی ومحض نسبتند بزمانی ودر زمانی بل که بعقل ایشان

در جمیع ازمنه صحیح است و چون ثابت شد که قبلی باشد ما بعد او قبلی و اقرب از
قبلی انس قبلیات را مقداری باشد و او غیر ثابت است چنانکه شناختی پس
مقدار جوهری یا هیئتی نباشد که تصور ثبات ایشان توان کرد پس او مقدار
هیئتی باشد که ثبات او متصور نباشد و آن حرکت است پس ماهیت زمان
آنست که او مقدار حرکت است نه از جهت مسافت بل از جهت متقدم
و متاخر که مجتمع نشوند و تو می دانی از تاخیر کردن تو امری را چون مؤدی شود
بفوات آنکه تقدیم آن متضمن آن بود که امر تا بهی فوت شد از تو و آن فایت زمان
است و می دانی که او مقدار حرکت است بسبب تفاوت و عدم ثبات
که می بینی و فطرت سلیمه متعین است باین در اثبات زمان و بیان ماهیت
او از جمیع آنچه گذشت از تنبیهات بی نیازان و هر کس که باین متعین نشود لابد باشد
او را تنبیهات سابقه و دیگر گاه باشد که تعبیر از زمان باین کنند که زمان اعتبار
تقدم و تاخر و قبلیت و بعدیت است در امور موجوده و مقدره در وهم و اعتبار قبلیت
و بعدیت نسبت با آن وهمی دفعی کنند و زمانی که در حوالی اوست پس اقرب
از اجزا ماضی با او بعد باشد و العبد قبل و مستقبل بخلاف این باشد و زمان را مبدائی
زمانی نیست والا او را قبلی بودی که مجتمع نشدی با بعد او و آن قبل نفس عدم نیست
و نه امری ثابت که مجتمع شود با او بجهت آنچه گذشت پس او نیز قبلیتی زمانی باشد
کسی پیش از جمیع زمان زمانی باشد و این محال است و تمثیل این و قریب باین
روشن شود که زمان را انقطاعی زمانی نباشد چه لازم آید که او را بعدی باشد و بعد
او عدم نیست چه عدم شاید که قبل باشد و نه شئ ثابت چنانکه از پیش رفت
پس لازم آید که بعد از جمیع زمانی جزئی از و باشد پس منقطع نشده باشد آنچه فرض
کرده اند که منقطع شده است هذا خلف و از اینجا لازم نیاید که زمان واجب
لذاته باشد چه این وقتی لازم آمدی که از فرض عدم او لنفسه کان محال لازم
آمدی اما چون لزوم محال از فرض عدم اوست بعینه از ثبوت او ما بعد از
ثبوت او لا مطلقا لازم نیاید وجوب او بذاته و آن در زمان چون نقطه
است در خط و آن طرفی موهوم است میان ماضی و مستقبل که با و آن الزمان

متصل می شود بعضی به بعضی و چون زمان را طرفی نیست پس این اجزا وجود
نباشد الا در ذهن و همچنانکه نقطه مقوم خط نیست همچنین آن مقوم زمان نیست
و زود باشد که بحقیق این نکته فیما بعد پس او عرضی باشد حال در زمان که حد
مشترک باشد میان ماضی او و مستقبل او و ماضی معدوم نیست مطلقا بل که
او معدوم است در مستقبل و مستقبل معدوم است در ماضی و هر دو معدوم اند
در آن و مسافت تنها سبب تقدم و تاخری که در زمان است نیست و الا
در مسافت واحده واقع نشدی حرکت متقدمه و متاخره بتمامه بل که مسافت
را مدخل ماهی است درین و آن ظاهر است و قسمت زمان کرده اند باجزای
از سنین و شهور و ایام و ساعات و غیر آن و اجزاء زمان دائم جزئیات زمان
مطلق باشند و هیچ جزو مفروض از زمان متقدم نشود بر جزوی دیگر از و تقدمی
زمانی بل که متقدم باشد به طبع و سابق از ایشان شرطی باشد مر لاحق را چه
زود باشد که بدانی که حرکات سبب حدوث حادث است و حرکت
حادث است و هر حادثی را علت حدوثی باشد از حرکات پس حرکت
همچنین باشد پس تقدم جزوی از حرکت بر جزوی دیگر طبعی باشد نه زمانی
و هیچ بعض از اجزاء حرکت اولی نیست بعلیت از بعضی بحسب ماهیت حرکت
بل که اولیت بحسب امری خارج است از فاعل محرک و قابلی که اجزاء مسافت
است و تعین هر از متقدم طبعی بسبب فاعل باشد و جزوی دیگر از [illegible]
و وصول بآن جزو نیز بسبب مسافت است و جزوی دیگر و معیت آنچه در
زمان است با زمان غیر معیت دو چیز است که در زمان واحد واقع شود
چه اول اقتضا معیت واحده کند چیزی را که غیر زمان است با زمان و آن
معیت متی ذلک الشی باشد و ثانی اقتضا و معیت کند که مشترک باشند
در یک منسوب الیه که واحد است بعدد و آن زمان ماست و چنانکه تقدیر
حرکت بزمان کنند همچنین تقدیر زمان بحرکت کنند چنانکه پیمانه دلالت
کند بر مکیل یکبار و مکیل بر پیمانه یکبار دیگر و همچنین مسافت دلالت کند
بر حرکت و حرکت بر مسافت و کافی باشد در تحقق زمان حرکتی دائم

نه هر حرکتی بل حرکتی که او را ابتدا و نهایت نباشد تا حافظ زمان باشد و چنانکه
مقداری که در جسم موجود است تقدیر جسم می‌کند و تقدیر آنچه محاذی و موازی
اوست چون مقدار مسطره همچنین مقدار حرکت واحده و آن حرکتیست که زمان
مقدار اوست تقدیر کند با و بعضی مقدار آن حرکت سایر حرکات را و چنانکه
واجب نیست که آن مقدار که در مسطره است متعلق باشد بمقدِر و مقدَر
یعنی تقدیر کننده و تقدیر کرده همچنین این مقدار کافی باشد در تقدیر او سایر حرکات
را که او مقدار حرکتی واحده باشد و بجهت آنکه زمان غیر قار الذات است
هیچ جزء از و حاضر نباشد و هر جزء او علت زمان است خواه تامه و خواه ناقصه
در زمان نباشد و با زمان نباشد اللهم الا فی التوهم آنجا که وهم قیاس این اجزا
بزمانیات کند و چون گویند سکون در زمان است یا مقدر است بزمان بتجوز
باشد یعنی آنکه اگر ساکن متحرک بودی مقدار حرکت او آن بودی و جسم چون گویند
که در زمان است آن از جهت حرکت او باشد و نسبت زمان با حرکات
چون نسبت ذراع است با مذروعات و اینکه او مقدار حرکت است
امری زائد نیست بر حرکت در اعیان قائم بحرکت بل که زائد است بحسب
اعتبار ذهنی از آن روی که ذهن ملاحظه می‌کند حرکات را که مشارک در آنکه
حرکت اند و مختلف اند در مقادیر شان که ازمنه ایشان است و چنانکه مقادیر
قار الذات متشارک کند در مقداریت و بعضی زاید بر بعضی و ازین لازم نیاید
که بعضی مقادیر زاید شود بر بعضی بامری ورای مقدار همچنین است حال در زمان
بقیاس با حرکت و هیچ چیز را بسبب بزمان نگفتند که حاصل است در و الا آنکه
آن چیز از چیزهایی باشد که در آن تقدم و تأخر و ماضی و مستقبل و ابتدا و انتها باشد
و آن حرکت است با ذوات الحرکه چه هر امری زمانی او را متی باشد و درست باشد
بر و انفعال از متی او و آنچه خارج است ازین او را نه زمان باشد نه در زمان
و این معیت اگر بقیاس ثابتی باشد بغیر ثابتی دهر باشد و اگر بقیاس ثابتی باشد
نه ثابتی سزاوارتر اسمی که او را بآن خوانند سرمد باشد و این کون اعنی کون
ثابت با غیر ثابت و ثابت با ثابت بازاء کون زمانیات است در زمان

پس این معیت گویا بعینه است امور ثابته را با دهر و سرمد توهم امتدادی
نتوان کرد و الا مقدر باشد بحرکت و زمان چون معلول دهر است و دهر
چون معلول سرمد چه اگر نه دوام نسبت زمان علل اجسام بودی بمبادی ایشان
اجسام را ثابت نشدی فضلا عن حرکات الاجسام و اگر نه دوام نسبت زمان
بودی با مبدأ از زمان زمان متحقق نشدی و دوام وجود در ماضی ازل است
و دوام وجود در مستقبل ابد و دوام مطلق اعم است از دهر و سرمد **مقالت**
سیم از فن دوم از جمله دوم در آنچه اعتبار کنند در واز
کیفیات که از کمال جوهر است و او آن است که مختص باشد بکمیات
از کیفیات و آنکه اعتبار کنند در استعدادی است مختص اما کیفیات
مختص بکمیات آن است که تصور عروض آن نتوان کرد جسمی را الا بواسطه
کمیت او و درین داخل شود آنچه همچنین باشد بر سبیل جمله چون استقامت
و انحنا با بعضی از اجزاء آن چون خلقت که مرکب است از لون و شکل و او
همچنین است بسبب آنچه در وست از شکل تنها و این نوع منقسم می شود با آنچه
مختص باشد بکمیت متصله و آنچه مختص باشد بکمیت منفصله و مختص بمتصله یا شکل
است وحده یا با غیر او و آن غیر یا مرکب باشد با شکل چون خلقت یا غیر مرکب
با او چون استقامت و آنچه مختص است بکمیات منفصله چون زوجیت و
فردیت و معنی استقامت در خط بودن اوست بحیثیتی که اگر بر نقطه چند فرض
کنند همه بر سمتی واحد باشند یعنی بعضی ارفع و بعضی اخفض نباشند و گاه باشد
که تعبیر از خط مستقیم باین کنند که او آن است که اجزاء او بعضی بر بعضی منطبق شود
بر جمیع اوضاع بخلاف منحنی چند شاید که دو قوس منطبق شوند چون مقعر یکی با
محدب دیگری باشد و بر غیر این وضع منطبق نشوند و گاه باشد که گویند که او
اقصر خطی است که واصل باشد میان دو نقطه یا آنکه چون هر دو نهایت او را
ثابت کنند و او را نقل کنند وضع او متغیر نشود یا آنکه وسط او طرف او را
بپوشاند و استوا سطح عبارتی است از آنکه در جهت طول و عرض او خطوط مستقیم
فرض توان کرد و استدارت سطح مستوی آن است خطی مستقیم بر نقطه محیط شود

که در داخل آن نقطه فرض توان کرد که جمله خطوط مستقیم که از آن نقطه بآن
محیط کشند متساوی باشند و کره جسمی آن است که سطحی مستدیر بآو محیط شود و بر وجهی
که در داخل او نقطه فرض توان کرد که جمله خطوط مستقیم که از آن روی نقطه
بآن محیط کشند متساوی باشند و تصور دایره بآن کنند که یکی از دو طرف خطی مستقیم
را ثابت توهم کنند و طرف دیگر را بگردانند تا با وضع اول آید و نقطه ثابته مرکز
دایره باشد و خطی که مار باشد بمرکز از محیط بمحیط قطر دایره و تصور کره بآن
کنند که قطر دایره ثابت توهم کنند و نصف دایره را بر آن بگردانند تا با وضع
اول رسد و خطی که مار باشد بمرکز کره از محیط بمحیط از آن کره خوانند و چون توهم حرکت
کره کنیم با ثبات قطری از اقطار را و از قطر محور کره باشد و دو طرف او دو
قطب کره و دایره که بعد او از هر دو قطب کره بعدی واحد باشد منطقه کره بود
و تصور مخروط بآنکه مثلثی قائم الزاویه را بر احد ضلعی القائمه بگردانند تا با وضع
اول رسد و تصور اسطوانه بآنکه ذو اربعة اضلاعی را بر یک ضلع بگردانند
تا با وضع خود آید و شکل بعضی حد جسم و حدود او نیست بل که او هیئتی است که لازم
جسم محدود می شود از آن روی که محدود است و او حاصل است در جمیع آن
محدود و اگرچه مشترکست حد است و مشروط بآن و دایره در خط نیست و نه
کره در سطح و اگرچه دایره تمام نشود الا بانعطاف خطی و کره تمام نمی شود الا بتقبیب
سطحی و اگر دایره در مجرد خط بودی استدارت بودی بانفوس و اگر کره در
سطح بودی با تقعیر بودی بحسب مایلی جانب تجویف یا تقبیب بحسب مایلی
امر خارج پس حق آنست که کره جسمیست نه سطحی و دایره سطحیست نه خطی و زاویه
هیئتیست که مقدار را حاصل می شود از آن روی که او دو حد است اکثر من واحد
که منتهی شوند بحدی مشترک و خلقت شکلیست از آن روی که در جسمی طبیعی یا صناعی
باشد مخصوص بچیزی که بتوان دید پس او حالتیست که حاصل می شود از اجتماع
لون و شکل باعتبار خلقت شخص را وصف کنند بحسن و قبح و آنچه متعلق از کیفیات
است بکم منفصل موضوع علم ارثماطیقی است و آن مناسب غرض کتاب نیست
و اهمال بسیاری کرده ام از آنچه بکم متصل تعلق داشت بعضی باین سبب و بعضی

وضوح چون تربیع و تثلیث و اشباه آن است و آنچه تعریف کردم اینجا از کمیات
بعرض بود و مقصود از ذکر آن مبادات کیفیاتی بود که متعلق بود بانچه وجه من تعریف
بان کردم مفتقر بود بان و اما کیفیات استعدادی بعضی از آن تهیؤ است
قبولیت اثری را بسهولت یا بسرعت و آن و هیئتی طبیعی است چون ممراضی
و لین و آن را لاقوت خوانند و بعضی از آن تهیؤ است مقاومت و بطؤ
انفعال را چون مصحاحیت و صلابت و آن هیئتی است که جسم بواسطه آن قبول
مرض نکنند و سرار انغمار نار رند نه آنکه مریض و منغمر نشود و آن را قوت خوانند
و شامل اقسام این دو اعمی قوت و لاقوت آنست که ایشان استعدادی
اند که تصور کنند در نفس بقیاس با کمالاتی و ایشان اگرچه در نفس خود کمالات باشند
اما معتبر در اینجا کمالیت ایشان نیست بل معتبر آنست که ایشان استعداد اند
کمالی را غیر ایشان و بکمال اینجا آن نمی خواهند که فضیلتی باشد چیزی را نا ملایم
باشد او را بل که معنی او آنست که نهایت استعداد لاغیر و درین نوع از کیفیات
داخل شود بسیاری از کمالات محسوسه و غیر محسوسه نه باعتبار کمالیت ایشان
بل باعتبار اعداد ایشان کمالی دیگر را و قوت انفعال وقت باشد که مقصود
باشد بر تهیؤ یک چیز را چون قوت فلک بر قبول حرکت دون السکون و
وقت باشد که تهیؤ چیزهای را باشد که زیادت باشد بر واحد چون قوت
حیوان بر حرکت و سکون و لکن بدو اعتبار چنانکه از پیش رفت و گاه باشد که حامل قابل
نتی باشد نی آنکه حافظ او باشد چون قوت قبول آب شکل را و گاه باشد که
قابل و حافظ باشد معاً چون قبول حجر شکل را و قوت شدیده چون با بر او
مشتد شود امتناع او از تاثر مشتد شود و هر متاثری قاصر باشد از قوت آن
چیز که تاثیر در آن می کند و قوت وقت باشد که بحسبی باشد که هر شخصی که آن
افتد مصادف قوت او را قوت بعد از آن باقی ماند و وقت باشد که نسبت
او با هر کدام از اشخاص متساوی باشد الا آنکه چون مصادف یکی از جمله شد سبب
شود و بعد از آن نماند و قوت را چون فرا گیرند مخصص بیک چیز نیستی که قوت را
بان چیز مخصوص کرده باشد در فرض باید اعیان چون رفع این یک چیز کنند بود

بر و باطل شود نه آنکه قوت از حامل او باطل شود بل از آنکه قوت باشد بر آن
شخص از آن روی که آن معین است و اگرچه قوت در نفس خود باقی باشد مضافست

چهارم از فن دوم از جمله دوم در کیفیات محسوسه بحواس ظاهر

محسوس از کیفیات بحس ظاهر غنی است از تعریف بحد و رسم چه هیچ چیز از محسوسات
نیست الا آنکه بسیار باشد که محتاج شوند تنبیه بر مفهوم اسم بعضی از آن و منقسم می شود
بحسب انقسام حواسی که بآن ایشان را احساس می کنند پنج قسم
قسم اول ملموسات و از آن دوازده را یاد کنیم حرارت و برودت و
رطوبت و یبوست و لطافت و کثافت و لزوجت و هشاشت و جفاف
و بلت و ثقل و خفت اما حرارت از شان او تفریق مختلفات است و جمع متشاکلات
چه او بواسطه تسخین افادت میل مصعد می کند پس آنچه از اجسام مختلفه در لطافت
و کثافت مترکب باشد الطف اقبل باشد صعود را از حرارت چون هوا که
قبول او صعود را اسرع است از قبول آب آنرا که اسرع است از قبول
زمین آنرا و چون حرارت عمل کند در جسم مرکب اقبل مبادرت کند بتصعد و
بعض از مبادرت ابطا و ابطا بعض از عاصی و متفرق شود اجسام مختلفه
الطبایع که مرکب از آن حاصل شده بود آنگاه حاصل شود از حرارت در وقت
تفریق اجزا اجتماع متشاکلات بمقتضی طبایع ایشان چون بسایط مرکب شده
الا التحام نباشد اما اگر التحام ایشان شدید باشد و لطیف و کثیف قریب باشند
باعتدال از قوت حرارت حرکتی دوری حادث شود چنانکه در ذهب چه
لطیف چون میل می کند بتصعد کثیف او را جذب می کند باسفل و حرکت ایشان
منتشر می شود و اگر باشدت التحام لطف غالب باشد جدا انگاه تصاعد
شود و کثیف را در صحبت خویش برد و الا آتش تاثیر کند در تسییل اگر کثیف آن
غالب نباشد جدا و اگر غالب باشد قادر نشود بر تسییل آن این همه وقتی است
که مقترن نشده باشد بمرکب صورتی که مانع چیزی از این باشد یا مقتضی خلاف
این و تجربت دلالت می کند بر آنکه از اسباب حرارت استضائت است و حرکت
و مجاورت آتش و چون قابل چیزی از این قابل حرارت باشد اما اگر قابل حرارت نباشد

چنین نباشد و اما برودت عدم حرارت نیست چه برودت محسوس است
بذات و هیچ از عدم چنین نباشد بل که تقابل میان ایشان تقابل تضاد است
و تاثیر او بخلاف تاثیر مقابل اوست و رطوبت کیفیتی است که جسم بان سهل التشکل
باشد بشکل حاوی سهل الترک او را و یبوست کیفیتی است که جسم بان قابل ان
تشکل باشد و ترک ان بعسر و لطافت رقت قوام است و کثافت غلظ ان
و لازم جهت سهولت قبول جسم است تشکل را بهر شکلی که خواهند با عسر تفریق آن
و چون قصد تفریق او کنند متصل ممتد شود و همچنانست عسر تشکیک و سهولت
تفریق است و جفاف حالتی است جسم را بسبب انکه طبیعت نوع او مقتضی رطوبت
نباشد و نبود او ملاصق وی رطوبتی بود و بلت حالتیست جسم را بسبب انکه ملاصق
جسمی رطب باشد با انکه طبیعت او مقتضی رطوبت نباشد و ثقل انست که جسم
با وی حرکت کند بجانب سفل و برودت موجب ثقلست و خفت انست که
جسم با وی حرکت کند بجانب علو و حرارت موجب آنست و هر دو بتجربت
شناخته اند چه ما تجربه کردیم که صعود جسم شدید می شود بشدت حرارت او
و ضعیف می شود بضعف ان و نزول او قوی و ضعیف می شود بحسب حال
برودت او در شدت و ضعف و اگر نه حرارت اقتضا تصعید کردی و برودت
اقتضا خلاف ان حال چنین نبودی قسم ثانی از کیفیات محسوسه مذوقات
است و آنچه از بسایط ان می شناسیم نه است مرارت و حرافت و ملوحت
و عفوصت و حموضت و قبض و دسومت و حلاوت و تفاهت و بسیار باشد
که شیء را طعمی باشد در نفس خود لکن بسبب شدت تکاثف او متحلل نشود و از وی جزوی
مخالط لسان نشود تا او را دریابد انگاه چون احتیال کنند در تلطیف اجزاء او
احساس کنند از وی طعمی چنانکه در حدید و نحاس است و گاه باشد که در جسم واحد دو طعم
مجتمع شود چون مرارت و قبض در حضض و از ان بشاعت خوانند و چون ملوحت
و مرارت در شوره زمین و از ان زعوقت خوانند و بسیار باشد که جمع شود
از کیفیتی طعمی و یا اثری لمسی امری واحد که متمیز نشود در حس چون طعم و تفریق آن با ایجا
چه از ان حرافت حاصل شود مانند اسفاناخ و ایشان ایجاب را حلوصت کنند

و آن طعم با لطیف که بسیار باشد که ایجاب عفوصت کنند و بسیار باشد که این سبب
باشد از آن تکثیر آنچه احساس بآن می کند از طعمها از جمله اسباب او باشد و من
نیافته ام وجه حصری طعوم را در عددی نه در نفس الامر و نه بحسب آنکه ممکن است در حق
بشر احساس بآن و قسم ثالث مسموماتست و ایشان را اسامی مخصوص نیست
الا از جهت موافقت و مخالفت چنانکه گویند رایحه طیبه و رایحه منتنه و این مختلف شود
بحسب اختلاف احوال کسانی که احساس بآن می کنند چه موافق شخصی شاید که
مخالف دیگری باشد یا از جهت آنچه مقترن شود بمشمومات چنانکه گویند رایحه
حلوا و حامضه و این را وجه حصری نمی دانم و قسم رابع مسموعاتست و
آن اصوات و حروف اند و سببی که ما می یابیم که محدث ایشان است تموج جسم
سائل رطب است چون آب و هوا و مراد از تموج حرکتی انتقالی نیست از اجزای
هوای واحد بعینه بل که او امری است که حاصل می شود از صدمی بعد صدمی و
سکونی بعد سکونی و سبب تموج امساسی عنیف است که او قرع است یا تفریقی عنیف
که او قلع است اما قرع موج آب و هوا است تا آنکه منقلب شود از مسافتی فارغ
سلوک آن گروه است بهر دو جنبه او بعضی شدید و همچو قلع و ازالۀ ایشان هر دو لازم
آید انفصال و تباعد از ایشان شکل و تموج را که واقع اند آنجا و موقوفست احساس
ما بصوت در آنچه از ما دوریم و اگر چه جایز باشد که شرط مطلق نباشد بر وصول هوا
که حامل آن باشد بصماخ چه میل می کند از جایی بجایی در وقت هبوب ریاح و
هر کس که انبوبه دراز را فرا گیرد و یکی از دو طرف آن بر دهان خود نهد و طرف دیگر
بر صماخ انسانی و سخن گوید در آن انبوبه بصوتی عالی آن انسان بشنود و دون حاضر
و چون انسانی را از دور ببینیم که تبر بر چوبی می زند ضربه را پیش از سماع صوت ببینیم
و صوت نفس قرع یا قلع نیست چه ایشان هر دو در نفس خویش مختلف اند
با آنکه ما فهم صوت می کنیم بی حاجتی بفعل قرع یا قلع یا ایشان را مدخلی باشد
در آن و دیگر ایشان را هر دو ببصر و غیره ادراک می کنند و صوت ادراک نکنند
الا بسمع و دیگر صوت باقی می ماند بعد از فوات ایشان و خافی نباشد بر
تو از نین فرق که صوت غیر کیف و تموج است و اگر صوت امری بودی که حاصل

نشنودی الا در صماخ چون صوت را بشنوند ما نمی جهت آن ندانستمانی و نه آنکه از
قریب است یا از بعید بحز و بسماع نه از ابصار بموج با استدلال بجهات و آن
خفافت صوت بر قرب و بعد او بس او حادث است در جهت او خارج الاذن
و اما صدا حاصل می شود از انعکاس هوای متموج از مصادمی عالی چون جبل و
یا حائطی بر وجهی که تقطیعات حروف در آن هوا محفوظ ماند اگر در و حاصل باشند
و دور نیست که هر صوتی را صدائی باشد نزد هر مصادمی و لکن در بیوت
نباید که شعور بانعکاس واقع شود بسبب قرب مسافت پس احساس نکنند
بتفاوت زمان صوت و زمان عکس زمان و از این است که صوت معینی
در خانه قوی تر از آن باشد که در صحرا و موجب صدا اگر املس باشد صدا از وی
ثابت ماند بسبب تعاقب انعکاس بمعاقبت انضغاط و هوا اگر چنان باشد
که متشکل شود بمقاطع حروف ابتدا و را از آن روی نباشد که او هواست
مطلقا و به هر چگونه که باشد چه هوا حافظ شکل نیست و او سریع الالتئام و لیس
باد فی شیئی بل اگر چنین باشد که متشکل شود بمقاطع حروف آن بسبب آنی باشد که
مناسب با عدادها که موجب حفظ آن تقطیعات باشد و اگر چنین نباشد متشکل
نشود بآن مقاطع و تشکل او بآن مقاطع شرط نباشد در حدوث حرفی یا صوتی
و جائز باشد که تموج شامل و توسط آن شرط نباشد در حصول صوت و حرفی
به هر حالی بل به وجهی مخصوص چون حال تعلق نفس شدن بر وجهی که نفس
بر آن است در بدن آن و اگر چه جائز است که شرط نباشد علی وجه آخر او وجوه
اخری و جائز باشد نیز که بعضی اصوات بعلتی حاصل شود و بعضی بعلتی دیگر
بجهت آنکه دانسته که واحد بنوع شاید که او را علل مختلفه باشد و حرف هیئتی
است که عارض صوت می شود که بآن هیئت متمیز شود از صوتی دیگر که مثل
او باشد در حدت و ثقل تمیزی در مسموع و حروف یا مصوته است و آن
است که ابتدا بآن ممکن نباشد یا صامته و او ما عدا آنست و گاه باشد که
در بین باشد آنچه تمدید او ممکن نباشد چون با و تا و طا و دال و نسبت عروض
حرف و صوت را چون نسبت عروض نقطه است خط را چه متحقق نمی شود

الا در اول زمان ارسال نفس یا آخر زمان حبس او و حصر حروف در عددی در نفس
امر یا بحسب وجدان از انها ممتنع است که راهی بدان نیافته ام بوجدان و قسم [illegible] منحصر
است و ان الوان است و اضوا اما الوان حصر ان در عددی برین متعذر است
و سواد و بیاض از ان ضدان اند در غایت تباعد و دور نیست که هر چه ما عدا ایشان
است یا بعضی از انچه ما عدا ایشان است از الوان از ترکیب ایشان باشد به
وجوه مخصوصه و شک نیست در انکه چون سواد و بیاض و حمرت و صفرت و
خضرت را بیک سحق کنند و بیامیزند از ان بحسب اختلاف مقادیر مختلطات
الوان مختلفه ظاهر شود و پس محتمل باشد که سایر الوان برین وجه حاصل شده
باشد یا هر یکی از ان یا بعضی از ان الوانی باشد مفرده و در حقیقت نه در حس فقط
و جایز است که الوان غیر متناهی باشد در نفس امر و اگر چه اعتبار نکنند که اختلاف
ایشان بشدت و ضعف اختلافی نوعی باشد اما اگر اینجا اعتبار کنند انچه
گفتیم ظاهر باشد لکن با این جایز باشد که حاصل نشود از ان الا متناهی و از الوان
بعضی مشرق اند و قریب بطباع ضوء چون ارجوانیت و فیروزجیت و خضرت
ناصعه و حمرت صافیه و بعضی مظلم چون غبرت و کهبت و عودیت و سواد و
امثال ان و انفعال بصر از لون چون مانعی نباشد اگر داخل کنیم در مفهوم
لون و مقوم ان پس هیچ از الوان را حصولی در ظلمه نباشد چه ما در ظلمت اثرا
نمی بینیم و این نه از ان است که هوا مظلم عایق است از ابصار ان چه در ان
کیفیتی عایق از ابصار نیست و الا کسی که در غاری مظلم نشسته باشد و در بیرون غار
جسمی مستنیر بودی ان جسم را ندیدی پس عدم رویت ان بجهت عدم حصول
اوست در ظلمت اگر بر ان تقدیر فرا گیرند و اگر ان انفعال را از لون مکیفیم مفهوم لو…
و نه جزوی از مفهوم ان از ان تعین ازین لازم نیاید که ضوء شرط باشد در صحت
انکه او امری باشد نه در تحقق او و در نفس او بل که لازم نیز نیاید که ضوء شرط باشد
علی الاطلاق بل جایز باشد که این مثل ان باشد که در شرایط حدوث و علل
حصول ضوء گفتیم و گاه باشد که توهم کنند در الوان که جواهرند و این خطا است که
منشاء ان تجویز [illegible] رویت ایشان است از محال ایشان و قیام ایشان

بذات خویش و ایشان باشند بروجهی که ممتنع است در انتقال الاعراض بسبب
آنکه امتناع آن انتقال بدیهی نبوده باشد و آنچه دلالت می کند بر عدم جواز او
این است که سواد مثلا چون مفارق محل باشد یا ممکن باشد احساس بآن یا نه
اگر ممکن باشد و فرض کنند که احساس باو کردند پس یا او اشارتی باشد و او یا مقداری
باشد و مفهوم از مقدار غیر مفهوم است از سواد بجهت تعقل مقدار بی سواد و
چون با مقداری باشد او در حیزی منقدر باشد و جسمانی و فرض کرده اند که مجرد
است هذا خلف و اگر ممکن نباشد که احساس باو کنند پس او در نفس خود
سواد نباشد و این محال است و تو بدانی که اسود چون ابیض شد و ماهیت
او و شکل او و وضع او و جمیع احوال او همچنان باشد که بود پس سواد زائد بوده
باشد بر همه و لاشی محض نیست چه از لاشی حاسه منفعل نشود و گاه باشد که اجسام
در شکل متفق باشند و در الوان مختلف و اگر لون نفس شکل بودی چنین نبودی
و سواد الوان محسوس بودی تا او را شکلی بودی و مثل این ظاهر می شود در فرق میان
بسیاری از اعراض و اما ضوء حقیقت آن ظهور است بصر را و مقابل او خفاء مطلق
است و آن ظلمت است و مراتب ضوء مختلف می شود بشدت و ضعف
بحسب مراتب قرب و بعد از طرفین و گمان برده اند که اشعه اجسامی اند
شفاف منفصل از مضیء و متصل بمستضیء و آن باطل است و الا بایستی که اگر
دریچه خانه را ناگاه بگرفتندی غائب نشدی و اگر توهم بقاء اجزای صغار کنند
که ضوء آن زائل شده باشد و ایشان مظلم مانده پس حیثیت ایشان غیر ضوء ایشان
باشد و اگر اجسام بودندی بتعقل اجسام بی اشعه نبودی و بهبوب و رکود ریاح مختلف
شدی و خرق افلاک بکردی بسبب نفوذ آن در ایشان و منتقل شدی یا
هوا را دفع کردی هوا را دفعی عظیم که ظاهر شدی و بطبع خود حرکت نکردی الا
بجهت واحده و اضواء سرج بسیار بتراکم شدی تا او را انحنی بدا شدی و [illegible]
حکم می کند باین و امثال این بر عدم آنکه شعاع جسم است و شعاع غیر لون است
چه لون را اگر عبارتی گیرند از نفس ظهور بصر را مطلقا باطل شود بنور آفتاب که
ظاهر است بصر را و بضوء چون غالب شود بر مثل شمع چه لون او [illegible] می شود

با آنکه ظهور او متحقق نیست بسبب ضوء او. و اگر لون را عبارت گیرند از ظهور بصر
را بر وجهی مخصوص با آنکه نسبت ظهور بسواد و ببیاض چون نسبت لونیت باشد با انسان
در آنکه ظهور زاید نیست در اعیان بر نفس سواد چنانکه لونیت زاید نیست بر
در اعیان پس ظهور محمولی عقلی باشد و ظهور بیاض در خارج نفس بیاض باشد پس بایستی
که آنچه بیاض او اتم بودی ظهور او اتم بودی و همچنین آنچه سواد او اتم بودی و چنین نیست
چه ما چون عاج را در شعاع وضع کنیم و ثلج را در ظل مشاهده ادراک می کنیم که بیاض
ثلج اشد و اتم است از بیاض عاج و عاج اضوء و انور است از ثلج پس لون ابیضیت
غیر انوریت باشد و لون غیر نور و همچنین آنچه سواد او اتم است چون وضع کنیم در ظل و
انقص در شعاع آنچه سواد او اشد است نوریت او انقص باشد و آنچه نوریت
او انقص است سواد او اشد و اگر تعقل کنیم اجزا که در شعاع است بظل و
اجزا که در ظل است بشعاع اتم انور شود با بقاء اشدیت پس ظهور بصر را غیر لون
است و اگر چه لون بی او متحقق نمی شود و ضوء بعضی از آن اول است و بعضی ثانی
و چه ضوئی که حاصل است از مضیء لذاته آنرا ضوء اول خوانند و حاصل از این ضوء در
دیگری ضوء ثانی و چون گویند که ضوء منتقل گردد در فلان یا سرایت کرد در فلان یا منفصل
شد از فلان بفلان این همه مجاز باشد و حقیقت آن حصول ضوء است از مضیء
بمستضیء و فیضی حرکتی بسبب استحالت استقلال عرض یا انتقال از بهر آنکه لذ نیست
ولی انعدامی از مضیء و این روشن است بل وجهی که در حصول او در مضیء علت حصول
او باشد در آنچه با آن مستضیء شده باشد و ظلمت مقابل ضوء است بالاعتبار
از عدم ضوء مخصوص چه هر چه او را نوری نیست مظلم است خواه از شأن او آن باشد
که مستنیر شود و خواه نباشد پس محتاج نشود و آنچه نور از او منتفی شده باشد در آنکه
او مظلم باشد بچیزی دیگر پس تقابل میان نور و ظلمت بر اصطلاح این کتاب
تقابل ایجاب و سلب باشد و در اکثر کتبی که غیر آنست اصطلاح بر آن
کرده اند که تقابل میان ایشان تقابل ملکه و عدم باشد بمعنی آنکه ظلمه عدم ضوء
باشد از چیزی که از شأن او باشد که مضیء باشد و ضوء اگر چه با مشاهده آن
نمی کنیم الا که عارض سطح باشد اما نفس مفهوم او مانع آن نیست که او ساری

باشند و جمیع جسم ظاهر او و باطن او باشند سریان لون در آب چنانکه باطن بان
ظاهر شود و چنانکه ظاهر بان ظاهر می شود و اگر مانعی ازین منع کند ان امری
باشد خارج از مفهوم • و ازین هیئت که از قبیل ما نحن فیه الکمیات هیئت و
اگرچه بجهت مشاهده و وجدان محض هست بان و اعتبار این هیئت بل
اعتبار در انکه بصفت محض هست بکمیت ان هست که تصور ان توان کرد
الا همچنین چنانکه از پیش رفت • و چون معنی کون الشیء مضیئا کونه ظاهرا
للبصر هست پس هرگاه که تصور کونه ظاهرا للبصر بکنند تصور کونه مضیئا بکنند
خواه سطح باشند یا جسم مادی یا غیر الشان • پس ضوء و نور و شعاع بهر عبارت
که خواهی کمالی هست محسوس ازان هر چیزی که مستضیء شود بان

مقالت پنجم از فن دوم از جمله دوم در انواع کیف که ایشان را بحس ظاهر در توان یافت

از کیفیات بجز محسوسه بحس ظاهر هر چه راسخ هیئت انرا
حال خوانند چون غضب حلیم و هر چه راسخ هست ازان ملکه گویند چون صحت مصحاح و
چون گویند فلان را ملکه ایست بر فلان فعل یا خلق مراد ان نباشد که از و ان فعل یا خلق
صادر می شود مثلا بل مراد آن باشد که او چنین باشد که ان از و صادر شود بی رویتی چون
ملکه صناعت چه ضارب طنبور رویت نمی کند در نقره نقره و همچنین ملکه علم ان هیئت
که معلومات حاضر الشان باشد بل انست که قادر باشد بر احضار معلومات او
بی ترددی و تفکر و شک نیست که این همه هیاتی باشد که در نفس بود یا در عقل و همچنین حال
صحت چه معنی او انست که از ایشان صادر شود افعالی که از بدن صادر شود باعتدال
بی تعبی و لا محاله ان هیئتی باشد در بدن و گاه باشد که شیء واحد در اول حدوث حال باشد
انگاه او بعینه ملکه گردد • و هر چه انسانی از نفس خود می یابد از کیفیات ان غنی باشد از تعریف
بحد یا رسم • بل گاه باشد که اشارت با و کنند اشارتی عقلی بر وجه تعیین او را و کیفیت
بسبب او یا بچه تعلق شود با و چون ادراک که محتاج می شوند در تعیین قدر مشترک از و
میان احساس و تخیل و توهم و تعقل چه این همه مشترکند در انکه ادراکند و هر یکی ممتاز از یا
بممیزی و همچنین لذت و الم بنسبت با انچه ایشان مر ان صادق می شوند از حالات
ملائمه و مولمه چه این و امثال این ازانها که از نفوس خویش می یابیم نمی یابیم الا مخلوط

مختص باشند بهر یکی از ایشان و چون بفصل آن مخصصات کنیم قدر مشترک ما را حاصل شود و
امثال این تعریف از این قبیل باشد و چون این را شناختی بدان که کیفیات که ادراک
ایشان هست که از احساس کنند بحس ظاهر بسیار است چنانکه حصر آن ممکن نباشد یا
متعذر باشد و آنچه یاد می کنیم حالی اهم آنها است و اهم آنها ادراک است و آنچه عام است
سایر ادراکات را و همه مشترک اند در آن آنست که حقیقت چیزی حاضر باشد بنفس خود یا
بمثال خود نزد آن چیزی که گویند که او مدرک است و مشاهد آن حقیقت باشد آن چیز که آن
مدرک است خواه که مایه الادراک ذات او باشد یا آلت او و خواه که مثال منتزع باشد
از امری خارجی یا حاضر باشد ابتدا او خواه منطبع باشد در ذات مدرک یا در آلت او
یا حاضر باشد بی انطباعی و ارتسامی در چیزی و اگر نه آن بودی که بعضی ادراکات با اطلاع
بودی ممکن نبودی ما را که حکم بر معدومی در اعیان کنیم باحکام وجودی چون بسیاری از
مفروضات هندسی و غیر آن از آنها بتی که واقع نشود خواه ممکن باشد و خواه ممتنع چه هرچه
حکم کنند برو باحکام وجودی او را وجودی باید باشد و چون در اعیان نیست پس در نفس ما
باشند و اگر نه آن بودی که بعضی از آن با انطباع نبودی علم باری بذات خود و بهمه اشیا و
علم ما بذوات ما نیز با انطباع بودی و این از آنها است که روا باشد که متحقق شود بطلان
آن در مواضع آن و ضابط در ادراکی که واجب است که بحصول صورت مدرک در
مدرک باشند آن است که او ادراکی باشد غیر دائم ذات مدرکه را ما دام که موجود باشد
و مدرک با این غایب باشد از مدرک و حاضر نباشد نزد او چون حضور مبصرات نزد بصر
و آنچه جاری مجری این نیست و دلیل بر این آن است که چون حاصل شود در ما علم بچیزی
غایب از ما پس از آنکه آن علم حاصل نبوده باشد ما را اگر در ما چیزی حاصل نشود
و از ما چیزی زایل نشود پس این دو حالت قبل العلم مع العلم یکسان باشند و چنین
نیست و جایز نیست که از ما چیزی زایل شود به دو وجه یکی آنکه ما بدیهه می دانیم که علم تحصیل
چیزی است نه ازالت چیزی و دوم آنکه اگر زایل صورتی ادراکی باشد و او حاصل است
لا محاله چه ما بضرورت می دانیم که نفس در مبدا فطرت خالی بود از علوم آنگاه حاصل
شد او را و کلام عاید شود در آن صورت ادراکی و لابد باشد از آنها با ادراکی که عبارت
از زوال صورتی ادراکی نباشد و اگر زایل صورت ادراکی نباشد پس در فوت ما

لامحاله ادراک غیر متناهی از مدرکات باشد چون اعداد و اشکال هندسی و لابد باشد
از انکه زائل شود ادراک هر یکی از انها غیر زائل باشد نه ادراک ان دیگر نا متناهی
شود حال لنا الا ادراک و ما قبله پس ادراک ما احدی را از ایشان ادراک ما باشد از دیگر
را و چون چنین باشد واجب باشد که در ما اموری غیر متناهی باشد بحسب انکه در
قوت ماست ادراک انها از مدرکات و موجود باشند معاً چه هیچ حالی از احوال
نباشد الا که ممکن باشد ما را ادراک هر کدام واحدی که باشد از انها که در قوت ماست
ادراک انها از امور غیر متناهی و اگر نه ان امری که بزوال او از ما ادراک کنند ان
مدرک را حاصل بودی در ما در ان حالت ما را ممکن نبودی ادراک ان چه مجرد عدم
حصول او در ما اگر کافی بودی در ادراک ادراک ما ان مدرک را متجدد در ان حال نبودی
بل که پیش از ان نیز بودی پس کافی نباشد در ادراک الا زوال ان بعد از حصول
ان پس واجب باشد که حاصل باشد در هر وقتی که در قوت ما ادراک ان مدرک
باشد تا ادراک او بزوال ان حاصل شود و همچنین جمیع اموری که بزوال ان ادراک
ما باشد ان چیز را که ما را ادراک ان باشد پس لابد باشد از وجود جمله ان امور در ما در
هر وقتی که ممکن باشد ما را که ادراک هر مدرکی کنیم که ما را باشد که انرا ادراک کنیم
و ان امور لابدست که مترتب باشد در ما بترتیب انچه ادراک کنند بزوال ان از اعداد و
و انچه مشاکل ان باشد از انها که انرا ترتیبی طبیعی در ذات خود باشد و بود انست که
جود ما لانهایة له دفعة واحدة با انکه مترتب باشد محال است پس باطل شد که ادراک
مذکور بزوال چیزی باشد از ما پس بحصول چیزی باشد در ما و ان شی اگر مطابق مدرک
نباشد پس انکه او ادراک انست اولی نباشد از انکه ادراک غیر ان باشد پس لابد
باشد از مطابقه بان معنی که از هر مدرکی اثری در نفس حاصل شود که مناسب او باشد
بر وجهی که اثری که او ادراک انست او بعینه اثری نباشد که او ادراک ان است
و همچنین غیر الشان از انها که از شان نفس است ادراک ان و اینست مراد بحصول
صورت در مدرک و بان روشن شد که ادراک مجرد اضافه نیست میان مدرک و
مدرک چه اضافت استدعا وجود مضافین کند پس مدرک اگر معدوم باشد اضافت
باو نباشد و اگر موجود باشد در نفس خواه باد در چیزی غائب از ما واجب باشد که ادراک

ما را بیش از ادراک ما نباشد از آنا اللهم الا آنکه حادث نشود در نفس خود ما و ران حتی غائب
الاحالة ما لا ادراک باشد ادی که حاصل شود از التفات مدرک بقوی و آلات و ننگ
نیست که استحضار آن باشد پس از آنکه معدوم باشد پس ادراک نباشد الا بحضور مدرک
و این از آنهاست که تحقیق آن از نفوس خویش بوجدان می یابیم پس هیچ سبیل نباشد
با نکار آن بل که اگر نزاعی واقع شود در انطباع باشد نه در مجرد حضور عند المدرک و اگر
چه موجود باشد در ما پس انطباع متحقق شد منفصلا عن مجرد الحضور پس بر همه تقادیر ادراک
مجرد اضافه مذکوره نباشد و اگرچه اضافه ضروری باشد در آن و اگر ادراک اشد غائب
وجود مدرک در خارج نکردی بعضی از ادراکات جهل نبودی چه جهل آن است که صورت
ذهنی حقیقت خارجی مطابق او نباشد و حصول شیء شیء را بر معانی شود اطلاق
می کنند چه حصول جوهر جوهر را غیر حصول جوهر است عرض را و غیر حصول عرض است عرض
را و جوهر را و همچنین حصول هر یکی از صورت و ماده و جسم آن دیگر را و همچنین حصول
هر یکی از حاضر و محضور عنده حاضر به را و حصول ادراکی که معلوم است ما را بوجدان و
متحقق است که او حصول است ما را و اگرچه عارض جزئی شویم از تعبیر خصوصیت او بغیر
آنکه او ادراک است یا علم یا شعور یا شیء با حافظت نکته آن با آنچه جاری مجری این عبارات
باشد در هر لغتی و اگر مراد با دراک مطلق حصول بودی کیف کان پس هر چیز که او را چیز
حاصل شدی مدرک آن بودی تا جدا رکون خود را و هرگاه که بدانستمانی حصول
جزئی جزئی را جدّ نم کرد مانی با آنکه مدرک اوست و این چنین نیست و از شرط مدرک
نیست که مغایر مدرک باشد و الا ما ادراک ذوات خود نکردمانی و این بر خلاف
ایجاد است چه موجد شیء واجب است که مغایر آن شیء باشد و زود باشد که تحقیق
کنی که علم ما بذات ما به ذات ماست و همچنین علم ما بعلم ما بذات ما و علم جز او اگرچه
مغایرت بنوعی از اعتبار واقع است و آن کافیست در حصول جزئی جزئی را و
اضافت او با آن و حصول ادراکی آلت مدرک را تنها نیست بدون نفس مدرک
بل آنچه با آلت ادراک کند صورت مدرک حاصل باشد مدرک را بسبب حصول آن
آلت او را و این که صورت مدرک است غیر آن است که آنچه این صورت او است
مدرک باشد بواسطه صورت چه گاه باشد که عارض ادراک شود که مدرک شود با حصول آن

اعتبار و واجب است که علم متغیر شود بتغیر معلوم چه او مطابق آنست و هیچ مطابق
چیزی نباشد بوجهی ممکن نباشد که مطابق چیزی باشد که مخالف اوست. و از این بدانند
که علم بانکه الشیء سیوجد غیر علم است بوجود او چون نباشد و زیادت کنم این را بانکه اگر
چنین نبودی هر کس که بدانستی که چون بامداد نباید زید در خانه رود بدانستی
لامحاله دخول او در خانه عند مجیء الغد خواه مجیء غد بدانستی و خواه ندانستی و خواه ندانستی
و بجهت آنکه علم بانکه الشیء سیوجد متوقف نیست کونه کذلک بر وجود شیء و کونه علماً بوجوده
متوقف است بر وجود او و حاصل قبل از حصول شرط غیر موقوف باشد بر حصول
شرط. و چون ادراک بدون استثبات باشد آن را شعور خوانند. و چون وقوف
بر تمام معنی حاصل شد آن را تصور خوانند و چون باقی ماند بر وجهی که اگر استرجاع
او خواهد بعد از ذهاب او راجع شود حفظ خوانند. و آن طلب را تذکر و آن وجدان
را ذکر. و چون مدرک چیزی را ادراک کند و اثر آن در نفس او منحفظ ماند آنگاه
دوم بار او را ادراک کند و ادراک کند بانکه اوست که اول بار ادراک کرده
بود آن را معرفت خوانند. و چون تصور معنی از لفظ مخاطب کنند آن را فقه و فهم خوانند
و افهام و بیان ایصال معنی باشد بلفظ بفهم سامع. و تصدیق آنست که حکم بر چیزی
به چیزی خواه اثبات و خواه نفی مطابق آن باشد که در نفس امر است. و
تصدیق اعتراف است بدین مطابقه و علم اعتقاد است بانکه شیء چنین است
و ممکن نیست که چنین نباشد چون اعتقاد بسبب واسطه باشد که ایجاب آن
کرده باشد و آن شیء در نفس خود بدان حال باشد. و گاه باشد که علم را اطلاق کنند
بر تصور ماهیت بحد تام و گاه باشد که اطلاق کنند او را بر ادراک کیف
کان و عقل اعتقادی است بانکه شیء چنین است با اعتقاد آنکه ممکن نباشد که
چنین نباشد طبعاً بی واسطه چون اعتقاد مبادی اول براهین را و گاه باشد
که عقل را اطلاق کنند بر تصور ماهیت بذات خود بی تحدیدی چون تصور
مبادی اول حدود را و گاه باشد که بر معانی دیگر اطلاق کنند و در اینجا ما را احتیاج
بذکر آن نیست و زود باشد که ذکر بعضی از آن بیاید و ذهن قوتی است نفس را
معد اکتساب آراء را. و ذکا شدت قوت ذهنی است و در نطق رفت

شرح اموری که شرح آن تعلق بدین موضع داشت چون فکر و حدس و ظن و غیر آن پس
جایز باشد تنکر بران درین موضع . و ادراکات بحسب مراتب ایشان در
تجرید از ماده منقسم می شود بچهار قسم احساس و تخیل و توهم و تعقل احساس اخذ صورت
باشد از ماده ولکن با لواحق مادی و با وقوع نسبتی میان لواحق و ماده که چون آن
نسبت زایل شود آن اخذ باطل شود چون ابصار تو زید را چه حس او را در نمی یابد الا
مغمور بغواشی غریب از ماهیت او که اگر زایل کنند از او تأثیر نکند در کنه ماهیت
او مثل اینی و وضعی و کیفی و مقداری بعینه که اگر غیر آن بدل آن فرض کنند همان انسان
باشد و در نیابد او را الا بعلاقه وضعی میان حس او و ماده او و از این است که اگر زایل
شود او را ادراک نکنی پس او مشروط است بحضور ماده و اکتناف هیات و آنکه
مدرک جزوی باشد و تخیل تجرید صورت منتزع از ماده بود تجریدی بیشتر چه خیال
او را از ماده فرا می گیرد بر وجهی که محتاج نمی شود بوجود ماده بل که چون ماده باطل شود
یا غایب شود صورت ثابت باشد در وی ولکن غیر مجرد از لواحق مادی و از این است
که صور در خیال بر حسب صور محسوسه است از مقداری و تکیفی و وضعی و هیچ فرق
نیست میان ایشان الا عدم احتیاج بحضور ماده لا غیر و این همچنان باشد که تمثل
کردن تو صورت زید را که دیده باشی او را مثلا چون غایب شود از تو . و توهم
دریافتن معانی است که در ذوات خویش مادی نیستند و اگرچه عارض ایشان
می شود که در ماده باشند چون خیر و شر و موافق و مخالف و آنچه مشابه ایشان است
و اگر اینها در ذوات خویش مادی بودندی عارض نشدندی الا جسم را . و وهم
اگرچه ادراک اینها می کند الا آنکه ادراک آن نمی تواند کرد الا مخصوص بشیء جزوی
که موجود باشد در ماده و بقیاس با آن و بمشارکت خیال در آن و آن همچون ادراک
گوسفند است عداوت گرگ را و صداقت ولد . و تعقل اخذ صورت مبرا
از ماده و از جمیع علایق ماده تبریه از جمیع وجوه . پس اگر مدرک مجرد باشد بذات
خود از ماده او را فرا گیرد چنانکه او بر وی است در نفس خود . و اگر موجود باشد در
ماده بسبب آنکه وجود او مادی باشد یا بسبب آنکه عارض ایشان شود که در
ماده باشند انتزاع کند تو او را از ماده و از لواحق آن بر عقلی کلی چون افراد صورت

انسانی مثلا از هر کمی و کیفی و وضعی مادی بر وجهی که صالح شود که اطلاق او بکنند
بر جمله جزءهای که انسان را جزئی از آن باشد و چون تعقل کنیم صوری را و اتحاد کنیم
آنرا در خارج این تعقل فعلی باشد و اگر صورت را از موجودات خارجی فرا گیریم
این تعقل انفعالی باشد و علم بعضی از او تفصیلی است و بعضی اجمالی اما تفصیلی آنست
که اشیا را بداند متمایز در عقل و منفصل بعضی از بعضی و اما اجمالی همچنان باشد که کسی
مسئله‌ای دانسته است آنگاه غافل شد از آن آنگاه او را از آن پرسیدند جواب از آن
حاضر می‌شود در ذهن او و این بقوت محض نیست چه نفس او حالتی بسیطه حاصل است
که مبدأ تفاصیل این معلومات است پس علم بقوت نباشد از هر وجهی بل که شیء بالفعل
باشد از وجهی و بقوت از وجهی دیگر و گویا فوقیت که بفعل بود دیگر از آن است
که قوتی که با آن او حالة نباشد و هر کس که انکار حقیقت قولی کند یا عقدی سبیل مفاتحه
با او آن باشد که او را گویند که هیچ می‌دانی که انکار تو حق است یا باطل یا خود تو شاکی
در آن اگر حکم کند بانکه او می‌داند که انکار او حق است پس اعتراف کرده باشد
بحقیقت علمی فی الجمله و همچنین اگر اعتراف کند بانکه انکار او باطل است و اگر بگوید که
من شاکم او را گویند هیچ می‌دانی تو که شاکی و منکری و فهم می‌کنی از الفاظ و بل چیزی
معین یا نمی‌دانی این اگر موافقت کند بر آنکه می‌داند پس اعتراف کرده باشد
بعلم مائی و اگر موافقت نکند بر این و دعوی کند که او ابدا هیچ چیز فهم نمی‌کند و نمی‌داند
که او شک می‌کند یا انکار و نه آنکه موجود است یا معدوم احتجاج با او ساقط شود
از استرشاد او مایوس شوند مادام که بر این عزیمت باشد و هیچ طریق نباشد با او
الا آنکه او را الزام کنند بدخول نار یا ضرب یا غیر آن از آنها که الزام کند چه نار و لا نار
نزد او یکیست و همچنین الم و لا الم و مثل این اگر شاک باشد در نقص امر چنانکه زعم او است
باشد که راه راست نیابد یا بی قول یا بی فعل و اگر معاندی باشد بسیار باشند
که الم او را ملجا گرداند با اعتراف بحق و باشد که کسی که بر این رای باشد سالها
الا آنکه استحال آن رای کند بطریق عناد و در وقوع ادراک بر اصناف ادراکات
تشکیک است چه ادراک قائل شدت و ضعف است نمی‌بینی که ادراک بصر
اقوی است از ادراک خیال و اگرچه ما ادراک تفاصیل مدرک خیالی نمی‌کنیم چون

ادراک ما اثر ابصر چه در مشاهده مزید الانکشافی هست که در تحمل مثبت و از مثبت که
تحمل صفوف ابصار او مثبت و بعضی از تحمل اقوی باشند از بعضی و همچنین تعقل درجات
او متفاوت اند در قوت و ضعف و تعقل اقوی است من حیث الکیفیة از
ادراک حسی چه ادراک عقلی خالص است از شوب با کنه ان چه ادراک حقایق
مکتنف بعوارض می کند چنانکه هست و بکنه ان معقول می رسند و ادراک حسی همه
مشوب است چه او ادراک نمی کند الا کیفیاتی که قائم باشند بسطوح اجسامی که حاضر او است
فقط و عقلی نیز اکبر کمیة است از حسی چه عدد تفاصیل عقلی نامتناهی است چه اجناس
موجودات و انواع ان و اصناف آن و انچه میان ایشان افتد از مناسبات
بهیچ سبیلی حصر آن ممکن نیست و حسی محصور است در عددی اندک و آن عدد اگر منکثر شود
باشد و اضعف باشد لاغیر چون دو حلاوت که یکی از ایشان اشد باشد از ان دیگر
دیگر علم تحصیل است انقسام بذات او و باعتبار او متعلق است ببسایط لا محاله
و این ظاهر است و بجهت آنکه اگر متعلق نشود ببسایط متعلق شود بمرکبات و الا
بهیچ معلوم نباشد اصلا و علم بمرکبات موقوف بر علم باجزا بسیطه ایشان پس متعلق
شده باشد ببسایط و فرض چنان است که متعلق نیست بان هذا خلف و چون ثابت
شد که لابد است از تعلق علم ببسیطی پس اگر منقسم شود جزو او با متعلق شود و کل با متعلق
نشود یا بعضی ان با هیچ جزو از ان اگر متعلق شود بکل ان پس جزو علم علم باشد و
جزو مساوی کل شود و از ان وجهی که تا وکل کل است و جزو جزو هذا خلف و اگر تعلق
ببعض ان گیرد معلوم بسیط مرکب بوده باشد و هو خلاف الفرض و اگر بهیچ جزو از و متعلق
نشود ظاهر الفساد است چه متصور نیست تعلق کل بچیزی با خلو هر یکی از اجزا او از
تعلق بان چیزی یا ببعضی از ان و عند ذلک تعالی که چون هیچ چیز را از اجزا تعلقی نباشد
پس مجموع را تعلقی نباشد پس مجموع علم نباشد و عند الاجتماع الاجزا اگر علم حاصل شود
پس انجا خود علم شوده باشد این خلاف مفروض است و اگر عند اجتماع الاجزا علم حاصل
شود اگر ان علم حاصل منقسم شود کلام عاید شود و دور و تسلسل محال لازم اید و اگر منقسم
نشود مطلوب حاصل شود با انکه ببدیهه معلوم است که صورتی که مساوی شیء واحد باشد

از آن روی که واحد است انقسام او ممتنع باشد و ادراک جزئیات متغیر گاه باشد
که بر وجهی باشد که متغیر نشود و گاه باشد که بر وجهی باشد که متغیر شود و متغیر آن گفت
آن را با این مثال مشغول شود که تو چون حافظ قصیده باشی و آن حاضر باشد در
ذهن تو دفعه چنانکه مکتوب است مرتب و کلمه کلمه این ادراکی باشد آن قصیده
را بجمیع تفاصیل آن بر وجهی که متغیر نشود و چون بخوانی آن قصیده را کلمه بعد از کلمه و
بیتی بعد از بیتی فی الجمله مثل باشد ترا تفاصیل کلمات و ابیات آن دفعه واحده
این ادراکی باشد آن تفاصیل مدرکه را اولا بعینها ولکن بر وجهی که متغیر شود و بتغیر شود
مدرکات و هرگاه که شخص اسناد بشی مشار الیه کند چنانکه گوید زید آن شخص
که در فلان شهر می باشد یا کسوف آفتاب این آن باشد که ما در آن ایم تا آخر الخ
ممکن نباشد حمل او بر کثیرین پس معقول نباشد بل محسوس باشد و علم او متغیر باشد
و جزوی و هرگاه که اسناد نکند بمشار الیه بوجه من الوجوه بل که بواسطه اسباب
آن دانسته باشد چنانکه بداند مقدار زمان و کسوف باسباب علم بآن متغیر
نشود خواه موجود باشد و خواه معدوم و ادراک او عقلی کلی باشد و در ادراک مباحث
دیگر است غیر این بعضی از آن در اثنا مباحث مستقله دیگر بیاید و از این کیفیات
لذت و الم است لذت ادراک و نیلی باشد وصول چیزی را که عند المدرک
کمال و خیر باشد از آن روی که او چنان باشد و الم ادراک و نیل باشد و لکن
وصول چیزی را که عند المدرک آفت و شر باشد از آن روی که او چنان باشد
و نیل اصابت و وجدان است ذات شی را نه صورتی را که مساوی شی باشد فقط
چه ادراک لذیذ لذت نباشد الا که ادراکی وصول او کند بلکه حصول آن او را با اعتقاد
کمالیت او و خیریت او خواه در نفس امر کمال باشد او را و خیر و خواه نباشد و کمال آنست
که از شأن او آن است که شی را باشد و خیر آن است که مؤثر باشد مثل او و گاه باشد
که شی کمال و خیر باشد باعتباری و غیر آن باشد باعتباری دیگر و همچنین آفت و شر
و التذاذ بکمال و خیر مخصوص است بآن جهتی که او بآن کمال و خیر است و باین مستثنا شده و
قیود مذکوره در تعریف الم و این دو تعریف اثبات از بهر مهم قدر مشترک است
میان هر حالتی از حالات ملذه و مولمه و حذف ما یحتاج منضم است بآن حصول از محصلات

نه از بهر تعریف ماهیت ایشان هر دو چه ایشان هر دو از آنها اند که ما ایشان را
عند الحالات المذکوره از نفوس خویش در می یابیم پس ایشان مستغنی باشند از تعریف
و چون لذت و الم تابع شعورند پس اگر شعور نباشد ایشان نباشند و اگر شعور
ضعیف باشد ایشان ضعیف باشند و از کیفیات مذکوره حیوة است و ارادت
و قدرت حیوة عبارتست از آنکه ذات بحیثیتی باشد که ممتنع نباشد برو که بداند
و بکند و ارادت از آنکه فاعل عالم باشد بفعل خود چون آن علم سبب صدور
آن باشد ازو با آنکه مغلوب و مکره نباشد و قدرت از آنکه حی بحیثیتی باشد که
فعل و ترک ازو ممکن بود بحسب دواعی مختلف و این قوت اختیاری است
و چون ارادت منجزم شود و مقترن شود و انچ باید که مقترن شود در تحصیل فعل
و منتفی شود آنچه نباید واجب شود حصول شی از آن و من حیث المجموع قوت باشد
بر شی واحد و بزمان بر فعل مقدم شود چنانکه و الشی و چون این اشیا را داخل بگیرند
در مفهوم قدرت او بزمان بر فعل مقدم باشد چه هر کس که او را فطرتی سلیم هست
انکار نکند که او در حال قیام قادرست بر قعود و گاه باشد که قدرت علم باشد بعینه و
این آنگاه باشد که علم بشی کافی باشد در صدور او از عالم چنانکه چون تصور روی
کنی که مایل باشی بان حرکت بعضی از اعضا تابع آن شود و یا تصور امری کنی که تابع آن
شود این بر وجه تولی استعمال آلتی یا اثارت شهوتی کند یا شوقی و اخلاق نیز از جمله
این کیفیاتست و خلق ملکه است که بان از نفس افعال صادر شود بی تقدم
رویتی و اصول فضایل خلقی سه است شجاعت و عفت و حکمت و مجموع هر سه
عدالت است و هر یک را ازین سه دو طرف افراط و تفریط است که هر دو
رذیلت اند چون شجاعت که محبوس است میان تهور و جبن و عفت میان فجور و جمود و
حکمت میان جربزه و غباوت و ازین فروع بسیار متفرع می شود و انرا احکام بسیار است
و همه را در کتب اخلاق مستوفی گفته اند و لایق این مقام بیش ازین قدر از آن نیست
و صحت و مرض از کیفیات غیر محسوسه است و صحت عبارتست از کیفیتی که
بدن حی بان بحیثیتی باشد که افعالی که لایق باشد با و ازو سلیم صادر شود و مرض مقابل
آنست و ازین قبیل است فرح و غم و غضب و فزع و حزن و هم و خجل و حقد و امثال آن

است بجهت آنکه وجدانی اند و سببی که معد فرح است آنست که حامل آن که روح
حیوانی است که متولد می شود در دل بر افضل احوال او باشد در کم و کیف اما در کم
بجهت آنکه زیادت جوهر در مقدار موجب زیادت قوت باشد چه وقتی که
بسیار باشد قسطی وافی باقی ماند در مبدا و قسطی وافی انبساطی را که عند الفرح می باشد چه
طبیعت باندک تحلیلی کند و در مبدا آنگاه وارد و منبسط نشود و اما در کیف بانکه معتدل باشد
در لطافت و غلظ و شدید الصفا بود و ازین ظاهر شد که معد غم یا قلت روح باشد چنانکه
روح در ناقهان و منهوکان با مراض و مشایخ یا غلظ روح چنانکه سودا و تا نزا باشد و اما
سبب فاعلی آن اصل در آن تخیل کمال است و کمال راجع بعلم و قدرت و مندرج شود در
اینان احساس بمحسوسات ملایم و تمکن از تحصیل مراد و استیلا بر غیر و خروج از مولم و تذکر
لذات و اینجا ابتدا بسبب فاعلی غم را و دوام تابع فرح باشند یکی بقوی طبیعت و تابع آن
شود اعتدال مزاج روح و حفظ آن از تحلل و کثرت تولد بدل متحلل و همچنین تابع او شود
تحلل روح و منعقد شود انبساط را بسبب لطف قوام آن و دوم انجذاب غذا با و بسبب
حرکت او با نبساط بغیر جهت غذا و غم تابع آن باشد اضداد او آنکه کینه و غضب مصاحب
او باشد حرکت روح بخارج دفعةً و فزع مصاحب او باشد حرکت روح بداخل هم دفعةً
و چون مندفع شود با آن روح بداخل بتدریج و هم مندفع شود با او بدو جهت در یک
وقت بسبب آنکه با و غضبی و حزنی باشد و تحلل اول با آن روح منقبض شود و نافض آنگاه بر
دل صاحبش بگذرد که در آنکه از آن محل شد چندان ضرری نیست و دوم بار منبسط شود و آنچ
یاد کرده شد از احوال روح که متعلق است باین امور را از طریق تجربه و حدس شناخته اند
و حقد را در تحقق او اعتبار غضبی ثابت کنند و الا منصرم شود و صورت موذی در خیال و نفس
مشتاق شود بانتقام و اعتبار آنکه انتقام در غایت سهولت نباشد و الا هیجان باشد
که حاصل بس شوق بتحصیل آن مشتد نشود و ازینست که حقد با ضعفا نمی ماند و نه در غایت
صعوبت و الا چون متعذر بود باشد و نفس بان مشتاق نشود و ازینست که حقد با ملوک
نمی ماند و اقتصار کنیم برین قدر از کلام در کیفیات اینجا و شاید که بعضی از آن که درین موضع
یاد نکردیم در مستانف شاید

مقالت ششم از فن دوم از جمله دوم

معرفت مضاف بسیط از آن روی که مضاف بسیط است معرفتی نظری است که

محتاج نشود الا بذکر وی ومنبهی و فرق میان او و میان اما مرکب آنست که مرکب
در وجزوی از جنسی دیگر باشد چون اب چه او جوهری است در نفس خود که او را ابوت
لاحق شده است و چون کیف موافق چه فرق است میان انکه گویند که کیف موافق
لکیف و میان انکه گویند موافقه کیف چه در اول اشارت کرده اند بکیفی مرکب
با اضافتی که ان موافقت است و در دوم با ضافتی که ان موافقت است
متخصص بکیفیت و این مشابهت است که ممتاز است بان تخصص از مساواة که
موافقت است در کمیت و ممکن نباشد که رفع کنند از موافقت در کیفیت مثلا
تخصص او بکیفیت بر وجهی که ذات موافقت نماند و مفرون کنند بان تخصص بکمیت
با غیر ان و موافقت همان باشد بعینها چه اضافت را جعلی نیست و تخصص او را
بانچه متخصص شده است جعلی دیگر پس تخصص بموضع ممتاز می شود و هر اضافه دیگر و
معنی این تخصص ان نیست که اضافت مخصوصه را اعتبار تی کیرند از مجموع مرکب از
معروض و لاحق او بر وجهی که نفس معروض ممیز ان باشد بل ممیز ان تخصص اوست
بان و معنی این تخصص تحقق اضافت اوست باو پس ممیز اضافه اضافه دیگر باشد
و اگر نه اضافه از اعتبارات ذهنی بودی ازین محال لازم امدی چنانکه از مبق
مدفت و اضافت متخص اقتضا متخص اضافت نکند چنانکه گوی این زید چه نفس
مفهوم ان مانع نیست از حمل بر کثیرین و از مقتضا بعض بعضی آنست که منعکس می شود
را انها بر اس چون اخوت چه هر یکی از ایشان برادر ان دیگر است و این نیست
که اخوتی واحده قایم است با ایشان هر دو و مقابل هر یک را اخوتی دیگر است و ابوت
و بنوت چنین نیست چه یکی از ایشان اب ان دیگر است و دیگر اب او نیست
بل که ابن است و مضاف حقیقی را لابد بود از انعکاس طرفین تکافؤ و همچنین مرکب
چون طرفان را بر تعادل فرا گیرند چه اب اب ابن است و ابن ابن اب و چون
گویند سکان سفینه است و سر سر حیوانیست درست نباشد که گویند سفینه
سفینه سکان است و حیوان حیوان سر است و تعادل وقتی متحقق شود که گویند
الراس الذی الراس و السکان الذی سکان و از اینجا که محل باشد بتعادل انسان
انست که یکی از ایشان بالفعل فرا گیرد و دیگر را بالقوة چه علم عالم باشد بخبری و

ان چیز که معلوم اوست اگر خارجی باشد گاه باشد که او را نیابد و لکن نه از ان روی
که او معلوم است و گاه باشد که اضافه میان دو امر ذهنی باشد و ذهن ایشانرا
حاضر فراگیرد و اضافت میان ایشان در ذهن متحصل شود و ان چون متقدم و
متاخر است و هر گاه که یکی از ایشان فقط حاضر باشد در خارج لابد باشد از حصول
صورت او در ذهن تا حکم میان ایشان درست باشد و اضافه مطلقه بازای
ان اضافه مطلقه باشد چون ابوت و بنوت مطلقتین و چون حاصل شد بازای
او نیز حاصل باشد و اضافت امری زاید است بر مفهوم مضافین و اگر چه امر
اعتباری است چه ابوت مثلا اگر نفس انسانیت بودی یا نفس ان شخص که
او را اب می گویند و چون ان شخص اصلا درست نشدی الا انکه او اب بودی و
بنوی که اب شدی پس از انکه بنو و پس ابوت ذات اب نیست و نه انسانیت
او و چگونه ذات و انسانیت او باشد و ابوت را تعقل نمی توان کرد الا با بنوت
و انسانیت و شخص انسانی را تعقل می کنند بی انکه قیاس او کنند به نوعی با ابنی و گاه
باشد که محاذات جسمی را متجدد شود و پیش از ان متحاذی نبوده باشند و این
نیست که لا محاذات میان ایشان امری محصل است یا محاذات سلب و عدم او باشد
و گاه باشد که اضافت عارض شود جوهر را چون اب و ابن و کم را چون طویل
و قصیر و قلیل و کثیر و کیف را چون احر و ابرد و اضافات دیگر را چون اقرب
و ابعد و اعلی و اسفل و اقدم و احدث و الاشد انحنا و انتصابا و الاعری و الابس
و حرکت را چون اقطع و اسرع و الاشد تسخنا و تبردا و اقسام تضایف تتالی
و تشافع و تماس و تداخل و اتصال و التصاق و اموری دیگر که بعضی گذشت
و بعضی بیاید و هیچ حاجت نیست با استقصا همه پس متتالیان دو امر باشند که
میان اول و ثانی ایشان چیزی از جنس ایشان نباشد خواه متفق باشند در تمام
نوع چون خانه و خانه و خواه مختلف چون صفی از حجر و شجر و گاه باشد که متتالی
را تخصیص کنند بدو جسم که ایشان بدین صفت باشند و متشافعان دو امر باشند
که منقسم نشوند و میان اول و ثانی ایشان چیزی از نوع ایشان نباشد چون
نقطه و نقطه متماسان آنند که ذوات ایشان در وضع ملاقی باشند و

ایشان در وضع متحد و چون ذوات ایشان با این در وضع متحد باشند مثلا خلان
باشند و متصلان دو جزء باشند که دو طرف ایشان متلازم باشند چون دو خط
که محیط باشند بزاویه و گاه باشد که اتصال را اطلاق کنند بر معانی دیگر که حاجتی
نیست بذکر آنها درین مقام و ملتصقان دو جزء باشند که احدی از ایشان مماس
دیگری باشد بر وجهی که منتقل شود بانتقال او و از اضافه بعضی آنست که
مماست باین و متی و وضع وحده و این بودن شیء است در مکان و این
همچون بودن عرض در محل نیست چنانکه دانستی و حقیقی از بودن شیء است
در مکان خاص او که ممکن نباشد که با او دران غیر او باشد و غیر حقیقی از چون
بودن شیء در سوق و عام از چون بودن در مکان مطلقاً و خاص از چون
بودن در هوا و شخصی از چون بودن درین مکان مشار الیه و درین تضاد
است چون فوق و اسفل و اشد و اضعف کالاتم فوقیة من غیره و متی بودن
شیء است در زمان و حال او در اقسام او و حال ما قبل اوست و گاه باشد
که متی گویند اموری را که واقع باشند دفعةً ولکن اینرا آنگاه گویند که ایشان
واقع باشند در امری که او را تعلقی بزمانی باشد و آن باشتراک است و وضع
بودن شیء است بوجهی که اجزاء او را بعضی با بعضی نسبتی باشد در جهات
مختلف چون قیام و قعود و وضع گاه باشد که بقوت باشد چنانکه توهم فرض
دایره قطب را جا کنند از قطب و نسبت آن با طوق و هیچ دایره بالفعل
نیست لونه وضع الا بتوهم و گاه باشد که بفعل باشد بالطبع چون وضع زمین از
فلک بالا بالطبع چون حال ساکن خانه با خانه و در وضع نیز تضاد باشد چون
انسانی قایم که پایها او بر زمین باشد و سر او سوی آسمان با سر او بر زمین باشد
و پایها او بسوی آسمان و چون استلقا و انبطاح و همچنین شدت و ضعف کالاتم
استقامة و الحناء وحده و گاه باشد که تعبیر از آن بملک کنند و آن بودن جسم باشد
در محیطی بکل او یا بعض او بر وجهی که محیط بانتقال محاط به منتقل شود و آن یا طبیعی
باشد چون حال حیوان بنسبت با پوست او یا غیر طبیعی چون تسلح و تقمص و تختم
و آنچه مثل بودن قومی است نفس را و فرس زید را اما اگر چه اطلاق می کنند

این اسما و لکن این باصطلاحیست غیر این و گاه باشد که این چهار را اعنی این
و آن سه دیگر که بعد از وست اقسامی گیرند خارج از اضافت بدین وجه که
این چهار را اموری گیرند غیر نسبت که نسبت لازم اوست و این خلاف
لفظی است و من برهان بر ثبوت این امور نیافته‌ام و اگر یافت شوند
همانا باشند از اقسام کیف و اگرچه اضافت عارض ایشان باشد پس
اینها را داخل کردن در تحت اضافت اولی باشد و احق **مقالت**
هفتم از فن دوم از جمله دوم در حرکت نه بهترین چیزی که بدان
تعریف ماهیت حرکت کرده‌اند آنست که حرکت خروجیست از
قوت بفعل لا دفعةً و دیگر آنکه حرکت هیئتی است که ثبات آن لذاتها ممتنع است
و لا دفعه زمان نیست و الا تعریف حرکت بزمان بودی که معرفتست بحرکت
و دور لازم آمدی بل که او امری است که زمان لازم اوست و تصور دفعةً
و لا دفعةً بدیهی است و از لا خروج الی الفعل دفعه و از امتناع ثبات حرکت
لازم آید که او همیشه بودنی باشد متحرک را میان مبدای که حرکت از و باشد و
منتهایی که حرکت بدو باشد بر وجهی که هر حدی که فرض کنند در آن وسط متحرک پیش
از آن و پس از آن در آن نبوده باشد و توسط با این قیود مذکور صورت حرکت
است و این که متحرک متوسط است نه از آن جهت است که در حدیست و دون
حدی بل از آن جهت است که بر صفت مذکوره است و نشاید که این قول را
ایراد کنند در تعریف حرکت چه در آن قبل و بعد که معرف اند بزمان ماخوذ است
و همچنین حرکت و متحرک و لفظ مشترک که مبدا و منتهاست چه ایشان نشاید که بقوت
باشند چنانکه در حرکت مستدیره و نشاید که بفعل باشند چنانکه در حرکت مستقیم
پس در آن چند وجه باشد از خطا که واقع شود در تعریفات و حرکت امری است
ممکن الحصول جسم را پس او کمالی باشد جسم را لکن او مفارق غیر خود است از کمالات
بآنکه او را هیچ حقیقتی نیست الا تادّی بغیره و اگر حرکت مطلوب بودی از بهر آنکه
حرکت است فقط حرکات اجسام مختلف نشدندی در جهات و غیر آن
چه آن ترجیح باشد من غیر مرجح پس آنجا مطلوبی ممکن الحصول است با معادی شوند

بان و ما دام که ان توجه باشد چیزی بقوت باقی باشد چه متحرک و قتی متحرک
باشد که بمقصود نرسیده باشد و متحرک چون بر حالتی باشد و او را حالتی دیگر ممکن
باشد پس در وی دو امکان باشد امکان حصول بر ان حالت و امکان توجه بان
و این دو کمال اند و توجه اینان متقدم است بر وصول و الا وصول دفعی باشد
نه تدریجی پس حرکت کمالی اول باشد چیزی را که بقوت است نه از هر وجهی بل
از جهتی که او باعتبار ان بالقوه است و اینجا بکمال آن نمی خواهند که ملایم شئی باشد
چه حرکت شاید که بغیر ملایم باشد بل ان می خواهند که ممکن باشد شئی را کیف کان و
مراد بکمال اول بنفس توجه است و اگر اینرا تعریفی نهند حرکت را لازم اید تعریف
الشئی بنفسه یا بما لا یعرف الا بما هو اخفی و دیگر او از قبیل الضاح و اضحات باشد
اگر تعریف تعریفی باشد که بان تمیز حرکت خواهند از ما عدا ان نه تصور ماهیت
ان چه هر عاقلی فرق می کند میان انکه جسم ساکن است یا متحرک و گرنه تمیز حرکت
از ما عدا ان معلوم بودی او را بضرورت حس نبودی و تنبه بر تصور ماهیت
حرکت یکی از دو وجه که اول کفیم کافی است و حرکت بشش چیز متعلق باشد ما منه
و ان مبدا حرکت است و ما الیه و ان منتهاء اوست و ما هی فیه و محرک و متحرک و
زمان و تعلق حرکتی که زمان از وست و اوان حرکت است که زمان تابع اوست
و معلول او بزمان چون تعلق سایر کات بزمان نیست چه سایر حرکات
واقع اند در زمان و مقدرند بان و باشد که از بعضی وجوه تابع زمان باشد
نه متبوع ان و انقسام این کون در وسط باکوان انقسامی است بحسب فرض
و توهم و او در نفس خود شئی واحد متصل است بر قیاس مسافت و زمان در
انچه فرض می کنند در و از حدود یا ترکب حرکت از اجزاء لا یتجزی لازم نیاید چه
این محال است و ازانها که دلالت می کند بر بطلان این آنست که حرکت
را جزئی لا یتجزی بودی سرعت و بطوء بتخلل سکنات بودی و تالی باطل است
پس مقدم مثل ان باشد و وجه لزوم آنست که اگر سریعی و بطیی حرکت کنند و
سریع قطع جزئی کند بطی اگر دایما مثل او قطع کند پس متساوی بوده باشند و
اگر اکبر از و قطع کند ابطا اسرع گردد و اگر اقل از و قطع کند ما لا ینقسم منقسم شود پس

هیچ دیگر نماند الا آنکه بطی ساکن شود و این موجب آنست که نسبت سکون با
حرکت چون نسبت بطو باشد با سرعت و اما بیان بطلان مالی بجهت آنکه
اگر چنین بودی سکون در بعضی متحرکات اضعاف حرکت بودی در آن پس
سکون او محسوس بودی با آنکه ما ادراک آن نمی کنیم هذا خلف و دیگر نیز چون
او را مانعی نباشد در اجزا هوا و میل او مشابه باشد پس چرا زمانی می رود و
زمانی می ایستد و اگر در هوا ایستد بنفس خود فرو نباید چه وقوف او بسبب
بطلان قاسری باشد که موجب حرکت او باشد پس سکون او طبیعی باشد آنجا که
باشد و مفارقت نکند از و الا بقاسری و جسم ثقیل چون حرکت کند و فرض
کنند در و تخلل سکنات پس چندانکه اثقل باشد تخلل سکنات اقل باشد و ثقل
زیادت می شود تا سکون زائل شود پس چون اضافت کنند آن چیز را که سکو
او زائل شده باشد بچیزی که اثقل از و باشد سرعت و بطو حاصل شود نه
بتخلل سکنات و تابع این توسط باشد حرکت بمعنی قطع جو جز د را و این حرکت
متصله معقوله است از مبدا تا منتها و این حرکت را حصولی در اعیان نیست
چه متحرک مادام که بمنتهی نرسیده باشد حرکت را اتمام نباشد و چون بمنتهی رسید
حرکت منقطع شد و اما این توسط مستمر که مجتمع نمی شود متقدم او با متاخر او
را و نوعیت در نفس امر و اگر چه کلیت متصله او را حصول نباشد الا در عقل و
حرکت باین مطابق زمان است و از آنجهت که او میان قوت و فعل
است پس ماخوذ نباشد با مقداری و اتصالی با زمان مطابق او باشد بل
که زمان مطابق او می شود و از آن روی که لازم او نسبت اتصالی یا قطعی
و بوقوع این توسط بفعل لازم نباید از آنکه منقضی و لاحق حاصل نباشد که حرکت
حاصل نباشد مطلقا آنگاه از نفس منقضی و لحوق حصولی لازم آید چه منقضی آن است
که بود و فوت شد و لاحق آنست که بصدد حصول است و آنکس که دعوی کرده
است که جسم ساکن در چیزی مثلا حاصل شود و در چیزی دیگر بی حرکتی آنگاه
فطر ثابت کرده است و حرکت منقسم می شود با آنکه منقضی آن قوی باشد جسم
را تا امری خارج از جسم و قوی آن هوا و لی را با شرط کنند در آن که او با در ک

ایمن این مبدا است که ما در بیان آن ایم و اگر مطاوعت قاسر نکند در معاوقتی باشد پس
در شدید امیلی باشد و حرکت نفسانی نفس است که تجدید حال او کند از سرعت و بطو
که متخیل او باشد بحسب ملایمت دواعی و حرکت طبیعی مفارق متفاوت بسببی اوامر
باشد خارج از جسم چون رقت قوام آنچه در آن حرکت می کند و غلظ آن ممکن نیست که
از داخل باشد چه طبیعت اقتضا جبری و اقتضا آنچه معاوق از آن باشد نکند و هرگاه
که خارجیات مشغول شوند معاوقه داخلی بمیل متعین شود و هرگاه که امور داخلی متعلق
شوند معاوقت از خارج متعین شود و حرکت از آن روی که حرکت است لذاتها اقتضا
زمانی معین نمی کند چه حرکت را نباشد الا بحدی از سرعت و بطو پس حرکت منفرد
از ایشان موجود نباشد و هیچ موجود نباشد اقتضای شئ معین نکند پس تعین نباشد الا
بامری غیر حرکت که آن امر میل است اگر داخلی باشد و غیر او اگر خارجی باشد و چون
میل قسری باطل شود مبطل او ذات او نباشد و الا خود موجود نشدی و نه مقدور و نه
بر هیاتی قار در مقسور و الا مستمر شدی با آن و نه حرکت قسری که معلول قاسر است
چه او معلول میل است و معلول مبطل علت خود نباشد پس مبطل امری باشد خارج
که ابطال او کند بادفعه چون مصادمی که ملاقی او شود یا بتدریج چون معاوقات آنچه
در آن حرکت می کند و معاوقت مختلف شود برقت قوام ما فیه الحرکة و غلظ آن
و بحسب آن زمان ثبات میل اندک و بسیار می شود پس لا یزال معاوق او می شود
تا فانی شود و منتقص او با منتعش شود طبیعت و تمکن کرد از مقتضای خود و چون اعانش
با میل می کنند در حالت تسکین پس نفس حرکت نباشد و چون بعد وصول جسم
بحیز طبیعی میل نمی ماند با آنکه طبیعت جسم چنانکه باقی است پس او غیر طبیعت باشد و تصور
نتوان کرد وقوع حرکت در آن و چون سکون را عبارتی گیرند از عدم حرکت عما من شانه
ان یتحرک پس جسم در آن واحد نه متحرک باشد و نه ساکن و از این لازم نیاید که فی
نفسه نه متحرک باشد و نه ساکن چنانکه لازم نیاید از آنکه زید متحرک نباشد در سماء و نه ساکن
در آن که خالی باشد از حرکت و سکون مطلقاً و این متحرک در جمیع حرکات او آنی واحد
است در خارج منقسم نشود یا بودن متعدد در وهم و اول مسمت در آن منتهی نشود و
زود باشد که تحقیق این کنی در جسم و مقابل حرکت مطلق سکون مطلق بود و مقابل حرکت

خاص سکون خاص و سکون لاوجود ای حرکت کائنة نیست چه هیچ متحرکی نیست الا
که سلب کنند از و در حال حرکت او حرکات دیگر بسیار و تصور وجود حرکتی نتوان کرد که اسرع
از آن متصور نشود چه حرکت برین تقدیر در زمان لایتجزی افتد والا واقع در اقل از آن زمان
اسرع بوده باشد از آنکه فرض کرده اند و لا نهایت مثبت در سرعت هذا خلف و این بحسب تصور
عقلی است و اما در اعیان سرعت و بطو را حد هست که زیادت بر آن در نفس
امر ممکن نیست و هر حرکتی طبیعی او هربی باشد بطبع از حالی و لاشک این حالی غیر ملایم باشد و
لابد باشد که آن حرکت با قرب طرق بود و این بر خط مستقیم بود چه اگر چنین نباشد لازم آید
که جسم در قصد بمکان طبیعی او عادل باشد از و از آن جهت که طالب باشد او را نیز قصد چنین نکند
بسوی او نبوده باشد پس هر حرکت که مستقیم نباشد طبیعی نباشد پس حرکت مستدیره که از
قاسری نباشد از طبیعت نبود و دیگر آنچه برین دلالت کند آنست که ثابت شد که
هر حرکتی طبیعی او بجهت نفرت طبیعت را از حالتی غیر طبیعی و طبیعت بیان کرده اند که
با وان می‌خواهند که فعل باختیار نکند بل که مسخر کند پس حرکات و افاعیل او متعین شود
پس اقتضا کون در وضعی و هرب از و معا نکند پس اگر فرض کنیم که حرکت وضعی بطبیعت
است سبب او هرب باشد از وضع غیر طبیعی و مهروب عنه مطلوب نبود و اگر
مطلوب بودی مهروب عنه نبودی لکن حرکت مستدیر متوجه است بانجا که هرب
از و بوده است پس او را اختیار و ارادت باشد و چون غیر مختلف باشد بسبب عدم
اختلاف دواعی و ارادت باشد و اگر مقصود بحرکت مستدیر حصول وضعی متعین بودی
آن وضع یا بالفعل بودی یا لا بالفعل و آنچه بالفعل نباشد هیچ وجه تاثیری بالفعل از و حاصل
نشود و تعین او مقصود نگردد پس او بالفعل باشد و آن فعل یا بحسب وجود خارجی باشد یا
بحسب وجود ذهنی اگر بحسب وجود خارجی باشد بتعینات غیر متناهی بالفعل نباشندی چه
بعضی از آن اولی نبودی که بالفعل آمدی از بعضی دیگر در آنچه حرکت او مستدیر است و اگر
آن اوضاع موجود بودندی بالفعل مطلوب نبودندی پس این باقی ماند که متوهم باشند
بحسب فی ذهن و آن توهم یا موثر باشد یا غیر موثر اگر موثر نبود متنادی بود بودن آن
دیا بودن او بل سبیل او سبیل محاذیات مختلف باشد که واجب نبود که جسم از بهر
او منقسم بالفعل شود بل که او ... اضعف است از محاذیات پس گوید توهمی نباشد موثر

در حرکت و آن توهم متحرک بود و هو المطلوب و این وجه محتاج است بمعاضده حسی
حدسی و چگونه درست شود بر خداوند فطرت سلیمه که حرکتی دوری نباشد مادام که
هیچ یک از اوضاع اولی نیست از وضعی چون آنجا نسبتی مرجح یکی از اوضاع بر دیگری
مثل او نباشد و آن سبب نیست الا توهمی یا تصوری و حرکت مستقیمه اگرچه جسمی که
بآن متحرک است قصد جزوی از مسافت می کند آنگاه بگذارد و بدیگری لکن
نفس توجه بآن و نفس توجه از و غیبت بخلاف حال در حرکت مستدیره و دیگر المتحرک با
باستقامت میول او متغیر می شود بشدت و در حرکات طبیعی و بضعف در قسری
بر اتصال پس مقتضی هر یک از ایشان غیر مقتضی آن دیگر باشد و بود الشبه که حال
مثل این طبایع مختلف می شود بقدر مسافات و این چنین نیست حال حرکت
مستدیره اینست آنچه خواستیم که یاد کنیم از اعراض و اینجا شروع کنیم در ذکر جواهر
و آنچه مخصوص باشد بهر یک از ایشان از این اعراض و غیر آن ان شاء الله تعالی

جمله سیم

و این جمله هم دو فن است **فن اول**

مقالت اول

وجود جسم طبیعی معلوم است
از جهت حس و او یا مرکب است از اجسام مختلفة الطبایع چون بدن انسان
یا غیر مرکب از چون هوا و کیف ما کان او قابل انقسام است و انقسامات
ممکن در و یا حاصل باشد بالفعل یا غیر حاصل بالفعل و بر هر دو تقدیر یا متناهی
باشد یا غیر متناهی و این بحسب قسمت عقلی است لکن آنکه جسم در خارج مرکب باشد
از اجزایی که قبول انقسام نکند نه بفعل و نه بفرض محال است خواه متناهی باشد و
خواه غیر متناهی و همچنین آنکه جسم متناهی در خارج مرکب باشد از اجزاء غیر متناهی بالفعل
خواه هر یکی قابل انقسام فعلی یا فرضی باشند یا قابل هیچ یک نباشد و بطلان
اول بوجوه بسیار روشن می شود و من سه را از آن یاد کنم یکی آنکه اگر اجسام
ذوات المفاصل مؤتلف باشند از این اجزا یا متداخل باشند یا نباشند یا متداخل نباشند
اگر شوند متداخل نشود هیچ مقدار را از آن مؤتلف نشود و اگر نشوند متداخل نشود هر وسطی از آن

میان دو باشد که ملاقی شود یکی از دو طرف او و غیر آن جزء را که ملاقی او شده باشند
بطرف دیگرش و منقسم شود فرضا و هو محال و اینک مرکز محاذی اجزاء دایره است
چون ملاقات مذکور رتیین منیست چه آنچه آن محاذیات متکثره بان متعلق است
یکی است و آنچه مماسات بان متعلق است غیر واحد است چه مماس آنچه مماس
اوست از جهتی بر موضع مماس او با آنچه مماس اوست از جهتی بر موضع مماس او
با آنچه مماس اوست از جهتی دیگر واقع نگردد و دوم آنکه آسیا چون حرکت کند
و در و اجزاء لا یتجزی باشد مادام که جزوی از جزء خود بیرون برود در جزء مجاور
خود افتد پس چون از دایره طوق جزوی حرکت کند از دایره قطب یا هیچ حرکت
نکند یا بعض از جزوی حرکت کند یا جزوی یا کم از جزوی اگر هیچ حرکت نکند از دایره
قطب با آنکه دایره طوق اضعاف اوست این از بسیار واجب بودی که سکون
دایره قطب مدید بدی رویتی انم از رویت حرکت او و این حسین ممنت چه ما
او را ساکن الحرکه می یابیم بی آنکه در و سکونی بیابیم اصلا و اگر اکبر از جزوی یا بیشتر از آن
حرکت کند قطبی بعض از طوقی تمام شود پس لابد باشد که از دایره قطب اقل از جزوی
حرکت کند و مالا ینقسم منقسم شود و سیم آنکه شکل مربع واجب است که قطر او و اوان
است که او را قطع کند مد و مثلث متساوی اطول باشد از هر یکی از اضلاع او
پس اگر مرکب باشد از اجزاء لا یتجزی واجب باشد که قطر مساوی ضلع باشد
و آن ممتنع است و صحت این بتامل و اعتبار ظاهر شود و اما بطلان دوم و آن
ترکیب جسم متناهی است از اجزاء غیر متناهی بفعل بیان آن آنست که ما چون از آن
اجزاء عددی متناهی فرا گیریم اگر با لف او در کل جهات مفید مقدار نباشد جسم
از و متالف نشود و اگر مفید مقدار باشد پس جسمی حاصل شده باشد که او را نسبتی
باشد بان جسمی که فرض کرده اند که اجزاء او غیر متناهی است و نسبت عدد چو
نسبت حجم است با حجم چه بازدیاد عدد حجم زیادت شود پس او مساوی او باشد
لکن نسبت حجم با حجم نسبت متناهی است با متناهی پس نسبت عدد بعدد نیز
همچنین باشد و آن جسم که فرض کرده بودند که اجزاء او غیر متناهی است بفعل متناهی
بوده باشد بفعل و هو المطلوب و با بین رد شده نیز که حرکت جسم و زمان حرکت او

متألف نشود و از اجزا لا یتجزی و نه آنچه متناهی فرض کنند از ایشان از اجزاء غیر متناهی
بالفعل چه ایشان هر دو مطابق مسافت اند و اگر قطع کنند بما لا یتجزی من الحرکة
قدری از مسافت اگر آن قدر متجزی نشود پس مسافت مرکب شده باشد
از اجزاء لا یتجزی و اگر متجزی شود و آنچه بآن نصف آن قطع کنند نصف آن باشند
که بآن کل آن قطع کنند پس منقسم شود و از حرکت آنچه فرض کردند که غیر منقسم است
و همچنین است بنسبت زمان بحرکت چه زمان بنصف او نصف زمان کل او
باشد چنانکه حرکت بنصف مسافت نصف حرکت است بکل مسافت پس
هر یکی ازین سه اعنی مسافت و حرکت و زمان منقسم شود بحسب انقسام آن دو دیگر
و ظاهر شد از آنچه گفتند که جسم چون منقسم باشد بفعل لابد است که منتهی شود قسمت او
بجسمی که منقسم نباشد بفعل بل که قابل قسمت فرضی باشد و وهمی غیر متناهی بقوت
بی آنکه آن انقسامات بفعل آیند البته پس هر جسمی قابل انفصال است و آن
انفصال اگر موقعی باشد با فتراق آن فک باشد و قطع باشد و اگر موهومی نباشد
بآن اگر بجهت امری باشد در خارج او آن است که باختلاف عرضین باشد در
جسم و الا آن توهم باشد یا بفرض و امثال اجزاء غیر متناهی است بقوت تابع
آن نیست که اجزاء محصور باشد میان دو طرف جسم و نه آنکه قاطعی اجزاء الحرکت
قطع کنند بل که این وقتی ممتنع بودی که اجزاء موجود بودندی بفعل و هر جسم طبیعی لابد
است که مرکب باشد از ماده و صورت چه او خالی نیست از اتصالی در ذات
خود و او قابل انفصال است در حالت اتصال پس قوت قبول انفصال حاصل
باشد حال الاتصال و نفس اتصال قابل انفصال نیست چه آنچه گویند که قابل چیزی است
بحقیقت لابد باشد که باقی باشد عند حصول المقبول لکن هویت اتصالی معدوم می شود
نزد طریان انفصال پس قابل او نباشد پس جسم را چیزی است غیر اتصال که بآن
قوی می شود بر قبول انفصال و او چیزیست که متصل می شود یکبار و منفصل دیگر بار و او
آنست که او را ماده و هیولی خوانند و او ثابت باشد جسم را و اگرچه بفعل منفصل نباشد
چه ثبوت او جسم را نه بواسطه نفس انفصال است فقط بل که بواسطه قوت است بر آن
۱ قبول و از نیست که هیولی ثابت باشد جسم را در حال انفصال که بعینه از آن ام پس آنان

هیولی را در ذات خود نه اتصالی هست و نه انفصالی و نه وحدتی و نه تعددی والا
موضوع این اشیا نبودی و چون هرچه او جسم است یا متصل است یا منفصل یا واحد
یا متعدد پس هیچ قابل چیزی ازین باشد جسم نباشد بل که قابل آن هیولی باشد و
اتصال با وحدت صورتیست و چون هر عاقلی با نفس خود رجوع کند بداند
که هویت اتصالی چیزیست با متصلی و چیزی نیست که قایم باشد بذات خود
و ماهیت جسم را بالفعل نمی توان کرد بی او پس او از مقومات جسم باشد و جسم
مرکب باشد ازو و از قابل او و مجموع ایشان جوهر است و اگرچه اتصال برا اصطلاح
این کتاب جوهر نیست بجهت آنکه قایم است بهیولی نه بذات خود و مراد از
انفصالی که اثبات هیولی بواسطه قبول جسم او را کردند انفصال انفکاکی است
و هر جسمی قابل این انفصال است از روی طبیعت جسمیت و اگر ممتنع باشد
قبول بعضی اجسام آنرا بجهت امری باشد خارج از طبیعت جسم از آن روی
که جسم است و دلیل این آن است که قسمت در جسم اگرچه غیر انفکاکی باشد لابد
بود که در مقسوم احداث مثنی کند بطباع هر یکی از اثنین طباع آن دیگر باشد
و طباع جمله و طباع خارجی که موافق باشد در نوع و هرچه صحیح باشد میان دو اثنان
صحیح باشد میان دو دیگر پس صحیح شود بین المتباینین از اتصالی که واقع است
انفکاکی باشد آنچه صحیح باشد بین المنفصلین و صحیح شود بین المتصلین از انفکاکی که
رافع اتحاد اتصالی باشد آنچه صحیح باشد بین المتباینین و این همه باعتبار تشابه است
در طبایع آن بسایط چه طباع ممتنع بهمه هرجا که باشد اقتضا کند واحد غیر مختلف
کند پس واجب باشد در جمیع یا امتناع قبول اتصال و انفصال انفکاکی یا امکان
قبول هردو و چون اول حق نیست ثانی متعین باشد و آن امکان قبول جمیع است
اتصال را و انفصال انفکاکی که واقع آن باشد از روی طبیعت امتدادی جسمانی
که مقول است بر امتدادات فلکی و عنصری با اختلاف اقسام ایشان بمعنی
واحد و اعداد امتدادات متغیر کنند در آنکه متصل اند بذات خویش و قابل
انفصال و اگرچه بحسب فرض باشد و باقی نماند هویت امتدادی آنها عند
الانفصال نه در خارج و نه در ذهن و این قدر معلوم است و مشترک فیه و مقتضی حکم

حکم باحتیاج بقا کی با جمیع ما عدا ان اجزا هنا که می دانیم اجزا و اجزا هنا که نمی دانیم اجزا
و او مانع نیست از انفصال انفکاکی از روی طبیعت او چنانکه بیان کرده شد و اگر هیولی
جسم را مجرد از صورت او بیابد و الا اشارت باو یا صحیح باشد یا صحیح نباشد اگر
صحیح باشد یا قابل قسمت باشد یا قابل قسمت نباشد اگر قبول نکند الا نقطه باشد
حال در غیر و الا جزء لا یتجزی باشد پس آنچه از و سوی جهتی باشد غیر آن باشد از و که سوی جهتی دیگر
باشد غیر آن باشد از و که سوی جهتی دیگر باشد و انقسام لازم و چون حال باشد در غیر
او و وضع هست لا محاله پس او یا خط باشد یا سطح یا جسم و هر کدام از اینها که باشد هیولی مجرد
نبوده باشد از صورت جسمی چه خط و سطح لابد هست که حال باشد در جسم و اگر قبول قسمت کند
یا در جهت واحده باشد و آن خط بود یا در دو جهت و آن سطح باشد یا در هر سه جهت و آن
جسم باشد و هر کدام که باشد هیولی مقارن صورت بود و اگر اشارت باو صحیح نبود واجب
باشد که صورت مقارن او نشود چه اگر مقارن او شود یا در حیزی باشد یا نه در حیزی و
اول محال هست و الا هیولی در حیزی بوده باشد و قابل اشارت باو و مفروض خلاف
این هست و ثانی محال هست و الا صورت جسمی مقارن او شود و نه در حیزی پس جسم حاصل شود
نه در حیزی آنگاه منتقل شود بحیزی و این باطل است و دیگر اگر صورت جسمی مقارن او شود
صورتی نوعی دیگر با مقارن او شود یا نشود و اگر اول بود ترجیح بلا مرجح باشد و اگر ثانی بود جایز
نباشد که حاصل نشود در حیزی اصلا و نه آنکه حاصل شود در همه احیاز در حالت واحده چه
این هر دو ظاهر البطلان هست پس نباشد الا آنکه حاصل شود در بعضی احیاز دون بعضی
و چنین اختصاص او بآن حیزی مخصص بوده باشد چه کافی نیست در اختصاص هیولی بحیزی
اتصاف او بحیزی که اقتضا حیزی نکند او را چه نسبت هیولی با آن اوصاف بجمیع احیاز یکی
هست و آنچه مقتضی حیز هست او را فرض کرده ایم که منتفی هست لکن تخصیص من غیر مخصص باطل است
و چون باطل شد اقسام باسرها بر تقدیر تجرد هیولی از صورت پس تجرد او از و باطل باشد
و اگر هیولی دو جسم مجرد شود از صورت اگر مشکل شوند بی ممیزی محال باشد و اگر متحد شوند
باتصالی و امتزاجی و ترکیبی صورت متعینه مفترض شود و اتحاد بر غیر این وجوه باطل است
و انعدام احد الهیولیین اولی نیست از آن دیگر پس لابد باشد از انعدام هر دو و هم آنگاه
اگر تخصیص کنند بعضی از هیولی بصورتی دون البعض پس منقسم بوده باشند بما نزال الاجزا الی صور

و محال لازم است خواه متصل شود بعضی ببعضی و خواه که منفصل شود از و از و و این دو
ما قبل او دلالت نمی کند بر آنکه هیولی مجرد نشود از صورت مطلقا و کیف کان بل که اول
از ایشان دلالت می کند بر آنکه هیولی مقترن بصورة مجرد نبوده باشد از صورة اصلا و
ثانی دلالت میکند بر آنکه مجرد نشود بعد از حصول صورت در وجود زیرا که حدس
کنند از این عدم تجرد او از صورت مطلقاً و صورت نیز مجرد نشود از هیولی چه اتصال
از آن روی که اتصال است اگر غنی باشد بذات خود از چیزی که قائم باشد در او آن
استغنا باقی ماند ببقاء ذات او و بیان کرده شد که چنین نیست و هیولی دیگر خالی نمی شود
از صوری دیگر که اجسام بآن بانواع مختلف می شوند چون صورت ارضی و هوائی
و فلکی چه اجسام مختلف اند در لوازم از آن جهت که ایشان یا قابل انفکاک و التیام و تشکل باشند
بسهولت چون اجسام رطبه یا بعسر چون یابسه یا قابل اینها نباشند چون محدد جهات چنانکه
بدین زودی بدانی و اختلاف در لوازم مقتضی اختلاف در ملزومات پس مقتضی این امور
جسمیت مشترکه در جمیع اجسام نباشد چه اگر اقتضا چیزی از اینها کردی هر جسمی چنان
بودی و چنین نیست و نه هیولی نیز چه او قابل است و قابل فاعل مقبول نباشد پس
این امور را علتی باید غیر این هر دو و آن علت اگر مفارق اجسام نباشد نسبت او با جمیع
اجسامی که قابل باشند از و متساوی باشد پس تخصیص بعضی از آن بصفتی معین دون بعضی
بی استحقاق او را تخصیص باشد بی مخصصی و این محال است الا که فاعل افادت استعداد
قبول مستعد را بذات خود است نه بجعل جاعلی و اگر آن علت مقارن اجسام باشد
آن صورت نوعی مذکور باشد و از آن جهت واجب شد تعلق او بهیولی که در اجسام
تعلق او بامور انفصالی و همچنین است حال در آنکه هیولی لا بد باشد او را از استحقاق مکانی
خاص یا وضعی خاص و بودن جسم بر وجهی که مستحق اینی یا کیفی یا غیر آن است غیر حصول او
باشد در آن این و بر آن کیف و از این است که گوئیم علی تلک الصفة از و زائل می شود دون
لان یکون علی تلک الصفة از و زائل نمی شود و هر یکی از هیولی و صورت شاید که علت
مطلقه وجود آن دیگر باشد و نه واسطه مطلقه در وجود آن و الا مقدم باشد بوجود او
و تشخص او بر آن و نشاید استغنا هر یکی از آن دیگر مطلقاً و الا ترکیب میان ایشان ممتنع
بودی بل محتاج باشد هر یک از ایشان بدیگری از وجهی که محتاج نشود آن دیگر بدو از آن

وجه ماده لازم نیاید و ایشان را هر دو با هم یابند از جسمی که غیر ایشان باشند و اینکه هیولی
را در حد ذات خویش مقداری نیست و نه قبول قسمت منافی حلول مقدار و صورت
جسمی در وی نیست و این وقتی که ممتنع بودی که هیولی را اثبات کنند و هیچ جز در وی حال نبودی
آنگاه ثابت شدی او را و آن در وی حال شده بودی حلول السریان چه محال است که جزوی
که او را طول و عرض باشد بر وجه مذکور حال شود در چیزی که نه طول باشد او را و نه عرض
چنانکه و النقطه اما چون محلی باشد که او را با حالی باشد که استفادت کند محل از آن حال
صفتی پس اگر تغیر کنند محل را از آن حال در عقل او را در حد ذات خود عاری باشد از صفت
مستفاد چون اسود اگر نظر به محل سواد کنند آن در حد ذات خویش اسود نباشد نه آنکه ذو
لونی مضاد سواد باشد و همچنین است هیولی چه او استفادت مقدار و قبول قسمت
از صورت می کند پس چون هیولی را در عقل من حیث هی هیولی بگیرند نه من حیث
هی مصورة بصورة او غیر مصورة بها او را در حد ذات خویش مقدار نباشد و نه
قبول قسمت چه او استفادت این هر دو از صورت بکرده و همچنین وحدت
و کثرت و غیرهما و این معنی از حلول مغایرت معنی حلول است بر وجه متقدم و هر جسمی یا بسیط
است و او آن است که در وی ترکیب قوی و طبائع نباشد بل طبیعت کل او و طبیعت
جزو او شیء واحد باشد یا مرکب و او بر خلاف این باشد و ایشان هر دو مشترکند
در آنکه هر یکی از ایشان را چون بگذارند با طباع خویش فاسری لابد باشد او را با آنکه
حال چنین باشد از وضعی و شکلی و مقداری هر یکی از آنها معین و مقتضی این یا امری باشد
خارج از جسم یا غیر خارج از جسم و خارج نفی او مفروض است پس غیر خارج باشد
و آن یا مشترک فیه باشد میان جمیع اجسام و این باطل است و الا مشترک شدندی
همه در آن معین از این امور و این چنین نیست یا غیر مشترک و آن اموری باشد مختلف
که هر یک از آن مختص باشد به جسمی از اجسام و آن طبایع این اجسام است که این امور
مختص است بایشان و اقتضای این طبایع آنچه اقتضا می کند از این امور یا اقتضای آن باشد
که قاسری با وجود او ازالت آن نتوان کرد یا این چنین نباشد و اول باطل است به حجت
آنچه مشاهده می کنیم از ازالت قاسر اجزاء و عود جسم با آنچه مقتضی طباع او باشد از آن بعد
از زوال قاسر پس ثانی متعین باشد و او آن است که موجب این امور نباشد بل که

مقتضی استصحاب ایشان باشد و لازم نیاید از آنک هر جسمی را وضعی است که هر
جسمی را مکانی باشد چه ما بمکان سطح باطن جسم حاوی را می‌خواهیم که مماس سطح ظاهر
باشد از جسم محوی و برین تقدیر جسمی که اجزاء اجسام باشد او را وضع باشد و مکان
نباشد و هر جسمی که او را مکانیست مکان او یکی باشد اما اگر بسیط باشد بحیث آنکه طبیعت
واحده اقتضا کند از آنها که لابد باشد که لازم جسم باشد یک حیز که مختلف نشود بتفاوت
احوال الا که مانعی منع کند از آن و چون مانع مفقود شود اقتضا کند از هر جسمی از آنها که
لازم اجسام باشد از اعراض شیء واحد و بر نهج واحد و اما اگر مرکب باشد اگر احد اجزاء
او غالب بود مکان او مکان غالب باشد و اگر هیچ یک غالب باشد اگر در آن
اجزای باشد که امکنه ایشان که در یک جهت باشد غالب باشد بر باقی مکان کل او
آنست که مقتضی غالب باشد در آن بحسب او و جه کلی غالبی مطلقا در آن حیثیت و اگر در آن
اجزای بدین صفت نباشد مکان او آن باشد که اتفاق وجود او در آنجا افتاده
باشد چون محاذبات متساوی باشد چه اگر میل کند بیکی از امکنه که متساوی باشند نسبت
بآن تخصیص باشد بی مخصص و دو مکان طبیعی جسم را نباشد والا در وقت حصول در یکی
از ایشان اگر طلب دیگر نکند پس مطلوب او طبیعی باشد نه آنچه در وست و اگر طلب نکند
آنچه در آن باشد طبیعی بود او را و چون مفارقت کند از ایشان اگر هیچ یک از ایشان
را طلب نکند پس هیچ یک از ایشان طبیعی نباشد او را و اگر معاً هر دو را طلب کند
بوجه او بهر دو دفعة ممتنع بود و همچنین بوجه او باحدی دون الاخر چه او ترجیح بی مرجح باشد
و اگر واحدی طلب کند فقط دون غیره پس او طبیعی باشد از انه غیر او و طبیعت واحده
بسیط اقتضا کند از اشکال شکلی واحد و آن کره است والا هیات مختلف شده باشد از
قوت واحده در ماده واحده پس تاثیر کرده باشد موثر واحد از آن روی که واحد
است در قابل واحد همچنین تاثیری مختلف و بطلان آن ظاهرست و ممکن نباشد
اسناد شکل کوی جسم را بجسمیت مشترکه چه آن شکل لابدست که متعین باشد بمقادیر
مختلف پس از روی تعین او متاخر باشد از آن مقادیر پس مستند نشود او آن بدو
که چنین است بغیر قدر مشترک از جسمیت و چون جسم را امری از امور حاصل نشود
تا قیام مستوجب آن جهت اسبابی موجوده باشد که ما از آن مفصل بحث خواهیم و آن با

ما راجع باشد بعلت فاعلی یا بعلت غائی یا بهر دو معاً و وجود جسم غیر متناهی یا
اجسامی که مجموع اجزا نهایتی نباشد و اگرچه هریک ازان متناهی بود محال است و
الامارا باشد که فرض کنیم دران جسم یا دران اجسام دو بعد که بیرون روند از مبدا
واحد چون دو ساق مثلث که لایزال بعد میان ایشان متزاید می شود بحسب تزاید
ایشان در نفس ایشان پس اگر آن دو بعد مذکور ممتد باشند الی غیر النهایه ما بینهما نیز
الی غیر النهایه باشد چه ما بزاید او مساوی تزاید ایشان فرض کردیم پس ما لا یتناهی
محصور باشد بین حاصرین و هو محال و این فرض واقعیست در نفس امر چه اگر ما جسمی مستدیر
چون سپری مثلا بچهار مثلث متساوی کنیم سعت عالم جسمانی بحسب انقسام او منقسم
شود و اگر میان هر دو ساق متناهی باشد پس کل متناهی باشد یا غیر متناهی باشد
با آنکه منحصر است میان ایشان نیز البطلان بود و خارج اجسام و میان ایشان خلا نیست
و نه این بعدی بام می خواهند که قائم باشد بذات خود نه در ماده که از شان او آن باشد
که جسم انزا پر کند و اگر ممکن بودی خلو بعد مذکور از ماده آن فراغ را مقداری بودی در
جمیع اقطار و بعضی ازان اصغر بودی از بعضی و بعضی اکبر چه آنچه جسمی دران گنجد زیاد
بود از جسم که کوچکتر ازان بود و اکبر از و دران نگنجد پس آن فراغ عدم محض نباشد
چه عدم محض قابل مساحت و تقدیر نشود و نه آنکه بعضی از و اکبر باشد از بعضی و بعضی
اقل و ابعاد خلا چون میان اجسام باشد غیر ابعاد آن باشد که میان ایشان باشد
از اجسام چه بعدی که اخذ باشد از زاویه علیا برا و به سفلی از آنچه محاذی اوست
در ابعاد این اجسام مساوی آن نیست و چون خلا معدوم نیست موجود باشد
یا قائم بذات خود و بغیر خود اگر قائم باشد بذات خود متصل باشد چه مطابق جسم
متصل است و هرچه مطابق متصل بود متصل باشد و هر متصلی اتصال او در ماده است
پس خلا بعدی باشد در ماده و هیچ چیز از آنها که بعدی است در ماده خلا نیست پس
هیچ از خلاها نباشد هذا خلف و اگر قیام او بغیر او بود در ماده باشد نیز و خلف عائد
شود و اگر گاه چگونه تصور کنند حصول جسم را دران بر وجهی که بعد او و بعد جسمی که
حاصل است دروی متداخل شود باشد بر وجهی که کل هر یکی از ایشان ملاقی کل آن دیگر
باشد پس نه ایشان بر واحد زائد باشد و نه کل بر جزء و ممکن نشود که مانع از تداخل جسمین

یعنی ضرورة یکی از ایشان در حیز دیگری باشد الا بعدی که او را اختصاصی باشد بحیز
بذات خود بخلاف انچه او را بذات خود اختصاصی نباشد نه بحیز و نه بوضع چون
ماده و سایر انچه قایم باشد بجسم از اعراض با انکه ما بجسم نمی خواهیم الا جوهری که ممکن
باشد در وی فرض ابعاد ثلثه متقاطع بر زوایا قایمه پس او جوهریست او کونه قایم بذاته
است و این واضح ست او یا صورت او کونه شیا که از شان او باشد قبول
ان ابعاد و ابعاد مذکور عرضی ست در وی که ان جسم تعلیمی ست و چون نظر کنیم بحلا
این همه را صادق می یابیم بر ان پس انچه خلا فرض کرده بودند جسم بوده باشد
اللهم الا انکه اکتفا نکنند در تعریف جسم بانچه یاد کردیم و چنین خلاف لفظی کرده
و خلایی که خارج ست از کل اجسام اگر وجود او جایز باشد عدم تناهی او ممکن باشد
بمثل انچه گذشت در امتناع عدم تناهی اجسام و بتناهی او نیز و الا حصول عالم
جسمانی در حیزی از و دون ما عداه از سایر اجزا او با انکه او در نفس خود متشابه است
و هیچ اختلافی در وی نیست ترجیح باشد بی مرجح چه امور دایمه را بر اتفاقات بنا
نکنند و فاعل متساوی النسبه بشی متشابه بتخصیص بعضی اجزا او بحیزی دون بعضی نکند
و وقوف اجسام ثقال ذوات الحاولف بر اب و انجذاب بشره محجمه از
اموری ست که مبنی بر امتناع خلا و در امتناع لا نهایت ابعاد و در استحالت
وجود خلا وجوه بسیار گفته اند غیر انچه گفتیم و لکن بملایم قصد اختصار نیست و ظاهر شد
از انچه مقرر گشت که هر جسمی را ماده و صورتی و طبیعی و اعراضی اما ماده او معنی
است که حامل صورت اوست و صورت او ماهیت اوست که بان
ماهیت او اوست و طبیعت او قوتیست که صادر شود از ان تغیر او یا سکون
او که از ذات او باشد و اعراض او ان اعراضی ست که ماده او چون بصورت
او متصور شود و نوعیت او تمام شود ان اعراض لازم او شود یا عارض گردد
از خارج **مقالت دوم از فن اول از جمله سیم در عناصر**
و احوال ان باعتبار انفراد جسمی که از شان اوست که حرکت مستقیم کند
منقسم می شود بکثیف و او انست که حاجب ابصار ما باشد از ابصار نور یا بطیف
و او انست که حاجب ابصار ما نباشد از ابصار نور و مقصد او ان نیست که حجر کنند.

ازان حجری غیر تام با اختلاف مراتب او و دران حجر منقسم می شود جسم مذکور
بوجهی دیگر بجار خفیف و باد و ثقل و بهان اجزا ارضی رفت و این جسم چون خالی از
باشد انفصال او از کلیت نوع او قابل حرف بوده باشد و قبول او اجزا دیگر
اجزا اگر بسهولت باشد رطب بود و اگر بصعوبت باشد یابس بود و ما چون
تامل می کنیم بسایط اجسامی را که نزد ماست در عالم کون و فساد می یابیم
اجزا خارج از چهار زمین و لازم اوست از قسم اول کثافت و از ثانی برودت
و ثقل و از ثالث یبوست و آب و لازم او سه از اقسام سه گانه اوصاف
برودت با ثقل و رطوبت و هوا و لازم اوست از اقسام مذکور لطافت
و حرارت با خفت مع رطوبت و آتش و لازم اوست از سه گانه لطافت
و حرارت با خفت و در یبوست او با رطوبت او شک نیست اما آنچه بحسب
تقسیم اول است ظاهرست ما را در زمین و آب و هوا و خافی بر ما در آتش و دلالت
می کند بر وجود آتش آنکه ما می بینیم آتش را که هرگاه که قوی ترست لون او کمترست
چه کبریت جدا و آن چون آتش دران قوی می شود لون نمی رود و می بینیم اصول شعل
را و آنجا که آتش قوی باشد و منعکس از اجالت بامه اجزا ارضی را شفاف
چنانکه اورا ظل نمی باشد و اجسام دخانی چون صاعد می شود بقرب فلک
محترق می گردد و اگر آنجا طبیعی محرقه نبودی که آن آتش است آن احتراق
دایم با اکثری نبودی و اگر آن آتشی نزد فلک است لطیف نبودی واجب
بودی که ستاره آسمان و کواکب بودی پس ثابت شد که آتشی که عنصر ماست
از جهت سائر با خواص است که مخالطه اوست اجزا ارضی و از این
است که هرگاه که اجزاء ارضی در وی بسیار باشد لون او قوی تر باشد و هرگاه
که آن اجزا کمتر باشد لون آتش صافی تر بود و مایل بشفافیت پس ثابت
شد که نار بسیطه شفاف است چون هوا و اما آنچه بحسب تقسیم دوم است نزد ما
بوضوح [illegible] حرارت هوا قیاس با آب است نه با آتش و از این است
که آب شبیه می شود بهوا چون گرم و لطیف گردد که بخار شود و اگر هوا گرم از
آب نبودی اضعف و الطف از او نبودی و چون ما احساس کنیم در هوا

که مجاور ابدان ماست برودتی آن نسبت ان باشد که ممتزج شده باشد
با اجزء که مختلط شده باشد با او اجزائی که مجاور او باشد و اگر نه زمین بآفتاب
گرم می شدی و هوائی که مجاور زمین است بواسطهٔ زمین گرم می گشتی هوا از این
سردتر بودی و لکن هوائی که مجاور زمین است گرم میشود تا بحدی
و برودت اندک می شود پس ما فوق ان حد ابرد باشد تا بحدی آنگاه
مشرقی شود با آنچه او گرم باشد و لکن نه چون آتش و آنچه تحقیق برودت
زمین می کند آنست که چون زمین منفصل نشود بریاح حاره و نه باشعهٔ شمس و
کواکب و نه بغیر ان در زمین ظاهر شود برودتی محسوس و اما آنکه زمین ابرد است
از آب یا آب ابرد است از زمین مشکوک فیه است و موکد آنکه زمین
ابرد است از آب آنست که زمین اثقل است از آب و این قطعی نیست
چه ارد باد ثقل او را شاید که سببی دیگر باشد غیر شدت برد و آنکه احساس
برودت آب بیشتر است دلالت نمی کند بر آنکه در نفس امر همچنین است
چه شاید که ان از جهت فرط وصول او است بمسام چه آتش گرم تر است
از مس گداخته با آنکه احساس سخونت مس گداخته بیش از آنست که احساس
سخونت آتش و اما آنچه یجب تقسیم سیم است و اضح در ثلثه اول و در
یبوست نار یا رطوبت او برودت اما یبوست ان بر ان استدلال
کرده اند که حرارت شدیده معنی رطوبت باشد از ماده و این دلیل
نیست بحقیقت چه ازالت رطوبت بسبب تلطیف و تصعید است نه بسبب
آنکه او یابس است در نفس خود آنگاه آتش آب را بواسطهٔ آنکه او را بخار
و هوا می گرداند رطب می کند از آنچه بود و اشد میعانا و علی هذا واجب آن
باشد که آتش رطب بود و اما رطوبت آتش بعضی بر آن استدلال کرده
اند که او سهل القبول است مشکل را سهل الترک افزا و این نیز ضعیف است
چه آنچه ما او را حس می یابیم آتشی است که نزد ماست و شاید که آن
بسبب مخالطت اجزاء هوائی باشد با آن و محتمل باشد که در نار بسیط محض
یابسی باشد چون او اقتباس کنند بهوا و آب و اگر چه یا تقبل نباشند اقتباس را

یا زمین و اتش بالغ ست در حرارت و زمین عنش او اشد ست از برد او
و آب برد او اشد ست از رطوبت او بل که او را با طبع خویش گذارند شاید
که منجمد شود و اگر جسمی حار منسبل او نکند الا انکه جمود او چون جمود زمین نباشد بس
او رطب باشد بقیاس با زمین نه مطلقا و اگر برودت هوا باشد که اجزا
آب کند هوا ابرد بودی از اب و خلاف ان بیان کرده شده و دلیل بر
حصر عناصر در چهار آنست که ایشان یا خفیف اند یا ثقیل و هر یکی از ایشان یا
مطلق یا غیر مطلق پس خفیف مطلق ان بود که در طباع او باشد که حرکت کند تا غایت
بعدی که ممکن نباشد که این اجسام باو رسند از جهت اسمان و ان اتش ست
و خفیف غیر مطلق ان بود که در طباع او باشد که حرکت کند در ان بعد بان جهت
ولکن نه با غایت بعد و ان هوا ست و ثقیل مطلق ان بود که در طباع او باشد
که حرکت کند بغایت بعدی که ممکن باشد وصول این اجسام باو از جهت
سفل و ان زمین ست و ثقیل غیر مطلق آنست که در طباع او حرکت باشد بان
جهت نه بغایت و ان اب ست و روشن شد که این اجسام خالی نشوند از کیفیتین
فعلیتین اعنی ان دو کیفیت که ممهد تاثیر و تحریک اند و ایشان حرارت و
برودت اند و از کیفیتین انفعالیتین اعنی ان دو کیفیت که ممهد قبول و عدم
قبول اند و ایشان رطوبت و یبوست اند و درین اجسام نباید انچه حار
باشد فقط یا بارد فقط چه تقسیم دیگر اغاثت می کنند او را رطوبت یا یبوست
و همچنین نباید در ایشان انچه رطب باشد فقط یا یابس فقط و اجتماع چهار یا
سه ازین کیفیات در بسیطی واحد از ینها ظاهر الامتناع ست و هیات غیر علمیه
جمیع احساسی را که نزد ما ست چون لون و طعم و رایحه نشاید که این اجسام از انها
خالی باشند چه ما را هوا لون نمی باید و نه طعم و نه رایحه الا انکه مخالط او غیر او
باشد و نباید که این اجسام را بعضی ازین یا کل این باشد و ما احساس ان
نکنیم بسبب ضعف ان در بن اجسام یا بسبب عدم شرط احساس و حرکات
عناصر یا مکنه ایشان اگر قسری بودی حرکت اکبر از اجزاء او بمکان کلیت
او اسرع از حرکت اصغر از اجزا بان مکان نبودی چه فعل قاسر در اصغر اقو.

باشد از فعل او در اکثر بسبب کثرت ممانعت در اکثر و بعضی ازین اجسام مستحیل
می شود بکیفیت بعضی و بعضی اجزاء اینها منقلب می شود ببعضی اجزاء دیگر اما
استحالت سبب ان در انچه می دانیم و اگرچه احتمال غیر ان دارد از انها که
نمی دانیم اثر مجاورت است یا مماست یا حرکت چنانکه اب مثلا مستسخن
می شود بمجاورت اتش یا بمماست ان یا بمقابله افتاب یا بتحریک او بخضخضه
و تسخن او نه بجهت آنست که اجزاء ناری فاشی می شود در ان و الا تسخن انچه
در کوز خزف بودی اسرع از انچه در قمقمه نحاس بر نسبت قوام ایشان و مسام
ایشان انگاه چون بر اس اینه شده و باشد و اینه مملو است فاشی را کجا مکان
مداخلت باشد یا مداخلت کند در آب بکلیت و مشاهده نکنند در و الا حرارت
و چگونه آب اطفاء ان شیئاً فشیئاً نکرد و اگر با متبرد اجزاء حدی مخالط بودی
چه بنزدیک ما فوق خویش نکردی چه صعود در طبع اجزاء حدی هست و مخکوک و مخضخض
بحرکت مستسخن می شود و اینجا هیچ فاشی نشود در ان و ممکن نیست که گویند
اتش در ان کامن بود و حک با خضخضه اظهار ان کرد چه اب بتحریک مستسخن می شود
با انکه ظاهر و باطن او هر دو سرد بوده باشند بعد از ان گرم گشتند و اگر در باطن اب
حرارتی بودی پیش از تحریک احساس ان بکردندی انگاه چگونه باور دارند
که ناری که منفصل است از جسمی و انچه باقی است در و بعد از تحرک او کامن بود
در خشب و احساس بان نکردند یکسر و رض و سحق و همچنین باری که در زجاج
ذائب است با انکه اگینه سنگ آنچه در اندرون اوست نمی کند و گوییا این
از انهاست که محتاج باشد بایضاح نسبت بسبب وضوح ان و این اجسام بمقابله
مضیء مستعد قبول تسخن می شوند از مبداء که مفید اوست و حرارت ایشان
بشدت مقابله شدید شود و بضعف ان ضعیف و ازین است که حر در صیف
اشد است و این نیست که شمس مسخن است بذات خود و الا هوا هر چه دورتر از
زمین بودی گرم تر بودی از انجهت که با فتاب نزدیکتر است و این چنین نیست
چه سر کوه و ابخره که در هوا است سرد می باشد در تابستان بسبب بعد او
از مطرح شعاع و چون قاروره پر اب را در افتاب بنهند منعکس می شود از

وضو باشدی که پنبه و امثال او را بسوزاند چون نزدیک شود بان و اگر فارورۀ
خالی باشد احراق نکند چه هوا قابل نور نیست والا حجب کردی میان ما و میان
انوار سماوی چنانکه سحاب و آنچه جاری مجرای اوست حجب می کند با آنکه طبع آب
نیز بدین نسبت نه بسخن و همچنین مراۀ محرقه مقعر که اشعه از سطوح آن منعکس می شود و بر سطحی
و احراق می کند بسبب اشتداد اضوا بجهت تعاکس ایشان واما انقلاب بعضی
از اجزاء عنصری دیگر بان ظاهر شود تا اگر آتشی که منفصل ست از شعل اگر آتش نماندی
پدید نبدی یا احراق کردی آنچه مقابل او بودی بر بعضی جوانب چنانکه اگر چه در
خیمه باشد پس او هوا می گردد و ما مشاهده می کنیم که هوا آب می شود در مفاخات
و طاسی کند که مکبوب باشد بر یخ بر قطرات آب ظاهر می شود و آن از رشح نیست
چه طبع آب صعود نیست و اگر رشح بودی از جا را اولی بودی و نه نیز از آن است
که موجود بود در هوا و فرود آمد چه در تابستان اگر اجزاء آبی در هوا حاصل شود متصاعد
شود بسبب افراط حرارت هوا تابستان پس مجاور را نماندی و اگر نماندی لازم
آمدی بقا و آن بتواتر حصول ندی بعد از بخه آن هر بار پس منقطع شدی با آنکه آنها
بحال خود باشند یا ناقص آن از ما قبل بر ماری نزاید برای از منه حصول قطرات
بسبب تباعد آن از آنها و این همه بر خلاف واقع است و لازم نباید که آن
قطرات هوای دیگر را همچنین آب گرداند تا آب روان گردد چه آن بسبب لطفی
که دارد انفعال او از هوا زود می شود و برودت او منکسر می گردد و همچنین نیست
جرم آنا که دشخوار باشد قبول کیفیت غریب را و سخت باشد بکیف او بان و حفظ
او آنرا چون حاصل شود و اگر ترکیب قطرات بر آنها از بهر اجزا مائی بودی که
شنید و بودی در هوا و منجذب گشتی بطاس بایستی که انجذاب آن بحیاض عظیمه که نزدیک
آنا بودی اولی بودی و اگر آن از بهر آن بودی که اجزا بخاری نزد حیاض و مستنقعات
بیشتر است بایستی که متساوی نبودی حال در آن نزد قرب احیاض و نزد لا قرب
آن و گاه باشد که مشاهده می کنند در قلل جبال که هوا از شدت برد منجمد می شود
و سحابی گردد که نه از موضعی دیگر آمده باشد و نه منعقد شده باشد از بخاری متصعد آنگاه
منعقد آن سحاب را که برف فرو افتد آنگاه صحو شود آنگاه عود کند و اگر این حاصل.

شود باشدت بردی که محل هواست نسبت وجود مانعی باشد با فقد آن
شرطی که مطلع نشده باشیم و صیرورت آب بهوا مشاهد است از تحلل بخار آبی تا حدی
که یکبارگی لطیف گردد و انفصال از و زایل شود و صیرورت آب بزمین در بعضی
مواضع معاینه مشاهده کرده اند و این از آن نیست که با آب اجزای ارضی بوده
منجمد شده یا آب منفصل شده و اجزا منعقد گشته چه آب را صرف می بینند
و منعقد می شود در زمانی اندک بر وجهی که می دانیم که در آب از اجزای ارضی بقدر
آن سنگی نیست که از او حاصل شده است و در آن زمان اندک اجزای آن منجمد
شده باشد و اگر اجزای ارضی با این کثرت در آب بودی مشاهده گردیدی جواب
نیست و این انقلابات محال نیست برآنکه عناصر را هیولی مشترک است که خلع
صورتی می کند و لبس دیگری و اگر نه این بودی انقلاب محال بودی چه صیرورت
هو هی هو هی دیگر را این الامتناع است و این چون صیرورت سواد بیاض
نه اسود بابیض بآن وجه که سواد از او زایل شود و بیاض در او حاصل شود و
این عناصر متخلخل می شوند بحرارت و متکاثف می شوند ببرودت و این معلوم
است بتجربت و تخلخل یا بتباعد اجزا جسم باشد بعضی از بعضی با آنکه متخلل شود میان
اجزا اجسام از و از آن که مناسب آن اجزا نباشد کل المناسبة و یا بازدیاد
مقدار جسم بود نه بانضیاف ماده دیگر با او بل بجهت آنکه ماده مقداری نیست در
حد ذات خود لیس لازم نباید که ماده وقف باشد بر مقداری واحد بل که ماده
من حیث هی هی نسبت او به مقداری کبیر و صغیر علی السویه است و تکاثف
آن است که مقابل تخلخل باشد بیکی از دو معنی او و تخلخل گاه باشد که طبیعی باشد
چنانکه حاصل می شود نزد انقلاب آب بهوا چه این هوا را طبیعی است و گاه
باشد که قسری باشد چنانکه حرارت با آب می کند و تکاثف نیز منقسم شود بطبیعی
قسری و چون قاسر هر یکی از ایشان زایل شود باز گردد بانچه مقتضی طبع اوست
و این عناصر چهارگانه برین ترتیب است زمین و بالای آن آب و ایشان
هر دو بمنزلت یکی کره اند و چون قطر زمین یاد کنند بآن قطر مجموع هر دو را خواهند
و هوا با ایشان محیط است و آتش بهوا محیط و کل عناصر بر مجموعست خویش

موجود نیستند چه قوی اجرام سماوی نفوذ می کنند در تابستان و در بهار و احداث
جزئی می کنند که مخالط او می شود بسبب آن دخانی و بخاری میگردد و
مختلط می شود با آن ناری و هوائی و صاعد شود بجهت فوق اجزاء مائی
و اجزاء ارضی و مختلط می گردد با آن پس شاید که جمله میاه و آنچه مجاور آن باشند
از هوا مخلوط باشد و ممزوج و مشابه آن است که زمین را سه طبقه قایل بخوص صرفست
و طبقه مختلط از ارضیت و مائیت و طبقه منکشف از آب که آفتاب روی
آنرا خشک کرده است و آن بر است و جبل و مکان آب کلی بحر است و هوا
را نیز طبقات است چه آنچه نزدیک زمین است از و مسخن می شود بمجاورت زمین
که مسخن شده باشد بشعاع و آنچه دور باشد از زمین سرد می شود پس طبقه هوا
سافل بخاری باشد و حار و نزدیک او باشد طبقه بخاری بارد و آنگاه نزدیک
او باشد هوائی که نزدیک تر باشد بخوص صرفست یا هوائی محض یا هوائی دخانی
چه دخانی اخف است و نفوذ او اقوی است از نفوذ بخار و پس از طبقات
هوا طبقه آتش است و اگر نه وجود آتش بودی اجسام دخانی که متصاعد می شوند
بانجا محترق نشدندی و باشد که او صرف باشد بسبب سرعت احالت او
آنچه مخالط او می شود با آتش و در علم هیأت بیان کرده اند که غایت آنچه ممکن
است که اسطقسات مرتفع شود از مرکز زمین تا اقرب بعد قمر است از مرکز
زمین و آن باعتبار آنکه نصف قطر زمین را یکی گیرند سی و سه بار چند او باشد و
چند ربع او تقریبا و بعضی از فضلا علم هیأت بیان کرده اند که منتهی ارتفاع ابخره
غلیظه که قابل ضوء شوند و مهبت ریاح و ارتفاع غیوم و انعکاس اشعه از زمین
او از سطح زمین پنجاه و یک میل باشد و یازده دقیقه تقریبا و زود باشد که مقدار
میل را بشناسی و این کره را کره بخار خوانند و این چهار اسطقسات مرکبات
اند چه ما چون مرکبی در قرع و انبیق می نهیم حاصل می شود از و جوهری ارضی
و مائی و هوائی و آب و زمین چون مختلط شوند لابد باشد از حرارتی طابخ ایشان
و جوهر طابخ آتش است و فائده رطب و یابس آن است که رطب بیابس متحجر
می شود و مرکب را بواسطه رطب قبول اشکال حاصل می آید و بواسطه یابس

حفظ اشکال و فایده حار انضاج است و فایده بارد تکاثف است که حافظ
جهت و ترکیب باشد و گویا که مجاور فلک است متحرکست بحرکت او و هو کذا
حرکت شهب و ذوات الاذناب بر موافقت فلک چنانکه بعد ازین زود و برای
و کره هوا صحیح الاستداره نیست از جهت مقعر چه مماس آب و زمین است پس در وی
بادها و اغبره در وی داخل شود و جبال و غبارها و مرتفعات در وی داخل شوند و مجموع
آب و زمین نزدیک اند باستدارت و اگرچه استدارت حقیقی نباشد و اگر
چنین نبودی یا مستقیم بودی از مشرق بمغرب یا مقعر یا محدب و اول
باطل است والا طلوع کواکب بر جمیع بلدانی که موضوع بودی بران سطح و غروب
ایشان ازانها در یک زمان بودی پس اوقات خسوفات در شب از بلدان
مختلف نشدی و دوم نیز باطل است الا کواکب بر بلدان غربی پیش از شرقی
بودی پس زمین محدب باشد از مشرق بمغرب و همچنین از شمال بجنوب چه
اگر مستقیم بودی ظاهر نشدی ازدیاد ارتفاع کواکبی که قریب بودندی از احد القطبین
و بعید و ازدیاد انخفاض او بحسب سلوک سالک بشمال یا جنوب و اگر مقعر
بودی خفا آنچه بقطب شمالی نزدیکست زیادت شدی هر گاه که توغل در شمال
زیادت شدی پس مسکون از زمین محدب باشد از جمیع جوانب و حدس
کنند ازین که همه زمین همچنین است لاسیما نزد اعتبار استدارت ظل زمین در همه
خسوفات چه انخساف قمر مستدیر است و آن بسبب ظل زمین است و اگر
کریت آب بودی سایر در بحر از هر کدام ناحیه که باشد و بهر کدام پیش از همه دید
و زمین را قدری محسوس نسبت نیست با آسمان یا جسمی که رو در آن نزدیک می شود
سر اول یا روی آب روس جبال را ببیند یا منار بعد از آن چندانکه می شود
مرتفع می شود و اشیا فشیئا گویا که غرق بوده است در دریا و ظاهر می شود
اندک اندک و اگر سطح آب مستوجب بودی بدفعه واحده همه را بدیدندی و زمین در
میان آسمان است چه آفتاب و غیر او از کواکب چون غروب کنند تا مشرق
نمی ایند الا بتمام حرکت دوری و اگر پیش از تمام دور رجوع کردندی طلوع از مغرب
کردندی و چنین نیست و اگر زمین از مرکز مجاوزت کردی بهر جانب که فرض کنند

تا قصد علو بودی و این ملایم او نیست و اگر موضعی از آسمان نزدیک بودی اگر
که مسکن آن محاذی آن موضع بودی از آسمان کمتر از همه دیدی و آنکه مسکن او
محاذی موضع بعید بودی از آسمان بیش از همه دیدی و زمین را قدری محسوس
نیست نسبت با آسمان و الا تا است کسانی که بر زمین اند از آسمان ندیدندی
ابدا الا اقل از نصف او بقدر تفاوتی که میان مرکز زمین باشد و محیط او و آنچه
ظاهرست ما را از آسمان نیمه است بصر بی که لا ابعاد التحقیق نشا محسوسا و اگر نه چنین
بودی کواکب را از ثوابت چون نقطه ندیدندی در آسمان با آنکه از باب علم
هیات بیان کرده اند که او بزرگ ترست از زمین باضعاف بسیار و زمین متحرک
نیست بحرکت دوری و الا بایستی که اگر کسی از مقام واحد بقوت واحده دو سر باد
سنگ به دو جهت انداختی بعدین مستقیمین را در مسافت مری مختلف یافتی لکن
الشان را متساوی می یابند و تضاریسی که در سطح زمین است بسبب جبال و وهاد
بمنزلت حشونتی است که در ظاهر بعضی از کرات باشد که بدست خویش انرا
می سازیم پس قدح نکند در آنکه شکل جمله زمین کری باشد بحسب حس و اگر چه کری
باشد بحقیقت و دور کره که او مجموع زمین و آبست بر آن وجه که امتحان کرده
اند بسیر در زمینی مستوی چند آنکه ظاهر شود از جهت سیر درجه از فلک و خافی شود
از مقابل او مثل آن و حصه درجه را از زمین شصت و شش میل و دو ثلث میلی یافته
اند آن دور بیست و چهار هزار میل است هر میلی چهار هزار گز هر گزی بیست و چهار
اصبع هر اصبعی شش جو که بطون بعضی بر ظهور بعضی باشد و این بوجه تقریب است
و از ین بدانند مقدار قطر زمین و مساحت او بتقریب **مقالت سیم از**
فن اول از جمله سیم در احوال این عناصر باعتبار امتزاج و ترکیب
ایشان چون عناصر اربعه با بعضی از ایشان مجتمع شوند بر وجهی که آن اجسام
تفاعل کنند بواسطه کیفیات متضاده تا حدی که حاصل شود از ایشان کیفیتی متوسطه
متشابهه در جمیع اجزا این اجتماع امتزاج ایشان باشد و آن کیفیت متوسطه مزاج
و فرق میان مزاج و فساد آن است که فساد تبدلی است بکلیت و مزاج توسطی است
مجتمعات را از اجسام را اگر چه تا شرحی نیست لا با لمماسه چون تسخین شمس بمقابله و جدت

مغناطیس حدید را الا آنچه تاثیر آن بمماست است هر گاه که مماست بیشتر باشد
بسبب تکثر سطوحی که بصغر اجزاء متماسین موجب آن باشد فعل اقوی باشد و از آن
است که هر گاه که تصغیر اجزاء عناصر بیشتر باشد امتزاج ایشان اتم باشد و چون تفاعل
کنند هر یک از ایشان بصورت فعل کنند و بماده منفعل شوند چه فعل و انفعال مختلف اند
ایشان را تصور نتوان کرد از حیثیتی واحده متشابهه و این چون حرکت حجر باشد باسفل
چه متحرک ماده او باشد و محرک صورت نوعی او و چون تفاعل میان مجتمعین منتهی شود
بحد تشابه در جمیع اجزاء آن را ترکیب خوانند نه امتزاج و مرکب اعم است از ممتزج و چون
حار و بارد مجتمع شوند باقی نماند هر یک از حرارت و برودت مکسور بآن دیگر و نه
نیز آنکه حاصل شود در هر یکی از مجتمعین حرارتی و برودتی چه اجتماع ایشان در محل واحد
محال است بل که کیفیت هر یکی از ایشان باطل می شود و او را کیفیتی دیگر متوسطه که
غیر طرفین باشد بنوع حاصل از مبدائی که فائض آن کیفیت باشد نزد استعداد
قابل بسبب آن اجتماع مر حصول آن کیفیت او را و معنی استعداد کیفیات ضعف
ایشان است که کیفیتی باطل شود و اشتداد و یا اضعف از آن باب ایجاد
شود و اگر اشتداد کیفیت انضمام دیگری مثل او بودی با اجتماع مثلین در محل
واحدی فارقی لازم آمدی و آن محال است و اگر نه تفاعل عناصر بودی در ممتزج
متمیز نشدندی از یکدیگر چون وضع کردندی در قرع و انبیق و ممتزجات گاه باشند
که تاثیر کنند بنفس مزاج چون مبرد آنچه برودت بر و غالب باشد و مسخن آنچه
حرارت بر و غالب باشد و این را تاثیر بکیفیت خوانند و گاه باشند که تاثیر
کنند بقوتی که تابع مزاج باشد چون تاثیر سم در بدن چه اندک از و تاثیری بکند
که کثیر تام الکیفیه نتواند کرد چنانکه اندکی از افیون تاثیر کند از تبرید آنچه تاثیر نتواند
کرد بسیاری از زمین و آب و از اینها که تابع امتزاج باشند از کیفیات الوان
است و طعوم و روایح و اشکال و اگر اینها نفس مزاج بودی ملموس بودی
چه مزاج توسط کیفیات ملموسه است پس ملموس باشد و هیچ یک از اینها ملموس
نیستند و ممتزج اگر مفاد بر قوی متضاده در و متساوی باشد او معتدل حقیقی باشد
و الا خارج باشد از اعتدال و معتدل بحقیقت اگر نیابد آنچه مانع باشد او را از

بتفرق بسایط او حاصل نشود چه بسایط مجتمعه اگر مقادیر قوی ایشان در ان
متساوی باشد اگر میل بکلی از اخیار ان بسایط کند تخصیص بی مخصص باشد
و اگر میل نکنند میلی که هر یک را باشد بحیز طبیعی او از انها باشد که عایق قسری
او را منع نکند پس هر یک تا حیز طبیعی خویش برود و الا مطلوب بالطبع متروک
باشد بی قاسری و این محال است پس اگر معتدل حقیقی را نباشد باید که جا
خبری باشد که مانع او باشد از تفرق و الا او را نباشد زمانی البته و این و منحز
باشد که او را مکانی غیر مکان احد بسایط او باشد و اما اگر او را مکانی خارج از
امکنه بسایط نباشد وجود او ممکن نباشد اصلا چه اگر موجود باشد او را میلی
طبیعی باشد بمکانی از امکنه چه هیچ جرم عدیم المیل نیست و در وی تصور میلی نمی توان
کرد بمکان احد بسایط او چه این ترجیح بی مرجح باشد و حدی مشترک نیست میان
جمیع بسایط تا مکان او باشد و بطبع میل کند با وجون لابد است او را از میلی
بر تقدیر وجود او و هیچ میل در وی نیست بر ان تقدیر پس وجود او ممکن نباشد
پس موجود از امزجه خارج باشد از اعتدال حقیقی و ان یا مفرد است یعنی
انکه خروج او از اعتدال در کیفیت واحده باشد و ان حار است و بارد و رطب و یابس
یا مرکب و ان خارج از اعتدال باشد در دو کیفیت با هم و ان حار رطب است
و حار یابس و بارد رطب و بارد یابس پس ممتزج غیر معتدل خارج نباشد از
یکی ازین اقسام هشت گانه و گاه باشد که ممتزجات مجتمع شوند و ازیشان امتزاجی
ثانی حاصل شود و بسیار باشد که مجتمع گشوند و ثالثی حاصل شود و انچه زاید
باشد برین چون رابع و غیره چون سکنجبین از سرکه و عسل چه هر یک ازیشان از امتزاجی
است و تساوی اجزا و عدم تساوی اجزا شرط نیست در مزاج و گاه باشد که
قوت در چیزی که مقدار او کوچک باشد قوی تر باشد از قوت در چیزی که مقدار
او بزرگتر ازان باشد و این را از قوی دونه و غیر ان نشناسند و انفعالاتی که
حاصل است میان حار و بارد و رطب و یابس بسیار است چون نضج و طبخ و
اذابت و حل و عقد و تعفین و تکرج و انحصار و انفجار و انعطاف و تلبن و غیر ان
ازانها مذکور است در مطولات مرکب هر گاه که متنوع شود بر او عناصر غالب

بکمیات و کیفیات ان قسطی که لایق باشد وانرا معتدل المزاج خوانند واکرچه
در نفس خود معتدل حقیقی نباشد واکر مستوفی نشود و بهره وان انرا خارج از اعتدال
خوانند واکرچه در نفس خود معتدل حقیقی نباشد و معتدل باین معنی یا نوعی باشد
یا صنفی یا شخصی یا عضوی و هر یک ازینها یا بنسبت یا خارج اند یا داخل درو
و بنسبت مختلفه که واقع ست در تشابیه ممتزجات ما را هیچ سبیلی بحصر ان نیست
واکر نه کثرت ان بودی نه بودی انچه حاصل می شود بسبب ان از انواع کاینات
و اصناف ان و اشخاص ان باین کثرتی که مشاهد ست که بسبب کثرت
در عد و حصر نمی اند و بسببیت مزاج این مکونات را چنانکه رود باشد که محقق
کنی انرا از طریق تحصیل استعداد مرت وجود انها را نه از طریق انکه اسباب فاعلی
انها باشد **مقالت چهارم از فن اول از جمله سیم در کاینات**
که حادث ایشان از عناصر به ترکیب نیست انچه متکون می شود از
عناصر بی انکه یکی ازانها جزوی باشد از و منقسم می شود بانچه حادث می شود
فوق الارض و انچه حادث می شود در ارض اما انچه حادث می شود فوق
الارض ازان بعضی انست که سبب ان اشراق افتاب ست بر مناه و
اراضی رطبه چه اشراق او تحلیل می کند از رطب بخاری و از یابس دخانی
پس چون بخار صعود کند بسیار باشد که متلطف شود و هوا کردد و بسیار باشد
که بطبقه بارده از هوا رسد و متکاثف شود و سحابی مجتمع کردد و مطری متقاطر شود
کاه باشد که سحاب از تکاثف هوا باشد بسرما سخت و بسیار باشد که سرما
قوی تر باشد ازان و سحاب را تفسر اندمش از تشکل او بشکل قطرات و برف
ببارد و یا تفسر ایشان سحاب را بعد از تشکل او باران و تکرک ببارد و اکر با آن طبقه نرسد
اکر بسیار باشد ضباب کردد و اکر اندک باشد و متکاثف شود بسرما شب
اکر فسرده نشود طل فرو اید یعنی شبنم و اکر فسرده شود صقیع فرو اید یعنی ژاله
و چون دخان صاعد شود مختلط با بخار و هوا دم باهم مرتفع شوند یا هوا بارد و
بخار منعقد شود بسحاب و دخان محتبس شود دران اکر دخان بحرارت خود
باقی نماند قصد صعود کند و اکر سرد شود قصد نزول کند و هر چگونه که باشد مرتفعی

سحاب نمی بقی عنیف و از آن رعد حادث شود و اگر آتش مشتعل شود بسبب
شدت محاکت برق از آن حادث شود و با صاعقه یا سرد و با هم با اختلاف
شرایطی که ما از آنها می دانیم و چون بکره اثیر رسد و اتصال او به زمین منقطع شود
و مشتعل گردد و اشتعال در و بیند چنان بیند که گویا کوکبی را می اندازند و اگر مشتعل
نشود و لکن محترق شود و احتراق در و دایم نماند بر صورت ذوابه باشد یا دنبی
یا ماری یا حیوانی که او را سرها باشد و گاه باشد که حادث شود در و علامات
هایل سرخ و سیاه و گاه باشد که شبیه کوکبی باشند و یا آتش گرد بدور آن
فلک روزی چند و اگر منقطع نشود اتصال دخان از ارض با کره آتش رسد
مشتعل شود و اشتعال او تا زمین فرود آید و چون حرارت برد هوا منکسر شود
بسیار باشد که متکاثف شود و قصد نزول کند و هوا بسبب آن ممتزج شود و
ریح از آن حادث شود و بسیار باشد که حدوث ریح از حرکت فلکی باشد
که رو از خنه کند وقت رسیدن آن بکره آتش و بسیار باشد که از تحلل هوا و
حرکت او از جایی بجای حادث شود و گاه باشد که دو باد قوی مختلف
الجهه ملتقی شوند و هر دو مستدیر گردند و زوابع از آن حادث شود و بخار
صیقل نماید بر مناسبات مرای اشباح نور آفتاب و ماده و آن مناسبات
را بفصل علم مناظر و مرایا بدانند پس هرگاه که حادث شود در هوا میان رایی
و قمر غیمی رطب رقیق لطیف که قمر را ستر نکند از ابصار منعکس شود ضوء بصر از
اجزاء آن غیم بقمر چه ضوء چون بر جسم صیقلی واقع شود منعکس شود بجسمی که وضع
او از آن صیقل چون وضع معنی باشد از مرای چون جهت او مخالف جهت بصری
باشد ضوء قمر را ببینند و شکل او را نبینند چه مراه چون کوچک باشد ماده به شکل مرئی
نکند بل ماده به ضوء او و لون او کند اگر ملون باشد پس هریکی از آن اجزاء مودی
ضوء قمر باشد پس دایره حصه ببینند و آن هاله باشد که مودی قمر و شبح اوست
با هم و مودی شبح واجب باشد که زاستقامت نباشد میان ناظر و منظور الیه
چه آن مودی بعضی شئ باشد نه شبح او و با سوی مودی از اجزاء غیم در تحت قمر
اجزاء مظلم نبینند چنانکه بگذرد غیمی رقیق در وجه قمر و او را نبینند و چون از دو جا و کنند

ظاهر شود وگاه باشد که هاله در شبیت هاله باشد وگاه باشد شمس را نیز هاله باشد
واین اقل الوقوع است و هرگاه که بنا باشد در خلاف جهت آفتاب اجزاء آ
مائی شفاف صافی و وراء آن اجزای جسمی کثیف باشد باشد کوهی یا سحابی
مظلم یا خانه باشد که حال بلوری که وراء آن چیزی ملون باشد یا منعکس شود از
شعاع و آفتاب قریب باشد بافق پس چون ما روی بآن اجزای مائی کنیم
و نظر کنیم در آن شمس در خلاف جهت نظر افتد پس منعکس شود و شعاع بصر از آن
اجزاء با آفتاب بجهت آنکه صیقل اند پس هر یک از آن اجزا بسبب آنکه صغیر است
ادا به ضوء آفتاب کنند و ون شکلها و آن لون مرکب باشد بحسب ترکب ضوء
با لون مراة یا سحاب و آنرا قوس قزح خوانند و سبب استدارت این قوس
بودن آفتابست بر وجهی که اگر او را مرکز دایره کنند واجب باشد که آن مقدر
که از این دایره بالای زمین افتد بر آن اجزا افتد و اگر دایره تمام شود تمام او
تحت الارض بود و هرگاه که ارتفاع آفتاب بیشتر باشد این قوس کوچک
تر باشد و ازین جهت چون آفتاب در وسط السما باشد قوس نه گوند حادث
نشود و شمسیات و نیازک هم از اشباح نیرین اند یا از بهر آنکه بقوت شمس حاصل
شود غیمی کثیف صیقل که قابل ضوء آفتاب باشد در ذات خویش چنانکه قبول
آن می کند قمر و درفنی که می بینند که گوئیا لون آسمان است سبب آن است
که اجسام فلکی شفاف اند پس نبینند آنرا و آنچه می بینند آنرا مظلم باشد و هبائات
و ابخره که در هوا حاصل است مرئی اند پس گوئیا چیزی می بینند و چیزی نمی بینند
پس متولد شود لونی میان سواد و بیاض که آن زرقت است و او از افق
الوان است مر ابصار را و این فائده اوست و استضائت جو بسبب هبائی
است که منبث است در هوا نه بسبب نفس هوا و این هبائات بجهت صغر آن
خرق هوا نمی کنند تا نازل شوند و اگر آنچه ملون نیست قابل ضوء بودی کوکب
را در شب بدیدی چه زمین کوچکتر است از آفتاب باضعاف مضاعفه
مباحث علم هبائات پس زمین حاجز باشد میان آفتاب و میان آنچه ما مشاهده
آن می کنیم از آسمان در شب و این نیست الا از بهر آنکه آسمان قبول اضائت

نمی کند بسبب عدم تلون او و اینک ما کواکب را بروز مشاهده نمی کنیم از بهر آن
است که حس بصر چون مشتغل شد برویت ضوء بسیار نمی بیند ضوئی که از آن
ضعیف‌تر باشد بسیار چنانکه ما چون در میان مشاعل بسیار باشیم شب
کواکب را نبینیم و آنکس که دور باشد از آن اضوا کواکب را بیند پس هوا چون بسبب عدم
لون او بر صرافت خویش مستضیء نشود الا بمخالطت چیزی که از او لونی باشد و
گاه باشد که حادث شود از نفث ماده شبیه سموم با آنکه گاه باشد برکی
از عبور ریح باشد بر زمینی که منبجس بر وغالب باشد و اما آنچه حادث می شود
در زمین یا بر روی زمین است یا در نشیب زمین و از آن ارتفاع جبال و تلال
است و سبب او آن است که چون حجر عظیم نابد طینی بسیار لزج یا دفعه یا
بمرور ایام منعقد گشته از او سنگی بزرگ و آن طین بعد از حجر او مختلف شود اخر
او در صلابت و رخاوت و میاه بونه یا ریاح عاصفه رخوه را حفر می کند و
صلبه مرتفع می ماند بسبب آنکه ریاح و سیول لا یزال در آن حفرها غوص می کنند
و گاه باشد که جبال متکون شود از تراکم عماراتی که خراب شده باشد در ازمنه
متطاوله و از غیر آن و منافع جبال بسیار است چه از عیون و سحب و معادن متکون
می شوند و ران یا و رانج [illegible] و متکسب یا آن حبه او بسبب صلابتش اجزاء از و منفصل
نمی شود بلکه محتقن می شوند در آن و مبدا عیون می گردند چنانکه رود باشد که منشا سیلی
از او محتمل است که مستقر جبال میاه باشد و تشبیه کرده اند جبال را با انبیق و
اراضی را که تحت آن است بقرع و عیون را با ذناب و بخارات وادیه را با لقوابل
و در باطن جبال از بداوات چند است که در سائر اراضی نیست و جبال بسبب
ارتفاع ابر است پس باقی ماند بر ظواهر آن از انداء و ثلوج آنچه باقی نماند بر غیر آن
و ابخره متصاعده محتبس می شوند در آن و نه متفرق شوند و نه متحلل و این همه از اینها
است که موجب تکون سحب است و بجهت آنکه مواد معادن و آن ابخره
باشد که باقی ماند مدتی مدید در موضعی واحد در جبال بسیار می باشد معادن
در آنجا بسیار می باشد و سبب ارتفاع قدر مکشوف از زمین آنست که حاصل می شود
در بعضی جوانب و از جبال و تلال در غیر آن از اغوار و وهاد با سبابی که مطلع نشده

شده ام بران پس آب بطبع سائل شود بمواضع عمیقه و منکشف شود مواضع مرتفعه
و مواضع مسکون از زمین مختلف می شوند در حرّ و برد و رطوبت و یبوست
و غیر این از احوال ایشان بسبب اوضاع ایشان از سماویات و بسبب
مسامته آفتاب آن مواضع را و قرب و بعد آفتاب از مسامته ایشان
و بسبب مجاورت بحار و جبال و بعد از آن و باسبابی دیگر که نه همانا که منضبط
شود مارا بسبب کثرت و آنچه شناخته اند از آن در کتب طب یاد کرده اند
و لایق نیست ذکر آن اینجا و بسیار باشد که مختلف شود آن یا متبدل
شود بحسب تبدل اسبابی که موجب آن باشند از سماویات و غیر آن
پس مشابه شود حال موضع واحد در جمیع اوقات و ادوار و حرکتی که عارض
جزوی از اجزاء زمین می شود که آن زلزله است سبب آن آنست که ما
تحت آن متحرک می شود و محرک ما فوق میگردد چه چون متولد شود تحت
الارض بخاری یا دخانی یا آنچه مناسب این باشد و روی زمین
متکاثف باشد و عدیم المسام یا ضیقه المسام جداً و خواهد که خروج کند و
متمکن نشود بسبب کثافت زمین در ذات خود متحرک شود و تحریک زمین
کند و بسیار باشد که زمین را بشکافد بسبب قوت او و گاه باشد که آتشی
محرق از آن منفصل شود یا اصواتی هایل و گاه باشد که در سبب زمین بعضی
واسعه باشند و مواضعی مانند کوهها پس منهدم شود و منهدم کرده آنچه مقابل
آن بوده باشد از جبال و بلاد و گاه باشد که زلزله در موضعی پیدا شود و
قله جبلی را حرکت کند و از سقوط آن زلزله در ناحیتی دیگر حادث شود و اندک
باشد که زلزله در تابستان حادث شود و کسوفات بسیار باشد که
سبب زلازل شوند بسبب فقدان حرارتی که از شعاع حاصل بود دفعة و
حصول بردی خانق ریاح در تجاویف زمین بجهت تخلخل نفته و بردی
که عارض باشند دفعة آن کند که عارض شود ریح نکند و ابخره که در سبب زمین
حادث می شوند اگر بسیار باشند و آبها گرد زمین از آن بشکافد اگر آن سیاه
را مددی باشد عیون جاریه حادث شوند که جاری باشند و الا بضرورة

عدم الخلاء چه هوا را مدخلی نیست میان آنکه خارج شد و میان آنکه تابع گشت چه
هرگاه که مستحیل شود آنچه در باطن زمین است از اهویه و ابخره محتبسه تا سبب
شدت برودتی که عارض آنها شود آن میاه از اعالی باسافل جاری شوند
و منجذب شود بمواضع میاه هوائی یا بخاری دیگر چه اگر منجذب نشود بآن
مواضع آن هوا یا بخار خالی ماند آنگاه آن هوا یا بخار متبرد شود و بجهت بردی که حاصل
باشد آنجا او نیز آب گردد و آنگاه جاری شود و آنگاه استمداد هوائی یا بخاری دیگر
کند و لا یزال امر همچنین باشد الا اگر مانعی از آن منع کند که حادث شود و تدریجا
او وقفه و هرگاه که آن اهویه و ابخره را مدد نباشد عیون راکده از آن حادث
شود و اگر آن ابخره بسیار باشد و ثقل تراب را از روی او زایل کنند سفدی
نیاید و مندفع شود با و لیس اگر از امدادی باشد قنوات جاریه از آن حادث شود
والا نشود و گاه باشد که سبب عیون و قنوات و آنچه جاری مجری آنها است
آن باشد که از ثلوج سایل و از میاه امطار حاصل می شود چه ما عیون را ایام می
که زیادت می شود بزیادت آنها و نقصان می شود بنقصان آنها و اگر سبب
آن اول بودی تنها با آنکه باطن زمین در تابستان سردتر از آن است که در
زمستان واجب بودی که این در تابستان بزیادت بودی و در زمستان بنقصان شدی
و تجربه دلالت بر خلاف این می کند و این امور که حکم کردند بر آنکه ایشان اسباب
اینها اند حادث می شوند از عناصر لیکن ترکیب از آن بعضی آن است که شاهد بر آنکه ایشان
سبب اند تجربه است و حدس و گاه باشد که ما امثال اینها مشاهده می کنیم چنانکه
می بینیم در حمام از تصاعد ابخره و انعقاد آن و تقاطر آن و آنچه می بینی از کثائف ابخره
از انفاس بیرون می آید در سرد شدن چون ثلج و چون رؤیت الوان قوس قزح
در پاره کاغذ یا آنچه جاری مجری آنها باشد که برابر ایستاده نهاده باشند و آفتاب
نزدیک احد الافقین باشد و غیر این از احوال مرایا و آنچه در آن بیند از صور و
الوان و این همه و امثال آن از تجارب تحقیق آن می کنند که اینها اسباب اند
و تحقیق این باب تمام شود که منضم شود بآن قرائن و احوالی که موجب حدسی باشند
که مفید یقین باشد و این مختلف شود بحسب اختلاف احوال ناس چه بعضی بآن

بعضی را حاصل می شود دون بعضی و انچه یاد کرده امد از اسباب این امور که
حادث می شوند بر کیب مانع نیست که ایشانرا اسبابی غیر ان باشند چه جایز
است که واحد بنوع را علل متعدده باشند و جایز باشد که حدوث این نوع از
بعضی از ان اکثری باشد و از بعضی از ان اقلی و گاه باشد که در جمله انچه یاد کرده
شد از اسباب چیزی باشد که او صالح سببیت باشد فقط و اگرچه سبب تام نباشد
در واقع و واضح تر که بدانی که اسباب مذکوره مر این اشیا را بعضی از نفس
که حدس حکم می کند بانکه تام نیست در سببیت بل که محتاج باشند بانضمام قوی
روحانی بان که اگر نه ان قوت بودی ان اسباب کافی نبودندی در ایجاب
انچه اسباب اواند چه از ریاح و زوابع بعضی چنان است که قلع عظام از
اشجار می کنند و اختطاف مراکب از بحار و از صواعق بعضی چنان است که
نافذ در یا فرو می رود و احراق می کند ان چیز را که بر ان می گذرد و از حیوانانی که در
دریا باشند و بسیار باشد که بر کوهی افتد و انرا خرد و مرد کند و گاه باشد که جرم
صاعقه دقیق لعاب باشد باشد که نارد شمشیر و نیز هرچه رسد از اشیا صلبه بدو
هم کند و مقدار انفراج نباشد الا اندکی این چنین است با انکه گفته اند که ماده
ان لطیف لعاب باشد و سبب شدت سحق او و لطافت موجب شدت
انفعال باشد نه قوت فعل لاسیما مثل این افعال عظیم و گاه باشد که نفوذ کند
در نبات و اشیا رخوه و منصدم شود با اشیا صلبه چون اهن و زر و بگدازاند
انرا با تجدی که زر را در کیسه را بسوزد و ... که بر زین و لجام باشد بگدازاند و
را بسوزد و از کواکب ذوات الاذناب بعضی ان است که چند ماه می ماند و
در ان می باشد انچه او را او حرکت باشد طولی و عرضی و اسباب مادی و
فاعلی که یاد کردیم کافی نباشند در اینها و امثال ان بل لابد باشد از قوی روحانی
تا این امور و انچه جاری مجری ایشان است تمام شود و در قوت انکه دیدیم
او را یا شنیدیم احوال او را از بشر نیست که بشناسد علل تامه یک یک از این
تکونات بتفصیل و نه انکه حصر کند او را تا احاطت بعلت هر یکی از اینها چه رسد
و چون ما را سبیلی نیست باستقصاء ان اقتصار بر این قدر از ان احری و اولی

ر باشد مقالت پنجم از فن اول از جمله سیم در آنچه مشکوک ... شود و از

عناصر ترکیب ... موالید ثلاثه معدن و نبات و حیوان هر مرکبی

از عناصر که او را صورتی باشد یا متحقق شود ما را که صورت او مبدء حس و حرکت
ارادی است یا متحقق شود ما را آن و اول اگر متحقق نشود و در صورت او مبدء
تغذیه و نمو و تولید آن مرکب معدنی را و اگر چه ندانیم اجزا او متحقق نباشد ما را او محتمل
است که باشد و اگر متحقق شود ما را آن او مرکب نباتی باشد و دوم مرکب حیوانی
باشد اینست وجه حصر در این سه و از آن جهت گفتیم که متحقق نشود ما را آن یا متحقق شود
و نه گفتیم که یا چنین نباشد یا چنین باشد چه شاید که جسمی با حرکتی ارادی نبات
را باشد و تغذیه و نمو و تولید معدن را و اگر چه ندانیم اجزا او متحقق نباشد ما را آن و
محتمل است که هر مشکوکی را از اجسام شعوری باشد چه طبیعت اگر لذاتها اقتضای
چیزی نکردی چون آن اینی مثلا تحریک جسمی نکردی بآن بسبب مقتضای او و امری
ثابت است و آن بوجود آن شیء او را بالقوت پیش از وجود آن بالفعل و شاید که
آن چون وجود ذهنی باشد که ما راست بسبب او را شعوری باشد بآن شیء و آن
علت غائی باشد مر فعل طبیعت را و یاد کرده اند که مشاهده افتاده است که بعضی
از اناث نخل حرکت می کند بجهت بعضی از ذکور نخل و دون بعضی در حالتی که باد مخالف
آن جهت باشد و همچنین میل عروق نخل بصوبی که آب در آن صوب دور باشد
و انحراف نخل در صعود از جداری که مخالم او را باشد و این از آنهاست که موکد
آنست که نخل را از نباتات شعوری و ادراکی باشد و اگر چه موجب جزم نیست
در مبدء قریب او بل در مبدء البعید مدبر خواه نفس باشد و خواه عقل ممکن باشد یا واجب
و از او باشد که تحقق آن نتوانید و هر یکی از معادن و نبات و حیوان جنسی اند از آن
انواعی که منحصر نمی شود ما را بعضی از آن فوق بعضی و هر نوعی مشتمل بر اصنافی
و هر صنفی بر اشخاصی که هیچ سبیلی نیست ما را در حصر آن و مزاجی که معد است آن را
هر جنسی از آن او را عرضی است میان دو حد که تجاوز از آن نکند و عرض او
مشتمل باشد بر امزجه نوعی که هر یک از آن میان دو حد که نوع از آن در نگذرد و تجاوز نکند
و همچنین مزاج نوعی مشتمل باشد و امزجه صنفی و صنفی بر امزجه شخصی و هر یک را از موالید

صورتی نوعی مقوم باشند که کمال اول او باشد و از ان منبعث شود کیفیات
محسوسه او و غیر ان از کمالات ثوانی و تکون معادن از امتزاج اجزاء حجریه و ا
محتبسه است در باطن کوهها و زمینها امزاجی بر صورت بحسب اختلاف امکنه
و فصول سنه و مواد چه در بعضی از اراضی قوی است که مولد معادن مخصوص است
و از بن است که آن معادن متولد نشود در هر بقعه که اتفاق افتد و بحبس است
حال ازمنه بسبب مسامته آفتاب و انحراف او از مسامته و احوال دیگر که مطلع
نمی شویم بران و آنچه غالب باشد در ان بخار بر دخان و هر دو صافی و منعقد
شوند انعقادی تام ازان جواهر غیر منطرقه حاصل شود که عسرة الذوب باشند
تا ممتنعة الذوب چون بلور و یاقوت و مانند اینان و کبریت از بخاری
حاصل می شود که ممتزج شده باشد با دخانی و هوائی امتزاجی تام تا حاصل شود
درو دهنیتی و زیبق از بخاری ممتزج با دخانی کبریتی امتزاجی محکم که منفصل نشده باشد
از و و تشبیه کرده اند بلون زیبق را بقطرات آب که اجزاء ترابی گرد ان بر
آمده باشند چون غلافی از ان پس چون قطره ازان ملاقی قطره دیگر گردد و ماز ان
هر دو غلاف دریده شوند و یک غلاف گردند هر دو را و جوهر او از مائی است
که مخالط ارضی لطیف کبریتی شده است مخالطتی شدید با هر جزوی ازان
که متمیز شود گرد او چیزی ازان پوست در آید چنانکه گوئی پوست ان جزو
متمیز را و سبب بیاض زیبق صفای مائیت اوست و بیاض ارضیت لطیف
او و ممازجت هوائی با ان و چون ممتزج شوند بخار و دخان امتزاجی که بر و نگیرند
باعتدال ازان حاصل شود اجساد منطرقه صابر بر آتش و آن [illegible] و بهاجو
ذهبست و فضه و نحاس و حدید و رصاص ابیض و اسرب و خارصینی و
اینها بعضی آنند که قابل ذوب اند بسهولت چون رصاص و بعضی آنند که قبول
نکنند از انحلالت چون حدید و باشد که این هفت مرکب باشند از زیبق و
کبریت و از جهت که زیبق را مشغول می بینند با اینان و گردنده در آنچه
می گدازانند از اینان و چون زیبق را عقد کنند بر آنچه کبریت چون طاس
باشد محتمل است که اختلاف اینها بسبب ان باشد که چون زیبق و کبریت هر دو

رصاصی باشند و الطباخ زیبق بکبریت الطباخی نام باشد اگر کبریت احمر باشد
در وقوتی صباغه لطیفه غیر محرقه باشد ذهب متولد شود و اگر کبریت ابیض
باشد فضه متولد شود و اگر زیبق و کبریت نقی باشند و در کبریت قوتی صباغ
باشد لکن پیش از استکمال نضج بردی عاید بان رسد خارصینی متولد شود
و اگر زیبق نقی باشد و کبریت ردی و اگر در کبریت قوتی احراق باشد نحاس متولد
شود و اگر زیبق جید المخالطه با کبریت نباشد رصاص ابیض متولد شود و اگر
زیبق و کبریت هر دو ردی باشند و زیبق متخلخل و ارضی باشد و کبریت بازدا
اتش محرق حدید متولد شود و اگر با رداءت البنیان هر دو ضعیف الترکیب
باشند رصاص اسود متولد شود و آن اسرب است و آنچه گداخته می شود از
معادن و منطرق نمی شود چون زجاج بسبب غلبه مائیت است و قلت
دهنیت و ارضیت و آنچه گداخته نمی شود و نه منطرق و تحلیل او صعب باشد
بسبب غلبه ارضیت است در آن و قلت مائیت و دهنیت چون مرقشیثا و
طلق و آنچه منطرق و ذائب می شود بسبب دهنیت است محفوظ غیر تامه الانعقاد
و مائیتی حاره و آنچه آتش در آن مشتعل شود در آن غلبه هوائی یا ناری و هر حجر که
منعقد شود برد از آن ذوبان کنند چون ملح و آنچه ببرد منعقد شود حرارت از آن اذابت
کنند چون شمع و سنگ می شود از طینی که حرارت اجزا طبخ کند و چون غالب شود
دخان بر بخار متولد شود جواهر که نه منطرق باشد و نه تنها ذائب مانند چون
نوشادر و ملح و از این است که نوشادر را از استحکام تون بتصعید می گیرند و ملح
از گلس و رماد بان وجه که در آب محو نشانند و آب را صافی کنند و می پزند تا ملح
منعقد شود و تکون نوشادر نزدیک بتکون ملح الا آنکه ناریت در آن بیشتر است
و از نیست که در تصعید هیچ جزو از و در نشیب نمی ماند و تفصیل این اسند عا بطول
می کند و صناعات بسیار از آن اکتساب کنند و ظاهر شد از آنچه گفته آمد که
جواهر معدنی یا منطرق اند چون اجساد سبعه یا غیر منطرق عدم قبول او تطرق را
یا از غایت صلابت باشد چون بلور و یاقوت یا از غایت لین چون
زیبق و آنچه در غایت صلابت است یا بآب منحل شود چون ملح و نوشادر

یا منجلی شود چون کبریت و زرنیخ و در بعضی معدنیات نوعی مفرح هست
چنانکه در یاقوت و ذهب و اکثر احکام این معادن در ترکیب انسان و غیر آن حق
از حدس و تجربه است بر قیاس آنچه گذشت در آثار علوی و سفلی و تکون نبات از
امتزاجی است عناصر را اتم از امتزاجی که واقع است در معدنیات و اقرب به اعتدال
و ابعد از تضاد در کیفیات ممتزجه و از اینجهت مستعد قبول صورتی می شود اشرف
از صور معادن یا حاصل شود در وی آثار آنچه حاصل شود در معادن یا آنچه اقوی
و اظهر باشد از آنچه در معادن است چون تغذیه و نمو و تولید که احکام آن را یاد کنیم و فی
در نفس گوییم و از این جهت محتاج شد مغذیه تا منحفظ بماند چون کامل باشد و محتاج شد به نمو
تکمیل او کند تا انحفاظ چون ناقص باشد و این هر دو بحسب شخص است و محتاج شد
به تولید بحسب نوع تا استبقای نوع کنند بحصول امثال او و نبات منقسم می شود و مفصلی
بسیار و در نبات آلاتی نیست که جاری مجرای آلات حیوان است چون عروق آن که
با دیه غذا او چون قشور جاری مجرای جلد و چون شوک که جاری قرون و مخالب است که
ایشان چون سلاح اند حیوان را که بدان دفع بعضی از آفات خارجی کنند و اصل او که در
زمین است جاری مجری سر است و از این است که چون از او ببرند تمامت قوی او
باطل می شود و کلام در نبات دراز است و افراد کرده اند کتب بسیار در نبات
و یاد کرده اند آنچه واقف شده بر آن از احکام آن و در کتب طب یاد کرده اند بسیاری
از قوی و افعال او و در بدن انسان و ملایم این کتاب نیست ذکر چیزی از آن و تکون
حیوان از مزاجی است اقرب به اعتدال و احسن و اتم از امزجه نباتی و از این جهت است
که مستعد قبول کمالی شد که اکمل است از کمال نباتی و از بهر این است که ظاهر شد از او
افعال قوی نباتی و زیادت افعال قوای دیگر چون حرکت ارادی و ادراکات
که نبات را مثل آن نیست البته و اگر نبات را چیزی از آن باشد آن اضعف باشد
بسیاری از آنچه حیوان را باشد و اخفی تا بحالی که از خفا اگر حاصل است بحد آنکه در و نیست
رسیده است چنانکه گذشت و از اینجهت مزاج اعدل اقبل است کمال را از برای آنکه
و از برای آنکه انکسار تضاد کیفیات و استقرار آن بر کیفیتی متوسط و حدانی نسبتی آن
او را ممد او و اجداد و بسبب آن مستحق آن شود که قابل شود بر صورتی یا نسبتی که حصول

کنند پس هر گاه که امکان را تمام باشد نسبت اکمل باشد و نفسی که فایض است از مبدا او
اشبه باشد و ازین جهت است که ارواح که اجزا لطیفه و حصفه در ایشان قریب اند بمبادی
اول جزوی بود که نفس با و متعلق می شود و ارواح اند که قابل قوی نفسانی و حیوانی و طبیعی
اند و از بهر این است که اگر واقع شود در موضعی از بدن سده که مانع نفوذ روح مذکور باشد
بعضوی آن عضو را عادم حس و حرکت ارادی باشد تا آنگاه که روح ممکن شود از نفوذ
بآن عضو و اطلاق لفظ روح برین روح و بر نفس ناطقه باشتراک است و هر کس که واقف شود
برین بداند علمی یقینی بحدس که اعتدال مزاج را تاثیری قوی است در ارادت تا بکمالی
که فایض است بر موالید عنصری از مبدای که فاعل است آثار او منقسم می شود حیوان باطن
و اعجم ناطق است که متحقق باشد ما را که او را کلی هست چون انسان و اعجم آن است
که متحقق نباشد ما را که او را این هست و اگرچه جایز باشد که در نفس او را باشد لکن متحقق نشده
باشد ما را آن و ما مشاهده نکرده ایم از ناطق الا انسان لکن نشنیده ایم انواع دیگر را چه
جنس و غیر انسان و اما حیوانات اعجم انواع او بسیار است چنانکه در شمردن نمی آید و در
تحت انواع اصناف اند و در تحت انسان اشخاص و درین اقسام سخن دراز گفته اند
در کتبی که مخصوص است بآن و همچنین در اعضای انسان و منفعت یک یک عضو از آن لا سیما
در آنچه مخصوص است با انسان در کتب طب و غیر آن ورود یافته که وارد شود در علم نفس و
بیان حکمت باری جل جلاله کلامی که متعلق است باین مواضع موجز و مشتمل آثار
چه ذکر آن اینجا انسب بود و انفع **مقالت ششم از فن اول از جمله سیم**
در اثبات محدد جهات و ذکر [illegible] وجود اجسام سفلی که متحرک اند حرکتی مستقیم
دلالت می کند از حیثیت مسافت حرکت ایشان بر ثبوت دو جهت محدود
مختلف بالطبع و اگر نه اختلاف ایشان بالطبع بودی توجه بعضی اجسام بیکی از آن دو
و توجه بعضی بآن دیگر چون آتش و زمین مثلا اولی از عکس نبودی و اگر خلای بودی
فقط یا بعادی مفروضه با جسمی واحد فقط غیر متناهی ممکن نبودی که جهات
مختلفه بالنوع را وجودی بودی البته پس فوق و اسفل و یمین و یسار و خلف و قدام
نبودی ممکن نباشد که جهت ذاهب باشد الی غیر النهایه چه هر جهتی که موجود است
آن را اشارت بایستی و ذات انواع اختصاصی است و انفرادی از جهتی دیگر و ذات

جهت خالی نباشد از آنکه یا متحیزی باشد یا غیر متحیزی اگر متحیزی باشد بعد از دو حیز او
از مسیر جهت باشد پس جهت بکلیت او جهت نبوده باشد بل بعضی از آن جهة بوده
باشد و لازم آید که او را امتدادی باشد در جهتی پس بعض او جهت نبوده باشد و اگر غیر
متحیزی باشد او را وضعی باشد لا محاله و الا اشارت با او نبودی و هر چیز که او را وضعی
باشد و او غیر منقسم بود او حدی باشد و غایتی که ما ورا او از او نباشد پس جهات محدود اند
با طرافی و غیر متناهی را هیچ حدی در او نبود بطبع بل نباید که در وی آن باشد یا او را یا بعد
بفرض و هر حدی را که فرض کنند در او مخالف آن دیگر نباشد الا بعد و چه تمامت حدود
و اطرافی که مفروض است در غیر متناهی در طبیعت واحده باشد پس بعضی بفوقیت و بعضی
بتحتیت اولی نباشد از عکس و چون فرض کنند جهات متقابله را در جسمی واحد مثلا فرض
بر آن وجه که در سطح او باشد یا در عمق و آن نیز جایز است چه سطح او اگر کری باشد آنچه فرض
کنند در آن بنوع مخالف نباشد و اگر مضلع باشد آن طبیعی نباشد از آنچه بیان کرده
شد از پیش که شکل طبیعی بسیط کره است و جهات طبیعی لازم امور خارج از طبع نباشد
در این زیادت بیانی بیاید و مع ذلک اگر جهات در او مختلف شود بحسب لقا علی سطحه
با اضلاع آن پس اختلاف ابتنا آن بعد باشد نه بنوع و اگر اختلاف بحسب آن
باشد که آنچه بر نقطه است مخالف آنست که بر خط است یا آنچه بر خط است مخالف آن
است که بر سطح است واقع نشود بسبب آن غایت اختلافی که واقع است در مثل
علو و سفل و همچنین اگر فرض کنند حدود در عمق او و اگر حدی در سطح او باشد و دیگری در عمق
او آنچه در عمق است واجب باشد که هر کدام نقطه که اتفاق افتد از عمق نباشد بل
آن نقطه باشد که در غایت بعد باشد از سطح و آن نقطه مرکز باشد لا سیما اگر شکل طبیعی باشد
و آن مستدیر است پس متحد نشود دو جهت علو و سفل بجسم واحد الا بمحیط و مرکز و اما چون
اجسام بسیار باشد اگر ابتنا آن بنوع متفق باشند بسبب ابتنا آن جهات متضاده
حاصل نشود و اگر نوع ابتنا آن مختلف باشد واجب باشد که عدد جهات بعدد
ابتنا آن باشد اللهم الا آنکه علت آن اختلافی معین باشد نه اختلاف مطلق و جایز نیست
که آن مقصور باشد بر اختلاف طبیعتین بی اختلاف وضعین و الا علت تضاد جهات
نبودی چه احدی الجهات چون متعین شد آن دیگر جهت متعین نشود و بر بعد

محدود باشند و ممکن نیست که توهم جهت کنند که زایل شود از حد خود و اگر اعتبار اختلاف
وضع نکرده شدی فضا و میان هر دو جهت واقع شدی هر حکم نه که بودی وضع آن احد
از آن دیگر و بعد او از آن پس جهت منفصل شدی باستقلال احد الجسمین و این جسمین ممکن نیست
بل که چون احد الجهتین متعین می شود آن دیگر متعین می شود در حد خود و بعد خود و منفصل نشود
ابد الآبد باشد با اختلاف طبع جسمین از وضعی محدود و بعدی مقدر و این
نیز ممکن نیست الا به سبیل محیط و مرکز و الا چون فرض کنند یکی از ایشان بجای آن دیگر
اختصاص او بان جانب بجهت طبیعت او نباشد و الا آن جانب مباین سایر جوانب
بودی نه بسبب این جسم چه اگر بسبب او بودی هر کجا بودی حال او چون حال
او بودی با این وضع بعینه و چون طبیعت او مقتضی اختصاص نباشد بل که اقتضاء
کند هر بعدی که باشد از آنها که مساوی این بعد باشد پس اگر آن جسم محیط باشد این
١ باشد باو و مکان او محاط آن جسم باشد و بر قیاس مرکز او به مرکز اینجا هر محاطی
مع حجم اجسام نه نقطه بعینها و اگر غیر محیط باشد بعدی مساوی باشد از آن هر حکم نه که
باشد متحدد باشد لامحاله المحیطی بان جسم چه خلا محدود آن نباشد و فرض کرده اند که
این غیر محیط است و دانسته شد که اختصاص او بان جمله آن است که او را این
که حاصل شود پس او از سببی خارج باشد و جایز باشد مفارقت او از آن موضع
بعینه پس او حاصل باشد و متمیز پیش از حصول این جسم در آن پس او سبب تحدد آن
نبوده باشد و فرض کرده بودند که او محدد آن است و این محال است و هرگاه که
جسم محدد محیط باشد کافی باشد در تحدد جهتین چه احاطت اثبات مرکز کند
اثبات غایت بعد کند از و غایت قرب بی حاجتی بجسمی دیگر و اگر محدد را محاط
فرض کنند قرب با و متحدد شود و بعد متحدد نشود و کافی نباشد تحدد جهتین را و الا
جهت بعد بجا متحدد شدی بل لابد است از جسمی محیط در تحدد جهتین و اجمال
این کلام آن است که گویند تحدد از الجهت بجسمی مستند بود یا باجسامی مستند بوده باشد
چه محدد می باید که جسمی طبیعی باشد و اگر محدد دو جسم یا بیشتر باشد لازم آید که جهت غیر
از آن جسم با اجسام متحدد شده باشد و آن اجسام را صحت مفارقت از امکنه
خویش باشد و محدد را چنانکه بدین بودی ایشان را صحت مفارقت از مکان خویش

نیست و اگر محدد جسم واحد مستدیر بودی از آن روی که او واحد است و متحدد
شدی از دو سطح قرب و سطح بعد لازم آمدی که شیء واحد مطلوب بودی و مهروب
عنه پس واجب باشد که مستدیر محدد تحدید بمحیط خود و مرکز خود کند و اینجا وجهی دیگر
است در اثبات محدد جهات مبنی بر تناهی ابعاد و تقریر آن اینست که اشارت
حسی بجهت آنکه ابعاد لابد است که متناهی باشند چنانکه گذشت نیست ذاهبات
الی غیر النهایه و همچنین متحرک که قاصد جهتی است و جهتی که مشار الیه است و مقصود بحرکت
لابد که موجود باشند و بنفس خود و الا درست نبودی آن اشارت و نه آن قصد چه
حال آنکه تحرک کند حرکتی مکانی چون حال آن نیست که تحرک کند از کیفیتی بکیفیتی مثلا چه
آن کیفیتی که تحرک بسوی اوست متحصل است بنفس حرکت و جهت حرکت اینی
را چنین نیست و بجهت آنکه اشارت باو هست واجب که ذات وضع باشند و
هر دو وضعی یا جسم است یا جسمانی پس جهت یا جسم باشد یا جسمانی و نمی شاید که
جسم باشد بجهت آنکه هیچ از جهات قابل تجزیه نیست و هر جسمی قابل تجزیه است پس
هیچ از جهات جسم نباشند و بیان صغری آن است که وضع جهت در امتداد ماخذ
اشارت و حرکت است و اگر وضع او خارج بودی از آن نه اشارت باو بودی
و نه حرکت سوی او پس اگر جهت منقسم شود در آن امتداد متحرکی که برسد بآنچه فرض
کنند که اقرب الجزئین است از و اگر بازایستند پس آنچه باو رسیده است جهت باشند
نه ماورای آن و اگر نه ایستند یا متحرک باشند بجهت یا از جهت یا در جهت و این ثانی
راجع است باول لیکن چه حرکت در منقسم لابد است که یا بجهت باشد یا از جهتی باشد و
الا مسافتی که بحرکت قطع شده بودی جهت بودی و این ظاهر البطلان است
و چون متحرک باشد بجهت یا از جهت علی التقدیرین جزو جهت کل او بوده باشد
و این ممتنع است پس جهت جسمانی باشد و او حدی است در امتداد مذکور غیر منقسم
نه بفعل و نه بقوت و هر جهتی مشتمل است بر دو ماخذ بضرورت و جسم محدد جهات
نه شاید که مرکب باشد از اجزاء مختلفه چه آن اجزاء مختلفة الجهات باشند و جهات
ایشان مختلف متقدم باشد بر ایشان لا محاله و این اجزا متقدم است بر جسمی که
مرکب است از آن و متقدم بر متقدم متقدم پس جهات بر محدد ایشان متقدم باشند

واین خلف است پس محدد در نفس خویش بسیط باشد و شکل او اگرچه اوست طبیعی بر
جسمی بسیط باشد را چنانکه شناختهٔ واگر کری الشکل نشود ممکن بودی عود او تا آن چون
فرض زوال آن فاسد کنند و تغیر شکل خالی نباشد از حرکتی مکانی تا از جهتی بجهتی پس جهت بیش از محدد فرو
خود بوده باشد و هذا خلف مذکور بار دیگر و دیگر اگر کری نباشد بعضی اجزا او اعلی باشد
از بعضی با آنکه هیچ اولوی نیست در تعین بعضی از اجزا او علویت را و بعضی سفلیت را و او این
کری ممکن نیست که تحدید آنچه خارج از وست نکند بسبب احتیاج او در تعلق تا آنچه خارج است از و الجهت
پس متقدم باشد بر و واین محال است پس چنین تحدید آن چیز کنند که داخل باشد در و و منبر واقع نشود در
آنچه داخل است در و باعتبار جهت الا مرکز و محیط پس متحد نشود و باو دو جهت که ایشان دو ما
که امتداد او باشد لاغیر و هر کس که تامل کند آنچه گفته اند تاملی شک نکند در جسمی که معنی اشارات
حسی باشد محیط بکل اجسام غیر مرکب و غیر متحرک بحرکت مستقیمه والا حرکت او را جهتی بودی محدد
غیر او و زود باشد که این را مزید تقریری نباید و محدد اوضاع اجسام و اماکن ایشان باو بر
مبنی شد متقدم باشد بر جمیع حرکات و سکنات طبیعی و قسری الطبع و اگرچه وضع او بما تحت
او متعین می شود نه بمعنی آنکه تعین آنکه وضع هر یکی از ایشان متعین وضع آن دیگر باشد والا دور
لازم آید بل بمعنی آنکه متعین شود وضع اجزا او وضع هر یکی از ایشان بوجود آن دیگر و بذات او
متعین وضع او و محدد و هیچ جزو از اجزا مفروضه در وجه او را هیچ جزو بالفعل نیست چنانکه از پیش
رفت اولی نیست بآنچه او بر آن است از وضع و محاذات از غیر آن هر دو پس هر وضعی
معین او را از احوالی باشد ممکن اللحوق باو و هر ممکن اللحوقی ممکن التبدل باشد باعتبار ذات او
واگرچه جایز است که امری خارجی منع کند از انتقال پس وضع محدد ممکن التبدل باشد و تبدل
او منافی نشود والا بحرکت و تصور حرکت او نتوان کرد الا متبدل نسبت او با مداخل در و یا خارج
از و والا متحدد الجهة باشد بما فوق او و پس محدد کل جهات نباشد و کلام ما در محدد کل جهات است
پس تعین تبدل آید داخل باشد و این بسبب متبدل نشود دبر تقدیر آنکه او و جمیع آنچه در وست متحرک
باشند چه لازم آید که آن حرکت را ضوابطی متعین نشود و تصور تمام دوره نتوان کرد الا آنکه جزوی
را که فرض کرده باشند بجا رسد که مفارقت کرده باشد و هر گاه که در داخل او چیزی ساکن
نباشد از استتمام ممکن نباشد و حرکت ایشان هر دو اگر متساوی باشد تصور تبدل نسبت نتوان
کرد واگر یکی از آن دو حرکت زیادت باشد بر آن دیگر آنچه حرکت او زیادت باشد متحرک بود

وان دیگر در حکم ساکن و چون محیط تحرک کنند واجب باشد سکونی جبری آنرا تا آنها که در حشو اوست
چه بحرکت او متبدل شود نسبت هر یکی از ایشان با آن دیگر و اگر جسمی که نسبت اجزا با او مختلف
می شود متحرک بودی جایز بودی که نسبت اجزا جسم ثانی بجسم اول مختلف شدی با سکونی
از اول پس هیچ یک را از ایشان اختصاصی نباشد باختلاف نسبت چون آن دیگر پس
انجا حرکتی خاص نباشد باحد الجسمین و اما ساکن مختلف نشود نسبت او با آن الا بتحرک پس
لابد باشد با وجود حرکت وضعی از وجود جسمی ثابت چه مادام که وضعی نباشد حرکتی
وضعی نباشد چنانکه تا اینی نباشد حرکت در این نباشد و نه سکونی در آن و تا جسمی ثابت
نباشد وضعی نباشد که نسبت حرکات با او مختلف شود و چنانکه لابد است از جسمی مستدیر
تا حرکت مستقیمه نباشد همچنین لابد است از وجود جسمی ثابت تا حرکت مستدیر وضعی
نباشد و حرکت مستقیم ممتنع است بر محدد جهات چه اگر جنس حرکت کند او را جبری یا طبیعی
باشد که از نشان او مفارقت و معاودت آن جز باشد پس موضع طبیعی او متحد الجهه باشد
از بهر آنکه تا او جه او مفارقت موضع خود می کند و مراجعت میکند بانجا و او بهر دو
حالت و جهت است پس جهت او متحدد باشد نزد وجود او و زان و نزد لا وجود
او پس محدد جهت موضع طبیعی او جسمی باشد غیر او و مادام که جهت نباشد حرکت بسوئی
ان واقع نشود و فرق ان جهت با متقدم باشد بر و یا با او باشد و هر چگونه که باشد او محدد
ان جهت نباشد پس او محدد همه جهات نباشد و فرض کرده اند که محدد همه است هذا
خلف و دیگر اگر صحت انتقال بحرکت مستقیمه بر و باشد خالی نباشد از آن که طباع او اقتضا
کون کند در ان جهت یا نکند اگر نکند حرکت بدان جهت با و نسبت نشود با جواز انکه او انجا نباشد
و اگر طباع او اقتضا کون کند در آن و جایز المفارقه است از آن و طالب آن بطبع و ای
بودی که حاصل بودی تا طلب او کردی بطلب خود و با جزا خود پس جهت متحدد الذات
نبوده باشد با ویل بجسمی دیگر با آنکه تو می دانی که اگر تحرک کند حرکتی مستقیم حرکت بلا صوب
افتد و این محال است و باین ظاهر می شود و نیز که جایز نباشد که مرکب باشد از اجسام
مختلفة الطبایع و اگر چه از پیش رفته است بیان آن بوجهی دیگر چه اگر مرکب شود از آن
بسایط او قابل اجتماع باشند و صحت انفصال ایشان باشد از جهتی بجهتی و لازم آید از این
که قبول حرکت مستقیم می کند که قبول حرکت رقی و التیام نکند چه ایشان را تصور نتوان کرد

الا بحرکت مستقیم و قبول تحلل و تکاثف نکنند هم بان دلیل بعینه و چون او حرکت نمی کند
نفوذ و نه با سفل میل او نه ثقیل باشند و نه خفیف و نه حار و نه بارد و چون انفصال قبول نمیکنند
اصلا نه بسهولت و نه بعسر پس او نه رطب باشند و نه یابس و او قبول کون و فساد یعنی ماده
او خلع صورتی نکند و لبس صورتی دیگر که طالب حیزی دیگر باشد چه اگر قابل سرد و باشند
صورت کاینه یا حادث شده باشند در حیز غریب او بحسب ان و واقف شود در ان
حیز غریب طبیعی باشد او را و این محال است و اگر حرکت کند از و بطبع ان بحرکت مستقیمه
باشند و اگر در حیز طبیعی خود بحسب صورت مکونه باشد اگر متکون شده در ان و او خالی بود
خلا ممتنع بوده باشد و ابطال کرده ایم انرا و اگر متکون شده در ان و خالی نبود و اگر دفع ان
جسم نکند از ان حیز تداخل جسمین لازم آید و ان محال است و اگر دفع کند از این دو واقع شوند وقوع
هر دو قابل حرکت مستقیم باشند و اما بودن او بر وجهی که خلع صورتی کند و لبس صورتی
دیگر که طالب نفس ان حیز باشد نا مستحیل شود و استحالتی که موثر باشند در جوهر او از آنها
است که منتهی شوند بر حق در ان از آنها که در مستانف نباشد و همچنین انکه عدم او ممکن است یا
ممکن نیست محدد و اگر در وی میل مستدیر باشد ان میلی ارادی باشد چه حرکت او بالطبع سلط
بعضی جوانب اولی نیست از حرکت او بغیر ان جهت بتساوی اوضاع او و جهات
غیر طبیعی را نهایت نیست لکن بحسب حرکت حیوان جهاتی شمار می شود چه آنچه اول
حرکت لشو سوای اوست انرا فوق می خوانند و انچه مقابل او تحت و چون نفوس
ان خواهند که مایلی راس انسان و سفل مایلی قدم او از آنها باشد که متبدل شود بتبدل وضع
انگاه زمین کره است و جانبی مایلی راس واقف است بر موضعی از ان مایلی اخمص واقف
باشند بر جانب دیگر از زمین در مقابله ان و بعکس و این چنین نیست فوق یعنی قرب از فلک
و سفل یعنی و احد بعد از وجه این مختلف نشود باختلاف ازمنه و امکنه و اما یمین و یسار او
که از وست مبدا حرکت و یسار و ان مقابل اوست و قدام و او ان است که حرکت
اختیاری طبعا سوی اوست و خلف و او مقابل اوست ظاهر است که انها مختلف شوند
بحسب اختلاف اوضاع و تتغایر بوجود دو محدد که یکی از ایشان محیط نباشد بان دیگر
چه ایشان متصل نباشند بلکه میان ایشان فرجه باشد پس اگر ان فرجه را بجرمی پر نکنند
خلا واقع شود و ان محال است و اگر انرا بجرمی پر کنند او جرمی مستقیم باشد و انرا او

ظرف باشند پس ایشان محدد جهات کند فوق ایشان پس ایشان محدد نبوده باشند
همه جهات را و این بر خلاف آنست که فرض کرده اند

مقالت هفتم از فن اول از جملهٔ سیم در سایر افلاک و کواکب و ذکر جملهٔ از احوال ایشان

هرچه حرکت کند از اجرام سماوی یا بارادت باشد یا بمیلی مستند بر باشد بجهت امکان
وجود حرکت بی میلی و آن قاسری نیست و الا حرکات ایشان بر موافقت قاسر
بودی پس استوا ایشان در سرعت و بطو لازم آمدی و این بخلاف واقع است
حرکات ایشان طبعی نباشد چه حرکت مستند بر طبیعت نباشد چنانکه شناختی پس
بارادت باشد و بسائط ایشان چون در طباع ایشان میل مستدیر باشد ممتنع باشد
که در طباع ایشان نیز میل مستقیم باشد چه طبیعت واحده اقتضاء دو امر مختلف نکند پس
اقتضاء توجه بجهتی نکند با حد المیلین و صرف از آن با آن دیگر و حکم درین چون حکم
در اقتضاء طبیعت حرکت و سکون را چه او اقتضاء آن کند که مکان طبیعی می کند فقط پس
چون از آنجا بیرون رود بقسر طبیعت او را باز گرداند با آنجا و چون در آنجا بود حفظ کند
او را بسکون پس اقتضاء طبیعت در هر دو حالت حرکت و سکون یکی است و این چنین نیست
اقتضاء میلین مذکورین چه اقتضاء حرکت مستدیر مغایر است اقتضاء امکان طبیعی باشد بعد
از آن در امکنه مکانی طبیعی هست که متحرک طلب میکند او را باستقامت و در او خاصه
وضعی نیست که متحرک طلب آن کند بارادت و ازین جهت است که احد الحرکتین
را استناد کرده اند بطبیعت دون الاخری این حکم آنست که بسیط باشد از ایشان و از آن
لازم آید که منخرق نشود و نه متخلخل و نه متکاثف و نه ثقیل و نه خفیف و نه حار و نه بارد
و نه رطب و نه یابس و نه قابل کون و فساد بر قیاس آنچه در محدد شناختند و اما آنکه هست
جو از آنکه در سائر افلاک مرکبی باشد یا اگر باشد حکم او در امتناع اجتماع میلین و غیر آن از ایشان
که لازم او می شود این حکم است که بسائط او راست در آن نظریست و آنچه واجب
است که تحقیق کنیم او را اینجا آنست که اگر سما و بات یا چیزی از آن غیر دایم الوجود
بودی یا چیزی از اعراض قاره ایشان یا چیزی از احوال ایشان غیر ثابت بودی
مفتقر شدندی بفلکی یا افلاکی دیگر که متحرک باشند بر دوام حرکتی دوری که متغیر شود در
چیزی از ایشان بجهت آنکه نبود باشد که بدانی که هیچ حادثی نیست الا آنکه او منفعل است از

حرکت دوری و اما اعراض اضافی وانچه فارقه نیست اختلاف افلاک در ان
جایزست چه افلاک را بسبب اختلاف حرکت ایشان اختلاف اضافی
حاصل می شود چون تثلیث و تربیع و تسدیس و مقارنه و مقابله و اضافاتی از
اختلافات در مطارح شعاعات ایشان و امتزاجاتی که واقع شود میان
ایشان که در قوت تاثیر اسفلها جمیع ان بنسبت و بان اختلاف استعدادات
مختلف در عالم ما حاصل می شود و کواکب که مشاهد است در اسمان هفت
از ایشان سبعه سیاره می یابیم که نسبت اوضاع ایشان بعضی با بعضی ثابت
نیست و بعضی باقی را چنان می یابیم که نسبت اوضاع ایشان بعضی با بعضی
ثابت است و متغیر نشده است بحسب حس در ازمان متطاوله و نه سیر در حیز
از تواریخ که نقل کرده اند بما و این باقی را حرکتی بطی یافته اند که در سنین متطاوله
اندکه از ان ظاهر شود و ان بر انچه ما متاخران یافته اند در هر صد ساله قریب
دو درجه و نیم یافته از دور فلک که مجموع دور او مقسوم است بسیصد و شصت درجه و ان
هفت را متحیره نام کرده اند و ان قمر است و عطارد و زهره و شمس و مریخ و مشتری و زحل
و باقی را ثوابت نام کرده اند و ایشان بسیار اند چنانکه در عدد نیاید و مجمل است
که مجره از انها باشد لکن کوکبی چند اند متقارب الوضع که انرا چون لطخه می بینند و
هر یک از متحیره مسامت ثوابت شوند و حرکت کنند از ایشان بسوی شرق
و اما ثوابت بجهت انکه چون کوکبی از متحیره مسامت ثوابت کوکبی میشود
از ثوابت در ناحیت مغرب و باز گردد با وجود مدتی معلوم و مدد متطاوله
بر ان بگذرد و مسامته ان متحیره ان باشد را در جانب شرقی می مانند از ان
موضع و این دلالت کند بر انکه ثوابت متحرک کند بسوی شرق بعد از ان متحیره
و اگر ثوابت مشاهد متحرک کند از مشرق بمغرب در هر شبانروزی یک دوره
و این دال است بر وجود فلکی محیط بهمه که تحریک کند همه را بان حرکت و
اگر کواکب همه در یک فلک بودندی و بحرکتها و حرکت کردندی بسوی شرق
و فلک محیط او را بسوی غرب تحریک کردی حرکات ایشان بشرف در
سرعت و بطو متساوی بودندی و انرا چنین نیافتیم پس ایشان در چند فلک باشند

بعضی محیط ببعضی و چون قمر را کاسف عطارد و آفتاب یافته اند و عطارد را کاسف
زهره دانسته اند که فلک قمر تحت فلک عطارد و آفتابست و فلک عطارد تحت فلک زهره
و چون زهره کاسف مریخ بود و مریخ کاسف مشتری و مشتری کاسف زحل و زحل کاسف
بعضی ثوابت دانسته اند که فلک کاسف تحت فلک منکسفست و محتملست که ثوابت
در یک فلک باشند یا در افلاک متعدده متساوی الحرکه و فلکی که مدبر کلست منطقه او را معدل
النهار می خوانند و محور او را محور عالم و دو قطب او دو قطب عالم و حرکت او نسبت با آفاق
اعنی دوایر موهومه که فصل کنند در هر موضعی میان ظاهر از فلک و خفی از آن قطع کنند معدل
النهار می خوانند او را بر دو نقطه متقابل که یکی را نقطه مشرق خوانند و دیگر را نقطه مغرب بر
سه قسم باشد دولابی و آن در خط استوا باشد یا رحوی و این در موضعی باشد که مسامت
قطب عالم باشد یا حمایلی و این در هر موضعی باشد که غیر این مواضع مذکورست و آفتاب را در
مساکنی که دور فلک انجا دولابیست یکبار مایل یافته اند بجهت شمال و دیگر بار بجهت جنوب
و قریب بنیمه سال در احد الجانبین می ماند و قریب بنیمه سال در جانب دیگر پس چون توهم کنیم
خطی که از مرکز زمین بیرون آید و منتهی شود بسطح فلک اعظم چنانکه بر آفتاب گذشته باشد چون
آفتاب بحرکتی که خاص است با او دوره تمام کند در سطح آن فلک دایره عظیمه مقاطع معدل النهار
مرتسم شود و آن را فلک البروج خوانند و نقطه تقاطع میان ایشان که آفتاب چون از آن بگذرد در
جانب شمال رود آن را نقطه اعتدال ربیعی خوانند و نقطه تقاطع مقابل آن که آفتاب چون از آن
بگذرد در جانب جنوب رود آن را نقطه اعتدال خریفی خوانند و منتصف ما بین نقطتی التقاطع در
جهت شمال نقطه انقلاب صیفی خوانند و در جهت جنوب نقطه انقلاب شتوی و چون توهم کنند
انقسام ما بین هر دو نقطه از نقطه اربع بسه قسم متساوی توهم کنند شش دایره که هر یکی از آن
بر دو نقطه متقابل از نقطه دوازده گانه بگذرد سطح فلک اعظم بدوازده قسم شود متساوی
قسمی را از آن برجی خوانند و چون آفتاب در ما بین نقطه اعتدال ربیعی و انقلاب صیفی باشد
زمان ربیعی باشد و چون در ربع ثانی باشد که در پی اوست از جهت شمال صیفی باشد و چون
در ربع ثالث باشد خریفی و در ربع رابع شتایی و مساکنی که مسامت معدل النهار اند آفتاب
بسمت رؤس ایشان رسد در دو نقطه اعتدال ربیعی و خریفی و هر یکی از این دو وقت مبتنی ایشان صیف
باشد و بعد از هر صیفی خریفی و شتایی ربیعی پس انجا دو ربیع باشند و دو صیف و دو خریف و دو شتا

واگرچه اینها قریب باشند تشابه بیش ایشان بحسب مسامته آفتاب و آفاق این مواضع همه بر
دو قطب عالم گذرد و قطع معدل النهار کنند و دوایری که موازی او باشند از قطب تا
قطب به دو قسم متساوی ببرند و زوایا قایمه پس هر کوکبی را در آنجا طلوع و غروب باشد و زمان
مکث فوق الارض و زمان مکث تحت الارض متساوی باشند و روز و شب آنجا ابداً
متساوی باشد و تقاطع آفاق با معدل النهار در مواضع مایله از دو بر زوایا غیر قایمه باشند
پس آنجا احد قطبی العالم مرتفع شود از افق و آن دیگر منحط شود از او و بعضی از کواکب ابدی الظهور باشند
و بعضی ابدی الخفا و افق قاطع دوایر موازی معدل النهار باشد بدو قسم غیر متساوی چون قطب
شمالی باشد قوس ظاهر از دوایر شمالی فوق الارض اعظم باشد از آنچه در تحت الارض باشد
و از دوایر جنوبی بخلاف این باشد و نهار اطول از لیل باشد چون آفتاب آنجا در بروج
شمالی باشد و اقصر باشد اگر در بروج جنوبی باشد و مواضعی که میان دایره بروج و معدل
النهار است شمس بسمت سر ایشان رسد در هر دوره شمس دو دفعه و آنچه در مسامته انقلاب
صیفی باشد شمس بسمت سر ایشان رسد دفعه واحده فقط و آنچه از آنجا بگذرد شمس آنجا بسمت
سر نرسد و مواضعی که مدار نقطه انقلاب صیفی آنجا ابدی الظهور باشد چون آفتاب بان نقطه
رسد مدت یک دوره فوق الارض بماند و بعد از آن او را طلوع و غروب ظاهر شود و چون
بنقطه انقلاب شتوی رسد در دوره واحد تحت الارض بماند و مواضعی که در آن قطب فلک
البروج بر سمت راس منطبق باشد فلک البروج بر افق منطبق گردد و چون قطب میل کند بسوی
جنوب نصف فلک البروج از افق دفعه مرتفع شود و نصف دیگر دفعه منخفض و مواضعی که
در آنجا قطب عالم بر سمت راس منطبق باشد معدل النهار بر افق منطبق شود و محور عالم قایم
باشد بر سطح افق و کره حوالی او دوری رحوی کند پس نصف فلک البروج ظاهر باشد ابدا
و نصف او خفی ابدا و همه سال یکشبانروز باشد قریب نیم سال روز باشد و قریب نیم سال شب
و از این جهت قریب نصف است نه نصف تحقیق بسبب آنچه ظاهر می شود از بطوء حرکت آفتاب
در بعضی از فلک و سرعت او در بعضی و حرکت آفتاب بر محیط فلکی نیست که مرکز او مرکز عالم است
و الا بعدا و از جمیع مواضعی که مسامت فلک البروج است مختلف نبودی پس آثار آن در آن
مواضع مختلف نبودی و چون آثاری که از مقتضیات شعاع آفتاب است چون تسخین ارض
و تولید ابخره در جانب جنوب اکثر است و اقوی از وجود العمران در جانب شمال دلالت کردن

از طریق حدس مضاف تا آنچه از رصد یافته اند از اختلاف حرکت او در بعضی منطقة البروج
بسرعت و بطو و از آنکه جرم او را در کسوفات در اواسط زمان بطو اندکی بزرگتر از آن
می یابند که در اواسط زمان سرعت بر آنکه آفتاب در بطو ابعد است از مرکز عالم و در
سرعت اقرب پس حرکت او اگر خارق فلک نباشد یا بر محیط کره صغیر باشد که غیر
شامل زمین متحرک به بعض خود و محرکی او فلکی دیگر که مرکز عالم باشد و آن کره را فلک تدویر خوانند
یا بر محیط کره که شامل زمین باشد لکن مرکز او خارج باشد از مرکز زمین تا یکبار نزدیک شود
بزمین و دیگر بار دور رود ابعد او را اوج خوانند و اقرب قرب او را حضیض و دلالت کند بر آنچه
بر آنکه قمر در حرکت خود از مغرب بمشرق سریع می شود یکبار و بطی دیگر بار زیرا که مختص
باشد آن بموضعی از فلک بل در جمیع اوضاع او واقع شود و این حال چون حرکات بسیطه او
را اختلافی عارض نشود و او بحرکت خود فلک را خرق نکند دلیل باشد بر آنکه او متحرک بود
بر فلک تدویر که تحریک کند او را یکبار بجهت مشرق و یکبار بجهت مغرب و او را سرعت
و بطوی حاصل شود و چون یا بری شمالی کرده از آفتاب و باری جنوبی از وی دانسته
بر آن اصل که فلک تدویر او حرکت می کند در مسامته فلک البروج بل بر محیط دایره
مایل باشد از آن قاطع دایره که مرسوم باشد بر کره قمر موازی فلک البروج بر دو نقطه متقابل
که یکی را راس گویند و او آن است که چون قمر از او بگذرد در شمال رود و آن دیگر را ذنب
و او آن است که چون از آن بگذرد در جنوب رود و چون چنین شناختیم که چون قمر مسامت
شمس شود در احدی النقطتین کسوفی واقع شود آنجا و شمس بحرکت خاص خود بار گردد تا
نقطه دیگر آنجا کسوفی دیگر واقع شود کسوف بلکی زیرا آن موضع از فلک منتقل شود بل در
موضعی دیگر بود مایل از و بجهت مغرب استدلال کردیم از این که فلکی دیگر نقل می کند نقطه
راس و ذنب را بجهت مغرب و آن فلک جوزهر خوانند بعد از آن قمر هرگاه که نزدیک
می شد سریع اوقات و سریع السیر می بود از دیاد سرعت او بجا آمد می بود از آن دیاد
سرعت او در موضع دیگر و این دلیل است بر آنکه فلک تدویر او متحرک است بر محیط فلکی
خارج مرکز تا نزدیک شود زمین یکبار و دور شود دیگر بار و استدلال کرده اند بر وجود
فلکی دیگر که محرک بعد ابعد او باشد بسبب شدن او به هر یکی از اوج و حضیض در هر دوری
دو بار این همه بر تقدیر عدم اختلاف حرکت بسیطه و عدم انخراق فلک است و اختلاف

بیان تشکل نور قمر بسبب اختلاف اوضاع او از آفتاب و دلالت کرد بدانکه او را نوری
نیست در نفس خود بلکه نور او از آفتاب است چون ماه مقارن آفتاب شود وجه مظلم
او مواجه ما باشد و او را مضیء نبینند و چون میل کند بر وجهی که وجه مضیء او منحرف شود
بسوی ما او را هلال بینند و چون بعد میان او و آفتاب بمقدار ربع دایره گردد نصف
او مضیء بینند و چون مقابل آفتاب گردد وجه مضیء او همه بسوی ما باشد پس او را تام النور
بینند و چون از مقابله منصرف شود نور او منتقص شود و ظلمت او بیفزاید تا مجتمع شود با
آفتاب و مقابل ما نباشد از نور او چیزی و چون قمر در مقابله آفتاب باشد و در ظل زمین
افتد منحجب شود نور آفتاب از او بسبب زمین و بظلام اصلی خود نماید پس اگر او را میلی از سمت
آفتاب نباشد همه او منخسف شود و اگر او را میلی باشد اقل از مجموع نصف قطر قمر و نصف
قطر ظل بعضی از او منخسف شود و اگر میل مساوی مجموع نصف القطرین باشد یا اکبر در ظل
نرود و منخسف نشود و این دلیل است بر آنکه جرم آفتاب اعظم است از جرم زمین چه اگر برابر
بودی واجب بودی انخساف قمر در همه استقبالات چه ما چون توهم کنیم که خطوطی خارج شود
از دو طرف قطر آفتاب بدو طرف قطر زمین و همچنین بر استقامت بروند ایشان متلاقی
شوند بر یک نقطه و بجهت آنکه زمین جرمی کثیف است مانع از نفوذ شعاع واجب باشد
که او را ظلی واقع شود محصور میان آن خطوط بر شکلی مخروطی و چون ماه بنقطه تقاطع رسد
میان منطقه فلک مایل و میان فلک البروج و شمس بر مسامته نقطه تقاطع باشد و
قمر را میلی از مسامته آفتاب نبود قمر حایل شود میان ما و آفتاب و جرم قمر را چنان
بینند که سوادی است بر صفحه آفتاب و این کسوف کلی آفتاب است و اگر قمر را میلی بود
از مسامته آفتاب و میل اقل باشد از مجموع نصف قطر آفتاب و نصف قطر قمر بعضی از
آفتاب منکسف شود و اگر میل اعظم باشد یا مساوی منکسف نشود و کواکب خمسه متحیره
که غیر شمس و قمر اند از ستاره گاه باشد که ایشان را عارض می شود که بر صوب جهت مشرق
میکنند و راجع می شوند بسوی غرب آنگاه مستقیم می شوند و این مختص نیست بموضعی معین بل
که واقع می شود در جمیع اجزاء فلک البروج پس حرکت ایشان اگر بسیط را از این اختلاف
نباشد و فلک با این حرکت منحرف نشود بر محیط فلک بدوری باشد و آنچه حرکت او از آنها
در بعضی مواضع فلک اسرع میشد و در بعضی ابطا جهت آنست که فلک و بر او نه زمین

نزدیک شود و دور شود و پس او فلکی خارج المرکز باشد که تحریک فلک تدویر کنند و
همچنین آنچه بعد او را از آفتاب مختلف القدر می‌بینند در مواضع فلک چه قرب او موجب
آنست که رویت بعد اعظم باشد و بعد او موجب آن است که رویت بعد اصغر باشد
و آنچه بعد مذکور را او این چنین باشد عطارد است و زهره و استدلال کرده اند بر آنکه اوج
عطارد و حضیض او نزدیک می شوند بزمین و دور می شوند و این محوج است بخارج مرکزی
دیگر او را و جمیع کواکب را حرکات دیگر است اخفی از حرکات مذکوره و محتاج شوند بنا بر اصول
سابقه بافلاک دیگر که اسناد کنند آن حرکات را بآنها و من بعرض ذکر آن نرسانیدم
و بعضی از آن در کتب مبسوطه یاد کرده اند و هر حرکتی که گفتیم که او محتاج است بفلکی که صفت
او چنین است با آن احتیاج او می خواهیم بآن فلک یا آنچه قایم مقام او باشد یکی باشد آن
قایم مقام یا بیشتر و چون گوییم فلک ثوابت یا فلک انسان خواهیم با افلاک انسان
چه تحقق نشده است که همه در یک فلک اند و جمله آنچه متحصل شد از احوال این اجسام سماوی
آن است که از آن بعضی افلاک شفاف اند و بعضی کواکب مضی و افلاک بسیار است از آن
بعضی آن است که مرکز او موافق مرکز زمین است بتحقیق یا بتقریب و بعضی آنست که مرکز
او خارج است از مرکز زمین و آن یا محیط است بزمین و آنرا خارج مرکز خوانند یا غیر محیط بآن
و آن فلک تدویر است و اما کواکب بیش از آن که احصا کنند آنرا و آنچه برصد ساخته اند از آن
سبعه سیاره است و هزار و بیست و چیزی از ثوابت و این مباحث اگر آن مبنی است بر آنکه
سماویات را اختلاف سرعت و بطو عارض نمی شود و به انحراف و التیام و به تخلخل و تکاثف
و نه رجوع و انعطاف و وقوف و نه خروج از حیز و الغیر لازم اند که کواکب منتقل نشوند حول
الارض بآن وجه که اجرام افلاک منخرق شوند انسان بل انتقال انسان بسبب حرکت
افلاک مذکوره است و لازم اند که حرکات مختلف در رویت مستند باشد بآنچه مقتضی
بساطت انسان است و آن مختلفه ممکن نیست که حرکتی بسیطه باشد بل واجب باشد که از
جمله بساطی باشد که هر یکی از آن متشابه باشد و هر حرکتی که مختلف شود روا باشد آن منتسبی آن
در آنچه متشابه آن مرکبه باشد و این نیست که هر مرکبه چنین باشد پس اگر این اصول واجب
باشد در نفس امر لابد باشد هر کوکبی را از چند فلک بجهت حرکات مشاهده او و اگر واجب
نباشد حدس حکم می کند بوقوع آن در سماویات در اغلب و بتکثیر افلاک هر کوکبی بصدق

اکثر انچه یاد کرده‌ایم آن را می‌بینی که بنفس چگونه حدس می‌کند از رسیدن مرکز بعد و بر قمر
و عطارد باوج ایشان هر دو و در هر دو بری دو بار و همچنین بحضیض ایشان که فلک و بر
ایشان قطع حامل نمی‌کند بحرکت او تنها بل او منجر کیست بحرکت فلکی که حامل اوست و
چگونه حدس می‌کند از انکه قمر هر گاه که بعد او از زمین بیشتر است خسوف او را مکث اکثر است
بر انکه ظل منسدق می‌شود و چندانکه از زمین دورتر می‌شود و بر انکه شمس اکبر است از زمین بسیار
و بسیار بار باشد که مختلف شود باختلاف اشخاص جرم بایس بر حسب انکه منضم شود
از قرائن علم و اعتباری از احوال حرکات و غیر آن بو می‌دانی که جسم واحد از یکی
و از غیر این حرکت نکند و حرکت بدو جهت از آن روی که انسان دو حرکات اند بیک
یک حرکت کند که مرکب باشد از ایشان هر دو و چون حرکات مترکب شوند و
بیک جهت باشد حرکتی مساوی مجموع احداث کنند و اگر بدو جهت متضاد باشند
احداث حرکتی کنند که مساوی فضل بعضی باشد بر بعضی یا سکونی و اگر فضل نباشد و
اگر در جهات مختلفه باشد احداث حرکتی مرکبه کنند بجهتی که متوسط باشد میان جهات
بر حسب انسان و حرکات مختلفه بقیاس با متحرکات اول بذات باشد و با غیر
آن بعرض و جمیع آن بقیاس با متحرک واحد بذات نباشد و لازم نباید از تحرک جسم
بدو حرکت حصول او دفعه در دو جهت و تحریک فلکی فلکی را بلازمست متحرک باشد
مکان او را از محرک و بامکان او او چون جزو سبب از کل بس متحرک شود با دو قطب
او و سایر اجزا او و تحرکت محرک بمیل حرکت ساکن سفینه بحرکت سفینه بعد از آن با این
حرکت کند بنفس خود حرکتی که خاص است باو چون ساکن سفینه که نزد و کند در انجا بهر
کدام جهت که خواهد و این چنین غیبت واجب است که مبهم کنند حال در حرکات اجرام
سماوی مختلفه که جرم هر یکی از آن حرکات می‌کنند ابهارا و کلام در اجرام علوی
و انچه جاری اند بر آن از سفلی از روی کمیات انسان و کیفیات و اوضاع و حرکات
لازمه انسان طویل است و علمی که مختص باین علم هیأت است و مباحث آن بسیار است
و منفعت او از علم بنفس است که دال است بر عظمت مبدع جل جلاله و حکیم فاضل مؤید
الذین عرضی در آن تحقیقی کرده است که پیش از و کسی آن تحقیق نکرده است از آنان که
نام ایشان شنیده‌ایم و بیان کرده که اصغر کواکبی که در آسمان ببینند عطارد است و

بسبب جرم او با جرم ارض چون بسبب یک احد باشد با دوازده هزار و هشتصد و نود و
و اکثر ان اکثر نوای باشد که ببینند و بسبب جرم او با جرم ارض چون بسبب سی
و دو هزار و سیصد و نه و ثلثی باشد بواحد بیان کرده است که قمر قریب است بجزوی
از چهل از زمین و آفتاب قریب بصد و شصت و هفت بار چند زمین و زهره چون
جزوی است از چهارده از زمین بتقریب و جرم مریخ چند جرم زمین است هفت
بار و سدس باری و بسبب جرم مشتری با جرم ارض چون بسبب دوازده هزار
و هشتصد و سیزده است بواحد بتقریب و بسبب زحل با زمین چون بسبب یازده هزار
است و دویست و پنجاه و هشت و ثلثی بواحد و اصغر کواکب ثابته چند زمین است سه هزار
بار و پانصد و هفتاد و سه و نه دقیقه و بیان کرده است که اقرب قمر و ان غایت
آن است که ممکن است که ارتفاع اسطقسات باشد باعتبار آنکه نصف قطر زمین
یکی باشد سی و سه و ربعی است و ابعد بعد شمس تقریبا هم بمقدار آنکه نصف قطر زمین
واحد باشد هزار و دویست و بسبب چهار بار و بیان کرد بعد اقرب و اوسط
و ابعد از مرکز ارض از ان هر یکی از سبعه سیاره و بعد مکره ثوابت و بیان کرد که قدری
که دانسته اند از ثخن او و آن ضعف بعد اوست از مرکز ارض صد و چهل هزار است و صد
و چهل و هفت بار باعتبار آنکه قطر زمین یکی باشد و قطر زمین بتقریب هفت هزار
سیصد و سی و شش میل است و ثلث و دو دقیقه هر میلی از ان سه ذراع هر ذراعی
بیست و چهار اصبع هر اصبعی شش جو که ملصق باشد ظهر بعضی به بطون بعضی و اشهر
آن است که اصبع شش جو باشد باین صفت و برین تقدیر میل چهار هزار ذراع
باشد و تفاوت نیست الا در اصطلاح فقط چه مقدار واحد است و بیان اکثر
این برین تقدیر کرده است که آن اقل آن است که باشد و قطع کرد بان از جانب
قلب و قطع نکرد بان از جانب کثرت و برین تقدیر ابعد آنچه با و اقف شده ایم
بران از فلک ثوابت قطع مسافت می کند در جزوی از نه صد جزو دایره ساعتی
مستوی صد و پنجاه و پنج هزار میل و هفتصد و هژده میل و ربعی بتقریب بموجب آنکه
مساحت و حساب اقتضا آن می کند و حد عالم بر است با آنچه فوق این است از افلاک
و عجائب آن و آنکس که تحقیق این خواهد بر اصول علم هیات بر و واجب است که مطالعه

کتاب ابن فاضل در این فن و از این جهت این قدر یاد کردیم از آن که در وصف امری
عجیب که دال است بر عظمت این اجرام و حکمت صانع او عظم قدرت او که عقول
را حیران می کند و بعد از آن که سخن در اجسام گفتیم سخن در مجردات آغاز کنیم و آنچه متعلق
باشد بدان و از خدای تعالی است هدایت و توفیق **فن دوم از جمله اقسام**
در علم اسفل که علم طبیعی است و در معرفت معادت و احوال آن ...
مقالت اول در اثبات جوهر نفس و آنکه معقولات او ...
که در آلتی بدنی حاصل شود و اعداد او در تعقل که کمال ذاتی اوست ... بدن معنی
از بیش بر عنت که مراد از نفس جوهری است که نه جسم است و نه در آن و نه حال در آن
و او را تعلقی است بجسم از جهت تدبیر کردن اجزاء او و تصرف در آن و استکمال بدان پس
ما محتاج می شویم این زمان بانکه بیان کنیم وجود موجودی که از بنیان او باشد و این روشن
شود بانکه می یابیم که صادر می شود از اینان ادراک و تحریک چه اگر از بهر جسمیت او
بودی هر چه او را جسمی بودی متحرک بودی بارادت و مدرک و میل تحرک ایشان و ادراک
او پس عناصر و جمادات چنین بودندی و این بر خلاف وجدان است و اگر از بهر
مزاج جسم او بودی باشند عناصر او با مجموع بدن او بانکه مزاج را دایم التبدل می یابیم
و تبدل او متبدل شود نسبت عناصر و جمله بدن انسان از اشعور بودی یا ثابت خود
شعوری مستمر و او مخفی نیست که او آن است که از بهر او نبود ... و متبدل غیر آن است
که متبدل نیست پس مدرک از ما غیر این اشیاست آنکه مزاج یعنی واحد است که
از او افاعیل مختلف صادر نشود و اما نیست انسان چنین نیست مزاج را می بینی که بسیار مخالفت
انسان می کند در حال حرکت او و در جهت حرکت او چون صاعد بموضعی عالی چه مزاج ۱۰
بدن او بسبب غلبه عنصرین ثقیلین در آن اقتضا حرکت او می کند باسفل و گاه باشد
که ممانعت کند در نفس حرکت چون ماشی بر زمین چه مزاج او اقتضا سکون می کند
بر وی و اگر مزاج او محرک بودی تحرک نکردی البته الا باسفل و اگر مدرک از مزاج او
بودی ادراک نکردی بلمس آنچه مشابه اوست چه منفعل نشود از آن و لابد است در
ادراک از انفعال و نه آنچه مضاد اوست چه او مستحیل می شود به لقاء الضد و باز موجود
نماند پس چگونه لمس بان کنند و آن منعدم باشد و چگونه لمس کنند مزاج متحد و ما می دانیم

که لامس او لا لامس هست با نشاد عناصر بطباع خویش مبداء اند با انفکاک و آنچه انسان
را چنین کند بر التیام و اجتماع غیر آن باشد که مانع التیام و سکون نیست که مزاج
مانع انسان است و انسان را چیزی هست که مزاج بدو او را با حالت ملایمه
می آرد چون متمکن باشد از آن با آنکه مزاج معدوم ممکن نیست که اعادت نفس خود کند
با میل خود و جامع عناصر مزاج و الدین نیست الا ممکن شودی در بعضی حیوانات
که متولد شود بدن چون موش و اگر مجموع عناصر در بدن انسان با مجموع اعضا نفس
باشد شاعر نماندی بذات خود با فقدان عضوی و ما می یابیم از نفوس خویش که اگر ما
دفعه آفریده شده باشیم بر کمال عقول ما الی آنکه استعمال کنیم حواس ما در چیزی از ما یا در غیر ما
و حاصل شده باشیم همچنین لحظه در هوای غیر دی کیفیتی مشغول نه و اعضای ما از یکدیگر منفرج بود
یا مثلا مس نشده باشیم ما در مثل این حالت غافل شده باشیم از هر چیزی غیر انیت ما پس بدانیم
که اجسام و اعراضی که هنوز تحصیل آن نکرده ایم اجزا هیچ مدخلی نیست در ذات ما که
تعقل کرده ایم اجزای آن اسباب ذاتی که عاقل نمی شویم از آن با این فرض او غیر اعضا
ظاهره و باطنه ماست و غیر جمیع اجسام و حواس و قوی و اعراض خارجیه از ما و نوبرگاه
که تعقل ذات خود کردی در حالی از احوال با غفلت تو از این اسباب شده باشد ترا
این و علم بآنکه ذات تو مغایر این اشیاست و از بهر انیت که اشارت می کنی
بذات تو بوجه انا و اشارت بهر جسم و عرضی که در وست از بدن تو و غیر آن نه هو
پس ترا ثابت شود وجود چیزی که صادق شود بر و آنچه در تعریف نفس گفته اند الا
جوهریت فرمود ثابت شود که او جوهر است او آن نفس تعریف کرده باشد وجود
او ثابت شود و دلیل بر جوهریت او آن است که اگر او عرضی بودی موضوع او یا
جسم بودی یا غیر جسم اگر جسم باشد حال در آن منقسم باشد بانقسام آن لکن مدرک از
بسیط است و قبول انقسام نمی کند و الا متوقف شدی علم بآن بر علم بجزء آن لکن علم بجزء
آن متوقف است بر علم با وجه ما هیچ شی از اشیا ندانیم او عرضی الا که بدانیم که ما عالم
ایم بآن پس ذات خود بدانیم با علم بآن بضرورت پس اگر مرکب ذات خود را بدانیم
دور لازم آید و اگر غیر جسم باشد یا جوهر باشد یا غیر جوهر اگر جوهر باشد با او را تصرفی
در بدن باشد بذات خود نه بعرضی در آن یا نباشد اگر اول باشد آن نفس ما باشد و اگر

باقی باشد و او آن است که تصرف در بدن کند بعرضی که در وست او هم نفس باشد که هست

چه اغراضی که عارض ذوات ما می شود و انبعاث صدور افعالی می کنند از ذوات

ما بحسب آن چون قدرت و ارادت و سایر دواعی افعال را بسبب آن

نمی کنند بل که از ذوات ما بحسب آن چون آن منسوبست بذوات ما که فعل کند توان

اینها و اگر غیر جوهر باشد لابد باشد از اینها از جوهر و کلام عاید شود و در آن و این جوهر محل

صور عقلی ست از ما و هیچ از آن صور را وضع نیست و الا مشترک نبودی میان ذوات

الاوضاع مختلفه و هر حالی در جسمی باید در وضعی در وضع باشد پس از اینجا هر روشن

شود که مدرک از ما جسم نیست و نه حال در جسم و دلالت کند برین دیگر بار آنچه ما کلیات

منطقه بر هر یکی از جزئیات انسان ادراک می کنیم چنانکه ادراک می کنیم چو انسیت مطلقه

را که نیل و نسبه در آن مشترکند پس اگر در جسمی بودی یا در چیزی که حال باشد در جسمی ما او را

نسبتی باشد یکی از ایشان بحصور نبود و اگر صادق نباشد بر آن انطباع در آن لازم آید

او را بر جمیع این بقا و بر وضعی خاص و مقداری خاص پس او مطابق مختلفات در یهها نبود

باشد و چون مطابق آنست پس محل او متعذر باشد و به و وضع هر چگونه که باشد

و همچنین چون تعقل کنیم مفهوم واحد مطلق که بری است از خصوص مقدار و وضع و همچنین

مفهوم سبب چه اگر منقسم شود بانقسام محل او هر جزو از اجزا او اگر سبب باشد پس

فرق میان کل و جزو نباشد و اگر سبب نباشد باز آید چون خصوص مقداری و غیر

آن پس جزو بر کل زیادت شده باشد و اگر نه این باشد و نه آن پس سبب را جزو

باشد که او لا سبب باشد و این همه محالست و از معلومات است که محل معقول غیر منقسم

محل سایر معقولاتست و همچنین آنکه بر ذات مدرکی غیر ذی وضع حاضر شد او هست که

سایر مدرکات بر او حاضر می شود پس مدرک از ما ذی وضع را و غیر ذی وضع

را نه جسم است و نه جسمانی در ذات خود و آنکس که تامل ملکاتی کند که متجزی نشود بتجزی

اتصالی چون شجاعت و جبن و تهور و ملکه فطنت و علم بداند که اینها حاصل نشود جسم را و

عرضی را که ساری باشد در آن و الا منقسم شود بقسمت اتصالی و جزو جسم را هر حاصل

نشود و اگر چه جایز باشد که در ذات جوهر لا یتجزی باشد و الا این اشیا با سرها در

اوضاع باشند و ادراک ما ذات ما را ابدی نیست بر ذات ما چه شعور بکل واقع نشود

بی شعور با جزاء آن و چنانکه مسموع شد شعور انسان بذات او با غفلت از اجزاء آن
او از قلب و دماغ و غیر آن همچنین مسموع شد شعور او بذات او با غفلت او از آنچه فرض
کنند که فصل نفس باشد و مجهول و اگر شعور او بذات خود از برای صوری بودی که در ذات
او او از ذات او حاصل شدی مشار الیه بودی نه هو نه انا پس ادراک او ذات
خود را با امری زاید بنسبت صورت باشد یا غیر او وجودی یا عدم وجودی و ما یابیم
که ما ترا دانکه ما شاعریم بذات خود ما و نیز دانکه اشاره می کنیم بآن در ذات ما نمی یابیم
الا امری که مدرک ذات خود است و آنچه فرض می کنند از سلب موضوع یا محل یا اضافه
مدنی با امری دیگر هر چیز که باشد او عرضی است خارج از او و اگر او را فصلی مجهول بودی
با آنکه مدرک ذات خود است بی صورتی و ذات او و چنانکه هست غایب نیست
از او پس مدرک بودی از او مجهول نبودی هذا خلف پس ما ضروری نمی یابیم در ادراک
مفهوم انا الا حیوة که وجودی است عند نفسه و اثبات مفهوم انا نه ما وراء آن وجود
باشد ما عدمی لازم یا مفارق و لازم نباید که حیوة حاصل باشد چیزی را که از او در حد
وجود حیوة نباشد چون اجسام چه اگر وجود انسان بعینه کون انسان است حیثیتی که از انسان
افعال حیوة صادر شود پس مفهوم جسم مفهوم حیوة حاصله باشد او را و لازم آید که هر جسمی حی
باشد بآن حیوة و اگر آن اجسام را این بجهت آن باشد که اجسامی خاص اند پس مخصص
شده باشد بامری و آنچه جسم نیست ممتنع نیست که وجود او بعینه کون او باشد بآن
صفت و حیوة آن نیست که شی بآن حی باشد بل حیوة شی حیثیت او است بر قیاس
آنکه در وجود و نفس انسانی گفته اند او را از حیوة نیست الا ادراک ذات خود و اما ادراک
غیر ذات و افاعیل ذات بقوی بدنی و قوت عقلی خود می کنند پس حیوة نفس انسانی
حیوتی ناقصه باشد که کمال عارض او شود باری و فقدان شود دیگر باره و نفوس مختلف
می شوند در مراتب کمال و نقصان بحسب آن و اگر نفس ابتدای فرض کنند که مدرک ذات
خود باشد بمعنی آنکه ادراک او ذات خود را صفتی باشد غیر ذات پس ذات او بر ادراک
مقدم باشد پس مجهول باشد و این محال است چون ادراک او ذات خود را بنسبت
بذات او ولیکن تصور نتوان کرد که غافل شود از ذات خود البته چون وجود نفس ثابت شد
و نیز ثابت شد که جایز نیست که معقولات او در جسمی حال شود پس او منطبع نباشد بدلی

بل و نه بجمله عالم جسمانی و نه منفصل از و بمعنی انفصال که مقابل اتصال باشد مقابله بعدم
ملکه را و همچنین معقولات او را تصور نتوان کرد بر ایشان اتصال با جسام و انفصال از ایشان
بان معنی و قدح نکند درین قول قایل در حالتی که اشارت بنفس خود می کند و غلبت و حزن حت
و صعدت و نزلت یا انکه دخول و خروج و صعود و نزول از خواص اجسام ست و جسمانیات
چه تمسک مجرد الفاظ ابرا حاصلی نباشد و سبب اطلاق اینها ان ست که امور عقلی غایب ار
نمی شود از محاکیات خیالی و وهمی خیال و وهم تصور مجردات نمی کند پس اشارات قولی
و فعلی بمعقولات واقع نشود بی مصاحبت اموری خیالی چون منسوب باشد باین لا بد
باشد که واقع شود و بیدن هر پس اضافت کنند اموری را بنفس و ان بدن را باشد و امور
بدن آن نفس را باشد بسبب علاقه شاکده میان نفس و بدن و ملکه که حاصل ست نفس
را از مشاهده موجودات مقارن محسوسات و متخیرات او ست که موجب استیلاء وهم با حکم
کرد بحصر وجود در محسوسات و فراوانت علوم برهانی و رجوع انسان بتامل حال نفس او
دافع این حکم ست و موجب اعتراف بوجود مفارقات و درین مقام اقناعیاتی
که هر یک از ایشان اگرچه موجب یقین نیستند در تجرد ذات ما و استغناء انسان در تعقل
از بدن اما مجموع آن موجب طمانینی ست بان نزد بعضی مردم از ان جمله یکی ان ست
که اگر نفس ادراک ببدن کردی ادراک ذات خود نکردی چه سایر قوای بدنی مدرک
ذات خود نیستند چون بصر که نفس خود را نمی بیند و سمع که نفس خود را نمی شنوند و خیال که تخیل
نفس خود نمی کند چه اینها از آلات نیست بالات انسان و نه با ادراکات انسان و اینها
فعلی نیست الا بالات اعتبار و قوت عقلی بخلاف اینست چه او ادراک ذات خود
می کند و از ان ادراکات خود و جمیع انچه گمان می برند که الت اورا و دیگر انکه اگر نفس جسمانی
بودی در ذات خود یا در تعقل خود خسته شدی و کلال حاصل شدی اورا بتکرار افاعیل
قوی لاسیما اگر براحی واقع شود بسان اعمال و تجربت دلالت بر عکس کرده ست و علت
این آنست که افاعیل بقوی قایمه با بدان موصوعات آن قوی منفعل می شود از ان
افعال و انفعال نباشد الا قاهری که قهر طبیعت منفعل کند و منع کند اورا از مقاومت پس
ضعیف گرداند منفعل را و قوت قایمه باو با او ضعیف شود و قوت عقلی با ادراک معقولات
زیادت منح شود و چون نفس را ملالتی عارض شود از تفکر در معقولات این باعتبار قوی جسمانی باشند

واگر ازبرای کلال نفس بودی بسبب کلال منشحد قوت او بنمودی و دیگر انکه اگر
جسمانی بودی اوراک ضعف در عقب قوی نکردی چنانکه ما اوراک رایحه ضعیفه از پی
قوی همی کنیم و به نور ضعیف بعد از قوی و قوت عقلی بسیار باشد که اوراک قوی بقوت
او کند برادراک ضعیف فضلا عن انه لا یضعفها عنه و دیگر انکه اگر نفس جسمانی بودی بعد از
سن وقوف در انحطاط بودی و انرا در اغلب بعد از اربعین می یابیم پس لازم امدی اختلال
شعور او بذات او و معقولات او و چنین نیست و اگر هرم از کلال نفس بودی مطرد شدی
در هر پیری و چون انکاری که موذی بعلوم ست مضعف دماغ ست ما می یابیم
بسیاری از مشایخ که جمیع قوی او ضعیف می شود الا عقل با ثابت باشد یا در طریق ازدیاد
پس حرف بعضی مشایخ و اختلال عقل بعضی مرضی نیست الا بجهت انکه گاه باشد که
عارض شود از غیر او انچه مشغول کند انرا از فعل نفس خود نه بجهت انکه او را در نفس خود فعلی
نیست و یاد کرده اند در بیان این دو مطلب ادله بسیار که مناسب ندیدم تطویل بذکر انها
با انکه بعضی از انها که یاد کردم انرا کافی ست در بیان هر دو چه برهان بر انکه مدرک از ما
جسمانی نیست مستغنی می شویم بان از بیان انکه که او مزاج بدن نیست و نه نسبت عناصر و
بعضی از ان که بان بیان کردم انرا معنی ست از کل ان ولکن چون بعضی نفوس را انچه
روشن می شود از برهانی و بعضی را روشن نمی شود از ان برهان بل بسیار باشد که او را
روشن شود از غیر ان بسبب اختلاف نفوس در استعداد و در قبول تنبیهات را و غیر ان
لاجرم تکثیر ادله بر مطلوب واحد ظاهر الفایده بود و انرا فایده دیگر هست و ان انست
که چون نفس مستعد قبول یقین نشود از دلیلی بسیار باشد که مستعد قبول ان شود از مجموع ادله چنانکه
در اقناعیات گفته اند و ان کس که او را یقین حاصل شد از برهان واحد مستغنی شود بان از ما
سوی ان مقالت دوم از فن دوم از جمله سیم در قوی نباتی که از
نفس ظاهر می شود و شک نمی کنیم که انسان و حیوان و ... و نبات ... کند
دانسته که اصول قوی نباتی سه ست دو از برای شخص و ان غاذیه و نامیه است و یکی
از برای نوع و ان مولده است و شک نیست در حصول این سه نبات را و از این جهت
انرا نباتی نام کرده کردند بخلاف ادراک و حرکت ارادی چه انسان هر دو مشکوک اند
در حصول ایشان نبات را قوت اولی غاذیه است و او انست که احالت غذا کند بمشابهت

مغتذی تا بدل ما یتحلل شود و تهیه کند تا آن مهیا شود و تولید را نیز فعل او و آلت
است بشبیه بهت مغتذی و محل آن فعل غذاست و غایت آن اخلاف بدل ما یتحلل
با آنچه تابع آن باشد از تهیه مذکوره و خدمت این قوت کنند چهار قوت از آن جمله
جاذبه است و آن قوتی است که مدد غاذیه از وی و او موجود است در هر عضوی از حیوان اما
در معده بجهت آنکه حرکت غذا از فم بمعده ارادی نیست و الا غذا حیوان بوی و نه طبیعی و
الا ارادی را و عند الانعکاس حاصل نشدی که بی قسری باشد نه بدفعی از فوق بل بجذبی از
عضو بجهت آنکه می یابیم از جذب مری و معده طعام را از فم در حالت شدیده
از ادوات حیوان و بجهت آنکه معده جذب طعام لذیذ می کند بقعر او و ازین جهت حلوا بعضی
در آخر بر می آید و اگرچه انسان تناول آن کرده باشد بعد از تناول غیر از اغذیه و اما
در رحم بجهت آنکه احساس می کند جذب او احلیل را وقت جماع چون طمث منقطع شده
باشد از آن و خالی شده از فضول و اما در سایر اعضا بجهت آنکه اخلاط از بعد که دم است و صفرا
و بلغم و سودا مختلطه اند در کبد و متمیز می شود هر یک از یشان و منصب می شود بعضوی معین
و اگر نه آن بودی که در عضو جاذبی بودی آن خلط را بعینه مخصص نشدی هر عضوی بخلطی خاص
دیگر ماسکه مجذوب و فعل او در معده احتوا است بر غذا و اگرچه رطب باشد و در اغلب غذا
از معده مندفع نشود تا هضم او تمام شود و فعل او در رحم انضمام است بر منی و منع آن از نزول
و اگرچه بطبع خود ثقیل است و همچنین است قیاس سایر اعضا و دیگر هاضمه و او آن است که احالت
غذا کند و معد گرداند از برای قبول اغتذا و نه و آن احالت او است بآنچه لایق باشد بجوهر حیوان
یا نبات و احالت او در انسان ظاهر می شود بمضغ او لا و ازین جهت است که حنطه ممضوغه
در انضاج دمامیل فعلی می کند بیش از آنکه مطبوخه می کند آنگاه در معده ثانیا و او آن است که غذا
را چون ماء کشک ثخین منکر داند و آن کیلوس است آنگاه در کبد ثالثا و او آن است که کیلوس
را چنان گرداند که از و اخلاط اربعه حاصل شود آنگاه در عروق رابعا و آن صیرورت او
بحیثیتی که او را صلاحیت آن باشد که جزوی از عضو شود و دیگر دافعه نقل و ازین است که امعا
را بر دتبر ز خیان می یابیم که گویا منتزع می شوند از موضع خود از برای دفع آنچه در و است
باسفل و افشار را می بینیم که حرکت می کند باسفل و گاه باشد که فضل منتهی می شود مر قبول فعل
دافعه در آن بقوتی دیگر و باشد که هم هاضمه باشد چون تلطیف غلیظ و تکثیف رقیق و امثال آن

وا (غاذیه احالت و تشبیه و الصاق قوت ثانیه نامیه است و آن قوتی است که اجسام
زیادت کند در اجزا مغتذی بر نسبتی طبیعی محفوظ در اقطار تا بتمام نشو رسد و باین قید و
زیادات صناعی خارج شد و آنچه چون ورم و سمن باشد و گاه باشد که اسمان را نباشد
یا سقوط قوت نامیه چنانکه در حق پیر و گاه باشد که هزال را با نمو ها شد چنانکه در صبی و گاه
باشد که نامیه غاذیه باشد چه هر دو تحصیل غذا می کنند و الصاق آن و تشبیه آن پس اگر
این افعال بقدر ما یتحلل باشد آن اغتذا بود و اگر زاید باشد نمو بود و الا آنکه در ابتدا نمو
باشد چندگاه و ماده مطیع بس وافی باشد با یراد مثل و زیادت و بعد از آن ضعیف شود و وقوف
نباشد الا برابر او بدل فقط قوت ثالثه مولده است و آن قوتی است که افادت تحلیق
کند و تطبیع او و افادت اجزا او را هیاتی که مناسب اجزا باشد از آنها که صالح باشند
مبدا است شخصی دیگر را از نوع او یا از جنس او و این در انسان و در بسیار از حیوان بجذب
باشد یا شیئی از اعضا و قبول آثاری که متعلق است بتولید پس متغیر بعسری که بعد حصول صورت
نطفه باشد در آن انگاه لاحق او شود و عوضی که ماده ترکیبی را بعد خلع صوری و لبس دیگری
کند و چون بنفس متعلق شود و بان تابع نفس شود مزاجی دیگر غیر آنکه در ماده بود که ماده را
بعد قبول آثار نفس کند و مولده منقسم می شود بدو نوع آنچه فضل جزوی از غذا کند بعد از هضم تام
تا مبدا شخصی دیگر گردد از نوع او یا جنس او و آنچه افاده کند بعد از استحاله او صور و قوی
و اعراضی که حاصل باشد آن نوع را که بدر از و منفصل شده است یا جنس آن نوع را و ماده که
مولده در آن فعل می کند در حیواناتی که می شناسیم منی است و آن فضله هضم اخر است و از
وقت نضج دم باشد در عروق و صیرورت آن مستعد باستعدادی تام صیرورت اجزا
جزوی از جواهر اعضا و از ین است که ضعفی که از استفراغ منی حاصل می شود قوی تر است
از ضعفی که از استفراغ اضعاف آن از دم حاصل می شود چه آن ضعف در جواهر اعضا
می آرد و مجموع قوی که در نباتست از قوی طبیعی گویند و بکیفیات چهارگانه امر این قوی
تمام می شود چه حرارت تلطیف و تحریک مواد کند و برودت تسکین و تعقید و رطوبت
مطاوعت در قبول تشکل و تخلیق را و یبوست حفظ تشکل و غیر آن افادت تماسک و حرارت
در حیوانات یا در بعضی بیشتر از رطوبت افزوده اند یا قوی بواسطه حرارت متمکن شود از تصلب
رطوبت و عمل عظام و عصب از رطوبت و آنچه مشاکل اینها است و چون تصلب بند رطوبت.

اندک شود و حرارت بتمامی باقی بس اعمال کند و را و تا باقی رطوبات تا همه را عفن کند و
آن حیوان بمیرد و موت حیوان را اسباب دیگر است مذکور در کتب طب و غاذیه خدمت
نامیه میکند و هر دو خدمت مولده و در انسان غاذیه بعد از قوتین می ماند و مولده بعد از
غاذیه و نامیه حادث شود و غاذیه و مولده بعد از نامیه می ماند و باشد که این قوی در
حیوانات و نباتات عبارت باشد از استعدادی که تابع هیات ایشان باشد و باقی
از امور سماوی و با آنچه جاری مجری آن باشد و بسیار باشد که مبدا این قوی امری واحد باشد در
حیوان و نبات که معاونت آن کند امور سماوی و بر حسب هیات و اسباب خفیه نقص
آن می کند بر فعل فعل تا تمام شود بقای نوع او یا شخص او و بطلان آن و بسیار باشد که در بعضی
اشخاص یا اوقات تعلیل کنند بطلان استعدادی مزاجی که مناسب آن فعل باشد و بحسب مزاج
اشخاص مختلف می شود و اختلافی که موجب استعدادی مختلفه باشد از مبدای واحد و آن قوتی
یا بعضی از آن باطل شود و مبدا باقی باشد و بطلان راجع باشد به بطلان استعداد قابل و جائز
نیست که مبدا النفس باشد و جائز است که غیر آن باشد لکن حاصل شود و الا بعد از تعلق النفس به بدن
چنانکه تجربه معلوم شده است با آن در انسان غیر آن و با این اعتبار نسبت کرده اند این قوتی
را بنفس و انسانرا از آثار نفس کردند و دلالت می کند بر ارتباط این قوی بنفس آنچه مستغرق را
عارض می شود از سقوط شهوت و فساد هضم و عجز از بسیاری از افعال طبیعی و از این است که
چون نفس منصرف می شود بکلیت به امری که مهم است او را چون علم یا عبادت باری تعالی یا معشوقی
افعال طبیعی مذکور واقف شوند یا ضعیف شوند و بسیار از این قوی اضافت می کنند ما
افعالی که درست نشود الا از شعوری و ادراکی و چه گونه نسبت کنند ترکیب عجیبی که در ابدان
حیوانات است و خاصه انسان بقوتی که عادم شعور و ادراک باشد و حال در جسمی متشابه
در حس و آن منی است و اگر مبدا احداث خلقت اعضا و صور آن قوتی بودی در نطفه منویه
نطفه یا متشابه باشد در حقیقت چنانکه متشابه است در حس یا نباشد اگر متشابه باشد و
واجب باشد شکلی که حادث باشد از آن قوت در آن ماده کره باشد چه قوتی که فعل بی
شعور کند چون ساری باشد در ماده و ماده متشابه باشد اثر نباشد الا واحد متشابه و
اگر نطفه متشابه نباشد با آنکه سیال و مختلط و رقیق است لازم آید که مختلط شود و در آن
ترتیب اجزا او نه نسبت بعضی با بعضی پس با نسبتی که باقی ماند تا ترتیب اعضا و وضع آن بر

نسبت واحده در اکثر و این چنین نیست بعد از آن لابد است در تمواز و ورود و ماده
و حدوث فرجی در مورد و علیه و حرکات وارد بجهت واحده نیست بل که بجهات
مختلف است بحسب اعضا و آن حرکت در هر عضوی با صواب است در طول و عرض
و عمق پس این حرکات از آنها نیست که صحیح باشد صدور آن ایشان از قوتی واحده
متشابهة الحال و همچنین است حال در تغذیه نزد شدها تحلیل و الصاق غذا با جزا مختلف
و بدون ادراک صحیح نشود این تحریکات مختلف الصافات و نامی و اهم قطعاً
که این ادراک نفس انسان را منسب چه افعال این قوی و اهم است در بدن و نفس
غافل از آن و حدس مکنیم حدسی موجب یقین که نبواتات عجم نیز ادراک افعال این قوی
در ابدان خود نمی کنند پس آن ادراک موجودی دیگر است یعنی نا بین انواع در عالم
ما و تتمه بحث در بن شود باشد که بباید در موضعی که الیق باشد با آن مقالت سیم از

فن دوم از جمله سیم

در قوی حس و حرکت ارادی که از نفس انسان
صادر می شود و شک نمی کنیم در آن که باقی حیوانات را حاصل است
حرکاتی را که صادر می شود از اراده چهار مبدا است مترتب اول ادراک است
و آن ابعد است از حرکت چه ما چون احساس کنیم یا تخیل کنیم یا توهم یا تعقل کنیم شئی را
از اشیا که او نافع است یا ضار است خواه آن مطابق ما فی نفس الامر باشد و خواه
غیر مطابق منبعث شود از آن ادراک شوقی با طلب او اگر او را نافع ادراک کرده باشند
یا بهرب از او و دفع ضرر او اگر او را ضار ادراک کرده باشند و این شوق مرتبه
ثانیه است و دلالت کند بر مغایرت او و ادراک آنکه گاه باشد که ادراک کنند چیزی
را که نه مشتاق شوند با او و نه بدفع او و هرب از او و گاه باشد که ادراک در جماعتی متفق باشند
و شوق از ایشان مختلف اشتیاق بجلب آنچه اعتقاد کرده باشند که نافع است یا بدفع
شهوانی خوانند و بدفع مکروه و موذی قوت غضبی و تابع این شوق باشد اجماعی بر
طلب یا هرب و این مرتبه ثالثه است و دال بر مغایرت او و شوق را آن است
که گاه باشد که شوق حاصل باشد و اجماع نباشد و گاه باشد که می خواهیم تناول
چیزی که اشتها آن نداریم و اشتها کنیم آنچه نخواهیم تناول آن و مکان که اجماع بکمال شوق است
و تأکد او به شوق گاه باشد که ضعف باشد و بعد از آن قوی شود تا اجماع کرده دوا.

مراتب ملایمت باعث اند بر حرکت و اما فاعل حرکت که مباشر آن است مرتبه
رابعه است و آن قوتیست که منبعث می‌شود در اعصاب و عضلات که از شأن او است
که تشنیج عضلات کند بجذب اوتار و رباطات و ارخاء آن و تمدید آن و دلالت کرد
بر مغایرت او ما قبل او را از مبادی آنکه مشتاق مجمع گاه باشد که قادر نباشد بر تحریک
و غیر مشتاق گاه باشد که قادر باشد بر تحریک و این قوت محرکه است بحقیقت و غیر او را محرک
می‌گویند بمجاز و حکم ثلاثه اول حکم امر مخدوم است و حکم این حکم مامور خادم انها و احساس
که موجود است در انسان و غیر او از حیوان یا احساس است بحواس ظاهره یا احساس است
بحواس باطنه و حواس ظاهره بر حسب آنچه یافته‌ایم از آنها بر وجه جزم با آنکه ممکن هست غیر آن
یا مانند غیر آن پنج است حاسه اولی لمس است و او اهم حواس است چو انزاجه صحیح نشود
که حیوان فاقد این باشد و حی بود در اول مافیه ایم و این از بهر آن است که حیوانانی که
می‌گوئیم ابتدا از ترکیب اول ایشان از ذوات کیفیات ملموسه است و مزاج او از آن است
و فساد آن باختلاف ایشان است و حس طبیعه است نفس را و واجب است که طبیعه را قوتی باشد
که دلالت کند بر آنچه دفع فساد با آن کند و حفظ صلاح با آن و آن حواس است و بعید است
که حیوان از احس لمس باشد و قوت محرکه در و نباشد چه اگر احساس بموافق کند طلب کند از آن
و اگر احساس بمنافی کند هرب کند از آن و مدرکات او حرارت و برودت و رطوبت
و یبوست و ملاست و خشونت و خفت و ثقل و آنچه تابع اینها باشد چون صلابت و لین
و لزوجت و هشاشت و غیر آن و جایز است که قوی لمس بسیار باشد و هر دو ضد را از اینها یک قوت
ادراک کند و جایز است که ادراک ثقل و حس و صلابت و غیر آن نیز تصرفی از تصرفات آن اتصال باشد
یا انفصال لکن ادراک حرارت و برودت نشاید که چنین باشد و الا احساس برد
بعبادی احساسی که مشابه باشد در جمیع مواضع لمس بل که منحصر بودی بر موضع تفرق عام نباشد
عضو واحد بر نشانه و این قوت موجود است در جمیع جلد بدن بجهت شدت حاجت
باو و لمس تمام نشود و الا بماست و آنچه موضوع اوست با عضا عصب است شبهات
مباحث طبی بر آن و این عصبیست که متعلق است بعصب و در ون اللحم و الا احساس بشی منتشر
بودی چون لیف بل او فاعل است موسی و آنچه از امزجه لامسات اقرب باشد با عنه ال
احساس او الطف باشد و شعور با آنچه کیفیت او مثل کیفیت عضو مدرک باشد حاصل نشود

ادراک واقع نشود الا از انفعال و انفعال نباشد الا از جدید چه شی منفعل نشود از ذات
خود و باز مساوی او حاسه دوم ذوق است و آلت آن در انسان و آنچه می شناسیم از
حیوان عصب مفروش است بر سطح لسان و او تالی لمس است در منفعت و مشابه اوست
در احتیاج بملامسه و مفارق اوست در آنکه نفس ملامسه مودی طعم نیست بل مودی آن
در آنچه می یابیم در انسان رطوبت عذبه که عادم طعم باشد و در نفس خود لیس و منبعث می شود
از آلتی که آنرا ملعبه می خوانند و تادیه بطعوم تصحیح کند بسبب تکیف این رطوبت بطعوم
الا آنکه اگر مخالط آن رطوبت شود طعمی چنانکه در بعضی امراض و تومی دانی که وقت باشند
که مترکب شود از طعم و لمس شی واحد که متمیز نشود و حس آن چون طعمی محض گردد چون
حرافت که تفریق و تسخین می کند سطح فم را از آن منفعل می شود انفعال لمسی و او را اثر
ذوقی نیست و ادراک لمسی و ذوقی او متمیز نشوند حاسه ثالثه شم است و او در انسان ضعیف است
و مشابه رسوم روایح در نفس انسان ادراک ضعیف البصر است شبحی را از دور و بسیاری از
حیوانات دیگر اقوی اند از انسان در این ادراک و انسان در حیله کردن امارت روایح کالا
ابلغ است از انسان در احساس شیئی را محتاج می یابیم بانفعال هوا و کافی نیست تحلل بخار
از ذو الرایحه چه مشک اندک محال است که منتشر شود بجری که حاصل شود از و رایحه منتشره
انتشاری که ممکن باشد که منتشر شود از آن در مواضع بسیار روایحی که هر یک از آن نیل آن
رایحه که احساس بآن کرده باشد اول بار لیس چون آن نیست که هوا متوسط متکیف می شود
برایحه ذی الرایحه و تادیه آن کند بآلت شامه و حامل این قوت در انسان زایدتان
پایدان اند در مقدم دماغ شبیهان بحلمتی الثدی و این نیست که رایحه در هوا است فقط
بلی آنکه در جسمی باشد که رایحه را بآن اضافت می کند چه عقل مسلم شاهد است بآنکه اگر در عنبر مثلا
رایحه نبودی متحیر زبادت نشدی و انسان سلب نکرد وی در صون تجاره و ضبط آن
از شدت و وصف متصرف آن بعضو شام و این دلالت کند بر آنکه تحیر را مدخلی است در
ادراک روایح حاسه رابعه سمع است و آن قوتی که مرتب است در انسان و حیوانات
دیگر در عصب مفروش در سطح صماخ که ادراک کند صورت آنچه منتهی شود بآن بواسطه
تموج هوائی که منضغط باشد میان قارع و مقروعی که مقاوم او باشد انضغاطی بعنف
که از وی صوتی و حرفی حاصل شود و پس متموج منتهی شود بهوا الخصور رکد در تجویف صماخ و تحریک

کنند او را بشکل حرکت و امواج آن حرکت مماس آن عصبه شوند و از بعضی بر صفت ملحن در
کیفیت ادراک صوت و حروف حاسه خامسه بصر است و آن قوتی است مرتبه در ملتقای
دو عصبه مجوفه که متلاقی می شود در چشم که بآن ادراک الوان و اضوا کنند بانطباع مثل صورت
مدرک در رطوبت جلیدی از چشم که بتگرگ و یخ می ماند چه آن چون مرایی است و چون مقابل
او شود و ملون و مضی منطبع شود مثل صورت او در آن چنانکه منطبع می شود صورت انسان
در مراه نه بآن وجه که منفصل شود از ملون جزوی و مجسم شود در چشم بل بآن وجه که مثل صورت
او در مراه در عین ناظر حاصل شود و مستعد او حصول او مقابله مخصوصه است یا بتوسط شفاف
یا توسطی ضروری در رویت تا توسطی اتفاقی بسبب عدم خلا و مراد ما از حصول صورت در عین
همچو در مراه انطباع او در آن حصول و انطباع حقیقی نیست که منطبع بمقدار آن باشد
و الا لازم آید انطباع عظیم در صغیر نزد ابصار نیمه کره آسمان و همچنین مراه بل که صقیل شرط
ظهور آن صورت است بروجهی که لمعت آن شی دانیم و اگر صورت در مراة بودی رویت
بوجهی را در مختلف نشدی متبدل بموضع نو با آنکه مراه و آن شی هر دو بحال خود باشند
نه منتقل شده از موضع خویش و نه متغیر شده و ما متحیر را در آب چنان می یابیم که مواضع آن
مختلف می شود باختلاف مقامات ناظر و محتمل است که انطباع بحقیقت حاصل شود
و لکن صورت عظیم بمقدار خود منطبع نشود بل بمقداری صغری که ادراک شی بر عظم خود و قصا
آن کنند و بر مبانی باشد که افادت ادراک ابعاد کند میان رای و مری چنانکه صور را العین
می کنند بر سطوح بروجهی که ناظر در آن درمی یابد اعماق آن اجسام را و ابعادی که ما بین ایشان
است و از میان اضوا و الوان متفرقه انعکاس است بر مقابل آنچه اضوا و الوان او راست و چون
چشم مقابل او شود لابد باشد از کیفیت و ضو و لون و از نیست که جدران را می یابیم که مضی می شوند
بضو آنچه مقابل ایشان است و ملون می شوند بلون او چون اخضر را جدار و احمر را او از شباب خضر
و حمرت و ابصار را اعتبار خروج شعاع از چشم تعبیر می کنند که بر شکل مخروطی باشد قاعده او نزد مبصر و
سر آن نزد چشم و مبنی علم مناظر بر این است و دلیل بر این آن است که حیوانی که نور چشم ایشان
بسیار باشد و اینها آنند که چشمها ایشان از تاریکی بعید بسبب کثرت ضو ایشان در شب
شبهت تاریک می بینند و آنکس که نور چشم او قوی است ابصار او قوی است و آنکس که اندک
است اندک است و نور چشم محسوس است پس بضرورت در مقابل خود استقصای تاثیر کند و مراد

خروج شعاع از چشم خروج حقیقی نیست بل از خروج مجازی می گویند چنانکه می گویند ضوء از
آفتاب بیرون می آید با آنکه از بعض روشن شد که ممتنع است خروج چیزی از چشم بر تقدیر
آنکه شعاع جسم باشد و اگرچه آن باطل است بر تقدیر آنکه شعاع عرض باشد و آن چون
است بعد از آن چگونه تصور کنند که از حدقه بیرون آید آنچه منبسط شود بر نیمه کره عالم و مشغول
کند ما بین زمین و آسمان را و کلام در ابصار طویل است و علمی که متکفل است بیان علم مناظر و
مرایا است و ظاهر شد که انطباع و خروج شعاع با آن و معنی که اگر انسان از یکی ازین
هر دو معتبر ندید و با شرایط دیگر چنانکه مرئی در غایت قرب نباشد و نه در غایت بعد
و نه در غایت صغر و باید که مضیء باشد و مقابل یا در حکم مقابل چون رؤیت روی بسبب
مرآة و میان او و آلت حجابی نباشد و این همه جایز است که شرط باشند نزد تعلق نفس
ببدن این تعلق مخصوص نه مطلقا و جایز است که مطلقا شرط آن باشند و ممکن است که بعضی
ازینها شرط نباشند بذات بل بعرض باشند چون قرب مفرط چه از آن محتملات است که مانع
او رؤیت را بسبب آن باشد که استنارت با نوریت شرط است مرئی را پس مفقود
باشد نوری باصر و نور مبصر و چشم را چون تغمیض کنند مستتر شود با نوار خارجی و نور
مبصر را از نوری نوری چندان نیست که نو برا و کند پس نبیند او را از برای عدم استنارت
نه از برای آنکه نزدیک است و همچنین هر چه مفرط القرب است و بعد مفرط در حکم حجاب است
بجهت قلت بضاعت مقابله و مگر هر گاه که شیء اقرب باشد اولی باشد بمبانیه
مادام که نور نماند با مستنیر چون آفتاب اگر در قرب مثل چشم بودی و در مرئیات چیزهایی
است که بعرض مبصر شود چون وضع و شکل و تفرق و اتصال و عدد و بعد و ملاست و خشونت
و حرکت و سکون و شفیف و ظلمت و کثافت و حسن و قبح و تشابه و اختلاف و ضحک
و بکاء و طلاقت و عبوس و غیر آن چه این همه را ادراک بآن کنند که متدارک بصر شود تو
با قوی دیگر یا بسبب عدم ابصار چنانکه در ظلمت پس مرئی باشد بمجاز و حواس باطنه
در انسان بر آنچه ما فهم کرده‌ایم و اگرچه محتمل است امکان غیر آن که نیافته باشیم از از
نفوس خویش هم پنج است بعد حواس ظاهره اول آن حس مشترک است و آلت
آن تجویف اول است از دماغ و او ادراک جمیع صور می کند که حواس ظاهر ادراک
آن کنند متأدی شوند با و و با و راجع شود اثر انسان در و مجتمع شوند و گویا حواس ظاهر

این قوت اندو اگر نه این بودی ممکن نبودی ما را حکم کردن که این مشموم حاضر این ابیض حاضر است
چه حس ظاهر منفرد است بیکی از مشاعر حکم را لابد بود از حصول صور هر دو تا حکم کند بجمع ما بین ایشان
بیشان و ثانی این مصوره است و آن را خیال نیز خوانند و در و جمع می شود مثل جمیع محسوسات بعد
از غیبت ایشان از حواس ظاهره و این خزانه این قوتست و هم و این تجویف است و حاکم است
که در موضعی دیگر باشد از و دیگر اعتبار ایشان دلالت می کند انکه قبول بقوتی باشد غیر ان قوت
که حفظ باو باشد و اعتبار کن از آب که او را قوت قبول نقش هست و قوت حفظ آن
نیست و چنانکه نقش فاسد نیست بر حکم در جمیع الا بقوتی که مدرک جمیع باشد همچنین تا در مجالس باشد
بر آن الا بقوتی حافظ جمیع و الا متعذر شود صورت هر یکی از مدرکات قوت بر داود
او و دیگری را و التفات او بان و باین و قوت قطر باران را خط مستقیم می بینیم و نقطه و اثر
بسرعت خطی مستدیر بر سبیل مشاهده نه بر سبیل تخیل یا تذکر و بصر ادراک نمی کند جز مقابل را ان و آن
قطره است یا نقطه پس در انسان قوتی هست که بصر باو تادیه کند و او مشاهده کند انرا که بصر
باو تادیه کرده باشد و پیش از غیبوبت آن صورت تادیه کند و انرا باو در موضعی دیگر و همچنین
تا حاصل شود از مجموع آن ادراکات خطی یا دایره و همچنین نایم در نوم اموری می بیند که مشاهده
کرده است نه بران وجه که بران باشد حال تخیل و همچنین جماعتی از مرضی و غیرهم با انفعال حواس
ظاهره ایشان مشاهده صوری می کنند که گوئی باشند حاضر اند با ایشان در خارج و بسیار باشد که
بر وجهی باشد که در اعیان شبه آن نیافته باشد و امور که انسان تخیل ان می کند در عالم
التفات او در آنها مشاهده نیست و این نیست الا آنکه ادراک باین قوت قوی می شود
و مشاهده می باشد و ضعیف باشد در اغلب و تخیل باشد و ثالث آن قوت وهمی است
و آن در تجویف اوسط از دماغ انسان است و نفس باین حکم می کند احکامی جزئی در محسوسات
بحواس ظاهر ادراک معانی می کند که محسوس نیست بحواس ظاهر باشد ادراک شاه عداوت
و نیست را و ادراک کلب و را انکس که او را ایذا دارد و معنی را موجب متابعت و خضوع او را
و این نه جسم نیست بل قوتی دیگر است و این قوت بعضی حیوان اعجم را چون عقل است انسان را
و رابع آن متخیله است و او هم در تجویف اوسط است و محتمل است که محل این و محل آن
قوت که پیش ازین است ازین تجویف یکی نباشد و اثر این قوت است که ترکیب
صور کند بعضی با بعضی و همچنین معانی و ترکیب بعضی صور کند با بعضی معانی و همچنین بعضی با بعضی صور کند

از صور و معانی از معانی و از صور چنانکه تصور کند مثلا انسانی را که می برد شخصی که نه او شخصی
فرسی باشد و تصور کند صدیق را عدو و عدو را صدیق و او آلت فکر است در انسان چنانکه
بهیمه اسبابی کرده اند که جسم بواسطه آن در مجری حرکت کند بجوانب تا منتشر شود و بواسطه آن
ابصار و تفتیش از عوامض بهمچنین بهیمه اسبابی کرده اند که بان منتشر و متلاقی شود و بعضی از
صور و معانی که محفوظ اند در خزانه انسان هر دو و این را نزد استعمال عقل متفکره خوانند و بسیار
باشد که استعانت بر و کند توهم و نزد استعمال وهم بی تصرفی عقلی متخیله و اگر نه این موجود
بودی در بسیاری از حیوانات مدد بدی در ایشان آنچه می بینند از ترکیبات و تفصیلات
عجیب و خامس آن ذاکره است و آن قوتی است که هر کیست در انسان در تجویف
آخر از دماغ و ارکان او است که حفظ احکام وهم کند و جمیع تصرفات متخیله و نسبت این
با وهم چون نسبت خیال است با حس مشترک و او سریع الطاعه است نفس را در تذکر و
باین قوت متلاقی می شود که استخراج کنیم از امور معهوده امور منسیه که مصاحب ایشان بوده
باشد و از این جهت حافظه مدرکات را و متصرف در آن مدرک خوانند کی اعانت می کند بر
ادراک و نسبت آنکه مدرک و حافظ و متصرف نفس و اند است و از او صادر می شود و مر فعلی
باعتبار آلتی یا قوتی که متعلق باشد بان آلت و هدایت مردمان بحکم کردن بر آنکه بحاو
مذکور آلات اند در انسان این کرد که چون فساد مخصص می بود بجوفی آفت در آن پیدا
می کرد چنانکه تجارب طبی و دلالت بر آن می کند و باین بیان منتهی شود موضع مدرک از
موضع حافظ و متصرف تمیزی شود و بان موضع قوت وهمی چه اطبا تعرض نرسانیده اند الا
از آن خیال که آلت او بطن مقدم از دماغ است و فکر که آلت او بطن اوسط است که مسماست
بدوده و ذکر که آلت او بطن آخر است و حامل جمیع قوی نباتی و حیوانی روح است و ذکر او
از پیش رفت و دانسته شد که او غیر نفس ناطقه است و اگر چه او را نیز روح می خوانند و او جسمی
لطیف است که متولد می شود در دل و حاصل می شود از لطافت اخلاط و بخارات
آن پس آنچه از و بکبد رود دلیل افعال نباتی تمام شود و آنچه صاعد شود بدماغ و تبرید او
معتدل شود بان افعال حسی و حرکت ارادی تمام شود و هر گاه که بعضوی رسد که آلت
فعلی باشد اکتساب کند از مزاج آن عضو مزاجی که بان مستعد قبول قوتی شود که تا بر کند آن
فعل را و چون سده واقع شود که منع سریان او کند بعضوی فعل آن عضو باطل شود و چون

روی با اندرون نهد چنانکه در حالت نوم حواس ظاهر معطل شود و افعال حواس باطن و قوی
طبیعی قوی شود و اگر نه لطافت او بودی ممکن نبودی سریان او در شباک اعصاب و عظام
و این همه تجارب طبی دلالت بر آن کرده است و کلام در آنکه این قوی استعدادات است
متعلق باعضاء انسان یا غیر آن و آنکه با مور سماوی تمام شوند و آنکه بعد انسان و اعدا
با اکبر بر قیاس آن است که در قوی نباتی گفته اند و انطباع صور متخیله بر آن وجه که ایشان
بر آنند از مقدار عظیم در جرمی از دماغ مستحیل است بل ادراک آن صور بر مثال آنست که در ابصار
گفته اند و امور الهامی اطفال را و بسیاری را از حیوانات عجم را چون قصد ثدی و امتصاص آن
و تغمیض عین چون ابرا قصد کنند با صبع و چون حضانت طایر بیض را و تقدیه فراخ زرق و چون
عنکبوت بسیاری از موذیات [illegible] اهتدا کنند از نامعلومات دلالت بر آنکه این اشیاء معانی
امور [illegible] است که غایت از ماهیت غیر نفوسی که متعلق اند باین ابدان چه ما قطعا می دانیم که انسان
کامل العقل اگر او را دفعه تا فرضیه بر کمال عقل او در آن حالت بعقل خود اهتدا ننماید به مناول
ثدی و نه بسیاری از افعال عجم از حیوان و چون عقل تام کافی نیست در اهتدا باینها و امثال
آن پس چگونه اهتدا باید آنچه دون او باشند و از اینها که دلالت می کند بر افتقار نفس در ملاحظه
او صور حسی و خیالی را با آنکه آن صور مرتسم باشند در امری مادی که ملاحظه صور کنند در آن و ا[illegible]
آلتی باشند نفس را در ادراک آن صور را چون آلتی باشند او را در آن آن است که ما تخیل صغیر و کبیر
می کنیم از نوع واحد و تفاوت از بهر نوع نیست که نوع واحد است و نه از بهر آنکه آن صورت
از آن فرا گرفته اند چه شاید که آن صورت ماخوذ باشند نه از امری خارجی پس تفاوت نیست
الا از بهر محلی متقدر و ما چون تخیل کنیم شکلی صلیبی را بر مقداری مثلا فرق می کنیم میان آنچه بر
یمین است و یسار و تیامن و تیاسر باعتبار زمانه نیست چه شاید که آن شکل ماخوذ نباشد
از امری در خارج با یمین او و یسار او از یمین و یسار آن خارجی باشد و نه از بهر اختلاف
نوع است چه نوع انسان هر دو واحد است و نه از بهر جزئی از اعراض چه ما فرض
کرده ایم تساوی انسان هر دو در آن و انسان را هر دو مدخلی نیست در تیامن و تیاسر و نه
از بهر یمین و یسار کلی است چه مدرک خیالی را متشخص ادراک می کنیم پس نیست آن
الا از بهر وضع حامل او و اگر با من حاصل شود صورت امتداد مین که اجزاء وجودی در اعیان
نیست در مجردی از ماده مجتمع شود و فرض کنند که اجزاء او است در محلی واحد چه آن اجزاء را

ترتیبی و حجمی نماند پس لابد است از تقدیر وی و فرض کرده اند که مجرد است و هذا محال و از جهت
آنکه صورت وهمی را ادراک نمی کند الا که صورت حسی یا خیالی نفس در او ادراک این هم
مقترن شد بالتی جسمانی و درین قدح نکنند آنکه هیولی را مقداری نیست در حد ذات خود با آنکه
و مقدار هر دو منطبع می شوند در آن چه هیولی متحصل الوجود نیست نمی شود الا بجز ذو نفس هیولی
را ابنا شد الا که او را وضعی باشد بخلاف نفس و هر مجردی چه شاید که ایشان ذات وضع باشند
البته **مقالت چهارم از فن دوم از جمله سیم**
نفس ناطقه انسانی منقسم می شود و قوی آن بقوی عملی و قوتی
و هر یک را ازین دو قوت عقل خوانند باشتراک که عملی قوتی است که مبدا حرکت بدن
انسان است بافاعیل جزوی که خاص باشند بر رویت بر مقتضای آرای صلاحی که خاص
باشد و او را نسبتی است بقوت نزوعی و ازین نسبت متولد می شود ضحک و خجل و بکا و بجوان
و نسبتی بحواس باطنه و آن استعمال ایشان است در استخراج امور مصلحتی و صناعات و عبرا
و نسبتی با قوت نظری و از آن حاصل شود مقدمات مشهوره و این قوت آن است که
واجب است که متسلط باشد بر سایر قوی بدن بر حسب آنکه ایجاب آن کند احکام قوت
دیگر تا منفعل نشود از آن البته بل که ایشان ازو منفعل شوند و بدون آن ممنوع باشند تا از بدن
در و حادث شود هیاتی انقیادی مستفاد از امور طبیعی و این هیات آن است که اخلاق
رذیله می خوانند بل واجب است که غیر منفعل باشد البته و غیر منقاد بل مسلط باشد و او را اخلاق
حمیده باشد و بعضی قوی بدن هر یک از ایشان منفعل می شود از آن دیگر و اگر نه این بودی
بعضی مردمان در غضب و بجوان از ملکات ایشان نبودی از بعضی و آنکس که تفکر کردی در عظمت
الله تعالی و جبروت او بدن او از آن منفعل نشدی نفس جوهری واحد است و او را نسبتی و
قیاسی است بدو جهت جهت تحت او و جهت فوق او و او را بحسب هر جهت قوی است که بآن
منتظم می شود علاقه میان ایشان و این قوت اعنی عملی آن است که او راست که او را
بقیاس با جهت که دون او است و آن بدن است و سیاست آن و قوت نظری قوتی است
که او را بقیاس بجهت که فوق او است تا منفعل شود و استعانت کند از آن و قبول از آن چنانکه
روشن شود نزد این بعد از این و واجب است که این وجه دایم القبول باشد از آنچه آنجاست و
دایم التاثر از آن و این قوت را ادراک نظریات از معقولات چهار مرتبه است جبری

که از شأن او است که قبول چیزی کند گاه باشد که بقوت قابل آن باشد و گاه باشد که
بفعل و قوت گاه باشد که قریب باشد و گاه باشد که بعید پس اول مراتب استعداد مطلق
باشد که از آن هیچ چیز بفعل نیامده باشد و نه نیز حاصل شده باشد آنچه با و بفعل آید چون
قوت طفل بکتابت و چون حال نفس بنسبت با قبول معقولات این حال باشد او را عقل
هیولانی خوانند تشبیه بهیولی اولی که ذات صورت نیست و موضوع است از بهر صورتهای
ثانی این مراتب آنست که حاصل نباشد شیء را الا آنچه ممکن باشد که بآن توصل کند باکتساب
آن بی واسطه چون قوت کودکی که مترعرع شده باشد و دوات و قلم و بسائط حروف شناخته
بکتابت و نظیر آن در نفس بقیاس با معقولات او که مکتسب باشد نظر آن است که حاصل شود
در نفس از معقولات اولی آنچه ممکن باشد نفس را که توصل کند از آن و بآن بمعقولات ثانیه و چنین
او را عقل بالملکه خوانند و اگرچه بقیاس با ما قبل او بالفعل است و انتقال از اوایل بثوانی گاه
باشد که بفکر باشد و گاه باشد که بحدس باشد بآن وجه که حد اوسط در ذهن متمثل شود و دفعة بی
طلبی و شوقی بی حرکتی یا بی اشتیاق و حرکتی و متمثل شود با آن مطلوب و آنچه لازم او باشد پس هیچ
فرق میان فکر و حدس نیست الا وجود حرکت در فکر و عدم آن در حدس و مردم در این شأن
هر دو مختلف اند بحسب قلت آن و کثرت آن و بطوء و سرعت آن چنانکه جانب نقصان را
می یابی که منتهی می شود بعدم الحدس و غیر منتفع بفکر معین بدان که در جانب زیادت ممکن است
انتها او یعنی در اکثر احوال از تعلم و تفکر و ثالث مراتب مذکوره آن است که او را باشد که
فعل کند هرگاه که خواهد بی حاجتی به اکتسابی بل کافی باشد او را که قصد کند فقط چون قوت
کاتب که مستکمل باشد صناعت را چون غیر کاتب باشد بفعل و نظیر او در نفس آن است که
او را صور معقوله مکتسبه بعد از معقوله اولیه حاصل شود الا آن نباشد که از آن مطالعه کند و رجوع با آن
کند بالفعل بل گوییا مخزون است نزد او و هرگاه که خواهد مطالعه کند از او و تعقل کند و تعقل کند که
ابن العقل کرده است و او را عقل بالفعل خوانند و اگرچه بقوت است چون قیاس کنند از ما
بعد آن الا آنکه او قوتی است قریب بفعل جدا و رابع این مراتب آن است که حاصل شود بفعل
آنچه استعداد استعداد او بود چون مستکمل صناعت کتابت در حال مباشرت او از او این
فعل مطلق است و نفس را حاصل شود چون صورت معقوله حاضر باشد او را و او مطالع آن
باشد بالفعل و عاقل باشد بفعل با آنکه عاقل آنست این چنین و چنین او را عقل مستفاد خوانند و او را

او را مستفاد نام کرده‌اند که در اصح شود فیما بعد که خروج او بفعل نسبی است که اخراج او می‌کند بعقلی که
متصل شود باو نوعی از اتصال اینست مراتب عقل نظری و اطلاق لفظ عقل بر اینها هم باشتراک
است و چون در عقل مستفاد جنس حیوانی و نوع انسانی تمام می‌شود او رئیس مطلق است و غایت
قصوی و همه قوی خادمه او اند بینی که چگونه خدمت او می‌کند عقل بالفعل که مخدوم عقل بالملکه است
که مخدوم عقل هیولانی است که مخدومات اند همه از آن عقل عملی چه غایت از علاقه بدنی تکمیل عقل
نظری است و عقل عملی مدبر آن علاقه است و او مخدوم وهم است که مخدوم قوتی است
بعد از آن که حافظ است و دیگری پیش از آن که متخیله است و سایر قوی حیوانی بعد از آن متخیله
دو قوت مختلف المآخذ خدمت او می‌کنند چه قوت نزوعی خدمت او می‌کند به ائتمار چه
او قوت نزوعی را بعث می‌کند بر تحریک و قوت خیالی خدمت او می‌کند بعرض کردن او
صور مخزونه را در او که مهیا اند مر قبول ترکیب و تفصیل را بعد از این دو قوت دو رئیس اند مر دو
طایفه را اما قوت خیالی خدمت او کند حس مشترک که مخدوم حواس ظاهر است اما قوت نزوعی
خدمت او کند شهوت و غضب که مخدوم اند مر قوت محرکه را که در عضل است و اینجا قوی حیوانی
منتهی می‌شود و بعد از آن قوی حیوانی بالجمله خدمت آن کند قوی نباتی و اول آن و رئیس آن
مولده است آنگاه مربیه که خادم مولده است آنگاه غاذیه که خدمت هر دو می‌کند آنگاه
قوی طبیعی اربع که خدمت غاذیه کنند و خدمت هاضمه از جهتی ماسکه کند و از جهتی جاذبه و دافعه
و خادم جمیع آن کیفیات اربع است لکن برودت خدمت حرارت کند و یبوست و رطوبت
خدمت ایشان می‌کنند و جایز است که نظری و عملی مجرد دو اعتبار باشند نفس را لا غیر و جایز است
که هر دو بسبب قوتی چند باشند ثابت در نفس با همانی و هیچ مانعی نیست از آنکه کمال قوتین و نقصان
ایشان بسبب استعدادی باشد که لاحق شود از قوی بدنی و احوال متخیله و کثرت التفات نفس
و قلت آن باحد الجانبین اعنی عالی و سافل و احوال مزاج را در آن مدخلی است چنانکه بعضی از نفوس
مزاج او مناسب غضب بیشتر است و بعضی از آن امور شهوانی و همچنین خوف و غم و غیر آن و نفس را
این عارض شود من حیث جوهر تا بل بعضی عارض بدن شود من حیث هو و نفس چون نوم و یقظه و
الم و بعضی نفس را عارض شود من حیث بدن چون شهوت و غضب و مبادی را که غایت اند آنها
در آنچه حادث می‌شود در نفس مدخلی عظیم است و اما وجه از آن از پیش رفت نفس اصل همه قوی است
و در ماهیت نفس انسانی و دیگری حیوانی و دیگری نباتی که مرتبط بنا باشد فعل بعضی بفعل بعضی چه ترا

هست که بقوی احساس کرده‌ایم و خشم گرفتیم و ادراک کردیم و تحریک کردیم پس مبدأ جمیع قوی و
نفس ناطقه است که همه قوی از لوازم آن است و اینها بجملتها آلات او اند چه محرکه من حیث الآلات برای
طلب نافع یا دفع ضار و مدرکه من حیث الآلات چون حواس که احساس اخبار کنند و مصوره و ذاکره بجهت
حفظ آنهاست و بر این وجه است حال جمیع قوی چون اعتبار کنی آن را و همچنین هر عضوی از بدن
چه اجزاء الجهت عرضی که راجع شود و بعضی ساخته اند و من منع نمی‌کنم با این سخن اگر متعلق شود به بدنی
واحد دو نفس یا نفوسی که مستکمل شوند بآن استکمالهائی و ما از آن دانیم و جایز است که این نفوس
متفاوت باشند در رتبت اشکال و رتبت [illegible] شود و بعض واحد که رئیس کل باشند و باشند
که این نفوس قوی طبیعی باشد این رئیس را و آنچه جایز نیست آن است که دو نفس متعلق شود به بدنی
واحد تعلقی که چون این تعلق باشند می‌یابیم که نفس ما را است با بدن ما چه اگر این ممکن باشد واجب
باشد اختلاف حال بدن با یکه متفاعلان [illegible] و حاصل شود با هم چون حرکت و سکون و نوم و یقظه
و آنچه جزم می‌کنیم بر آن و محقق ایم از آن است که جمیع ادراکات ما و تحریکات ارادی ما که در
است از ادراک ما نفسی واحد است که مدرک جمیع اصناف ادراکات است مر جمیع اصناف
مدرکات را و اگر نه این بودی حکم بکردی بعضی مدرکات بر بعضی چه حاکم بخبری بر چیزی واجب
است که مدرک هر یکی از ایشان باشد و اگر چه بعضی از آن بآلتی بدنی باشد و بعضی از آن بغیر آلت
بدنی و اوست که موصوف است بشهوت و نفرت و لذت و الم و الوان و قدرت و فعل
و اگر امر چنین نبودی لازم نیامدی از ادراک او حصول این اشیا و مر [illegible] و این ارتباط
که ما می‌یابیم از نفوس خویش و این نزد تأمل در آن و متدبر بر آن اولی است نزد عقل و شیخ
حاجتی نیست با کتاب آن برهان مقالت پنجم از فن دوم از جمله سیم
[illegible]
[illegible] بتجرب
دلالت می‌کند بر آنکه نفس انسانی را هست که مطلع شود بر بعضی مغیبات در حالت نوم
و از مردمان بعضی آنند که این را تجربه کرده اند از نفس خویش و بعضی آنند که این را تجربه کرده اند
از غیر خویش چه خلقی بسیار که مستحیل است تواطی در حق ایشان بر کذب حکایت می‌کنند
از نفوس خویش رؤیا منامائی که واقع شده است یا غیر آن یا تعبیر آن و وقت باشد که اتفاق
می‌افتد جماعتی را از [illegible] مثل این در حال یقظه و اکثر این عارض ایشان می‌شود که

احوال چون صرع و غشی که مفسد حرکات قوی حسی ایشان باشد و اطراد این افعال کرده ما را که
فلکت شواغل حسی را مدخلی عظیم هست در تلقی غیب از مفسدان و باین واسطه که التفات
نفس بجانب بدن مانع هست او را از تلقی معقولات که نفس متلقی غیب هست از جانب
اعلی و از این است که بعضی از ایشان استعانت می کنند در تلقی غیب با فعالی که محیر حس ظاهر باشد
و موقف خیال پس مستعد می شوند بان مر تلقی آن چیز را که تلقی آن می کنند از غیب با فعالی که بحسب
استعداد وی که مخصص آن باشد و مدرکاتی که نفس ادراک آن می کند در حالت نوم و آنچه جاری مجرای
اوست از احوالی که ترامنه کردند بر آن بنا ادراک آن بسبب اتصال نفس باشد بعالم غیب و وقت
آنکه او را فراغ حاصل از شغل بدن حاصل شود با ادراک و از آنه از بهر این باشد اگر اول باشد آن ادراک
ما عند کون الانسان نائم باشد یا عند که نه یقظان اما آنچه عند النوم هست سبب آن رکود حواس
است بسبب انحباس روحی که حامل قوت حس هست از حواس ظاهر و اما مشغول است بفکر در آنچه حواس
ایراد آن می کند ما و چون نفس فرصت فراغ یافت و مانع از وی مرتفع شد مستعد اتصال شود بجواهر روحانی
و منطبع شود در وی آنچه در آن جواهر هست از صور اشیا لاسیما آنچه الیق باشد بان نفس از احوال او و احوال
او و احوال آنکه نزدیک باشد باو از اهل و ولد و بلد و انطباع آن صور در نفس از آن جواهر عند الاتصال
چون انطباع صورت مرائی باشد در مرائی دیگر چون ارتفاع حجاب باشد میان ایشان و
شناخته مراد با انطباع اینجا چیست و آنکه اطلاق آن بمجاز است نه بحقیقت و این دلیل است آنکه
آن جواهر محتجب نیستند از نفوس ما بحجابی از جهت ایشان البته بل که حجاب در قوی ماست یا بسبب
ضعف ایشان یا بسبب اشتغال ایشان بغیر جهتی که نزد آن وصول بان جواهر باشد و چون هیچ یک
ازین دو سبب نباشد اتصال بان جواهر مبذول باشد و این جواهر از آنها نیست که نفوس ما محتاج
شوند در ادراک ایشان بچیزی غیر اتصال بایشان و مطالعه ایشان آنگاه آن صور یا کلی باشند یا
جزوی اگر کلی باشند یا ثابت شوند یا منطوی شوند زود و اگر ثابت شوند مخیله بسبب آنکه در وی هست
از غریزتی محاکیه منتقله از چیزی بغیر او ترک کند آنچه فرا گرفته باشد و ایراد شبه او کند یا ضد او یا مناسب
او چنانکه بیقظان عارض می شود که مشاهده چیزی کند و منعطف شود بر آن تخیل باشیا دیگر که
احضار کند اینها را مدار آن چیزها که متصل شوند بان چیز بوجهی ما فراموش کرده اند او را آن چیز را
که اول ادراک کرده بود و پس باز گردد و بر سبیل تحلیل تخمین باو بجهت که حاضر را فرا گیرد از آنچه خیال بان
منادی شده بود و نظر کند که خطور او در خیال تابع کدام صورت بود دیگر بر و متقدم بود و آن صورت

تابع کدام دیگر و همچنین با معنی شود بآن و متذکر آن شود که فراموش کرده بود و از بهر آن و این
تخلیل است بعکس فعل تخییل را اما معنی شود بآن جزئی که نفس مشاهده آن کرده باشد در زمان
اتصال با آن عالم و متخیله در انشاء [illegible] باشد و منتقل شده از و باشباه و نظایر پس چون متخیله محاکات
کند آن معانی کلی را که نفس ادراک کرده است بصور جزئی آنگاه منطبع شود آن صور در خیال و منتقل
شود بحس مشترک و مشاهده کرده شود پس اگر مشاهده شده شدید المناسبه باشد آن چیز را که نفس ادراک آن کرده
بود و از معنی کلی با تفاوت نباشد میان ایشان الا بکلیت و جزویت رویا غنی باشد از تعبیر و اگر همچنین نباشد
اگر آنجا مناسبتی باشد که ممکن باشد وقوف بر آن و تنبه مر از آنجا که قصور معنی کند بصورت لازم او با شبه
او محتاج شود بحسب تعبیر و فائده تعبیر تحلیل است بر وجه مذکور تا رجوع کند از صور خیالی بمعانی نفسانی
و اگر آنجا مناسبتی نباشد آن رویا از آنها باشد که در اضغاث احلام شمارند و اگر صوری که نفس ادراک
آن کرده باشد از مبادی جزئی باشد گاه باشد که ثابت شود و گاه باشد که ثابت نشود و آنچه
ثابت شود اگر حافظه حفظ آن کند بر آن وجه که هست و تصرف نکند قوت متخیله محاکیه اشباه او مثل
آن این رویا صادق شود و محتاج نشود بتعبیر و اگر متخیله غالب باشد یا ادراک نفس صور اضعف باشد
مسارعت کند متخیله بطبع خود و مبدل آنچه نفس ادراک کرده باشد بمثالی و بسیار باشد که تبدیل کند
آن مثال را بدیگری و همچنین با وقت لحظه پس اگر منتهی شود بچیزی که ممکن باشد که احاوت کنند از آن
باو بصیری از تحلیل آن رویای باشد مفتقر بتعبیر و الا او نیز از اضغاث احلام باشد اینست حال آنچه
نفس تلقی آن کرده باشد از آن مبادی عند النوم و اما آنچه تلقی آن کند عند الیقظه بر دو وجه است
یکی آنکه نفس قوی باشد و وافی بجوانب متجاذبه بدن او را مشغول نکند از اتصال بمبادی مذکوره و
متخیله قوی باشد چنانکه قوی شود بر استخلاص حس مشترک از حواس ظاهر دور نباشد که متمثل این
نفس امور بیداری و واقع شود آنچه با تمام از اقع می شود بی تفاوتی و از آن بعضی وحی صریح باشند
که مفتقر نشود بتاویلی و بعضی چنین نباشد و مفتقر شود بتاویل بآن با شبیه باشد بمنامهائی که اضغاث
احلام اند اگر متخیله [illegible] کند در اشتغال بمحاکات و سبب مشاهده متخیلات آنست که قوت
متخیله چون موضوعی است میان دو قوت که مستعمل آنند سافله و عالیه سافله حس مشترک است
چه این ایراد می کند بر او صوری محسوسه که مشغول می کرداند او را با آن و عالیه عقل است چه او را
صرف می کند از تخیل کاذب باقی که حس ایراد آن کرده باشد بر او و عقل استعمال او نکند در آنها و جمع
آید این دو قوت بر استعمال او جدای افکند میان او و میان بکلی از اصدار افعالی که خاص است

باو بتمام ما صورتی که احداث کند انبهار الحسیتی باشد که حس مشترک مشاهده آن نکند بلی چون اعراض
کند از و اصلی القوتین دور نباشد که مقاومت کند با آن دیگر و بسیاری از احوال چه او را
منع نکرده باشد از فعل خود آن منعه لیس یکبار متخلص شود و از مجاذب حس و قوی شود بمعاونت
عقل و اعانت کند در انچه فعل خاص اوست بی التفاتی بمعاونه عقل و این در حال نوم باشد وقتی که
احضار صورت می کند کالمشاهده و یکبار متخلص شود از سیاست عقل نیز و فساد آلتی که عقل
استعمال آن می کند در تدبیر بدن پس مستعلی شود بر حس و تمکین آن نکند از مشغول داشتن او بل که اعمال
کند در اثبات افاعیل خویش با انچه منطبع شود از صور و کالمشاهد گردد بسبب انطباع آن در حال
بر وجهی که از آن انطباع فهم کنند و بصفت شناخته از او و این در حال جنون و مرض باشد و گاه باشد که
مثل آن عارض شود عند الخوف بسبب عروض ضعف نفس و انخزال و استیلاء ظن و وهم که هر دو معین
تخییل اند بر عقل و دوم آنکه نفس قوی نباشد بدان وجه که ذکر آن بعینه رفت پس محتاج شود با استعانت
حال التیقظه با نچه دهشت حس و حیرت خیال آرد چنانکه از بعضی رعیت و در اکثر این در ضعفاء العقول
باشد و در اکثر که اصل جبلت بدهش و حیرت نزدیک باشد و گاه باشد که استعانت کنند
بعضی از آنان که اینانرا استنطاق بعقب کنند بدو بدن بتشنات و لا یزال می دود با زالعب
زبان بیرون آورده و نزدیک باشد که غشی کند و ضبط کند انچه تکلم بان کنند و بسیار باشد که
استعانت کنند بعضی از ایشان بتامل چیزی شفاف که مرتعش بصر باشد و مدهش آن بتشفیف آن
چیز بتامل لطخی از سواد یا براق یا چیزی که درخشند یا موج زنند و اعانت کند برین هم ایهام مس
جن و اسهاب در کلام مخلط و ترکیب اصناع منفرجه و بخورات و این همه نقص است و خلال
بقوی و افساد آن و تعطیل آن و این مخصوص منسوب پیش علماء و گاه باشد که مجتمع شود ضعف عایق و قوت
نفس بطریق چنانکه بسیاری را می باشد از مرتاضین از او و رقص و تصفیق و تدویر و دس
و انچه مشاکل اینست از انها است که بعضی شکهید می کنند و اکثر دوم باشد و او آن است
که ادراک نفس مدرکات مذکوره را بسبب اتصال او بان عالم نباشد الا بجهت کم او را فراغی
از بدن حاصل شده باشد پس این اگر در حالت نوم باشد آن بود که از اضغاث احلام میگویند
و او شاهد کاذب است و او را سه سبب یاد کرده اند سبب اول آن ست که انچه انسان
ادراک آن می کند در حال تیقظ از محسوسات صورت آن در خیال می ماند و عند النوم منتقل می شود
از خیال بحس مشترک و مشاهده می کند با انرا بعینه اگر متخیله در آن تصرف نکرده باشد یا انچه بنا سب

این باشد اگر در آن تصرف کرده باشد سبب دوم آنست که متفکره چون الف گرفت با صور
عند النوم این صورت از او منفعل شود و بخیال بعد از آن از خیال بحس مشترک سبب سوم آنست که چون مزاج
روحی که حامل قوت متخیله است متغیر شود افعال او بحسب آن تغیر شود پس متخیله که غالب بر مزاج او
صفرا باشد محاکات باشیا صفر کند و اگر غالب حرارت باشد محاکات بنار و حمام حار کنند و اگر غالب
برودت باشد محاکات بثلج و شتا کند و اگر غالب سودا باشد محاکات باشیا سود کند و امور هایله مفزعه
را از این جهت در متخیله اینها و امثال اینها حاصل می شود و چون آنچه موجب آنست غالب
باشد که کیفیتی که در موضعی باشد بسیار باشد که تعدی کند بمجاز آن موضع باشیا سبب چنانکه نور
آفتاب متعدی می شود باجسام یعنی آنکه سبب حدوث آن باشد چه اشیا را الموجود بوجودی اقوی
اند که فایض باشند بامثال خود و بر غیر خود و قوت متخیله متعلق است بجسمی که متکیف است بآن کیفیت
پس شاید متاثر شود از آن باثری که لایق طبع او باشد و او جسمی هست که قبول نقش کیفیت مخصصه باجسام کند
پس از آن قبول کند که در طبع او قبول آن باشد بر وجه مذکور و اگر امثال این اشیا حاصل باشد در حال یقظه
بسیار باشد که از امور شیطانی که در خوانند و آنچه از غول و جن و شیاطین می بینند شاید که از اسباب
باطنی تخیلی باشد و اگر او چنین باشد منافی وجود خارجی آنها نیست چه خیال بسیار باشد که اظهار
آن کند و اگر چه منطبع نباشد در آن چنانکه مرآه صور خویش را اظهار می کند و اگر چه منطبع نیست در آن
آنچه گذشت و آنچه تعلق بآن کند از مغیبات حالتی النوم و الیقظه بر وجوه وارد می شود چه گاه باشد که بسماع
صوتی وارد شود و یا لذیذ یا هایل و گاه باشد که مکتوب وارد شود و گاه باشد مخاطب شود از انسانی
یا ملکی یا جنی یا حیوانی یا بنائی صناعی یا ناطقی غایب یا غیر این و گاه باشد که صرفی باشد از ظن قوی یا نفث
در روع و گاه باشد که صورت کاس بعینه مشاهده کنند و گاه باشد که بر وجوه دیگر باشد و آنچه نایم در خیال
خود می بیند مثل آن است که مستیقظ می بیند لکن مستیقظ بسبب وقوف او بر احکام یقظه حکم می کند بکی از دو
مرائی او واقع است و دیگری غیر واقع و نایم بسبب غفلت او از احساس می پندارد که واقع است که
آنرا در خیال خود می بیند و این غلطی است نفس را از عدم تمیز میان شی و مثال او در حالی که ذاهل باشد
از شی و حکم آنکس که او را سرسام است یا مانند آن مجری السرسام حکم نایم است در آن و گاه باشد
که نفس قوی باشد و تاثیر کند در اجسام عالم کون و فساد غیر بدن او چنانکه تاثیر می کند در بدن او
و اگر چه منطبع نیست در آن پس جایز باشد که هوا را غیم گرداند و احداث مطر کند بقدر حاجت یا
زیادت موجب طوفان و جایز باشد که تاثیر کند در احداث زلازل و ازالت امراض و دفع موذیات و

و امثال این آثار آنکه از قبیل ممتنع صریح نباشد و سبب آنست که دانسته اجسام مطیع اند نفس را
و نفس انسان از جوهر مبادی عالی روحانی است و بوئی که حاصل است میان انسان و
اگرچه چون نور مابین سراج و شمس است و با بعد از بین مانع نیست از مناسبت و بدن عالم النفس است
و طبیعت او از عنصر عالم چنانکه آن مبادی در عالم تأثیر می کنند همچنین تأثیر کند در آن بعضی که قوی شده
باشند تأثیر او از بدن او مجاورت کرده باشند و چنانکه حادث می شود در بدن او بتمثل کردن او
صورت معشوق را و خیال مزاجی که احداث ریحی کند از ماده رطب که در بدن است و احداث
کندان را بعضوی که معدن است آن را و انعاظ بدان حاصل شود از صورت عضوی مزاجی دیگر از آنها که مجال
ظاهر نباشد همچنین حادث شود از او در عالم عناصر تحریک و تسکین و تکثیف و تحلیل که تابع آن باشند
سحب و ریاح و صواعق و زلازل و نبوع میاه و عیون و آنچه مشابه آن باشد و همچنین وقت باشد که
تأثیر کند در قوی جسمانی حیوانی دیگر یا انسانی دیگر و اگر نه علاقه طبیعی بودی میان نفس و بدنی که
خاص است بدو تأثیر او در آن چون تأثیر او بودی در غیر آن چه منطبع نیست در آن یا تأثیر او در آن
بسبب انطباع باشد و لکن نفس عاشق اوست بطبع و این علاقه مقتضی آنست که تأثیر او را مقصور
می گرداند در بدن او در اغلب و چون نفس قوی می شود گوئیا نفس می شود عالم را یا بعضی اجسام
عالم را الا اینکه چون آن جسم اولی باشد بدو بسبب مناسبتی که مخصوص گردانید آن جسم را بدن او
چون ملاقات او اثر او با انضعاف او بر آن تأخیری دیگر از او لوث و از شرط مسخن نیست که حار باشد
و نه از شرط مبرد که بارد باشد و نه آنکه مقتضی شیء از اشیا باشد باید که مثل آن شیء در او موجود باشد
چه این در علل لازم آید که مفید وجود باشد چنانکه دانسته و نفس شریف چون چیزی را طلب کند و
خدای عز و جل را بخواند مستحق شود بهیآت خود و استعداد خود ترجیحی مر وجود آن ممکن را و باشند بتضرع
و انابت گاه باشد که کاسب باشند نفس را و اگرچه شریف نباشد استعدادی کامل مر قبول بدایت
را بوجه صواب چون فکر در افادت استعداد مر قبول مقتضی را فاعل معرفتست و از آثار نفوس اصحاب
معین است و مبدا در آن حالتی است نفسانی معجبه که تأثیر کند و متعجب [illegible] اذای ظاهر جاعینی و دیگر
که در آن باشد و امثال این اشیا اگر تحقیق آن کرده باشی از نفس خود یا متتابع تواتری آنچه یاد
کردند تعریف کنند ترا اسباب آنها را و اگر تحقیق وقوع آن نکرده باشی آنچه یاد کردند با آنکه معطی سبب
است در آنها مزیل استبعاد تو باشد آنها را و از غرائب آثار نفوس سحر است و آن از تأثیرات نفسانی
است چون نفس شریر باشد و استعمال این تأثیرات در شر کنند و چون غرائب نه بمجرد تأثیرات نفسانی شد

اگر بر سبیل استعانت باشد بفلکیات و دعوت کواکب باشد و اگر بر سبیل مزج قوی سماوی
باشد با قوی ارضی آن طلسمات باشد و اگر بر سبیل استعانت باشد بخواص سفلی آن علم خواص
باشد و اگر باعتبار نسب ریاضی باشد آن حیل هندسی باشد و اگر بر سبیل استعانت باشد بارواح
ساذج آن عزایم باشد و گاه باشد که مرکب شود از اینها آنچه ازو غرایب دیگر حادث شود چون جر اثقال
و نقل میاه و آلات فاصله و زیادت چه اینها را استعانت بر افشان کنند بمجموع خواص طبیعی و ریاضی
و غرایب نفوس بسیار است و نقل که همه راجع باشد با نچه گفتند و گاه باشد که از عارفان ظاهر شود
احوالی خارق عادات نزد کسی که واقف نشده باشد بر اسباب آن و این خوارق چون مقترن
شود با ایشان بتحدی با عدم معارضه ازان معجزات خوانند و اگر مقترن نشود بان بتحدی ازان کرامات
خوانند و معجزات چنان که انبیا صلوات الله علیهم اجمعین می کنند نزد تحدی ایشان و دعوی
ایشان نبوت را و کرامات چنان است که از اولیا الله الابرار ظاهر می شود و آنچه دلالت
می کند برانکه دخول نبی در وجود واجب است آن است که انسان بطبیعت او چون تنها باشد اگر
منفرد باشد بل که مفتقر می شود بدیگری از نوع او و این مکفی باشد بان و آن دیگر مکفی باشد باین بنا
بغیر این که تا چون مجتمع شوند امر انسان منتظم باشد پس این مثلا نقل کند بان و آن خبز کند از بهر این
و این خیاطت کند از بهر دیگری و آن دیگر ابره سازد از بهر این و از غیر که محتاج شدند تا جماعات
و عقد مدن پس لابد باشد از مشارکتی که تمام نشود الا بمعاملتی که لابد باشد ازان از سنتی و عدلی که احکام
ایشان کرده باشد سانی و عادلی چه اگر ایشان را بازگذارند و ازان ایشان مختلف شدندی نزد
آنکه هر یکی ازان خواستی که محتاج بودی بان و خشم گرفتی بر انکس که مزاحمت او کردی در آن
و منتظم نشدی تعاون میان ایشان پس لابد باشد سنت را از ضوابط و قوانین کلی که مندرج شود در
جزئیات اعیان و تحت ایشان و جمیع بان منتفع شوند و لابد باشد که این بیان که مقنن این قوانین
است انسانی باشد با خطاب کند با مردم و الزام سنت کند ایشان را و لابد باشد که متمیز باشد بخصوصیتی
که سایر ناس را نباشد تا استشعار کنند در و امری که نباشد ایشان را تا در وضع سنت منازعت واقع
نشود و الا مجدد و رنگ وز واقع شود و این باید باشد که او محض باشد نا باقی که دلالت کند بر آنکه
از نزد رب اوست و آن آیات معجزات او باشد و ازان بعضی قولی باشد و خواص ازان اطوع باشند
و بعضی فعلی و عوام ازان اطوع باشند و فعلی بی قولی تمام نشود و جهت ضرورت دعوت بخیر حسنه
واجب باشد که وعده دهد ایشان را بثواب مر طاعت و وعید کند ایشان را بعقاب بر معصیت

نزد رب ایشان که قدیر است بر مجازات ایشان و خبیر بانچه اخفا می کنند ازو و ادا می کنند
و اگر نه جزاء اخروی بودی استخفار ایشان اختلال عدلی را که نافع است در امور معاش ایشان بحسب
نوع بود و استیلا شوق بر ایشان بانچه محتاج شوند بان بحسب شخص ایشان را بر مخالفت شرع
داشتی پس معرفت مجازی و شارع ضروریست و این معرفت منحفظ نماند بدون حافظی
که آن تذکار است مقرون بتکرار و ازین جهت فرض کرده اند عبادات مذکوره معبود را و تکرر کرده اند
عبادات را بر ایشان تا استحفاظ تذکیر شکر کنند پس واجب است در حکم عنایت و حول سنت
و سنن در وجود تا اگر نه ایشان بودندی مصالح مذکوره فوت شدی و ازین معلوم است که حاجت
بانسان اشد است از حاجت با نبات شعر بر اشفار و حاجبین و تقعیر اخمص از قدمین و اشیاء
دیگر که هیچ ضرورتی با ایشان نیست در بقا بلکه ایشان نافع اند در بقا نفعا ما و نشاید که عنایت
افضاء آن منافع کند و اقتضاء این نکند که اهم است از آنها و عقل سلیم حکم بان می کند بطریق
حدس و چون بتو رسد که عارفی امساک کرد از قوت مدتی غیر معتاده استنکار مکن آن را چه
مثل این واقع می شود در مثل امراض حاده که مشتعل می شود در آن قوی طبیعی از تحریک مواد
محموده بهضم مواد ردیه پس مواد محموده منحفظ شود و تحلل او اندک شود و عارف چون نفس او متوجه شد
بعالم قدسی استتباع قوی جسمانی کند و افعال نباتی واقف شود و تحلل واقع نشود الا کمتر از آنکه در
حال مرض واقع می شد چه در مرض حرارت غریبه محلله هست و مضادی مسقط قوت و عدم
سکون بدنی که اقتضاء آن می کند ترک قوی بدنی ترک قوی بدنی افاعیل خویش را از دو منازعت
ایشان نفس را و همچنین چون بتو رسد که عارفی طاقت داشت بقوت خویش آنچه خارج شود از
وسع مثل او چه غضب و انتشاء اعتدال و فرح مطرب زیادت کند در قوت زیادتی کند بسیار و
چون خوف نقصان کند از قوت نقصانی بسیار پس عجب نباشد اگر عارف را از شاهی حاصل
شود که قوت او را استطالتی دهد یا عزتی باو فرو آید که اشتعال کند قوی او در حمیتی و این اعظم باشد
از آنچه بر طربی یا غضبی باشد از برای عرفان و اول درجات حرکات عارفان ارادت است و
این اول حرکت نفس است باستکمال فضایل و نفس ایشان توبه است و آن حرکت نیست بلکه عبارت
است از تالم نفس بر آنچه مرتکب آن شده است از رذایل با جزم قصد بترک آن و تدارک ما
سبق طاقت آنگاه محتاج شود در نیل کمال حقیقی بریاضت و آن منع نفس است از التفات بما
سوی الحق و اجبار بر او وجه نحو الحق با انقطاع عما دونه و اقبال بر و ملکه گردد او را و این بار است

مانع خارجی ملازم شود و متعجب ماند از الرجوع عن سنن الانتشار و داخلی بصرف قوی تخیل و توهم بتوهمات
مناسب مرام قدسی را از توهمات مناسب مرام سفلی را و بتهیه سر از برای متمثل شدن صور
عقلی بر نمودی و رایج چون ارادت و ریاضت عارف را بر سازد بحدی بسیار باشد که او را
خلسانی لذیذه فرا گیرد از اطلاع نور حق برد که گویا آن خلسات برقی است که می جهاند تا
آنگاه خامد شود و از وجود آن امتحان کند و از نشاط این غواشی برد و بسیار شود و بسیار باشد که عنان
این غواشی در غیر حال ریاضت باشد و بسیار باشد که مخطوف مألوف شود و در بعض شبهای
حین و باشد که این متدرج شود تا او را این باشد هرگاه که خواهد و بسیار باشد که این او را بانجا رساند
که از نفس خود غایب شود و ملاحظه جناب قدس کند فقط و اگر ملاحظه نفس خود کند از آن روی کند که
او ملاحظه است نه از آن روی که او زینت خود است و این آخر درجات سلوک است بحق و ما بلی آن
درجات سلوک است در حق و اینجا درجاتی است که اقل نیست از درجات ماقبل آن و این را نهایت است
که ابها آن نکند و نه عبارت شرح آن و آنکس که دوست دارد که ازو آشنا شود باید که متدرج شود
تا از اهل مشاهده گردد و از او ون المشافهه بها و مراد بمشافهه بده اینجا او را گشت بی منازعتی از
قوه بی و بکر بخلاف یقین و از طلاب این طریقه بعضی آنند که مایل باشند بجناب اعلی بأصل فطرت خود
بی تعلم علمی و بعضی آنند که میل کنند بآن بواسطه آنچه اکتساب آن کرده باشند از علوم حقیقی یا بواسطه
مجرد سماع و تقلید و چون مرید عالم نباشد و لابد باشد او را از شیخی محقق سالک تا ارشاد کند او
را بسوی سبیل و محتاج شود بآنکه او را اتفاق نه افتد از خلطا و احوال بدنی و نفسانی الا آنچه بصر کنند
او را از عالم ادنی و بر غیب کند او را در عالم اعلی و از ضروریات آن ترک فضول است و اصلاح
ضروریات و از فضول علومی است که استعانت بآن نکنند بر تقرب الی الله تعالی و از ضروریات
غذا است پس واجب باشد اصلاح آن بآنکه قلیل الکمیه باشد تا اشتغال بهضم آن مانع توجه بمطلوب
نشود و کثیر الکیفیه بآن است را که قلت آن نکند و از آن مضرات است اما الوان آنچه مستغرق است
از آن امداد روح کند و تفریح قلب و بسط از آن جهت که نور محبوب روح است و معشوق او و ظلمت
بفشند و نشاید او را نظر کردن در نقوش عجیبه مختلفه تا نفس مشغول نشود بتامل آن و نه در دوره قصور
و ولدان و غلمان چه نظر در زینت دار اینها سبب است که آن اثارت شهوت کند و قطع مزید از مطلوب او
بل که واجب است که نظر کند با سماء و زمین و جبال و بحار و صحاری به اعتبار با نهار و انهار
که مایل گردانند بآن جناب و از آن مسموعات است والحان موزونه را بکلامی که مشعر باشد

بعرض طالب مدخلی عظیم است در عرض و باید که مرید اجتهاد کند و تقلیل کلام و استماع آن
و باید که مسکن او در قلل جبال و مواضع خالی باشد چه آن تخلیص کند از بسیاری از قواطع
و از آن مشمومات است و روایح طیبه ممد اعضاء رئیسه اند پس واجب باشد تعاهد آن با مراعات حامل
آنها چه آن از اقوی امور ضروری است و از آن ملموسات است و واجب باشد که افضل
کند در ملبوس بر آنچه بآن دفع ضرر بود و حذر کند لاتخم و ترک جماع کند بیکبارگی اگر ممکن باشد
والا تقلیل کند و استعانت کند بر آن بصوم و قلت اکل و اشتغال مرید آن بذکر دائم
و ترک احساس و حرکات و قطع خواطری که او را با این عالم کشند از اقوی معذبات است
بر عرض مقصود و اگر توفیق از خدای تعالی معاضد نباشد هیچ از اینها سود ندارد با آنکه معنی
از آن جناب نیست و نه حجابی بل که احتجاب مختص است بجانب ما و بصحابه الهی دائم
است و مستمر و هر کرا توفیق بوصل بآن و او اندر رسید و من لم یجعل الله له نورا فما له من نور

مقالت ششم از فن دوم از جمله سیم که در علم طبیعی است

نفس و احوال او بعد از خراب بدن

تعلق نفس با بدن تعلقی نیست که افضا فساد نفس کند
بفساد بدن چه آن تعلق یا تعلق متأخر از و باشد در وجود یا تعلق مکافی او در وجود یا تعلق
متقدم بر و در وجود و متقدم و متأخر اینجا ما هو بالذات می خواهیم نه ما هو بالزمان و اول محال است
و الا بدن علت نفس باشد و او علت فاعلی نفس نیست بدلیلی که زود باشد که روشن کنیم و نه
علت قابلی او چه بیان کرده اند که نفس در بدن منطبع نیست و نه علت صوری و نه غائی چه
اولی آن است که بعکس باشد و این ظاهر است و نه شرط چه زود باشد که بطلان آن بیان
کنیم پس اقسام علیت باطل شد و دوم و او آن است که متعلق شود به بدن تعلق مکافی له فی الوجود
او هم محال است چه تعلق بر و مذکور اگر امر ذاتی باشد نه عارض پس هر یک از ایشان مضاف
الذات باشد بصاحب خود پس وجود هر یک نباشد لکن ایشان دو جوهرند بی اختلاف و اگر آن
امری عرضی باشد نه ذاتی پس هرگاه که یکی از ایشان فاسد شود آن اضافه که عارض آن
دیگر بود باطل کرده اما ذات آن دیگر یعنی اولی هم فاسد نشود بعد از آن اضافه اضعف
اعراض است چه منتقل می شود و آنچه بر معنی بود و بسیار زود متبدل می شود و اضافه تو با آن
با تغیری در ذات تو و چگونه اضعف اعراض مقدم بر وجود جوهر باشد این از آنهاست
که عقل سلیم آن را قبول نکند و سیم آن است که تعلق نفس با بدن تعلق متقدم در وجود باشد

و این موجب آن نیست که نفس معدوم شود بعدم بدن چه مقدم بالذات معدوم نشود
بفرض عدم متاخر بل که واجب این است که سبب معدوم در جوهر نفس عارض شود و
با او بدن فاسد شود نه آنکه بدن فاسد شود و نسبتی که مخصوص باشد بآن لکن فساد بدن بسببی است
که مخصوص باشد بآن از تغیر مزاج یا ترکیب پس روشن شد که خراب بدن معدم نفس نیست
پس اگر عدم او جایز باشد آن بسببی دیگر باشد لکن نموده آمدست که نفس بسیط است و فاعلست
بذات خود و هر چه چنین باشد بعد از وجود بالفعل قابل عدم نباشد با وجود علت فاعلی
ایشان چه هر چه او بالفعل است و قابل عدم قوت وجود او و عدم او در غیر او باشد چه شیئی
از آن روی که او بالفعل است نفس از بقوت نباشد نفس او را و اگر چه جایز باشد که بقوت باشد
از بهر حصول امری دیگر نه آنکه در و قوت وجود نفس او و عدم او باشد و چون تامل کنی بدانی که
بدن حامل قوت وجود نفس و عدم او نیست بل که در و قوت تعلق نفس است با و و عدم
تعلق نفس با و چه معنی آنکه چیزی محل امکان چیزی دیگر است تهیؤ اوست مر وجود او را در و تا حال
وجود وجود مقترن باشد با و و همچنین در امکان فساد چیزی و از این جهت ممتنع است که شیئی محل فساد
نفس خود شود بل بدن ماهیتی مخصوص محل امکان و تهیؤ اوست حدوث صورتی را که مقارن
او شود و او را نوعی محصل کند و نفس مبدا قریب است آن صورت را و وجود شیئی بدون وجود مبدا
او درست نباشد و آن استعداد و تهیؤ بحدوث این صورت زایل شود و بسبب زوال آنچه بدن
تا او محل امکان آن بود و آن هیات مخصوصه است و بعد از آن باقی ماند محلی مر امکان فساد
آن صورت را که مقارن اوست بزوال ارتباطی که نفس را بآن حاصل شده بود پس بدن
ماهیتی مخصوصه شرط نیست در وجود نفس از آن روی که او جوهری مجرد است بل از آن روی که او
مبدا صورتی نوعی است و نفس چون بسیط است مرکب نباشد از قوی قابل فساد و مقارن
قوت ثبات [illegible] آن در ذات جمع نشوند الا بجهت دو امر مختلف در ذات و مراد
بقوت استعداد تام می خواهیم نه امکان که لازم ماهیات است چه آن اقتضای ترکیب کند
بجهت آنکه امری موجودی نیست چنانکه شناختی و اگر اقتضا آن کردی هر بسیطی از ممکنات مرکب
بودی چه اجزا قابلی نیست پس قوت بطلان او در غیر نباشد پس قوت بطلان نفس اگر از آنها باشد
که باطل شود یا در ذات او باشد یا در شیئی دیگر چه مستحیل است قیام او بذات خود و چون او
در اینجا لا محل نیست پس باطل نباشد البته و هر چه قابل فساد باشد و او حاملی نباشد در وجود

باشد که قابل فساد باشد و از و جاری مجری ماده جسم باشد جسم گرد چیزی که فاسد شود بفعل
و جاری مجرای صورت جسم باشد جسم را و نفس اگر قبول فساد کند باین مثابت باشد لکن او مجرد
است پس ماده او هم مجرد باشد و اگر قبول فساد کند کلام عاید شود دران و ان ماده عاقله مدرکه
باشد لامحاله چه اوست که وجود او لذاته است بخلاف صورت با ماهو کالصوره پس انچه چون
ماده باشد نفس را النفس باشد هذا خلف و بتقدیر انکه خلف نباشد مطلوب که بقاء نفس است هم
حاصل و هر مرکبی که حال نباشد در چیزی لابدست که بعضی از بسایط او حال نباشد اگر مرکبی چنین
نباشد و چند ان جزو بسبب انکه مجرد باشد و قایم بذات خود او نفس باشد و جزو دیگر را هیچ مدخل
دران و این همه انگاه دلالت کنند بر امتناع عدم نفس اگر علت فاعلی که معطی وجود اوست معدوم
نشود اما اگر عدم ان جایز باشد بقاء نفس متصور نباشد بر تقدیر وقوع ان چه وجود و بقاء را در ممکنات
الوجود استفادت نکند الا از علتی که مستند باشد بانها نفس تصور عدم او از خارج نتوان کرد الا
با رتفاع علت فاعلی از خارج و چون نفس بسیط است و قایم بذات خود پس علت فاعلی او چنانکه
دانستی لابدست که چنین باشد پس عدم او ممتنع باشد الا بعدم علت او که او نیز همچنان ست و همچنین
تا امر منتهی شود بواجب الوجود و او ممتنع العدم ست پس نفس ممتنع العدم باشد و ابدی الوجود
و هو المطلوب و از براهین برابدیت نفس ان ست که اگر باطل شود بطلان او مقصر باشد
بسببی که غیر النفس باشد چه شئ اگر اقتضاء عدم نفس خود کردی او را اصلا بقا متصدی بل که ممتنع
بودی و ان غیر ممتنع ست که وجود او مقارن وجود نفس بود و الا علت تامه عدم او نباشد
چه علت تامه معلول از و منفک نباشد و هر چه این چنان او باشد ارتفاع او را مدخلی بوده باشد
در وجود نفس و او ضد او باشد اگر امری موجود باشد و شرط او اگر معدوم باشد لکن نفس را محلی نیست
تا ضدی اعدام او کند بمبالغت بران و مزاحمت دران و چون علتی که معطی وجود نفس است
باقی ست چنانکه دانسته و او را محلی نیست تا بران چیزی مزاحم او شود پس بقاء او واجب باشد
ببقاء انچه نفس مستفید الوجودست از ان و مانع بقاء نفس بان وجه هیچ چیز دیگر نباشد البته و
این ظاهرست از اصولی که نظر بران از پیش رفت و شرطی که فرض کرده اند که عدم او معدوم نفس
است اگر مباین نفس باشد ظاهرست که با بقاء علتی که اقتضاء افاضت وجود کند لذاتها عدم
ان مباین را در ارتفاع ان وجود فیاض از ان اثری نباشد و اگر مباین نفس نباشد واجب باشد
که کمالی باشد نفس را چه اولی اعراض با آنک عدم او معدوم نفس باشد اعراضی باشد که کمالات نباشند

نفس را و اگر عدم این معدم نفس بودی نفس عدمیة الکمال باقی نماندی باندک اعراضی که مضاد
کمال نفس بودی سزاوار بودی با بکه ابطال نفس کردی چون انفعالات از بدن و جهل مرکب
پس باید که هر نفس غیر ثابت نماند نه در حال تعلق شدن و نه در حال عدم تعلق شدن چه علاقه
اضافی که او راست با بدن تاثیری نباشد در ان بجهت انکه از پیش برفت و ما می بانیم نفس را
که بیان کردیم که ماهیت او غیبت چیزی مغایر ادراک او ذات خود را تغیر و ناقص نمی شود در
ادراک او ذات خود را بتغیر اعراض او و اختلاف اینها تا بکه کمال نفس اند یا نقص او پس نفس معدوم
نشود ابدا و توهمی و اکی که نفس چون مفارقت بدن کرد و متعلق نشد بدنی دیگر اشتغال بقوی بدن
از او زایل شود و اشتغال بذات خود خالص ماند و مشاهده کند ذات خود را مشاهده تام و نشاید حسی
یعنی این مشاهده و هیچ شکی نیست دران که شعور بوجود سعادت است و چون مفارقت کنیم
انگاه شعور ما بذوات ما اتم باشد چه با علاقه بدنی شعور ما بذوات ما نیست الا مخلوط بشعور
شدن و همچنین تجرد معقولات ما اتم باشد چه ما تعقل چیزی نکنیم چون ما در بدن باشیم الا که مقترن شود
بان خیالی یا شبه خیالی پس چون علاقه میان نفس و بدن منقطع شود و این شوب زایل شود
معقولات عقلی و شعور بذات مشاهده کرده و التذاذ نفس بحسب خود اتم و افضل باشد و
نفس را باعتبار هر قوتی نفسانی لذتی و خیری است و اذی و شری که مخصص باشد بان قوت و
لذت شهوت کیفیت ملایمه است و لذت غضب ظفر و لذت وهم رجا و لذت حفظ تذکر امور
ماضی و اذی هر یکی از اینها ان است که مضاد او باشد و هر چه کمال او افضل باشد و اتم و ادوم
و اکثر و اوصل باو لذت او ابلغ باشد و همچنین انکه در نفس خود فعل او اکمل و افضل باشد ادراک او بان
و کمالی که خاص است بنفس ناطقه از جهت قوت عقلی ان است که عالمی معقول گردد که صورت کل
در وی مرتسم باشد و نظام معقول دران و خیر فایض بان و مشاهد موازی کل عالم موجود باشد و مشاهد
انچه حسن و خیر مطلق است و این اتم و افضل است از کمالات دیگر قوی بل که او در مرتبه نیست
که بان نسبت باید کرد گویند که او افضل و اتم است چه هیچ نسبت نیست اینها را با او از روی
فضیلت و تمامی و کثرت و سایر انچه بان تمام شود التذاذ و مدرکات از اینها که یاد کرده شد انگاه چگونه
قیاس کنند دوام ان را بدوام فاسد متغیر و چگونه باشد حال انکه وصول او بملاقات سطوح باشد
تا انکه متغلغل باشد در کنه مدرک و چگونه قیاس کنند کمال ادراک با دراک و مدرک بمدرک چه عدد
مدرکات عقل متکثر است از عدد مدرکات حس و استقصا او مدرک را بتجرید او از زواید

و خواص در باطن و ظاهر آن اندک است و شواغل بدن و عوائق آن منع می کند از اشتیاق
بآن کمال اشتیاقی که مناسب مبلغ آن باشد چه اشتغال نفس بمحسوسات منع می کند او را از
التفات بمعقولات لاجرم از آن ذوقی نمی ماند و او را بآن شوقی حاصل نمی شود چون عنین که مشتاق
نشود بجماع و اصم که مشتاق بسماع الحان و استمرار وجود آنچه اضداد کمالات نفس است و اشتغال
او بغیر آن مانع می شود او را از ادراک آنچه منافی اوست از آن روی که منافی است و از این جهت
متالم نمی شود بحصول آن او را چون ممرور که بسیار باشد که احساس بمرارت طعم خویش نکند تا آنگاه
که مزاجش نیک شود و اکسل که کریم النفس است چون تامل عرضی کند که مهم باشد او را و شهوتی
را بر وی عرضه کنند و او را تخییر کنند میان هر دو استخفاف بشهوت کند و نفوس عامی نیز گاه
باشد که اختیار غرامات و آلام عظیم کنند بسبب خوف افتضاحی یا شوق بامری عقلی و چون منفصل
شویم از بدن و نفس ما از آن متنبه شده باشد مر کمال خود را که معشوق اوست و حاصل نکرده
باشیم آن را و نفس بالطبع از رو متوجه است بآن الا آنکه اشتغال او ببدن آن را فراموش کرده باشد
است او را چنانکه مریض استلذاذ بحلو فراموش می کند و میل می کند بمکروهات بحقیقت نفس
متالم شود بفقدان آن المی بسیار و مثل او مثل خدری باشد که احساس بمولم خود نکند و چون عائق
زایل شود احساس بآن بکند و چون قوت عقلی از نفس بحدی رسد از کمال که نفس را ممکن باشد
که عند مفارقة البدن بآن واسطه مستکمل شود استکمالی که او راست که بآن رسد و برسد
بآن بسبب در یافتن آنچه ادراک آن کرده بود و متنبه شده بود آن لذتی عظیم بیابد که اجل و اشرف
باشد از هر لذتی و این سعادت حقیقی است و اما نفوس ساذجه که اکتساب شوقی بآن کمال
نکرده باشند و نیز اکتساب هیاتی ردی از بدن ایشان را نبود ایشان را الم از فقد کمال نباشد بسبب
عدم تنبه ایشان آن را و اگر اکتساب هیات ردیه بدنی کرده باشند بسیار باشد که مشتاق
شوند بمقتضی آن هیات و معذب شوند عذابی سخت بسبب فقد بدن و مقتضیات آن
بی آنکه مشتاق الیه حاصل شود چه آلت آن باطل شده شد و خلق تعلق ببدن باقی مانده بعد
که سبب این هیات باشد دایم نماند بسبب زوال آن هیات بعد الموت شیئاً فشیئاً
بجهت انقطاع اسبابی که هیات از ایشان بحسب آن حاصل شده است و منافات ذات
ایشان را و این هیات مختلف شوند در شدت و در ذات و ضعف آن و در سرعت زوال
و بطوء آن و مختلف شود تعذبی که از آنها باشد بحسب این دو اختلاف و واجب است که بدانی

که سعادت حقیقی تمام نشود الا باصلاح قوت عملی از نفس با ملکه استعمال متوسط میان الخلص الضدین
کند با نفس را هیئت استعلایی بر بدن حاصل شود و منفعل نشود از قوی بدن چه ما نشو اهیم کرد و فضائل
متوسط بی انکه ملکه توسط حاصل باشد که عبارت است از تبرئه نفس ناطقه از هیئات انقیادی
و تنقیه او بر جبلت خویش چه توسط میان اضداد جوهر نفس منفعل شده مایل به او بجهت بدن مثل از جهت
بدن چه او سلب می کند از ان طرفین و ابا و واسطه مذکوره عدالت است و ستایش که از ان
عفت است و شجاعت و حکمت و انکه اصول فضائل خلقی است و مجموع ان عدالت است و
عفت منسوبست بقوت شهوانی و شجاعت بقوت غضبی و حکمت بقوت عقلی و حکمت
اینجا ان می خواهیم که ملکه باشد که صادر شود از ان افعال متوسط میان جربزه و غباوت یعنی
ملکه توسط استعمال قوت و را انچه تدبیر حیوة بان کند چنانکه شجاعت ملکه توسط است میان
تهور و جبن و عفت ملکه توسط است میان خمود و فجور و این اطراف همه رذایل اند که اجتناب
از ان واجب باشد و علی الجمله کمال نفس ناطقه از جهت علاقه بدن ان است که مستولی باشد بر قوی
بدنی و قوی بدنی بر و مستولی نباشد و شهوت انسان و غضب او و فکر او در تدبیر حیوة و غیر ان بر
اعتدال باشد و بران وجه باشد که رای صحیح اقتضاء ان کند و از انواع حکمت یا این معنی فطنت است
و بیان و اصابت رای و حزم و صدق و وفا و رحمت و حیا و بزرگ همتی و حسن عهد و تواضع
این یازده فضیلت است که مختص است بحکمت و مقابل هر یکی از ینها دو رذیلت است و از انواع
شهوانی قناعت است و سخا و امثال ان و فضیلت اند که متکیف هر یکی از ایشان دو رذیلت
است و از انواع غضبی صبر است و حلم و سعت صدر و کتمان سر و امانت و مقابل
این هیچ رذایل اند و روشن از مجموع انچه گفته اند که کمال نفس لطفی دران است که باقی
ماند مجرد از ماده از جمیع وجوه و منقش شود بنقش وجود و تمام نشود این تجرد بتکلیف الا عند ترک
البدن و انقطاع از و انقطاع کلی و علاقه بدن سبب است که نفس را غافل می گرداند از شوقی که خاص
باو و باز طلب کمالی که او راست و از شعور بلذت کمال اگر حاصل شود او را با شعور بالم قصور
از ان و این از بهر ان نیست که نفس منطبع است در بدن یا منغمس در ان و لکن از بهر علاقه است که
میان ایشان و از شوق جبلی است مر تدبیر بدن و اشتغال بانار ان و انچه ایراد می کند
بر و از عوارض ان و بانچه متضرر می شود و دران از ملکاتی که مبدأ انهاست پس چون مفارقت
کند و دران ملکه باشد حاصل بسبب تعلق بدین حال او قریبة الشبه باشد بحال او چون متعلق باشد
۱۰

شدن بعد از آن هیئتی بدنی مضاد جوهر نفس است و موذی است او را و مشغول می‌گرداند نفس را
از آن بدایع و تمام انغماس او در آن و چون نفس مفارقت کند از بدن احساس کند بآن
مضادت و متاذی شود بآن و آن هیأت اندک اندک باطل می‌شود تا ترک افعالی
که منشأ آن است تکرر تا نفس پاک شود و بسعادتی که خاص است بآن برسد و این همه بر تقدیر آن
است که نفس مجرد شود از تعلق بجسم مطلقا اما اگر بعد الموت بجرمی از اجسام متعلق شود آن مانع
آن نباشد او را از لذات و آلام عقلی حاصل شود بالذات و آلام حسی که حاصل است بسبب
تعلق بجسم و وقوع این تعلق بچند وجه ممکن است از آن بعضی آن است که مقبول است از شرع
و ما را هیچ سبیلی نباشد باثبات آن الا از طریق شریعت و تصدیق خبر نبوت و آن آن است
که بدن را است عند البعث و آن معاد بدنی است و خیرات بدن و شرور آن معلوم
است و اعتقاد بآن کنند در حسب خیرات و شرور عقلی و از آن یکی آن است که نفس
بعد از مفارقت بدن متعلق شود ببعضی اجسام سماوی یا آنچه جاری مجرای آن باشد
و آن اجسام آلت تخیلات نفس باشد و بآن واسطه مشاهده خیرات و آلام حسی کند چه
صور خیالی از حسی کمتر نیست بل بسیار باشد که زیادت شود از روی تاثیر و صفا چنانکه
مشاهده آن می‌کند در منام نائم و بسیار باشد که زیادت آنچه در خواب بینند شان او
در باب خود اعظم باشد از محسوس و باشد که آن آخر الامر ایشان را برساند بتجرد کلی و استعداد
مر وصول را بغایت کمالات نفسی و مستعد منیت که چند نفس را یک جرم باشد که هر یک از
ایشان در آن صور مشاهده کنند و ایشان را از تحریک آن جرم شود و باشتمام شوند با اختلاف
ارادت و دور نباشد که اشقیا را جرمی دیگر باشد یا اجرامی که بواسطه آن تخیل صور سوداوی
کنند که ایشان را توعد بآن کرده باشند و غیر آن و حکم ما بآن از طریق احتمال و تجویز است نه از
طریق قطع و یقین و از آن یکی تناسخ است در ابدانی که از جنس آن ابدان باشند که نفس متعلق
بآن بوده باشد یا بدنی انسانی یا حیوانی یا نباتی یا معدنی و هر گاه که بکون اشخاص بدنی که
صلاحیت تعلق نفس بآن داشته باشند ازلی باشد و نفس انسانی قدیم باشد تناسخ واجب
باشد چه محال است که نفوس نامتناهی باشند بسبب وجوب تناهی علل و تناهی جسمانی که
باعتبار آن وجود معلولات متکثر می‌شود و چون نفس متناهی باشد و بکون اشخاص نامتناهی
لابد باشد از تکرر حصول نفوس در ابدان و هر گاه که یکی از این دو امر حاصل نباشد در نفس امر تناسخ

واجب نباشد اللهم الا حیثیتی یا جهاتی که الی الان ندانسته ایم ابدا و نفس انسانی من حیث
وحدتها و بساطتها لابدست که حادث نباشد بسبب آنچه در مباحث علل و معلولات شناختی
بل که او و تبع حادث باشند که در و اعتبار اینمعنی نکند چون اتصاف اضافه با غیر آن باو
چه علت قدیمه چون لذاتها اقتضای صدور امری کند از و منفک نشود و البته او تعلق آن
امر باو و متوقف نشود و آن تعلق باو بر شرطی پس منعدم نشود تعلق معلول بعلت فاعلی او
اصلا و اگرچه جایز باشد انعدام تعلق او بعلت قابلی اگر او را قابلی باشد چنانکه در اعراض و تقریر
آن از پیش رفت و محتاج است بفضل تاملی و ذهنی ثاقب و ازین هم ظاهر شود که جوهر
جدائی نفس معدوم نشود چه اگر معدوم شود بسبب عدم او یا وجود امری باشد یا عدم امری اگر وجود
امری باشد لابد بود که تابع او شود عدم علت نفس که قدم او واجبست بجهت استحاله صدور
قدیم از حادث و کلام در عدم علة نفس عاید گردد و همچنین تا عدم واجب لازم آید چنانکه رفته باشند
که بدانی و آن محالست و اگر عدم امری باشد آن امر معدوم یا قدیم باشد و محال عاید گردد
یا حادث و حینئذ لازم آید از عدم او که سابقست بر آن عدم نفس قبل از وجود او چنانکه لازم آید
از عدم او که متاخر است از وجود او عدم نفس بعد از وجود او پس نفس من حیث وحدتها و بساطتها
حادث باشد بسبب سبق عدم او بر وجود او و فرض کرده اند که او حادث نیست از آن
جهت هذا خلف

مقالت هفتم از فن دوم از جمله سیم

در شناختن وجود حرکات

دوری مر اجرام سماوی را و شناختن اختلاف افلاک و کواکب در جهات آن حرکات و
در سرعت آن و بطوء آن و در آنکه بعضی از آن بالذات است و بعضی از آن بالعرض و آنچه بالعرض
است لابدست که تابع ما بالذات باشد و دیگر شناختن که حرکتی که بذات است
یا قسری باشد یا طبعی یا ارادی پس حرکات مستدیره که سماویات راست از یکی
ازین سه بیرون نباشد و از آن باطل اند پس ثالث متعین باشد و آن آنست که حرکت
ایشان ارادی باشد اما بطلان آنکه قسری باشد بجهت آنکه حرکات افلاک اگر قسری
بودی بر موافقت حرکت قاسر بودی چه تحریک قسری نباشد الا بمصاحبت نفس
واجب بودی که در اقطاب مختلف نشدندی و در آن یعنی اختلاف ایشان در قطاع
انکار اعلی آنچه متحرک است از افلاک بالای او چیزی نیست که تحریک آن کند و ما تحت

او اگر موافقت و مزاحمت او کند یا عاجز او باشد آن مزاحمت و موافقت هم حرکتی
باشد پس اگر قسری باشد لابد باشد که منتهی شود بارادتی یا طبعی که از و بعضی حرکات
سماوی صادر می‌شود چه ما قطعا می‌دانیم که عالم عناصر قاهر عالم افلاک نیست و در حرکت
پس اگر در سماویات جبری باشد که حرکت او قسری باشد همه آن چنین نباشند و ما کلام
در آن فرض کنیم که قسری الحرکه نباشند و اما بطلان آنکه طبعی باشد بجهت آنکه در مباحث
حرکت دانستی که حرکت وضعی چون از قسری نباشد ممتنع باشد که از طبع باشد بل که منبعث
شود که ارادت باشد پس واجب شد که حرکت فلکی ارادی باشد پس ادراک محرکی
مرید باشد و هر محرکی مرید به تحریک او شوقی سابق باشد و هر شوقی تصوری بر آن سابق
باشد پس این حرکت تصوری بر آن سابق باشد و سماویات را چون قوی و ادراکی
باشد و محرکات ایشان یا عقول باشند یا نفوس لکن عقول تحریک جسم بمباشرت نمی
کنند چه این منافی آنست که ایشان عقل باشند چه ما بعقل ذاتی می‌خواهیم مجرد از ماده
و علایق آن و تدبیرات آن پس این محرکات نفوس باشند و تصورات ایشان
واجب است که جزئی باشد و کلی نیز هم چه اگر ایشان را از تصورات جزو تصور کلی
فقط بودی تحریک ایشان جسم سماوی را ممتنع بودی چه تصور کلی از و حرکت
جزئی صادر نشود و الا مفتقر شود و حرکت جزئی بسبب مخصص که مقترن شود بتصور
کلی پس او وحده موجب این حرکت معینه نشود و باشد نمی بینی که ما چون حکم کنیم که بلدی فلانی
باید که قصد آن کنند کافی نباشد در آن محرک و حکم ما بآنکه قصد بلدی مطلق باید کرد بل لابد
باشد او را آنی از شعور ببلد مخصوص و حرکات فلکی جزئی است پس باید که از تصوری متجدد
جزئی صادر شود و ما متصور را از قوت بفعل آید و را امری که غیر حرکت است چه حرکت را
لذاتها طلب نکنند بل که او را لغیرها طلب کنند چنانکه از پیش رفت و غرض نفوس از حرکت
امری شخصی معین که واقف شود نزد او چه اگر ساید ما نوید شود علی القدر بدین واقف
شود و حرکات ایشان دایم نباشد و نبود و باشد که برهان گوییم بر دوام حرکات ایشان
پس ایشان را ارادتی کلی باشد و تصوری کلی هم آنگاه حرکت مقدمه علت مطلقه حرکت
متأخره نیست پس هر فلکی را ارادتی کلیه ثابته باشد بجهت حرکتی کلیه و آن ارادت
کلیه با وصول بنقطه موجب ارادتی جزئی مر حرکتی را از آن نقطه بنقطه دیگر و همچنین دایما و صول

بهر نقطه با ارادت کلی علت اراداتی و حرکتی باشد هر و جزوی پس اگر نه ارادت کلی بودی
واجب نشدی تجدد ارادات و حرکات بر دوام پس ارادت از برای تو گران جسم در
حدی از مسافت اگر نباشد تحریک جسم بآن واجب نباشد و چون ارادت را تا حد
محال باشد که جسم در حال وجود ارادت در آن حدی باشد که می خواهد از آنجا ارادت ایجاد
بوجود متعلق نشود بل که در حدی دیگر بوده باشد پیش از آن و ممتنع باشد که حاصل شود در حدی
که خواهد از او در حالتی که او در حدی باشد که پیش از جنب آنست پس تاخر بودن او در حدی
که می خواهد از او وجود ارادت از برای امری باشد راجع بجسمی که او قابل است نه بارادت
که او فاعل است و با وصول او بحدی که می خواهد از او ارادت فانی شود و غیر آن متجدد شود
پس وصول بحدی سبب وجود ارادتی گردد که متجدد شود بآن وصول و وجود هر ارادتی سبب وصولی
باشد که متاخر باشد از آن ارادت پس حرکات و ارادات مستمر شود و استمرار منتهی غیر قار
بر سبیل تصرم و تجدد و سابق بانفراد علت لاحق نباشد بل که او شرطی باشد که علت بانضمام
او بآن تمام شود و اگر فلک بحرکت خود طلب وضعی معین موجود کردی تحصیل حاصل بودی
بل که طلب وضعی فرض میکند که فرض می کند از او بحرکت متوجه می شود بآن و این وضع فر
نیست که نزد آن واقف شود والا حرکت واقف شود و آن محال است از برای آنچه رفته بود
باشد که بیاید پس لابد باشد که طلب وضعی معین فرض کلی کند و هیچ منافاتی نیست میان آنچه
او معین باشد و میان آنکه کلی باشد چه کلی بکلیت خود نفسی است که بآن ممتاز است از سایر
کلیات و تقیید او بجسم واحد جزوی منضم نیست بکلیت آن و شناخته از او در آنچه گذشت پس
لابد باشد فلک را ارادتی کلی عقلی پس او را نفسی ناطقه باشد چنانکه ما را و اگرچه در جوهر خود
مرتبه او از وجود افضل باشد بآنچه ما را ممکن نباشد اطلاع بر قدر تفاوت در آن بل که انسب آن
که نسبت نفوس ایشان با نفوس ما در شرف چون نسبت ابدان ایشان باشد با ابدان
ما در آن و حال فلک چون حال ما نیست در حرکت چه ما را خطوات است و آنچه جاری مجرای
آن است که بواسطه آن متعین می شود ارادت جزوی ما مر حرکت را تا حدی بحدی و
اوضاع فلک متشابه است و آنچه فرض کنند در آن که منتهی حرکتی جزوی باشد از نقطه اولی بنا
از نقطه دیگر و حد و حرکت فلک بقیاس با غیر او مختلف می شود و چون مقابله او و تربیع او
و نشد پس غیر آن از مناسبات کوکبی و این قدر کافی است در اختلاف ارادات جزوی

او و بعض حدود و حرکات او و حرکات ایشان از برای مجرد اخراج اوضاع از قوت
بفعل نیست چه اگر چنین بودی دوران ایشان بر دو قطب ثابت و دایم نبودی چه ما باشد
حرکات ایشان بر دو قطب اوضاعی بقوت باقی ماند ابدا از جهت ثبات قطبین
بل که حدس حکم می کند که ایشان لذاتی روحانی در می یابند که حرکات ایشان از آنها
منبعث می شوند و حرکات معد اند مر حصول آن لذات را و بسیار باشد که ابدان ما منفعل
می شوند بحرکت از هیأتی که نفوس ما را حاصل می شود چنانکه بدن حرکت می کند برقص
و تصفیق و آنچه مشابه ایشان است از طربی و ارتیاحی که نفس را حاصل شود و از بهر این است
که حرکات افلاک منبعث می شود از آنچه با ایشان می آید از افق اعلی و این آخر جمله سیم
است که در علم طبیعی است که در علم طبیعی است والله اعلم بسم الله الرحمن الرحیم

جمله چهارم از درة التاج لغرة الدباج در علم اوسط که علم ریاضی است و این
جمله چهار فن است فن اول در [illegible] از کتاب اقلیدس

و اول بدان که این کتاب پانزده مقالت است با دو مقالت که با آخر آن الحاق
کرده اند منسوب با بسقلاوس و اشکال آن بحسب نسخه حجاج چهارصد و شست و هشت
است و بحسب نسخه ثابت چهارصد و هفتاد و هشت و در بعضی مواضع در ترتیب اشکال
نیز اختلافی هست میان هر دو نسخه و من رقم اشکال مقالات با ثبت تحریر خواهم
کرد و از آن حجاج سواد اگر در ترتیب مخالف آن باشد و غرض آنست که تا خوانندگان
را اطلاع بر هر دو نسخه و اعداد اشکال و ترتیب آن حاصل شود و همچنین هرچه از
اصل کتاب نیست از احد اکرده ام از آن ما تا اشارت با آن با اختلاف الوان
و اشکال و ارقام آن باشند تا اصل کتاب را از مزید علیه بی زیارت تاملی باز
شناسند و دیگر بدانکه هرچند طبع این یگانه روزگار بر دقایق علوم و اسرار معانی مطلع
است و هر مشکلی منبعث ما حدس صائب و فکر یافت و آسان اما بجهت آنکه تا
طبع نقاد و ذهن وقاد او از تفکر در ایضاح معانی کتاب کوفته نشود و ضمیر منیر و خاطر خطیر
بند گرمیانی التفات ننماید و حوالات با شکالی که در هر مشکلی موقوف علیه بود ثبت
کرده شد و همچنین اختلاف اوضاع و مقدماتی که محتاج الیه است و در اصل مذکور نیست آن
ثناء الله بشرف ارتضا مشرف گردد و بنظر رضا ملحوظ

مقالت اول

شکل است و [illegible] باشد [illegible] و مثلث [illegible] زیادت یک شکل و ان شکل مه
است عادت خبیر رفته است که مقالت را بصدر کنند بذکر حدود و اصولی
که انرا اصول موضوعه می خوانند و علومی که انرا علوم متعارفه می گویند که در بیان
اشکال بدان احتیاج افتد نقطه چیزی است که او را جزو نباشد یعنی از چیزهائی
که قابل اشارت حسی باشند و خط طولی است که او را عرض نباشد و بنقطه منتهی شود
و خط مستقیم خطی بود که جمله نقطهائی که برو فرض کنند بر محاذات یکدیگر باشند و زاویه مسطحه
موضع احداب سطحی باشد که واقع بود میان دو خط کنند که متصل شده باشد بر یک نقطه
بی آنکه یک خط گذشته باشد و زاویه بعضی مستقیمة الخطین باشد و بعضی غیر ان و زاویه قائمه
یکی از دو زاویه متساوی باشد که حادث شده باشد از دو جانب خطی مستقیم که قائم شده
باشد بر مثل خویش و ان خط قائم را عمود خوانند و زاویه حاده ان است که کوچکتر باشد
از قائمه و منفرجه انکه بزرگتر خواه مستقیمة الخطین باشد و خواه نی حد نهایت است و شکل
چیزی است که یک حد یا بیشتر بدو محیط باشد و دائره شکلی است مسطح که یک خط بدو محیط
باشد و در اندرون او نقطه باشد که جمله خطوط مستقیم که ازان نقطه بان خط کشند متساوی باشند
وان خط محیط دائره باشد وان نقطه مرکز او و خطی مستقیم که برو گذشته باشد و در هر دو جهت
بمحیط رسیده قطر او و قطر دائره را بدو نیم کند و با هر یکی از دو نصف محیط شود نصفی از
دائره و من می گویم مناسبت ان بودی که این حکم در اصول موضوعه گفتندی یا نه در
حدود و اگر خطی مستقیم در هر دو جهت بمحیط رسیده باشد و بمرکز نگذشته محیط شود با هر دو پاره
محیط بدو قطعه یکی کوچکتر از همه و یکی بزرگتر ازان اشکال مستقیمة الاضلاع انست که
با ایشان خطوط مستقیم محیط باشد و اول ان مثلث است و او یا متساوی الاضلاع
باشد یا متساوی الساقین فقط یا مختلف الاضلاع و دیگر مثلث قائم الزاویه باشد
اگر قائمه درو باشد و منفرج الزاویه اگر منفرجه درو بود و حاد الزوایا اگر هیچ یکی ازین دو در
و نباشد و پس از مثلث ذو اربعة اضلاع است وان مربع باشد اگر متساوی الاضلاع
قائم الزوایا بود و مستطیل اگر قائم الزوایا غیر متساوی الاضلاع بود و معین اگر متساوی
الاضلاع غیر قائم الزوایا بود و شبیه بمعین اگر اضلاع و زوایا متساوی نباشند و
لکن هر دو متقابل از اضلاع و زوایا او متساوی باشند و منحرف اگر ما عدا این باشد

آنچه اضلاع او از چهار در گذرد و کثیر الاضلاع باشند و خطوط متوازی خطوطی باشند مستقیم بر
سطحی مستوی بر وجهی که اگر در هر دو جهت بی نهایت اخراج کنند بهم نرسند
موضوعه من می گویم که واجب آن است که اول وضع کنند که نقطه بر هر یکی خط و سطح
سطح و مستقیم و مستوی از ایشان و دائره موجود است و ما را هست که گفتن کنیم
نقطه بر هر خطی یا سطحی که باشد و فرض کنیم خطی بر هر سطحی که باشد تا گردنده نقطه کیفیت آن
و هر یکی از نقطه و خط مستقیم و سطح مستوی بر شکل خویش منطبق شوند و فصل مشترک میان
هر دو خط نقطه باشد و میان هر دو سطح خطی و زاویه مساوی قائمه قائمه باشند و یک خط
مستقیم متصل نشود باستقامت خویش به بیشتر از یک خط مستقیم که بعضی از آن مسامت
بعضی نباشد اکنون مقدمات مذکور در اصل وضع کنند و آن اینست ما را هست که وصل
کنیم میان هر دو نقطه که باشند بخطی مستقیم و اخراج کنیم هر خطی مستقیم محدود که باشد بر استقامت
او و رسم کنیم بر هر نقطه و بهر بعدی که باشند دائره و جمله زوایا قائمه متساوی باشند و دو خط
مستقیم بسطحی محیط نشوند هر دو خط مستقیم بر ایشان افتد و دو زاویه داخله که از یک جهت
باشند کمتر از دو قائمه باشند ایشان را چون در آن جهت اخراج کنند بهم رسند این آن
است که در اصل یاد کرده اند و من می گویم که اکثر این قضایا چنان است که متعلم سلیم الفطرة
هر چند بحکم صحت فطرت و ذکاء فطنت بر آن تصدیق کند اما در باطن از انکاری خالی
نباشد و او را خارخار طلب بیانی باشد سیما بر قضیه اخیره و از این جهت استادان صناعت
مؤاخذت کرده اند بر اقلیدس که او را در عداد مسائل یاد کرده اند اولیتر آنکه در مصادرات
چه مراد غیر علم هندسه بیان نتوان کرد و هیچ کس از اهل صناعت بیان آن بی معاونت
بعضی از اشکال کتاب نکرده و از این جهت در اثنا مسائل یاد کرده کنند پس از جهت
ازالت خارخار متعلمان سلیم الفطرة لائق نمود اشارتی خفیف و اتمامی بلطف بیان آن
هر یکی کردن بی استعانت بمسائل کتاب اما بیان اول آن باشد که نقطه را
تخیل کنیم منطبق بر یکی از آن دو نقطه و از او در وهم متحرک فرض کنیم بر یک سمت تا دیگر نقطه
که مسافت آن حرکت خطی باشد مستقیم چه طولی باشد بی عرض و جمله نقطها که بر او فرض کنند
بر محاذات یکدیگر باشند و بیان دوم با یک نقطه فرض کنیم در جهت طرف خط مفروض
چنانکه اتفاق افتد و میان او و میان طرف خط مستقیم وصل کنیم پس اگر از اتصال ایشان زاویه

حاصل نشده باشد ایشان بر استقامت یکدیگر باشند و اگر حاصل شده باشد یک جز

گیریم خط را با زاویه باطل شود و مقصود حاصل و باین طریق ممکن است که خط را اخراج کنند

الی غیر النهایة و بیان سیم بانکه نقطه فرض کنیم دران بعد که می خواهیم که دایره را

بان بعد بکشیم و میان او و میان ان نقطه که بجای مرکز است بخطی مستقیم وصل کنیم و طرف

مرکز را ثابت توهم کنیم و خط را متحرک تا بجای خویش اید که از طرف متحرک او محیط

دایره حاصل شود و بیان چهارم بانکه زوایا اب ج اب د ه و ط ه رح قوایم فرض

کنیم و در توهم اب بر رط تطبیق کنیم و ب ح بر ط ح چه نظر ورت ب ا بر ده افتد و

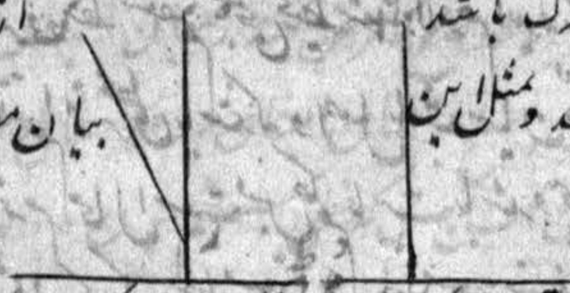
الا فرض کنیم که چون رک افتد پس زاویه ک رح اعنی اب ج مساوی که رط باشد ا

اب ی پس و رح بجهت انکه بزرگتر از ک رح است بزرگتر از ک رط باشد که مساوی

ک رح است و چون ه رح از ک رط بزرگتر باشد لازم اید که مساوی ه رج فرض کرده بودیم

بزرگ باشد از ک دط و این محال است پس حکم ثابت

باشد و مثال این بیان معلوم شود که زاویه مساوی قائمه قائمه باشد



وازو قوع ه دک ر بر ط ح ظاهر است که چون خطی مستقیم بر خطی مستقیم افتد در زاویه که

از دو جانب او حاصل شود یا دو قائمه باشد یا مساوی دو چه یک سطح معین است که

باعتباری او را دو قائمه می گویند و باعتباری دیگر حاده و منفرجه و بیان پنجم بانک اول

بیان کنیم که چرا قطر منصف محیط دایره است برین وجه که قطر اح را ثابت توهم کنیم و قوس

اب ج را متحرک تا بسطح دایره رسد از جهت اح چه تا حاربه و منطبق شود و مقصود حاصل

والا فرض کنیم که چون اح ح افتد خواه بیرون و خواه اندرون و این محال است چه اگر

ه ح را اخراج کنند لازم اید که ه ح و ه ح و ه ی بسبب انکه هر دو مساوی ه ح اند

متساوی باشند و این باطل است پس حکم حق باشد و اگر بعضی بیرون

افتد و بعضی اندرون همین محال لازم اید و ازینجا روشن شد که زاویه



اح ب مساوی زاویه اح ی است و همچنین ح اب مساوی

ح ای و چون این مقدمه معلوم شد می گوییم اگر اک ب اط ب دو

خط مستقیم باشند محیط بسطح اب بر مرکز ث معظم او دایره اح ح بکشیم و اگر ب اط ب اندر

در جهت ب اخراج کنیم چه حال



از دو بیرون نباشند یا متلاقی نشوند در محیط چنانکه در صورت اول و دوم باشوند چنانکه در
سیم و چهارم و علی التقدیرین خواه پیش از رسیدن بمحیط متلاقی شوند و خواه نشوند اگر نشوند
لازم اید که قوس اح ی ح که اعظم است از قوس اح ی مساوی او باشد بسبب انکه
هر دو نصف محیط یک دایره اند و اگر شوند لازم آید که زاویه که نیمه محیط و یک قطر با و
محیط باشند اعظم باشد از زاویه که ان نیمه و یکریا ان قطر دیگر با و محیط این هر دو لازم محال
پس حکم ثابت باشد و بدانکه ما را برین مطلوب که دو خط مستقیم محیط نشوند بسطحی دلیلی
ثابت خوب بروی نمود و انست که اگر دو خط مستقیم بسطحی محیط شوند لازم اید که میان یک
از نشان اقصر باشد از ان دیگر چه خط مستقیم اقصر خطی باشد که واصل باشد میان دو نقطه
چنانکه از تمهید شش گفته ست و این لازم محال است پس حکم ثابت باشد و هم از ان
مقدمه که تقدیم کردیم معلوم می شود که نشاید که یک خط مستقیم بدو خط مستقیم شوند به
استقامت ایشان با انکه ان دو خط مسامت یکدیگر نباشد و الا فرض کنیم که اب بر
استقامت ب ی ب ح باشد پس ب را مرکز سازیم و ببعد یکی ازین خطوط اگر متساوی
باشند و ببعد اقصر اگر مختلف باشند دایره بکشیم چون اه ی ح و لازم
آید که اه ی ح که اعظم ست از زاویه مساوی او باشد به آن
سبب که گفته شد و ان باطل ست پس حکم حق باشد و اما
و اما بیان ستیم که هیچ کس از اهل صناعت بی استعانت بعضی
از مسایل کتاب بعرض آن نرسانیده اند و بتوفیق الله اکر رسانیده اند جا بر سیده است
ما را بتوفیق باری عز اسمه و یمن همت و حسن تربیت ملک اسلام سلطان سلاطین
ما زندران اعز الله انصاره و ضاعف اقتداره وجهی بروی نمود خوب و تمام چون
وجه مذکور لیله التمام بی استعانت بمسایل کتاب و بیان ان بر سبیل اجمال انست که
از مفهوم خطوط متوازی معلوم می شود که نشاید که بعضی از احد المتوازیین در یک جانب

افتند از دیگر موازی و بعضی در جانبی دیگر والا متلاقی باشند نه متوازی و نه آنکه ابعاد
میان ایشان مختلف شود چنانکه فطرت سلیم بران دلالت می کند پس هر دو خط
مستقیم متلاقی که میان ایشان خطی مستقیم میان ایشان افتد و موازی ایشان باشد
ایشان متوازی باشند چه اگر متلاقی شوند لازم آید که بعضی از احد المتوازیین در یک
جانب افتد از آن دیگر و بعضی در جانبی دیگر یا آنکه خط موازی دو خط متلاقی باشد
و این نیز باطل است چه ابعاد او با یکی از ایشان بضرورت مختلف گردد پس موازی
هر دو بود و باشند پس هر دو خط مستقیم متلاقی که میان ایشان خطی مستقیم افتد
چون اخراج کنند الی غیر النهایه ناچار ملاقی یکی از ایشان گردد والا لازم آید که متلاقیان
متوازی باشند پس هر خطی مستقیم که در سطحی باشد که دران سطح دو خط متلاقی باشند
ناچار آن خط ملاقی یکی از ایشان گردد و چون ایشان را اخراج کنند الی غیر نهایه چه او را
بر هر دو خط ضع که فرض کنند از میان ایشان بیرون نباشند و سبب آن است که هیچ
جزو از سطح از میان ایشان دو خط متقاطع بران سطح خارج نباشد پس هر دو خط مستقیم
چون اب ج د که خطی مستقیم چون ه ز بر ایشان افتد و دو زاویه داخله که از یک
جهت باشند چون ب ه ز د ز ه کمتر از دو قائمه
باشند ایشان را چون اخراج کنند دران جهت ملتقی
شوند چه بسبب آنکه زاویه ب و ما فی کمتر از دو قائمه است
بفرض و باه د چند دو قائمه جب آنکه معلوم شد پس اه د از ه
د ی ز کمتر باشد و این جهت چون ده آورد توهم بر ه د ی تطبیق کنیم ه اجول بر د
ط ح افتد پس گوییم ح ط یا موازی اب باشد یا نباشد اگر باشد اب بسبب آنکه میان
ح ط ح ی افتاده است چون اخراج کنند ملاقی یکی از ایشان شود و ملاقی ح ط ی نیز
شد پس ملاقی ح ی شود و هو المطلوب و اگر نباشد ملاقی او شود در جهت ج ا یا در
ب ط و اول باطل است چه بسبب آنکه زاویه اه د مساوی ه د ط است لازم آید
که زاویه ب ه د مساوی ه د ح باشد چه هر دو زاویه و هر دو زاویه دهم چند دو
قائمه اند و چون چنین باشد اگر ه ا د ح متلاقی شوند بر که مثلا چون ا ه د یره و ط ب

لکنهم ده وح برب ه ولازم
آید که ه ب د ط در جهت ن ط
ملاقی شوند وایشان بر استقامت
در جهت ح امتلاقی شده اند
پس لازم آید که اب ح ط با آنکه هر دو مستقیم اند بیک سطح محیط باشند هذا خلف ودوم
مستلزم مطلوبست چه اگر در جهت ت ط بهم رسند بر ک مثلا خط دی بسبب آنکه زاویه
ه ک ز انصنف کرده است چون اخراج کنند قاعده ه ل را قطع کند چه اگر ده را د ل
قطع کند لازم آید که دو خط مستقیم بسطحی محیط شده باشند واین باطل است پس حکم
ثابت باشد و بوجهی دیگر می گوییم اگر ح ط موازی اب نباشند در یک جهت ملاقی
او شوند ولازم آید که در جهت دیگر هم ملاقی او شوند وهر دو باطل اند ومستلزم مطلوب چنانکه
تقریر کرده شد واگر نه شرط رفته بودی که استعانت بمسائل کتاب به و دا این قدر
کافی بودی که گفتندی که اب نشاید که ملاقی ح ط شود والا لازم آید که خارجه اه داب
مثلث ه ل د مساوی داخله د ط باشد اگر ملاقات در جهت ب ط باشد یا خارجه ه د ط
از مثلث ه ک د مساوی داخله اه د باشد اگر ملاقات در جهت اح باشد هذا خلف
وچون ملاقی ح ط نشود بضرورت ملاقی ح ی شود در جهت اح والا لازم آید
که خارجه ب اه وکه مساوی ه دح است که کوچکتر است از ه ح ی بزرگتر از ه دح باشد
هذا خلف بل در جهت ت ی وهو المطلوب جزوهایی که مساوی
یک جزو معین باشند متساوی باشند واگر بر متساوی متساوی زیادت کنند یا نقصان
حاصل متساوی باشد واگر بر غیر متساوی متساوی زیادت کنند یا نقصان
حاصل غیر متساوی باشد وهر جزوی چند که اگر متساوی بر ایشان زیادت کنند یا نقصان حا
حاصل یا باقی متساوی نباشند ایشان متساوی باشند وهر جزوی چند که هر یکی از ایشان یک
عدد اضعاف باشد یا اجزاء معین از آن یک جزو ایشان متساوی باشند وجزوهایی
که بر یکدیگر منطبق شوند یعنی بفاصلی متساوی باشند وکل اعظم باشد از جزو خویش
است آنچه خواستیم که سخن را بر آن تصدیر کنیم ودر مواضع دیگر تعریفات وتصدیرات

دیگر که موافق آن مواضع باشند نمایند و بدانکه جمله نقطه و خطوطی که از اول این کتاب
تا آخر مقالات دهم آورده اند همه در یک سطح مستوی مفروض و موضوعست و ما چون
اطلاق خط و سطح و زاویه کنیم مراد مستقیم و مستوی و مستقیمة الخطین خواهیم و چون در بیان براهین
اشکال چند ثبت کنیم بحمرت حواله باشند بحدود و اصول موضوعه و ح للعلوم متعارفه
و اما ضابط حواله باشکال آنست که اگر شکل موقوف علیه هم در آن مقالات باشند
که شکل موقوفست رقم عدد شکل موقوف علیه تنها ثبت کرده شود بحمرت چون ا تنها
چه این صورت در هر مقاله دلالت کند بر شکل اول از آن و اگر در مقاله دیگر باشند دو رقم
ثبت باید کرد اول از آن شکل و دوم از آن مقالات چون و ی ب یعنی شکل اول از آن
و اگر در چهارم از مقاله دوم دهم برین قیاس میت حوالات معلوم باید کرد اشکال می
خواهیم که بر خطی محدود چون اب مثلثی متساوی الاضلاع بسازیم بر هر یکی از دو نقطه آب
ببعد اب دائره بکشیم ص چون ب ج ی اج ه و اج ب ج وصل ا ص کنم که مثلث آج
متساوی الاضلاع باشد بجهت آنکه آب اج که از مرکز ح ب
بمحیط او رفته اند متساوی اند و همچنین ب آ ب ح بسبب
آنکه از مرکزه ح المحیط او رفته اند پس اح ب ح بسبب آنکه
هر دو متساوی اب اند متساوی باشند و مثلث اح ب
متساوی الاضلاع و هو المراد می خواهیم که از نقطه مفروض چون ا خطی مساوی خطی
محدود و چون ب ح اخراج کنیم میان او یکی از دو طرف خط اب وصل کنیم و بر اب
مثلث اب ی متساوی الاضلاع بسازیم ی آ و ی ب تا ه د اخراج کنیم
و بر ب ببعد ب ح دائره ح آ ح ز بکشیم و بر ی ببعد ی ز دائره ز ط ه پس ه مر اد
باشند بجهت آنکه ب ح ب ز متساویان اند چه از مرکز ح آ ح بمحیط او در رفته اند
همچنین ی ه ی ز بجهت آنکه از مرکز ز ط ه بمحیط او در رفته اند و ی آ
مساوی ی ب بود پس ب ا ه متساوی شوند پس ا ه ب ح که مساوی
ب زاند متساوی باشند و هو المراد و من شکل که این شکل را اختلاف
وقوع ست چه نقطه مفروض شاید که بر خط محدود نباشد و شاید با مسامت خط باشند

چنانکه رفت و یا باشد و شاید که بر خط محدود باشد یا بر دو یا بر طرف او و این
چهار وضع است بیان اول چنانکه رسمت اب
یا اقصر باشد از ب ح و مثلث و اخل دایره
ح نسبح را فند چنانکه رفت یا مساوی او باشد و دایره
بهر دو نقطه آ ح بگذرد یا اطول از و و محیط او بهر دو
ضلع آب ن ب ی قطع کند و ایشان برین وجه باشند و بیان دوم همچون
بیان اول است و در وسه صورت افتد برین وجه
و در بیان سیم احتیاج بوصل کردن میان نقطه
و طرف خط نباشد چه اب بعضی از ب ح باشد
و در وجز یک صورت واقع نشود برین وجه
و در بیان چهارم
هیچ احتیاج نیست الا بانکه بر طرف خط بعد او
و دایره بکشیم و از
مرکز خطی تا محیط بیرون بریم می خواهیم که منفصل
کنیم ازو دراز بر کن
دو خط چون اب مساوی کوتاه ترین ایشان چون آح از نقطه آ ای بیرون آریم
مساوی ح ب و بر ابعاد ای دایره ی ه بکشیم چه منفصل شود محیط او از ای
آز مساوی ای آح اعنی آح باشد ای و هو المراد و من می گویم این شکل را
اختلاف وقوع ست
چه آب و آح یا متلاقی نباشند چنانکه
رفت یا باشند و طرف هر دو
با وسط هر دو یا طرف اطول و وسط اقصر
یا عکس این و عمل در اول
این است که بعد آح دایره ح د بکشیم
و در باقی آنکه از آ ه بیرون
آریم مساوی ح د و بر ابعاد اه دایره ه ز
بکشیم چه از جدا شود و از اب مساوی ح ی و هو المراد هر گاه که دو ضلع
از مثلثی و زاویه که میان ایشان
باشند مساوی دو ضلع باشند از مثلثی
دیگر و زاویه که میان ایشان بود هر یکی نظیر خود را چون آب ی ه را و آح ی
در او زاویه آ زاویه ی را آن دو ضلع دیگر و زوایای باقیه متساوی باشند و مثلث
مساوی مثلث چه ما چون توهم کنیم تطبیق ب ا ره ی ب بر ه منطبق گردد ص

و ب ا بر ی ه بسبب استقامت اثنان ص و
ا بر ی بسبب تساوی خطین ع و زاویه آ بر زاویه
ی بسبب تساوی ع و اح بر ی ح و بسبب استقامت ص
و ه بر د ت بسبب تساوی خطین ع و بضرورت ب ح بر ه ز منطبق گردد
والا دو خط مستقیم سطحی محیط شوند و این باطل است ص پس انطباق حق باشد
و از اینجا تساوی باقی زوایا و هر دو مثلث لازم آید بسبب انطباق اثنان بر
نظائر اثنان و هو المراد و دو زاویه که بر قاعده مثلث متساوی الساقین
باشند چون ا ب ح ا ح ب متساوی باشند و همچنین دو زاویه که در تحت قاعده
حاصل شوند چون ی ب ح ه ح ب اگر اخراج ساقین کنند چون آ ب ا ح
متساوی باشد و آه چه تعیین کنیم بر ب ی نقطه ز کیف اتفق ص و فصل کنیم از ح
ح ح متساوی ب ز ح و وصل کنیم ب ح ح ز ص پس مثلث
اکه ح آ ا ر و زاویه آ مساوی ب ا ا ح است ع و زاویه آ ضلع ح
چند ب ح باشد و زاویه ا ح ز چند ا ب ح و زاویه ز چند ح
و دیگر بسبب آنکه ب د ز ح و زاویه د مساوی ح ح ح
و زاویه ح است زاویه د ت ح ح ح ب که
تحت القاعده اند متساوی باشند ی و هم بدین سبب زاویه د ح ت ح ب
ح مساوی باشد و چون اثنا را از زاویه ا ح ز ا ب ح مساوی بیندازیم باقی
یعنی زاویه ا ح ب ا ح ب ا ح ب که بر قاعده اند متساوی باشند ع و هو المراد
و من می گویم این شکل را شکل مأمونی خوانند چون دو زاویه از مثلثی متساوی باشد
چون ب و ح آن دو ضلع که وتر اثنان باشد چون آ ح ا ب متساوی باشند
والا فرض کنیم که ا ح اطول باشد و فصل کنیم از د ح ه مساوی ا ب
و وصل کنیم ب ه ح ص پس بجهت آنکه ا ب ب ح و زاویه ب بعینه
ح ه ب ح است مثلث ب ه ح هم چند مثلث ب ا ح باشد ی
الجزو مثل الکل و این محال است ع پس حکم ص باشد و هو المراد
چون از طرف خطی چون ا ب دو خط ملتقی بنقطه بیرون روند چون اح ب ح ملتقی بح

ممکن نباشد که از دو طرف او هم دران جهت دو خط دیگر مساوی
ایشان بیرون روند هر یکی مساوی قطر خود پس چون ای مساوی
اح و ب ی مساوی ح ح و ملتقی شوند بر غیر ان نقطه چون
ی و الا وصل کنیم ح ی پس زاویه اح ی اح ی متساوی
باشند بجهت تساوی اح اح و ب ح ی اصغرست از اح ی پس اصغر باشد
از ای ح که اصغر از ب ی ح پس ب ح ی اصغر باشد مساوی از ب ی ح اگر
ایشان متساوی اند بجهت تساوی ب ح ب ی و این خلف است پس
حکم ثابت باشد و هو المراد و من می گویم این شکل را اختلاف وقوع ست
چه ح ی یا خارج مثلث اح ب افتد بر وجهی که دو خط از خطوط
اربعه خارجه از طرفین متقاطع شوند قبل الالتقا یا متقاطع
نشوند یا داخل او یا بر یکی از دو ساق اح ح ب ی
اخراج او یا پس از اخراج او و این پنج وضع ست
اما اول گفته آمد و اما دوم و سیم بر این وجه باشند و در ایشان ی ح وصل کنیم و
اح ای تا ه و د بیرون بریم و بران وجه که تقریر کرده شد بیان کنیم که در دوم
زاویه ب ی ح که مساوی از ب ح ی اصغرست مساوی او باشد و در سیم
ب ح ی که مساوی کوچکترست از ب ی ح مساوی او باشد و اما در رابع
و خامس لازم اید تطابق دو خط که از یک طرف بیرون شده باشند
چون ب ح ب ی مثلا و اگر یکی اعظم باشد از ان دیگر با فرض تساوی
ایشان و این جمله محال ست پس حکم ثابت باشد و این صورت
هر دو باشد چون هر یکی از اضلاع مثلثی مساوی هر یکی از اضلاع مثلثی دیگر باشد
چون ا ب ی ح د و ا ح ی ر از د ح ه ر را نظایر ایشان و مثلث
ان متساوی باشند اعنی ا مساوی د باشد و ب از ان ه و ح از ان ر و مثلث
مساوی مثلث ح ه ر چون توهم تطبیق ب ح
کنیم بر ه ر مثلث بر مثلث واجب باشد ان دو
ضلع باقی بر نظیر خویش منطبق شوند و مطلوب حاصل.

والا ساقين ايشان افتند چون ه آح رح ولازم ايد كه از طرف ه آه آی ری بيرون
رفته باشند و ه آح رح مساوی ايشان در يک جهت تا اختلاف ملتقی واين
محال است پس حكم ثابت باشد وهو المراد . می خواهيم كه منصف زاويه كنيم
چون ب اح آی بر آب انقسين كنيم كيف اتفق ص و از اح اه مساوی ای منفصل
كنيم ح و ی ه وصل كنيم ص و بر ی مثلث ی ره متساوی الاضلاع نسازيم
و آار وصل كنيم ص كه او منصف زاويه كند چه اضلاع مثلث ی آره آر
متساوی اند بر تناظر ح پس زوايا ايشان متساوی باشند بر تناظر
پس زاويه رآی زآه متساويان باشند و هو المطلوب . و من
می گويم كه اين بيان وقتی تمام شود كه بيان كنند كه نقطه ر ميان ب اح افتد و بيرون
چنين است والا بر يكی از ين دو خط افتد يا خارج از ايشان بر ين و زاويه ری آی ه آر
آی فوق القاعده متساوی شوند . و ب ی ه ح ه آی تحت القاعده متساوی اند
ولازم آيد كه كل يا انچه اعظم از كل است مساوی جزو او باشد و اين محال است پس حكم
ثابت باشد . می خواهيم كه خطی محدود چون آب
را تنصيف كنيم بر و مثلث اح ب متساوی
الاضلاع بسازيم او زاويه ح را بخط آی تنصيف
كنيم كه آب بآن منتصف شود چه آح ح آی و زاويه
اح آی مساوی ب آح ح آی و زاويه ب ح آی باشند
پس قاعده آی ی ب متساوی باشند و هو المطلوب
می خواهيم كه از نقطه بر خط غير محدود چون آح بر آب
عمودی بر ان خط اخراج كنيم بر آب بعشين كنيم كيف
اتفق ص و ه آ چند ح ی كنيم ح بر ی ه مثلث ی ره
متساوی الاضلاع بسازيم آ و رح وصل كنيم ص
كه عمود باشد چه اضلاع مثلث رح ی رح ه متساوی اند بر تناظر پس زاويه ی رح
رح ه كه حادث شده اند از دو جانب رح متساوی باشند ح پس ايشان قائمتان
باشند و رح عمود ص و هو المراد . می خواهيم كه اخراج كنيم عمودی را از نقطه بر خطی غير

محدود که ان نقطه بر ان نباشد چون ح آ واب دو جهت دیگر از

از خط ی کیف اتفق بعنبن کنیم ص و بر ح آ بعد ح ی دایره ه ی زیر کنیم

ص و لا محاله قطع خط کند بر دو نقطه چون ه ز و ه ز را بر ح منصف

کنیم بر ط و ح ط وصل کنیم ص که عمود باشد چه ما چون ح ه ح ز را اخراج کنیم در مثلثی ح ط ه

ح ط ز اضلاع نظایر بل رو ابا ح ه ح ز مساوی باشند و ح ط عمود و هو

المراد و چون خطی بر خطی قایم شود کیف اتفق چون اب بر ح ی دو زاویه که از دو

جانب او حادث شوند چون ا ب ح ا ب ی یا دو قایمه باشند یا باهم مساوی دو

قایمه باشند چه اگر ا ب عمود باشد هر دو قایمه باشد و الا از ب عمود ب ه بر

ح ی اخراج کنیم تا ره او ابا سه شوند اب ح اب ه ه ب ی و ا ب ه

را چون به اضافه می کنند با ا ب ح دو قایمه می شوند و چون به ب ه ی

اضافت می کنند همچنان می شوند که حادث شدند پس حادثان باهم

مساوی دو قایمه باشند و هو المراد چون دو خط نقطه از خطی

متصل شوند از دو جانب ان خط چون اتصال ب ح ب ی به ب از ا ب او حدا

کنند با او دو قایمه یا مساوی دو قایمه چون ح ب ی ب

ان دو خط با یکدیگر اعنی ح ب ی متصل شوند بر استقامت

و الا ح ب ه بر استقامت بیرون ارنیم و لازم اید که هر دو زاویه

ح ب ا ه ب ا که معادل دو قایمه اند مساوی هر دو زاویه ح ب ا ی ب ا باشند

که ایشان نیز معادل دو قایمه اند بفرض و بعد از اسقاط ح ب ا مشترک لازم اند

مساوی ی ب ا ه ب ا الجزو و الکل این محال است

پس حکم ثابت باشد و هو المراد هر دو زاویه متقابل که

حادث باشند از تقاطع دو خط چون ح ه ب ا ه ی

متساوی باشند چه زاویه ا ه ح با هر یکی مساوی دو قایمه است و بعد از ان اسقاط

ا ه ح ه ب ا ه ی متساوی باشند و هو المراد و روشن می شود از ین که زوایا الاربعه

حادثه از تقاطع ایشان معادل چهار قایمه باشند و من می گویم این حکم ثابت است

مر جمیع زوایای که محیط باشند بنقطه هر جا که باشند نقطه و چند انکه باشند زوایا هر مثلثی

که یکی از اضلاع او را اخراج کنند چون ب ح تا د زاویه خارجه اعنی
ا ح د اعظم باشد از هر یکی از دو مقابله داخله اعنی ا د ب جه
بنصف نا و ب ه اخراج کنیم ص ه و ه ز مساوی ب ه کنیم ح
د ز ح وصل کنیم ص پس ب ه ه ا ز ه ه ح ز او زاویه ب ه ه ح اند زاویه ب ا ه
چند ز ح ه باشد ی و ا ح ی اعظم است از ا ح ز ع پس اعظم باشد از ا ع و دیگر ا ح با ح
اخراج کنیم و مثل این بیان کنیم که زاویه ب ح ا ح اعنی ا ح ی ه اعظم است از ب
ح ما بیان تمام شود و هو المراد و من می گویم از این شکل روشن می شود که محال باشد که
از یک نقطه دو خط بیرون شوند که ملتقی و محیط شوند با او بدو زاویه متساوی و جهت از هر
یکی از آن دو خط والا لازم آید که خارجه مثل داخله مقابله باشد هر دو زاویه از مثلثی
چون ب ح ا د ا ب ح ام باشد از دو قایمه چه ب ح را تا ی بیرون بریم ص و بسبب آنکه
ا ج ب با ا ح ی چند دو قایمه ست ا ح و ا ح ی اعظم است از ب ب تو کسر
ا ح ب با ا ب کمتر از دو قایمه باشند و هم بود من قیاس در نوای و هو المراد ضلع
اطول از مثلث چون ا ب که اطول است از ا ح مثلا وتر زاویه عظمی
باشد اعنی ا ح اعظم از ب باشد چه از ا ب ا ی چند ا ح جدا کنیم ا ح و ی وصل کنیم
ص پس زاویه ا ح ی بجهت آنکه اعظم از ب باشد است از ا ح ی
ع که مساوی ا ی ح ست ه که اعظم است از ب تو اعظم باشد از ب
ح ع و هو المراد و نیز زاویه عظمی از مثلث چون ح که اعظم است از ب مثلا ضلع اطول
باشد اعنی ا ب اطول باشد از ا ح چه اگر مساوی او باشد زاویه ب چند زاویه ح
باشد ه و اگر اقصر باشد ب اعظم باشد از ح ا ح و هر دو محال است
پس حکم ثابت باشد و هو المراد هر دو ضلع از مثلث چون ا ب
ا ح با هم اطول باشد از ضلع سیم چون ب ح چه ب ا را اخراج
کنیم ص و از و ای مساوی ا ح جدا کنیم ح و ح ی متوهم ص پس بجهت آنکه زاویه ب
ح ی اعظم است از ا ح ی ع که مساوی ی ا ست ه اعظم باشد از ی ع و دو بر
ب ی یل ب ا ح اطول باشد از و ب ح بط و هو المراد و من می گویم این شکل را
شکل حماری می خوانند هر دو خط که از دو طرف ضلع مثلثی بیرون روند و در اندرون او

بهم رسند چون ب آ ی   ح ی آ ایشان با هم اقصر باشد از ان دو ضلع
باقی اعنی ا ب ا ب   اج در زاویه ان دو خط اعنی ب ی آ اعظم
باشد از زاویه ضلعین   اعنی آ جه بیرون
بریم ب ی ح باشند   و ب آ ه اطول ست از ب ه
و چون ه ح مشترک کیریم ب آ آ ج اطول باشد از ب ه ه ح و ب ه ه ح
اطول اند از ب ی ی ح چه ی ه ه ج اطول اند از ی ح   و ب ی مشترک ست
پس ب آ آ ج بنا بر ی اطول باشد از ب ی ی ح و بجهت انکه خارجه ب ی ح
اعظم ست از داخله ی ه ح که اعظم است از زاویه آ پس ب ی ح اعظم
باشد از آ و هو المراد می خواهیم که مثلثی را بسازیم که هر ضلعی از اضلاع او مساوی خطی باشد
از سه خط مفروض که هر دو خط از ان با هم اطول باشد از باقی چون ا ب جه فرض
کنیم خط ی ه را محدود از جهت ی نهایه فصل کنیم از وی آ ر چون آ و ر ح ه چون ب
و ح ط چون ج و رسم کنیم بر ر ببعد ر ی دایره ی ک ل   و بر ح ببعد ح ط دایره
ط ک ل یتقاطع   شوند بر ک مثلا و وصل کنیم ک ر
ک ح که مثلث   ک ر ح مطلوب باشد چه ک ر
از مساوی ر ی باشد   اعنی ا و ر ح مساوی ب
و ک ح مساوی ح ط   اعنی ج و هو المراد و من می کویم
بجهت ان شرط کرده   اند که هر دو خط اطول باشد از
سیم بجهت انکه   واجب ست که اضلاع مثلث
چنین باشد و همین است موجب تقاطع دایرتین چه اگر ا ب اطول از ر ح نباشد
ح ط اگر مساوی ح ی باشد دایره ی ک ل داخل ل ک ط افتد و مماس او و اگر
اطول باشد داخل افتد و غیر مماس و اگر ب ج اطول از آ نباشد بر ین قیاس که گفته شد
ک ی ل محیط باشد بر ک ط ل و اگر آ ح اطول نباشد از ب ر ح مساوی ر ی
ح ط باشد یا اطول از ایشان بر ین تقدیر بیان مماس دایرتین نه احاطت باشد
و نه تقاطع بل یا مماس باشد از خارج اگر مساوی باشد یا غیر مماس اگر اطول
باشد می خواهیم که بر نقطه مفروض بر خطی مفروض چون آ از ا ب زاویه بسازیم مساوی

زاویه مفروضه چون آح دو نقطه رابر دو ضلع زاویه تعیین کنیم چون ی آه ص وی آه
را معونه بم ص و بر اب مثلثی بسازیم که اضلاع او مساوی اضلاع ح ی آه باشد
چون از آح بوجهی که آح مساوی ح آی باشد و از مساوی
مساوی زاویه مفروضه چون آح دو نقطه رابر دو ضلع زاویه
تعیین کنیم چون ی آه ص ح آه وی مساوی ی آه پس زاویه
آ مساوی زاویه آح باشد و هو المراد هر گاه که دو ساق مثلثی چون اب آح و آ مساوی
دو ساق مثلثی دیگر باشند چون ی آه ی آز و زاویه که میان اولین باشد چون آ اعظم باشد
از زاویه که میان اخرین باشد چون ه ی آز قاعده اولین
چون ب ح اطول باشد از قاعده اخرین چون ه ز چه بر ی آ از ی
ه زاویه ه ی آح بسازیم چون وی ح مثل آح وصل کنیم
و ه ح را وصل کنیم ص که مساوی ب ح باشد و ح ز پس وی آز ی آح که مساوی اند
متساویان باشند و همچنین زاویه ی زح ی ح ز و ه ح که اعظم است از ی
زح ع اعظم باشد از ه ح ز که اصغر است از ی زح پس ه ح اعنی ب ح اطول باشد
از ه ز و هو المراد و من می گویم این شکل با اختلاف
وقوع ب جه ه ح با قطع ی آز کند یا بر ه ز منطبق شود یا در جنب
ی آز افتد اما بیان اول رفت و در دوم ظاهر است که
ه ح از ه ز اطول باشد و در سیم اخراج ی آز ی ح کنیم تا ط ک
که زوایا ط و ح ک ح ز که تحت القاعدة اند متساوی شوند و بمثل بیان مذکور لازم
آید که زاویه ه و ح اعظم باشد از ه ح ز و ه ح اطول از ه ز چون دو ساق مثلثی چون
اب آح مساوی دو ساق مثلثی دیگر باشند چون ی ه
ی آز هر یکی نظیر خود را و قاعده اولین اعظم اعنی ب ح اطول
باشد از قاعده آخرین اعنی ه ز زاویه اولین اعظم باشد از زاویه آخرین اعنی آ از ی
چه آ اگر مساوی ی باشد لازم آید که ب ح مساوی ه ز باشد و اگر اصغر باشد
ب ح از ه ز اقصر باشد و هر دو لازم باطل اند پس حکم ثابت باشد و هو المراد
چون دو زاویه و ضلعی از مثلثی مساوی دو زاویه و ضلعی باشد از مثلثی دیگر هر نظیر را

چون ا ی و ب ه و اب ی ه با اح ی ر باب اج
ه و ره و ا با و اضلاع باقی از ستان متساوی باشند سر کی نظیر
خود را و مثلث ه مثلث راحه اگر اب چندی اه باشد اج
با چند ه ر باشد یا نباشد اگر باشد حکم ثابت شود و جهت تساوی دو ضلع و زاویه که میان
ایشان است از هر مثلثی و اگر نباشد ب ط چند ه ر کنیم و اط را وصل کنیم که
مثلث اط ب ی ر ه متساوی شوند و زاویه ط اب مساوی ای که مساوی
ح اب بود پس ط اب جزو چون ج اب کل باشد هذا خلف و اگر ب ح چند
ر باشد ب اگر چندی اه باشد مطلوب ظاهر باشد و الا ب اج چندی ه
سازیم و ح ح اح وصل کنیم پس زاویه ح ح ب مساوی ی اح شود که مساوی
ح اب است بفرض پس ح ب ح اب خارجه و داخله مساویان باشند هذا خلف
و همچنین اگر تساوی میان آن دو ضلع باقی باشد پس حکم
ثابت باشد و هو المراد هر دو خط که خطی بر ایشان افتد چون
ه ر بر اب ح ی و دو زاویه متبادله از زوایا و نه چون اه ر ی ر ه متساوی باشند ان
دو خط متوازی باشند و الا فرض کنیم که متلاقی شوند بر ح لازم اید که خارجه اه ر مساوی
داخله ر ح ی باشد و این باطل است پس ایشان متوازی باشند
و هو المراد هر دو خطی که بر ایشان خطی افتد چون ه وح بر اب
ح ی و اند زوایا خارجه مساوی داخله مقابله باشد چون
ه ر ب بر ح ی یا داخلتان از یک جهت معادل دو قایمه باشد چون ب وح وح ی
ان دو خط متوازی باشند چه سبب انکه ه و ب که بفرض مساوی وح ی است مساوی
ا وح است پس ا وح وح ی متساوی باشند و اب ح ی متوازی و همچنین بجهت
انکه ب وح با ا وح معادل دو قایمه اند ی با وح ی بفرض همچنین لازم آید که ا وح وح ی
متساوی باشد و اب ح ی متوازی و هو المراد چون خطی بر دو خط متوازی افتد
چون ه وح بر اب ح ی متبادلتان از زوایا و نه چون ا وح ی وح ا متساوی
باشند و همچنین خارجه و مقابله داخله چون ه و ب و ح ی و داخلتان از یک جهت
معادل دو قایمه باشند چون ب وح وح ی چه اگر ا وح چندی وح ر نباشد فرض کنیم

ا ب ح

اعظم باشد از ی آح زیس ب و آح جهت آنکه

ما ا و آح چند دو قایمه است ما و آح ی کمتر از دو

قایمه باشد پس ا ب ح ی ما چون اخراج کنند در جهت ب ی بهم رسند چنانکه در اصول

موضوع بیان کردیم و این محال است چه ایشان متوازی اند بفرض پس ا و آح مساوی

وح ی باشد و این مطلوب اول است پس خارجه و ب که مساوی ا ب ح است

مساوی داخله ب ح ه باشد و این مطلوب دوم است پس ب ب ح که با ب و ه چند دو

قایمه است آح ما و ح ی متعاول دو قایمه باشد و این مطلوب سیم است و هو المراد

خطوطی که موازی یک خط باشند چون ا ب ح ی

که موازی ه ع زلد متوازی باشند چه ح ط ک اخراج

کنیم پس بجهت توازی ا ب ح ی ه ز متبادله

اح ط ح ط ز مساوی باشد و بجهت توازی ه

وح ی خارجه ح ط و داخله ی ک ط متساوی باشند پس متبادله اح ک ح ک

ی متساوی باشند و بجهت تساوی ایشان ا ب ح ی متوازی و هو المراد

می خواهیم که از نقطه مفروض چون آ خطی موازی خطی

مفروض چون ب ح اخراج کنیم تعیین کنیم بر ح ب

نقطه ی و آ ی وصل کنیم و بر آ از ا ی زاویه ی آ ه مساوی زاویه ا ی ح بسازیم

و آ ه تا ز اخراج کنیم که ه ز موازی ب ح باشد بسبب تساوی متبادلتان

و هو المراد هر مثلثی که یکی از اضلاع او را اخراج کنند چون ب ح تا ی مثلا زاویه خارجه

چون اح ی مساوی هر دو مقابله داخله باشد چون آ و ب و هر سه زاویه او

مساوی دو قایمه باشد چه ح ه موازی ب آ اخراج

کنیم پس متبادله اح ه مساوی آ باشد و خارجه ه ح

ی مساوی داخله ب پس خارجه اح ی چند آ و ب باشد و زاویه اح ب

با اح ی چند وح قایمه است پس با آ و ب مساوی دو قایمه باشد

و هو المراد خطوطی که پیوسته باشند میان اطراف خطوط متساوی

متوازی که در یک جهت معین باشند چون آح ب ی میان

اب ح ی آ ی متساوی و متوازی باشند چه ب آ ح را وصل کنیم پس بجهت انکه آ ب
ب ح و زاویه آ ب مساوی ی ح ح ب و زاویه ی ح آ ب است چه زاویتان
متبادلتان اند آ ح چند ب ی باشد و مثله اح ب چند ح ب ی
پس اح ب ی متوازی باشند و هو المراد و اضلاع متقابله از سطوح متوازی
الاضلاع چون اب ح ی آ ی متساوی باشند و همچنان زوایا متقابله
و اقطار ان سطوح تنصیف ایشان کنند چه بجهت تساوی
متبادله ای آب ح ب ی آ و آب ی ح ی ب و اشتراک ب ی آ ب اضلاع آ ی
ح ب و اب ح ی آ و زوایا آ و ح و ای ح اب ح و مثلثان متساوی باشند
پس ب ی منصف سطح باشد و المراد هر دو سطح متوازی الاضلاع چون
اب ح ی ه ب ح ی که بر یک قاعده باشند و در یک جهت از دو خط
ب ح و میان دو خط متوازی بعینهما چون ب ح از ایشان
متساوی باشند چه اب ی ح متساوی اند و ای ه
که مساوی ب ح اند متساوی باشند و چون ه ی
مشترک کیریم ه آ اب و داخله آ مساوی و آ ی ی ح و خارجه باشد پس مثلث
ه اب چند مثلث ه ی ح باشد و چون ی ح ه مشترک منداریم و ح ح ب
مشترک کیریم میان باقی از هر دو مثلث سطح آ
چند سطح ب و باشند و هو المراد و من می کویم این
شکل را اختلاف وقوع نیست چه نقطه ه یا خارج افتد از آ ی
اب آ ه و ح آ ی متقاطع شوند بر ح مثلا چنانکه رفت یا بر ی افتد یا میان آ ی و در
دو وضع اخیر حرف مشترک زاید نباشد و ان مثلث ی ب آ ح باشد یا منحرف ه ب
ح آ ی و بیان آن واضح ست هر دو سطح متوازی الاضلاع چون اب ح ی
ه ح ط که در یک جهت بر دو قاعده متساوی باشند چون
ب ح و ح و میان دو خط متوازی بعینهما
چون ب ح ط ایشان متساوی باشند چه
مات آ ه ح ط وصل کنیم و لازم اید که متساو

ومتوازی باشند چه ه ط ب ح همچنین اند و بجهت انکه هر یکی از دو سطح ب ی ه ح
مساوی سطح ه ب ح ط اند چه با هر یکی بر قاعده است و میان دو متوازی بعینها
بمتساویان باشند و هو المراد هر دو مثلث که در یک جهت بر یک قاعده باشند چون ا
ح ی ح ب و میان دو خط متوازی بعینها چون ب ح ای ایشان
متساوی باشند چه ب ه را موازی ح ا و ح ه را موازی
ب ی اخراج کنیم و ط ی را بیرون بریم تا با ایشان
رسد بر ه پس بجهت انکه ه ب ح ا و ب ح ط دو
سطح متوازی الاضلاع اند بر یک قاعده و در یک جهت میان دو خط متوازی بعینها
متساوی باشند پس نیمه ایشان اعنی مثلثین متساوی باشند و هو المراد هر دو
مثلث که در یک جهت باشند و بر دو قاعده متساوی چون ا ب ح ی ه ر بر ب ح
ه د و میان دو خط متوازی بعینها چون ب د ای
ایشان متساوی باشند چه ب ح را موازی ح ا
بیرون اریم و د ط را موازی ه ی تا ح و ط از ای بعد
از اخراج او در هر دو جهت پس بجهت انکه ح ب ح ای ه ط د دو سطح متوازی
الاضلاع اند و در یک جهت و بر دو قاعده متساوی و میان دو متوازی متساوی
باشند پس انصاف ایشان اعنی مثلثین متساوی باشند و هو المراد هر دو مثلث
متساوی چون ا ب ح ی ب ح که در یک جهت و بر یک قاعده باشند چون ب ح
ایشان میان دو متوازی باشند چه ا ی وصل کنیم اگر موازی ب ح نباشد
فرض کنیم که ا ه موازی ب ح باشد و بضرورت ملاقی
ب ی شود بر ه مثلا چه ه ا ب ا ب ه اقل از دو قایمه اند
چه ه ا ب با ا ب ح چند دو قایمه اند و ه ح را وصل
کنیم پس مثلث ه ب ح مساوی ا ب ح باشد که مساوی ی ب ح است بالفرض
پس ی ب ح ه ب ح باشند جزو و کل متساوی باشند و این محالست پس حکم
ثابت باشد و هو المراد هر دو مثلث متساوی که بر دو قاعده متساوی باشند از
یک خط بعینه و در یک جهت چون ا ب ح ی ه د بر ب ح ه د و ا لک ایشان

میان و متوازی باشد چه آی را اخراج کنیم صه اگر موازی
ب د نباشد فرض کنیم که آح موازی او باشد و فرض کنیم که ملاقی
ه ی شود بر آح و ح د را وصل کنیم صه پس اب آح که مساوی ی
ه د است بفرض مساوی ح ه د باشد لـ پس ح د ی ه جزو کل متساوی باشند
و این محال است ع پس حکم ثابت باشد و هو المراد هر سطحی متوازی الاضلاع و مثلثی
که در یک جهت باشند و بر یک قاعده چون اب آح ی ه ب آح بر ب آح و میان
دو متوازی بعینها چون ب آح اه سطح ضعف مثلث
باشند ع و هو المراد و من می گویم حکم همچنین اح وصل
کنیم صه پس سطح اب ح ه ضعف مثلث اب ح باشد لـ
که مساوی و ب ح است آ پس سطح ضعف مثلث باشد بر دو قاعده متساوی باشند و
بانش شکل لح و صاحب کتاب در شکل سیزدهم از مقاله دوازدهم این را استعمال کرده است
می خواهیم که سطحی متوازی الاضلاع بسازیم که مساوی مثلثی مفروض باشد چون اب آح
و یکی از زوایای او مساوی زاویه مفروضه باشد چون ی آ تنصیف
کنیم ب آح را بر ه و اه وصل کنیم صه و بر ه آ از ه ح زاویه ح ه د چند
ی بسازیم کح و از آ آح موازی ه ح بیرون آریم آ و ملاقی ه د کردد
صه چه زاویه داه و ه آ کمتر از دو قائمه اند چه ح ه آ اه آح چند دو قائمه اند لا و ح آح موازی ه د
بیرون بریم لا با ملاقی آح شود بر آح صه و سطح ره ح آح مطلوب حادث شود چه موازی
الاضلاع است و مساوی ضعف مثلث اه آح آ اعنی مثلث اب آح مفروض لح
و زاویه ه آح از و مساوی زاویه ی و هو المراد و من می گویم درین شکل اختلاف وقوعی
است چه ه د شاید که بر ه انطبق کرده و شاید که در یکی از دو جهت او افتد متمان متساوی
باشند و اینان دو سطح باشند متوازی الاضلاع که در سطحی افتد متوازی الاضلاع از دو
جانب قطر او متلاقی بر یک نقطه از قطر و متشارک آن سطح بد و زاویه چون ط ه ک آح در سطح
اح از دو جانب قطر ب ی متلاقی بر د از قطر و متشارک
سطح اح در زاویه اح چه سطح ط ک ه ح هم متوازی الاضلاع
باشند پس اتصاف سطوح سه گانه اعنی مثلث اب آی

ج ب ی و مثلث ط ب ا ک ب و مثلث ه ی و ح ی و ا متساوی باشند پس چون

مثلث ط ا ب و ه ی و از مثلث ا ب ی مبنداریم و مثلث ک ب و ج ی و از مثلث ج ب

ی مبنداریم باقی و آن متمم است متساوی باشند و هو المراد می خواهیم که بر خطی مفروض چون

اب سطحی متوازی الاضلاع بسازیم که مساوی مثلثی مفروض باشد چون ج ی ه و زاویه از ذا

او مساوی زاویه مفروض باشد چون د سطح ح ک را متوازی الاضلاع بسازیم و مساوی مثلث

بر وجهی که زاویه ب از و مساوی د باشد و ا ک یک خط مستقیم و سطح ک ل ا ب ح

متوازی الاضلاع و اند بسازیم مساوی مثلث بر وجهی که زاویه ب از و مساوی د باشند

و ا ب ک یک خط مستقیم و سطح ل ا ب ج متوازی الاضلاع تمام کنیم الا و قطر ل ب را

بپیوندیم و اخراج کنیم او را با ط ک تا متلاقی شوند بر م چه خروج ایشان از ل ط بر کمتر

از دو قایمه است و م و متوازی ک ا بیرون آریم و ل ا ح ب با

ملاقی او شوند بر … چه خروج هر یکی از ایشان تا م د از ل م بر

کمتر از دو قایمه است اعنی بر دو زاویه که مساوی دو زاویه ب ا

ل ب ا است از مثلث ا ل ب پس سطح ط ا ع متوازی الاضلاع

باشند و ط ب که متمم اند و ب ع مطلوب چه متوازی الاضلاع است و معمول بر ا ب

و مساوی ط ب بل مثلث ح ی ه و زاویه ا ب س از و اعنی ح ب ک

مساوی زاویه د و هو المراد می خواهیم که بر خطی مفروض چون ه ط سطحی متوازی الاضلاع

بسازیم که مساوی سطحی مفروض مستقیم الاضلاع

باشد چون … ا ب ج و یکی از زوایا او مساوی سطح ا ب ج

و زاویه ه از و مفروض باشد چون ل تقسیم کنیم سطح را

بمثلثات ا ب … ح ب ج ی … و بر ه ط متوازی الاضلاع

ک بسازیم مساوی مثلث ا ب ح و زاویه ه از و مساوی زاویه ل … و بر … که مساوی

ه ط است … سطح … مساوی مثلث ب ح ی و زاویه … از و مساوی … اعنی

ه پس بجهت آنکه … دو قایمه اند … باشند … یک خط مستقیم

بود و همچنین ط م پس … متوازی الاضلاع باشد معمول بر ه ط و مساوی سطح ا ب ج و زاویه ه

از و مساوی زاویه ل و هو المراد و من می گویم این شکل در نسخه حجاج … می خواهیم که

بر خطی چون اب مربعی نشان زنیم از آ عمود آح بیرون اریم و او را مساوی اب سازیم
و بیرون اریم از ب بی موازی آح و از ح حی موازی اب تا ملتقی شوند بر ی
چه خروج ایشان از خطی که توهم کنند میان ب ح بر یکنزاویه و قایمه است
پس سطح ای متوازی الاضلاع باشد و متساوی الاضلاع چه اب
اح که متناوی اند مساوی ب ی ح ی اند و قایمه الزوایا چه آ
قایمه است و ب تمام اوست تا دو قایمه پس قایمه باشد و ح چند ب است و ی
چند آ و مساوی قایمه قایمه باشد پس سطح ای مربعی باشد معمول بر اب و هو المراد هر
مثلثی قایم الزاویه چون ا ب ح مربع و تر زاویه قایمه او چون مربع ب ح مساوی
مربع هر دو ضلع قایمه باشد چون مربع ب ا اح چه مربعات ب ی ه ح ح ا
اط کو ح پس ب آح یک خط باشد بجهت انکه زوایات ا د ب اح
دو قایمه و همچنین ب اط و از آ ال موازی ب ی بیرون ایم
و بصر و رت داحل مثلث افتد چه زاویه ی ب ا
اکبر است از قایمه پس را ال اقل باشد از ب اح
قایمه و لامحاله ب ح را فی مثلا قطع کند و تا و مربع ب ه
منقسم شود به سطح ب ک ل ح و ح ح ای بیرون اریم پس بجهت
انکه ح ب ای ب ح قایمه اند چون زاویه ا ب ح مشترک گیریم زاو
ح ب ح چند ا ب ی باشد و ح ب ب ح همچند ا ب ب ی اند پس مثلث ح ب ح
همچند مثلث ب ا ی باشد لکن مثلث ح ب ح نیمه مربع و ب است جهت انکه
بر قاعده ح ب اند و میان ح ب و ح متوازی و همچنین مثلث ب ای نصف سطح
ب ال باشد بجهت انکه بر قاعده ب ی اند و میان ب ی ال متوازی پس مربع
ب ه چند سطح ب ال باشد بجهت تساوی انصاف ایشان و بمثل این بیان اگر
ک ب ا ه بیوندیم ظاهر شود که مربع ح ط مساوی سطح ح ال است پس مربع ب ح
مساوی مربع ب ا اح باشد و هو المراد و من می گویم این شکل را شکل عروس می خوانند
و اختلاف بعض از ان است که لایق این کتاب باشد اگر در ثانی الحال طبع مبارک
ملک اسلام سلطان سلاطین مازندران ضاعف الله جلاله و ادام اقباله نشاط بحث

از آن اختلافات فرماید در آن باب رسالهٔ باستقلال ساخته شود ان شاء الله العزیز

چون مربع ضلع مثلثی چون ح ب مثلث اح ب مساوی مربع آن دو ضلع باقی

باشد چون مربع اب اح زاویه که میان دو ضلع باقی است چون قائمه باشد چه از آ

عمود ا ی بر اح اخراج کنیم و او را مساوی اب کنیم و ح ی را

وصل کنیم پس مربع ی ح مساوی مربع ح ب باشد چه هر یکی

از ایشان مساوی مربع اح اب اند اعنی اح ی پس ی ح ح ب

متساوی باشد پس اضلاع نظائر از مثلث ب اح ی اح متساوی

باشد و زاویه ح ا ب مساوی ح ا ی باشد قائمه پس او نیز قائمه باشد و هو المراد

و من می گویم ممکن است که جملهٔ اشکال این مقالت را در یک شکل تصور کنند برین وجه و تحقیق

آنکه تا بر بنده با این آسان باشد اشارت کنیم که هر شکلی از کدام خطوط بر می خیزد و اما از دایره ح

و ح اب و مثلث اح ب و اما از دایره ی ک ه ما یکی از دو دایره مذکور و مثلث

ح اب و خط مطلوب ما ای باشد با ب ه و اما ح از یکی از دو دایره مذکور و ای با ب

منفصول باشد از اح ما ب ط و اما ی از ح ی ک ح ه ک و اما ه از خطوط ح ح ح ط آ

ی ب ه آ و اما د از مثلث ی ح ه ما یکی از ی ب ه آ و اما ر از دو اربعه اضلاع آ ب

ه ح و ی ب ه آ و اما ح از مثلث ح اب ما ای ه ب ه ی و اما ط از ح ح ط و

مثلث ا ب وخط ح ی و اما ی از مثلث اح ب و ح فم و اما یا از س ع و او یا

از دایره ی ک ه ول م و ح ی ه و ح ی و اما یح از ی ه و ی آ ی فم و اما

از ح آ و ی ی ی ب و اما یه از بسیاری بر می خیزد و اما یو از مثلث ب ی ه ب ی ه

و خط ه ط ه م و اما یز و ح و ط و ک از بسیاری خطوط بر می خیزد و اما یط از مثلث اح

ی ب و خط ح فم و اما ک از دایره ی ک و دایره اح ط و خط ح ط ط ح و اما کا از بسیاری

بر می خیزد و اما کب از دو اربعه اضلاع اب ه ی با مثلث اب ح و اما که از بسیاری

بر می خیزد و اما کو از مثلث ب ف ه ح ی ه و خط ح ی ی ب و اما کز و کح و کط از

س ه ع ل م ما ح ب ه ط مثلا و اما ل از ص ه ی ص ه ی ح ه س ه اب : و اما لا و لب

و از بسیاری بر می خیزد و اما لج از سطح ای ی ب و ب ی ک فم و اما لد از سطوح

ای ی ب ب ی ه ف ب ی ی ف و اما له از سطح ب ع ه ف ما ه ی

مثلث ب آ ی ف ع ه واما از سطح اس د ی د و قطری آ و سطح ب ف ه ی و
قطره ب واما از دو اربعه اضلاع اب ی ی و قطر آ ی ی ب و خط الحمل ی
واما از مثلث س د ی آ ف ه ب و خط س ف ی ه و خط ی ر ق واما از سطح ا
ه ب و مثلث ف ی ه خط اف ی ه واما از مثلث ح و ه صه صه ی ی واما
از سطح صه ح ه ی و قطری ح و خط س ه اب صه ای واما از همچنین سطح ما مثلث
ب ه ف و زاویه ف ه ع مثلا واما و از بسیاری برمی خیزند واما از مثلث
ث ح ش و مربعات ث ی ش قم ش ه ع و خطوط ح ق ه ح ر ش ه ب واما ح
از مثلث اح ب و عمود ح ح و همچنین ممکن است که دیگر اشکال مقالات را در یک
اشکال جمع بسازد قیاس اگر کسی خواهد کند واین آخر مقاله اول است از کتاب اقلیدس

مقاله دوم از فن اول از جمله چهارم که در علم ریاضی است

صد... ببرد و خط که محیط باشند یکی از زوایا سطحی متوازی الاضلاع گویند
ایشان محیط اند باو... من تعبیر از آن سطح یکی در دیگری خواهم کرد و مجموع متممین با یکی
از دو متوازی الاضلاع که بیان ایشان باشد علم می گویند سطح خط در خطی
دیگر چون آ د ب ح مساوی جمیع سطوح ان الخط باشند در اقسام ان خط دیگر اعنی مساو
سطح آ ما شد در ب ی ه ه ح که اقسام ح اند چه ب ر ب ح عمود ب آ د نبرد ون ایم

با آ و چند آ کنیم ح آ و سطح ب ح قائم الزوایا تمام کنیم لا آ که سطح
ب ه ح ح اعنی آ د ر ب ح باشد و ی ط ه ک موازی ا ب
و بیرون اریم لا ا پس مساوی او باشد لد ا اعنی مساوی آ
و سطوح ب ط ی ک آ ه ح سطوح آ باشد و ر ب ی ی ه ه ح و مجموع ان مساوی سطح
ح است و هو المراد مجموع سطوح خط در اقسام او مساوی ب مربع او باشد مثلا آ
در آ ح ح ب مساوی مربع ا ب باشد چه بر ا ح ب مربع ا ه بسازیم مو آ و ح ز موازی
ای ببرون اریم لا پس سطح آ ز ح ه سطح ا ی باشد اعنی ا
ا ب در هر دو قسم او اعنی آ ح ح ب و مجموع ایشان مربع
آ ه و هو المراد سطح خط در یکی از دو قسم او چون ا ب در ب ح
مساوی مجموع مربع ان قسم باشد و سطح ان در قسم دیگر اعنی
مربع ب ح و سطح آ ح در ح ب چه بر ب ح مربع چه ح ه
بسازیم مو ا و سطح ای تمام کنیم لا پس آ ز اعنی ح ی لد ا مساوی ح ب باشد پس سطح
آ ه که سطح ا ب در ب ح است که مساوی مربع ح ه است و سطح ای که سطح آ ح
در ح ب است و هو المراد مربع خط چون ا ب مساوی مجموع مربع هر دو قسم او باشد
اعنی آ ح ح ب مثلا و ضعف سطح یکی از ان دو قسم در دیگر اعنی ضعف آ ح در ح ب چه بر آ ب
مربع آ ه بسازیم مو ا و ح ز موازی ا ی ببرون اریم لا و قطر ب ی ببرون اریم و از تقاطع
ایشان اعنی ح مثلا ح ط ک موازی ا ب لا پس بجهت انکه خارجه ح ح ب مساوی
داخله ا ی ب ست و او مساوی ا ب و باشد ه بجهت مساواة ا ب ا ی در
مثلث ا ب ی لازم اید که در مثلث ح ح ب ح ح چند ح ب باشد و او بوجهی دیگر بجهت
انکه ی آ چند ا ب است و زاویه آ قائمه هر یکی از زاویه
ای ب ا ب ی نصف قائمه باشد لب ا و بسبب انکه ب ح ح
خارجه مساوی آ و داخله است و آ قائمه پس آ ح قائمه باشد
و ح ح ب نصف قائمه است پس ح ح ب نصف قائمه باشد
لب ا و ح ح چند ح ب و ا پس سطح ح ک آ مربع ح ب باشد بجهت انکه متوازی و متساوی
الاضلاع است بجهت تساوی ح ح ح ب مساوی مقابل ایشان لو قائم الزوایا بجهت

انکه ح ت ک قایمه است و ب ح ح ح تمام او تا دو قایمه ط آ پس قایمه باشد و ایشان هنای و
دو زاویه مقابل خویش شند ل د ا پس ایشان نیز قایمه باشند ص ه ا و بمثل این بیان کنیم که ط ر آ
مربع ط ح است اعنی آ ح ل د ا و سطح آ ح سطح آ ج است و ر ح آ ح اعنی ح ب و سطح ح ه
چند آ ح است م ح م پس مربع اب مربع ط ر ح ک باشد اعنی مربع آ ح ح ب و سطح آ ح ح ه
اعنی ضعف سطح آ ح در ح ب وهو المراد و از این شکل ظاهر شد که سطوح متوازیة الاضلاع
که واقع باشند بر اقطار مربعات مربعات باشند چه مربعاتی که در مربعاتی واقع شوند
بانطباق دو ضلع بر دو ضلع باحاره بر اقطار ان افتند و من می گویم هم از اینجا ظاهر شد که مربع
نصف خط مساوی ربع مربع خط باشد ان هر خطی که او را نصف کنند چون اب بر ح
و بد و قسم مختلف و مربع چنانکه بر ی مجموع سطح احد القسمين در ان دیگر و مربع مفضل میان نصف
وان قسم اعنی آ ی در ی ب و مربع ح ی
مساوی مربع نصف باشد اعنی مربع ح آ ح

ما بر ح ب ی ت — مربع ح آ ی ک تمام کنیم م و ا و قطر ت ه ب
بر و ن ا ر م و ی ح — ک ح با ع آ ل ل با ط و سطح ح ط تمام کنیم لا ا
پس بجهت انکه ح ح — مساوی ح د است م ح ا چون ی ک مشترک
کیرم ح ک ل ح ط ل ا چندی ر باشد ع آ و چون ح ح مشترک کیرم آ ح مساوی علم م ف ن باشند
ع ا و چون ل ع مشترک کیرم جمیع آ ح که سطح ا ی که در ی ب است اعنی سطح احد القسمين در ان
دیگر و ل ع مربع ح ی است اعنی مفضل میان نصف و قسم مساوی ح د باشد ع ا اعنی
مربع ح ب النصف وهو المراد هر خطی او را نصف
کنند چون اب بر ح و در و بر استقامت او خطی دیگر
زیادت کنند چون — ب ی مجموع سطح خط با زیادت در زیادت و مربع
نصف اعنی آ ی — در ی ب و مربع ب ح مساوی مربع نصف
باشد با زیادت اعنی مربع ح ی ح ه ما بر ح ی ب ی مربع ح و ت ل بسازیم
و شکل را تمام کنیم ا و همچنین سطح ح ط ل ا پس بجهت انکه ح ط مساوی ح ح است ل و ا
اعنی ح د م ی چون ح ل مشترک کیرم آ ل مساوی علم م ف س باشد ع ا و چون ک ع مشترک
کیرم آ ل که سطح ا ی در ی ل است اعنی ب ی و مربع ک ع که مربع ک ح ب است اعنی

سطح خط بار با دت در با دت و مربع نصف مساوی مربع حه و باشد ع اکه مربع ح
ی سبت اعنی مربع نصف بار با دت و هو المراد مربع خط با مربع یکی از دو قسم او چون
مربع اب اح مساوی مجموع ضعف آر خط باشد دران قسم با مربع قسم دیگر اعنی ضعف
اب در بح با مربع اح جه بر اب مربع اه بسازیم سو او ب ک
خندب ح کنیم ح ا و شکل را تمام لا ا پس از وه متساوی باشد
مح ا و بعد از اشتراک ح ک اک ح ه متساوی شوند ع او
ایشان ضعف اک اند بل علم ل م قه با مربع حک پس علم ل م ه با مربع ح ک متساوی ضعف
اک باشد و چون طح مشترک کنیم مجموع ل م قه با مربع ح ک طح اعنی مربع آه ح ک بل مربع
اب بح مساوی مجموع ضعف ح اک آه باشد اعنی سطح اب در بح با مربع
طح که مربع اح است و هو المراد اربعه امثال سطح خط در یکی از دو قسم او با مربع قسم دیگر
چون اب در ح ب چهار بار با مربع اح مساوی مربع خطی باشد که ز یا دت باشد
بر خط اول بقدر قسم اول اعنی مربع اح حه ب تی بفرض جند ب ح است سا هم و
برای مربع اه بسازیم او فطری آر بیرون اریم
و نه بح ب ط موازی آر ا و انکه ل که تقاطع ایشان
است با قطر ک م قه ل س ع موازی ای موشن
سطوح ح ک ب قم ف صم ک ع چهار کانه مربعات شند
بجهت تساوی ب ای ح ب و انکه ب قم ف صم مربع ایشان ی پس ایشان چهار
چند حک باشند و سطوح اف م ل صه ل ط متساوی اند بجهت تساوی آم م س
لد با انکه اک ل آه و همچنین م ل ل ط مساوی اند بجهت انکه متمان اند می پس ایشان
چهار چند اف باشد پس علم فه س م ب چهار چند اک باشد که او سطح اب در ب ک
است اعنی در ح ب و او با سم ح که مربع اخ است مساوی آه باشد که مربع ای
است اعنی مربع خط بار با د و هو المراد هر خطی که او را تنصیف کنند چون اب
بر ح و بد و قسم مختلف چنانکه بر ی مجموع مربع هر دو قسم اعنی مربع ای ی ب مساوی
ضعف مربع نصف باشد و مربع فضل میان نصف و قسم اعنی ضعف مربع اح ح ی
جدا از ح عمود ح ه بیرون اریم ا مساوی اح کنیم ح ا و اخراج کنیم اه ب ه ه ا و ا ه ی

ی ز موازی ح ه و از   و ح موازی ا ح لا و ا ز وصل کنیم صه ا پس بجهت
ا ب اح چند ح ه   سب و زاویه ا ح قائمه زاویه ا ه ح نصف قائمه باشد
و بهمین سبب   ب ه ح نصف قائمه باشد چه ب ح چند ح ه است
و ح قائمه پس   ا ه ب قائمه باشد و بجهت انکه ب نصف قائمه
است و ب ی ز قائمه بط ا ب ز ی نصف قائمه باشد لب و ی ز ب مساوی
ی ز و ا و بهمین وجه بیان کنیم که در مثلث ه ح ز ه ح مساوی ح ز است پس بجهت انکه
اح چند ح ه است مربع اه ضعف مربع اح باشد   و بمثل این بیان مربع ه ز ضعف
مربع ح ز بل ح ی لد ا پس مربع اه ه ز اعنی مربع از مز ا بل مربع ا ی ی ز مز ا بل مربع ا ی ی ز
مساوی ضعف مربع اح ح ی باشند و هو المراد هر خطی که او را تنصیف کنند چون ا ب
بر ح و بر خطی بر استقامت او زیادت کنند چون ب ی مربع خط با زیادت مربع
زیادت فقط اعنی مربع ا ی ب ی مساوی ضعف مربع نصف خط باشند فقط و مربع
نصف خط باشند فقط و مربع نصف خط با زیادت اعنی مربع اح ح ی چه عمود ح ه بر
ا ب برپا او چند ح اسازیم ح او ا ه ه ب را اخراج کنیم صه و ی ز را موازی ح ه و ه ز را
موازی ح ی لا او ملاقی ی ز ز و صه و بجهت انکه ح ه ز ی ز چند دو قائمه از
پس ب ه ی ز ه کمتر از   دو قائمه باشند و ه ب ز ی چون اخراج کنند
بهم رسند صه ا بر ح مثلا   و اح وصل کنیم صه ا پس بجهت انکه اح
چند ح ه است و زاویه   ح قائمه پس ح ه ا نصف قائمه باشد
و بهمین بیان ح ه ب نصف قائمه باشد لب و ا ه ب قائمه و ح ه ز بجهت انکه
تمام ه ح ی قائمه ست ناو و قائمه بط ا قائمه باشد و ح ه ب نصف قائمه است پس
ح ه ز نصف قائمه باشد و ز قائمه ست بط ا پس ز ح ه نصف قائمه باشد لب و ز ه
مساوی ز ح و ا و بمثل این بیان لازم اید که ب ی ی ز متساویان باشند پس بجهت
تساوی اح ه ح مربع اه ضعف مربع اح باشد مو ا و بجهت تساوی ه ز ز ح مربع
ح ضعف مربع ه ز باشد مز ا اعنی ح ی لد ا پس مربع اه ه ز اعنی مربع از مز ا اعنی
مربع ای ی ب ضعف مربع اح ح ی باشد و هو المراد می خواهیم که قسمت کنیم خطی را
چون ا ب بر وجهی که سطح خط در یکی از دو قسم او مساوی مربع قسم دیگر باشد یعنی ا ب در

و ب ط چون مربع اط مثلا بر اب مربع ای بسازیم و آح بر ه بتضعیف کنیم آ و به
اخراج کنیم و ه آ تا ه چند ه ب شود و بر آ و مربع اح بسازیم
که ضلع ح ط که نقسیم آب کند بط آن قسمت که یاد کردیم و
جهت آن منقسم شود بدان که ه آ اب اطول اندازه ب
ل ه و چون ه آ مشترک بیندازیم از اعنی آط افضر باشد از آب
پس خط بط آ منقسم شود و بجهت آن قسمت قسمت مذکور باشد که ح آ تضعیف کرده اند بر ه
د آ بر وز یادت کرده پس ح د در آ تا مربع ه آ مساوی مربع ه د باشد اعنی ه ب
اعنی مربع ه آ اب و چون مربع ه آ مشترک بیندازیم باقی ماند سطح ح د آ د در آ اعنی د ح ل
سطح د ک مساوی مربع اب اعنی ای و چون د ک جدا ای است بعد از اسقاط ا ک مشترک
باقی ماند مربع آح مساوی سطح ط ی که او سطح ط ک آ است اعنی آح ل اب د ط
ب که مساوی مربع اط باشد و هو المراد هر مثلثی منفرج الزاویه چون اب ح که آ از و منفرجه
است مربع وتر زاویه منفرجه اعظم باشد از هر دو مربع ضلع او بمقدار ضعف سطح قاعده
اعنی آن ضلعی که عمودی که یکی از آن دو زاویه باقی اخراج کنند بر و افتد در آن قدر که از
واقع شود بعد از اخراج او میان زاویه و موقع عمود چه از ب عمود ب ی بر ضلع
ح آ که او را قاعده خوانند بیرون آریم و نقطه ی افتد از این بعد از اخراج او در
جهت آ چه اگر داخل مثلث افتد یا خارج او از جهت
ح آ و مثلثی که حادث شود از عمود و قاعده و ضلع ب ا
قاعده و ضلع ب آ قائمه و منفرجه جمع شود و این محال است
اکنون می گوییم مربع ب ح اعظم است از
مربع ب آ اح بضعف سطح قاعده آح در آی که میان زاویه و موقع عمود است چه
ح ی مقسوم است بر آ پس مربع او مساوی مربع ی آ آح باشد و ضعف سطح ی آ
در آح و مربع ب ی مشترک گیریم پس مربع ب ی ی ح اعنی مربع ب ح
مساوی مربع ب ی ی آ یا باشد اعنی مربع ب آ با مربع آح و ضعف سطح ی آ
در آح و از اینجا ظاهر شود که مربع ب ح اعظم باشد از مربع ب آ آح بضعف سطح
مذکور و هو المراد هر مثلثی مربع وتر زاویه حاده او اصغر باشد از مربع هر دو ضلع حاوی

بضعف سطح قاعده در ان قدر که از و واقع شود میان زاویه و عمود که خارج باشد
از یکی از ان در زاویه دیگر مثلا اب ج زاویه ب ازو حاده است و عمود ی که از آ
بقاعده ب ج اخراج کرده اند آی است و او از زاویه در جهت مثلث واقع
اگر خارج افتد از جهت دیگر در مثلثی که حادث شود از و از قاعده و از ضلع ا
قائمه و منفرجه جمع شود و این محال است برلیه اکنون می گوئیم
مربع اج اصغر باشد از مربع اب ب ج بضعف سطح ج ب
در ب ی چه بجهت انکه ج ب مقسوم است به ی مربع
ج ب ب ی مساوی ضعف سطح ج ب با در ب ی باشد
با مربع ج ی و چون مربع ای مشترک کنیم مربعات ج ب ب ی ای اعنی مربع
ج ب ب ا چه مربع ب ا چند مربع ب ی ی ا است مساوی ضعف سطح ج ب
در ب ی باشد با مربع ج ی ی ا اعنی مربع ج ا پس مربع ج ا اصغر باشد از مربع
ج ب ب ا بضعف سطح ج ب در ب ی و هو المراد و من می گوئیم که دو شکل اگر
این شکل و شکل متقدم را خواهران عروس خوانند و اگرچه او را عروس با عتبار
کثرت فاعده گفته اند بقال ما ل عروس ای کثیر النفع و دیگر می گوئیم این شکل را
اختلاف وقوع است چه زاویه ج اگر قائمه باشد عمود ای بر ضلع اج افتد و واقع
میان زاویه و عمود نفس قاعده باشد بدین صورت و اگر منفرجه باشد عمود خارج
افتد از جهت ج و واقع اعظم باشد از قاعده بدین گونه و اگر حاده باشد عمود
در مثلث افتد و واقع بعض قاعده باشد چنانکه در
کتاب اورده است و بیان کرده و اما بیان صورت
قائمه ظاهر است چه مربع اج اصغر است از مربع اب
و تر قائمه بمربع ب ج پس او مربع اب ب ج اصغر باشد بضعف مربع
ب ج اعنی سطح ب ج در ب ج بل سطح قاعده
در ما بین الزاویه و العمود و ما رو هو المطلوب و اما
در صورت منفرجه بجهت انکه مربع ب ا مساوی
ضعف سطح ی ب در ب ج است با مربع ج ی و چون مربع ی ا مشترک کنیم لازم

اید که مربع ب ج و مربع ب ی ی آ اعنی مربع اب مرا مساوی ضعف سطح ی ج
در ب ج باشند با مربع ج ی آ اعنی مربع آج مرا پس مربع آج از مربع اب ب ج بضعف
سطح ی ب در ب ج کمتر باشد و هو المطلوب و دیگر می گویم ممکن است که ازهر امرا
عروس بنات عبارت تغییر کنند و گویند هر مثلثی فضل میان مربع وتر زاویه غیر قائمه
از و ومیان مربع هر دو ضلع ان زاویه بقدر ضعف سطح قاعده باشد در
انچه از خط قاعده میان زاویه و موقع عمود افتد بعد از ان برهان
مشترک گویند برین وجه چون مربع اب ب ج مساوی مربعات
سه گانه آی ی ب ب ج است مرا و بزیادت ضعف سطح ی آ در ب ج بر مربع
ی ب ب ج با نقصان ضعف مذکور از ایشان مربع ی ج حاصل می شود و که
با مربع آی چند مربع اج است مرا پس فضل میان مربع اب ب ج که محیط اند بزاویه ب
منفرجه ما حاده و میان مربع وتر او اعنی اج ضعف سطح ی ب در ب ج باشند و با سرگیات
دویم می خواهیم که مربعی بسازیم مساوی شکلی مفروض مستقیم الاضلاع چون سطح ب
ج ح ه قائم الزوایا بسازیم مساوی آ مرا پس اگر ب ه ی آ ه متساوی باشند اضلاع
متساوی باشند شوند مرا و زوایا قائمه اند پس مطلوب باشد و الا ب ه از ه ی زاید و ه ح جدا
ه ی کنیم ج او برب آ د نصف دائره ب ط د بسازیم و ه
با ط از محیط اخراج کنیم که ه ط ضلع مربع مطلوب باشد چه بجهت ما
آنکه ب ی را تنصیف کرده اند برج و بدو قسم مختلف بر ه سطح
ب ه در ه آ با مربع ج ه مساوی مربع ج د باشد اعنی مربع ج ط بل مربع ج ه ه ط
مرا و چون مربع ج ه مشترک بیندازیم ماند سطح ب ه در ه ا اعنی سطح ب ی بل سطح آ مساوی
مربع ه ط و هو المراد و این آخر مقاله دوم است از کتاب اقلیدس مقاله سیم از
فن اول از جمله چهارم که در علم ریاضی است سی و پنج شکل است و در
نسخه ثابت بزیاده شکلی در اخر آن الحدود دوایر متساوی انها اند که اقطار
ایشان متساوی باشند یا خطوطی که خارج شوند از مراکز بمحیطات اعنی انصاف اقطار
و خط مماس دائره ان است که بدائره رسد و او را قطع نکند و اگرچه او را در هر دو جهت
اخراج کنند و دوائر مماس انند که متلاقی شوند و متقاطع نشوند و خطوط متساویة الابعاد از

مرکز آنها باشند که اعمده که از مرکز بر ایشان واقع شوند متساوی باشند و آنچه بعد او اعظم
باشد عمود او اطول باشد و قطعه دائره شکلی باشد که محیط باشند با و خطی مستقیم که آن
قاعده او باشد و قوسی که بعضی باشد از محیط زاویه قطعه آن زاویه است که محیط باشند
با و آن خط و قوس و زاویه در قطعه آن است که محیط باشند با و دو خط که از دو طرف قاعده
قطعه بدر رفته باشند و بهم بر نقطه از قوس قطعه کیف اتفق متلاقی گشته و زاویه که دو خط
با و محیط باشند که خارج شده باشند از نقطه از محیط و در میان گرفته باشند قوسی از دو گونه
بر آن قوس است . و قطاع دائره شکلی باشد که محیط باشند با و دو خط که از مرکز برون رفته
باشند و قوسی از محیط که در میان ایشان افتد . و قطع متساویه از دوایر آنها اند که زوایای
متساویه را قبول کنند و در بعضی نسخ چنین است قطع متساویه آن است که زوایای ایشان
متساوی باشند الاشکال می خواهیم که مرکز دائره بیرون آریم چون دائره اب نشان
کنیم بر محیط او دو نقطه ج د کیف اتفق و ج د را موصول کنیم و او را منصف کنیم بر ه و از ه
بر ج د عمود ه آ بیرون آریم تا ب و تا ب ا از محیط بگذرانیم و منصف ا ب کنیم
بر ز که ز مرکز باشد و الا فرض کنیم که مرکز ط است و ط ج ط ه ط د وصل کنیم پس
بجهت تساوی اضلاع نظایر از مثلث ط ج ه ط د ه زاویه ط ه ج ط ه د
متساویان باشند بل قائمتان با آنکه اه ج اه د قائمه اند
و این محال است پس غیر ز مرکز نباشد و هو المراد و اینجا
روشن شد که هر دو وتر که متقاطع باشند بر زوایا قائمه و
یکی منصف دیگر کرده باشد ناچار یکی از ایشان بر مرکز بگذرد و بعبارتی دیگر هیچ عمود
از منصف وتری بدر نرود الا که بر مرکز بگذرد و من می گویم که اگر مرکز بر اب فرض
کنند غیر ز چون ح مثلا خلف از آن جهت باشد که اب بدو نقطه ز ح منصف باشد و
این باطل است و دیگر می گویم که اولی بل واجب آن بودی که اثبات عمل برین وجه
بودی که دو نقطه چون ک ل در اندرون دائره فرض کنیم کردی و میان ایشان
بک ل وصل و تنصیف ک ل کردی در دو جهت تا ح د از محیط و الا وقوع خط واصل
میان ایشان در اندرون دائره ضروری نیست و از این سبب در شکل دوم بیان
کرده است هر خطی که واصل باشد میان دو نقطه بر محیط یعنی هر وتری چون ح د

داخل واین افتد والا خارج افتد یا منطبق بر محیط اگر خارج افتد چون
خط ح ی ز مرکز د بیرون آریم و د ح ز د ی وصل کنیم و بر ح ه ی
نقطه ه کیف اتفق بعینه کنیم و د ب ه وصل پس بحسب
تساوی زاویه د ی ه د ح ه از مثلث د ی ح ه متساوی
الساقین و واکه خارجه د ه ی اعظم است از داخل د ح ه و د ه ی اعظم
باشند از د ی ه و لازم آید که وتر د ی اعنی د ب اطول باشد از وتر د ب ه
هذا خلف و مثل این بیان کنیم که ح ی بر محیط منطبق نشود پس داخل دائره افتد
و هو المراد هر وتری چون ح ی که خطی از مرکز باو رود چون د ه از ز مرکز دائره ا ب
اگر تنصیف او کند عمود باشد بر و و اگر عمود باشد بر و تنصیف
او کند چون خطی ح ی که خطی از مرکز باو رود چون د ه از ز
مرکز دائره ا ب چه با د ح د ی وصل کنیم پس اگر د ه تنصیف
ح ی باشد اضلاع نظائر از مثلث د ه ح د ه ی متساوی باشند
و بدین سبب زاویه د ه ح د ه ی متساویان باشند
یل قائمتان و د ه عمود و اگر د ه عمود باشد بحسب
آنکه ضلع د ه و تساوی هر دو قائمه ه تساوی د ح ه د ی ه فوق القاعده
ح ه چند ه ی باشد و هو المراد هر دو وتر که متقاطع باشند در دائره چون
و ح ی ب بر غیر مرکز دائره چون ح م مثلا ممکن نباشد که متناصف شوند و الا چون
از ط مرکز دائره ا ب ط ح بیرون آریم عمود باشد بر هر دو و زاویه ط ح ه ط ح ی
بسبب آنکه قائمه اند متساوی باشند پس جزو مثل کل باشد هذا خلف پس حکم ثابت
باشد و هو المراد ممکن نباشد که دو دائره متقاطع را چون ا ب ح ی یک مرکز
باشد والا فرض کنیم که ه مرکز ایشان است و ه ا وصل کنیم و ه ی کیف اتفق بیرون
بریم پس ه ز ه ی بسبب آنکه هر یکی از ایشان مساوی ه ا اند بجهت خروج از مرکز
بمحیط متساویان باشند و جزو مثل کل هذا محال پس حکم ثابت باشد و هو المراد
ممکن نباشد که دو دائره متماس را چون ا ب ا ح یک مرکز باشد والا فرض کنیم که
ی مرکز هر دو باشد چه چون ی ا وصل کنیم و اخراج ی ه ب کیف اتفق لازم آید که

ی ح ی ب بجهت انکه هر یکی مساوی آ او صل
کنیم و اخراج ی ح ب ت بسبب خروج از
مرکز بمحیط مساوی باشد الجزو مثل الکل هذا خلف
پس حکم ثابت باشد و هو المراد هر نقطه که در
دائره باشد غیر مرکز او چون ه که غیر ط است که مرکز
دائره ا ب است و خطوط از و بمحیط رود چون
ه ط ح ه د ه ح ه ا ه ی اطول خطوط ان باشد که بر مرکز بگذرد و اقصر تمام قطر ان
و اقرب باطول اطول باشد از ابعد و دو خط فقط از دو جانب او مساوی
باشند مثلا ه ح اطول باشد از ه د چه ما چون ط د وصل کنیم جمیع ه ط ط د که مساوی
ه ح است اطول باشد از ه د و همچنین از هر خطی که غیر اوست و ه ی اقصر است
از ه ا چه چون ط ا وصل کنیم لازم اید که ط ا اعنی ط ی اقصر باشد از ط ه ه ا و بعد از
اسقاط ط ه مشترک ه ی اقصر باشد از ه ا و همچنین از هر خطی که غیر اوست و ه د که
اقرب است به ه ح اطول باشد از ه ح چه ما چون ح ط د ط وصل کنیم لازم اید
بسبب تساوی الثنان و اشتراک ط ه و انکه
زاویه ه ط د اعظم است از ه ط ح که قاعده ه د
اطول باشد از قاعده ه ح و همچنین از غیر الثنان
و چون زاویه ه ط ب مساوی زاویه ه ط ا کنیم
زاویه ب را وصل مساوی ه ا باشد بسبب انکه ب ط ط ه و زاویه ب
ط ه مساوی ا ط ط ه و زاویه ا ط ه است و غیره ب ه ا مساوی الثنان نباشد
و الا فرض کنیم که ه ک مساوی الثنان باشد پس چون ط ک وصل کنیم لازم اید
که زاویه ک ط ه ب ط ه کل و جزو مساوی باشد بسبب تساوی اضلاع
نظایر در مثلث ک ط ه ب ط ه و این محال است پس احکام مذکور ثابت
باشد و هو المراد هر نقطه که خارج باشد از دائره چون ح از دائره ا ب و خطوط از ان
نقطه بمحیط روند چون ح ه ی ح م ح ح ا بعضی قاطع دائره و بعضی غیر قاطع اطول قاطعه
ان باشد که بمرکز گذشته باشد چون ح ی که ما د ب بمرکز م و اقرب با و اطول باشد

از ابعد و اقصر منتهیه غیر قاطعه آن باشد که بر استقامت مرکز باشد و اقرب باقصر
باشد از ابعد و دو خط فقط از دو جانب او متساوی باشند مثلا ح ط اطول باشد از
ح ه چه چون م ه وصل کنیم لازم آید که ح م م ه اعنی ح ط اطول باشد از ح ه که ح ک او همچنین
از هر خطی که غیر اوست و دیگر ح ه ی | اطول باشد است از ح و چه
چون م و وصل کنیم لازم آید بسبب آنکه | ح م م ه چه ح م م و است
و زاویه ح م ه اعظم از ح م و که قاعده | ح ه اطول باشد از قاعده ح و
و بمثل این بیان لازم آید که ح و اطول | باشد از ح ا و دیگر ح ک اقصر است
از ح ک چه چون م ک وصل کنیم ح م اقصر باشد | از ح ک ک م و چون م ح ک
متساوی از میشان اسقاط کنیم ح ک اقصر ح ک | و همچنین از هر خطی که غیر اوست و
دیگر ح ک اقصر است چه چون م ل وصل | کنیم م ک ک ح اقصر باشد از م ل
ل ح و بعد از اسقاط م ک م ل متساوی | ح ک باشد اقصر از ح ل و همچنین در ح ا
ح ط بیان کنیم و چون زاویه ح م ق چند زاویه ح م ک کنیم مساوی ح ک باشد بجهت
اشتراک ح م و تساوی م ق م ک و زاویه که میان ایشان ست و غیر ایشان متساوی و
ایشان نباشند و الا فرض کنیم که ح س چند ایشان باشد و بعد از پیوستن م س لازم
آید که زاویه ک م ح س م ح متساوی باشند بجهت تساوی اضلاع نظایر
در مثلث ح م ک ح م س و زاویه ک م ح مساوی زاویه ق م ح بود و پس س م ح
ق م ح کل و جزء متساوی باشند و این باطل ست پس احکام مذکور ثابت باشد
و هو المراد و من می گویم که ممکن است که تغییر کنند ازین شکل و شکل متقدم بیک عبارت
و گویند هر نقطه که مرکز دائره نباشد و خطوط از محیط شود اطول خطوط آن باشد که
بمرکز بگذرد و پس از خروج از نقطه و بلغ از انتها بمحیط و اقصر آنکه بمرکز بگذرد و بر استقامت
او باشد و اقرب باطول اطول باشد و باقصر اقصر و متساوی نباشند الا دو
خط از دو جانب ایشان اعنی اطول و اقصر و برهان همان ست که تقریر کرده شد
هر نقطه در دائره چون ح در ا ب که خارج شود از و بمحیط خطوط متساوی بیش از دو
چون ح ب ح ه ح ه آن نقطه مرکز آن دائره باشد چه ب ی ب ه وصل کنیم
و ایشان را بر ح منصف ا و ح و ح ح را وصل پس در مثلث ح ب

بجهت تساوی اضلاع نظائر را و به ح د ی ح و ت
متساویان باشند ح ا ب ل فایشان پس ح عمود باشد بر ب ک
منصف اوست پس بمرکز بگذرد و اخراج کنیم او را در دو
جهت تا ا ط از محیط و همچنین بیان کنیم که ح م ح بمرکز بگذرد و
اخراج کنیم او برا تا ک ل و چون ا ط ک ل بمرکز گذشته اند و ممکن نیست هر دو نقطه غیر
ح بگذرند پس ح مرکز باشد لا غیر و ثابت گفته است که در بعضی نسخ او را وجهی دیگر
هست فرض کنیم که ا ب ح ی است و نقطه ه و خطوط ه ا ه د ه ح پس مرکز ه نباشد
فرض کنیم که ط باشد و ه ط باشد و ه ط وصل کنیم و او را اخراج کنیم تا ح ار
محیط پس ه ب اطول خطوط خارجه باشد از ه و از یک
جانب او دو خط متساوی بل بیشتر بمحیط رفته اند هذا خلف
پس حکم ثابت باشد و هو المراد. و دو دایره متقاطع نشوند بر بیشتر از دو نقطه و الا فرض
کنیم دایره ا ب ح ی متقاطع شوند بر ه و ح ط ح ب ه ه و ح وصل کنیم و ایشان را منصف
کنیم بر ک ل و از ایشان عمود ک ی ل ا تا ب ح اخراج کنیم تا پس ایشان بهر
از دو مرکز بگذرند بجهت آنکه هر دو عمودند و منصف و بر قوس ه س ه د و ت ح
از دایره ا ب و وتر قوس ه ح و دم ح از دایره ی ح پس هر دو مرکز
یکی باشند و ان تقاطع ایشان باشد اعنی نقطه م و این محال است
و در بعضی نسخ او را وجهی دیگر است و ثابت انرا تنبیر اورده است
فرض کنیم که مرکز یکی از دو دایره ی ا ست و ی ا ی
ت ی ح وصل کنیم پس ایشان متساوی باشند بجهت
آنکه از مرکز بمحیط دایره او رفته اند لکن ایشان خطوطی اند که
پس از دو که از نقطه ی ح در دایره دیگر بمحیط او رفته اند پس ی مرکز دایره
دیگر نیز باشد ط و این محال است پس حکم ثابت باشد و هو المراد
خطی که بمرکز دو دایره باشد متماس بگذرد چون ه ز که بر ه و د مرکز دایره ا ب ا ح متماس
بر اکد نشسته است و نقطه تماس بگذرد و حه اگر ممکن باشد که بر آ بگذرد و فرض کنیم که قطع کند هر دو
دایره را بر ح ط و ه ا و وصل کنیم پس اگر تماس از داخل باشد ه ز را اطول داخل باشد

و ارادت باشد و این حرکت ارادی است چون حرکت حیوان بشرط آنکه نکند
در آن این را و این حرکت طبعی باشد خواه قوت اقتضا آن کند بر وتیره واحده
چون حرکت حجر بسفل و خواه بر وتیره مختلف چون نمو نباتات و ثانیه حرکت
قسری باشد اگر متحرک بجزء من المحرک نباشد تا محرک مکان متحرک باشد و الا حرکت
عرضی چون حرکت ساکن سفینه بحرکت سفینه و حرکت را تصور توان کرد درین چون
انتقال از مکانی بدیگر و در وضع چون حرکت جسمی دائر بر مرکز نفس خود نه بر چیزی
که خارج باشد از وجه کل او را حرکتی هست و کل از مکان خود بیرون نرفت و آنچه
جامع حرکت اینی و وضعی است آنست که ایشان هر دو انتقالی اند بنسبت با امر
که خارج است از جسم و هیأت او و در کم یا از مقداری بمقداری اکبر از و و این
نمو باشد اگر بورود ماده باشد تخلخل اگر بدون آن باشد یا بمقداری اصغر از و و این
ذبول باشد اگر با انفصال ماده باشد و تکاثف اگر چنین نباشد و در کیف چون تحرک
جسم از سواد ببیاض تا از حموضت بحلاوت تا شافتی بر وجه تدریج و بغیر درین تصور
می توان کرد بی حرکتی چون علمی و ارادتی که متبدل شوند بتغیر ایشان دفعه و عقل اگر
چه تصور حرکتی می کند در کم و کیف اما در نفس امر حرکت در ایشان نیست چه هر یک از
اینی که درین حرکت است بین ما منه و ما الیه ممتاز ند از آن دیگر بفعل بخلاف آنوی
که در آن هیچ قسمتی نیست و نه امتیازی الا بالقوه و نسبت با بون اعتباری است
پس اگر در کم و کیف حرکتی باشد وسط بین ما عنه الحرکة در هر دو و ما الیه الحرکة یا واحد
باشد تا کثیر اگر واحد باشد حرکت نباشد و اگر کثیر باشد پس آن کثرت خواه اختلاف
بنوع باشند تا بعدد یا متناهی باشند یا غیر متناهی اگر متناهی باشد ترکب حرکت لازم
آید از اموری که قابل قسمت نباشد چه اگر قبول انقسام کنند منقسم شوند باموری متغایره
و کلام عاید گردد بهر یکی از آن و هلم جرا پس آنچه فرض کرده بودند که متناهی است نا
متناهی بوده باشد هذا خلف و ترکب حرکت از آنچه قابل قسمت نباشد باطل است
بآنچه دانستی و اگر متناهی نباشد با آنکه محصور باشد بین حاصرین و ممتاز باشند بفعل
او نیز باطل و همچنین بعینه سخن در حرکت در جوهر و اگرچه خود در حرکت متصور نیست
پس جسم نتوند بدل کمیات بر و استحالت او در کیفیات هر یک از هر اینی که میان

انتهائی است در زمانی باشد والا انتها الی انات لازم آید و در جسم اجزاء لا یتجزی
وجود باشد که بطلان آن بدانی و دیگر حرکت منقسم می شود بمستدیره و مستقیمه و مرکبه
از ایشان چون حرکت گردون و هر یک از ایشان یا سریع باشند یا بطی و دیگر
از حرکات بعضی واحده بالشخص باشند و واجب بود که موضوع آن و زمان
و ما فیه یکی باشد اما وحدت موضوع بجهت آنکه اگر متعدد شود حرکتی که این را
باشد مغایر باشد متشخص مر حرکتی که آنرا باشد و اما وحدت زمان بجهت استحالهٔ
اعادت معدوم بعینه و اما وحدت ما فیه بجهت آنکه ممکن است که جسمی منتقل
شود از مکانی بمکانی و او باین متحرک باشد بر مرکز نفس خود حرکتی وضعی بر وجهی
که ابتدا این دو حرکت و انتها ایشان یکی باشد پس متحد شدند موضوع و زمان
بی اتحاد حرکت و وحدت محرک اعتبار نمی کنند چه اگر ما فرض کنیم محرکی را که
تحریک جسمی کند و پیش از انقضاء تحریک او با او محرکی دیگر را نیابد حرکت
واحد باشد بالاتصال و اگر چه کثیر باشد باعتبار تکثیر نسبت بمحرکات و بغیر این
وجه و وحدت مبدا و منتهی کافی نیست چه سلوک از احدی بدیگری بطرق بسیار
می تواند بود و لکن وحدت ایشان لازم وحدت امور سه گانه مذکور است
و بعضی از حرکات واحده بالنوع باشند و این متحقق نشود الا باتحاد ما منه و
ما الیه و ما فیه اما اتحاد ما منه و ما الیه بجهت آنکه حرکت از زمین باسمان مخالف
حرکت است از آسمان بزمین بنوع با اتحاد ما فیه الحرکة و اما اتحاد ما فیه بجهت
آنکه حرکت از نقطه بنقطه دیگر باستقامت مخالف حرکت است از آن نقطه بان
دیگر باستدارت با اتحاد ابتدا در ما منه و ما الیه و مجرد جسمیت مقتضی هیچ حرکتی
نیست و الا دایم بودی بدوام جسمیت و وجود جسم ساکن ممتنع بودی چه آنچه
بذات باشد زوال آن بعارضی محال باشد و حرکات مختلف شوند بتندی
و سرعت و بطو و استقامت و استدارت و بآنکه از مرکز باشند یا بر مرکز بجهت
تساوی اجسام در طبیعت جسمیت و هر چه مقتضی او مختلف نباشد او مختلف
نباشد و دیگر جسم از آن روی که جسم است ثابت است و هیچ چیز از مقتضی
حرکت که غیر ثابت است ثابت نباشد پس جسم از آن روی که جسم است

مقتضی حرکت نباشد و دیگر جسم من حیث الجسمیة متشابه الاحوال است
وانچه مقتضی حرکتست اقتضا او نظرا فتنا می کند و اگر جسم اقتضا جزو اول از حرکات
کردی ان جزو دایم ماندی بدوام علت او و جزوی که بعد ازو است
نیافتندی پس حرکت حرکت نبودی هذا خلف و هر گاه که جسم با جمیع ملایمات
خویش باشد حرکت نکند چه حرکت بجهت طلب ملایم و انچه ملایم نباشد وجود
او بر عدم او راجح نشود و مثبت با اقتضا ماهیت جسمی پس طبعا حرکت نکند سوی
او پس مقتضی حرکت طبیعت جسم من حیث هی تلک الطبیعة نباشد و چگونه باشد
و طبیعت ثابتست و حرکت ثابت نیست و حرکتی که او را طبیعی می گویند بیان
بر مفارقتی غیر طبیعی باشد پس طبیعت موجب حرکت باشد بشرطی زاید و ان
شرط حالتی باشد جسم را غیر طبیعی پس علت حرکتی را که انرا طبیعی می خوانند دو
جزو بود یکی ثابت و ان طبیعت است و دیگر غیر ثابت و ان وصول است
بحیثیات نسبت و ایناث غیر ملایم بر سبیل تبدل و تجدد و اگرچه مسافت در نفس
خود موصول است و حرکت طبیعی مبنی بر قسری و حرکت از مجرد قوت شعوری
صادر نشود والا مختلف نشدی ازان پس لابد باشد از مرجحی که ترجیح جانب حرکت
کند بر جانب سکون تا تحریک ازان صادر شود و ان ارادتست و
دواعی مختلف و ان چیز که محرک جسم جسم را بتوسط ان تحریک کند میل خوانند
و وجه افتقار باو در انچه حرکت در وی یابند ان است که حرکت خالی نباشد
از حدی از سرعت و بطو و ایشان قابل شدت و ضعف اند و محرک واحد
جسم را ازان روی که واحدست چون طبیعت واحده قابل ایشان نباشد
پس حد و حرکتی معینه ازو اولی نباشد الا با امری دیگر که قابل شدت و ضعف
باشد چنانکه حرکت قابل ایشان بود در سرعت و بطو و ان میلست و
اشتداد و ضعف او بحسب اختلاف جسم باشد در کمیت و اندماج اجزا و انفشاش
ان و رقت قوام ما فیه الحرکة و غلظ ان و غیر این و میل محسوس است در مثل
زق منفوخ که مسکن باشد در سبب اب بقسر چه در و مدافعتی صاعده هست
بی حرکت و میل گاه باشد که طبیعی باشد چون میل حجری که او را بقسر در هوا بازدارند.

وگاه باشد که نفسانی باشد چون الغذا و حیوان بر غیر خود و گاه باشد که قسری چون
تیری که بر هوا اندازند و هیچ میلی در جسم نباشد وقتی که در حیز طبیعی خود باشد چه اگر
میل باو کند طلب حاصل باشد و اگر میل ازو کند مطلوب بالطبع متروک بالطبع بود
و مجتمع نشود میل طبیعی با میل قسری بدو جهت مختلف بذات چه یکی مدافعت نسبت
بحیز طبیعی و دیگر مدافعت نسبت ازان و مدافعت بشی با مدافعت ازان جمع نشود
اما اجتماع مبدا ایشان جائزست چه در سنگ که بر هوا می اندازند بید واحده و قوه
واحده مختلف می باشد در سرعت و بطوء چون مختلف می باشند در عظم و صغر و
اگر نه مبدا میل طبیعی مفارق در اعظم موجود و اقوی بودی اختلاف مذکور نبودی
چه ترجیح بودی من غیر مرجح و گاه باشد که میل طبیعی و قسری جمع شوند بر یک جهت چنانکه
سنگی را بسفل اندازیم بقوتی تمام چه بران نفذ بر حرکت سریع تر ازان باشد که اگر
بطبع خود تنها متحرک بودی و چنانکه جائزست اجتماع دو حرکت بدو جهت یکی بذات
و دیگری بعرضی همچنین جائز باشد در دو میل چون سنگی که حمال ازرا می برد و چنانکه
مجتمع نمی شود در آب حرارت و برودت بل که در و کیفیتی متوسط باشد یا با میل
واحدی از ایشان یا با تعادل ایشان همچنین نیست میل طبیعی و قسری بدو جهت
و هرگاه که میل طبیعی اقوی باشد جسم خود را از قبول میل قسری امتنع باشد و حرکت
بمیل قسری افتر و ابطا باشد و این نیست که هر چه ابعد باشد از قبول میل قسری
میل طبیعی او اقوی باشد چه شاید که ان نه از جهت میل طبیعی بوده باشد چون
کاه برگی و انچه جاری مجرای آن باشد چه اجزا نفسی مستعد قبول ان نیست و حجر
در و مبدا میل طبیعی نباشد او حرکت نکند طبعا و نه قسرا چه اگر فرض تحرک او کنند طبعا
فرض میل طبیعی لازم آید و اگر فرض حرکت او قسری کنند قاسر یا بارادت
باشد یا بی ارادت جسم تا مطاوعت او بر تحریک مستقیم یا مستدیر کند یا مطاوعت
نکند اگر مطاوعت کند لا سنگ مختلف نشود در ربا شر اقوی و اضعف یا تساوی
در امور خارجی و اگر نه ان بودی که ضعیف را معاوقه ما می کردی و الا تا شر قوی
و ضعیف در وی یکی بودی بی تفاوت معاوقت در جسم با هو جسم نیست بل
که ان از برای امری ست که بان بقا می خواهد بر حال خود ما مکان طبیعی و نحو

کا لکن ه د و ا مساوی ه ط ... اند چه و ا جند و ط است چه د مرکز
اح است ه د و ه ا جند ه ح است ... چه ه ا مرکز اب است بفرض پس
ه ط جزو اعظم باشد از ه ح ... کل هذا خلف و اگر تماس از خارج
باشد اه از اطول باشد ... از ه د کا لکن ایشان مساوی
ه ح و ط جزو اند بسبب خروج از مرکز بمحیط پس جزو اعظم باشد از ه د کل و این محال است
پس حکم ثابت باشد و هو المراد و دو این ه متماس نشوند الا بر یک نقطه و الا فرض کنیم
که دایره اب ح ی متماس شوند بر دو نقطه ح ی از داخل یا خارج و بر تقدیر اول چون
میان مرکز ایشان ه د را وصل کنیم و اخراج کنیم تا بنقطه ح ی بگذرد
و لازم آید که ه ح اعنی ه ی اقصر باشد از د ح اعنی د ی و این
باطل است و بر تقدیر دوم چون و تر اب وصل کنیم داخل
احدی الدایرتین افتد و خارج آن دیگر و این نیز محال است
پس حکم ثابت باشد و هو المراد. ابعاد اوتار متساوی چون ح ا ه د در دایره
واحده چون اب از مرکز او چون ح ح متساوی باشند و اوتار که ابعاد ایشان از مرکز
متساوی باشد متساوی باشند چه از ح عمود ح ط ح ک بر ایشان بیرون آریم
و ح ا ح ح ک ... ح ه ح د وصل کنیم پس بجهت تساوی اضلاع نظایر در مثلث
ح ح ی ح ه د ... زوایاء نظایر متساوی باشند ح ا و بجهت تساوی زاویه
ح ا ه و قایمه ط ا ک ... و ضلع ح ا ح ح ه و مثلث ح ط ا ح ک ضلع ح ط ح ک
که ابعاد الوترین است متساوی باشند کا و دیگر فرض کنیم که ایشان متساوی اند
و می گوییم و تر ح ا ه د متساوی باشند چه ما چون مربع ح ط ح ک متساوی از مربع ح ا
ح ح ه متساوی بیندازیم مربع ح ط ه ک باشند متساوی کا پس ایشان متساوی باشند
و ضعف ایشان اعنی ح ا ه د هم متساوی ع ا و هو المراد اطول اوتار در دایره چون
اب قطر او باشد چون ح ی و اقرب بمرکز چون ه د که اقرب است یک اطول باشد از
الابعد چون ح ط چه از مرکز ک عمود ک ل ک م بیرون آریم
پس ک ل اقصر باشد ... انکه ک م مثل ک ل جدا کنیم ح ا
و از م و تر م س ع موازی ح ی اخراج کنیم لا پس س ع مساوی

ه د باشند آح و ک س ه ک ع ک آح ک ط وصل کنیم پس جمیع ک س ه ک ع اعنی ح ی اطول
باشند از س ع ک ا اعنی ه د و دیگر در مثلث س ه ک ع ح ک ط اضلاع ک س ه ک ع
ک آح ک ط مساوی اند و زاویه ع ک س ه اعنی ه اعظم از ط ح ک پس س ه ع اعنی ه د اطول
باشند از ح ط ب د و هو المراد عمودی که خارج باشد از طرف قطر دایره خارج دایره افتد
و میان او و میان محیط خطی دیگر مستقیم نه افتد و زاویه نصف دایره اعظم باشد از هر
زاویه حاده مستقیمة الخطین و آن زاویه که میان عمود و محیط باشند اصغر باشد از هر زاویه
حاده مستقیمة الخطین فرض کنیم که دایره ا ب ت است و قطر ح ی و هر گاه که عمود دیگر
از ی آ اخراج کنیم بر ی ح را اگر داخل دایره افتد چون ی ه ا مثلا ه آ وصل کنیم و لازم
آید که زاویه ی ا ه ای ی مساوی باشند ه ا بل قائمتان
هذا خلف [illegible] پس عمود لامحاله خارج افتد چون عمود
ی ر و میان او و میان محیط خطی واقع نشود و الا فرض
کنیم که ی ح واقع شود و بر واره عمود ه ط بیرون آریم [illegible] و این عمود بر ه ی منطبق
نشود وجه ه ی بر ی ر عمود است نه بر ی ح و در جهت ت ب نه افتد والا لازم آید که
در مثلثی که حادث شود از و و از ی ح چون اخراج کنند و از قطر قائمه و منفرجه جمع شود
و این محال است [illegible] پس لامحاله در جانب ا ب افتد و بجهت آنکه زاویه ه ط ی
قائمه اعظم است از ه ی ط وتره ی ه بل ه ک اطول باشند از ه ط [illegible] الجزء من کله هذا
خلف پس هیچ زاویه حاده مستقیمة الخطین اعظم از زاویه ا ک ی ه که زاویه نصف است
نباشد و نه اصغر از زاویه ر ی ک که زاویه عمود و محیط است و الا ممکن باشد که خطی
میان عمود و محیط افتد و این محال است چنانکه تقریر کرده شد پس احکام مذکور
ثابت باشند و هو المراد و از اینجا روشن شد که عمودی که خارج باشد از طرف
قطر مماس دایره باشد می خواهیم که اخراج کنیم از نقطه آ خطی که مماس دایره باشد
چون ا ب ح بر ی که مرکز او ست مثلا ببعد ی آ دایره آ ه بکشیم و آ ی وصل کنیم قاطع
محیط ب ح بر ه و از ه عمود ه ح بر آ ی بیرون آریم [illegible] و ح
ی وصل کنیم قاطع محیط ب ح بر ط و ا ط وصل کنیم که او مماس
دایره ب ح باشد چه بسبب تساوی الاضلاع ای ی ط

وح ی آی ته و اشتراک زاویه تی زاویه اطآی مساوی ح زآی قایمه باشد ی آ
بس او نیز قایمه باشد س آ و اط عمود بر قطری اط بس مماس باشد و هو المراد وجون
وصل کنند میان مرکز دایره جون ه مرکز ا است و میان نقطه تماس جون آب بنقطه
تماس ح آی با دایره بخطی جون ه ب ان خط عمود باشد بر خط
مماس و الا فرض کنیم که عمود ه ز باشد بس ه ز اقصر باشد از ه ب
آب اعنی ه ح الکل من جزوه هذا خلف بس حکم ثابت باشد و هو
المراد جون از نقطه تماس مثل ب تماس ح ح تا دایره اب
عمودی بر خط مماس اخراج کنند جون ب آ او مرکز بگذرد
و الا فرض کنیم که مرکز ه باشد مثلا و ه ب وصل کنیم بس عمود باشد
ح ح ی با انکه اب عمود است بران هذا خلف جه این مستلزم ان است که
جزو و کل اعنی زاویه اب ح و ه ب ح مساوی باشند بس حکم ثابت باشد و هو المراد
زاویه مرکز جون ب ح ح ضعف زاویه محیط باشد جون ب ا ح
هرگاه که هر دو بر یک قوس باشند جون ب ح حه میان آ و ی
مرکز اب ح وصل کنیم با آ و اخراج کنیم تا ه بس زاویه ب آی
بسبب انکه مساوی ی اب و ب آ است و ایشان
متساوی اند ه بس ضعف ی اب باشد و هم بدین سبب ح ح ه ضعف ح ای
باشد بس ح ح ب ضعف ح اب باشد و هو المراد و من می گویم این شکل را
اختلاف وقوع است جه آی یا میان ضلع اب آ ح افتد جنانکه در
اصل مذکور است تا منطبق بر یکی از ایشان یا خارج از ایشان بر ین صورت
و حکم همه ظاهر است از انچه گذشت لکن در رسم مقدمه استعمال کرده است که در شکل پنجم
از مقاله پنجم روشن شود و جه بعینی است بر انکه جون ه ح ح ضعف
ه آ ح است و ه ح ب ضعف ه اب باقی از اول اعنی
ب ح ح ضعف باقی از ثانی باشد اعنی ب آ ح و این در آن شکل بیان کرده است
هرچند قریب است بدیهیات زوایایی که واقع باشد در یک قطعه جون
ح آح ح ه ح که واقع اند در قطعه ح ه آ ی از دایره اب متساوی باشند جه مرکز آ

را بیرون آریم تا آ و ه ح ری آ وصل کنیم پس بجهت آنکه زاویه ح د آ ی ضعف هر یکی
از زاویه ه آ است ط ایشان متساوی باشند و
هو المراد هر دو متقابل از زوایای اربعه اضلاعی
که در دایره واقع شده باشد چون ب آ ی ب
ح ی از ذی اربعة اضلاع ا ب ح ی در دایره آ ح ایشان معادل دو قایمه باشند
چه ما چون آ ح ب ی وصل کنیم زاویه ی آ ح ی ب که واقع اند در قطعه ی ا ب ح
متساوی باشند و همچنین زاویه ب آ ح ب ی ح که واقع اند در قطعه ب ا ی ح
پس جمیع زاویه ی ا ت مساوی مجموع زاویه ی ب آ ح ب ی ح
باشند چون زاویه ب ح ی مشترک گیریم مجموع زاویه ی ا ب
ب آ ح متقابلین مساوی مجموع زوایای مثلث ب ی ح باشند
و اینها معادل دو قایمه اند لب پس متقابلتان معادل دو قایمه باشند و هو المراد
ممکن نباشد که بر یک خط در یک جهت دو قطعه متشابه
افتند و یکی اعظم باشد از دیگری و الا فرض کنیم که ا ح ب ا ی ب
متشابه باشند و بر ا ح ب نقطه ه کیف اتفق
نشان کنیم و آ ه وصل کنیم و تا د آ اخراج کنیم و ب ه ب د و ا وصل
کنیم پس زاویه ا ه ب خارجه از مثلث ه د ب با ه د ب داخله متساوی باشند
بسبب متشابه قطعتین ح و این محال است لو پس حکم ثابت باشد و هو المراد قطع
متشابهه چون ا ه ب ح د ی که بر خطوط متساوی باشند چون ا ب ح ی متساوی باشند
چه ما چون توهم تطبیق ا ب بر ح ی کنیم و قطعه بر قطعه واجب
باشد که منطبق شود و بر او پس مساوی او باشد و الا فرض کنیم
که مانند قطعه ح ح ی افتد پس بر یک خط در یک جهت دو قطعه متشابه که یکی اعظم
باشد افتاده باشد و این محال است لب پس حکم ثابت باشد و هو المراد تتمیم
که دایره قطعه چون ا ح ب تمام کنیم ا ب را بتنصیف کنیم بر ی آ و از و عمود د ح ی
بیرون آریم تا آ و ب ا از آ ح زاویه ح آ ه متساوی زاویه ا ح ه نسازیم کی و آ ح ی
بیرون بریم تا ملتقی شود بر ه پس ه مرکز دایره مطلوبه باشد چه ما چون ب ه وصل کنیم

مساوی ه آ باشد آ بسبب تساوی زاویه اح آه ح آه پس ه که از وخطوط ه آه ح
ه ت مساوی بمحیط اح آت رفته اند مرکز او باشد و هو المراد
و من می گویم این شکل را اختلاف و تنوع است چه آه یا خارج
امتداد قطعه بسبب آنکه قطعه اصغر از نصف دائره باشد چنانکه در اصل آورده است
یا منطبق بر آی بسبب آنکه قطعه نصف دائره باشد و
برین تقدیر آه و آی متحد باشد یا داخل قطعه بسبب آنکه قطعه
اعظم باشد از نصف و بیان این دو ظاهر است و
صورت ایشان برین وجه باشد زوایا متساوی
چون ای و ح ط در دوائر متساوی چون اب ح ی
ه د بر قسی متساوی افتند چون ب ح ه ز خواه این زوایا مرکزی باشند و خواه محیطی
چه ما چون وتر ب ح ه د وصل کنیم متساوی باشند بسبب تساوی اضلاع ح ب
ح ط آه ط ز و زاویه ح ط پس قطعه ب اح ه ی د متساوی باشند که چه متشابه اند و هم
بر دو خط متساوی پس قوس ب ح ه د باقی بسبب آنکه دائره ثان متساوی باشند
و هو المراد زوایا که بر قسی متساوی افتند از دوائر متساوی چون ب ح ه ز از ا ح
ی ه ز متساوی باشند خواه مرکزی باشند چون ح ط و خواه
محیطی چه اگر ح چند ط نباشد ه ط ک چند ح بسازیم ک پس قوس
ه ک مساوی قوس ب ح باشد اعنی قوس ه ز الجزو
مثل الکل هذا خلف پس حکم ثابت باشد و از اینجا حال محیطی نیز دانسته شود چه مرکزی ضعف
محیطی باشد و اضعاف اشیا متساوی متساوی و هو المراد قسی او تار متساوی در
دوائر متساوی چون وترت ح ه د در اب
ح ی ه ز متساوی باشند خواه عظمات باشند چون
ب اح ه ی ز و خواه صغیرات چون ب ح ه د
چه او مرکز ح ط ح ت ح ح ط آه ط ز بیرون آریم پس زاویه ح ط از مثلث ح ت ح
ط ه ز متساوی باشند بسبب تساوی اضلاع نظائر پس قوسان مذکورتان
متساوی باشند و هو المراد او تار قسی متساوی از دوائر متساوی چون ب ح ه د

وتر قوس ب آ ح ه د از دائره اب ح ی ه د مساوی باشند چه مرکز ح ط بیرون آریم
آ و باقی اضلاع مثلث ح ب ح ط ه د پس زاویه ح ط بسبب تساوی و ... باشند
باشند کو پس قاعدتان اعنی ب ح ه د بسبب تساوی اضلاع محیطه بزاویه ح ط متساوی
متساوی باشند و هو المراد و شکل همچنین است که از پیش رفت می خواهیم که
تنصیف قوسی کنیم چون ب آ ح ب آ ح را وصل کنیم و او را بر ی تنصیف کنیم و از ی
عمودی آ بیرون آریم که او تنصیف قوس کند چه ما چون ب آ آ ح وصل کنیم متساوی
باشند ی آ بسبب تساوی ب ی ی ح و زاویه ی القائمتین و اشتراک ی آ پس قوس الثنان
اعنی قوس ب آ ح آ متساوی باشند و هو المراد و هر زاویه که در قطعه باشد قائمه باشد
اگر قطعه نصف دائره باشد و حاده اگر اعظم باشد از نصف و منفرجه
اگر اصغر باشد و هر زاویه قطعه منفرجه باشد اگر قطعه اعظم از نصف
باشد و حاده اگر اعظم نباشد چه ما بر قطعه ی ت که نصف دائره
باشد و حاده اگر اعظم باشد از نصف و منفرجه اب ح است بر مرکز ه نقطه ی کیف اتفق
نشان کنیم و ی ت ی آ را وصل و گوئیم زاویه ای ت که واقع است در و قائمه باشد چه ما
چون ی ه وصل کنیم ی ه آ که خارجه است از مثلث ه ب ی مساوی
هر دو داخله ه ی ب ه ت ی باشد لکن ایشان متساوی اند
بسبب تساوی ه ب ه ی پس ا ه ی ضعف ه ی ت باشد و بمثل این
بیان ب ه ی ضعف ه ی آ باشد پس جمیع زاویه ا ه ی ب ه ی که معادل دو قائمه
اند ضعف ای ب باشند پس ا ی ت قائمه باشد و بوجهی دیگر چون زاویه ب ی ا از
مثلث ه ی ب متساوی اند و همچنین ی آ از مثلث ه ی آ پس جمیع زاویه ب
از مثلث ای ت مساوی مثلث زاویه ای ت باشد پس ای ت بجهت آنکه نصف
زوایای مثلث است قائمه باشد و بوجهی دیگر ت ی را تا ح بیرون بریم پس خارجه
ای ح بسبب آنکه مساوی هر دو داخله آ ت است که مساوی ای ت اند چنانکه
بیان کردیم مساوی ای ت باشد و ای عمود و زاویه ی قائمه و دیگر قطعه اب ح ی که
اعظم است از نصف و واقع در زاویه اب ی است و او حاده است و همچنین هر زاویه
که در و افتد چه مساوی اب ی باشد و دیگر نشان کنیم بر قوس ای نقطه ی کیف اتفق و

از ی آ ر وصل کنیم پس زاویه ا ی که تمام ب ح ا د ه ست تا دو قائمه تا بسبب انکه متقابلان
اند از دوی اربعه اضلاع ا ر ی ت که واقع ست در دایره منفرجه باشد و واقع ست
در قطعه ا ر ی که اصغر ست از نصف و دیگر زاویه خط ا ی آ و قوس ی خ ح که زاویه قطعه است
که اکبر از نصف ست منفرجه ست بسبب انکه اکبر ست از ا ی ت قائمه و زاویه خط ا ی
و قوس ی آ ر که زاویه قطعه است که اکبر از نصف نیست حاده ست چه اصغر ست از زاویه
ا ی خ ح قائمه و هو المراد و پس می گوییم حکم اول را عکس هست بسبب انکه چون ی قائمه
باشد اگر برابر آ ب که وتر اوست نصف دایره نباشد هم بنقطه ی بگذرد و الا اخراج کنیم ا ی
تا محیط و میان او و میان ب ت وصل کنیم پس خارجه و داخله از مثلثی که حادث شود متساوی
باشند بسبب انکه هر دو قائمه اند اما خارجه بفرض و اما داخله بسبب انکه در نصف دایره واقع
باشند و این محال است و دیگر در مثلث حادث دو قائمه باشند و این نیز محال است
و این عکس کثیر الاستعمال است لاسیما نزد اهل عمل و درین شکل مقدمه استعمال کرده
است که در شکل اول از مقاله پنجم روشن شود و هر چند انرا از عداد اولیات می توان
نهاد و او آن ست که هر دو چیز که هر یکی ضعف دیگر چیز باشند مجموع اولین ضعف مجموع آخرین
باشد چون از نقطه تماس دایره و خط مماس ا و چون ب ت مماس ا ح ت مایل خطی
بیرون رود چون ب آ د و دایره را ببرد و قطعه کند چون ا ح ت ر ط ت آن دو زاویه
که از دو جانب او حادث شوند مساوی آن دو زاویه باشند که در آن دو قطعه افتند
بر تبادل اعنی د ب ا ه چند ط باشد و ر ب ت چند ر آ ت چه مرکز
ح بیرون آریم ا و ب ح   وصل کنیم و تا آ بیرون بریم و ا ر وصل کنیم
پس از ب ت قائمه باشد آ و آ ی   همچنین   و جهت انکه ر ب آ ی تمام
ر ب آ است با قائمه و ر آ ت که واقع است در قطعه ر ا ب ت هم تمام اوست با قائمه
پس ر ب آ ی و ر آ ت متساویان باشند و بگیریم ط بر قطعه ر ط ب نشان کنیم کیف اتفق و ر ط
ط ب را وصل پس زاویه ط بسبب انکه تمام آ است تا دو قائمه و ر ب ی مثل آ پس ر ب ی
با ط چند دو قائمه باشد و ر ب ه تا ر ب ی نیز چند دو قائمه اند آ پس ط چند ر ب ه باشد و
هو المراد و می خواهیم که بر خطی محدود چون ا ب قطعه سازیم که قابل زاویه مفروضه باشد چو
ج را از ا ب چیز زاویه ا ب آ بسازیم مساوی ج و از آ عمود ا ح بر آ و بیرون آریم.

آا و برب ا رات آب زاویه اب ح چند را آح قسیاریم کی آ و اح ب آح اخراج
کنیم تا ملتقی شوند بر ح مثلا اص آ چه هر یکی ازین دو زاویه کمترست از
قائمه و بر مرکز ح بعد ح آ دائره اب ه تکنیم پس قطعه اط ب مطلوب جه را سبب انکه عمود آ
بر آح مماس باشد و از نقطه تماس اب بیرون
رفته ست و دائره را بر و قطعه کرده یکی اط ب که
قابل زاویه ب آد باشد اعنی ح ه ه آ و هو المراد و من می گویم این شکل را اختلاف
وقوع است چه زاویه اگر منفرجه باشد عمود آح میان آد اب افتد چنان که در اصل است
و اگر حاده باشد خارج از ایشان افتد و اگر قائمه باشد منطبق باشد بر اب بر این صورت
و حکم همه ظاهرست می خواهیم که فصل کنیم از دائره چون اب ح قطعه که قابل زاویه مفروضه
باشد چون ی ه ه د بر محیط دائره نقطه ح نشان کنیم کیف اتفق و طح ح مماس بیرون آریم
و بر آح از ح آ زاویه ح ح ب چند ی آه بر نشاریم پس خط ح ب فصل کند از دائره
قطعه ب اح که قابل زاویه ب ح آح است اعنی ی ه ه د آ
والمراد هر دو وتر که متقاطع شوند در دائره چون اح ب ی
بر ه آ در دائره اب سطحی که سر دو قسم یکی از ان دو وتر باشد
محیط شود مساوی سطحی باشد که دو قسم آن دیگر با ان محیط باشند اعنی سطح اه در ه ح چند سطح
ب ه در ه ی باشد و این شکل را اختلاف وقوع است چه وتر آن یا هر دو قطر باشند یا یکی تنها
قطر بود و یا هیچ یک قطر نباشند و تقاطع در قسم دوم یا بر قوائم باشند یا نباشند و در سیم یا یکی متنصف
ان ذکر باشند یا نباشند و این هیچ وضع است و حکم در اول ظاهرست چه سطوح و انصاف
اقطار بعضی در بعضی متساوی باشند و اما در دوم و او ان ست که یکی قطر باشد و تقاطع بر
قوائم فرض کنیم که آح قطرست و د مرکز و دی وصل کنیم پس بجهت انکه سطح آه با ه ح با مربع ده
چند مربع د ح است اعنی دی بل مربع ده ه ی جون مربع ده مشترک بیندازیم
ماند سطح اه در ه ح مساوی مربع ه ی اعنی سطح ب ه در ه ی
چه البتان متساوی اند و اما در سیم و او ان ست که اح
در و هم قطر باشد اما تقاطع بر غیر قوائم بود بر این صورت از د عمود د ط بر ب ی بیرون آریم
پس بجهت انکه سطح اه در ه ح با مربع ده اعنی مربع د ط ط ه مساوی مربع د ح است

اعنی د ی ح بل مربع ر ط   ط ی و م ر اجون مربع ر ط آ مشترک میداریم
نماند سطح اه در ه ح با مربع ه ط   مساوی مربع ط ی لکن ب آه در ه ی آ با
مربع ط اه مساوی مربع ط آی است پس جون مربع ط آه مشترک بنداریم نماند سطح اه در ه
ح مساوی سطح ب ه در ه ی و اما در جهارم و او ان ست که هیچ یک از ایشان قطر نباشد
و یکی از ایشان جون اح منصف ان دیکر باشد جون ب ی برین صورت از ر عمود ر ح بر
اح بیرون اریم و عمود ر ط بر ب ی و بصورت منطبق شود بر د ه ح ه ر ه
عمود است بر ب ی ح و ر ح وصل کنیم پس بجهت انکه سطح
اه در ه ح با مربع ح ه مساوی مربع ح ح است
جون مربع ر ح مشترک کیریم سطح اه در ه ح با مربع ح ه ر
اعنی مربع د ه ر مساوی مربع ح ح ح ر باشد اعنی مربع د ح م ر بل مربع ر ی بل مربع
ر ه ه ی م ر و جون مربع ر ه مشترک بنداریم نماند سطح اه در ه ح مساوی مربع ه ی اعنی سطح
ب ه در ه ی جه ی ه جند ب ه است بفرض و اما در پنجم و او ان ست که هیچ یک از ایشان
قطر نباشد و نه منصف ان دیکر جون خطوط را تمام کنیم عمود و ح ر ط اما در یک جهت مشتدار
د ه یا در دو جهت برین شکل پس بجهت انکه اه در ه ح با مربع ح ه مساوی ح ح است
جون مربع ر ح مشترک کیریم سطح اه در ه ح
با مربع ح ه ح ر اعنی مربع د ه م ر مساوی مربع
ح ر ح ر باشد بل مربع ر ح م ر لکن سطح ب ه
در ه ی با مربع ط ه مساوی مربع ط ی است پس جون مربع ط ر مشترک کیریم سطح
ب ه در ه ی با مربع ط ه ط ر اعنی مربع د ه م ر مساوی مربع ط ی ط ر اعنی مربع ر ی م ر
بل مربع ر ح باشد و جون مربع د ه مشترک بنداریم نماند سطح اه در ه ح مساوی سطح ب ه
در ه ی و هو المراد و حجاج این اختلافات را اورده ست و ثابت بر اخر این اقتصار
کرده هر دو خط که خارج شوند از نقطه خارج از دایره جون ی ا و ا ب ح با ان دایره یکی قاطع
جون ی ه ح ب و دیگر مماس جون ی ا سطح جمیع قاطع در ان قدر که
از و خارج دایره افتاده باشد مساوی مربع مماس باشد اعنی
ب ی در ی ح مساوی مربع ی ا باشد و اوضاع این شکل مختلف است

چه قاطع یا مسامت مرکز باشد یا نباشد و حصه یا میان مماس و مرکز افتد یا نه افتد و از این

سه وضع است اگر مسامت باشد میان مرکز ه و تماس ا تا ا ه وصل کنیم و گوییم بجهت آنکه

سطح ب ج در ج ا با مربع ه ج مساوی مربع ه ب است اعنی مربع ه ا ا ه

بل مربع ه ا ه ج پس مربع ه ج مشترک طرح کنیم ماند سطح ب ج در ج ا مساوی مربع ج ا

و اگر مسامت نباشد ه ا ه ج وصل کنیم و از ه عمود ه د بر ب ج اخراج کنیم و گوییم

بجهت آنکه سطح ب ج در ج ا با مربع د ج مساوی مربع د ب است و ب چون مربع د ه

مشترک گیریم سطح ب ج در ج ا با مربع د ج ه د اعنی مربع ه ج مساوی مربع د ب د ه باشند

اعنی مربع ه ب مرا بل مربع ه ا ج ا اعنی مربع ه ج ا و چون مربع ه ج مشترک بیندازیم

ماند سطح ب ج در ج ا مساوی مربع ج ا و هو المراد و ثابت از این اشکال بر اخیر اقتصار

کرده است و من می گویم از این شکل روشن شد که هر دو خط که از یک نقطه بیرون روند

و مماس یک دائره شوند از دو جهت او ایشان متساوی باشند

چه مربع ایشان متساوی باشد چه هر یکی از ایشان مساوی

سطح قاطع باشد در آنچه از و خارج دائره افتاده باشد و ممکن است که از این و شکل مبین یک

عبارت تعبیر کنند و گویند از نقطه دو خط بیرون روند که مسامت

محاذی خویش باشند از دو جانب محیط دائره

و دو خط دیگر مثل ایشان و غیر مسامت ایشان سطح احد الاولین در آن دیگر چون سطح احد

الاخیرین باشد در دیگر و برهان برهان قیاس که گفته شد چون از نقطه خارج از دائره چون ج

از ا ب ج دو خط بیرون رود بان دائره یکی قاطع دائره

چون ج ب و یکی منتهی با و غیر قاطع چون ج ا و سطح جمیع

قاطع در آنچه از و خارج دائره افتاده باشد مربع ج ا باشد منتهی مماس دائره باشد چه اگر

ج ا مماس دائره بیرون بریم و میان مرکز ه و میان ج ا ه ج ه وصل کنیم پس بجهت آنکه

سطح ب ج در ج ا مساوی مربع ج ا است بفرض و مساوی مربع ج ه چنانکه رفت ج ا

ج ه مساوی باشند و ا ه ه مساوی اند و ج ه مشترک ست پس بسبب تساوی اضلاع نظائر در

مثلث ا ج ه زاویه ج ا ه زاویه ج ه مساوی باشند و ج ه قائمه ست پس او

نیز قائمه باشد و عمود بر ج و مماس دائره و هو المراد می گوییم این شکل از نسخه

محتاج نیست و او را تنها ست که ثابت زیادت کرده ست چه شکل دهم مقالت چهارم را بدین احتیاجی نیست و این آخر مقاله سیم است از کتاب اقلیدس والله اعلم

مقاله چهارم از فن اول از جمله چهارم که در علم ریاضی است

پانزده شکل است صدر چون شکلی بشکلی محیط شود بر وجهی که زوایا محاط مماس اضلاع محیط باشند اینرا محاط بالمحیط بان کنند که او در وست و محیط بالمحاط بانکه او بر وست می خواهیم که در دایره چون ا ب ج وتری بیرون آریم که مساوی خطی مفروض باشند که اطول از قطر او نباشد چون ی ه قطر ب ج بیرون آریم و ج ر از و مثل ی ه کنیم ج او بر ج ببعد ج د دایره او ح بکشیم و ح آ وصل کنیم که او وتر مطلوب باشد چه او مساوی ج د باشد اعنی ی ه و هو المراد می خواهیم که در دایره چون ا ب ج مثلثی بسازیم که زوایا او مساوی زوایا مثلثی مفروض باشد چون ی ه د از ا ج اط مماس بیرون آریم ... و بر آ از و زاویه ج ا ت چند زاویه بسازیم ... و ط ا ج چند د و ب وصل کنیم که مثلث ا ب ج مطلوب باشد چه زاویه ا ج ب از و مساوی ب ا ج باشد ... اعنی ه و ا ب ج چند ج ا ط ... اعنی د ماند زاویه ب ا ج مساوی زاویه ی ... و هو المراد می خواهیم که بر دایره چون ا ب ج مثلثی بسازیم که زوایا او مساوی زوایا مثلثی مفروض باشد چون ی ه د بیرون آریم ه د ما ط ک مرکز ج ... و ج ... کیف اتفق و بر ج از و زاویه ب ج آ چند ی ه ط بسازیم ... و ب ج ج چند ی ر ک و ا ب ا ج خطوط دایره بیرون آریم ... و اخراج کنیم تا متلاقی شوند بر ل م و که مثلث ل م ک مطلوب باشد چه زوایا هر دو اربعه اضلاع که باشد مساوی چهار قائمه باشند چه منقسم شود بدو مثلث و زوایا هر یکی معادل دو قائمه است ... پس چون از زوایا ذو اربعه اضلاع ا ل ب ج زاویه ا ب که قائمه اند ... بیندازیم ماند ل ج معادل دو قائمه چون ی ه ط ی ب ه د ... لکن زاویه ج چند ی ط است پس نحو ه د چند ل باشد و مثل این بیان کنیم که ی د ه چند م است و ماند زاویه ی چند ک ... و هو المراد می خواهیم که در مثلثی چون ا ب ج دایره بسازیم زاویه ب ج را بد و خط تنصیف کنیم ... و اخراج کنیم تا بر ... بهم رسند چه خروج ایشان بر کمتر از دو قائمه است

و از آ عمود د ی ر ه و ح بر اضلاع بیرون اریم
ایشان متساوی باشند از جهت تساوی قائمه ه ح
و زاویه ه ب آ و اشتراک ب د و ه مثلث د ه ب
و ح ب و همچنین در مثلث و ح ح د ی ح پس چون
د ح را مرکز سازیم و بعد یکی ازین اعمده دائره ه ی و ح بکشیم مماس اضلاع شود بر نقطه
ه ی ح بسبب تساوی اعمده و هو المراد و من می گویم اول باید که بیان کنند که اعمده که از د با ضلاع
مثلث ا ب ح برده اند داخل مثلث افتند نه خارج و نه بر نقطه زوایا و الا برهان تمام نباشند
و بیانش آنست که اگر زاویه آ حاده باشد عمود د ی ممکن نباشد که بر ح آ افتد بعد از خراج
او از جهت آ چه این پس از آن باشد که د ی آ ب آ را بر ط مثلا قطع کند و حینئذ در مثلث
ط ی آ قائمه ی و منفرجه ط ای آ جمع شود و هذا خلف و نه نیز بر نقطه آ و الا
لازم اید که د آ ح قائمه اصغر باشد از ب آ ح خارج هذا خلف و اگر زاویه آ منفرجه
باشد فرض که عمود د ی آ اول خارج افتد و چون از د عمود د ه آ و ح بیرون
بریم داخل مثلث ب د ط ب و ح افتد چه زوایا قاعده الساقین
حاده است و هر یکی از د ب د ه مساوی د ح
باشد بسبب تساوی مثلث ی ز ح ح د ح
و مثلث ح د ب ه د ب ا و چون ه ی آ وصل کنیم زاویه د ی ه حاده و د ه ی حاده
در ی منفرجه متساوی شوند هذا خلف و اگر عمود د بر آ افتد د آ د ه متساوی شوند بسبب انکه
هر دو مساوی د ح باشد بسبب تساوی مثلثات و د ه آ قائمه است پس د ا ه
قائمه باشد پس دو قائمه در مثلثی باشد هذا خلف و اگر زاویه آ قائمه باشد و عمود د
خارج افتد در مثلث ط ای دو قائمه جمع شود و اگر بر آ افتد د آ ح خروف آ ح کل متساوی
باشد بسبب انکه هر دو قائمه اند هذا خلف و هم برین قیاس در باقی زوایا بیان کنیم پس اعمده
بر اضلاع در داخل افتند میان زوایا و هو المطلوب می خواهیم که بر مثلثی چون ا ب ح
دائره بسازیم ضلع ا ب آ ح بر ی ه تنصیف کنیم ب ی و از ایشان عمود د ی د ه بیرون
آریم با و جهت انکه خروج ایشان از خطی شود هم نباید ی ه بر کمتر از دو قائمه
است مثلا ملتقی شوند بر آ مثلا د را د ب د ح وصل کنیم و ایشان متساوی

باشند زی آ بسبب تساوی ب ح ز آ و هر دو قائمه ی آ و اشتراک
ک آ د و باهمچنین در مثلث ا د ه ح د ه پس چون د آ را مرکز بسازیم
و ببعد یکی از این خطوط سه گانه دایره ا ب ح بکشیم مماس نقط زوایا
مثلث شود و هو المراد و من می گویم این شکل را اختلاف وقوع است چه تلاقی عمود
بن بر د آ یا خارج مثلث باشد چنانکه در اصل او ر ده
اند و این وقتی باشد که زاویه ب آ ح منفرجه باشد
یا داخل مثلث اگر حاده باشد یا بر ضلع ب ح
اگر قائمه باشد و سبب آن است که چون منفرجه باشد قطعه ب ا ح کمتر از نصف باشد ل ح
و بضرورت مرکز خارج از او افتد و اگر حاده باشد قطعه بزرگتر از نصف باشد ل ح و مرکز داخل
او و اگر قائمه باشد قطعه نصف باشد ل ح و مرکز داخل او و اگر قائمه باشد قطعه نصف باشند
ل ح مرکز اعنی تلاقی عمودین بر وتر او و هو المطلوب می خواهیم که در دایره چون ا ب ح مربعی
بسازیم مرکز ه بیرون آریم ا ح و قطر ب ه ی ا ه ح متقاطع بر قوایم یا
و ا ب ب ح ح ی ی آ وصل کنیم که مربع حاصل شود چه این خطوط که
اضلاع مثلث اند متساوی اند بسبب تساوی زوایا قوایم ه و
محیط بایشان و زوایا مربع قوایم اند چه هر یکی مساوی دو نصف
قائمه اند و هو المراد می خواهیم که بر دایره چون ا ب
ح ی مربعی بسازیم مرکز ه بیرون آریم و قطر ا ح ب ی را متقاطع
بر قوایم یا نوازاطراف ایشان خطوط مماس دائره بیرون آریم
تا ح ما ه ها و اخراج کنیم تا متلاقی شوند بر ط ک ح که
مربع تمام شود چه سطح ده مربع است چه متوازی الاضلاع ا
ی بسبب آنکه زوایا ا ه ب قوایم اند و قائم الزوایا چه
زاویه د آ هم قائمه باشد و متساوی الاضلاع بسبب تساوی ه ا ه ب و همچنین
سطوح ثلثه یافته پس جمیع سطح د ک مربع باشد و هو المراد می خواهیم که در مربعی چون
ا ب ح ی دائره بسازیم ا ب ا ی بر ه د به نصف کنیم و از ایشان عمود ه ح د ط
متقاطع بر ک بیرون آریم پس مربع منقسم شود بچهار سطح متوازی متساوی الاضلاع بجهت تساوی

انصاف و اضلاع متقابل ایشان پس خطوط ک ه ک د ک ح ک ط چهار گانه متساوی الاضلاع
باشند و چون بر ک ه بعد یکی دایره ه ح ط بکشیم مماس اضلاع مربع شود و هو المراد می خواهیم که
بر مربعی چون اب ح ی دایره بسازیم قطر اح ب ی متقاطع بر ه بیرون
آریم و بجهت آنکه زوایا هشت گانه که بر د ا ب ح ی اند متساوی اند چه هر
یکی نصف قائمه اند پس اضلاع ه ا ه ب ه ح ه ی چهار گانه متساوی باشند و چون بر ه ببعد یکی
ازین خطوط دایره ا ب ح ی بکشیم مماس زوایا مربع شود و هو المراد می خواهیم که مثلثی متساوی الساقین
بسازیم بر وجهی که هر یکی از دو زاویه قاعده او دو چند زاویه راس او باشد فرض کنیم که اب خطی محدود
است و او را قسمت کنیم بر ح بوجهی که سطح اب در ب ح چند مربع اح باشد و بر ا ببعد اب
دایره ب ه ی بکشیم و وتر ب ی مثل اح اخراج کنیم و ا ی وصل کنیم که مثلث ا ب ی مطلوب
باشد چه ح ی وصل کنیم و بر مثلث اح ی دایره اح ی نگاریم پس بجهت آنکه ب ا ب ی دو
خط اند که از ب بدایره اح ی رفته اند یکی قاطع و دیگری منتهی و سطح اب در ب ح
چند مربع اح است اعنی ب ی ب ی مماس دایره اح ی باشند و بجهت
آنکه از نقطه تماس ی ح بیرون رفته است قاطع دایره پس زاویه
ح ا ی چند زاویه ب ی ح باشد و چون زاویه ح ی ا مشترک گیریم زاویه ب ی ا اعنی
زاویه ب مثل زاویه ح ا ی ح ی باشد اعنی زاویه ب ح ی خارجه پس ب ی اعنی اح
مساوی ح ی باشد ما برین وجه گوییم که زاویه ا از مثلث ا ی مساوی زاویه ح ی ب
از مثلث ی ح ب و زاویه ب مشترک است نماند زاویه ا ی ب اعنی زاویه مساوی
زاویه ی ح ب پس ب ی اعنی اح مساوی ح ی باشد و بالجمله زاویه ح ی ا باشند
و مساوی زاویه ح ی ب بود پس ا ی ب ضعف ا باشد و همچنین ب که مساوی ی
است و هو المراد و می گوییم این مثلث را مثلث مخمس شناسند می خواهیم که در دایره
چون اب ح مخمسی بسازیم و مانند مخمس و مسدس و امثال
ایشان متساوی الاضلاع و الزوایا می خواهیم مثلث
مخمسی بسازیم چون ی ه د و در دایره اب ح مثلث
اب ح بسازیم بر وجهی که زوایای او مساوی زوایای ی ه د باشند
و زاویه اب ح اح ب را بخط ب ح ح ط منصف

کنیم و آح ح د اط طب و وصل کنیم که سطح اطب ح ح مخمس باشد چه زوایات
اه ح ب ح اب ح اح ط ط ح ب پنج گانه متساوی اند بجهت آنکه مثلث اب ح مثلث
مخمس بود و زاویه ح ب از و تضعیف کرده شد پس قسی این زوایا متساوی باشند پس
اوتار این قسی که اضلاع مخمس اند متساوی باشند و هر یکی از زوایا او بر سه قوس افتاده است
از قسی پنج گانه متساوی پس متساوی باشند و هو المراد می خواهیم که بر دایره چون
اب ح ی ه مخمسی بسازیم در و مخمس اب ح ی ه بسازیم و از نقط زوایا پنج گانه خطوط خمسه
بدایره بیرون آریم یا واخراج کنیم تا متلاقی شوند بر نقط د ح ط ک
ل که مخمس حاصل شود چه میان مرکز م و نقط ده گانه اعنی زوایا
هر دو مخمس نهوند پس بجهت آنکه د ح د ی از د رفته اند
و مماس دایره متساوی باشند و م ح م ی متساوی اند
و م د مشترک پس زوایا ح م د ی م د و نظایر متساوی باشند و هر یکی از زاویه د م ح د م
ی نصف زاویه ه م ی است که مساوی ی م ه است بسبب تساوی قوس ح ی ی ه
و همچنین بیان کنیم که در مثلث ی م ح ه م ح زوایا نظایر متساوی اند و زاویه ی م ح نصف
ی م ح چندی م د باشد و ی م مشترک و دو قائمه ی متساوی پس مثلث م ی ر م ی ح
متساوی الاضلاع والزوایا باشد هر یکی نظیر خود را و همچنین بیان کنیم که مثلثات ده گانه متساوی
الاضلاع والزوایا النظائر اند پس قواعد ده گانه متساوی باشند و هر دو از آن ضلعی است از
اضلاع مخمس پس اضلاع مخمس متساوی باشند و همچنین زوایا او چه هر یکی از آن مولفست از دو زاویه
از زوایا ده گانه متساوی و هو المراد. می خواهیم که در مخمسی چون اب ح ی ه دایره بسازیم زاویه
ح ی ه و خط که ملتقی شوند بر د مثلا تضعیف کنیم و از د اعمده د ح د ط د ک د ل د م بر اضلاع بیرون
آریم و متساوی باشند چه ما چون د ب را د ه وصل کنیم در
مثلث د ح ی د ح ب ضلع ح ی ح د و زاویه چند ب ح
د و زاویه ح باشند پس زاویه ح ی د ح ب د متساوی باشند
هر یکی نصف زاویه مخمس و بماند زاویه د ب آ نصف دیگر و ضلع ی د چند ضلع ب د
و هم برین قیاس وجه بیان کنیم که تمامی زوایا انصاف زوایای مخمس اند و خطوط منصف زوایا
متساوی و از اینجا ظاهر شود که مثلثات پنج گانه که قواعد ایشان اضلاع مخمس اند متساوی الاضلاع و

والزوایا النظایر اند و از تساوی هر دو زاویه ب ح و هر دو قایمه م ح و اشتراک ح ز تساوی

عمود و ح د تم ظاهر گردد و همچنین تساوی جمیع اعمده پس چون بر ز بعد یکی از اعمده دایره

ح ط ک ل م بکشیم مماس اضلاع مخمس شود و هو المراد و من می گوییم واجب انست که بیان

کنند که ان دو خط که منصف زاویه ح ی اند در داخل مخمس ملتقی شوند و الا برهان تمام نشود و

بیانش آنست که چون ح ز اخراج کنند نشاید که از ضلع ب آ بیرون شود چون ح ح و الا

ح وصل کنیم و لازم آید بسبب انکه ب ح ح ح و زاویه ح چند ی ح

ح ح وزاویه ح است که زاویه ب مساوی زاویه ح ی ح باشد.

و مساوی ح ی آ ه بود پس جزو مثل کل باشد هذا خلف و نه بر آ چون ح آ و الا ای وصل کنیم و بیان

کنیم مثل انچه گذشت که زاویه ب چند زاویه ح ی آ باشد و نه بر ضلع د ه و نه بر ه ضلع

چنانکه رفت پس بضرورت از ضلع آ ه بیرون رود و همچنین خط ی د از ضلع ب ا بیرون

رود پس بضرورت تقاطع ایشان در اندرون مخمس باشد می خواهیم که بر مخمسی چون اب

ح ی آ ه دایره بسازیم زاویه ح ی بد و خط که ملتقی شوند بر د مثلا

تنصیف کنیم ط او اه د ب و آ د ه اخراج کنیم پس بسبب انکه ح ی ح

به و زاویه ح مساوی ح ب ح ی و زاویه ح است و ب حند

و ی باشد ی آ و هم برین وجه بیان کنیم که خطوط خمسه متساوی اند پس چون بر د

بعد یکی ازین خطوط دایره بکشیم مماس نقطه زوایا گردد و هو المراد می خواهیم که در دایره

چون اب ی مسدسی بسازیم مرکز که بیرون اریم آ ح و قطر ح ی و بر ح بعد ه دایره آ ب

د ه بکشیم و آ ه ه ب وصل کنیم و اخراج کنیم تا ح ط و او فار آ ح

ح ب ب ح ح ی ی ط ط آ بنمودیم که مسدس تمام شود

چه مثلث آ ه ح ب ه ح متساوی الاضلاع اند چه انصاف

اقطار دو دایره متساوی اند پس هر یکی از زوایا ایشان

دو ثلث قایمه باشند. اما الف پس زاویه ی ه ط که مقابله ب ه ح است دو ثلث

قایمه باشد به آ نکه اند زاویه ا ه ط دو ثلث قایمه بجهت انکه تمام مجموع ط ه ی ا ه ح است

نا دو قایمه و ایشان قایمه و ثلثی اند پس ا ه ط دو ثلث قایمه باشد اند آ و با بجهت انکه

تمام ا ه ب است تا دو قایمه ح آ با انکه ا ه ب قایمه و ثلثی ست پس زوایا که محیط اند به

متساوی باشند به آ و همچنین قسی ایشان که ح و همچنین اوتار ایشان که ح پس اضلاع
متساوی باشند و همچنین زوایا بجهت آنکه هر یکی قائمه و ثلثی اند یا بجهت آنکه هر یکی بر چهار قوس
اند از قسی شش گانه متساوی کوح وهو المراد و در این شکل روشن شد که نصف قطر دائره مساوی
ضلع مسدس آن دائره است و ممکن است که بر دائره مسدسی بسازیم تا و مسدسی بر
دائره بسازیم چنانکه در مخمس رفت می خواهیم که در دائره چون ا ب ج شکلی سازیم که
او را پانزده ضلع متساوی باشد و زوایا هم متساوی باشند بیرون ازیم و تر اب مساوی
ضلع مخمسی که در ان دائره افتد تا و تر اح مساوی ضلع مثلث او پس چون توهم
کنیم قسمت محیط بر پانزده قسم متساوی از آن اقسام در قوس
اب سه افتد و در قوس اح پنج پس واقع در قوس ب ح دو باشند
و چون او را تنصیف کنیم بر ی نقطه هر یکی از ب ی ی ح
یکی از اقسام پانزده گانه باشد پس و تر ایشان بیرون ازیم و همچنین امثال ایشان در دائره
بر توالی تا بابتدا رسد که شکل تمام شده باشد و مثل آنچه گذشت ممکن باشد که مثل این شکل بر
دائره بکنیم یا در مثل این شکل بر دائره وهو المراد و این آخر مقاله چهارم است از
کتاب اقلیدس پس مقاله پنجم از فن اول چهارم که در علم ریاضی
است و بیست و پنج شکل است صدر هرگاه که اصغر دو مقدار اعظم باشد ایشان را
تقدیر کند او جزو او باشد و اعظم دو اضعاف او بسبب چگونگی یکی از دو مقدار بجانبش
است باضافت بان دیگر و در نسخه ثابت نسبت اضافه است در قدر میان دو
قدر متجانس متناسب تشابه نسبت مفاوتی که بعضی را با بعضی نسبتی باشد آن
است که ممکن باشد که بعضی بر بعضی زیادت شود بتضعیف متفاوتی که بر یک نسبت
باشد اول با دوم چون سیم چهارم آن است که چون فرا گیرند هر اضعافی ممکن را تا نهایت که نهایت
ندارد و اول و ثالث را متساوی المرات و ثانی و رابع را متساوی المرات اضعاف اول
وسیم با هم ابدا یا زاید باشند بر اضعاف دوم و چهارم یا ناقص از ایشان یا مساوی ایشان
بشرط آنکه بر ولا گیرند یعنی اضعاف اول با اضعاف دوم گیرند و اضعاف سیم با اضعاف
چهارم و این مقادیر را متناسبه خوانند پس اگر مثلا اضعاف اول زاید باشد بر اضعاف
ثانی و اضعاف ثالث زاید نباشد بر اضعاف رابع و اگر یکبار باشد بشرط آنکه مرات در اول

و ثالث متساوی باشند و در ثانی و رابع همچنین نسبت اول با ثانی اعظم باشد از نسبت
ثالث برابع. یکمر بن جبری که تناسب دران واقع شود سه حد باشد واین بان شود
که یک حد مکرر گردد. و هرگاه که سه مقدار متناسب باشند بر ولا نسبت اول با اخر چون
نسبت اول باشد با ثانی مثناةً بالتکریر و در اربعه مثلثه بالتکریر باشد و هم برین قیاس مقادیر
متسقه در نسبت و نظیره ان است که قیاس کرده باشند مقدمات را با مقدمات و توالی
را با توالی عکس نسبت و خلاف وان است که تالی را مقدم کنند و مقدم را تالی در نسبت
ابدال نسبت نسبت مقدم است بمقدم و تالی بتالی. ترکیب نسبت نسبت مجموع مقدم
و تالی باشد بتالی. تفصیل نسبت نسبت فضل مقدم بر تالی است بتالی. قلب نسبت
نسبت مقدم است بفضل او بر تالی. نسبت مساواه ان است که در نسبت دو
صنف از مقادیر متساوی العدة باشند واقع شود هر دو از صنفی بر نسبت نظیر اثنان
از صنف دیگر پس نسبت دیگر اطراف را فرا گیرند دون الاوساط. و منتظمه از ان نسبت
که بر ترتیب باشد مثلا مقدمی بتالی چون مقدمی باشد بتالی و تالی او بدیگری چون تالی
اخیر باشد بنظیر ان دیگر. و مضطربه ان است که بر ترتیب نباشد مثلا مقدمی بتالی چون مقدمی
باشد بتالی و تالی او بدیگری چون دیگری باشد بمقدم اخیر الاشکال چون مقادیری باشند
که در اول از ایشان آ د اضعاف ثانی چندان باشد که در ثالث از اضعاف
رابع چنانکه در اب آ ده چندان است که در ح ی آ ز د در جمیع اول و ثالث
از اضعاف جمیع ثانی و رابع یعنی در اب ح ی از ه د چندان باشد که در
یکی از ایشان از اضعاف قرین او چون در اب از ه مثلا چه اب سه چند ه است قسمت کنیم ح ی
بر ط بعدد اب پس اح ط چند ه و باشند و ح ب ی ط چند ه ز و باشند یکبار دیگر پس عدد انچه در
اب ح ی است با هم از اضعاف ه ز با هم چون عدد ان است که در یکی از ایشان است
از اضعاف قرین او بانفراد و هو المراد. چون در اول از اضعاف ثانی چندان باشد که در
ثالث از اضعاف رابع و در خامس از اضعاف ثانی چندانکه در سادس از اضعاف
رابع در مجموع اول و خامس از اضعاف ثانی چندان باشد که در ثالث و سادس از اضعاف
رابع. مثلا در اب از ح چندان است که در ی ه از ز و در ب ح از ح چندانکه در ه ط
از ز پس در اح از ح چندان باشد که در ی ط از ز چه عدد انچه در اب است از اضعاف

ح مساوی عدد ان است که دری آه است از اضعاف آد وعدد انچه در ب
ح آست مساوی عدد انچه در ه ط است وجون بر بمساوی مساوی
زیادت کنند متساوی باشند پس عدد انچه در آح است مساوی عدد ان
است که دری ط است وهو المراد جون دراول را اضعاف ثانی جندان
باشند که در ثالث را اضعاف رابع مثلا در آ ا ر ب
جند انکه در ج از آی واول وثالث را اضعاف متساوی العدة فراکیرند
جون ه آو ح ط در اضعاف اول از اضعاف ثانی جندان باشد در اضعاف
ثالث از اضعاف رابع یعنی در ه آو از ب جند انکه در ط آ ازی حه ماجون
ه آ د بر ک با قسمت کنیم وح ط بر ل آ ح و ر ه ک اعنی آ از اضعاف ب
جندان باشند که در ح ل اعنی ح از اضعاف ی و در ک ر اعنی آ از اضعاف ب جند انکه
در ل ط اعنی ح از اضعاف ی پس در جمیع ه آ از اضعاف ب جندان باشد که در جمیع ح
ط آ از اضعاف ی وهو المراد جون نسبت اول بثانی جون
نسبت ثالث باشد برابع مثلا نسبت آ ب ب جون نسبت
ح بد واول وثالث را اضعاف متساوی فراکیرند جون
ه و ثانی ورابع را اضعافی دیکر متساوی فراکیرند جون ح ط
نسبت اضعاف اول باضعاف ثانی اعنی ه آ ح جون
نسبت اضعاف ثالث باشد باضعاف رابع اعنی آ و
و ط جه اکر اضعاف متساوی فراکیرند ه و را هر کدام اضعاف باشد مثلا جون ل آ م و ح ط را جون
م ل م هم اضعاف آ ح باشد و آ س آ از ان ب ی ح و ل م بحکم مصادره با زاید
باشد بر آ س یا ناقص یا مساوی پس هر اضعافی متساوی که آ د و ح ط را فراکیرند اولان باهم
یا زاید باشد بر اخیرین یا ناقص یا مساوی پس بحکم عکس مصادره نسبت و ح جون نسبت د ط
باشد وهو المراد جون دو مقدار باشد یکی از ایشان اضعاف ان دیکر و از ایشان دو مقدار
نقصان کنند یکی از ایشان نیز اضعاف ان دیکر بهمان عدت نظیر مر نظیر را جون آ ه اضعاف ح ر
که نقصان کرده اند ار ان اضعاف ح ی بهمان عدت در باقی از اضعاف باقی اعنی در ه
از ر ی بهمان عدت باشد جه وی را اضعاف فراکیریم بهمان عدت جون آ ط پس جمیع ط ه آ اضعاف

جمیع ح ی باشد بان عدت ا و جمیع اب اضعاف او بود همچنین پس
ه ط ات متساوی باشند و اه مشترک ست و بعد از اسقاط او نماند
اط که اضعاف ی است بان عدت مساوی ه ت پس ه ت
اضعاف ی باشد همچنان و هو المراد چون دو مقدار اضعاف جمیع
متساوی دو مقدار دیگر باشد چون اب ح ی ه د را و از ایشان اضعافی متساوی از ان
دو دیگر نقصان کنند چون اح ح ط اضعاف متساوی ه د آنچه باقی ماند از ایشان یا مثل
ان دو دیگر باشند یا اضعاف متساوی ایشان چه فرا گیریم ح ک را مثل د یا اضعاف
او چنانکه ح ت است یا ه پس در اح اول از ه ثانی چندان
باشد که در ح ط ثالث از د رابع و در ح ت خامس از ه تا
چندانکه در ح ک سادس از د رابع پس در جمیع ات از ه چندان
باشد که در جمیع ط ک از د و در ح ی از و مثل این بود پس ک ط
ح ی متساوی باشند و ح ط مشترک ست بماند ک ح مساوی ط ی پس اگر ک ح مساوی
د باشد ط ی مساوی او باشد و اگر اضعاف باشد او نیز اضعاف باشد بان عدت و هو المراد
نسبت مقادیر متساوی چون ات بمقدار واحد چون ح متساوی باشد یعنی نسبت اح چون
ب باشد ح و نسبت او بایشان هم متساوی باشد یعنی
نسبت ح ا چون ح ب باشد ت چه ما چون فرا گیریم ات
را اضعافی متساوی که ممکن باشد چون ی ه و ح را هر اضعافی
که ممکن باشد چون ز زیادت ی ه بر د و نقصان ایشان
از و و مساوات ایشان او را با هم باشد بسبب تساوی و ه
ایشان و همچنین از جانب دیگر پس نسبت مذکوره میان ایشان یکی باشد بعکس مصادره [illegible]
هو المراد و نسبت اعظم از دو مقدار چون ات از ات ثالثی چون ی اعظم باشد از نسبت
اصغر ایشان چون ح بان ثالث و نسبت ثالث با اصغر اعنی ی ا ح اعظم باشد
از نسبت او با اعظم اعنی ی با ت چه ما ه ب مثل اح از اب فصل کنیم ح ا و یکی از
دو قدر ا ه ه ت که اعظم نباشد از ان دیگر ممکن باشد که تضعیف کنند تا زیادت شود بر ی چه
نسبت میان ایشان واقع است چنانکه در صدر گفتیم چه العظمان [illegible] پس از این فرض کنیم که

اه اعظم مت از ه ب و تضعیف کنیم او را ماده ح که اضعاف
او ست اعظم از ی آ شود و اگر اه آ اعظم از ی آ باشد فس اگر ام
او را سر اضعافی که اتفاق افتد چون ق آ ح و ه ب را اضعاف گیریم
همان عدد و چون ح ط م ح را آ همچنین چون ک ل آ س ح ط
ک ل آ متساوی باشند و هر یکی از ایشان اعظم از ی آ و اگر گیریم
ضعف ی آ چون م و ثلثه اضعاف او چون ق آ و همچنین بر توالی تا برسد با اول اضعاف
از که زیادت شود بر ک ل آ چون س آ و فرض کنیم که از و ست اعظم از ک ل آ م ست آ عنی
ح ط آ و چون ی آ بر ق آ زیادت کند س آ باشد و ح را بر ح ط زیادت کنند ر ط باشد
و ر ح اعظم است از ی آ پس جمیع ر ط اعظم از س آ باشد و ر ط اضعاف ا آ است
چنانکه ک ل آ از آن ح آ پس ا آ است ح را اضعاف متساویه یافتند وی را اضعاف ماوا
است بر اضعاف ی آ زاید شد و اضعاف ح بر و زاید نشد پس بحکم مصادره نسبت ا آ
به آ اعظم باشد از نسبت ح با و و دیگری را اضعافی یافتند که زیادت شد بر اضعاف
ح و زیادت نشد بر اضعاف ا آ پس بحکم مصادره نسبت
ی ح آ اعظم باشد از نسبت او با آ و هو المراد و اقداری
که متساوی الف باشد یا مقداری چون نسبت است لح متساوی باشد
و همچنین اقداری که نسبت یک مقدار با ایشان متساوی باشد
چون نسبت ح با آ چه اگر است مختلف باشد نسبتان مختلف شوند
ح لکن ایشان متساوی اند بعرض هذا خلف پس حکم ثابت باشد و هو المراد و هر دو مقدار چون
است که نسبت یکی بثالثی چون آ لح اعظم باشد از نسبت این دیگر با و چون نسبت
آح او اعظم باشد از آن دیگر و آنکه نسبت ثالث یعنی آح با و اعظم باشد
چون ب آ او اصغر ایشان باشد چه اگر آ متساوی ب باشد نسبت
ایشان لح یکی باشد آ و اگر اصغر او ب باشد نسبت او ی اصغر از
نسبت ب باشد لح ح و چنین نیست پس آ اعظم باشد از ب
و دیگر اگر آ مساوی ب باشد نسبت ح با ایشان یکی باشد آ و اگر اصغر از ب باشد نسبت
ح با و اعظم از نسبت ح ب باشد ح و چنین نیست پس آ اعظم باشد و هو المراد و من مکوم

احکامیکه مذکور شد از شکل هفتم تا یازدهم در مقادیر متباینه افتند نسبتی که مساوی
یک نسبت باشند چون نسبت اب ه ز که مساوی نسبت ح ی اند
متساوی باشند اعنی نسبت اب چون نسبت ه ز باشند برهان
اقدار اح ه ز را هر اضعافی متساوی که ممکن باشند فرا گیریم چون ح ط ک
و اقدار ب ی د ز را هر اضعافی متساوی که ممکن باشند چون ل م ن
پس بجهت آنکه نسبت اب چون نسبت ح ی است بحکم مصادره زیاده و نقصان و مساواة
ح ط تا ل م بهم باشد و بجهت آنکه نسبت ح ی چون نسبت ه ز است زیاده و نقصان
و مساواة ط ک تا م ن بهم باشند هم بحکم مصادره پس زیاده و نقصان و مساواة ح ک و
ل م بهم باشند و چون چنین باشند بحکم عکس مصادره نسبت اب چون نسبت ه ز باشند و هو
المراد. متبعی ه که متساوی نسبتی باشند که آن نسبت اعظم باشد از نسبتی ثالثه آن
نسب اعظم از ثالثه باشند مثلا اب چون ح است مدکه
اعظم است از ه ز پس نسبت اب اعظم باشد از نسبت ه
برهان ح ه ی د ز را اضعافی متساوی فرا گیریم چنانکه اضعاف
ح زاید شود بر اضعاف ی و اضعاف ه ز ناقص شود بر اضعاف
ز و فرض کنیم ح ط از ان ح ه و ک ل از ان ی د و فرا گیریم
از اب اضعاف م ن بعدد ح ط ح ه را و ت را اضعاف ف بعدد ک ل ی د را پس بجهت آنکه
نسبت اب چون نسبت ح ی است بحکم مصادره زیاده و نقصان و مساواة م ح ف
ک بهم باشند و لکن ح زاید شد بر ک و ط زاید نشد بر ل پس م زاید باشد بر ف و ط
زاید نباشد بر ل پس نسبت اب اعظم باشد از نسبت ه ز بحکم مصادره و هو المراد
چون مقادیری متناسب باشند چون اب ح ی ه ز
که هر یک نسبت اند نسبت مقدمی واحد با تالی او چون
اب چنانکه باشد نسبت جمیع مقدمات بجمیع توالی
اعنی چون نسبت اح ه ب ی ز چه اح ه ز را اضعاف
اضعافی متساوی که ممکن باشند بگیریم چون ح ط ک و ت ی
ز را نیز چون ل م ن و بجهت آنکه نسبت در جمله یکیست بحکم مصادره زیادت و نقصان و

و مساوات اضعاف با اضعاف بهم باشند پس اگر آح زاید باشد بر ل آن جمیع ح ط
ک زاید باشد بر جمیع ل م نه و اگر ناقص ناقص و اگر مساوی مساوی پس بحکم عکس مصادره
نسبت آب آنه چون نسبت جمیع با جمیع و هو المراد چون چهار مقدار متناسب
باشند چون اب ج د اگر اول اعظم باشد از ثالث چون آ از ج ثانی اعظم باشد
از رابع چون ب از د و اگر اصغر اصغر — و اگر مساوی مساوی چه نسبت
ا اعظم ب اعظم باشد از نسبت ج ب و نسبت — آح ند چون نسبت آب آب است بالفرض
پس نسبت ج ند اعظم باشد از نسبت ج ب پس — ب اعظم باشد از ی و مساوات
و صغر را بمثل این بیان کنیم و هو المراد و معلوم — این حکم مخصوص است بمقادیر متجانسه
چه اگر اول لین از جنس اخرین نباشد مقایسه میان ایشان بعظم و صغر و تساوی ممکن نباشد با وجود
تناسب میان ایشان بر وجه مذکور اجزایی که اضعاف ایشان متساوی باشند نسبت بعضی ببعضی
چون نسبت اضعاف باشد با اضعاف مثلا اب اضعاف ح است چنانکه ی ه از ان پس
نسبت آح آر — چون نسبت اب ند ه باشد چه تقسیم کنیم اب را بر آح ط ح ک
را بر ل م تر پس — نسبت آح بر چون نسبت آح بد آل باشد چه ایشان مساوی
ایشان اند و چون — نسبت ح ط بل آم و نسبت ط ب بم ه و نسبت واحد بواحد
چون نسبت جمیع — است بجمیع پس نسبت آح بر چون نسبت اب باشد
ند ه و هو المراد — چون چهار مقدار متناسب باشند مثلا نسبت اب
چون نسبت ح ند و ابدال کنند هم متناسب باشند یعنی نسبت آ آح چون نسبت
ب باشد ند چه آب را اضعافی متساوی که ممکن باشد بگیریم چون ه ز و ح ی ط همچنین
چون ح ط پس نسبت آب چون نسبت — ه باشد بز و ح
ند چون ح ط پس ه بز چون ح باشد بط — پس اگر ه اعظم باشد
از ح و اعظم باشد از ط و همچنین اگر اصغر باشد — یا مساوی پس ه
و که اضعاف اب اند بر ح ط که اضعاف ح ی — اند با زاید هم یا ناقص
یا مساوی باشند پس بحکم عکس مصادره نسبت — آح چون نسبت ب
باشد ند و هو المراد و من می گویم باید که مقادیر اربعه را امتحان نسبه بعد کنند چه تناسب گاه باشد
که در دو جنس افتد چنانکه مثلا نسبت خط بخط چون نسبت سطح باشد بسطح و در انجا ابدال ممکن نباشد

چون چهار مقدار مرکب متناسب باشند چنانکه اب نسبت جد چون ح ی مدر تفصیل
کنند هم متناسب باشند یعنی اه به ب چنان باشد که ح ز به ز ی چه فرا کیرم اه
ه ب ح ز ز ی را اضعافی متساوی که ممکن باشد چون ح ط ط ک ل م م ن و چون
ح ط اضعاف اه است چنانکه ط ک از ان ه ب پس جمیع ح ک همچنان اضعاف
اب باشد اه همچنین ل ن از ان ح ی اپس ح ک ل ن اضعاف متساوی اب ح ی
باشند وه ب ز ی را اضعافی متساوی که ممکن باشد فرا کیرم چون ک س ن ع پس اضعاف
ط ک اول ه ب ثانی را اضعاف ن ع ثالث
است ز ی رابع را و اضعاف ک س خامس و ه ب ثانی را چون
اضعاف ن ع سادس است ز ی رابع را پس جمیع ط س اضعاف
ه ب باشد چنانکه م ع از ان ز ی پس ح ل ن اضعاف
متساوی اب ح ی باشند و ط س م ع اضعاف متساوی ه ب ز ی و نسبت اب به ب
چون ح ی است بدز به فرض پس بحکم مصادره ح ک ل ن با هم با زاید باشند بر ط س م ع
یا ناقص یا مساوی و چون ط ک م ن مشترک بیندازیم ح ط ل م با هم با زاید باشند بر ک س
ن ع یا ناقص یا مساوی و ح ط ل م اضعاف متساوی اه ح ز اند و ک س ن ع اضعاف
متساوی ه ب و ز ی پس بحکم عکس بر ی پس بحکم مصادره نسبت اه به ب چون نسبت ح
ز باشد بر ز ی مصادره نسبت اه به ب چون نسبت ح ز باشد و هو المراد چون مقادیر
مفصل متناسب باشند مثلا اب نسبت ح چون ی ه است به ز و ترکیب کنند هم متناسب
باشند یعنی نسبت اح به ح ب چون نسبت ی ز به ز ه باشد اتر کیب و الا چون نسبت
ی ز به ز ح باشد و فرض کنیم که ز ح اولا اصغر باشد از ز ه پس چون تفصیل
کنیم نسبت اب به ب ح اعنی نسبت ی ه به ز ح چون نسبت ی ح باشد
ح به ز و ی ه اصغر است از ی ح پس ه و اصغر باشد از ح ز هذا خلف
و همچنین بیان کنیم اگر و ح اعظم باشد از ده پس حکم ثابت باشد و هو المراد
و من می کویم که حکم قلب این تفصیل و ترکیب معلوم می شود چه اگر نسبت
اح به ح ب چون نسبت ی ز باشد به ز ه چون قلب کنیم نسبت اح به اب چون نسبت
ی ز باشد به ز ه چه بتفصیل نسبت اب به ب ح چون نسبت ی ه باشد به ه ز بخلاف نسبت

ح ب ب ا چون نسبت د ه ه ی و بزرک نسبت ح ا ا چون نسبت ر ی ی ه

ح و بجهت ظهور آن در اصل ذکر نکرده‌اند واما اثبات تناسب بر خلاف محتاج منافی نسبت

چه بصادره روشن می شود چون چهار مقدار متناسب باشند چون اب ح ی آ ه ح ز ه و د واز

ایشان از نظیر ایشان نقصان کنند چون اه از اب و ح ز از ح ی انچه باقی ماند از ایشان

هم بآن نسبت باشد اعنی نسبت ه ب بری چنان باشد که اب لح ی چه ما چون ابدال

نسبت اب با اه چون ح ی باشد لح ز و چون تفصیل کنیم نسبت کنیم

ب ه ا ه آ چون نسبت ی ز باشد بر ح ز و چون ابدال کنیم نسبت ب ه بدر

چون نسبت ه ا باشد بر ح ز ا اعنی اب لح ی و هو المراد و چون دو صنف

از مقادیر متساوی العدة باشند هر دو از صنفی بر نسبت دو از دیکر د

نسبت منظم باشد مثلا نسبت اب چون نسبت ی ه و نسبت

ب ح چون نسبت ه و و نسبت مساواة اکر اول از صنفی اعظم باشد از اخیر چون ا از ح

اول از صنف دیکر اعظم باشد از اخیر اعنی ی از د و همچنین اکر مساوی و

یا اصغر باشد چه نسبت ا اعظم ب اعنی نسبت ی ه اعظم

باشد از نسبت ح اصغر ب ح اعنی نسبت ز ه پس ی اعظم باشد

از د و برین قیاس کن اکر مساوی ح باشد یا اصغر از د و

هو المراد چون دو صنف از مقادیر متساوی العدة باشند هر دو از

صنفی بر نسبت دو از صنفی دیکر و نسبت مضطرب باشد مثلا نسبت اب چون نسبت

ه ز و نسبت ب ح چون نسبت ی ه در نسبت مساواة اکر اول از

صنفی اعظم باشد از اخیر چون ا از ح اول از صنف دیکر اعظم باشد از

اخیر اعنی ی از د و همچنین اکر مساوی یا اصغر باشد چه نسبت ا

ب اعنی نسبت ه ز اعظم باشد از نسبت ح ب ح اعنی نسبت

ه د پس ی اعظم باشد از د و برین قیاس کن اکر ا مساوی ح باشد یا اصغر از د

و هو المراد چون دو صنف از مقادیر باشند متساوی العدة هر دو از صنفی بر نسبت دو از

صنفی دیکر و نسبت منظم باشد چنانکه نسبت اب چون نسبت ی ه و ب ح چون ه د

در نسبت مساواة هم متناسب باشد اعنی نسبت ا ح چون نسبت ی د باشد چه ا ی را

گیریم هر کدام اضعاف متساوی که ممکن باشد چون ح
ط و ک ه را همچنین چون ک ل و ح ز را همچنین چون
م فن پس بجهت آنکه نسبت اب چون ی ز است
نسبت ح ک چون ط ل باشد و بجهت آنکه
ب ح چون ه ز است نسبت ک م چون ل ن
باشد پس مقادیر ح ک م با مقادیر ط ل ن بر انتظام
باشد پس زیادت و نقصان و مساوات ح ط م ن
با هم باشد پس بحکم عکس مصادره نسبت اح چون نسبت ی ز باشد و هو
المراد چون دو صنف از مقادیر باشد متساوی العدد هر دو از صنفی بر نسبت دو از صنفی
دیگر و نسبت مضطرب باشد چنانکه نسبت اب چون
چون نسبت ز و ح چون ی ه در نسبت مساوات
متناسب باشد اعنی نسبت چون نسبت ی ز
باشد چه فرا گیریم اب ی را هر کدام اضعاف متساوی
که ممکن باشد چون ح ط ک و ح ه د ز را همچنین چون ل م
فن پس ح ط بر نسبت اب باشد و م فن بر نسبت
ه ز پس نسبت ح ط چون نسبت م فن باشد و دیگر نسبت ب ح چون نسبت
ی ه است پس نسبت ط ل چون نسبت ک م باشد پس مقادیر ح ط ل با مقادیر
ک م فن بر اضطراب باشد پس زیادت و نقصان و مساوات ح ک و ل فن با هم باشد
پس بحکم عکس مصادره نسبت اح چون نسبت ی ز باشد و هو المراد چون مقادیر
باشند نسبت اول بثانی چون نسبت ثالث برابع چنانکه نسبت اب ا ح چون ی
به باشد و نسبت خامس بثانی چون نسبت سادس برابع چنانکه
نسبت ت ح ا ح چون ه ط بر نسبت مجموع اول و خامس بثانی چون
نسبت ثالث و سادس باشد برابع اعنی نسبت اح ا ح چون
ی ط باشد زیرا که نسبت اب ا ح چون نسبت ی ه است و بخلاف
نسبت ا ح چون نسبت ... باشد پس مساوات منقطعه نسبت اب

چون نسبت ی آ به ه ط باشد اک و بترکیب نسبت اح به آح چون نسبت ی ط باشد
و نسبت به آح آح چون نسبت ه ط بو و بر ابس بمساواة منتظمه نسبت آح آح چون نسبت
ی ط باشد برک و هو المراد چون چهار مقدار متناسب باشند چنانکه نسبت اب لح ی آ
چون نسبت ه آ است بز و اول چون اب اعظم البشان و اخیر
چون ز اصغر البشان مجموع البشان اعنی اول و اخیر که اب و ز اند اعظم
باشند از مجموع باقیین اعنی ح ی و ه جه از اب اح جنده آه وصل کنیم
ح آ و از ح ی آح ط حد زح آ پس نسبت اب لح ی چون نسبت آح
باشد بطی ی باقی بط و اب اعظم است از ح ی پس ح ب اعظم باشد از ط ی آ و ح ا
ط مشترک کنیم پس جمیع اب ح ط اعنی اول و اخیر اعظم باشد از جمیع ه ی اح اعنی از باقیین
و هو المراد و این آخر مقاله پنجم است از کتاب اقلیدس مقاله ششم از فن اول از
جمله چهارم که در علم ریاضی است
شکل و ان شکل ای آ است صدر سطوح متشابهه ان باشند که زوایا ایشان متساوی باشند
و اضلاعی که محیط باشند بزوایا مساوی متناسب سطوح متکافئة الاضلاع ان باشند که اضلاع
ایشان متناسب باشند بر تقدیم و تاخیر اعنی در هر یکی مقدمی و تالئی باشند ارتفاع شکل عمود
باشد که بیرون آورده است باشند از راس او بقاعده او خط مقسوم بنسبت ذات وسط
و طرفین خطی باشد که نسبت او با اعظم قسمین او چون نسبت اعظم قسمین باشد با اصغر
ایشان و در نسخه ثابت ست که نسبت مولفه از نسب نسبتی باشد که حاصل شده باشد
از تضعیف بعضی اقدار ان نسب بعضی و من می گویم مراد از تضعیف درین مقام ضرب
است و مثالش ان ست که نسبت دو با شش مثلا که ثلث ست حاصل است از ضرب
قدر نسبت دو با چهار مثلا که نصف در قدر نسبت چهار با شش که ثلثان ست چه حاصل ضرب
نصف در ثلثان ثلث باشد و امثبت معنی انکه نسبت دو با شش مولف ست از
نسبت دو با چهار و از نسبت چهار با شش و در بعضی نسخ ست که نسبت منقسمه به نسب
نسبتی باشد که او را تجزیه کنند بعضی از ان نسب تا بعضی حادث شود و من می گویم تجزیه
مقابل تالیف ست و مثالش از انچه گفتیم ظاهر چه نسبت مولفه دو با شش که ثلث
النسبت چون تجزیه کنند او را یعنی قسمت بر نصف مثلا که نسبت دو با چهار ست ثلثان حادث

شود که نسبت چهار است با شش و اگر بر ثلثان قسمت کنند نصف حادث شود
که نسبت دو با چهار است اشکال سطوح متوازیة الاضلاع و مثلثات که متساوی
الارتفاعات باشند چون ه ح ح ز و ا ح ا ح ی نسبت ایشان
بعضی ببعضی چون ه ح لح ز با ا ح ا ح ی چون نسب قواعد ایشان
باشند اعنی ه ح لح ا ی چه ه ی را در هر دو جهت بیرون
بریم و مثل ه ح چندانکه ممکن باشد از و فصل کنیم
چون ح ح ط و مثل ح ی چندان که ممکن باشد
چون ی ک ک ل و ا ح ا ط ا ک ا ل وصل کنیم پس
مثلثات ا ح ا ح ا ط ا ح متساوی باشند
لح ا و مجموع ایشان اضعاف مثلث ا ح و قواعد ح ح ح ط متساوی
اند و جمله اضعاف قاعده ح و همچنین مثلثات ا ح ی ا ی ک ا ک ل متساوی اند
و جمله اضعاف مثلث ا ح ی ی ک ک ل متساوی و جمله اضعاف قاعده ح ی
جمیع ا ح ط اگر زاید باشد بر جمیع ا ل ح ط ح زاید باشد بر ل ح و اگر ناقص باشد یا مساوی
او نیز ناقص باشد یا مساوی پس نسبت مثلث ا ح بمثلث ا ح ی چون نسبت
ح ح باشد لح ی و همچنین است در سطح و هو المراد. چون خطی از ضلع مثلثی بضلع دیگر
رود و از ان چون ی ه ان خط اگر موازی ضلع باقی باشد چون ح ح ضلعان را بر یک
نسبت قطع کند اعنی نسبت ا ی بد چنان باشد که ا ه به ح و اگر قطع ایشان
بر یک نسبت کند موازی ضلع باقی باشد چه ه ی ح وصل کنیم پس
مثلث ی ه ی ح ه بجهت انکه قاعده ی ه اند و میان متوازی ی ه
ح متساوی باشند و نسبت مثلث ا ی ه با ایشان یک نسبت
باشد لکن نسبت او بمثلث ی ه چون نسبت ا ی
ا است بد و بمثلث ی ح ه چون نسبت
ا ه به ح پس نسبت ا ی بد چنان باشد که ا ه به ح و اگر نسبت چنین باشد
ی ه موازی ب ح باشد چه لازم اید که نسبت مثلث ا ی ه ی ح ه یکی باشد
جهت انکه ه چنان است که ا ی بد و ه چنانکه ا ه به ح و چون نسبت

یکی باشد اثنان متساوی باشند ط ه وچون متساوی باشند ی ه ب ح متوازی باشند
ط ا وهو المراد هر مثلثی که از یکی از زوایا او خطی بوتر او ر و وچون ای که ار آ ب ح رقمه ا
اکر خط منصف ان زاویه باشد بنسبت یکی از دو قسم و تر بان قسم دیگر چون نسبت یکی
از دو ضلع زاویه باشد بان دیکر برولا اعنی نسبت ب ی بی ح چون نسبت ب ا با
ا ح واکر نسبت چنین باشد خط منصف زاویه باشد چه از ح ح ه متوازی ی ا بیرون اریم
الا ا و ب ا اما ملاقی او شود به پس اکر ب ا ح منصف باشد زاویه ا ح مساوی ا ه
باشد چه داخله ا ه ح مساوی خارجه ب ا ی است ط ا د ا ح ه
مساوی مبادله ی ا ح ط ا پس ا ه چند ا ح باشد ا پس
نسبت ب ی بی ح چون نسبت ب ا با ه ا باشد
اعنی ا ح واکر نسبت چنین باشد زاویه منصف باشد چه نسبت ب ا با ا ح چون نسبت
ب ی باشد بی ح که مساوی نسبت ب ا با ه ا است ب پس نسبت ب ا با ح
و ا ه یکی باشد ما ه پس ا ه ا ح متساوی باشند ا ه وهمچنین زاویه ا ه ح بل ب ا ی ط ا
و ا ح ه ا بل ح ا ی ط ا وهو المراد هر دو مثلث چون ا ب ح ی ح ه که زوایا نظایر
اثنان متساوی باشند چون ای و ب و ی ح ه و ا ح ب و ه اضلاع نظایر اثنان
متناسب باشد اعنی نسبت ب ح ح ه چنان باشد که ا ب لح بی و ا ح بده چه فرض کنیم
هر دو مثلث را بر خط ب ح ه و نسبت انکه ب و ه اعنی ا ح ب کمتر از دو
قائمه اند ما چون ب ا و ه ی اخراج کنند متلاقی شوند بر ر مثلا و ا ح موازی
ه ه باشد لح ا و ی ح موازی د ب لح ا و سطح د ح متوازی الاضلاع
این جمله بسبب تساوی زاویه خارجه و داخله پس نسبت ب ح لح ه چون نسبت ب ا
با د باشد اعنی ح ی لد ا و نسبت لح ه چون نسبت ر ی باشد اعنی ا ح لد ا بده
پس نسبت ب ا لح ی نیز چون نسبت ا ح بده باشد ما وهو المراد هر دو مثلث
چون ا ب ح ی ه د که اضلاع نظایر اثنان متناسب باشد چنانکه نسبت ا ب ا ی ده
چون نسبت ا ح است بده و ب ح به ه د را اما نظایر اثنان متساوی باشند چه
بر ه از ه د زاویه د ه ح مثل ب بسازیم ک ا و بر ه د زاویه ه ح چند ح ک ا و هر ضلع را
اخراج کنیم تا ملاقی شوند ح کمتر از دو قائمه است ما پس ن و اما مثلث ا ح ح ه ر نظایر

مساوی باشند ... و نسبت ب ح به ه د چون نسبت ب ا به ح ی و چون نسبت
ب ا به ی ی بود پس ه ح ه ی مساوی باشند ... و همچنین بیان کنیم که د ح
و ی مساوی اند پس زوایا مثلث ی ه د مساوی زوایا مثلث ح ه د باشند
اعنی زوایا مثلث اب ح به تناظر و هو المراد چون دو زاویه از دو مثلث مساوی باشند
چون ای از اب ح ی ه د و اضلاع محیط بانها متناسب چنانکه اب ... مثل ... چون
اح مثل ... فی زوایا مساوی باشند چه ... زاویه ... ح
چند آنسازیم که ... زاویه ... چند ... و هر دو ضلع را
اخراج کنیم تا ... پس زوایا اب ی ... مساوی باشند
پس نسبت اح به ... چون نسبت اب ... باشند ... و چون نسبت اب
بود ... پس ی ح ... مساوی باشند ... و همچنین هر دو زاویه ی که مساوی زاویه
ا اند پس زوایا مثلث ه ی د ... اعنی ح ... نظائر مساوی باشند و المراد
چون دو زاویه از دو مثلث مساوی باشند چون ای از اب ح ی ه د و اضلاع
محیط به دو زاویه دیگر متناسب چنانکه نسبت اب ... چون ... باشند ...
و هر یکی از دو زاویه باقی چون ح د یا اصغر باشند از قائمه یا هیچ یک اصغر نباشند از دو
زوایا باقی نظائر مساوی باشند چون ... و ح ... اگر ... مساوی نباشند فرض
کنیم که ... اعظم باشند و زاویه ... چند ... بسازیم ... پس نماند زاویه ... چند ...
پس نسبت اب ... چون نسبت
... باشند به ... و چون نسبت ...
بود ... پس ... مساوی باشند
و زاویه ... هم مساوی
پس اگر هیچ یک از زاویه ... اصغر از قائمه
نباشند در مثلث ... زاویه ... ما هم اصغر از دو قائمه نباشند و این محال است
و اگر هر یکی اصغر از قائمه باشند ... نسبت ... مساوی ح است ... اصغر
از قائمه باشند پس ... اعنی ... اعظم از قائمه باشند ... اما اگر فرض آن است که
... اصغر از قائمه ... هذا خلف پس زاویه ... مساوی باشند و تمام ... مساوی

لـا و هو المراد و من می گویم جهت این شرط کرده اند که هر یکی از دو زاویه باقی با اصغر باشند
از قائمه با هیچ کس یک اصغر نباشد از وی که حکم متساوی باقی زوایای این شرط باطل
است و برهان بی او تمام نیست. اما اول بجهت آنکه چون مثلث ا ب ج متساوی الاضلاع
نشاریم ا ا و ضلع ب ج را بر ی اخراج کنیم و ا ی را وصل بر مثلث ا ج ی
ا ب ج صادق باشد که دو زاویه ا ب ا از آن متساوی است
چون ی ا و اضلاع محیط بدو زاویه دیگر متناسب چه نسبت
ب ی ا با ا ج چون نسبت ی ا است با ب ج بجهت
تساوی ا ج ا ب و صادق نباشد که زوایا باقی متساوی اند و الا تساوی ا ج ا ب
و صادق نباشد زوایا ا ب ج ا ی ب ا ی جزو و کل و تساوی خارجه ا ی ب ج منفرجه بجهت
آنکه ا ج ب حاده است اعنی مثلثان قائمه ا ب ا و داخله ب ج حاده لازم آید و این
محال ست ا ا و اما دوم بجهت آنکه اگر زاویه ب ج د از یک نوع نباشد بل مخالف باشند و ج
اصغر و آ غیر محال اول لازم نیاید و اگر بعکس باشد محال دوم لازم نیاید و از اینجا ظاهر
می شود که عبارت ما که هر یکی یا اصغر باشد یا هیچ یک اصغر نباشد اولی تر از آن که دیگران
گفته اند که هر یکی یا اصغر باشد یا هر یکی نباشد چه صدق این قسم شاید بر آن وجه باشد
که یکی اصغر باشد و یکی اصغر نباشد و حینئذ برهان تمام نشود و این عبارت هر چند مختل
است اما از وجهی از عبارت ما بهتر که هر یکی یا اصغر باشد ثابت که یا اگر بهتر است ا
چه قائمه از این قسمت خارج ست لکن این چندان مخل نیست که اول چه حکم قائمه از حکم
منفرجه می توان دانست بخلاف اختلال اول که اخراجش ممکن نیست علی ما لا یخفی چون
عمودی از زاویه قائمه در مثلث بر زاویه و چون ا ی از آ قائمه در مثلث ا ب ج بر ب
ج مثلث را قسمت کند بدو مثلث متشابه و متشابه بمثلث اعظم اعنی ب ا ی ج ا ی متشابه
باشند و متشابه بمثلث ا ج ب چه در مثلث ا ب ی ح ب آ زاویه ب
مشترک است و زاویه ا ی ب ح ا ب قائمه زاویه ب
ا ی نماند زاویه ج ا ب و هر دو مثلث متشابه باشند ی نسبت
ی ب ب آ چون نسبت ا ب ب ج و نسبت ا ی با ا ج و همچنین است حکم در مثلث ج
ی ا ج ب ا و اما مثلث ب ا ی ج ا ی بجهت آنکه زاویه ی از ایشان قائمه است و

خح مثل بآ ای و ب مثل آح ای متشابه باشند پس نسبت ح ای با آی چون نسبت
ی آ است به ب و چون نسبت ح آ با اب و ازین شکل روشن شد که عمود وسط است در نسبت
میان هر دو قسم قاعده چه نسبت ب ی به آی چون ی آ است به آح و هر یکی از ضلع
مثلث اعظم وسط است در نسبت میان قاعده وان قسم از وکه نزدیک ضلع
باشد چه نسبت ح ب با اب چنان است که اب است بی آن و همچنین ح آ
با آح چنان ست که آح بح ی و هو المراد. می خواهیم که خطی بیابیم که وسط باشد
میان دو خط مفروض در نسبت چون اب بح که متصل
اند بر استقامت بر مجموع نصف دائره ای آح رسم
کنیم و از ب عمود ب ی بیرون اریم تا که او وسط
باشد میان اب بح چه ما چون ای ی ح وصل
کنیم زاویه ای آح قائمه باشد لح و عمود ی ب خارج از و براو ترلس عمود وسط باشد
در نسبت میان هر دو قسم قاعده آح اعنی اب بح و هو المراد می خواهیم که
خطی بیابیم که ثالث دو خط مفروض باشد در نسبت خطین را چون اب آح محیط
کنیم بزاویه آ کیف اتفق و ابتدا بزا اخراج کنیم و ب آه چند آب سازیم ح آ و
ب خح وصل کنیم و از ه آ و موازی ب خح بیرون اریم تا که و ح ی
ثالث خطین باشد چه نسبت اب به آه اعنی آخ چون
نسبت آخ است بح ی آ ب و هو المراد می خواهیم که خطی که
بیابیم که رابع سه خط مفروض باشد در نسبت چون اب آح د و خط محیط کنیم بزاویه
چون ی آه ی ر و از ی آه ی ح چند او ح ه چند ب جدا
کنیم ح آ و همچنین از ی آه ی ط چند
ح و ح ط وصل کنیم و از ه آ ر
موازی ح ط بیرون آریم تا که ط ر رابع خطوط باشد چه نسبت ی آح اعنی اح
اعنی ب چون نسبت ی ط است اعنی آح بط آه ب و هو المراد می خواهیم که از خطی مفر
چون اب جزوی حدا کنیم چون ثلث مثلا آح بیرون آریم چنانکه محیط شود با اب
بزاویه آ و وصل کنیم از و ای ی آه ه ح متساوی کیف اتفق و ب آح وصل کنیم و از

ی ی ز موازی ح ب بیرون آریم لا که او از اب ثلث او جدا کند چه نسبت از ما
چون نسبت ای است ما ح ی ای   ثلث آح است پس از ثلث اب
باشد و هو المراد می خواهیم که   قسمت کنیم خطی مفروض چون اب
بر نسبت اقسام خطی دیگر چون اح مقسوم بر ی ه ایشان را محیط کنیم بزاویه آ و بح متصل کنیم
و از ی ه ی ز ه ح موازی ح ب بیرون آریم و ا و از ی ی ط ک موازی اب که
اب منقسم شود بر ح بر نسبت اقسام اح چه نسبت از بر ح چون نسبت آ و بر ه است
و نسبت د ح ل ح ب اعنی نسبت ی ط ط ک آ د چه هر یکی از سطح ر ط ح ی
متوازی الاضلاع اند چون نسبت ی ه به ح و هو المراد هر گاه که دو زاویه
چون ح از دو سطح متوازی الاضلاع چون اح ح ز متساوی باشند
ان دو سطح اگر متساوی باشند اضلاعی که محیط باشند بان دو زاویه متکافی باشند اعنی نسبت
ب ح ل ح ه چنان باشد که ح ح ی و اگر اضلاع محیط بایشان
متکافی باشند سطحین متساوی باشند چه فرض کنیم هر دو سطح را بر
وجهی که ب ح ح ه   متصل باشند بر استقامت و بحسب ح ح ی و سطح ی ه تمام
کنیم پس بجهت انکه   نسبت سطح اح ح ز متساوی بفرض سطح ی ه یک نسبت
و نسبت یکی با و   نسبت ب ح ح ه است او نسبت دیگر با و نسبت ح ح
ح ی ا پس نسبت ب ح ل ح ه چون نسبت ح ح باشد ل ح ا و اگر نسبت چنین باشد
سطحین متساوی باشند چه نسبت ایشان بسطح ی ه نسبت اضلاع است او نسبت
اضلاع یک نسبت اند بفرض پس نسبت هر دو سطح با سطح ی ه یک نسبت باشد
پس ایشان متساوی باشند و هو المراد چون دو زاویه از دو مثلث چون ح از اب
ح ی ه متساوی باشند اگر آن دو مثلث متساوی باشند اضلاع محیط بان دو زاویه متکافی
باشند اعنی نسبت   اح ل ح ه چنان باشد که ی ح ل ح ب
و اگر اضلاع محیط بایشان   متکافی باشند مثلثین متساوی باشند
چه فرض کنیم اح را   متصل باستقامت ل ح ه و ب ح ح ی
ی ه و ب ه وصل   کنیم پس بجهت انکه نسبت هر دو مثلث
بمثلث ب ح ه یک نسبت است ب ه بجهت مساوات ایشان و نسبت یکی از ایشان

باو نسبت اح است کح ه آو نسبت دیگرباو نسبت ی ح کح ت آ پس نسبتان
متساوی باشند آه و اگر نسبتان چنین باشند مثلثان متشابه باشند چه نسبت
ایشان بمثلث اب ه وان دو نسبت باشد آو نسبت اگه نسبتان متساوی اند
نسبت ایشان بمثلث ب ح ه یک نسبت باشد آه پس ایشان متساوی باشند
وهو المراد هر چهار خط چون اب ح ی ه ز اگر متناسب باشند
سطح اول در اخیر مساوی سطح احد الباقین باشد در ان دیگر
و اگر سطح اول در اخیر چند سطح احد الباقین باشد در ان دیگر
و اگر سطح ایشان متناسب باشد چه از اح عمود اح ح ک بیرون اریم با او اح کنیم
ح اوح ک چند ه ح او سطح اطح ال تمام کنیم لا پس اگر خطوط متناسب باشند ضلاع
سطحین باقسام زوایا متکافی باشند بنسبت اب کح ی چون نسبت ح ک باشند
اعنی ه ما اح اعنی ز پس سطحان متساوی باشند و اگر سطحان متساوی باشند ضلاع
متکافی باشند پس خطوط متناسب باشند وهو المراد هر سه خط چون ا ب ح اگر
متناسب باشند سطح اول در اخیر چون مربع اوسط باشد و اگر سطح اول در اخیر چو
مربع اوسط باشد و اگر سطح اول در اخیر چون مربع اوسط باشد
ایشان متناسب باشند چه ی مثل ب اخراج کنیم اح
با خطوط چهار شوند پس اگر متناسب باشند سطح آ در ح چو
سطح ب باشد در ی اعنی ب در نفس خود و اگر سطح آ در ح چون مربع ب
باشد اعنی سطح ب در ی نسبت آ ب چون نسبت ی باشد اعنی ب ح
وهو المراد هر دو مثلث متشابه چون اب ح ی ه ز نسبت یکی با دیگر چون
اب ح ه ز چون نسبت ضلع او باشد با نظیر ان ضلع از دیگر مثلث
متشابه مثلا چون نسبت ب ح به ز ح فرض کنیم که
ب ح ثالث ب ح ه ز است در نسبت
ب و اح وصل کنیم پس مثلث اب ح ی ه ز
متساوی باشند چه زاویه ب ه متساوی اند
و اضلاع محیط با یشان متکافی نسبت اب ه ز اعنی ب ح به ز چون نسبت ه ز ب ح

وبنسبت مثلث ا ب ح بمثلث ا ب ح اعنی مثلث ی ه ز چون بنسبت ب
ح است بسوی ح که بنسبت ب ح به ه ز است متشابه بحکم مصادره خاصه وهو المراد
ومن می گویم میان مختلف میشود با آنکه ب ح مساوی ب ح باشد با اطول از دو
سطوح کثیره الاضلاع متشابه چون ا ب ح ی ه ی ح ط ک ل منقسم شوند بمثلثات
متشابه متساوی العده وبنسبت سطح بسطح چون بنسبت ضلع بضلع نظیر او باشند مثنّاة
چه ب ه و ح ح ل ل ط وصل کنیم که هر دو شکل باین خطوط منقسم شوند بمثلثات
متساوی العده متشابه چه زاویه آ چند ز است وبنسبت ا ب به ح چون بنسبت ا ه
به ل پس زوایا ما ا ب ه مساوی زوایا و ح ل باشند وپس مثلث ا ب ه و ح ل
متشابه باشند وزاویه ب ح ماند چند را ا و
ل ح ط وبنسبت ب ح لح ل اعنی ب ا بح ر
بسبب تشابه مثلثین چون بسبب ب ح باشند
لح ط بسبب تشابه سطحین پس مثلث ه ب ح
ل ح ط هم متشابه باشند وهمچنین مثلث ه ح ی ل ط ک وچون بنسبت جمیع
اضلاع نظایر یک بنسبت است ونسب مثلثات یک سطح با نظایر ان چون بنسبت
یک مثلث است بیک مثلث بل چون بنسبت یک ضلع با نظیر او مثناة
پس بنسبت سطح بسطح چون بنسبت ضلعی باشد بضلعی مثناة وهو المراد می خواهیم که بر خطی
مفروض چون ا ب شکلی مستقیم الخطوط بسازیم که متشابه شکلی مفروض چون ج ی ه
قسمت کنیم او را اندو مثلث و بر آ از ا ب زاویه ب ا ح چند
ی ه آ بسازیم و بر ب از زاویه ب چند ی و هر دو ضلع را تا ح
بیرون بریم پس مثلث ا ب ح شبه ه ی ز باشد پس از آن
بر ا ح دو زاویه بسازیم چون زاویه ح ا ه ح د ه ی ه و ضلع ایشان با ط بیرون بریم
وهمچنین تا شکل تمام شود که شبیه باشد لح ی چه اضلاع مثلث متناسب اند وزوایا
متساوی پس اضلاع سطحین وزوایا همچنین باشند وهو المراد سطوحیکه متشابه سطحی باشند
چون ا ح که متشابه ب اند متشابه چه بجهت مساواة زوایا ا ح زوایا ب ما زوایا ا ح
متساوی باشند وبجهت تناسب اضلاع ا د اضلاع ب را اضلاع ا ح متناسب باشند

ما ه و هو المراد چون سطوحی متشابه بر خطوطی
چون ا ب ح ی ه ر ح ط بنا زند هر دو را بشان
بنک عمل چون ک ت ل ی و م ه ر فرح ط اگر خطوط متناسب باشند سطوح همچنین
باشند و اگر سطوح متناسب باشند خطوط همچنان باشند چه فرض کنیم که س ثالث ا ب
ح ی است در نسبت و ع ثالث ه ر ح ط پس اگر نسبت ا ب لح ی چون
نسبت ه ر باشد لح ط نسبت ک ت ل ی متشابه چون نسبت ا ب س باشد
ط اعنی نسبت ا ب لح ی مثناه بحکم مصادره خامسه و نسبت م ه ر س ح ط
چون نسبت ه ر باشد بع ح اعنی نسبت ه ر لح ط مثناه پس بمساوات نسبت
ا ب س چون نسبت ه ر باشد بع پس نسبت ک ت ل

ی چون نسبت م ه ر باشد و دیگر اگر سطوح متناسب باشد نسبت ا ب لح ی
چون نسبت ه ر باشد لح ط چه فرض کنیم که نسبت ا ب لح ی چون نسبت ه ر باشد الف
ح و برف ق صف ق بسازیم شبیه بم ه ر پس نسبت ک ت ل ی چون
نسبت م ه ر باشد بصف ق و چون نسبت م ه ر بود با ح ط پس صف ق
ح ط متساوی باشند بسبب تساوی نسبت م ه ر با یشان و متشابه بسبب
مشابهت م ه ر ایشان را پس ایشان متساوی الاضلاع النظائر باشند و ف ق چند
ح ط پس نسبت ا ب لح ی چون نسبت ه ر باشد لح ط و هو المراد سطوح متوازی الاضلاع ع
که واقع باشند بر قطر سطحی متوازی الاضلاع چون ط ه و ح بر ب ی قطر ا ح متشابه او
باشند و متشابه با یکدیگر اگر همه سطوح بر یک وضع باشند یعنی ضلع اطول موازی اطول
باشند و اقصر موازی اقصر چه در مثلث ب
ح ی بسبب توازی ک ح ی بسبب ه
ه ح چون نسبت ک باشد رک ی
پس هر یک بسبب ح لح ه اعنی ک ح

چون نسبت ب ی باشد بک بی ح و در مثلث ب ای نسبت توازی طک ا
نسبت ب ک با ک ی چون ب ط با ت پس بترکیب نسبت ب ی با ب ی چو
نسبت ب ا باشد بط ال اعنی ک ز ا مس نسبت ب ح بک ح چون نسبت
ب ا باشد بک ز اه و چون اضلاع سطح اح و ح نظایر متناسب اند و زوایا متساوی
ایشان متشابه باشند و همچنین بیان کنیم که سطح اح ط ه متشابه اند پس سطح زح
که شبیه اح اند متشابه باشند و هو المراد چون فصل کنند سطحی متوازی الاضلاع چو
ه ح از سطحی که متشابه او باشد چون اح بر زاویه مشترک چون ی و بر یک وضع
مفصول بر قطر مفصول عنه باشد چون ی ز ت والا
فرض کنیم که قطر ی ا ط ت باشد و ط ک بیرون آریم
موازی ای ا و ه ز مال پس سطح ه ک بر قطر سطح
اح باشد و نسبت ای ا بد ه چون نسبت ح ی بد ک و بفرض چون نسبت ط ی
بود و بد ح پس ی ک بی ح متساوی باشد هذا خلف پس قطر ت ی باشد و هو
المراد هر دو متوازی الاضلاع چون اح ح ز که دو زاویه از ایشان متساوی باشد
چون ح نسبت یکی با دیگری مولف باشد از نسبت
اضلاع ایشان چه فرض کنیم که ت ح ح ی متصل شوند
لح ح ه بر استقامت و سطح ی ط تمام کنیم و فرض کنیم
که نسبت ت ح لح ح چون نسبت ک باشد بل ا و نسبت ی ح لح ه چون نسبت
ل م پس بحکم مصادره نسبت ک م چون نسبت ک باشد بل مولف بنسبت
ل م و بحب انکه نسبت سطح اح بسطح ح ط چون نسبت ت ح است بح ح
اعنی نسبت ک بل و نسبت سطح ح ط لح ز چون نسبت ی ح است لح ه ا اعنی
نسبت ک بل و نسبت سطح ح ط لح ز چون نسبت ی ح است لح ه اعنی ل م
پس بمساواة منتظمه نسبت سطح اح بسطح ح د چون نسبت ک باشد بم
و نسبت ک م مولف است از نسبت ک بل اعنی نسبت ت ح لح ح و از نسبت
ل م اعنی نسبت ی ح لح ه پس نسبت هر دو سطح مولف باشد از نسبت اضلاع
ایشان و هو المراد می خواهیم که سطحی بسازیم که متشابه سطحی باشد چون اح و مساوی

سطحی دیگر چون ی اضافت کنیم بر ب ج سطح ب د مساوی اب ج آ و ب ج ا
کنیم و بر ج آ ز سطح ز ج بسازیم مساوی سطح ی
ه ا بر وجهی که ما سطح ب د و میان سطح ه و
متوازی باشند پس عرض ح ح حاصل شود
و میان ب ج د ج ط ک وسط فی النسبه بیرون
بیرون آریم ط آ و بر و سطح ط ل ک ة شبیه بسطح اب د بسازیم ک که او مطلوب باشد
چه بنسبة ب د لح ج ا اعنی بنسبت سطح ب د بسطح د ج آ چون نسبت ب ج ا است
ا ط ک ة مثناة بحکم مصادره خامسه اعنی بنسبت سطح ا ب ح بسطح ل ط ک لح و سطح اب د
مساوی سطح ب ز ست پس سطح ل ط ک ة که شبیه است بسطح اب ح مساوی سطح
د ج باشد ه ا اعنی سطح ی و هو المراد اعظم سطوح متوازیة الاضلاع که اضافت کنند
بخطی و ناقص شوند از تمام خط بسطوحی که شبیه باشند متوازی الاضلاعی که معمول باشد
بر تمه ان خط و هو موضوع باشد چون وضع او سطحی باشد که معمول باشد بر نیمه ان خط و مشابه
سطوح نقصانات مثلا سطحی د ز مضاف ست ب ج
که تمه اب ست و تمام کنیم ح ه را لا آ و اضافت کنیم
با ب سطح ا ک کیف اتفق بشرط انکه ناقص شود
از تمام خط اب بسطح ب ک که شبیه است
لح ز و هو موضوع است چون وضع او پس می گوییم
سطح ا م که مضاف ست با ب ه و ناقص از و بسطح ح ز که شبیه است بسطح ب ک
که سطح نقصان است اعظم است از ا ک چه قطر ب م وصل کنیم و خطوط تمام کنیم لا
پس بجهت انکه ه ط اعنی ط ز لر ا اعظم از د ک آ اعنی ح ک ة مح ا پس ا ط مشترک گیریم جمع
ح ه اعظم باشد از جمیع ا ک و هو المراد و من می گوییم که مراد از انکه موضوع باشد چون
وضع او ان نسبت که اضلاع نظائر در نسبت در یک جهت معین ممتد باشد چنانکه
طول در جهت طول و عرض در عرض و اگر دعوی را باین عبارت گویند که هر خطی
که نیمه او سطحی متوازی الاضلاع مسازند او اعظم باشد از هر سطحی متوازی الاضلاع که اضافت
کنند با ان خط و ناقص شود از تمام او سطحی که شبیه باشند بسطحی که معمول بر نیمه ان خط او بهر

باشد چه عبارت عظیم متعلق است می خواهیم که اضافت کنیم بخطی مفروض چون آب
سطحی متوازی الاضلاع مساوی سطحی مستقیم الخطوط چون د بر آن وجه که سطح مضاف
ناقص شود از تمام خط بسطحی شبیه بشکلی مفروض متوازی الاضلاع چون ی ز و جب
است که سطح مستقیم الخطوط اعظم نباشد از آنکه اضافت کنند بنیمه خط و شبیه باشد
و بشکل مفروض بجهت آنکه در شکل متقدم ظاهر گردد شد آب بر ح تنصیف کنیم
و برب ح کر ح شبیه بدر سازیم و سطح اط تمام کنیم پس اگر اط مثل ح
باشد مطلوب او باشد و اگر اط از ح بزرگتر باشد سطح م مساوی فضل اط بر ح کنیم و
مشابه ی ز پس سطح ح ک م بجهت آنکه مشابه ی زاند متشابه باشند و فرض کنیم
که زاویه ل مساوی ط است و ضلع ل نظیر ح ط س چند ضلع ل و ط ع چند ل م و بیرون
آریم ع ه موازی ط ح و س ف موازی
ا ب و وصل کنیم قطر ی که سطح
اف مطلو باشد چه س ع اعنی ف م فضل
اط است اعنی ح ک بر ح پس علم س
ع مساوی ح باشد لکن اف مساوی علم است چه ف ک چند ف ح است
و چون ف ت مشترک کیریم ه ک چند س ت باشد مل س آ و چون س ه
مشترک کیریم اف چند علم باشد مل ح پس اضافت کردیم اف را بخط ات و ناقص
شد از تمام ات بسطح ه ف که شبیهست بدر جهت آنکه شبیهست ل ک
که شبیهست بدر و هو المراد و من می گویم طریق تحصیل فضل اط بر ح آن است که بر
اح سطح اس بسازیم مساوی ح تا که سطح س ضلع متصل نماند می خواهیم که اضافت کنیم
بخطی مفروض چون ات سطحی متوازی الاضلاع مساوی سطحی مفروض مستقیم الخطوط
چون ح بر وجهی که زیادت شود سطح مضاف بر تمام خط بسطحی که شبیه باشد بشکلی متوازی
الاضلاع مفروض چون ی ز تنصیف کنیم ات را بر ح و بر ب ح ک د ح
بسازیم شبیه بدر ک و سطح ق ش مساوی سطح ک ح د با هم بسازیم و شبیه بدر
پس سطح ق ش ح ک مشابه باشد و فرض کنیم که زاویه ط ز مساوی اند و ضلع ط
ح ز ق نظیر ف ز نسبت و ط ح بیرون آریم با ط م چند ز ق شود ح و از م ل م ق ک ق

موازی اب ک ب

ببر و ان آر بم لا آ و شکل تمام کنیم که سطح ام مطلوب

باشد چه سطح م ل اعنی د ح مساوی جمیع ح ک ح

است پس علم ح د ک مساوی ح باشد لکن ام

مساوی علم ست چه ام چند م ست

بل ب ل مع او چون ح د مشترک کیریم ام چند علم باشد اعنی ح پس اضافت کردیم

بات ام و زاید شد بر تمام او ده س که شبیه است اند آ ی جهت انکه شبیهت ست

لح ک ی که شبهت ست ده آ و هو المراد می خواهیم که قسمت کنیم خطی را چون اب بر نسبت

ذات وسط و طرفین بر اب مربع ای بسازیم و اضافت کنیم با آح سطح مثوالاضلاع ع

رط چند ای بر وجهی که زاید شود بر تمام خط مربعی چون رح که اب بر ح منقسم شود بر قسمت

که کفتیم چه رط مثل ای است و چون اط مشترک مبدا ریم ماند رح چند ح ی و زاویه ح ا ره ایشان لکن

مساوی ست به پس مکافی نسبت طح لح ه اعنی اب با آح چه اب مساوی

ی است اعنی ح ط و آح مساوی ح ه جهت انکه اه مربع ست چون نسبت آح

باشد آح ب و هو المراد و من می کویم که این قسمت

همان قسمت است که در شکل با ی دهم از مقامات دوم یاد

کرده شد لکن عج ان حالت نسبت ممکن نبود که در انجا باید کنند

یاد کردند اینجا بوجهی که لایق این موضع باشد چون

ترکیب کنند دو مثلث چون اب ح ی ب ه بر زاویه چون د ب ه که محیط باشند

بان دو ضلع از ان مثلث که موازی دو ضلع دیگر باشند و نسبت این اضلاع متوازیه

هر یک بنظیر خویش یک نسبت باشد چنانکه نسبت آح ب ه چون ب ح ده ان دو

ضلع باقی اعنی اب ب ی متصل باشند بر استقامت چه زاویه ح ه مساوی اند بسبب

انکه هر یک مساوی مبادله ح ب ه اند و اضلاعی که محیط اند بایشان متناسب

پس زوایا باقی مساوی باشند پس مثلثان

متشابه باشند و جمیع زاویه اح چند ح ب ی.

است چه آح چند ح ب ه است و اچنده آی.

بسم الله الرحمن الرحیم

جمله پنجم از درة التاج لغرة الدباج در علم اعلی که علم الهی است و این جمله هم
دو فن است فن اول در عقول و آثار آن در عالم جسمانی و روحانی و آن هفت
مقالت است مقاله اول در آنکه عقل مصدر وجود جمله نفوس است

چون نظر کنی در خواص واجب و ممکن از آن روی که او واجب و ممکن است شک
نکنی در آنکه نفوس ارضی و سماوی ممکن الوجودند و واجب الوجود خواه قدیم باشند خواه
حادث و هر ممکن الوجودی مستدعی علتی است و علت قریبهٔ نفس یا واجب الوجود
باشد یا غیر او و جایز نیست که واجب الوجود باشد چه نفوس بسیار است و واجب
الوجود واحد حقیقی است که صادر از و نشود چنانکه دانسته شد بی واسطه اکثر از معلول
واحد پس لابد باشد که بعضی را علتی قریبه باشد غیر واجب و جهت آنکه نفس از آن
روی که نفس است او را نمی باشد الا متعلق بجسمی پس موجود نفس بر وجود جسم متقدم
نشود و آنچه از واحد الا واحدی صادر نشود نفس و جسم معاً از و صادر نشوند پس نفس را
از آن روی که نفس است علت قریبه او غیر واجب الوجود لذاته باشد و آن
غیر ممکن خالی نباشد از آنکه یا جسم باشد یا غیر جسم و غیر جسم یا جوهر است
یا عرض و عرض فعل بواسطه جوهر کند چه عرض چنانکه مستقل نیست بقوام خود مستقل
نیست بفاعلیت خود چه فاعل تا متعین نشود در ذات خود و متشخص نشود بفعل ایجاد غیر نکند
پس آنچه متشخص نشود والا ایجاد فعل نکند الا ایجاد مثل که بحقیقت فعل نیست الا جوهر را
و اگرچه فعل را اعتبار این عرضی می کند که در وی ست پس فعل منسوب است باو نه بعرضی که در وی
ست آنگاه این عرض اگر محل او جسم است قوام او بان باشد و آنچه صادر شود از و
بعد از قوام او بواسطه جسم صادر شود و مشارکتی باشد از وضع چه شی چون قوام
او بواسطه ماده باشد آنچه از قوام او صادر شود مخصوص گردد بتوسط ماده و توسط آن
بحسب آن است که خاصیت مادی اقتضاء آن کند از وضع و اوضاع جسم اجسام
دیگر غیر متشابه است و از این است که تأثیر اجسام مختلف می شود بقرب و بعد و
توسط موضوع میان قوت و میان آنچه او را وضعی نیست این توسطی که خاص است
موضوع محال است چه زیادت معنی نیست او را بر وجود قوت اگر لوازم وضع

را دفع کنیم و محوج باشد که منفعل را وضعی باشد نسبت مطلق نیست بل نسبتی است که فعل بتوسط
موضوع مادی خود کند و این نسبت را باشد میان موثر و میان آنچه او را وضعی
نباشد و اگرچه نسبت دیگر باشد و شیء که جسم نیست چون فعل در جسم کند این نباشد
بل که او را نسبتی باشد بآن الا آنکه آن نسبت مخالف نشود و محتاج نشود تخصیص
حالی او را که فعل بآن واسطه کند بل که وجود ذات او کافی باشد در آنکه فعل کند در
مستعدات و از جهت چون مستعدات حاصل شد مفتقر نشود که او را نسبتی بجسم نباشد
بنسبتی که میان او و ایشان است و اجسام در انفعالات خویش محتاج شوند
از مور و ایشان نیست چه ماده منفعل است نه ماده متوسط میان منفعل و میان
غیر او و بجهت وجوب توضع در افعال قوی جسمانی واجب شد که آتش مشتعل [...]
نکند هر چیز را که اتفاق افتد بل آن چیز را تسخین کند که ملاقی جرم او باشد یا او را از جرم
او حالی باشد و با قیاب [...] مستضیء نشود الا آنچه مقابل او باشد و آنچه فعل نکند الا بمشارکت
وضع ممکن نباشد که فاعل چیزی باشد که او را وضع نباشد و الا فعل او بمشارکت
وضع نبوده باشد و نفس را هیچ وضعی نیست پس فاعل او امری جسمانی نباشد
و چون تو رجوع کنی بنفس خویش بدانی مطلقا که اعراض و صوری که قائمند بمواد و محال
باشد که وجود ذاتی را نکشد که قایم باشد بذات خود و نه در ماده و وجود جوهر مطلق
هر چگونه که باشد چه علت واجب است که در ذات خود اقوی باشد از معلول و اعرف
و عرض از روی وجود اضعف است از جوهر و چگونه چیزی را که او را وجود خط
قوام بنفس خود نباشد غیری از او این نباید چه معلول باید که وجود او موکدتر از وجود
علت نباشد بل که صحیح نباشد که مساوی او باشد و چون ثابت شد که وجود آنکه
اعتباری است پس نفس ماهیت از فاعل باشد و چون ظلی باشد از آن او
ممکن نباشد که ظل اکمل و اتم باشد از ذو الظل پس عرض خواه محل او جسم باشد و
خواه غیر جسم نشاید که علت فاعلی نفس باشد نسبت بآنکه وجود او اضعف است
از وجود نفس پس علت فاعلی وجود نفس جوهری باشد یا جسم یا نفس دیگر یا
عقل و محال است که جسم باشد چه اگر او فاعل آن است از جهت آنکه جسم است
واجب بودی که هر جسمی فاعل نفسی بودی بسبب وجوب اشتراک در طبیعت جسمیت

واگر از جهت آن باشد که او جسمی است متشخص بخصوصیتی پس این خصوصیت موثر بوده باشد
در وجود نفس نه جسم تنها از برای آنچه گذشت و نه مجموع حاصل از جسم و خصوصیت
چه نفس بسیط است و علت فاعلی او مرکب نباشد از برای آنچه شناختی و بجهت آنکه جسم
را بالفعل نیابند الا آنکه مرکب باشد از ماده و صورتی پس فاعل بسیط نباشد و ممکن نیست
که ماده خود فقط فعل کند چه او باعتبار ماده بالقوه موجود باشد و از آن روی که او چنین باشد
از و فعلی صادر نشود و نه بصورت فقط چه او را خود قوام بنفس خود نیست و دیگر نفس اشرف
است از جسم و شیء ایجاد ما هو اشرف منه نکند و با این تجربه دلالت کرده است که
جسم فعل نکند الا بمشارکت وضع پس تاثیر در نفس نکند که او را هیچ وضعی نیست
و محال است هم که فاعل نفس نفسی دیگر باشد غیر او بجهت آنکه اگر هر دو متساوی
باشند اعنی نفسی که او علت است و نفسی که او معلول است در طبیعت نوعی وی آنکه
یکی از ایشان اقوی باشد در ذات خود از آن دیگر اینک این موجد آن است اولی
نباشد از آنکه او موجد این است و اگر مقترن شود یکی از ایشان بمخصصی آن مخصص یا علت
آن نفس دیگر باشد و لازم آید که قائم بذات خود معلول چیزی باشد که لا قوام له بذاته
یا جزو علت آن نفس دیگر و لازم آید که علت بسیط مرکب باشد و ابطال هر دو از پیش رفت
و اگر متساوی نباشند در کمال و نقص ذاتی هم ممتنع باشد که یکی از ایشان ایجاد آن
دیگر کند از آن روی که فاعله نفس است چه نفس اگرچه قوام او بذات اوست نه بمواد
اجسام لکن از آن روی که نفس است فعل بواسطه جسم می کند چه او را از آن خاص
بجسمی کرده اند که فعل او از روی اختصاص با آن جسم تمام نشود الا با آن و در آن و الا از آن
حیثیت مفارقة الذات و الفعل بودی جسم را پس نفس نبودی بقیاس با آن و نفس
با از آن روی که فعل کند نه بمشارکت جسم عقل باشد نه نفس و اگر نفسی نفسی را بکری
کیف کان لابد بودی از اینها بنفسی که علت قریبه او نفسی نباشد و نه غیر نفس از اینها که از
پیش رفت ابطال آنکه ایشان علت فاعلی نفس باشند پس باقی نماند چیزی که علت
فاعلی نفس باشد بی واسطه الا عقل پس کل نفوس در وجود و ذوات ایشان مستند باشند
بفعلی یا بی واسطه میان ایشان یا بواسطه که او نفس باشد و لکن نه از آن روی که
تاثیر کند در وجود نفسی که معلول اوست چه او از آن حیثیت عقل باشد بجهت استغنای او

دران فعل در ذات خود و در فاعلیت خود از اجسام و از پیش تقریر ان گذشت
و ممتنع نیست که شئ واحد نفس باشد باعتباری و عقل باعتباری یا نفس در زمانی و
عقل در زمانی دیگر چه مجردی که فعلی کند باعتبار تعلق او ببعضی اجسام و فعلی دیگر کند
باعتبار تجرد او از ان علاقه در وقتی دیگر باین مناسبت و نفوس ناطقه بعد از موت
بدن اگر متعلق نشود چنانچه بجسمی الثنه ایشان عقول باشند دران حالت نه نفوس
و پیش از ان حالت نفوس بودند نه عقول و این از انهاست که صریح عقل تعریف
خود منع ان نمی کند بل که اگر ممتنع باشد محتاج شوند در بیان امتناع ان بدلیلی منفصل
پس متحصل شد از جمیع این که علت قریبه فاعلی نفس واجب الوجود نیست و
عرضی و نه جسمی و نه احد جزوین او اعنی ماده و صورت و نه نفسی دیگر از ان روی
که نفس است پس علت او عقل باشد یا مطلقا یا ببعضی اعتبارات و لا بد باشد
که منتهی شود بانچه او عقل مطلق باشد و کل نفوس مستند شوند بآن و هو المطلوب

مقالت دوم از فن اول از جمله پنجم که در علم الهی است

در انکه اگر عقل نبودی نفوس در تعقلات خویش از قوت بفعل نیامدی و انکه
مستفید کمال ذاتی نفس عقل است هیچ شئ از اشیا مخرج ذات خود نباشد
از قوت بفعل در امری از امور چه اگر ذات او اقتضاء خروج کردی بفعل بقوت
نبودی اصلاً و هرچ مخرج ذات خود باشد از قوت بفعل اعتبار کونه بالفعل آن
باشد از اعتبار کونه بالفعل لقوة پس واجب باشد که ذات او اگر از نفس خود قبول
کمال کند اشرف باشد از ذات او و این محال است انگاه بسیط واحد از ان روی
که بسیط است و واحد درست نباشد که فاعل ان باشد که قابل اوست و الا فعل
او بجهتی باشد و قبول او بجهتی دیگر پس در و ترکیب ماهی باشد هذا خلف و چون این
ثابت شد پس نفسی که عاقل بوده باشد بقوت بعد از ان عاقل بالفعل گردد و لا بد
باشد او را از مخرجی دران بفعل که ان یا عقلی باشد یا مستند بعقلی و برهان ان انست
که نفس چون صورتی معقوله از و غایب شود گاه باشد که مفتقر می شود در استعادت
آن صورت بکسب جدید و گاه باشد که مفتقر نشود در استعادت ان بکسب صورت مدرکه
چون حاضر باشد نزد قوت مدرکه قوت از ان غایب نشود بل که مدرک ان باشد

بالفعل تولّی یعنی قوت را که چون غایب شود از صورت آنگاه معاودت آن کند و التفات
کند بآن جهت که حادث شد غیر مثل صورت اول پس واجب باشد که صورتی که
غایب شده باشد از آن از قوت مدرکه زایل شده باشد نزد الا ما و چون زایل شده
باشد و منحفظ نشده در قوتی دیگر که چون خزانه باشد آن قوت مدرکه را مفتقر شود قوت
مدرکه در استعادت آن بتجشم کسبی مثل تجشم کسبی که در ادراک آن صورت بود در اول امر و
اگر منحفظ شود در قوتی دیگر چون خزانه مفتقر نشود و قوت مدرکه در استعادت آن صورت
به بیشتر از مطالعه خزانه و التفات بآن بی احتیاجی بآنکه اکتساب کند چنانکه اکتساب
کرده در اول امر و اگر مفتقر شود بتجشم کسب جدید ذهول و نسیان یکی باشد و صورت عقلی چون
غایب شد و استرجاع آن مفتقر شد بکسب جدید لابد باشد که محفوظ نباشد در شیء و الا
مستغنی بوده باشد از تجشم کسب مذکور و آن شیء نشاید که جسم باشد و نه جسمانی چه محال
که معقولات مجرده در ایشان حاصل شود پس آن شیء مجرد باشد و این مجرد یا نفسی باشد
که مدرک آن صورت است یا غیر آن و نمی شاید که او که او نفس باشد و الا غایب نشدی
از آن صورت ابرای آنچه گذشت و نه می شاید نیز که جزء نفس باشد چه او را جزء نیست
چنانکه شناختی پس لابد باشد که جوهری عقلی بود و یا منتهی شود به جوهری عقلی اما آنکه او جوهر
است بجهت آنکه اگر عرض باشد محل او مجرد باشد و الا عرض جسمانی باشد و آن باطل
است و آن مجرد آن جوهر نیست که کلام ما در آن است و اما آنکه او عقلی است یا منتهی
شود بعقلی بجهت آنکه اگر نفس باشد و معقولات در او بقوت بوده باشد و بفعل آمده
مفتقر شود بمکملی و معیدی دیگر و بجهت دفع تسلسل و دور که محال اند لابد باشد از انتها
بجزی که معقولات در آن بقوت نباشد بل که در آن بفعل باشد و آن واجب الوجود نیست
چه نزد و باشد که روشن کردانیم ترا امتناع آنکه او محل هیات باشد پس آن یا عقل باشد
مطلقا یا منتهی شود بآنچه او چنین باشد و باین که گفتیم مطلقا آن می خواهیم که عقل باشد
بجمیع اعتبارات نه آنکه عقل باشد باعتباری و نفس باعتباری دیگر و این جوهر مجرد است
که نفوس را کمالات می دهند و نسبت او با نفوس بشری چون نسبت شمس است
با ابصار بل که اتم و او چون خزانه ایست معقولات چون اقبال کنیم بر او قبول کنیم از او
و چون مشتغل شویم از او بجانب حس صورت عقلی از ما محو شود و اتصالی که واقع می شود

میان نفوس ما و میان او آنست که رسم میکند در نفوس ما صوری عقلی که مخصص
شده باشند بسبب استعدادی که مخصص آن احکامی خاص باشد از ادراکات
جزئی سابق که معدّ باشند مر ادراک کلیات را یا ادراک کلی مناسب که متأدی
باشند بدرک کلی و اگر نه آن مخصصات بودی ادراک نفس بعضی صور را دون سایر
تخصیص من غیر مخصص باشد و آن باطل است بدیهه و هرگاه که وصله منقطع شود میان
نفس و آن جوهر عقلی بسبب اعراض نفس ازو بمایلی عالم جسدانی یا نفس ملتفت
شود بصورتی دیگر منمحی شود آنچه متمثل بود در نفس اولاً و نظیر نفس درین از جسمانیات
مرآتست چه چون محاذات کنند از آن صورتی متمثل شود در آن و چون اعراض کنند
باید از آن صورت آن متمثل زائل شود و بسیار باشد که متمثل شود در آن غیر آن صور ت
بحسب آنچه محاذات کنند بآن و همچنین است حال نفس چون اعراض کند بآن و
از جانب قدس بجانب حس یا بچیزی دیگر از امور قدس و این نیز نفس را نباشد الا که
اکتساب ملکه اتصال بآن جوهر عقلی کرده باشد و نسیان در صور خیالی بسبب زوال آن
که از خزانه و این خود هر اگر ازو چیزی زائل گردد محتاج شود بتحرجی دیگر که او را از قوت
بفعل آرد و کلام عائد شود در آن و چون نفس ذات هیئتی باشد که متمکن شود بآن واسطه
از اتصال بجوهر عقلی ذهول او از صور معقوله محوج نکرداند او را باستیناف اکتسابی و آن
هیئت ملکه اتصال است بآن و چون آن ملکه از نفس زائل شد آن زوال نسیان باشد
که مخصص باشد بآن ملکه از معقولاتی که حاصل باشد نفس را و تصرف نفس در صور خیالی
و معانی و احکامی که در حافظه است بتوسط قوت فکری است که افادت آن کند
استعداد اتصال بعقل مفارق و حصول صوری که مناسب آن استعداد باشد و تخصص
تصرفات فکری بصورتی صورتی مخصص استعداد نفس است مر صورتی صورتی را
از عقلیات و گاه باشد که استعداد صورتی عقلی از صورتی عقلی حاصل شود با آنکه صورت
عقلی خالی نباشد از محاکاتی که ابرا باشد از قبیل تخیل یا آنچه لائق باشد بقوی جسمانی
اخر تو نمی بینی که بفکر در اشخاص جزئی معد نفس است مر قبول صورت کلی را که شامل
آن جزئیات باشد چون صورت انسانیت مکتسب است از تصرف در خیال
جزئیات او و چون صورت صداقت مجرّد از عوارض مادی از تصرف درین صداقت

و آن صداقت و این تصرفات در جزئیات ایشان مخصصات استعداد تام باشند
مر صورتی صورتی را از کلیات و گاه باشد که افاضت این تخصص کند یعنی عقلی مر معنی
عقلی را چون تصور محدود از حد و مرسوم از رسم و لازم از ملزوم و نتیجه از قیاس و گمان
مبر که مقدمتان محصلتان نتیجه اند بان وجه که افاضت وجود نتیجه کنند بل که ایشان معدلند
نفس را با استعداد قریب مر حصول نتیجه را در و از سبد مفارق و چنانکه اولیات حکم بان
متوقف نمی شود بر غیر تصور طرفین و جواب ندهند در اولیات از لمیتی که طالب تصدیق
باشند همچنین چون مقدمات لایح شد و نفس ملتفت شد بان حق الالتفات حصول
نتیجه مبین باشد و چون طلب لمیت تصدیق کنند ممکن نباشد که از او جواب دهند بجز
وجه بسیار باشد شخصی که عرض کند بر و امری و او را افاضت علمی نکند البته و افاضت
کنند غیر او را علمی یقینی و طمانینی روحانی و این همه وسایط علمند و اما واهب علم غیر ایشان
هست و مامی مایم جوهر نفس را در اطفال خالی از هر صورتی عقلی آنگاه معقولات بدیهی
او را حاصل می شود بی تعلمی و رویتی و حصول این معقولات در و بمجرد حس و تجربه نیست
چه ایشان افاضت نکنند بمجرد ایشان حکمی کلی را چه این نباشد از وجود چیزی که مخالف
آن باشد که ادراک کرده باشند اجزا و حکم ما ماتک کل اعظم است از جزو او مثلا نه از
برای آن است که احساس کرده ایم که هر جزوی را این حال است و همچنین است و
در تصدیق ما براهین چون صحیح باشند چه اعتقاد ما صحت از استعمال صحیح نشود و الا آن تمادی
شود بما لا یتناهی و از حس نیز مستفاد نیست چه حس افاضت حکم کلی نکند پس این اشیا
هستند از فیض الهی باشد که متصل شود بنفس لطفی و متصل شود بان و در نفس این صور
عقلی حاصل شود و آنچه این از و فایض شد لا بد باشد از انکه این معقولات حاصل باشد
در آن از برای آنچه از پیش رفت که واجب است که آن چون خزانه باشد معقولات
را و چون چنین باشد جسم و جسمانی نباشد چه معقولات در جسم و جسمانی حاصل نشود
و لا بد است که در آن بقوت نباشد و الا محتاج شود بمکملی دیگر و مخرجی او را در آن قوت
بفعل و مکمل نباشد در آن بالتی بدنی پس او از جمیعت نفس نباشد و نه واجب الوجود
از برای انکه رود باشد که مدای که او محل هیچ چیز نباشد پس او جوهری عقلی باشد که نفس
ناطقه را قائم مقام ضوء باشد بصر را الا آنکه ضوء بصر را افاضت قوت می کند بر ادراک

نه افادت صورت مدرکه واین جوهر بانفراد ذات خود افادت قوت برا
ادراک می کند قوت نطقی را وتحصیل صور مدرکه نیز می کند مر قوت نطقی را و اشتغال
بدنی عایق نفس می شود از اتصال بان پس متصل نشود بان الا بر فض قوی بدنی
وتخلیه ان یا رفضی بکلیت وگویا این غیر ممکن باشد ما دام که نفس را بدان تعلقی
باشد یا رفضی کمتر از ان وهیچ جز منع نفس نمی کند از دوام اتصال بان الا بدنی و تجربه
وحدس دلالت می کنند برین وچون نفس مفارقت کند از بدن ودر وچیزی نمانده
باشد از هیات مکتسبه از بدن که او را عند مفارقة البدن چنان کند که گویا مفارقت
نکرده است از و بهمیته متصل باشد بکمل خویش ومتعلق بان وبدرستی شناختی که
لذت حقیقی لذت عقلی است واین کمال حقیقی نفس را پس عقل است که مکمل نفس است
وار علل اتصال با وقوتی بعیده است که ان عقل هیولانی است ومتوسطه که عقل
بالملکه است وقریبه که عقل بالفعل است الا انکه عقل هیولانی معد نفس است مر اتصال
وحصول اوایل را نه بتوسط قصد فکری از نفس وان دو قوت دیگر معد اند با
قصدی **مقاله سیم از فن اول از جمله پنجم که در علم الهی است**
در بیان استناد ما لا یتناهی از حرکات وجواز وثبت تعقل قوات چون غیر متنا هی
باشد از جهت اعطا مدت ممکن نباشد که قابل تجزی باشد بوجهی از وجوه ونه بعرض
چه هر قوتی که متجزی شد هر یکی از اجزا او قوی باشد بر چیزی وجمله قوی باشد بر مجموع
ان اشیا وچون چنین باشد هر جزوی اضعف باشد واقل مقوتا علیه از جمله پس اگر فرض کنیم
شود هر یکی ازین اجزا یا بعضی از ان بر ما لا یتناهی از وقتی معین پس مقوی جمله ازان زاید باشد
ازان وهیچ زیادتی بر غیر متناهی نیست الا از جهت طرفی که متناهی شود بان پس این
باقی ماند که هر یکی ازان اجزا اقوی شود وازان وقت معین بر متناهی پس جمله نیز
متناهی باشد وفرض کرده شد که غیر متناهی است هذا خلف وهمچنین اگر قوت غیر
متناهی باشد از جهت عدت چه عدت چون متفاوت باشد لازم اید که عدد
مدتی که عدد غیر متناهی دران واقع شده باشد غیر متناهی باشد وخلف مذکور عاید
شود واگر عدد متفاوت نباشد بطلان عدم تناهی ان اظهر باشد وروشن شود
نیز امتناع عدم تناهی قوت باعتبار عدت که بر هر یکی ازین دو تقدیر چه اگر او محتمل

باشد کل واحد از آن عدد ست یا قابل شدت و ضعف نباشد مثل تعقل ما که واحد نصف اثنین است یا قابل هر دو باشد مثل کل واحد از حرکات اگر اول باشد لابد بود که بعضی قوی شوند بر چیزی از آن و محال است که قوی شود بر احادی که کل بر آن قوی شود و آن غیر متناهی است و الا فرق نماند میان کل و جزو او و محال است هم که قوی شود بر احادی همچنان و آن متناهی باشد و الا جمله نیز قوی شود بر متناهی پس باقی نماند الا آنکه بعضی قوی شوند بر احادی که هر یکی از ایشان اقل باشد از احاد کل یا متساوی با غیر متناهی و هر حکونه که باشد موجب آن است که احاد قابل اقل و ازید باشند و این خلاف فرض است و اگر ثانی باشد بعضی از قوت اگر قوی نباشد بر تحریک آنکه کل تحریک او کرده است لا شک قوی باشد بر تحریک اصغر از آن آنگاه کل را ممکن باشد تحریک آن اصغر را حرکاتی اسرع پس تحریک کند در مثل زمان تحریک جزو تحریکی که عدد آن بیشتر باشد پس عدد مبتدا از وقت معین اگر صادر شود از جزو اقل و آن باشد که اگر صادر شود از کل جزو او اعطا است پس آن بعضی باشد از صادر از کل و ابتدا هر دو یکی ست و واجب باشد که منقطع شود و مقوی علیه نیز از جهت مبتدا او آنچه ناقص شد از جهتی او متناهی باشد از آن جهت پس صادر از جزو متناهی باشد از جهات و محال مذکور راجع گردد و باین روشن شود بطلان اشتراک ایشان هر دو در فعل و خلاف در بیان که فعل کل اشد ست از فعل جزو و هر قوتی که در جسمی است محتمل تجزی ست پس هیچ جزو از قوی غیر متناهی موجود نباشد در جسمی و هیچ قوتی از قوی جسمانی غیر متناهیة التحریک نیست خواه تعلق و تجسم بتعلق حلول باشد یا تعلقی توجهی و دیگر چه قوت غیر متناهی اگر تحریک جسمی کند در مسافتی بکل قوت خویش نه بعضی با این نباشد که قوت ادادی امساک کند از تشدید حرکت و کمال آن قوت بدوام تحریک منصرف شود و قوتی دیگر متناهی تحریک آن جسم کند بعینه در آن مسافت بعینها لا محاله هر یک از ایشان تحریک در زمانی کنند و نسبتی باشد زمانی ایشان بضرورت و همچنین سرعت حرکت هر دو و بطو ایشان نسبتی باشد و هیچ شکی نیست در آن که قطع جسم آن مسافت را بقوت غیر متناهی در زمانی باشد که اقصر باشد از زمانی که قطع آن کند بقوت متناهی و الا تفاوت من القوتین ظاهر نشود و حرکتی که زمان آن اقصر ست اسرع باشد از آنکه زمان او اطول است و

نسبت قوت با قوت چون نسبت زمان بزمانست لکن نسبت زمان با زمان
نسبت متناهی است با متناهی پس نسبت قوت با قوت نیز هم چنین باشد و لازم
اید که قوتی که فرض کرده بودند که غیر متناهی ست متناهی بوده باشد هذا خلف و
متصور نیست قوتی که تحریک کند تحریکاتی غیر متناهی در شدت و الا تحریک او لا فی
زمان باشد چه اگر در زمانی باشد با انکه هر زمانی قابل قسمت است چنانکه شناختی
کون ان حرکت در بعضی از ان زمان اقتضا ان کند که اشد باشد از کون حرکت
در کل ان زمان پس حرکت در کل ان زمان لا نهایة لها فی الشدة نبوده باشد و این
بر خلاف انست که فرض کرده شد و چون متقرر شد که هر قوتی که حال است
در جسمی یا متعلق است بان هر چگونه باشد جایز نیست که غیر متناهی باشد در ذات
خود و یعنی بحیثیتی نباشد که صادر شود ازو غیر متناهی در مدت یا در عدت یا در شدت
پس ازو اجبات باشد که اگر حرکات غیر متناهی باشد یا حرکتی واحده همچنین استناد ان
بعقلی واحد کنند یا مثل لکن مقدم حق است پس تالی مثل او باشد اما بیان صدق متصله
انست که انچه ما عدا عقل است یا جسم است یا متعلق باو یا نه جسم و نه متعلق باو لکن
از جسم و انچه متعلق است باو ما لا متناهی مضاف ما در نشود پس انچه این ازو صادر شود
نه جسم باشد و نه متعلق بجسم و این اگر واجب الوجود باشد ممتنع بود که میان او و میان
محرک جسمانی واسطه نباشد چنانکه روشن باشد که بدانی خواه ان محرک نفس باشد یا غیر النفس
و اعادت کلام کنیم در واسطه و اگر عرضی باشد محل او عقل باشد لا غیر و الا بری نبوده باشد
از تعلق بجسم و اگر جوهری باشد او عقل است چه ما بالعقل نمی خواهیم الا جوهری
که او باین صفت باشد و اما بیان حقیقت مقدم بجهت انکه اگر نه وجود حرکتی غیر منقطعه
بودی هیچ حادثی حادث نشدی حادث را العلت دائمه نباشد الا انکه متوقف
شود ایجاب علت او را بر حادثی دیگر و الا وجود او در بعضی احوال دون البعض ترجیح
من غیر مرجح بودی پس لابد باشد از توقف او بر حادثی و ان حادث متوقف شدی
بر حادثی دیگر و هکذا الی غیر النهایة و اجتماع این حوادث در وجود جایز نیست چه مستحیل است
وجود اموری غیر متناهی که مترتب باشند بطبع و مع در وجود پس هر حادثی حادثی دیگر
بمه و سابق باشد لا الی اول و سابق نشاید که علت تامه وجود لاحق باشد چه او موجود

منت در حال وجود سابق پس لابد علت تامه وجود لاحق مرکب باشد از موجودی
دائم الوجود و از مسبوق حادثی دیگر آنگاه حادث چون حاصل شد و او را علتی
ثابت باشد نسبت حادث بان علت دائم نباشد و الا دائم بودی لکن حادث
است پس نسبت را علت حدوث و ثبات باشد آنگاه کلام عاید شود به نسبت
نسبت و نسبت آن بعلت ثبات و مسلسل شود علل ثابته الی غیر النهایه پس لابد
باشد از وجود چیزی که ثبات او بعینه حدوث بود یعنی آنکه ماهیت او مقتضی
تغیر و تجدد است و او را او را این مفهومی نیست پس دوام این ماهیت و ثبات
از دوام تغیر باشد و ثبات او و آن شئ حرکت دائمه است و اگر فرض انقطاع
او کنند در حالتی مستحیل باشد بعد از آن حدوث حادثی بجهت آنکه چون حادث
نشد در حادثی چه موجب بود حدوث او را بعد از آن حالت بضرورت مفتقر شود
بحادثی و آن حادث نیز مفتقر شود بحادثی بمثل خود پس حدوث بعد از انقطاع حرکت
دائمه متصور نباشد و هر گاه که فرض حرکتی دائمه کردند استفهام لازم منقطع شد و لابد
این حرکت دوری باشد و الا لازم آید انقطاع آن بدلیل آنکه حرکت مستقیمه در یک
جهت الی غیر النهایه نرود بجهت وجوب تناهی جهات و ابعاد و لابد باشد آن
حرکت را از انقطاع بجهت وجوب سکون میان هر دو حرکت مستقیم متضاد یا متجانس
هر گونه که باشند چه حرکات مستقیمه لابد باشد که بسوی جهتی باشند و لابد آن جهت
حدی باشد که منتهی شود بان و محرکی که موصل جسم است بان حد خواه میل باشد
و خواه طبیعت و خواه هر چیز که باشد واجب است که مغایر آن باشد که محرک است
از آن حد بجهتی دیگر که مخالف آن باشد و لا شک موصل بحدی موجود باشد حال
الوصول الیه بضرورت آنکه علت وصول است و وصول آنی الوجود است و سبب
مقتضی حرکت از آن حد بحدی دیگر که مخالف او باشد در جهت وجود او مجامع وجود
سبب موصل بحد اول نشود پس او حادث باشد بعد از الموصلیه بعدیتی که مجامع قبلیت
نشود نه چون بعدیت ذاتی و این حادث هم آنی الوجود است پس میان آن موصلیت
بحد اول و آن لاموصلیت بان و او آن آنست که در و سبب حرکت از آن حد باشد
بانجا که حرکت باو منتهی شد بجهت مخالف یا زمانی باشد یا نباشد اگر نباشد تالی

آنات لازم آید واگر باشد ان زمانی سکون است پس حرکت منقطع شود وحفظ
زمان نکند پس حرکتی که حافظ زمان است مستمر باشد انگاه حدوث محرک
ازان جهت مستدعی وجود حرکتی متصله مستمر باشد پس اگر مستقیمه باشد کلام عاید
گردد پس واجب باشد که مستدیر باشد خواه بین الحرکتین المستقیمتین زمان سکونی
باشد وخواه نباشد پس هیچ حادثی نیست الا انکه منفعل است از حرکات
دوری سماوی وازین است که اگر سماویات ما چیزی ازان حادث بودی
مفتقر شدی بسماویاتی دیگر که متحرک بودندی بر دوام حرکتی دوری وانها آن
باشند که کلام ما دران است پس سماویات ثابت اند ودائم بر حالت واحده
در ذوات ایشان واعراض قاره ایشان لکن بسبب حرکات مختلف ایشان
ایشان را اختلاف اضافاتی حاصل می شود چنانکه گذشت واین حرکت دوری
مفتقر نشود بعلتی حادثه بجهت انکه او را ابتداء زمانی نیست واو دائم است باعتباری
وباین سبب مستغنی شد از علت حادثه وحادث است باعتباری وبه این سبب
مستند حادثات شد چه مراد از حادثات که موضوع قول ماست که کل حادث
فله علة حادثة ماهیتی است که حدوث وتجدد عارض او شده باشد از انجهت
که معروض ان است وحرکت چنین نیست بل که او لذاتها حادث است یعنی انکه ماهیة
او ان حدوثی است که بان اینجا نفس تغیر ولا ثبات می خواهیم وچون آن
حدوث ما تجدد وما تغیر بهر کدام عبارت که خواهی که تعبیر از وکنی دائم باشد مفتقر نباشد
بانکه علت او حادث باشد الا انکه عارض شود او را تجددی وتغیری که زاید باشند
بر وجود حرکت حادثه بعد از انکه نبوده باشد بخلاف حرکت متصله دائمه که فی نفسها حقیقی
کیفیت تعلق او بارادت کلی وجزوی وحدوث علتی که معلول حادث بان مفتقر
است لازم نیاید که حدوثی باشد زاید والاصح نبودی اسناد حوادث بحرکت دائمه
وحاصل ان است که کل واحد از متغیرات منتهی می شود بماهیتی دائمه که نفس تغیر است
وان حرکت است که معروف است بانکه او هیئتی است که ممتنع است ثبات او
لذاتها پس بجهت دوام او علت او حادثه نبود وبجهت انکه نفس حرکت است
صحیح شد که او علت متغیرات باشد واگر نه این حرکت بودی لازم آمدی از ما تغیر واجب

لذاته در معلول اول او چنانکه روا باشد که بدائی دوام معلول معلول او و همچنین تا منتهی شود

بحوادث عنصری البته و لازم آمدی از وجوب حدوث علت هر حادثی عنصری تسلسل

علل و معلولات حادثه که موجود باشند معاً و ایشان را نهایت نباشد و لازم آمدی از

عدم هر چیزی که بودی عدم علت او و عدم علت علت او و همچنین تا منتهی شدی امر بواجب

الوجود لذاته و معدوم شدی آنچه عدم او ممتنع است و این لوازم همه باطل است و

لزوم اینها شناخته از اصولی که تقریر آن از پیش رفت و بواسطه وجود حرکت مستمر هیچ از این

ممتنعات لازم نیاید پس اگر نه وجود عقلی بودی با مشتر که موجب این حرکت بودی این

حرکت را نیافتندی و نمی شاید که عقل مباشر این حرکت باشد و الا او را انفعالی مختص بایستی

از طریق تصرف در آن پس عقل نبوده باشد بل معنی استناد این حرکت بعقل آن است

که او لایزال دائم الفیض است بر نفسی که محرک است حرکت را و ممد اوست بقوت

غیر متناهی خویش و نفس قبول می کند آن فیض را و تاثیر می کند تاثیری غیر متناهی بر سبیل

وساطت نه بر سبیل مبدائیت که امتناع آن بیان کرده شد چه آنچه متعلق است بجسم از نو

غیر متناهی صادر نشود اگر منفرد باشد لکن این جایز باشد اگر لایزال مستمد باشد از مبدا

عقلی و ممتنع نیست بر اجسام انفعال غیر متناهی بل که ممتنع بر ایشان فعل غیر متناهی است

بر وجه استبدادی آنکه استمداد امری از غیری کند مقاله چهارم از فن اول از

جمله پنجم که در علم الهی است در کیفیت آنکه عقل مصدر اجسام است لابد است

از افتراق اجسام در هیأت و هیأتی که بآن مفترق می شوند ممتنع است که معلول نفس

جسمیت باشد از آن روی که جسمیت است و الا اجسام متفق بودندی در هیات و

مقادیر و اشکال بسبب اتفاق ایشان در جسمیت و چون مجرد جسمیت اقتضای این

مباینی با آنکه اجسام را قیام نیست الا بآن بجهت استحالت وجود اشیا متکثره بی

مخصصات ایشان واجب شد از آن که قیام اجسام نباشد الا بچیزی که غیر جسم است بحیثیت

آنکه چون بعضی اجسام نباشد الا بچیزی که غیر جسم است بحیثیت آنکه چون بعضی اجسام

موجب آن مخصصات نشوند از آن روی که جسم اند جسمی غیر آن ایجاب آن نتواند کرد بسبب

آنکه کل اجسام در طبیعت جسمیت و غیر جسم اگر عرض باشد ایجاد جسم نکند که جوهر

است ابرای آنکه شناختی او امتناع افادت آنچه او را قوامی بنفس خود نباشد وجود آنچه

او را قوامی بنفس خود باشد و اگر عرض نباشد واجب الوجود نباشد چه از و صادر
نشود بی واسطه انچه او را ترکیبی باشد الا که ایجاد واحد جزوین او کند اولا و ایجاد ثانی کند بواسطه
ان ثانیا لکن ایجاد کردن او جسم را این چنین ممکن نیست چه احد جزوین او ماده است
و ان دیگر صورت و از پیش رفت بیان استحالت ان که یکی از ایشان علت دیگری باشد
یا واسطه مطلقه در وجود دیگری و جوهر نفسانی هم نباشد و الا متعلق باشد بجسم فاعلیت او
من حیث هو کذلک بواسطه جسمی باشد که باو متعلق است و ما سخن در ان گوییم که ان
جسم از و صادر شود است و لابد باشد از اینها در آخر امر بعقلی که او مصدر اجسام باشد
بعد از واجب الوجود و کیفیت این مصدریت ان است که مبدا مفارق از و فایض
می شود وجود هیولی باعانت صورت من حیث هی صورة ما لا من حیث هی الصوره
المعینه چه اگر من حیث تعینها بودی هیولی باقی نماندی بعد از مفارقت ان صورت
تعینها و صحیح نبودی تعاقب صور بر هیولی واحده و کونه صوره ما امری واحد نیست بعدد
پس کافی نباشد در وجود هیولی که واحد است بعدد و از این است که هیولی در وجود
خویش مفتقر شد بواحدی بعدد دایم الوجود غیر صورت که مفتقر است هیولی بوجه ما
جایز باشد مفارقت صورت از هیولی و خواه جایز نباشد و مضاف شود بان واحد
صورت من حیث طبیعتها النوعیه و مجتمع شود از هر دو علتی تامه هیولی را مستمره الوجود یا
او و ان مبدا نظیر شخصی باشد که استبقا سقفی کند بدعامات متعاقبه که ازالت یکی می کند
و اقامت دیگری بدل ان و ان دعامات نظیر صور متعاقبه است که بان ان مبدا
مفارق مستبقی وجود هیولی بود و باجتماع هر دو وجود هیولی تمام شد و صورت عاویه من حیث
هی تلک تعینها در علت بعرض داخل شد و نیز و تمام وجود هیولی بصورت با و متشخص شود
از ان روی که او این هیولی معینه است از بهر انکه او ست که قابل تناهی و تشکل است
که صورت بایشان متشخص می شود و هیولی نیز بصورت متشخص شود و از ان روی که او صورت
مطلقه است و موجب ان تشخص چه تعقل نتوان کرد وجود صورت معینه الا در ماده معینه
و این چنین نیست ماده با صورت و همچنین واجب است که تصور صدور جسم کنند
از عقل و دلالت کند ترا دیگر بر انکه عقل علت جسم است انکه اگر جسم جبری کند صورت
کند چه او را بالفعل بصورت می یابند و فاعل نباشد الا انکه موجود باشد بالفعل و ممکن نیست

که فعل بماده کند چه او باعتبار ماده موجود است بالقوه و ازان روی که او چنین باشد از وی فعل
صادر نشود و صورت نوعی و صورت جسمی از ایشان افعال که صادر می شود بتوسط
این صورت که قوام ایشان ازوست چنانکه شناختی و جسم را توسطی نیست میان
این صورت و میان آنچه جسم نیست خواه هیولی باشد خواه صورت و خواه غیر ایشان
پس اگر جسمی بصورت خود ایجاد جسمی دیگر کند واجب باشد که اول ایجاد هر دو جزو
او کند که ماده و صورت اند تا بواسطه وجود ایشان ایجاد جسم کند و چون ممتنع شد
ایجاد هر دو جزو جسم بصورت جسمی بسبب عدم نسبت وضعی میان جسم و میان
هر یک از ایشان واجب شود و ازین ممتنع شود ایجاد جسم بصورت پس جسم را بواسطه
جسمی نباشد و نه بنفسی نیز از ان روی نفس است چه نفس ازین حیثیت فعل نکند الا
بواسطه جسم چنانکه گذشت پس جسم بعقل ماند یا بعقل مطلق یا عقل بعضی اعتبارات
و از وجوهی که دال است بر آنکه جسم افادت وجود جسمی دیگر نکند آن است که اگر چنین بودی
هیولی جسمی که او علت است متقدم باشد بر جسمیت او و هیولی مشارک است در نوع
مر هیولی علت را و وقوع هیولویت بر ایشان هر دو بتواطؤ است نه بتشکیک و غیر آن
و لازم آید که هیولی معلول متقدم باشد بر جسمیت علت پس معلول بر علت متقدم باشد
و این محال است و اگر فلکی از افلاک یا عنصر ایجاد فلکی دیگر کند یا عنصری یا حاوی ایجاد
محوی کند یا محوی ایجاد حاوی و هر دو قسم باطل است اما اول بجهت آنکه از جسم فعلی
صادر نشود الا چون شخصی معین گردد چه طبیعت نوعی تا چنین نباشد در خارج موجود نباشد
پس علت وجود غیر نباشد و حال معلول را با وجود علت امکان است چه معلول را
وجودی و وجوبی نباشد الا بعد از وجود علت و وجوب او بها ایشان و وجود محوی
و عدم خلا در حاوی هر دو مع اند نه معیت مصاحبت اتفاقی بل بمعنی مانع از انفکاک
احدی از ایشان از آن دیگر چه ایشان متخالف نیستند در وجوب و امکان بر وجهی که
انفکاک ایشان ممکن باشد و تصور یکی نمی توان کرد الا با تصور دیگر و تشخص حاوی علت
و همچنین وجود او و وجوب پس عدم خلا اگر واجب باشد با وجوب او ملاء محوی متحیز
باشد بسبب عدم تخالف ایشان در وجوب و امکان که مؤدی باشد بجواز انفکاک
لکن محوی لابد است که ممکن باشد با وجوب حاوی هذا خلف و اگر عدم خلا ممکن باشد

ا وجوب او پس او ممکن باشد در نفس خود و واجب باشد بغیر خود پس خلا ممتنع لذاته نبوده
بل بسببی بوده باشد و بطلان آن بیان کرده شد و از امتناع خلا لذاته نه ممکن و چون این
لازم باطل باشد انکه حاوی علت موجده محوی باشد هم باطل باشد و ممکن نیست انحصار
این با آنکه حاوی ممکن نیست که ایجاد محوی کند الا که او متشخص باشد و متشخص او متصور نیست
الا که محوی موجود باشد بجهت امتناع خلا پس اگر ایجاد محوی کند محوی بر نفس خود متقدم باشد
تقدمی بذات و آن محال است و اینکه حاوی و محوی ممکن اند ایجاب امکان خلا
نکند چون حاوی علت محوی نباشد چه امکان خلو امکان هر دو و امکان خلا ممتنع نیست
چه خلا بارتفاع حاوی و محوی معاً منفرض نشود بلکه در این که ما در انیم بان منفرض شود
که محیطی فرض کنند که او را حشو نباشد تا آن حاوی که خلاست منفرض شود و اما عدم محض
خلا نیست چنانکه از پیش برفت و اما ثانی و آن اینست که محوی علت حاوی باشد بطلان
آن بانست که متصور نیست که شی ایجاد چیزی کند که اعظم باشد از او و اکمل و این قول که
برهان بان گفته شد بر امتناع انکه احدی از حاوی و محوی علت آن دیگر باشد ممکن
است که بان برهان گویند بر انکه نفسی که متعلق است با حدی از ایشان ممکن نیست که علت
جسم آن دیگر باشد و ظاهر است که علت جسمی که متعلق است نباشد چه انکس که او را منت
ابداع باشد مر جسمی را علاقه آن جسم او را قهر نکند تا بجهتی کرده که کل افعال او با بعضی موقوف
شود بر توسط آن جسم و چون ممکن نیست که نفس علت بعضی اجسام باشد ممکن نباشد
که علت هیچ جزء از اجسام باشد چه اجسام از آن روی که اجسام اند هیچ اختلافی میان
ایشان نیست در طبیعت و اگرچه اختلاف میان ایشان در امور دیگر واجب است
و واجب الوجود ابداع اجسام بی واسطه نکند بتقریری که گذشت پس لابد باشد از توسط
عقلی در ایجاد آن و اجسام اگرچه علت موجده نیست جسم را و به احدی ... اورا
لکن ماده جسمی دیگر را در بعضی احیان مستعد می کند مر قبول صوری و اعراضی که فائض شود
بر آن ماده او را واهب الصور که عقل است تا مستعد باشد و آن چون آتش است که
ماده ای که مجاور او باشد مسخن او را مستعد می کرداند مر قبول صورت هوایی را از واهب
آن موجود چون شمس که مستعد است بمقابله مر قبول تسخین را از واهب آن و از این است که تسخین
موجود می ماند بعد از زوال شمس از مقابله و هم از بهر آنست که بسیاری از اعراض باقی می مانند

بعد از انعدام آنچه گمان می برند که علت موجده اوست و اگر این و امثال این علل موجده
بودندی صور و اعراض را هیچ از آن معلولات باقی نماندی بعد از زوال آنچه فرض
کرده اند که موجد آن است پس موجد اینها امری دیگر است از روحانیات نه از جسمانیات

مقاله پنجم از فن اول از جمله پنجم که در علم الهی است

آنکه تحصل از غایت حرکات سماوی است بدرستی روشن شد ترا از آنجا که از پیش
رفت که سماویات را نفسی هست محرکه بر دوام و روشن شد ترا از آنجا که از پیش رفت دیگر
که حرکت را طلب نکنند از بهر آنکه حرکت هست فقط بل از بهر آنکه او وصله باشد بغیر او پس غرض
نفوس افلاک از تحریک مذکور یا عرضی مظنون باشد چون ثنا و مدح یا نباشد اگر نباشد یا از
برای ما تحتها الافلاک یا از برای ما تحتها نباشد و آنچه از برای ما تحتها نباشد یا از برای امری
باشد که معشوق محرک نباشد یا معشوق محرک باشد و آن معشوق یا ذاتی باشد یا صفتی و علی
التقدیرین یا بیابد یا نیابد اگر نیابد یا بیابد نیز آنچه مشابه او باشد یا نیابد آنچه مشابه او باشد
و تشبه یا دفعه باشد یا لا دفعه و چون دفعه نباشد متشبه به یا ممکن الوجود یا واجب
الوجود و ممکن الوجود یا جوهر باشد یا عرض و هر یکی از ایشان چون تحت الافلاک نباشند
و نه متعلق بان تا اجرام فلکی باشد یا نفس فلکی یا عقل یا متعلق بیکی ازین سه و اقسام باطل
است ما عدا العقل پس متعین شد که اوست که محرکات سماوی طلب تشبه با او می کنند
بحرکت و ما محتاج می شویم بابطال یک یک قسم تا متعین شود و این حق است در
نفس امر اما آنکه عرض او امری مظنون باشد دلالت بر بطلان او می کند آنکه حرکات سماوی
واجبة الدوام اند پس واجب باشد اعتبار آن بر امری واجب الدوام و مظنون از کمالات
حدس حکم می کند بآنکه دوام آن واجب نیست چه آنچه کمال نباشد در ذات خود لابد
باشد که ظاهر شود و طالب را در رشد آن مدد غیر متناهی که او حیوان هست و چنین ترک طلب
کند و حرکت منقطع شود و اما آنکه متحرک باشند لاجل ما تحتها و او مبدأ عالم کون و فساد
است بجهت آنکه حدس صحیح حکم می کند که او حقیر است بنسبت با اجرام شریف آسمانی
که از بهر او حرکت کنند چه بیان کرده اند که مجموع عالم کون و فساد را بنسبت با اجرام
فلکی قدری نیست که معتد به بل که با واحدی از افلاک قدری ندارد و فضلا عن المجموع
و او خسیس است بنسبت بان اجرام منزه سماوی ایمن از فساد و آنگاه اگر عرض او

یقع سافل بودی فضائل مندرس نشدی در ازمنهٔ متطاوله و ملل کافره و امم جاهلیت
مندرس نشدی و اعتقادات فاسده و امور خارجه از سیاسات واجبه ظاهر نشدی
با آنکه یقع ایشان سافل را لابد باشد که راجع شود از آن اولویتی که عاید باشد بایشان
چنانکه راستی و چگونه مشکل شود و علت معلول خود و چگونه خود بیرون آید کمال شیء از
قوت بفعل بآن چیزی که بآن شیء بیرون آید از قوت بفعل و اما آنکه تحریک ایشان
از برای امری غیر معشوق نیست بجهت آنکه او امری است که متصور نیست در تحریک
ارادی چه لابد باشد که از برای چیزی باشد که مرید طلب آن کند و اختیار حصول او
بر لاحصول او و هر مطلوبی و مختاری محبوب بوده و دوام حرکت دلالت بر فرط طلب
که دال است بر فرط محبت و محبت مفرطه عشق است پس تحریکی که ایشان راست
از برای معشوقی و مختاری باشد و اما آنکه معشوق ذاتی باشد که نباشد از سبب
آن ممتنع است که آن نیل ممکن نیست که باشد الا دفعه و اگر چنین بودی بایستی
که چون ذات را یافتندی حرکت واقف شدی لکن حرکت نمی ایستد پس
ذات را بحرکت نیابند و اما آنکه معشوق صفتی باشد که نباشد از تصور نیل مانند آن
بذات آن نتوان کرد الا آنکه آن صفت منتقل شود از محل خود بذات عاشقی
که طالب آن صفت است بحرکت و بدرستی شناختی کیفیت حال در امتناع
انتقال اعراضی که مختص اند بمحال ایشان چون آن صفت بعینها منتقل نشود بلکه
مماثل او حاصل شود پس صفت را در نیافته باشند بلکه شبیه او باشد که دریافته باشند
و اما آنکه معشوق را نیابند نه او و نه شبیه او و دوام حرکت ایشان منع جواز آن را
می کند چه اگر چنین بودی متحرک بارادت حرکتی دائم طالب محال بودی و آن
او عقل سلیم تصور آن نمی کند و مرید بایراد فی کلی که متصور شود بآن جوهری
مجرد و از غواشی مادی و اما آنکه محرک شبیه معشوق دفعه دریابد ابطال آن می کند
وجوب انقطاع حرکت عند النیل و بر آن وجه باشد که از پیش رفت از دفعه
و اما آنکه معشوقه جرمی فلکی باشد فساد آن نیز ظاهر شود و از آنکه جرم فلکی معشوقه شود
جرمی دیگر فلکی لازم آید که حرکات افلاک همه متفقة الجهة بودی و بعضی [illegible] بعضی
بخلاف آن جهت بودی لکن ایشان متفق نیستند در جهت حرکت و این از برای

عدم مطاوعت طبیعت نیست چه اوضاع جرم کری را منافی باشند از روی
اقتضا طبیعت و میل مستند بر وجهی از آن روی که جسم است او را اقتضا حرکت نکند
بجهتی معین و نه اقتضا وضعی معین و افلاک را طبایع نیست که اقتضا وضعی معین کنند و اگر
نقل از آن بعضی بودی و نه جهتی معینه چه وجود هر جزوی از اجزاء مفروضه فلک بر نسبتی محتمل
است در طبیعت فلک که مقتضی نشانه احوال اوست و نشاید آنچه فرض کنند او را از
اجزا و اختلاف حرکات ایشان منسوب نیست با اختلاف هیولات ایشان با آنچه
چه قابل فاعل مقول نباشد و بحث آنکه اگر باین سبب بودی حرکات افلاک طبیعی بودی
و منافی آن گذشت و نشاید که نفوس افلاک طبع ایشان اقتضا آن کند که ارادت جهتی
معینه و وضعی معین کنند الا آنکه ایشان را غرضی باشد در حرکت مختص باین چه ارادت
تابع غرض است نه غرض تابع ارادت پس مختلف نشود چنانکه جهات حرکت در نجوم
نادر است الا با اختلاف اغراض متحرک با متحرکات و اما آنکه منبعث به نفسی فلکی باشد باین بعینه
بطلان آن ظاهر شود چه نفسی که فلک راست اگر منبعث شود بنفسی دیگر فلکی واجب باشد
که مشابه او باشد در مشابهی که حرکت راست پس موافق آن بودی در جهات ایشان
و اقطاب و اگر قصوری واجب شود موجب آن ضعف منبعثه باشد از نفسه تا نه مجانست
آن و مانعی با هم اتفاق در آن در جمیع سماویات و اما آنکه غرضی باشد در جرمی فلکی یا نفسی فلکی
آنچه دلالت کرد بر بطلان آنکه نسبت بجوهر ایشان باشد بعینه دلالت کند بر بطلان این و اما
آنکه منبعثه به واجب الوجود باشد امتناع آن جسم ازین بدانند چه واجب الوجود چنانکه معلوم
شود واحد است از همه وجهی و مطلب هر گاه که واحد باشد طلب لا محاله واحد باشد و باقی
نماند از اقسام الا آنکه نسبت افلاک در حرکات ارادی دائم دوری بعقلی باشد یا بعرضی در آن
و چون بعرضی باشد در آن نسبه با این هم در آن چیز باشد که در دست از صفتی یا از صفاتی و علی
التقدیر این نسبه ایشان نیست الا بعقل و آن نسبه بتحصیل کمالی و آن حیثیت ما کمالی بسیار که استفادت
کنند از او و لکن نه بتمام و الا هر گاه که حاصل شدی تا حاصل نشدی حرکت منقطع شدی
بل که حصول آن ممکن نیست الا بتحصیل اجزاء آن بر تعاقب و مثل این طلب ممتنع نیست
که باقی ماند و اجمال که آن در آنچه نادر است واجب الدوام است بر آن وجه که تحقیق آن
کرده از نفس و واجب است که بدانی که خروج کمالات بفعل امری کلی است که ممکن نیست

که غایت حرکات جزویه کرده بل که واجب آن است که غایات حرکات جزویه
اموری جزوی باشند که لازم ایشان باشد این معنی کلی و آن امور اگرچه دلالت
کرد ما را بر آن اختلاف حرکات لکن ما را بمعرفت ماهیات متخالفه ایشان سبیلی
نیست و آن کمالات این نیست که بیرون اند بجز که اوضاع فلک از قوت بفعل چه
اوضاع خارج بفعل کمالاتی باشند بقیاس با جسم نه با محرک آن چه کمالی که لایق است
بمحرک آن تشبه او ست بمبدا مفارق او در صیرورت او بری از قوت لکن کمال
و تشبه واقع می شوند متسلک بر اموری مختلفة الحقایق و وقوع اللوازم پس اینجا ستی
مائی هست که حاصل می شود محرک هر فلکی بتحریک که آن کمال است بقیاس با محرک
و تشبه بقیاس با مبدا مفارق و آنچه تابع حرکات سماوی تا است از نفع عالم سفلی
قادح نیست در آنکه غایت از حرکات ایشان نفع آن نیست چه آنچه او از ضرورت
غایت حقیقی است بل که بسیار باشد که غایت شد بعرض و این بر اقسام است
از آن یکی آن است که امری باشد که لابد بود از حصول آن تا غایت را بیابند با آنکه
علت او باشد چون صلابت حدید تا قطع تمام شود و از آن یکی آن است که همچنان
باشد با آنکه لازم علت باشد چون حدید را و از آن یکی آن است که امری باشد که لازم
غایت باشد چون حب ولد که غایت است در تزوج که تناسل است و حدوث
حادثات عنصری از حرکت افلاک که آن استفادت کمال است از ما فوق آن
از این قبیل است **مقاله ششم از فن اول از جمله پنجم که در علم الهیات است**
در بیان آنکه واجب است که عقل ... باشد و مدرک ذات خود و غیر
خود ... بدرستی تحقیق کردی که ادراک الشی نفس حصول مثال
او ست نزد مدرک نه امری که تابع باشد از آنچه اگر غیر آن باشد ادراک الشی غیر
تحصیل ماهیت و معنی او باشد و این بر خلاف آن است که تقریر آن از پیش رفت
و ملاحظه چیزی را وجودی نیست او را در مدرک با نزد او دوم ما ربل نفس حصول او ست
یکبار فقط و الا لازم آید تسلسل محال پس وجود مدرک مدرک را نفس ادراک او ست
ابزا او نشو اوی که قائم است بجسم اگر قائم بذات خود بودی [illegible] بودی لذاته
لا لغیره و همچنین بودی که قائم است بجسم که او ظهور است جسم را اگر قائم شود بنفس خود

نور باشد لنفسه یعنی ظهور النفسه و همچنین است بحال صورت عقلی مجرد و بجهت آنکه چون حصول آن
کسی را که تعقل آن می کند نفس تعقل اوست از آن پس اگر قایم شود بذات خود تعقل باشد لذاته
لا لغیره پس مدرک ذات خود باشد و روشن شد با ین که آنچه وجود او غیر را باشد ادراک
ذات خود نکند چه مدرک ذات خود واجب است که نفس وجود او ادراک او باشد ذات
خود را و از این است که نمی یابیم امری ضروری در ادراک مفهوم انا الاحبوه که عبارت
است از وجود التی عند نفسه و می دانیم که جمیع ماده را آن خارج است از ما وجودی باشد
یا عدمی لازم باشد نفس را یا مفارق و علی هذا پس هرچه در ماده باشد محجوب باشد از ذات
خود بجهت آنکه وجود او غیر او را باشد نه نفس او را و هرچه متحصل نشود بنفس خود ممکن نیست که
او را چیزی حاصل شود چه حاصل بحقیقت او را نباشد بل آن چیز را باشد که حاصل است
از او متحصل است بآن و از این ظاهر شود که هیولی جسمیت و صورت که حال است در جمیع
مرکبات و اعراض هیچ چیز از ایشان عاقل نیست و نه حی علی الاطلاق و عقل چون مجرد
است و قایم بذات خود واجب باشد که ادراک ذات خود کند و ادراک او وجود
را لنفس ذات خود او باشد نه زاید بر وجود چنانکه تقریر کرده شد در نفس بدلیل آنکه صورت که
مطابق است او را اگر حاصل شود چیزی را که از شان او آن است که ادراک کند مدرک
باشد او را و نفس حصول صورت او را ادراک او باشد صورت را پس چون قایم شود بذات
خود واجب باشد که ادراکا لذاته باشد چه قیام او بذات او حصول اوست او را چون کل
واحد از اعراض اگر قایم شود بذات خود پس هر یک مدرک ذات خود باشد از شان او آن
باشد که ادراک غیر کند چه علم ملزوم علم است بلازم او و چون لزوم لذاته باشد و جمیع ماهیات
را لوازم است و اگر خود نباشد الا لوازم عام ایشان چون وجود و وحدت و امثال
ایشان پس تعقل ذات و تعقل غیر شیئا یکسان باشند چه هرچه تعقل غیر خود نکند تعقل ذات
خود نکند و هرچه تعقل ذات خود نکند تعقل غیر خود نکند و هرچه صحیح باشد که معقول غیر شود اگر
قایم شود بذات خود عقلا لذاته باشد و معقولا لذاته و ملخص بیان این دعاوی بعد از تمهید آنچه
گذشت آن است که هر چیزی که تعقل چیزی کرد او را باشد که تعقل این کند که تعقل آن
چیز کرده است و هر چیز که او را این باشد او را این باشد که تعقل ذات خود کند پس هر
چیز که تعقل چیزی بکند او را باشد که تعقل ذات خود بکند و هر معقولی که قایم بذات خود ممکن

باشد که او را تعقل کنند با غیر او و معنی تعقل او با غیر او و کون معقولا مع الغیر مقارنت اوست
غیر را در جوهر عاقله که تعقل ایشان کرده باشد پس او مقارن غیر باشد و اذا قوت عاقله نیز
ممتنع نباشد بر او که چون قائم شود بذات خود مقارن بمعنی معقول شود و اگر ممتنع باشد
بر او این بحسب مانعی باشد غیر ذات او پس ممکن باشد من حیث ذاته که عاقل باشد و چون
ممکن شد بر او این او مدرک ذات خود باشد و از آن لوازم ذات او باشد چه ادراک
ذات او امری نیست غیر ذات او تا صحیح باشد بر او که یکبار متصف شود بآن و ادراک ذات
خود کند و یکبار متصف نشود بآن و ادراک ذات خود نکند و صور مجرده در عقل و اگر چه
عقل مقارن غیر خویش باشند از صور معقوله در آن لکن مرتسم نباشند بآن صور بل که
ایشان هر دو است با هم هیچ یک از ایشان اولی نیست که مرتسم باشد بآن
دیگر از آن دیگر با وجه ایشان هر دو و اگر چه بماهیت مختلف اند اما بنسبت ایشان بمحل
ایشان مختلف نیست بل که متساوی اند چون نسبت حرکت و سواد بمحل ایشان که او جسم
است نه چون حرکت و بطو که او هیئتی است در حرکت چه صورتین مذکورتین هر یک را
از ایشان می مانند بحسب ماهیت او و بحسب آنکه معقول باشد بدون آن دیگر پس یک
ان هیئتی باشد در ین دیگر اولی نباشد از آنکه دیگر هیئاتی باشد در آن پس اگر هر یک از ایشان
قبول آن دیگر کند هر یک از ایشان قبول نفس خود کند و آن محال است پس هیچ یک از
ایشان آن دیگر را حاصل نشود و تعقل آن نکند و حینئذ مقارنت ایشان در عاقل غیر
مقارنه صورت و متصور باشد و استعداد صورت مقارنت را اگر لازم ماهیت نوعی
او باشد او منفک نشود از او در حالت قیام بذات و حالت قیام بقوت عاقله و
و اگر استعداد حاصل نشود الا عند الحصول در عقل پس استعداد مقارنت حاصل نشده باشد
الا با مقارنت یا بعد از آن و این ظاهر الاستحاله است و اگر نه آن بودی که اول تقریر کرده
شد لازم نیامدی از مقارنت صورت معقوله مر آن چیز را که تعقل آن کرده است آنکه
چون قائم باشد بذات خود واجب باشد که عاقل شود باشد مع هذا حدس و ذوق سلیم است
که موید این برهان است و چون ماخذی اصل از ین خواهی واجب باشد که فرا گیر
ابرار از علم نفس بذات خود بغیر خود چه ما ابرار از نفوس خویش می یابیم و آن متحقق است
در نفوس سماوی تا بدان که از پیش رفت و چون نفوس باسرستند باشند بعقلی که علت فاعلی اعلی

ایشان باشند یا بتوسط چیزی از نفوس یا نه بتوسط آن ممکن نباشد که آن عقل ناقص باشد در مرتبه
وجود از نفوس در علم و حیوة از کمالات اند غیر ذات بل که انسان هر دو کمال ذات اوست حیث
بی و علت فاعلی آن چیز که این کمال ذاتی او راست ممتنع باشد که قاصر باشد از و در آن چه
این ذات علی ما هی علیه از کمالی که غیر را ید سبب بر آن مستفاد است از آن علت و تابع آن
علت است در آن کمال پس صحیح نباشد که مساوی او باشد در آن فضلا آن بکون اشرف و بها
و بدرستی شناختی که آنچه از فاعل است نفس ماهیت خارجی است و این چون ظلی است از آن
پس اتم و اکمل از آن نباشد و کمالیت علم و حیوة کمالی است در نفس ذات نه تابع است از او به
وجهی که محتمل باشد که مکتسب باشد از غیر فاعل او و فاعل بعید در این بلیغ باشد از قریب و این
طریقه مستی نشود و الا در عقلی که نفوس با و مستند اند در علت با عقولی که ایشان چنین باشند و مستمر
نشود و استعمال آن در هر عقلی بخلاف طریقت اولی لکن حدس بعد از وقوف بر قواعد سالفه حکم
می کند که عقل فی الجمله افضل است از نفس خواه متقدم باشد بر او به معلولیت و خواه متقدم
نباشد و آن از برای تمامی اوست و استغنا او از علاقه جسمانی چه این علاقه از برای نقصی
است در جوهر نفس است و چون عقل اتم است از نفس در ذات خود اتم باشد از آن در عقلی
که آن نفس ذات اوست و آن علم اوست بذات او در علم که مغایر ذات اوست که لازم
ذات اوست و آن علم اوست بغیر او و همچنین است قول در حیوة و از این جهت می گویند که او
و علم و حیوة با آنکه همه یک چیز است بسبب اختلاف میان ایشان بنوعی از اعتبار و بسیار باشد
که متحقق شود نزد در آنچه استیناف کرده شود که عقول با سرها در ذات خویش مختلف می شوند
بکمال و نقص و چنانکه روشن شود و نیز آنکه کمالات ذاتی ایشان مختلف نشود و الا همچنین پس واجب
باشد که همه عالم باشند و اگر چه علم بعضی انقص باشد از علم بعضی و جایز نیست که علم عقل متغیر شود
چه اگر متغیر شود و متعقل باشد در تغیر آن بحرکتی دایم و دوری چنانکه شناختی پس عقل چنین از امور
باشد که داخل باشند در تحت حرکات و متشکل با جرام متحرکه پس او و الحالة هذه نفس باشد
نه عقل و آن خلف است پس واجب باشد که علم او بجزئیات بر وجهی کلی باشد که متغیر نشود و متعقل
نشود در آن با آلتی جسمانی **مقاله هفتم از فن اول از جمله پنجم که در علم الهی است**
در بیان کثرت عقول و جمله از احکام که متعلق است بآن آن کس که واقف شد
بر اصول سابقه بتحقیق بداند که عقول در وجود بسیارند و ممکن نباشد که عقلی واحد فقط علت

فاعلی موجودات هر دو عالم باشد اعنی جسمانی و روحانی و او باشد که منشئ شود
نفوسی که محرک اجرام سماوی اند با سرها و او باشد بعینه که نفوس ما را در تعقلات
خویش از قوت بفعل آرد و اگر جائز باشد که موثر در همه این آثار عقلی واحد باشد
واجب باشد که او یا مرکب باشد یا متصف بصفات بسیار یا او را
اعتبارات مختلفه باشد و این توالی ثلثه باطل ست پس مقدم همچنین باشد و
شرطیه روشن شود بانچه بیان از پیش رفت که واحد از آن روی که واحد ست
تاثیر نکند الا اثری وحدانی و چون این آثار بسیار ست لابد باشد از اکثرتی
که مستند شود بان یا در ذات عقل بان وجه که مرکب باشد یا در صفات او و
اعتبارات او و اما بطلان این اقسام بان روشن شود که ترکیب عقل اقتضاء آن
کند که مدرک ذات خود نباشد بحجت آنکه دانستی که هر چه مدرک ذات خود
است مرکب نباشد لکن روشن شد که عقل مدرک ذات خود است پس مرکب
نباشد و دیگر اقتضاء آن کند که او صادر اول نباشد از واجب الوجود از برای
آنکه زود باشد که بدانی که او واحد حقیقی ست که شریکی ندارد و پس از وی و اسطه صا
نشود و اکثر از واحدی بسیط و ممکن نباشد در آن واحد تکثر صفات و اعتبارات الا
بقیاس او بما قبل او که واجب ست یا بما بعد او که معلولات او ست اما قیاس
او بواجب ممکن نیست که متحصل شود از آن صفات و اعتبارات آنچه وفا کند
بکل این کثرت و این ظاهر است عند التامل و این و اما قیاس او بمعلولات او
چون متاخر ست از معلولات او پس متنافی نشود که حاصل شود از آن آنچه شرط
باشد در تکثر آن معلولات چه شرط متقدم باشد بر مشروط و چون چنین باشد
این کثرت حاصل نشود الا از عقول کثیره العدد وحدانی و ذوق سلیم شاهد ست
بر این بعد از اطلاع بر قواعد که بنا این بحث بر آنهاست و چگونه تصور توالی
کرده در فلک ثوابت یا در افلاک ثوابت یا آنچه در وست یا در بسیاری از
کواکبی که منحصر نمی شود ما را از کثرت خواه متفقة الانواع باشد و مختلف در کواکبی
که متمیز بعضی از بسیاری کند از بعضی و خواه مختلفة الانواع که او با جمیع آنچه او مشتمل است
بر وصادر باشد از عقلی واحد بجهتی واحد بجهاتی قلیله که از و حاصل شده باشد و از

نسبت او بواجب و نسبت واجب با او و آنگاه اختصاص هر کوکبی بموضعی از جسم
بسیط لذاته نیست و نه از جهت ذات جسم چه آن تخصیص باشد من غیر مخصص بل
که از برای اختلاف هیئاتی باشد که در علت فاعلی اوست تا از مجموع مجموع حاصل
شود و آن هیئات واجب است که متکثر باشد بر حسب تکثر آنچه حاصل شده است
باعتبار آن و ممتنع است مثل این کثرت در معلول اول واجب الوجود و هر فلکی
از کل افلاک متحیره و در آن چند فلک اند بعضی محیط بزمین و بعضی غیر محیط بآن چنانکه ساخته
پس این و امثال این متحصل نشود الا از عقول بسیار یا از هیئات بسیار که در عقلی
واحد باشد که حاصل نشود و در آن عقل واحد هم الا معا نسبت او با عقول بسیار و
هر چگونه که باشد لابد بود از تکثر عقول در صدور این اشیا متکثره که بیان کرده شد که
ممکن نیست اسناد آن از اقسام موجودات بغیر عقل و بر مثل این دلالت می کند
کثرت تشبیهات در نفوس فلکی مختلفة التحریکات چه آن اگر بجهت اختلاف عقول
است او خود مطلوب است و اگر بجهت اختلاف هیئاتی است که در عقلی
واحد است لازم آید از وهم وجود عقول متعدد و پس صادر شود این افلاک و کواکب
آن و نفوسی که محرک آن است الا بعد از وجود کثرتی وافره از عقول و افلاک بر ترتیب
نمی شوند در اول آنکه عقول مترتب می شوند بل که از عقول مبلغی حاصل شود در مرتبه
علی و معلولی و بعضی از بعضی منفعل شوند بهیئات بسیار تا ممکن باشد وجود آنچه
بدرستی یافته اند و آنچه از و نفوس حاصل شود اشرف باشد از آنچه از و اجسام
حاصل شود و آنچه از و اشرف حاصل از هر جمله اشرف باشد از آنچه از و حاصل شود از
ادون از آن جمله پس از اشرف اشرف حاصل شود و از نازل نازل و از متوسط
متوسط با احتمال آنکه آن شرف و آنچه مقابل اوست در ذوات عقول باشند
یا در هیئاتی که باعتبار آن مبادی امور متکثره بود و این عقول اشرف موجودات
اند و مبانی هیئات ایشان اوست عددی عجایبی است که حاصل شود از ایشان در
نفوس و اجسام عجایب دیگر و بعید نیست وجود عقولی مکافی تکافوی چون
تکافوی نفس انسانی و باشد که ممکن شود تا که استدلال کنی بر کثرت عقلی عقول
بآنچه شناختی از افتقار تحریکاتی که منسوب است بقوی نباتی و حیوانی بموجود دیگر او را اعتنایی

باشند بانواع نبات و حیوان غیر ناطقه و انچه جاری مجری انست بسبب
غفلت انسان از نمو او و تغذیه او و تولد انچه متولد می شود ازو و اگر سعیه شود
مرخبری را ازان فی الجمله کیفیت ان نمی داند و نه سبب ان و نه انچه دران است
از تدبیر نفس و نظام و اگر معتنی بنوع نفسی بودی او را متعلق با وجون تعلق
نفوس ما با بدان ما متالم شدی بتضرر ابدان و لا یزال در الم بودی چه عنایت
او بجمیع ابدان نوع اوست نه ببدنی واحد فقط و این عنایت عنایت تعلق
نیست بران وجه که حاصل شود ازو و از بدنی که تصرف می کند دران حیوانی
واحد که او نوع باشد و حدس حکم می کند ازین و انچه جاری مجری اینست
که انواع جسمانی را ذوات روحانی که درایشان هیاتی است روحانی
که نسبت جسمانی در نوع جسمانی چون ظلی است آن هیات را و چون متحفظ شد
آن نوع در شخصی معین بضرورت وقوع او تحت الکون و الفساد حفظ او
کروند بشخصی منتشر و ان ذوات ایشانند که امداد انواع می کنند بکمالات ایشان
و حفظ انواع می کنند بتعاقب اشخاص ایشان با انکه ان ذوات متعلق
نباشند بانواع چه ایشان را رتبت ابداع است جسمی را که قهر نکند
ایشان را علاقه ان جسم با جنبش کروند که مقهور شوند در صدد و ر فعل ایشان بتوسط
ان جسم و از شرط متصرف در جسمی نیست که مبدع ان باشد و نه از شرط
مبدع جسمی که متصرف باشد دران و هستکر نداریم که هیات جسمانی مماثل
با مناسب هیات روحانی باشند چه انسانیت کلی در ذهن مجرد است و غیر
متعدد با انکه انسانیت له در اعیان است چنین نیست و لازم نباید ازین که
این ذوات از بهر ان حاصل شده باشند تا چون قالب و مثالی باشند انواع
را چه مبدع اشیا محتاج نشود در ابداع او اشیا را بمثلی یا دستوری باشد صنع او
را و اگر محتاج شدی بان مثل محتاج شدی بمثلی دیگر الی غیر النهایه و انچه قالب و مثال
را از بهر ان فرا گیرند واجب باشد که او اشرف باشد از هر وجه او عاقبت
و لازم اید که جسمانیات افضل باشد از روحانیات و این صحیح نشود در عقول
سلبیه و ان کس که او را رتبت ایجاد این انواع جواهری نباشد لابدست که ذات

او اشرف باشد از ذوات ما که نفوس ناطقه ماست بلها و تفاوتی نه اندک چه نفوس
ما قاصرست از ایجاد جرمی که خاصه از ایجاد چیزی که اشرف باشد از آن و آنچه او بدین
مثابت باشد او فعلی نکند از آن روی که او متعلق باشد بجسم تعلق استکمال بآن پس
این ذوات آنچه کنند از انواع از آن روی کنند که ایشان عقول اند نه از آن روی که
ایشان نفوس اند اگر ایشان را تعلقی باشد باجسام باعتبار ما و چون دانسته شد از
ادراک عقول ذوات خویش را که ایشان بسیط اند واجب شد ازین که هر یک
ازیشان از آن روی که او چنان است ازلی باشد و ابدی بعین آنچه بآن بیان
کرده اند از آن در نفس از حیثیت ذات بسیطه او و مجرداتی که ایشان عقول اند علی الاطلاق
نشاید که چیزی از کمالاتی که لایق باشد بایشان بقوت باشد بلکه واجبست
که کل کمالات ایشان هر امری ممکن الحصول ایشان را حاصل باشد بفعل چه اگر
ایشان حاصل نشود ازلا و ابدا او ممتنع الحصول باشد نه ممکن الحصول چه استمرار عدم
بآن ایشان را دال است بر امتناع آن بریشان بالذات یا بالغیر و اگر حاصل
شود بعد از عدم او یا معدوم شود بعد از حصول او متغیر شود و آن امر متجدد و چنانکه دانستی
خواه آن متجدد وجود باشد یا عدم بحرکتی دوری است پس اگر چیزی از حرکت یا متحرک
بآن حرکت یا نفس که مؤثرست در آن حرکت معلول آن عقل باشد محال لازم آید از
دو وجه یکی استکمال علت بمعلول خود از آن روی که او معلول است از او و علت است از
و دوم استکمال عقل بجسم پس عقل نباشد و این خلف است و اگر هیچ از اینها معلول
عقل نباشد محال ثانی لازم باشد لا محاله دون اول و اما مجرداتی که ایشان عقول اند باعتبار
و نفوس باعتباری دیگر واجب باشد که همچنین باشد از وجهی که ایشان بآن عقول اند دون
الوجه الاخر فن دوم از جمله پنجم که در علم الهی است در واجب الوجود
و در صفات او و نعوت جلال او و کیفیت فعل و عنایت او و آن هفت مقالت است
مقاله اول در اثبات واجب الوجود لذاته طرقی که بآن استدلال کنند بر وجود
واجب لذاته بسیارست و آنچه با وجوه اهم کرد ایراد آنها در اینجا داده است طریق اول
این است که اگر در وجود موجودی واجب الوجود نباشد حقایق و ماهیات
موجود همه ممکن الوجود باشد و هر موجودی که ممکن الوجود مفتقر شود بعلتی که موجد او باشد تا

او و ترجیح جانب وجود او بر جانب عدم او کنند پس مجموع موجودات ممکنه مفتقر شود
بموجودی که این شان او باشد و آن موجود یا نفس آن مجموع باشد یا داخل در آن یا خارج
از آن اگر نفس مجموع باشد یا بآن احاد خواهند یا سرها با عدم التفات بتالیف یا نه با عدم
التفات بآن اگر بآن آن خواهند که در آن التفات بتالیف نکنند کلام ما در هر احاد و کنیم
یا سرها چه ایشان علت نفس خویش نشنید چه معلول واجبست که علت او مغایر
او باشد و الا متقدم باشد بذات بر نفس خود و مفتقر باشد باو و مستفید الوجود از آن و
آن بدیهی البطلان است و علت آن بعضی از آن افراد نیست چه ممتنع است که آن بعض
علت نفس خود باشد و از آن علل خود چه علت تامه شیء واجب که مفتقر نشود و آن شیء بجز
که خارج باشد از آن لکن اگر آن شیء مرکب باشد از ممکنات و مفتقر شود بعضی از آن ممکنات
بامری خارج از آن شیء لازم آید که مفتقر شود آن شیء بآن خارج هم چه او مفتقر است بجزو خود که مفتقر
است بخارج و مفتقر بمفتقر باشد هم بانچه مفتقر شده است بآن پس علت تامه او تامه نباشد
هذا خلف پس بعضی افراد جمله اگر علت تامه جمله باشد مفتقر نشود بعضی دیگر از جمله بجزوی که خارج
باشد از جمله پس لازم آید که علل او معلول او باشد و نفس او معلول نفس او باشد و این با آنکه مبین
الامتناع است موجب آن است که از واحد اکثر از واحد صادر شود [illegible]
که این نیز هم ممتنع است و علت او امری خارج از او نیست چه آن احاد اگر غیر متناهی
باشد باطل باشد از برای آنچه گذشت و از جهت آنکه هر واحدی و هر جمله از آن مستند اند بعلتی
تامه که خارج نیست از سلسله غیر متناهی و مقدم است بر آن واحد و بر آن جمله پس اگر علتی
که احاد و راست یا سرها جمیعه خارج باشد از آن مجتمع شود بر بعضی از آن علتی یا علت تامه و بدر
شناخته استحالت آن او اگر آن احاد غیر متناهی نباشد واجب باشد انتهاء ایشان بعلتی
غیر معلول و آن واجب الوجود است و چون احاد یا سرها معلول باشند و علت ایشان
بر تقدیر آن که واجب الوجود در آن میان نباشد ممتنع باشد که نفس آن باشد یا داخل
در آن یا خارج از آن علت ممتنع باشد بر آن تقدیر و اگر مجموع اعتباری با وقع التالیف مع
التالیف خواهند این آن است که کون الشیء علة لنفسه و بطلان آن ظاهر است و اگر آ
او علت مجموع ممکنات است داخل باشد در مجموع اینک او علت آن است
تا انفراد او باشد تا باسایر احاد جایز نیست که بالانفراد باشد و الا علت نفس خود باشد

ازان علت منحصر بر سابق و جایز نیست که علت باشد با باقی اجزا چه مفهوم این
آن است که علت مجموع باشد یکی ازان دو معناست مذکوره بدرستی شناختی
که آن محال است پس باقی این ماند که علت جمله ممکنات موجوده خارج باشد از
جمله و خارج از مجموع ممکنات اگر ممکن باشد از آن جمله باشد نه خارج ازان و چون او واجب
الوجود باشد لابد طریق دوم آنست که اگر هر موجودی ممکن باشد با آنکه لابد باشد هر ممکنی را
از علتی اگر آن علت هم ممکن باشد منقطع نشود و علتی دیگر ممکنه و هلم جرا پس اگر در آن معلولات
جزئی باشد که علت علت قریبه او یا بعیده باشد این دور باشد و اگر در آن نباشد جزئی
که چنین باشد این تسلسل باشد و هر دو محال است از برای آنچه گذشت طریق سیم
آن است که هر جمله که هر یک ازان معلول باشد خواه آن جمله متناهی باشد یا غیر متناهی
آن جمله اقتضا علتی کند خارج از آحاد آن موجود یا آن چه آن جمله اگر اقتضا علتی نکند اصلا
واجب باشد نه معلول و این اگرچه نفس مطلوب ماست او در مثل این صورت
محال است چه هر مجموعی که مرکب باشد از آحادی او واجب باشد که با آحاد خود نه بذات
خود و جمله اینجا آن می خواهم که مانند عشره باشد که حاصل است از آحادی که حاصل شود
عند اجتماعها جزئی غیر اجتماع مثل هیئتی یا وضعی یا مزاجی که معد باشد مر قبول جزئی را
که مجتمع با آن نوعی گردد پس اگر این جمله معلول آحاد باشد یا سرها لازم آید که شیء علت نفس
خود باشد و اگر معلول بعضی آحاد باشد بعضی آحاد اولی نباشد با آن از بعضی بل هر
کدام بعض که فرض کنند که علت جمله است علت او اولی باشد بآن از و بخلاف آنکه
اگر فرض کنیم جمله را که مرکب باشد از واجب و ممکن چه اولویت واجب را ظاهر باشد
چنین پس لابد باشد که جمله معلول جزئی باشد که خارج باشد از کل آحاد و خارج از کل
آحاد و خارج از کل ممکنات جمله و آحاداً بالضرورت واجب الوجود باشد طریق چهارم آن است
که مجموع موجودات ممکنه ممکن است پس او را علتی تامه موجوده باشد و آن نشاید که نفس
آن مجموع باشد از برای آنچه گذشت و نه داخل در آن بسبب توقف او بر هر واحدی
از اجزا او پس هیچ جزو علت تامه او نباشد پس علت موجودی باشد خارج
ازان خواه متناهیه الآحاد باشد و خواه غیر متناهیه الآحاد و موجودی که خارج باشد
از جمیع ممکنات موجوده واجب باشد لذاته طریق پنجم آن است که هرگاه که فرض

گوئیم که مجموع موجودات ممکن باشد بجمله و آحاد وی لابد باشد از وجود سلسله غیر متناهی و علت
آن سلسله اگر آحاد آن نباشد یا همه یا بعضی از آن باشد یا خارج از آن و هر دو بر تقدیر آنکه
واجب نباشد محال اند از برای که گذشت و اگر آحاد باشد یا همه آن آحاد هم مقتصر باشند
بعلتی و آن نفس او نیست و نه بعضی آحاد او و نه خارج از او و تقریر این جمله از پیش رفت و
چون اقسام همه باطل شد پس سلسله مذکوره را نباشد بسبب وجوب استناد او بعلتی
پس واجب باشد انتهاء سلسله بواجب بضرورت طریق ششم آن است که موجودات
حاصل اند اگر فرض کنند که واجب اند پس اعتراف بواجب کرده باشد و اگر ممکن باشند
محتاج باشند بمرجحی و مجموع ممکنات ممکن است پس مجموع ممکن باشد نه از آنجهت که حکم بر کل
واحد لازم آید که حکم باشد و کل بل از آنجهت که مجموع معلول آحاد است و چون علت
ممکن باشد معلول اولی باشد بامکان و چون جمیع ممکن باشد و محتاج بمرجحی مرجح او ممکن
نباشد و الا از آن جمله بودی که مفتقر است بآن مرجح و مفتقر شدی بنفس خود پس واجب
که غیر ممکن باشد بل یا واجب باشد یا ممتنع و چون چنین باشد منتهی علل بود و چه اگر
او را علتی باشد ممکن باشد و آن خلاف فرض است و چون او موجود است و ممتنع
نیست متعین شد که واجب باشد و آن مطلوب ماست طریق هفتم آن است که
اگر ممکنات متسلسل شوند الی غیر النهایة جمله مرکبه از آن سلسله را لابد باشد از علتی که
مجموع بآن واجب شود و با آن و با آنچه لازم او باشد بسبب آنکه ممکن است و هر ممکنی
محتاج است بعلتی که این شأن او باشد و علم بآن ضروریست و آن علت نشاید
که داخل باشد در مجموع چه علت باین تفسیر نشاید که مسبوق باشد بعلتی دیگر و الا مجموع
مفتقر نبودی بعلتی که سابق بودی بر این علت پس آنچه فرض کرده بودیم که علت
است باین معنی علت نبوده باشد باین باشد باین معنی و چون هر داخلی در سلسله
مرکبه اند از آحاد امکانی علتی هر و سابق است پس هیچ از آنچه داخل سلسله
باشد علت سلسله نباشد باین تفسیر و علت آن نفس مجموع نیست بجهت استحالت
تقدم او بر نفس خود پس خارج باشد از آن و خارج از مجموع واجب باشد لذاته
پس تسلسل باو منقطع شود بعد از وجود او طریق هشتم آن است که هر ممکنی محتاج است
بمرجحی که بآن واجب شود وجود او بر آن وجه که گذشت و آن مرجح یا ممکن باشد

با واجب لکن ممکن نیست چه اگر ممکن باشد لذاته محتاج باشد بعلتی پس آن امر محتاج
الیه محتاج شود بعلت شود و او چه محتاج بمحتاج بشیء محتاج باشد بآن شیء و محتاج
بعلت شیء واجب نباشد با و فقط پس متعین شد که واجب باشد لذاته پس اگر
ممکنی واجب باشد موجودی که واجب باشد لذاته و برین تقدیر هیچ چیز
از ممکنات وجود چیزی بآن واجب نباشد بل آنچه بآن وجود هر ممکنی واجب
می شود واجب است بل که بآن واجب می شود وجود معلول واجب بعد از
وجود او و جائز باشد که ممکن واجب باشد بواجب الوجود لذاته بعد از وجود
ممکنی دیگر و ثانی واجب باول نباشد و ازین لازم نیاید که هر ممکنی ازلی باشد
بسبب دوام علت موجبه او بسبب وجوب وجود او و این معنی لازم
آمدی که او را شرطی معدوم شودی که واجب شدی بعد از و بعلت موجبه و آن
واجب است لذاته چنانکه در هر حادثی واجب شود از وجوب هر ممکنی بواجب
الوجود که حرکات ثابت باشد بسبب ثبات علت آن چه ثبات علت
آن ممکن نیست از آن روی که حرکت است چه مفهوم از حرکت آنست که مفهوم
از لاثبات و ازین است که جائز است انعدام ممکن قابل ثبات چون مرکبات
عنصری بر وجهی که شناختی اجزاء او آن از بهر آن است که وجوب چیزی که این ثبات
او باشد بواجب الوجود است و لکن بشرطی عدمی که موثر باشد از مرکبی که معلول
اوست تاثیری که مناسب او باشد و چون شرط مرتفع شود معلول مرکب
مرتفع شود بارتفاع آنچه شرط عدمی تاثیر کرده بود و اجزاء … ان است
که ما می دانیم که در وجود موجودی است که او را ثباتی است چون جسمی که حامل
حرکت است و از آن نفسی که محرک افلاک است و هیولی و جوهری که مدرک
ذات خود است در انسان و غیر آن و همچنین هر حادثی از آنها که ما و را حرکت است
چه آن حدوث او غیر بطلان او باشد و میان این زمانی باشد که آن زمان
ثبات اوست و علل ثبات مجتمع است چه شیء ثابت شود و باز و ال شیء ثابت او
و مجموع ممکنات ثابته ممکنی است ثابت پس ثبات بغیر او واجب شود و
الا ثبات او بذات خود باشد پس واجب باشد لذاته با آنکه ممکن است لذاته

و این محال ست و آن غیر لابد باشد که واجب باشد که واجب باشد لذاته
چه اگر ممکن باشد لذاته ثبات او بعلتی باشد پس ثبات مجموع ممکنات واجب
باشد باو و بعلت او پس ثبات او واجب نباشد باو وفقط و فرض کرده اند
که چنان ست هذا خلف طریق دوم آنست که مجموع موجودات امری ممکن
است بسبب احتیاج او بافراد او پس واجب باشد ثبات او بغیر او والا این
محالی لازم آید که ذکر آن از پیش رفت و آن غیر لابد ست که داخل باشد در مجموع
چه او موجود ست در نفس خود و آنچه موجود باشد تصور نتوان کرد که او خارج باشد
از جمله موجودات و لامحاله واجب باشد لذاته چه اگر ممکن باشد ثبات او واجب
شود بعلت او پس ثبات مجموع واجب بان نباشد و فرض کرده بودند که واجب
است بان هذا خلف پس متعین شد که در موجودات موجودی باشد واجب
لذاته و آن مطلوب ست و بعضی از این طرف نزدیک است بعضی بسبب
اشتراک ایشان در اکثر مقدمات مقاله دوم از فن دوم از جمله [illegible]
که در علم الهی است و در آنکه واجب الوجود یکی ست و ادله هیچ کثرتی نوعی
و جهی چه حمل نتوان کرد هر چه آن واجب الوجود ست لذاته نوع آن لابد باشد
که منحصر باشد در شخص او پس وجه یکی آنست که اگر دو واجب از نوع واجب حاصل شود و مشترک
باشند در ماهیت و ممتاز باشند بهویت پس هر یک از ایشان یا یکی از ایشان مرکب
باشد از ما به الاشتراک و ما به الامتیاز و هر مرکبی مفتقر باشد بجزو او و جزو او غیر او ست پس
واجب مفتقر باشد بغیر و لازم آید که واجب نباشد و بتقدیر مذکور محتمل نیست که ممیز هر یک
از ایشان امری عدمی باشد چه ممیزان دیگر را وصف نکنند پس هر یک را از ایشان
مقابل آن ممیز باشد پس متصف شود هر یک از ایشان بممیزی وجودی و فرض کرده بودند که
امتیاز بامور عدمی ست هذا خلف وجه دوم آنکه اگر دو شخص را از نوع واجبی باشد
امتیاز میان ایشان بالفصول باشد یا بعوارض لکن نمی شاید که بفصول باشد چه فصل
مقوم وجود حصه نوع ست از جنس چه جنس مطلق را نباشد بی آنکه مقترن بفصل لکن جنس
در آنچه ما در آنیم واجب ست لذاته چه او ست که مشترک فیه ست بین الاثنین و
لازم آید که وجود او معلل باشد بغیر او پس وجود او بذات او نباشد و نمی شاید بر

که بعوارض باشد چه آن عوارض اگر لازم باشد متفق باشند میان ایشان و امتیاز بآن
واقع نشود و اگر مفارق باشند از اقتضاء ذات یکی از ایشان باشد و الا مفارق لازم
بوجودی هذا خلف پس آن تعین منفصل باشد و لازم آید که واجب لذاته محتاج باشد بغیر
و این محالست   آنکه ماهیت واجب الوجود متعین اگر آن تعین او از جهت آنست
که او واجب الوجودست پس در وجود واجب لذاته نباشد الا این معین و اگر از جهت
امری دیگر باشد واجب لذاته محتاج باشد بغیر خود و اگر نه لذاته باشد و نه از برای
امری دیگر او معلل نباشد البته و اختصاص هر یک از ایشان بتعین خاص خود تخصیص من
غیر مخصص باشد و این محالست   آنکه آنچه واجب الوجود معین باین است او
واجب است که زاید نباشد بر ماهیت خارجی او بلکه آن نفس او باشد و هر چه چنین
باشد نوع او منحصر باشد در شخص او و اما بیان صغری بجهت آنکه اگر هویت او نفس ماهیت
او نباشد زاید باشد بر و محتاج باشد بآن پس ممکن باشد لذاتها و او را موثری باشد و
این موثر اگر نفس ماهیت او باشد پس ماهیت او متشخص بوده باشد پیش از آن و این محال
است و اگر غیر آن باشد لازم آید احتیاج واجب الوجود در هویت او بغیر او و
این هم محالست و اما کبری ظاهرست   آنکه اگر دو واجب الوجود حاصل شود
از نوعی واحد هویت واجب الوجود متعین اگر علت ماهیت او باشد در خارج واجب
لذاته معلول غیر باشد و ممکن و اگر هر دو معلول یک علت باشند همین لازم و اگر واجب
لذاته علت هویت او باشد پس نوع او در شخص او باشد و اثنینیت فرض کردیم
هذا خلف   آنکه هویت واجب لابدست که وجودی باشد از برای آنچه لذاته است
وجوب آن چنین باشد یا واجب باشد لذاتها یا ممکن لذاتها اگر اول باشد واجب صفتی
باشد عارض نوع و مفتقر باو و این ظاهر البطلان است و اگر ثانی باشد مفتقر شود با
ماهیت واجب فقط یعنی آنکه سبب تام باشد او را و چنانچه نوع او در شخص او باشد
بالغیر او فقط یا باو و بغیر او یا هم و هر چگونه که باشد ازین سه شق لازم آید احتیاج واجب
در هویت او بغیر او پس واجب واجب نباشد هذا خلف چون ثابت شد که
نوع واجب در تحت او داخل نشود دو شخص بازیادت الکنون می گوئیم ممتنع است
وجود دو شخص که ایشان واجب الوجود باشند خواه از یک نوع باشند یا اکثر

اما اگر نوع ایشان واحد باشد از انچه گذشت نو واما اگر نوع هر یکی از ایشان
مغایر نوع دیگر باشد واجب باشد که وجوب وجود حینئذ نفس حقیقه ایشان
نباشد والا نوع ایشان یکی باشد چه مفهوم وجوب وجود مختلف نمی شود و داخل
نیز نباشد در حقیقت ایشان والا واجب مرکب باشد یا از دو امر وجودی اگر
وجوب وجود وجودی باشد یا از امری وجودی و امری عدمی اگر او نه جزو دیگر
عدمی باشد یا از دو عدمی و همه اقتضای ان میکنند که واجب واجب نباشد چه انچه مفتقر شود بجزو او که
غیر اوست واجب نباشد وانچه متقوم باشد بامری عدمی موجود نباشد فضلا عن ان یکون واجب الوجود ولا اینها
اگر در اجزای او چیزی وجودی نباشد البته پس اگر درست شود وجود دو واجب از دو نوع وجوب وجود امری عرضی
باشد لازم هر یکی از ایشان و هر یک از ایشان مشارک ان دیگر باشد در وجوب وجود و ممتاز باشد از و بتمام
ماهیت خود و حینئذ معروض وجود در ذات خود واجب نباشد نه بمعنی انفکاک او از وجود واجبی بل
بمعنی انکه عقل را ممکن است که ملاحظه معروض کند وحده بی ملاحظه ان وجود پس ماهیت معروض موثر باشد
در وجود چه تعین تاثیر نکند الا انکه در اعیان باشد و لازم آید که وجود بر وجود او مقدم باشد تقدمی بذات
وان عارض مشترک میان ایشان واجب نیست در نفس خود چه او در خارج وجود نباشد بی تخصیصی که ازالت
اشتراک کند و چون واجب نباشد ممکن باشد و مفتقر باشد بعلتی که معروض باشد پس واجب باشد الوجود
در وجود خود مفتقر باشد بعلتی که خارج باشد از و و لازم آید که واجب واجب نباشد هذا خلف و دیگر اگر در وجود خود
دو واجب باشد هر یک از ایشان وجود واجبی مجرد باشد چه اگر غیر آن باشد واجب باشد که مقتضی باشد
اثر او الا واجب نباشد و هر چه مقتضی وجود است واجب است که موجود باشد در نفس خود پس واجب متقدم شود
بوجود خود بر خود هذا خلف و اینکه ماهیت من حیث هی هی علت وجود وجود باشد محال است ببداهت و همچنین
است انکه قابل وجود باشد چه قابل وجود محال است که موجود باشد والا حاصل نشود او را انچه او را حاصل است
و ممکن است که ماهیت من حیث هی هی علت صفتی معقوله باشد او را چنانکه ماهیت اثنین علت زوجیت است
و ماهیت چون منفعل نباشد از تاثیر حالة الوجود تصور نتوان کرد تاثیر او در وجود پس وجود زائد نباشد بر ماهیت
وان وجود مجرد اگر مفترق باشد بکمال و نقص ناقص از ایشان واجب نباشد چه کمال چون از بهر علتی باشد
نقص در نوع از بهر صحی باشد و از بهر مرتبه علیت و معلولیت پس ناقص معلول باشد و هر دو را واجب فرض کرده
بودیم هذا خلف و اگر مفترق نباشند بان مستحیل باشد اشتراک ایشان از کل وجوه چه لابد است از چیزی که تمییز
یکی از ایشان از ان دیگر بکند بجهت استحالت اثنینیت بی ممیزی و مستحیل است افتراق ایشان از کل وجوه بعد از

بعد از اشتراک ایشان در وجود مجرد واجبی و مستحیل است اشتراک ایشان از وجهی و افتراق ایشان از وجهی دیگر
چه ما به الامتیاز حینئذ عرض باشد مر وجود مجرد را که تمام ماهیت واجب است پس ممکن باشد و ما به الاشتراک نیز همچنین
باشد بسبب افتقار او در هر یکی از ایشان و باد در یکی از ایشان فقط بهیئتی ممیزه و اینجا برهانی دیگرست بر
مطلوب و آن این است که آنچه ماهیت او وجود مجرد است مادی نباشد در ذات خود و الا او را ماهیتی باشد
ورای وجود و عرض نیز نباشد و الا مفتقر باشد بمحل خود پس ممکن باشد پس او جوهری باشد مفارق از ماده
و وجود او ذات او راست پس مدرک ذات خود باشد و ادراک او ذات خود را زائد نباشد بر ذات او
چنانکه از پیش تقریر کرده شد پس اگر دو واجب ایابند هر دو از نوع واحد باشند چه حقائق ادراکی
مختلف نمی شوند الا بکمال و نقص و بامور خارجی پس بانواع مختلف نشوند باشتراک ایشان در حقیقت
ادراکی و الا مرکب باشد پس اگر هر یک از اجزای ایشان یا از دو جزو ایشان حقیقی ادراکی باشد
اختلاف میان ایشان بنوع نباشد و اگر هر یک از اجزای غیر حقیقت ادراکی است در نفس خود مجموع
همچنین باشد و اگر احدی حقیقت ادراکی باشد و دیگری چنین نباشد دیگر را مدخلی نباشد در حقیقت ادراکی
چون حقائق ادراکی مختلف نمی شوند بانواع آنچه واجب شود بر چیزی از ایشان واجب شود بر مشارک
او در نوع و علی هذا واجبان در حقیقت مختلف نشوند از برای آنچه گذشت و ممتاز نشود یکی از ایشان
از آن دیگر بنفس آنچه مشترک اند و نه بامری که لازم حقیقت است چه مشترک در آن هم و نه بعارضی غریب چه
مختص بآن عارض یا واجب باشد که متخصص است بآن یا واجب دیگر یا غیر ایشان و اول باطل است و الا متعین بوده
باشد قبل التخصیص بمخصص با آنکه تصور تعین و اثنینیت نتوان کرد الا بمخصص و دوم هم باطل است از بهر
این بعینه چه شیء تخصیص غیر نکند الا که متخصص شده باشد او بنفس خود پس اگر هر یک از ایشان تخصیص آن
دیگر کند لازم آید هر یک از ایشان متخصص باشد پیش از آنکه متخصص باشد هذا خلف و سوم بین البطلان است
چه ایشان از بهر آنکه واجب اند ورای ایشان چیزی نباشد که تخصیص ایشان کند و چون لابد است از تخصص
بر تقدیر اثنینیت با آنکه ممتنع است که آنجا مخصصی باشد پس وجود دو واجب و زیادت ممتنع است و ممکن است که
استدلال کنند از وحدت عالم بر وحدت صانع آنکه واجب است و بسیار باشد که عقل بآن اکتفا کند اکتفائی
تمام چه اگر دو واجب باشد واجب باشد که میان ایشان اختلافی در حقیقت واقع نشود بسبب آنچه گذشت
و لازم آید که آنچه صادر میشود از یکی از ایشان صادر شود از آن دیگر پس اگر این عالم صادر باشد از یکی از ایشان
فقط بی مشارکت آن دیگر واجب باشد که صادر شود از آن دیگر عالمی دیگر مثل این عالم و بطلان آن بیان کرده شد
و اگر این عالم صادر باشد از واجبین معا آنهم محال باشد چه تمامی یا بهم اجزای عالم را مرتبط بعضی ببعضی ارتباطی

شده بید چنانکه او چون شخصی است مرکب از آن اجزا و تو تحقیق این ارتباط کنی از آنچه دانسته که این عالم مرکب است از جواهر
و اعراض و از جواهر بعضی متحیز اند و بعضی مجرد و از بعضی متحیز بعضی بسائط اند و بعضی مرکبات و بعضی عنصریات
اند و بعضی فلکیات و مرکبات بعضی حیوان اند و بعضی نبات و بعضی جماد و اعراض عالم مفتقر است بجواهر
آن بوجهی و جواهر آن مفتقر است باعراض باعتباری دیگر و متحیزات و مجردات آن در افتقار همچنین است
و همچنین عنصریات و فلکیات آن و شک نیست در افتقار حیوان به نبات و نبات بحیوان و افتقار
ایشان هر دو بعناصر در ترکیب ایشان و عنصریات محتاج است بعضی ایشان ببعضی در تکون این مرکبات
و انواع حیوانات و اشخاص ایشان بعضی به بعضی محتاج اند همچنین و همچنین اعضاء شخص واحد از آن چنانکه مباحث
طبی شاهد است بر آن و ما را هیچ سبیلی نیست باستقصای جمیع وجوه ارتباط در اجزای این عالم و ظاهر است که اجزائی که
میان ایشان مثل این ارتباط باشد و آن بودن ایشان است بر وجهی که استبقای بعضی ببعضی است و انتفاع بعضی
ببعضی انتفاعی که بعضی از آن مشاهد است و بعضی معقول لابد باشد که مجموع آن شخصی واحد باشد مرکب از آن اجزاء
چنانکه حال است در بدن انسان که مرکب است از اجزاء متشابهه و غیر متشابهه که ذوات افعال و قوی مختلفه و
غیر مختلفه اند و چون این ثابت شد اکنون عالمی که باین صفت است اگر مجتمع شوند بر تاثیر در آن و تدبیر آن دو
واجب یا زیادت خالی نباشد امر آن از اقسامی که همه باطل اند چه اگر مستبد باشد احد الواجبین بایجاد عالم و تدبیر
آن ممتنع باشد که آن دیگر را تاثیری باشد در آن بسبب استحالت اجتماع علتین تامتین بر معلول واحد بشخص چنانکه
دانستی و اگر مستبد نباشد بآن یا مستبد نباشد بهیچ چیز از آن یا مستبد باشد ببعضی از آن اگر مستبد نباشد بهیچ چیز
از آن حقیقت او مخالف حقیقه آن دیگر باشد با کمال و نقص یا بغیر ایشان اگر آن دیگر مستبد باشد بچیزی
از آن چه اختلاف در اقتضاء اقتضاء اختلاف کند در مقتضی یا عالم موجود نباشد اصلا اگر آن دیگر نیز مستبد نباشد
بچیزی از آن و این هر دو امر محال است و اگر مستبد باشد یکی از ایشان ببعضی از آن و دیگر اگر مستبد نباشد بچیزی از آن
محال عائد شود و اگر مستبد باشد ببعضی دیگر واجب باشد که آن دو بعض متساوی باشند بسبب تساوی مؤثرین و
حینئذ تصور ارتباط و تعاون نتوان کرد بین البعضین چه وجهی که باعتبار آن این بآن محتاج شد غیر وجهی است که
باعتبار آن آن باین محتاج شد و مثل این در متساویان متعذر باشد آنگاه آنچه چنین کند که وجود دیگری تابع وجود
او باشد یا دیگری بآن منتفع باشد لا محاله او را تاثیری باشد در چیزی پس واجب ثانی مستبد بوده باشد بتدبیر آن چیزی
که فرض کرده بودند استبداد او بآن و گویا که ذهن سلیم متنبه شود از شدت ارتباط عالم بعضی ببعضی بر وحدت
خالق آن چه اگر واحد نبودی هر یک از ایشان تمیز کردی صنع خود از صنع غیر خود و ارتباط و تعاون میان اجزای عالم
منقطع شدی و نظام فاسد و مختل گشتی با آنکه چون ثابت شد که واجب الوجودی مجرد است که اکمل از او نیست استغنا

استغنا در وحدانیت او از جمیع این حاصل شد بلکه ثابت شد از مجرد وجوب انحصار نوع او در شخص او که دو واجب الـ
وجود نباشد

واجب است که حقیقت واجب الوجود مساوی حقیقت هیچ چیز از ممکنات نباشد چه اگر مساوی باشند
در حقیقت متساوی باشند در لوازم آن حقیقت پس اگر حقیقت او مساوی حقیقتی ممکنه باشد لازم آید استوای
ایشان در وجوب و امکان تا هر یک از ایشان واجب باشد و ممکن معا و آن محال است و قدح نکند درین آنکه ماهیت واجب
وجود محض واجبی است با آنکه وجود مشترک است میان جمیع موجودات باشتراک معنوی چه وجودی که موجودات
مشترک اند در آن باشتراک معنوی وجود عام ذهنی است و آن ماهیت هیچ ممکنی نیست و نه جزو ماهیتی ممکن چنانکه
گذشت چه وجود اشیا عبارت است از کون اشیا در خارج پس آن امری عارض است از آن روی که اشیاء
معلول اند پس واجب الوجود مشارک هیچ شیء از اشیا نباشد در معنی جنسی و نه نوعی و حینئذ محتاج نباشد بانکه
منفصل شود از آن بمعنی فصلی یا عرضی بلکه او منفصل است بذات خود و او مرکب نیست والا محتاج باشد بجزو
او و جزو او غیر او است پس ممکن باشد و بجهت آنکه اجزای او اگر هر یکی از آن واجب باشد واجب الوجود اکثر از
واحد باشد و بطلان او از پیش رفت و اگر همه ممکن باشند آنچه مفتقر باشد بممکن اولی باشد که ممکن باشد و اگر
بعضی از آن واجب باشد و بعضی ممکن آن بعض واجب اگر ازید باشد از واحد امتناع آن را شناختی و اگر واحد
باشد فقط باقی ممکن و معلول باشد باحتیاج مرکبی که فرض کرده اند که واجب است بان و آن محال است انگاه آن
اجزا اگر میان ایشان تلازمی نباشد مستقل شود هر یک از ایشان بنفس خود پس اجزای شیء واحد نبوده باشند و اگر
میان ایشان تلازمی باشد بعضی معلول بعضی باشد و محال عائد شود در افتقار واجب بممکن و لازم آید از آنچه
واجب مرکب نیست که جسم نباشد چه هر جسمی طبیعی در آن تکثری است بقسمت کمی و قسمت معنوی بهیولی و صورت
چنانکه شناختی و جسم تعلیمی محتاج است بجسم طبیعی پس اولی باشد بانکه واجب نباشد انگاه او مرکب است
از مجموع اعراضی پس عرضی باشد مرکب و دیگر اگر واجب جسم باشد نوع جسم منحصر باشد در شخص او و چنان نیست
و او مثل صورت نیست و نه مثل هیولی بسبب احتیاج هر یک از ایشان بان دیگر و چون واجب جسم نباشد
متحیز نباشد و نه در جهتی چه متحیز اگر منقسم شود جسم باشد و اگر منقسم نشود یا حال باشد در جسم یا جزو لایتجزی
باشد و این همه محالی است و چون بجوهر ماهیتی خواهند که چون در اعیان بیابند در موضوع نباشد واجب
جوهر نباشد بان معنی چه این تناول چیزی باشد که وجود او غیر حقیقت او باشد و واجب الوجود چنین
نیست و از عدم ترکب او نیز دانستند تنزه او از آنکه او را ولد باشد چه تولد از و عبارت است از آنکه منفصل
شود از و بعضی از ابعاض او انگاه ترتیب یابد و مساوی او گردد در ذات و حقیقت و این را تصور [illegible]

در ذاتی که او مترکب نباشد و جائز نیست بر واجب که حال شود در چیزی چه حلول تصور نتوان کرد الا آنکه حال
متعین نشود الا بتوسط محل و ممکن نیست که واجب الوجود متعین شود بغیر او و نه آنکه مفتقر شود بغیر او و چون
واجب را موضوعی نیست او را ضد نباشد بر اصطلاح خاصه و چون او را مساوی نیست در قوت که ممانع او
باشد او را ضدی نباشد بر اصطلاح عامه و چون واجبی غیر او نیست او را ندی نباشد و متعلق نشود ببدنی
چنانکه متعلق می شود نفسی که متخصص میشود افعال او ببدن او چه قدرت او تعالی اوسع است و افعال او اتم
و اکبر است از آنکه متخصص شود ببدنی که از و صادر شود و واجب الوجود جائز نیست که منعدم شود چه اگر
منعدم شود امکان خاص و صادق باشد پس واجب نباشد با آنکه حاجت نیست باین چه واجب الوجود
لذاته ممتنع العدم باشد و تو میدانی که شئ اقتضای عدم نفس خود نکند و الا متحقق نشود و واجب الوجود دو
است او را شرطی نیست در ذات او و ما سوای او تابع او است و چون او را شرطی نیست و نه مضاده پس او را
مبطلی نباشد و ممتنع باشد که واجب را صفتی باشد متقرر در ذات او چه اگر واجب الوجود باشد لازم آید
وجود واجبین و لازم آید که واجبی که او صفت است مفتقر باشد بآن چیزی که قائم باشد بآن و اگر ممکنة الوجود باشد
وجود آن یا از او باشد یا از آن چیز که او از آن باشد و علی التقدیرین او فاعل آن صفت باشد پس آن صفت
اگر بذات واجب قائم باشد لازم آید که قابل آن باشد که فاعلش بوده باشد و جهت فاعلیت بضرورت
غیر جهت قابلیت باشد و آنرا از پیش بیان کرده شد و از اینجا زیادت می کنیم بر آن که فعل فاعل گاه باشد که
در غیر او باشد و قبول قابل ممتنع است که در غیر او باشد و جهت قابلیت اقتضای تحصیل بفعل نکند و جهت
فاعلیت مخرج است بتحصیل و اگر فاعلیت بعینها جهت قابلیت بودی هر فاعلی قابل بودی و هر قابلی فاعل و چنین نیست
و دو چیز یک چیز نگردد ابدا الا بآنچه فرض کنند از اتصالی و امتزاجی چه اگر هر دو باقی باشند اتحاد نباشد
و همچنین اگر هر دو باطل شود یا یکی از ایشان بر آن وجه که گذشت و یکی دو نگردد الا بتفصیل مرکبی با تفریق
اجزای او چه در حال اثنینیت اگر او بعینه باقی ماند او دو نگشته باشد بلکه دیگری با او حاصل شده
باشد و اگر بعینه بماند او باطل شده باشد و غیر او حادث شده باشد و چون جهت قبول غیر جهت
فعل است در واجب که واحد است از جمیع وجوه تصور نتوان کرد که مقتضی هر دو باشد و نشاید که ذات واجب
محل حوادث باشد خواه متناهی باشد و خواه غیر متناهی و خواه که جائز داریم تقرر صفتی در ذات
او یا جائز نداریم چه ذات او اگر محل این حوادث باشد واجب باشد با آنکه لازم آید در ذات او
جهت فاعلیت و قابلیت باشد که برهان گفته شد بر امتناع اجتماع ایشان و رو که او را متغیری و متحرکی
باشد با شیا و هیچ حادثی در و نماند زمانی بجهت آنکه چون ثابت باشد باطل شود بحدوث او را

حدوث علتی باشد که خالی نباشد از حدوث و بطلان را علتی باشد که خالی نباشد از بطلان و لابد باشد حدوث او را علتی

این دو علت را از حدوث دو علت دیگر که متفرق باشد بایشان هر دو پس منقطع نشود تجدد حوادث

از ذات او زمانی اصلا و هر حادثی را که فرض کنند ثبات او در زمان او واجب باشد که در ذات او

حوادثی دیگر باشد متجدد با ثبات ان و الا تصور نتوان کرد تمادی ان ثابت بطلان هم ازین یکی از دو امر

محال لازم آید یکی انکه واجب لذاته متحرک باشد حرکتی وضعی بر دوام پس جسم باشد و بیان کرده شد که

آن ممتنع است در حق او و دوم انکه منفعل باشد از حرکات افلاک که از معلولات اوست انفعالی

دائم و لازم آید تقدم معلول او بر او از وجهی و انکه در و معینی بقوت باشد و اگر عارض شود در و عارضی

از غیر او ذو علاقه گردد با غیر چه وجود او بران صفت متعلق باشد بوجود ان غیر و وجود او خالی از ان

صفت متعلق باشد بعدم ان غیر و او یا متصف باشد یا خالی از ان و او در هر دو حالت حود متعلق باشد و ان که

وجود او متعلق باشد بعدم غیر او معلول باشد چنانکه متعلق بوجود غیر او همچنین باشد چه مستغنی نباشد ذات او از ان

عدم تا اگر تقدیر کنند تبدل آن بوجود ذات او باطل شود پس ذات او متعلق باشد بغیر و واجب الوجود

چنین نیست و وجوب وجود واجب اقتضای ترکب او نکند از وجود و وجوب چه وجوب تاکد وجودست

و کمالیت زائد نیست بر شیء و اگر وجودی که مقول است بر واجب و بر غیر او ذاتی محصله بودی در خارج

اگر اقتضای تخصص کردی باو غیر او را وصف بوجود نکردندی و لازم امدی که هر موجودی واجب بود

و اگر اقتضای تخصص باو نکردی تخصص او بان ممکن بودی و مفتقر بعلتی و تخصص وجود عام در و بان سبب است

که او را علتی نیست چنانکه وجودات معلوله متخصص می شوند بموضوعات ایشان و علل آنها و اگر او را

ماهیتی بودی تعلق وجود بان ماهیت بودی و ماهیت او سبب وجود او بودی و دیگر اگر وجود واجب

بذات خود از لوازم ماهیتی بودی معلول آن بودی و این خلف است

انتهای علل بواجب الوجود و انکه او

واحدی است که هیچ چیز دیگر مشارک او نیست در وجوب وجود موجب آنند که جمیع ماسوای او

از موجودات مرتقی شود باو و ایشان باسرها محدث باشند بحدوث ذاتی چه ایشان را در ذات

خویش وجودی نیست بلکه وجودات ایشان همه مستفاد است ازو پس نسبت او با ایشان چون

نسبت ضوء افتاب است بماسوای او که بسبب او مستضی می شوند و او مستغنی است از ان غیر اگر ضوء

را قوامی بذات خود بودی و لکن او مغایر وجود واجب است چه ضوء محتاج است بموضوعی و وجود

واجبی را موضوعی نیست و بدرستی شناختی که وجود مجرد از ماده محتجب نباشد از ذات خود پس نفس

وجود او چنانکه معقولیت او بود ذات خود را و عقلیت او ذات خود را و وجود او عقل باشد و عاقل و معقول و
چون تعقل ذات خود می کند تعقل لوازم ذات خود هم بکند والا تعقل ذات خود تمام نکرده باشد چه علم تام
بعلت تامه مقتضی علم باشد بمعلول و چون ذات او علت تامه معلول اول اوست و او ذات خود را می داند
بعلمی تام واجب باشد که علم تام او بذات او علت تامه علم تام باشد بمعلول قریب او و بجهت آنکه تحقیق
دانستی که علم هر چیزی که بذات خود در ایستد نفس ذات آن چیز باشد و آن علمی تام باشد بذات و علم
بعلت تامه تمام نشود بی علم بوجه استلزام او جمیع آنچه لازم او باشد لذاته و این استدعای علم کند بلوازم
قریبه او بضرورت پس چنانکه او بذاته جمیع آنچه بعد از معلول اول است از آن روی که واجب میشوند
باو و منتهی باو در سلسله معلولات مترتبه و سلسله حوادث لا اول لها درین داخل شود از جهت آنکه
جمیع آن ممکن است و محتاج باو احتیاجی که متساوی شود باو در آن جمیع آحاد آن و چنانکه او ذات خود را
بذات خود در می یابد بی افتقار بصورتی زائده همچنین ادراک او مر آن چیز را که صادر می شود نفس صورت آن
صادر باشد که حاضر باشد او را بی انطباعی و هم برین مثال ادراک سائر معلولات خود کند و بحقیقت دانستی
که از شرط تعقل نیست انطباع صورت متعقل در ذات عاقل علی الاطلاق بلکه انطباع در تعقل وقتی شرط
باشد که تعقل غیر متحد نباشد و نه مدرک حاضر عند المدرک چه برهان وجوب حصول صورت مدرک در مدرک
قائم نشده است الا در چیزی که چنین باشد بلکه شرط تعقل مطلقا مجرد حصول است نه حصول بر نعت انطباع
و فاعل شیء را حصول آن شیء باشد لا محاله و حصول شیء فاعل را کمتر از حصول شیء نیست قابل را پس واجب
تعقل ذات خود کند و تعقل ما سوای خود کند بحصول ایشان او را بضرورت آنکه فاعل ایشان است
و چون جواهر مجرده تعقل معلولات خویش بحصول صور ایشان در ذوات خویش می کنند واجب باشد که
واجب تعقل آن جواهر کند با آنچه در ایشان باشد از آن صور چه جمیع حاصل است او را و تعقل او آن صور
را نه بصوری دیگر است بلکه باعیان جواهر است و آنچه در ایشان است فلا یعزب عنه شیء از صور موجودات
کلی و جزئی بی حصول صورتی در وی بی اتصاف بصفتی حقیقی و علم او بجمیع آنچه گفتیم بر وجهی باشد که متغیر
نشود و بحقیقت شناختی کیفیت ادراک جزئیات متغیره بر وجهی که تغیر لاحق آن نشود و بحقیقت
روشن شد ازین که علم او نشاید که انفعالی باشد چنانکه ما استفادت صورت خانه از خانه می کنیم بلکه علم
او فعلی باشد چه نفس وجود اشیا از و نفس معقولیت ایشان باشد او را و تو می دانی که علم او بعلم او بآنست
معقولات آن بعینه صدور اشیا است از و چنانکه علم او بعلم او بذات او نفس وجود اوست و همچنین است
حال در علم ما بعلم ما بامری چه علمنا باو وجود اوست در اذهان ما و درست نیست که گویند وجود او در اذهان

در اذهان ما یکبار دیگر نباشد با علم ما بعلم ما این وجود ثانی باشد بلکه وجود او مرة واحدة بیش نیست وان علم ما است
باو و علم ما بعلم ما باو وهم برین قیاس تا انگاه که اعتبار معتبر منقطع شود و چون چنین باشد نسبت
معلومات باو نسبت صورت خانه باشد که تصور کنی انرا و خانه را بنا کنی بر حسب ان الا انکه تو محتاج
شوی باستعمال الآتی تا متوصل شوی تو به بنای خانه و انجا تصور کافی است در صدور فعل ازو بلکه علم او
معنی صدور صور معلومات است ازو و چون علم او بما سوای او بسبب علم است باسباب او که بان
واجب میشود او پس او حیثیت وجوب امکان اشیا را در ذوات ایشان بداند و وجود ایشان
باسباب ایشان و علم او بامور ممکنه برین یقینی است و نشاید که ظنی باشد البته و چون حی عبارت است از
ادراک فعال پس واجب لذاته حی باشد و از اینجا که دلالت میکند بر علم واجب و حیوة او ان است
که انسان از انجهت نفس خود را دانست که نفس مجرد است و او غایب نیست از نفس خود تا محتاج
شود بحصول مثال او و صورت او در وی تا بداند بلکه نفس او حاضر است نفس او را و ذات او غایب نیست از
ذات او پس عالم باشد بذات خود و بحقیقت بیان کرده شد که علم او بذات او نفس ذات او است و
زائد نیست برو و ذات انسان ممکن است و محتاج بموجدی و موجد او باید که اکمل ازو باشد در علم و
حیوة از کمالاتی اند که زائد نیست بر ذات چنانکه دانستی و همچنین باشد کلام در موجد موجد تا منتهی شود
بواجب که او را کمال اعلی است و واجب باشد که علم او و حیوة او اتم و اکمل باشد از هر علمی و حیوتی که در وجود
است و تو بدانی از انکه او عالم است بفعل خود و علم او فعلی است با انکه او را اکرهی بر فعل نیست که او مرید است
کل افعال خود را چه کل فائض است ازو و فیضان ازو منافی ذات او نیست تا کاره باشد انرا پس او راضی
باشد بفیضان ان ازو و از شرط مرید نیست که بحیثیتی باشد که صحیح باشد ازو که بخواهد و او قادر باشد بمعنی انکه
انچه صادر شود بمشیت او باشد و اکر خواهد که بکند بکند لکن از شرط صدق ان قضیه نیست صدق قول ما که
خواست که بکند و نکرد چه صدق شرطیه متوقف نیست بر صدق مقدم او و بجهت انکه قادر در حالت توفر دواعی
او بر فعل قادر است بر فعل نه از جهت انکه خواست که بکند و بکرد چه این صادق نشود ما صدق انکه فعل خواست
و کرد بل از جهت انکه او بحیثیتی است که اکر خواهد که بکند بکند و واجب لذاته اکر چه مشیت مستحیل است در حق او
ان لا یفعل لکن صادق است برو که اکر خواهد که بکند بکند پس لاجرم قادر باشد و او حکیم است بمعنی انکه اشیا
را می داند بران وجه که هست هم از روی تصور و هم از روی تصدیق و بمعنی انکه فعل او متقن است و محکم و جامع هر چیز
که محتاج شود بان از کمال و زینت و او جواد است بمعنی انکه افادت خیر و انعام می کند بی غرضی و فائده که
باو راجع شود چه او افاضت وجود کرد بر همه ممکنات چنانکه می باید و بران وجه که می باید بی غرضی و منفعتی که

عائد شود بذات او چه ذات او ذاتی است که فایض می شود از و بر کل خلق هرچه لائق و مهم است
ایشان باو اسم جواد بر غیر او مجازی است و او غنی تام است بسبب انکه متعلق بچیزی نیست خارج از و
نه در ذات او و نه در صفات او که متمکن باشد در ذات او خواه ان صفات را اضافت بغیر عارض شود یا
عارض نشود و او مالک حق است چه ذات هر چیزی از جمیع وجوه او راست چه وجود هر چیزی یا از و
یا از چیزی که از وست و هیچ چیز مستغنی نشود از و در چیزی و او مفتقر نشود بچیزی و چون حقیقة
شئ خصوصیت وجود اوست پس هیچ حقی احق از ذات واجب الوجود لذاته نباشد و چون ان چیز
را که اعتقاد بان صادق باشد حق می خوانند پس واجب حق باشد باین معنی و هر چیزی بقیاس بذات
او باطل است و نه او حق است و تو شناخته بودی که لذیذ کمال است و او بحسب مدرک است پس اگر
بحسب خیال باشد ان کمالی باشد که او را باشد و اگر بحسب عقل باشد ان کمالی باشد که او را باشد و مبدأ
جمیع ان ادراک باشد و واجب الوجود بذاته کمال مطلق است و جمال محض چه او بری است از علائق
ماده و انچه بقوت باشد و بجهت انکه خیر ان است که کل بان متشوق باشد و انچه کل بان متشوق است وجود
است یا کمال وجود چه عدم از ان روی که عدم است متشوق نباشد و واجب الوجود خیر محض است که هیچ
شری مخالط او نیست و چون او را است جمال محض و بهای محض پس او را در ذات خود خیر مطلق باشد
و تعقل ذات خود می کند باتم تعقلی و اشد ان و هر کمالی که معشوق است پس حینئذ او عاشق ذات خود
باشد و مبتهج بان و او اجل مبتهجی است بذات خود چه ادراک ذات خود میکند بران وجه که هست از
جمال و بهائی که مبدأ هر جمالی و بهائی است و منبع هر حسنی و نظامی پس اگر نظر کنیم بمدرک او اجل اشیا
است و اعلای ان و همچنین اگر نظر کنیم بمدرک و اگر نظر کنیم بادراک از اشرف ادراکات است و اتم ان
پس او مدرکی باشد مر اجل مدرکی را باتم ادراکی مر ان چیز را که بر انست از عظمت و جلال و هیچ مغایرتی میان
این سه نیست بل نفس وجود او ادراک اوست ذات خود را و انکه او مدرک بعینه وجود اوست و قیاس کن
ابتهاج او بذات او با ابتهاج ما بذات ما چون قیاس کمال اوست بکمال ما و چنانکه سرور ما اکمل است از سرور
بهایم بسبب انکه میان ما است از تفاوت در کمال همچنین نسبت سرور ان چیز که اشرف است از ما بکمال
ذات خود بسرور ما بکمال ذات و همچنین تا امر منتهی شود بواجب اول که او را است کمالی مطلق پس واجب
باشد که نزد او از معنی که تعبیر از نظیر ان در حق ما می کنند بلذت و طیبت و فرح و سرور بجمال ذات او و
کمال ان چندان باشد که در تحت اوصاف ما داخل نشود و ما را هیچ سبیلی نیست به تعبیر از کنه ان چه کمال
او چنانکه هست ادراک نمی کند الا او و چون هر چیزی موثر است یعنی برگزیده و ادراک موثر از ان روی که

روی که موثر است جبلیت اوی را و حب مفرط عشق است و درست شد که اطلاق کنند بر واجب که او عاشق لذاته است و معشوق لذاته و چون شدت عشق و ضعف آن تابع اند مر شدت ادراک و خیریت مدرک را و ضعف ایشان و ادراک تام نبود الا واجب را واجب شد که لذت تامه و ابتهاج تام نباشد الا او را عشق او مر ذات خود را عشق حقیقی تمام باشد و فرق میان عشق و شوق آن است که عشق ابتهاج است بتصور حضرت ذاتی که معشوق است و شوق حرکتی است که تتمیم این ابتهاج کند چون صورت متمثل باشد از وجهی و غیر متمثل از وجهی دیگر چنانکه اتفاق می افتد که متمثل باشد در خیال و متمثل نباشد در حس پس هر مشتاقی چیزی را دریافته باشد و چیزی از وی فوت شده و ازین است که جائز نیست که بر واجب صادق شود که مشتاق است و جائز است که صادق شود بر وی که عاشق است و محال است که غیر با دراک او مبتهج شود چنانکه او با دراک ذات خود مبتهج میشود و عقلیات متفاوت اند در ادراک او چون تفاوت ایشان در وقوع ظل او بر ایشان و متفاوت اند لذاتها با دراک او چون تفاوت ایشان در آن ادراک و قرب از ذات مدرک بر حسب شدت ادراک باشد از این پس مجردات مفارقه متفاوت باشند در لذت بحسب قرب و بعد ایشان از واجب و باین مختلف میشود مراتب موجودات و درجات ایشان و ما قادر نشویم بر فهم چیزی از نعوت واجب لذاته الا بمقایسه باین چیز که می شناسیم از آن از نفوس خویش و ندانیم از تفاوت آن در حق ما بکمال و نقصان که آنچه ما فهم کرده ایم از آن در حق واجب الوجود اشرف است و اعلی از آنچه فهم کرده ایم از آن در حق نفوس ما و ما حقیقت آن زیادت فهم نکنیم چه مثل آن زیادت در حق ما نمی یابند پس هر نعتی که در واجب اول است که از آن نظیری نیست در ما ما را هیچ سبیلی نباشد بفهم آن البته و این قدر که یاد کرده شد از نعوت جلال او بقدر آن است که در وسع ما است که ما بدانیم از وی نه بقدر آنکه او مستحق آن است لذاته

بدانکه صفات اشیا بر پنج قسم است یکی صفاتی حقیقی اند که عاری باشند از اضافات چون بودن شئی اسود و ابیض و دوم صفاتی حقیقی اند که ایشان را اضافت لازم می شود با مری کلی چون قادر بودن انسان بر اجسامی که بجای خاص باشند چه اضافت او باین کلی لزومی اولی ذاتی است و داخل شود در آن زید و عمرو و حجر و شجر دخولی ثانی چه او متعلق نیست باین جزئیات تعلق آنچه لابد باشد از آن و ازین است که اگر زید معدوم شود اضافت قوت تحریک او واقع نشود این زیان ندارد در آنکه انسان قادر است بر تحریک چه اعتبار کلی که صفت باین متعلق شده است بتغیر آن ممکن نیست بلکه اضافات خارجی

فقط متغیر می شود و سوم صفاتی حقیقی اند که لازم ایشان می شود اضافه بامری جزئی مثل
علم شیء بانکه چنین چیزی موجود است و بعد از ان معدوم شود و عالم گردد بانکه ان معدوم
است چه علم بکلی کافی نیست از علم بجزئی جزئی که در تحت اوست نمی بینی که از علم ما بانکه هر
حیوانی جسم است ندانیم که انسان جسم است مادام که مقترن نشود بان علمی دیگر و ان علم
است بان که انسان حیوان است پس هر یک را از مقدمتین بعلمی دانند و نتیجه را بعلمی دیگر و چون
مختلف شود حال معلوم از عدم با وجود یا غیر ایشان واجب باشد که اضافت و صفت مضافه
معا متغیر شوند چهارم اضافات محض مثل بودن شیء پیش از غیر خود و بعد از و و مثل بودن او
در یمین و در یسار چه تو چون بر یمین انسان بنشینی انگاه ان انسان برخیزد و در جانب دیگر
نشیند از تو پس تو یمین او بودی و این زمان یسار او گشتی و اینجا تغیر در ذات تو واقع نشود
و نه در صفتی حقیقی از صفات او بل این محض اضافت است و پنجم ان است که راجع شود بسلب محض
چون بودن زید فقیر چه او اسم اثبات است مر صفتی سلب را چه معنی او عدم مال است و گاه
باشد که مترکب شود بعضی ازین اقسام با بعضی و چون متقرر شد میگوئیم واجب الوجود نشاید که
او را وصف کنند بانچه از اقسام ثلثه اول است از برای انچه شناختی از استحالت انکه او فاعل
باشد و قابل فعل خود پس علم او از قبیل علم ما بامور متغیره نباشد و نه قدرت او مثل قدرت
ما و چون لابد است از وصف واجب الوجود باوصافی که واجب کردیم اتصاف او بانها پس
واجب باشد که مودی نباشد بتکثر ذات او و ان صفات اضافی است و سلبی و انچه مترکب
باشد از ایشان و بحقیقة دانسته که علم او بذات او نفس ذات اوست نه زائد بر او و همچنین
علم او بعلم او بذات او و علم جرا و دانستی دیگر که علم او بمعلولات او زائد نیست بر ذات او
و محوج نیست بصفاتی متقرر در ذات او و چون انکه لوازم او موجود اند از و بعینه ان است که لوازم
از معقول اند او را پس علم او قدرت او باشد و ما مفتقر می شویم در ایجاد اشیا چون بنای
بیتی مثلا بعزمی و استعمال آلاتی تا توصل کنیم بان بنای بیت و قدرت او و حیوة او است چه حیوة
که نزد ماست کامل می شود بادراک و فعلی که تحریکی است که تابع دو قوت مختلف اند و حیوة از و
غیر علم نیست و این همه او را بذات خود است و اگر صورت معقوله که در ما حادث می شود و سبب صورت
موجوده صناعی می گردد کافی بودی بنفس وجود خویش که صورت صناعی از و حاصل شدی بان وجه
که صوری بودندی که ایشان بفعل مبادی انها باشند که صور ایشان است معقول نزد ما بعینه قدرت او بود.

قدرت بودی ولکن چنین نیست لکن محتاج می‌شویم بزیادت ارادتی منجدد که منبعث باشد از قوی شوقی
که متحرک شود از ایشان معاقوت متحرکه پس تحریک غضب کند و اعضای آلی انگاه متحرک
شود و آلات خارجه انگاه متحرک شود ماده و از ینجهت نفس وجود و این صورت معقوله قدرت نبود
نه ارادت و تو تحقیق کنی از انچه شناختی انرا که واجب الوجود را ارادت او مغایر الذات
نیست که علم او را که ذات اوست باعتبار سلبی و چون گویند که او واحدست معنی ان سلب
شریک باشد و نظیر و سلب انقسام و چون گویند که قدیم است معنی ان سلب بدایت باشد از
وجود او و چون گویند که کریم است و جواد و رحیم معنی ان اضافت او باشد بافعالی که از و صادر شده
باشد و چون گویند او مبدأ کل است معنی ان اضافت کل باشد باهم و چون گویند که او خیر است بان نخواهند
الا انکه او مبراست از مخالطت نقص و انچه بقوت باشد و این سلب است یا انکه مبدأ هر کمالی و
نظامی است و این اضافه است و در جمله صفات واجب که غیر نفس ذات اوست لابدست که یا سلبی
باشد چنانکه می‌گوئیم که او جسم نیست و جوهر نیست و عرض نیست و حال نیست و محل نیست یا اضافی
چنانکه می‌گوئیم که او مبدأست و فاعل یا مرکب از اضافت و سلبی چون اول چه اول انست
که مسبوق بغیر نباشد و سابق باشد بر غیر و چون مرید چه اول انست که عالم باشد بانچه صادر
می‌شود از و و ان صادر منافی او نباشد و وصف او بمبدأیت اضافت واحده است او را
که مصحح جمیع اضافات است و وصف او بانکه ممکن نیست سلبی واحدست که جمیع سلوب
تابع اوست و این همچنان است که داخل میشود در تحت سلب جمادیت از انسان سلب
حجریت و مدریت از و و اگر اضافات او همه راجع نشدی باضافت واحده اضافات مختلفه
ایجاب اختلاف حیثیاتی کردندی در و و ذات متقوم شدی از چند چیز و ایچنین نیست و
متفرع می‌شود از اضافات و سلبیات صفاتی که هیچ سبیلی نیست بانحصار ان در عددی
مثل خالق باری مصور قدوس عزیز جبار رحمن رحیم لطیف مؤمن مهیمن الی غیر ذلک مما
لا یحصی کثرة چه تکثر سلوب و اضافات موجب تکثر اسمانیست بحسب ان و چون حقیقة واجب
معلوم نبود بارا لا جرم انرا نزد ما اسمی نبود اصلا چه اسم را از بهر معلوم وضع کنند و استعمال
کنند یا عالم بان شئی که وضع ان اسم کرده او را چون عالم باشد بانکه وضع کرده اند مران معنی را
این هست با انکه هر واحدی بازا انها که می‌دانیم انرا از اسمائی که اطلاق می‌کنند بر واجب مفهوم
او معقول است بر کثیرین یا بر سبیل جمع یا بر سبیل بدل و هر چیز که چنین باشد تمام ان ذات معینه

نباشد چه قدر مشترک میان او و میان غیر او تمام هویت او نباشد والا او غیر خود باشد و چنینند
هر چیزی که این اسماء دلالت بران می کنند ان او نباشد پس او را من حیث هو هو اسمی نیست نزد
ما انگاه اسم هر چیزی یا دلالت برو باشد یا بانچه داخل باشد درو یا بران که خارج باشد ازو یا بر انچه مرکب شود
ازینها و اول و ثانی محال اند در حق واجب الوجود چنانکه شناختی و همچنین دال بر چیزی که مرکب
باشد ازو هر دو و اما ثالث محتمل هفت وجه است چه ان یا صفتی حقیقی باشد یا اضافی یا سلبی یا حقیقی
یا اضافی یا سلبی یا اضافی یا سلبی یا سلبی یا حقیقی و اضافی و صفت حقیقی مفرده یا غیر ان ممتنع
است در حق واجب لذاته و بواقی غیر ممتنع است و ترا هست که اعتبار کنی از نفس خود

صادر اول

از واجب لذاته ممکن نیست که باشد الا عقلی محض چه اگر چنین نباشد چنانکه شناختی یا عرضی
باشد یا هیولائی یا صورتی یا جسمی یا نفسی یا جائز نیست که عرض باشد چه خالی نباشد از انکه
محل او یا واجب باشد یا غیر او لکن بتحقیق روشن شد که واجب در ذات او هیچ صفتی متقرر
نشود و اگر محل او غیر واجب باشد ان غیر متقدم باشد بر عرضی که حال است در ان بجهت
وجوب افتقار حال بمحل پس محل اولی باشد که معلول اول باشد از عرض او و فرض کرده اند که عرض
معلول اول است هذا خلف و دیگر اگر معلول اول عرضی باشد جواهر همه معلول او باشد و فساد
انرا بتحقیق شناختی بعد از ان احتیاج جوهر بعرض یا احتیاج عرض باو مودی است بدور محال
چه ان جوهر او هست که محل عرض باشد بر تقدیر انکه عرض معلول او باشد و جائز نیست که معلول اول
هیولی اجسمیه باشد و الا صورتی که حال باشد از معلولات او باشد و لازم اید که قابل چیزی باشد
که فاعل او است و بطلان ان از پیش رفت و بجهت انکه هیولی اخس ممکنات است پس اگر
ان ممکنات معلول او باشند لازم اید که شیء ایجاد نما هو اشرف منه کرده باشد و تو خبیری
باستحالت ان و جائز نیست که اول معلولات صورت باشد بجهت انچه دانستی او از احتیاج
او در وجود و تشخص و تاثیر او در انچه تاثیر می کند در ان بهیولی پس ممکن نباشد که واسطه مطلقه
باشد در وجود هیولی و جائز نیست که ان جسم باشد چه واجب لذاته واحد حقیقی است و صادر
نشود ازو انچه در و ترکیبی باشد بوجهی و جسم بیان کرده شد که مرکب است از هیولی و صورت
پس صادر نشود ازو بی واسطه و از بهر انکه اگر او اول معلولات واجب باشد پس سایر معلولات
او عقول و نفوس و اعراض و هیولی و صورت بتوسط جسم باشد و جسم علت موجده ایشان باشد

ایشان باشد و امتناع ان از انچه گذشت ترا روشن شد و جایز نیست که نفس باشد چه صادر
اول از واجب واجب است که علت کل ما عدای او باشد از ممکنات پس علت جمیع اجسام
باشد و هر چه چنین باشد در فاعلیت خود محتاج بجسم نباشد و هر چه غنی باشد در فعل خود از جمیع اجسام
نفس نباشد و ان کس که او را نسبت ابداع جسم باشد علاقه ان جسم او را قهر نکند و چون اقسام
باسرها باطل شد غیر عقل محض ثابت شد که اوست صادر است از واجب الوجود اولا و این عقل که
معلول اول است یا صادر شود از و اکثر از واحدی یا صادر نشود اگر صادر نشود از و الا واحد فقط
پس صادر از ان صادر نیز یکی باشد و کلام در ان چون کلام باشد در اول و این اقتضا ان کند که
دو موجود را نیابند الا در سلسله علیت و معلولیت و ان محال است بضرورت پس متعین شد
که از بعضی معلولات دو صادر شوند معا و زیادت و ممکن نیست که صدور کثرت از ان معلول از
ان روی باشد که او بسیط است بل لابد است که دو اعتبار ترکیبی بکنند و ان ترکیب او را یا از ذات
او باشد یا از علت او یا بعضی او را از ذات او باشد و بعضی او را از علت او پس چون قسم کنند
انچه او را از ذات او باشد با انچه او را از علت او باشد کثرتی در ذات او حاصل شود باین اعتبار
و اول و ثانی باطل اند چه ذات او اگر بسیط باشد مستحیل باشد که مبدا کثرت شود از ان روی
که او چنان است و اگر مرکب باشد مستحیل باشد که او صادر شود از بسیط از ان روی که بسیط است و
ثالث باقی ماند و او ان است که بعضی کثرت از ذات او باشد و بعضی از علت او و این مجمل متفق است
واما تقریر ان بر وجه تفصیل محتمل وجوه بسیار است چه معلول اول اول را هویتی است مغایر
واجب لا محاله و مفهوم انکه صادر است از و غیر مفهوم ان است که او ذو هویتی است پس صادر شود
از واجب لذاته وجود و لازم او شود که او ذو هویتی است و انرا ماهیت نام کنند و او تابع وجود است
ازین اعتبار و اگر چه وجود تابع اوست من حیث العقل و بقیاس ماهیت وحدها بوجود تعقل ان
کنند و بقیاس ان لا وحدها بل بنظر لا واجب تعقل وجوب تغیر کنند و اعتبار انکه وجود صادر قایم است
بذات خود و نه وجود نسبت لغیره بل لنفسه لازم او شود که عاقل باشد ذات خود را چنانکه تقریر ان
ترا از پیش رفت و باعتبار ان او را با واجب لازم باشد او را که عاقل باشد واجب را پس ان
شش چیز است در عقل اول که صادر است از واجب بعضی حقیقی و بعضی اعتباری و بسبب وجوب
انکه معلول می باید که مشابه علت باشد و مناسب ان واجب باشد که کمالی که فایض باشد
بر معلول اول از مبدا او چه ان بصورت اشبه است مبدا باشد مر کاینی صوری را و حالیکه

او را است در ذات خود چه ذات او بماده اشبه است مبدا باشد مر کاینی را پس باعتبار
اول مبدا جوهری روحانی باشد و باعتبار دیگر مبدا جوهری جسمانی و هیچ مانعی نیست
که این اجزا را هم تفصیلی باشد بدو امر که باعتبار ایشان هر دو سبب صورت جسمی و ماده جسمی گردد
چه وجود و تعقل بذات حالی است او را ازان روی که او بالفعل است و هویت و امکان
حالی است او را ازان روی که بالقوه است و فعل اشبه است بصورت و قوت اشبه بماده
پس باعتبار این هر دو هیولی فلک و صورت او از عقل اول صادر شود و بجهت انکه ماهیت و
امکان هر دو عدمی اند در ذوات خویش و وجودی اند بغیر ایشان ماده عدمی باشد بانفراد
خویش و وجودی بصورت و بجهت انکه ماهیت متقدم است بر وجود من حیث العقل و متاخر
است از و من حیث الوجود ماده متقدم باشد بر صورت از وجهی و متاخر باشد ازان غیر ان
وجه و بجهت انکه وجود اقرب است بمبدا در ترتیب صورت را تقدمی است بعلیت بر ماده
پس همه معلول واجب است لکن بعضی ان است که صادر شود ازان بی واسطه وان عقل اول
است که ذات او واحد است لکن کثرتی اضافی عارض ذات او می شود که در اول وجود او داخل
نبود در مبدا قوام او وان ذات واحده با انچه تابع ان است از کمالات ان تعبیر ازان
کنند بانکه معلول اول است و اگرچه معلول اول بتحقیق بعضی ازان است نه کل ان و بعضی
ان است که صادر شود از و بواسطه یا وسایطی که ایشان شروط معده اند مر وجود ان چیز را که
تلو اوست در مرتبه وجود چه هر مانعی نیست از انکه واحد از و واحدی لازم اند انگاه لازم
ان واحد معلولی شود حکمی و حالی یا صفتی یا معلولی دیگر که او هم واحد باشد انگاه ازو لذاته چیزی
لازم اید و بمشارکت لازم دیگری و بسبب این کثرتی حاصل شود که همه لازم باشند از ذات
او و استکثار نکنی صدور چیزی را باعتبار وجوب و امکان و غیر ایشان از امور عدمی چه
ممتنع ان است که ایشان علل مستقله باشند بنفوس خویش و اما انکه ایشان شروطی باشند و
حیثیاتی که علت موجده باعتبار هر یک ازانها مختلف شود ممتنع نیست البته اللهم مگر بدلیلی
منفصل و تعجب نکنند از تساوی امکانات در انکه امکانات اند و همچنین وجوبات و انچه
جاری مجری ایشان است با انکه انچه لازم می شود از علت باعتبار امکان ان مثلا غیر ان است
که لازم نمی اید از علتی دیگر باعتبار امکان ان و همچنین انچه لازم می اید باعتبار وجوب ایشان بغیر
ایشان و تعقل ایشان و غیر ان چه امکانات و وجوبات و تعقلات و انچه مانند اینها است معقول اند

مقول اند بر انکه صادق اند بر ایشان بتشکیک نه بتواطی پس لازم نیاید تساوی لوازم ایشان
اگر این اشیا علل مستقله بودندی مران لوازم را فکیف که حق ان است که ایشان مستقل بایجاد
نیستند بلکه شروطی است از انواع جایزات است که صادر نشود باعتبار این اشیا از عقل اول
چیزی غیر عقل ثانی و همچنین از هر عقلی عقلی دیگر فقط و علی هذا تا صادر شود از عقلی از عقول باعتبار
انچه در ان است از امثال این امور یا باعتبار مقایسة او بغیر او یا مشارکت او با موجوداتی دیگر یا
موجودی دیگر غیر عقل و این اعتبارات در عقل اول مثالی کردند و انموذجی و تمهیدی مر کیفیت
صدور کثرت از واحد نه بران وجه است که ممکن نیست که انچه در نفس امر است بخلاف این باشد
و انچه در هر فلکی کلیست مر کواکب سیاره را از افلاک بسیار و انچه در فلک کواکب با در افلاک ان
از کواکب دلالت میکند بر انکه ممتنع است صدور اینها از عقلی که او ثانی عقول باشد یا ثالث آن
یا رابع چه حاصل نشود در و از حیثیات و حاصل نشود او را از نسب با غیر او انچه وفا کند باین
کثرت مختلفه که حاصل باشد از و انچه صادق می شود بر واجب لذاته از اضافات و سلوب جائز
نیست که ایجاب صدور کثرتی کند از وجه تعقل اینها بعد از ثبوت غیر است پس اگر اینها را مبدا ثبوت
ان غیر کنند دور باشد و اینکه واجب یا عقل یا نفس تعقل ذات خود کند صحیح نشود که باعتبار ان صادر شود
امری غیر انچه صادر شود از غیر ان از اعتبارات چه تعقل مجردات مر ذوات خویش را امری زاید
نیست بر ذوات ایشان چه مجردات را ماهیتی نیست ورای انکه عاقل ذوات خویش اند و تکثر جهات
و اعتبارات ممتنع است در مبدا واجب چه او واحد است از هر جهتی پس مشتمل نباشد بر حیثیات
مختلف متکثر از برای انچه گذشت و ممتنع نیست در معلولات او ان تکثر و جائز نیست که مبدا جسم باشد
یا از ان نفس الا بتوسط عقل چنانکه شناختی و جائز نیست که جسم سماوی از اخر عقول صادر شود
چه هر جسمی سماوی را مبدایی عقلی است و اگر عقول منقطع شود پس از انقطاع سماویات بماند انچه مختلف
شد از سماویات بی انکه مستند باشد به علتی چه ممکن نیست استناد او بجرمی سماوی و نه بچیزی که
او را تعلقی باشد بجسمی البته از ان روی که او همچنان باشد پس اعداد کمتر از عدد افلاک نیست بلکه از
جائزات است که عقول اکثر باشد از افلاک بچندانی که ما را هیچ سبیلی بحصر ان و متحصل شد
ازین که واجب الوجود ابداع جوهری عقلی می کند و بتوسط ان ابداع جوهری عقلی و جرمی سماوی
میکند با احتمال انکه میان او و اول اجرام سماوی عقلی واحد باشد یا اکثر و همچنین صادر شود از ان جواهر
عقلی عقلی دیگر و فلکی دیگر تا اجرام سماوی تمام شود و ما را طریقی نیست بمعرفت عدد اجرام سماوی و نه

بمعرفت عدد عقول و نفوس ملا بدست از انتها بجوهری عقلی که لازم نیاید ازو جرمی سماوی و لازم نیاید
ازین که هر اختلافی که در معلول است واجب است که انرا اختلافی باشد که در علل باشد یا باعتبار
حیثیات مذکوره در عقل یا باعتبار غیران که هر اختلافی که در علل باشد موجب اختلافی باشد در
معلولات و ازین است که مستمر نشد که از هر عقلی عقلی و فلکی معا صادر شود و اگر این مستمر شدی
لازم امدی تسلسلی که امتناع ان اشناختی و اجسام غیر متناهی بودی و برهان گفته شد بران که ان محالست
و نسبت ان فیض از عقول منقطع شد که ایشان متفاوت اند بکمال و نقص پس عقلی که مفید است
چون عقلی که مستفید وجود است ازو نباشد بلکه هر معلولی انقص است از علت او و عقول منتهی شود
در نقص بعقلی که صادر شود ازو عقلی و حال درین چون حال است در انوار محسوسه چون نوریت
بعضی از ان مستفاد باشد از نوریت بعضی تا منتهی شود در نقص بنوری که ظاهر نشود ازو نوری دیگر
و تفاوت در کمال و نقص گاه باشد که از جهت فاعل باشد و گاه باشد که از جهت قابل باشد و گاه
باشد که از جهت هر دو باشد معالیس انچه او را قابلی نباشد تفاوت او در ان بسبب رتبت فاعل
او باشد و کمال واجب را علتی نیست بلکه او وجودی محض است که مشوب نیست باو فقری و نقصی و
عقل اول اکمل ممکنات است و اشرف ان و او فقیر است در نفس خود و غنی است بواجب و
وجود معلول از علت نه بان است که از علت چیزی منفصل می شود چه انفصال و اتصال از
خواص اجسام است بل بان است که معلول موجود است بعلت بحسب چنانکه حال است در اشراق نور
افتاب و ممتنع نیست در بدیهه عقل که معلول قبول کند از علت خویش بعد از صدور او از ان
هیاتی یا هیاتی و چون عقل اول از واجب قبول هیاتی کند این موجب ان نباشد که متکثر باشد بسبب اعطا
ذات و هیات چه هر دو را انیافتند ازو بمجرد ذات او بل که یکی را از ایشان و ان ذات است از بهر ان
ذات اوست بحسب و دیگر وان هیئت است از بهر صلوح قابل است و مجردات گاه باشد که انوار ایشان
متعلق شود از بعضی ببعضی چنانکه منعکس میشود انوار محسوسه از اجسام و هر سافلی قبول میکند از واجب
بتوسط ما فوق او و رتبت رتبت چه مجردات محجوب نیستند بعضی از بعضی چه حجاب از خاصیت اجسام است
و ابعاد و شواغل ایشان و بمشارکت ذوات با این اشعه و بمشارکت این اشعه بعضی با بعضی متکثر میشوند
موجودات مجرده و غیر ان و از ان بعضی آنند که متکافی اند در وجود و بعضی آنند که در سلسله علت و معلول
اند در طول و حاصل میشود میان اشعه بعضی در بعضی و میان اشعه و میان غیر ایشان از مناسبات
عجیبه انچه سبب ترکیبات عجیبه میشوند در معلولات روحانی و جسمانی و انواع محفوظه نزد ما و فضایل

و فضایل دائمه ثابته و نخوان مبنی نیست بر اتفاقات بلکه بجهت احوالیست ثابته در علل و هر علتی موجده
را به نسبت با معلول خود محبتی است و قهری و معلول را بنسبت با علیت او محبتی که لازم باشد ذاتی و خضوعی
و گاه باشد که متساوی شود معلولات نوعی ازین جهات آنچه اقتضای آن کند که ایشان متفاوت
باشند در آن یا در بعضی از آن و ممکن اخس را بنا باشد الا آنکه ممکن اشرف را پیش از آن یافته باشند
چه ممکن نیست وجود آنکه او افضل باشد از عقل اول چه واجب اقتضای آن کرد بجهت وحدانیت
خویش پس نماند که اقتضای چیزی کند که اشرف باشد از عقل اول و اگر فرض کنند وجود چیزی که
اشرف باشد از و استدعای جهتی کند اشرف از آن جهت که واجب الوجود بر آن است و آن محال
است پس واجب باشد که اعتقاد کنند در هر چیزی که داخل نیست در تحت حرکات فلکی آنچه اشرف
و اکرم باشد او را ابعد از امکان او چه هرچه خارج است از عالم اتفاقات او را هیچ مانعی نباشد
از آن چیز که آن اکمل باشد ماهیت او را چه مراد از اتفاقی درین موضع آن است که لاحق ماهیته شود
لا لذاتها از انها که بآن اشخاص ماهیت مختلف شوند و این ماهیات معقوله اگر ممکن باشند من حیث
هی هی خارج یاتی که دون اینها نند منع ایشان نتوانند کرد چه علت ممتنع نشود با متناع معلول
او و هرچه بر حرکات متقدم بود بوجهی از وجوه علیت ممتنع نشود بحرکات و نه نیز بچیزی که نه
علت او باشد و نه معلول او و هرچه چنین باشد واجب باشد که تقاعد نکند از کمال خویش چه
اگر تقاعد کند از و آن بهر نقصی باشد در علیت او لامحاله و واجب که هیولی عالم عنصری لازم
باشد از مجردات و بجهت آنکه عناصر قابل کون و فساد اند واجب باشد که ماده ایشان مشترک باشد
که علت آن ماده یکی باشد و بجهت آنکه او مستعد قبول جمیع صورت در و صورتی حاصل نشود
الا از برای مرجحی و آن اسباب مرجحه لا شک که حادث باشند پس واجب باشد که علت او امری
متغیر باشد و با تغیر آن متصل باشد و آن صفت حرکت دوریست پس ماده موجود است نه بواسطه
صورت تنها و الا لازم آمدی که هرگاه که یکی از صور منعدم شدی ماده منعدم شدی چه ماده باقی
نماند بی صورتی پس صورت را شریکی باشد در استبقای ماده که ماده واحد را بتعاقب صور بر آن
اقامت کند و این آن مفارق است که افاده صور کند و اما کیفیت معد گردانیدن حرکت ماده را
بآن وجه باشد مثلا که آتشی آبی که نزدیک گردانی تا ابطال بردی کند که مضاد صورت ناری است
و ماده بسبب بطلان آن مانع مستعد صورت ناری گردد و صورت ناری در آن حادث شود از نزد
واهب الصور و چون تامل کنی وجود او را بابی ابتدا کرده از اشرف بلا اشرف بر مراتب او و وجود

واجبی آن است که او را شرف اعلی است که لا یتناهی است و عقول با اختلافی که در رتبت دارند اشرف ممکنات اند و اشرف ایشان عقل اول است و تلو عقول در شرف نفوس سماوی است
آنگاه مرتبه صور آنگاه مرتبه هیولی که سماویات راست آنگاه هیولی مشترک میان عناصر و از
آنجا فرامی ایستد در ارتقا تا ذروه کمال بعد از انحطاط او و از آن و آن بر مراتب است اول
آن مرتبه اجسام نوعی بسیط است از فلک اعلی تا زمین و بعد از آن مرتبه صور اولی حادثه
بعد از ترکیب بر اختلاف درجات ایشان و بعد از آن مرتبه قوی نباتی با سرها آنگاه مرتبه نفس
حیوانی بر اختلاف آن تا بنفس ناطقه رسید که منتهی است در درجات کمال خود بعقل مستفاد
که مشتمل است بر صور موجودات کما هی اشتمالی انفعالی چنانکه عقول مشتمل است بران اشتمالی
فعلی و باین عقل مستفاد وجود عاید شد مثل آنچه ازان ابتدا کرده بود و اگرچه مماثلتی ضعیف است
و واجب چنانکه واجب است در ذات خود همچنین واجب است در فاعلیت او و اگر نه آن بود
متوقف شدی تاثیر او در معلول اول او بر امری دیگر که بان مترجح شود وجود ان ازو پس آن
امر پیش ازان چیز بوده باشد که فرض کرده بودند که معلول اول اوست و معلول اول معلول اول
اول نباشد هذا خلف و چون هرچه ماعدای واجب است از واجب است پس واجب باشد که متوقف
نشود مجموع ماعدای او بر غیر او و واجب شود دوام مجموع بدوام او بسبب عدم توقف او
بر امری منتظر و در عدم صرف ممکن نیست فرض تجددی با آنکه هرچه متجدد شود کلام عاید شود
دران و مودی شود ان بحوادثی که لا اول لها پس مجموع ماعدا الواجب را ابتدای زمانی نباشد
بلکه آنچه انرا ابتدای زمانی باشد بعضی معلولات اوست نه همه معلولات و اینکه فعل بارادت
می کند قدح نمی کند در دوام فاعلیت او چه ارادت با غیر او از صفات چون فرض کنند
که دائم است و متوقف نشود تاثیر او واجب بر غیر ان تاثیر دائم ماند بدوام او و اگر فرض کنند
ارادت را با امری دیگر چون قدرتی یا وقتی یا داعی یا زوال مانعی یا هر کدام چیز که باشد که حادث
است کلام عاید شود دران و کشیده شود بحوادثی که لا ابداء لها و بالجمله هیچ فرقی نیست میان
ارادت و قدرت و غیر ایشان از صفات ممکنه و میان سائر ممکناتی که متقدم نمی شود بر مجموع
ایشان غیر واجب الوجود و او دائم است پس تاثیر او دائم شود و هیچ زمانی و هیچ حالی نیست
در آنچه فرض می کنند قبل از جمیع ممکنات چه جمیع احوال و ازمنه از ممکناتی اند که متقدم نمی شود
بر ایشان الا واجب الوجود و چون متقدم نیست بر جمیع ممکنات الا او پس متوقف نشود بر غیر او

بر غیر او و هرگاه که دائم شود آنچه متوقف شود شی بر غیر او واجب باشد دوام آن شی و آنکه آحاد کثرت
و آحاد حوادث اند اقتضای آن نکند که مجموع ایشان همچنین باشند چه لازم نیست که کل را حکم
بکل واحد دهند و نه کل واحد را حکم کل و توقف حادث یومی بر انقضای آنچه آنرا نهایتی نیست از
حوادث ماضیه محال نیست چه ممتنع از توقف بر غیر آن است که شی متوقف باشد بر ما لا یتناهی
و هنوز حاصل نشده باشد و چیزیکه نباشد الا بعد از وجود ما لا یتناهی در مستقبل وقوع او محال باشد
و در ماضی حالتی نیست که از آن حالت غیر متناهی که حادثی بر آن موقوف بود معدوم باشد
و بعد از آن حاصل شود و حادث ثالث بعد از دو حادث شود چه هیچ وقتی نیست که فرض کنند
الا که مسبوق باشد بما لا یتناهی و نباید بعد از آن از آنها که متوقف شود بر حرکاتی الا که متوقف
شود بر متناهی نه بر غیر متناهی و اما توقف بمعنی آنکه هیچ چیز از حوادث واقع نشود الا بعد از
غیر متناهی یعنی چیزی را از حوادث نیابند الا که مسبوق باشد بحوادث غیر متناهی از جهت ازل
ممتنع نیست بل که صحیح نباشد وقوع حوادث الا که چنین باشد و بحقیقت شناختی که آنچه آنرا نهایتی نباشد
وجود او وقتی ممتنع باشد که آحاد او مرتب باشد و معا موجود اما اگر وجود آن بر تعاقب باشد چون
این حوادث ممتنع نباشد و ممتنع نیست در بدایت عقول وجود مجموعی غیر متناهی که هر یکی از آحاد
آن حادث باشد و ابدی الوجود باشد و غیر مرتبط بجزئی از آحاد چه بحدوث هر واحدی از آحاد
مجموعی حادث می شود که غیر آن مجموع است که پیش از حدوث آن واحد بود چه اشیا را چون با شیئی
دیگر بند مجموعی که او باشد غیر مجموعی باشد که بی او باشد پس هر مجموعی غیر متناهی الآحاد مسبوق باشد
بمجموعی دیگر که او نیز همچنین باشد و این مجموع مجموعی اعتباری است نه حقیقی و آحاد او معدود نیست
در نفس امر چه عدد از امور اعتباری است که او را وجودی بفعل در اعیان نیست و ذهن را عد آن
آحاد نیست چه محصور نیست در عددی و بحیثیتی اند که اگر عادی عد آن کند ابد الدهر منتهی نشود تعدید
او آنرا بوجهی که اتیان بکل کرده باشد و عالم باسره حادث بحدوث ذاتی چه لا استحقاق وجود
او عقلا متقدم است بر استحقاق وجود او چه استحقاق وجود ممکن از غیر او ست و آن مشروط است
بلا استحقاق از نفس او و آن چیز که شی را از ذات خود باشد متقدم باشد بر آنچه او را از غیر او
باشد چنانکه دانستی پس آنکه عالم را وجودی نباشد متقدم باشد عقلا بر آنکه او را وجودی باشد
و حکما او را حادث بحدوث ذاتی دانند پس گوید که او حادث است بحدوث زمانی او را امکن نباشد
که زمان از جمله عالم است چه اگر زمان از آن جمله بودی سبق عدم بر عالم سبقی زمانی بودی پس سبقی

غیر زمانی باشد و متصور نیست که آن سبق زمانی باشد الا که وجود عالم متوقف باشد بر غیر واجب
لذاته و کافی نباشد در وجود آن ذات او و صفات لازمه ذات او و اگر جایز داریم که او در اصفی
حقیقی همچنین باشد و حال ابدیت خود واجب چون حال ازلیت او ست چه هر دو لازم اند
از عدم بغیر او و نشاید که واجب الوجود فعل از بهر غرضی کند و الا مستکمل باشد بفعل خود خواه
غرض عاید باشد بذات او یا بغیر او چنانکه دانستی و غایت که یکی از علل است خواه غرض باشد و
خواه نباشد منفی ست از فعل او بمثل آنچه گفته شد و لکن فعل او را غایت باشد اگر غایت آن
خواهند که فعل بآن منتهی شود یا اشرف آنچه فعل بآن منتهی شود و این علت غایی فعل او نیست و
اگر چیزی کند از بهر مصلحتی دیگر اگر اولی باو حصول آن مصلحت بود پس آن غرض فعل او بوده باشد
و اگر اولی باو آن نباشد پس چرا اختیار کرد آن فعل را دون غیره و چون آن فعل اولی با
بمخلوق تحصیل آن اولی بمخلوق اگر اولی نبودی بخالق آنرا اگر دی و چون اولی باشد بخالق
کمال او متوقف شده باشد بر غیر و اگر آن فعل از بهر آن کرد که او جواد است جوادیت اگر حاصل
نشود الا باین فعل پس فعل از بهر تحصیل آن کرده باشد و آن اولی بوده باشد باو و محال لازم آید
کرد و اگر جوادیت او حاصل باشد بی آن فعل پس آن غایتی نباشد که فاعل را فاعل کند بلا اول
تصور غایت کنند انگاه فعل از بهر آن بکند بلکه آن غایت است بمعنی انتهای فعل بمصلحتی و اگر او را
شیء کند انگاه واجب الوجود دیگری را لاجله ادراک کند باولی آن شیء را حاصل شود و کافی
نبوده باشد درین انتها فعل باو لذاته اینجا لازم آید که ما هو الاولی و لذلک الشیء واجب الوجود
را فاعل آن دیگر کرده باشد و تقسیم عاید شود در آنکه حصول اولیت آن شیء را با او اولی باشد
بواجب یا نباشد و محال لازم آید از هر دو قسم و اگر معلول اول از بهر ثانی کرده باشد و ثانی از بهر
ثالث و همچنین تا باخر معلولات لازم آمدی که آنچه اقصی و ابعد ست از واجب الوجود اشرف بودی
از آنچه اقرب ست باو چه غایت قصوی حاصل نشود الا بعد از جمیع آنچه بران مبنی باشد حصول آن
پس واجب باشد که جسمانیات اشرف باشد از روحانیات چه سخن ما اینجا در علت غایی است
نه در غایتی که او نهایت فعل است و علت غایی و اگرچه منفی ست از واجب الوجود اما منفی نیست
از و آنکه او غایت جمیع موجودات ست چه جمیع موجودات بحسب آنچه ایشان را است از کمال طالب
کمال واجب لذاته اند و متشبه باو در تحصیل آن کمال بحسب آنچه تصور کنند از فوق الغایات از جهت
آنکه هر کمالی باشد لایق بآن پس او غایت کل است و او را غایتی نیست بلکه موجودات از او صادر

صادر شده بر اکمل انچه ممکن ست نه بمعنی انکه انرا ناقص افرید انگاه انرا تکمیل کرد بقصدی ثانی بلکه انرا
مشتاق افرید بکمال خویش نه باستیناف تدبیری و اگر استیناف تدبیر ان کردی در اکمال
بقصدی ثانی ان غرض ست که منفی است از وی پس جمیع خیرات راشح است از کمال واجب
بر غیر و ارادت خیر مر غیر خود را از کمال اوست و چون طلب و ارادت هر دو ذاتی اند او را
ناقص نباشد بلکه ان چون وجود باشد چه ان اولی ست او را از عدم و ازان لازم نیاید که
او کامل باشد بغیر او و حصول مطلوب لازم ست ازین کمال ذاتی و اولویت طلب ذاتی کافی
است در انکه اثری که صادر ست از و مطلوبی باشد مترجح و فرق میان فعل او و فعل طالب چیز را
که از بهر ان طلب میکند انرا تا بان مستکمل شود و نقصان او منجبر نسبت ان ان ست که مستکمل به
فعل خود هر یکی از طلب و مطلوب اولی باشد باو و اما انکه فعل او از کمال اوست بی انکه تحصیل کمالی
دیگر کند طلب فقط ست که اولی باشد باو دون المطلوب و ان طلب زاید نیست بر ذات او چنانکه
شناختی بلکه ان ذات اوست و اختلاف اسامی باختلاف اعتبارات باشد و ما چون استقرا
کنیم ممکنات را ایچ چیز را نیابیم ازان خالی از وقوع طلب واجب بران و ان کمال اوست و اگرچه
متفاوت است و اگر خالی بودی ازان کمال موجود نبودی و خداوند کمال بطبع خود ازو منید میشود
بان چه ان خیریت هویت اوست پس لایزال عاشق ان باشد چون حاصل باشد و مشتاق باشد
بان چون مفقود باشد و ظاهر ست که حی از موجودات منفک نیست از عشق البته نه در حال حصول
کمال او و نه در حال فقدان و غیر حی از موجودات اگر نبات باشد او را بحسب قوت غاذیه شوقی باشد
بحضور غذا نزد حاجت ماده بان و عشقی بقای ان بعد از استحالت ان بطبیعت او و بحسب قوت منمیه
شوقی است به تحصیل زیادت طبیعی مناسب در اقطار متغذی و بحسب قوت مولده شوقی بتهیه مبدا
کاینی از جنس انچه مولده در ان ست و این قوی را هرگاه که بیابند لازم ایشان شود و این طبایع عشقی
پس ایشان در طبایع خویش نیز هم عاشق اند و غیر نبات از انها که حی نیستند اگر هیولی باشد چون عاری
شود از صورتی مبادرت کند باستبدال ان از ان بصورتی دیگر اشفاق از ملازمت عدم مطلق
اگر صورت باشد ان ملازم موضوع خویش باشد و منافی مستحق او از ان پس لایزال ملازم
کمالات خود و مواضع طبیعی خویش باشند اگر در ان باشند و متحرک باشند بحرکتی شوقی بان مواضع
اگر مباین انها باشند و همچنین ست کل اعراض چه عشق ایشان ظاهر ست بجد در ملازمت موضوع
و ان روشن ست که در ملازمت موضوع اضداد در ادراک اشتداد موضوع و وجه ملی در جمیع ان این ست

که هویات مکتفی نیستند بذات خویش در وجود کمالات خویش چه کمالات هویات مستفادست
از فیض کامل بذات بی انکه قصد کند بافادت یکیک از حیثیات هویات پس از واجبات است از
حکمت و حسن تدبیر که عشق کلی در ان مشتاق تا بان استحفاظ کرد مران چیزرا که یافته از فیض کمالات و
نازع و ارزومند باشد بلا نسبت ان کمالات نزد فقدان ان تا امر بر نظام حکمی رود و جایز نباشد
مفارقت این عشق مر چیزی را از موجودات چه اگر مفارق ایشان شود محتاج شوند بعشقی دیگر که
بان استحفاظ کنند این عشق را در وقت وجود ان از ترس عدم ان و استردادی کند در
وقت فوات ان از جهت تعلقی که از دوری ان باشد و یکی از دو عشق معطل کرد د پس هر شیء را
از اشیا کمالی باشد که خاص باشد باو از واجب و عشقی ارادی یا طبیعی مران کمال را و شوقی بان
و همچنین چون مفارقت کند از وانچه کمال اوست و اگر نه این شوق بودی حرکت را نیافتندی اصلا
نه ارادی و نه طبیعی و نه قسری و واجب الوجود جایز نباشد بر و که حرکت کند از بهر این معنی وانچه
گذشت واو تحریک جسمی بکند بسبیل مباشرت چه قوت او ممکن نیست که متناهی باشد پس
غیر متناهی باشد و چون چنین باشد اگر بان قوت تحریک جسمی کند اسرع از ان حرکت تصور توان
کرد لکن این محال است چه حرکت لابدست که در زمانی باشد و هر زمانی منقسم است بالغرض پس قطع
مسافت معین در نصف ان زمان اسرع باشد از قطع او در کل ان پس قطع او در کل ان اسرع
حرکات نباشد و فرض کرده بودند که اسرع حرکاتست هذا خلف و چون سرعت حرکت بسبب
شدت قوت باشد پس ان چیز که متصور نباشد اشد از قوت او و اسرع از حرکت او نباشد که مباشر
ان باشد بکل ان قوت با انکه واجب لذاته ممتنع است بر تغیر بتبیین او ثابت است و حرکت ثابت
نیست و ثابت از ان روی که ثابت است ما لیس بثابت از و صادر نشود و در وجود غیر واجب و
اثار نیست او و چون اشیا را اضافت بغیر او کنند بر سبیل تجوز باشد اما حیوانات بجهت انکه
ایشان محل اثر اند بداعیه و قدرتی که هر دو مخلوق اند در ایشان پس ایشان مختار اند با انکه
متحیر اند و چون بتحقیق شناختی که هیچ واجب نشود تا انرا نیابند پس افعال ارادی از حیوان
مجبور علیها باشد لا محاله و اگر چه صادر باشد بارادت او و اختیار او پس او مختار باشد در جبر او
مجبور باشد در اختیار او
بدرستی که تر ا روشن شد از انچه بیان ان از پیش رفت که واجب الوجود
فعل از بهر غرضی نکند و علل عالیه هیچ فعلی از برای سافل نکنند و هیچ سافلی نیست که ایا بکار

مارا با نکار آثار عجیب در تلون عالم و اجزای سماویات و اجزای حیوان و نبات از آنها که صادر نشود
بطریق اتفاق بالسبیل جزاف پس واجب باشد که بدانند که چگونه ممکن باشد صادر شود این نظام
مشاهد و معقول از علل عالیه و این نیست الا از برای انکه اول تعقل لذاته عالم است به انچه وجود بر
آن است در نظام و خیر لذاته علت خیر و کمال ست بحسب امکان و راضی ست به ان بر وجهی که
شناختی انرا پس تعقل نظام خیر کند بر وجه ابلغ در امکان و فائض شود از و انچه تعقل کرده از
نظام و خیر بر وجه ابلغ که تعقل کرده بود انرا فیضانی بر اتم تا دیتی بنظام بقدر انچه ممکن باشد و این
ان عنایت است که باری راست بمخلوقات او و تحقیق این ان است که ذات واجب چون کمال
مطلق بود وجود موجودات صادر از و بر اتم نظام و احسن ترتیب بود و تو چون احکام امری
خواهی انگاه طلب نظام کنی در ایجاد چیزی اول تصور نظامی می کنی انگاه شوق امور می کنی
بان نظام بحقیقت مصدر ان امور نظام متصور باشد و چون فاعل نظام مطلق باشد و کمال محض
واجب ان باشد که امور موجوده از و بحیثیتی باشد که هیچ مزیدی بران نباشد در احکام و نظام
و از نیست درست نباشد صدور ایشان بر نظامی دیگر چه هر نظام که فرض کنند دون ان نظام
باشد و چون علم واجب بذات خود زائد نیست بر ذات او و نه علم او بمعلولات او بر وجود ان معلولات
پس ممکن نباشد تقدم علم او بلوازم او بر لوازم و اگر علم او بمعلول او متقدم شود بر لزوم معلول
از ذات او مجرد یا مقید لوازم نبوده باشد بلکه مقید ذات باشد با علم پس مبدأ اول عنایت او
زائد نباشد بر ذات او و بر عدم غیبت او از ذات او و لوازم ذات او و هر گاه که گویند
که عنایت او زائد نیست بر ذات او ان بنوعی از اعتبار صادق باشد نه بحقیقة و همچنین چون
گویند که علم او سبب وجود اشیاست از و چون عقول لازم اید از خیر مطلق و از مقتضای ان
و افلاک هم صادر اند از ان و متشبه در حرکات خویش بان و اموری که در تحت افلاک اند نظام
ایشان متعلق ست بحرکات افلاک که افضل حرکات است واجب باشد که این نظامی که موجود
است در عالم طبیعت هم بر اتم انچه ممکن ست باشد و افضل ان و هیچ نظامی اتم از ان نباشد
و در موجودات هیچ امری باتفاق نیست بلکه همه یا طبیعی اند بحسب ذات او چون حرکت حجر
باسفل یا طبیعی بقیاس با کل و اگر چه طبیعی نباشد بقیاس با ذات او و ان کس که اعتبار آثار عنایت
کرده باشد در جمله عالم و در اجزای ان بیابد از انها انچه نهایت تعجب از ان کند با انکه ایشان را هیچ
سبیلی نیست بمعرفت جمیع ان در احوال نفس او و بدن او و خاصه در ماعدای او از جمل عالم و.

تفاصیل آن و اگر انسان فکر کند در منافع اعضای خود و وضع آن و ترتیب آن و آنچه در آنهاست
از قوی و سریان آثار ایشان در بدن و حفظ شخص و نوع بآن قوی ببیند از آن آنچه عجایب آن او را
مغلوب خویش کند و ظاهر شود او را که عاجز است از احاطت بآن یا اطلاع بر اکثر آن و چون
عجز او از حال نفس او و بدن او این عجز است پس چگونه عاجز نشود از اطلاع بر جمیع عجایبی که در عالم
کون و فساد و عالم افلاک است که هیچ علمی بوجود اکثر آن محیط نشود خاصه بر آنچه در آن است از
دقایق حکمت و لطایف عنایت و من چنان دیدم که جمله از آثار عنایت باری بمخلوقات او یاد
کنیم تا چون انموذجی باشد مر باقی آنرا از آن جمله حال اعضای حیوان است خاصه انسان چه باری
جل ثناؤه تقدیر کرد بلطیف حکمت خویش که عظام دعائم ابدان حیوانات و عمد آن باشد و چون
حیوان محتاج شد بحرکت در وقتی دون وقتی و بآنکه جزوی از بدن او متحرک شود دون جزوی آنچه در
بدن او است عظمی واحد نکرد بلکه عظامی کثیره کرد متشکل باشکالی موافق مر آن چیز را که از ایشان
میخواهند و وصل کرد آنچه محتاج می شد که در بعضی احوال متحرک باشند معا و در بعضی احوال فرادی
برباطاتی که نابت باشند از احد طرفی العظم و متصل بطرف دیگر و در احد طرفی العظمین زوایدی کرد
و در دیگر نقری که موافق دخول این زوائد باشند در ایشان پس اعضا را بجهت مفاصل
این شد که بعضی از و متحرک باشد دون بعضی و بجهت ربط و اصله میان عظام این شد که معا
حرکتی کنند چون عظمی واحد و دماغ را عنصر حس و حرکت ارادی کرد و برویانید از آن اعضا که متصل
شوند باعضا و ایشان را اعطا صنوف حس و حرکت کنند و چون اسافل بدن و آنچه دور بود از دماغ
محتاج بود بحس و حرکت ارادی از اسفل قحف چیزی را از دماغ بیرون آورد و آن نخاع است و
تحصین او کرد بجهت شرف او بحرز ظهر چنانکه تحصین دماغ کرد بقحف تا دماغ بمنزلت عینی و ینبوعی
گشت مر حس و حرکت را و نخاع بمنزلت نهری عظیم که جاری باشد از آن و اعصابی که نابت اند
از نخاع بمنزلت جداولی باشد که از آن نهر فرا میگیرند پس دماغ معدن حواس باطنه باشد و ینبوع
حواس ظاهره و حرکت ارادی و دل معدن روح و حرارت غریزی و سائر بدن از و اکتساب
می کنند بواسطه شرائین و چون دل محتاج بود از برای باقی ماندن طباع خویش به تنسم هوائی ابرد
از و یا اخراج آن هوائی که گرم شده باشد در تجاویف او گرمی مفرط او را آلات تنفس بیافرید
چون صدر و ریه و میان ایشان و میان دل وصله چند و مجاری کرد که نفوذ کند در آن آنچه استنشاق
می کنند از هوا و کبد را اصلی کرد و مولدی مر اخلاط را و از و عروق باعضا پیوست تا سقی هر عضوی کند

هر عضوی کند و توزیع دم کند و انچه مصاحب او باشد از سائر اخلاط بر اعضا بقدر حاجت ایشان

بان و باین باشد بقا انچه باقی ماند بحال خود و نمو انچه نامی شود ازان و چون انچه اغتذا بان کنند

همه مستحیل نمی شود بغذا بلکه باقی از و فضلی می ماند که صالح نیست مر غذایت را و اگر در بدن بماند

احداث ضروب استقام کند از بهر دفع ان فضل و اخراج ان اعداد و الاتی کرده اند و منافذی و چون

ترکیب جثه حیوان از اجسامی کرده اند متحلل غیر دایم البقاء و الثبات ممکن نبود که شخص واحد دائما بماند

پس تهیة الات تناسل کرده اند از برای بقای نوع بحال خود و افعال در حیوان سه اند طبیعی و حیوانی

و نفسانی و از طبیعی بعضی ان است که بان بقای شخص است و بعضی انکه با و بقای نوع است و اعضاء

و آلاتی که معد کرده اند مر افعال طبیعی را که بان بقای انسانی باشد و انچه جاری مجری اوست فم است

و لسان و اسنان و مری و معده و امعاء و ماساریقا و کبد و اورده متفرعه از عرق نابت از محدب

ان در جمیع بدن و مراره و طحال و کلیتان و مجاری ایشان هر دو و مثانه و مجاری بول و صفاق

و مراق و اعضاء و الاتی که معد کرده اند مر افعال طبیعی را که بان بقای نوع انسانی باشد و نحو او

انثیان است و اوعیه منی و مجاری ان از ذکور و اناث و ذکر و رحم و عنق رحم و ثدیاین و اما انچه معد

کرده اند مر افعال حیوانی را قلب است و اغشیه ان و شرائین و ریه و صدر و حجاب و اما انچه معد است

مر افعال نفسانی را دماغ است و ام ان و نخاع و اعصاب نابته از هر دو و عضل و اوتار و عینان

و اذنان و زائدان شبیهتان بحلمتی الثدی و ثقب مصافی و انف و اسنان و جلد هر دو کف و

خصوص انچه بر انامل باشد از ان و در هر یکی از اینها عضوی واحد است که او اصل و رئیس است در ان

جنس و سائر اجزاء باقیه تابع اند مر او را و موافق عمل او را و کبد رئیس الات غذا است و معده را

معد کرده اند مر هضم طعام را تا او را کیلوس کرد اند مبعوث انچه لطیف ست با و از اعضا و اسنان را

بجهت تصغیر اجزاء طعام و طحن ان مبعوث لسان اسنان را بتقلیب طعام و معاء دقاق و ماساریقا

را بجهت نفاذ عصاره کیلوس و صفوه ان به کبد و مراره را بجهت تنقیه دم منطبخ در کبد از فضل مره

صفرا و طحال را بجهت تنقیه دم مذکور از فضل مره سودا و کلیتان را بجهت تنقیه دم از مائی که محتاج

الیه است بسبب نفوذ غذا در مسالک ضیقه کبد و مستغنی عنه است بعد از ان و اورده متفرعه از عرق

اجوف را بجهت ایصال دم بسائر اعضای دیگر و مثانه و معاء غلاظ را بجهت قبول فضله رطب مائی

که در مثانه بول می گردد و فضله یابس ارضی که در معا براز می گردد و نفض ایشان را از بدن از دو مجری

ایشان مبعوث عضل بطن کنند بسبب عصر او مجاری را و انچه فاضل می بود از مراره اندفاع او

بقعر معده وامعا کردند تا بروید بجذب خویش انچه مجتمع شده باشد از فضول هضوم و دفع کنند
از ایشان بان اذیت تراکم و اجتماع فضول در ایشان وانچه فاضل می شد از طحال اندفاع
ان بفم معده کردند تا قوی کرداندا ورا بقبضی که دارد و دغدغه کند بعفوصتی که دارد و شهوت
طعام را بان بگشاید وتنبیه کند وعضل مقعد و عنق مثانه را بجهت ضبط فضول تا وقت ارادت
و صفاق وانچه از و بر سته است از اغشیه الات غذا و مراق و ضلوع خلف را بجهت وقایت
این اعضا و حفظ ایشان از کثرت افاتی که وارد است بر ایشان از خارج و انثیان عضو رئیس
اند در الات تناسل و رحم را بجهت تولید جنین و ثدیاین را بجهت تربیت جنین باعداد لبن که
غذای اوست و قلب عضو رئیس است در الات حیوة بلکه رئیس مطلق است چه ینبوع حرارت
غریزی است که حیوة سائر اعضا بان باشد اعنی اغتذای ایشان و نمو و استعداد قبول حس و
حرکت ارادی وانچه محیط است بقلب از اغشیه واضلاع صدر را بجهت حفظ و وقایت او و نشر این
نائبه را از و بجهت تادیه حار غریزی و توزیع ان بر سائر اعضا و حجاب و عضل صدر و ریه را بجهت ایراد
هوای بارد با نبساط ایشان در دل و تعدیل التهاب حرارت و اشتعال او و اخراج از ان
با نقباض خویش بخار و دخانی موذی دل را و ریه با این تعدیل او می کند از هوا انچه بان ترویح
شود چون سببی مضطر گرداند او را در امساک نفس چون غوص در اب و در زدن هوا و تصویت
طویل و لهات را بجهت کسر برد هوا تا فجاءة ریه را نکوبد و بجهت رد انچه مخالط او باشد از غبار
و نحو ان از ریه و دماغ عضو رئیس است در الات نفسانی چه او اصل قوی حاسه و متحرک بالاراده
است و دوام دماغ را بجهت وقایت او از اذی صلابت عظامی که محیط است بان و ان عظام
وانچه محیط است با ایشان نگاه میدارد دماغ را از اذی بسیاری از واردات بر او از خارج و ام رقیق
از دوام او را امداد رایت ان او را ربط می کند با و عروق ساکنه و ضاربه باز گشته با و بجهت ایصال
غذا و حار غریزی با و و حفظ اوضاع او کند با نتاج ایشان در ان اوضاع و نخاع چون خلیفه و وزیری است
در انچه میروید از و اعصابی که واصل اند باعضای بعیده از دماغ بجهت حیثیت فساد حال ایشان بطول
مسافت میان ان اعضا و میان دماغ اگر نابت بودندی از نفس او بی واسطه و بجهت انچه حاجت داعی است
بان از زیادت صلابت ان بر انچه از دماغ روید و اعصاب نابته از دماغ و از نخاع را بجهت انکه تادیه
کنند از نفس دماغ و بواسطه نخاع قوی احساس بحواس ظاهر و تحریک ارادی بسائر اعضائی که معد اند مر قبول
اثر او و الات حواس خمس ظاهر را تا تادیه کنند بدماغ اثار محسوسات بحواس ظاهر و صور انها را و مجتمع شود در

در حس مشترک و مرتسم شود در تخیل بعد از غیبت ایشان از حواس و تصرف کند در ان قوت مفکره و متطرف
شود از ان بمعرفت اموری دیگر از امور صناعات و علوم و حفظ ان کند بقوت حافظه و نقب عظام شبیه
بمصافی را که میان دماغ و منخرین است بجهت تنسم هوا و دفع فضول غلیظه ارضی دماغ و اعضای بدن
یا کبار است چون عینین و یدین و یا صغار چون ظفر از ید و غشای ملتحم از عین و کبار را معد کرده اند بجهت
یکیک فعل از افعال حیوان چون عینین ابصار را و یدین امساک را و صغار اجزا اینکه یک عضو اند از
اعضای کبار او و این صغار را اگر دند بران وجه که بران است بطبع از هیات و مقادیر و اوضاع
قوام جوهر بجهت فعل عضوی که اجزای او اند و همه متعاون یکدیگر اند مر استتمام ان فعل را چون طبقات
و رطوبات عین و سائر اجزای ان چه از ان بعضی ان است که ابصار بان است چون رطوبت جلید[یه]
و بعضی ان است که جودت و کمال و فضیلت ابصار بان است چون غشای عینین و بعضی ان است
که حفظ او و وقایت ایها بان است چون غشاء ملتحم و بعضی ان است که ان را فوائد دیگر است و شرح آن
دراز می شود و در هیات اعضا و اوضاع ایها حکمی عجیب است که اگر یاد کرده می شد کتاب دراز شدی
و همچنین در افعال اعضا و قوی ایشان و اعتبار کن وضع کف و اصابع را و انکه ابهام بر سمت ان
چهار نیست و تفاوت ایشان در طول و ترتیب ایشان در صف واحد چه با ان ترتیب دست صالح
شد مر قبض و اعطا را پس اگر بسط کند ان را طبقی باشد او را بران نهد انچه خواهد و اگر جمع کند ان را آله
ضربی باشد او را و اگر ضم کند ضمی غیر تام مغرفه باشد او را و اگر کف را بسط کند و اصابع را ضم مجرفه باشد
او را انگاه اظفار را بر روس اصابع بیافریدند تا زینتی باشد انامل را و دعامه ان را از ورای ان و التقاط
کند بان اشیاء صغار را که انامل تناول ان نتوانند کرد و بخارد بان بدن خود را بوقت حاجت چه
هیچ احدی قائم مقام او نشود در خاریدن بدن او و همچنین هیات اسنان و انکه ثنایا و رباعیات
بعضی مماس و ملاقی بعضی می شوند در حالت عض بر اشیاء بجذب فک بقدام و رجوع ان بمکان ان
نزد مضغ و طحن و اینکه اصول اضراس اکثر است از اصول سائر اسنان بحسب شدت عمل ایشان است
وجوه اهم ان و انچه علو است از اضراس اصول ان اکثر است بسبب انکه معلق است انگاه بنگر که چگونه
منحفظ می شود غذاء رطب و یابس در معده تا زمان انهضام او هضمی که متعلق است بمعده و چون تمام
شد انهضام ابواب که در اسفل معده است منفتح شود و بیرون آید انچه در وست بمعا و اعضا هر حیوانی
بحسب ان آفریده اند که موافق طباع ایشان باشد چون مخالب و انیاب مفترس را و الات سباحت
سباحی را که مسکن او آب است و همچنین سائر ایشان و این همه نطفه است که داخل رحم است و انچه یاد کردیم

انرا قطره‌ایست از بحر منافع اعضا وانچه در ایشان است وافعال ایشان از عجایب حکم ونعم حق تعالی خارج است
از حصر ما و احصای ما واین مخصوص نیست بحیوان کبیر و متوسط بلکه حیوانات صغار نیز چون نمل وبعوض
چنین است چه در ایشان از اثار عنایت باری عز و علا در خلقت ایشان و الهام ایشان را مصالح
ایشان چندان است که غافل نشود از ان اگر بلیدی نظر کن بخرطوم پشه که چگونه دم را از بشره جذب
میکند بجهت غذای خود وچگونه الهام کردند او را که خرطوم را در جلد ولحم فرو برد و بان خون مکد که موافق
اوست وچگونه افریدند در خرطوم او با ان نرمی قوتی که متمکن شود از غوص در بشره جانیه و نظر کن
بعنکبوت و بافتن او ان چیز را که بان اصطیاد ذباب می کند بحیلت لطیف والهام عجیب و از اثار
عنایت در نبات ان است که می بینید از عرق ناشب او در زمین بسبب اجتذاب اب در اعماق
ایشان مخلوط بچیزی که جاری شود بران ومنجذب شود با ان از لطائف ارض در انجذاب او وسیلان
او تا غذائی گردد او را انگاه حمل کند انرا الساقی واحد که چون ارضی گردد فوق الارض بل واسطه
گردد میان نبات و میان ارض تا مواضع ثمر از شجر مرتفع گرداند بجوئی که در ان ملاقی او شود هوا
منضج ملطف انگاه متفرق شود اغصان در جهات تا ثمار متزاحم نشوند وبسیار شوند بقدر کثرت
ماده که ساق حمل ان کرده باشد از ان عروق از ان سیاه غائره پس عرق او ناشب است در زمین
بسبب اخذ ماده جسمانی وفرع او صاعد است در جو بسبب استمداد قوی روحانی پس این باقی ماند بامداد او
ان و ان بامداد این یکی از ایشان بروح اهوبی ناری و دیگر بماده مائی ارضی ومجتمع شود ایشان را
معا بان قبول قوی فعاله سماوی تا نخله را می بینید که می برند قلب او یعنی لب او که راس اعلی او است
وخشک میشود عروق ناشبه او در ارض سفلی با بقاء ماده نزد عروق چنانکه می برید قلب او وهم بانقطاع
عروق ممده این هست واحدی از ایشان مصلحت خود را ان دیگر نمی شناسد و همچنین می بینید اشخاص
مر انواع را که مسخر اند در ایلاد باستثمار نبات و استنتاج حیوانات بی انکه بشناسند که مسخر کیست وهم از
برای ایلاد مسخر کرده اند بواسطه لذتی که موجود است در حرکت جماع ذکر را در اعطا وانثی را در قبول
وبدرستی که در نبات نهاده اند منافع بسیار وطبایع غریب و خواص عجیب ظاهر در بدن انسانی و در غیر ان
بعضی از ان او کتب طب و غیر ان بشناسند وچون نبات را نفس نبود منکوس الراس بود وان اصل او است
که در زمین است وچون انرا قطع کنند قوی او باطل شود وحیوان غیر ناطق چون اتم بود از نبات سر او
از نکس بتوسط بود ولکن مستقیم نشد وانسان چون زائد بود بر هر دو راس او سوی سما گشت و قا
منتصب شد چه او اشیا را کمالات نمی دهد الا بحسب انچه ملائم ایشان باشد و از لطائف تصریف ریاح

تصریف ریاح است و سوق سحاب بواسطه ان بمواضع بعید از مواضع ارتفاع ایشان و نزول غیث
که بان منتفع می شود نبات و حیوان و چون اعتبار کنی سایر حوادث جو و انچه متکون می شود در زمین و
تحت ان نیابی انرا خالی از حکمتی بالغه و نفعی عظیم و همچنین چون نظر کنی بحار و بزرگی ان و انچه متکون
می شود در ان و از عنایت باری جلت عظمته ان است که ماده چون ممتنع شد قبول او مر دو صورت را
معا و جود الهی مقتضی بود مر تکمیل ماده را باخراج انچه در وست بقوت از قبول صور بفعل تقدیر کرد بلطیف
حکمت خویش زمانی غیر منقطع در طرفین که خارج شود در ان زمان ان امور از قوت بفعل واحدی بعد از
واحدی پس صور در جمیع ان زمان موجود گردد در مواد خویش و ماده کامل بان و چون تجدد فیض را
بدی نبود از تجدد امری نیافتند اشخاص علوی دایر از برای اعراض علوی که تابع ان شود استعداد غیر
متناهی که منضم شود بفاعلی غیر متناهی الفعل و قابلی غیر متناهی القبول پس لایزال خیر راشح باشد ازلاً و
ابداً و فیض حاصل شود بر هر قابلی بحسب استعداد او و از اینهاست که عنایت الهی اقتضای ان کرده است
که اجرام نیره از سماویات متحرک کرده اند و غیر ثابت چه اگر ثابت شدندی تاثیر بافراط و تفریط کردندی
و اتلاف کردندی هر چیز را که مقابله نیرات با ان دایم بودی و اثر ایشان بغیر ان نرسیدی و اگر افلاک
همه نیر بودندی مادون خود را بشعاع احراق کردندی و اگر همه خالی شدندی از نور ظلمت عام شدی
هر چیز را که در عالم کون و فساد است و اگر سماویات متحرک شدندی بحرکتی واحده ملازم یک دایره بودی
و اثر شعاع بنواحی ان نرسیدی پس حکمت ربانی ایجاب ان کرد که ایشان را حرکتی سریعه باشد
و حرکتی دیگر ابطا از ان یا حرکاتی دیگر همچنین مر هر فلکی را از افلاک که می شناسیم ایشان را و بحرکتی
که ابطا است اجرام نیره میل می کنند بهر دو جانب شمال و جنوب و اگر نه این میل بودی متشابه شدندی
فصول سنه در حر و برد دائماً در جمیع مواضع از زمین و هیچ کوکبی از کواکب نیست الا حق تعالی
حکم بسیار باشد در خلق او و انگاه در مقدار او و شکل او و لون او و وضع او و از غیر او و قیاس کن این را
باعضای بدن خود چه هیچ جزوی نیست الا انکه در ان حکمتی است بلکه حکم بسیار و امر سما اعظم است بلکه
هیچ نسبت نیست عالم ارض را بعالم سما نه در کبر جسم او و نه در کثرت معانی او و عجایب سماوات و
ارض کلام در استقصای ان که می شناسیم از ان دراز شود فکیف انچه نشناسیم انرا با انکه ان قدر
که می شناسیم او را از ان از قلت و حقارت بقیاس با انکه نمی دانیم انرا چیزی است که هیچ نسبت معتد به
نیست یکی را از ایشان بجا دیگر و اعتبار کن درین بنسبت بدن تو بعالم عناصر و نسبت عنصریات بجرم محیط
بکل اجرام و نسبت جرم کل با نفس کل و نسبت نفس کل با عالم عقول لا سیما عقل اول از ان و نظر کن که چگونه

باشد نسبت این جمله بجناب کبریا اعنی قیومی که واجب است لذاته و هیچ او اودون است ازینها منطوی
است در قهر اعلی از وپس اجسام عنصری منطوی باشد در قهر اجسام سماوی وجمیع اجسام منطوی در
قهر نفوس که منطوی در قهر عقول وجمیع منطوی در قهر قیوم واجب الوجود وکل متلاشی در جبروت
وعظمة او وشمول از جهت حکمت وعنایت او بنظامی واحد حکمی که ربط بعضی بعضی کند ومنقسم شود
در اقسام او ومتجزی شود در اجزای او بروفق انقسام وتجزی ایشان کلی در کلی وجنسی در اجناس و
نوعی در انواع وانواع الانواع تا منتهی شود باصناف واشخاص واخر اجزا ومنتهی شود در وقت یا انکه
معرفة ان مارا که معشر بشریم عاجز کرداند چنانکه در جلالت بانجاست عظمت او ومارا مغلوب کرد و در
شکفت انداخت واین ارتباط حکمی در اجزای عالم استدلال کردیم بر وحدت صانع وتدبیر او که سوق
مبادی میکند بغایات ایشان واوایل بنهایات ایشان وجمع می کند میان ایشان بر وجهی که استنقاذ
بعضی بعضی کند وجزوی از ان مدبر کری منتفع شود چه خالق نظام در افعال انواع واحدی باشد هر انواع
کثیره را وجامع در ان میان افعال سماوی وارضی واحدی باشد در سما وارض ان واحد او مدبر کل است
ومعلم متعلمین با بر بهم ومسدد افعال فاعلین بجملتهم الا له غیره وانچه در عالم است از نظام وایتلاف
دلالت میکند بر انکه هیچ چیزی نیست در امکان الا که متعلق شود بان علم خالق واحد واراد
او قدرت او وجود او واقتضای ایجاد ان کند وهیچ شری در امکان نیست الا که متعلق شود
بان علم او ورحمت او واقتضای دفع ان کند پس اگر ممکن بودی وجود عوالم کثیره کل ان خلق
او بودی وممکن نیست وجود الهی دیگر والا لازم امدی تمانع وتعارض ممتنع واین از انهاست که
وحدانیت صانع تعالی بان ثابت می شود اگر ممکن بودی اکثر از واجب واحد فکیف که ان غیر
ممکن است چنانکه بیان آن از پیش رفت در مباحث نفس وغیر ان ذکر بسیاری از انها که استدلال
کنند بان بر عنایت باری جلت عظمته وممکن نیست نسبت این عنایت وحکمت بواسطه بی انکه نسبت
کنند با وجه موجد اثر محکم ابلغ باشد در احکام از اثر او ولابد است از انتها بموجدی که محیط است
علم او وکامل است قدرت او وبالغ است حکمت وهو الاله تعالی وشری که در عالم است قدح میکند
در عنایت واجب واگرچه داخل باشد در قضای الهی چه از احوال بعضی ان است که اثر فاعلی مستقل
نیست ونه نیز بجعل جاعلی است که مغایر باشد مر فاعل ماهیتی را که نسبت آن احوال با ایشان میکنند
چه از معلومات است که ماهیات ممکنه را در ذوات خویش ودر انکه ممکن اند سببی نیست ونه در
احتیاج ایشان بعلتی مر وجود ایشان را سببی ونه بودن متضادین را متمانعین در وجود علتی ونه قصور

ونه قصور ممکن را از وجود واجب لذاته با نقصان او را از رتبت او علتی و این چون کون النار
محرقة است وکون القطن قابلا لان یحترق بها چه کل ان از مقومات ماهیات است و طبیعت امکان
یا از لوازم ان ومثل ان بودن یکی از غایات بعضی موجودات مضر به بعضی آخر ازان یا مفسد ان
چنانکه غایت قوت غضبی مضرست بفعل واکرچه خیر باشد بحسب آن قوت وبحقیق شناختی کیفیت
لوازم لزوم ضروریات مر غایات را پس هرچه وجود او بر کمال اقصی اوست و در وما بالقوه بهیچ باشد
هیچ شری لاحق او نشود چه شر عدم وجودی است یا عدم کمال وجودی و او امر وجودی نیست بلکه عدمی
است واکر وجودی بودی یا شر بودی لنفسه یا شر بودی لغیره یا از بهر ان بودی که اعدام ان غیر امی کند
یا بعضی از کمالات او میابد از بهر آن اعدام بودی پس اکر اعدام کند شر نباشد الا عدم ان شی یا انچه کمال
است بود سوا اکر اعدام نکند تصور نتوان کرد که او شر باشد مران خیر را که فرض کرده بودند که او شرست انرا
چه ما می دانیم که انچه مخل نباشد بذات چیزی ونه بوجود کمالی مران چیز را کیف کان ان خیر بوجود او
متضرر نشود واکر شر بودی لنفسه ان هم باطل است چه وجود شی اقتضای عدم نفس او نکند ونه عدم چیزی
از ذاتی که تکمیل ان کند واکر اقتضا کردی انه اشر ان عدم بودی نه او با انکه اقتضای ان غیر معقول
است چه اشیا بطباع خویش طالب کمالات خود اند نه مقتضی عدم ایشان از ان روی که ایشان کاملات
اند وچون باطل شد بر تقدیر وجود او که شر باشد لغیره یا لذاته پس شر نباشد اصلا واکر موجود بودی
شر نبودی پس حیثیة او عدمی باشد و منبع ان امکان و عدم است لا غیر چه او عارض نشود الا چیزی را
که بقوت است و انچه بقوت است منفک نیست از امکان و عدم ازان روی که او بقوت است وانچه
او شر مست بقیاس با بعضی امور خالی نباشد از چیزی واین را از لزوم او از خیر مطلق دانند پس خیر
مقتضی بالذات باشد و شر مقتضی بالعرض و مراد این نیست که چون خیری بقیاس با امری شر باشد او
شر باشد در نظام کل چه هیچ شری نیست بقیاس با کل و شخص اکرچه بنسبت با شخصی دیکر ناقص
باشد او در ذات خود کامل بود و همچنین نوع چون ناقص باشد بقیاس با نوعی دیکر وظلم اکرچه شر است
بقیاس با قوت غریبه خیر است و ممکن نیست تبریه این خیرات و امثال ان از شرور چه خیر بسیار از
بهر شر اکرچه واجب است در وجود مطلق اما واجب نیست در یک یک وجود پس ایجاد کرد انچه ممکن است
که او را خالی یابند وایجاد کرد انچه ممکن است که او را خالی از شر نیابند واکر این ثانی را نیافتندی شر
اعظم بودی چه وجود این نمط خالی نباشد از خیری وشری که در انست بحسب عدمی است که متخلل است
در ان واکر همه معدوم بودی اولی بودی با انکه شر بودی و اکر همه امور را بری یافتندی از شر و بر

حالت واحده و صفت واحده ماهیات یکی بودندی و نقصان ایشان از مرتبه اول تعالی و تقدس متفاوت
نبودی و چنانکه ماهیات انواع متفاوت اند در ان همچنین ماهیات اشخاصی که بحسب انواع باشند
و نوعی که مفسد ایشان است مثلا او در ذات خود کامل است و اثر او از شر انکس می شمارد که گمان می برد
که خلق عالم از بهر ایشان است لاغیر و این چنین نیست و چون واجب است وصول بعضی اجسام کاین
فاسد ببعضی تا مزاج حاصل شود لازم آید که بعضی بعضی را افساد کنند چون وصول نار بثوب انسانی و
احراق او و امتزاجه محال است که نار نار باشد و ثوب و ثوب و این نظام فاضل این نظام انگاه است بان
رسد و محترق نشود و محال است که آتش را وصولی بثوب نباشد بحسب این حرکات که افضل انواع
حرکات است پس مثل این شر بضرورت از لوازم غایت باشد و ممتنع است که مقتضی جمیع حرکات
یکی باشد بل که مقتضی هر حرکتی غیر مقتضی آن حرکت دیگر باشد پس مقتضی یکی موافق باشد مقتضی دیگر
غیر موافق و از این است که واجب شد که اموری که منسوب است بشر موجود باشد درین نظام و کل ان تمام
حکمت است و خیر و چون در وجود انسان بدی نبود از وجود قوی متضاده او و ممکن نبود تعادل
ایشان تا غالب نشود یکی از انها بر دیگری و الا اشخاص حی بودندی واجب شد از ان که متعادل شود
احوال بعضی مردم با آنکه واقع شود ایشان را عقدی ضار در معاد و در حق یا فرط شهوتی یا غضبی که ضار اند
مر ان انسان را و غیر او را و بنی یا بهم چیزی را از انها که اثر شر میگویند از افعال الا آنکه او کمال است مر سبب
فاعلی آن را و باشد که او شرط باشد بقیاس قابل یا بقیاس فاعلی دیگر که منع کند از فعل او و در ان ماده و شری که
سبب آن نقصان است و قصوری که واقع است در جبلت ان بحقیقه خیر نیست بقیاس بچیزی و این
از بهر آن نیست که فاعلی آن را کرده است بل از برای ان است که فاعل ان را نکرده است پس ان را نسبت بواجب
نکنند الا بعرض و اما شروری که متصل است بخیرات اندک است و نیابند انچه کل ان شر است و نه انچه شر آن
غالب است و نه آنک خیر و شر او متساوی باشند و شر را نیابند الا در عالم کون و فساد از برای تضاد ضروری
و اگر عالم کون و فساد همه شر بودی اندک خیر بودی و معتد به نبودی نسبت با کل وجود فلک که سلامت است
در ان غالب است چه این شرور را نیابند الا در حق حیوانات و ایشان کمتر خیری است که در زمین است و
انکه سالم نیست از شرور در اکثر احوال و سالم است و در بعضی احوال و بعضی صفات متضرر میشود نیز در
کل و مرض و الم اگرچه هر دو کثیر است الا آنکه صحت و سلامت اکثر است پس خیر غالب است و شر ظاهر چنانکه
حال ابدان بر سه قسم است بالغ در کمال و متوسط بر مراتب مختلف و شدید النزول احوال نفوس و آخرت
همچنین است و هیچ شکی نیست در آنکه متوسط غالب است و طرفان هر دو نادر و چون طرف فاضل را اضافت

اضافت کنند توسط اهل نجات را غلبه شود و افر و مراتب ناس در اخرت چون مراتب ایشان است در دنیا
و مراتب سعادات و شهوات بسیار است و ملکات رديه و هيات معوج نفس خویش موجب الم
اند چنانکه تخم موجب مرض است نه انکه از منتقی است از خارج که اختیار ادی کند و رحمت الله وسعت
کل شیء و ان کس که بداند که مدبر دنیا و اخرت یکی است و او غفور و رحیم و لطیف است بعباد خویش و متلطف
بر ایشان و تامل کند انچه انعام کرده است یا بر انسان از صحت بدن و سلامت اعضا انگاه بعثت
انبیا را از برای هدایت او انگاه خلق اطعمه و اشربه و ادویه را از بهر او و انچه الهام کرده است او را از
تدبیرات منجعه و دعوات مستجابه و اجب کرد اند او را ان تامل و تشوق تام و طمانینتی تامه بسعت
رحمت خدای در اخرت فاسئلک اللهم ان تجعلنی من اهل الرحمة و ان تنفعنی بما علمتنی و ان تجعله
یوم القیمة حجة لی لا علی و ان تغفر لی خطیئتی یوم الدین و ان تعصمنی بنور هدایتک من ورطات المضلین و
ان تبلغنی درجات الصادقین المخلصین و توفقنی بجودک لما اکون به فی دار الخلود من الآمنین و بسعادة
الابد من الفائزین و تدخلنی فی زمرة عبادک الصالحین برحمتک یا ارحم الراحمین و اکرم الاکرمین
والحمد لله رب العالمین والصلوة علی خیر الاولین والاخرین محمد و آله الطیبین الطاهرین

بسم الله الرحمن الرحیم

علم یا تصور است یا تصدیق چه اگر ادراک بی قبول باشد تصور بود و اگر با قبول باشد تصدیق بود
و تمام تصور مکتسب نیست نه از ان جهت که اگر چنین باشد دور و تسلسل لازم اید چه این تمام نمی شود
بل از ان جهت که مار التصورات بدیهی هست بلکه هیچ تصوری مکتسب نیست چه مطلوب اگر مشعور به
بود طلب او ممتنع باشد لحصوله و همچنین اگر مشعور به نباشد لذهول الذهن عنه و انچه مشعور به باشد از وجهی
طلب او ممتنع شود از هر دو وجه او لحصول احدهما والذهول عن الآخر و ان به تصدیق منتقض نشود چه
مجهول التصدیق معلوم التصور است و من یکویم معلوم بوجهی و قتی طلب وجه مجهول او ممتنع شود که او مجهول
مطلق نباشد و قد ما حجة گفته اند بر امکان طلب تصور که ما نفوس خویش را می یابیم که طالب اندر تصور حقائق
ملک و روح را و جواب ان است که ان طلب مراد است از لفظ نه تصور حقیقت با انچه از پیش رفت و من یکویم
و جواب از ان هم از ان رفت و اما التصدیقات بعضی از ان مکتسب است قطعا و بعضی بدیهی قطعا و اکتساب
مکتسب از بدیهیات باشد و اجلاء ان قول ما است که نفی و اثبات مجتمع نشوند و نه مرتفع چه و اسطه

میان ایشان نیست اگر گویند لا نسلم که واسطه نیست در جواب گوییم مراد از اثبات آن است که او را تحقق
باشد بوجه ما و از نفی آنچه چنین نباشد و عقل بعد از استحضار این هر دو جزم می کند بعدم واسطه میان ایشان
و برین مقدمه چند مقدمه متفرع می شود   الکل اعظم من الجزو یعنی همه هر چیزی از بعضی از آن چیز بزرگتر
بود و الا اعتبار وجود جزو ثانی کرده باشد از بهر آنکه او جزو کل است و اعتبار آن نکرده باشد از بهر اکتفا
بجزو اول و نقیضان جمع شوند   الاشیاء المساویة لشیء واحد متساویة یعنی چیزهایی که مساوی یک چیز باشند
متساوی باشند و الا حقیقة ایشان واحد باشد بسبب مساوات ایشان مر آن چیز را و واحد نباشد بسبب
اختلاف ایشان و نقیضان جمع شوند و برین دو مقدمه مبنی بود اکثر مباحث لواحق کم متصل و منفصل و بل
و بسیاری از مباحث زمان و جسم و اگر چه آن در حقیقت بحثی باشد از کم متصل   حکم شیء حکم مثل او
است چه تعیین که امتیاز بآن است چون از مناط بیرون شد هیچ نماند الا ماهیت پس اگر بر و حکم
کنند در موضعی بحکمی و سلب کنند از و در موضعی دیگر نقیضان جمع شوند و بسیاری از مباحث
کلام و فلسفه فرع این مقدمه است   انتاج صور از اقیسه   بجهت آنکه اکبر که ثابت است کل
اوسط را که ثابت است اصغر را اگر ثابت نشود اصغر را نقیضان جمع شوند   بجهت آنکه
اوسط چون ثابت باشد احد الطرفین را دون الاخر اگر سلب نکنند یکی از ایشان از آن دیگر نقیضان
جمع شوند   بجهت آنکه چون طرفین مجتمع شدند در اوسط اگر یکی باشد ثابت نشود آن دیگر را
نقیضان جمع شوند   بجهت آنکه اگر از وجود ملزوم وجود لازم و از عدم لازم
عدم ملزوم لازم نیاید نقیضان جمع شوند   بجهت آنکه اگر لازم نیاید از وجود
هر کدام که باشد عدم آن دیگر و از عدم هر کدام که باشد وجود آن دیگر نقیضان جمع شوند و جمیع علوم
باین صور اقیسه مبرهن شود   چون تعقل چیزی درست شود و دون تعقل چیزی دیگر ایشان دو
چیز باشند و الا نقیضان جمع شوند و بسیاری از مباحث کلام و فلسفه باین مقدمه مبرهن می شود
چون ذاتی متحرک شد بعد از سکون او حرکت و سکون هر دو زائد باشند بر آن ذات و الا نقیضان
جمع شوند این است مقدمات قوی و اینجا دو مقدمه دیگر است   آنکه این صفت کمال است اگر
واجب باشد ثبوت او حق تعالی را و این صفت نقص است پس واجب باشد نفی آن از و و ازین تا شی
می شود مقدمه حسن و قبح چنانکه گویند این حسن است پس فعلش واجب باشد این قبیح است پس
ترکش واجب باشد چه کمال و نقصان یا در ذات باشد یا در صفات یا در افعال و ثالث حسن و
قبح است پس حسن و قبح شعبه باشد از کمال و نقص و متکلمان و فلاسفه اکثر مباحث خویش را برین مقدمه

بر مقدمه تفریع کنند و اما در داب اصحاب تنزیه گفتند اگر جسم باشد یا در مکانی مشابه مخلوقات ناقص
باشد و این نقص است و اصحاب تشبیه گفتند اگر چنین نباشد مشابه عدم باشد و این نقص است و اشعری
گفته هرچه را ببینند معدوم باشد و تعالی عنه و معتزلی گوید مرئی در مقابله رائی باشد و تعالی عنه و اما در صفات
معتزلی گفت اگر کلام او قدیم بودی آمر بودی و هیچ مامور نه و این نقص است و سنی گفت اگر حادث باشد
متغیر شود از نقصان بکمال و آن نقص است و اما در افعال معتزلی گفت اگر فعل عبد بخلق حق بودی فاعل و
مرید قبیح بودی و آن نقص است و سنی گفت اگر در ملک او چیزی حادث شود که بارادت و قدرت او نباشد
قدح باشد در کمال الهیت و آن نقص است و مسائل اعواض و الام و تکلیف بران وجه که معتزله گویند
از وجوب آنکه ثواب بقدر عمل باشد و عوض عمل کم از آن نباشد و علی هذا الالام و تکلیف متفرع است بر حسن
و قبح — موجود یا واجب باشد یا ممکن که هستند باشد بواجب و آن واجب باشد در ذات
و صفات خویش و الا مفتقر شود بموثری دیگر و لازم آید از وجوب او در ذات او که حال نباشد و محل نباشد
و فرد باشد در حقیقت خویش و لازم اید از آن که متحیز نباشد و نه در جهتی و نه متعدد و الا مشترک شوند در
وجوب دون التعین و ترکب هر دو لازم اید و اما وجوب در جمیع صفات ثبوتی و سلبی او فیلسوف
بران تفریع میکند که انچه نیرای آن موثر بود در غیر ذات اوست با لوازم ذات او پس دوام موثر
و اثر او لازم دوام ذات او باشد و متکلم میگوید انچه مسبوق بغیر باشد لابد او را بعد از ان یابد
که نبود — دلیل اگر عقلی باشد بجمیع مقدمات آن اگر همه قطعی باشد لازم آن قطعی باشد و الا آن
چه فرع اقوی از اصل نباشد و اگر نقلی باشد بجمیع مقدمات محال باشد چه صدق رسول لابد است از آن
و اثبات آن بقول او نتوان کرد بسبب امتناع دور و اگر مرکب باشد از عقل و نقل اوست مراد از
دلیل نقلی و خلاف کرده اند در آنکه مفید هست یا نه مانع گفت تمسک بان موقوف است بر نقل
لغت و روات آن احاد اند و غیر معصوم و بر نقل نحو و تصریف و اصول ایشان مروی اند باحاد و فروع
قیاسی ایشان ضعیف اند و بر عدم اشتراک و مجاز و حذف و اضمار چنانکه لا اقسم بیوم القیمة و یبین الله
لکم ان تضلوا چه لا از اول حذف می باید کرد و در ثانی اضمار و بر عدم تقدیم و تاخیر و مخصص و ناسخ و معارض
سمعی و عقلی و این امور هم ظنی اند و موقوف بران اولی باشد بانکه ظنی باشد و بدانکه دلیل نقلی گاه باشد
که مقترن شود بقراین انچه نفی این احتمالات کند و وجود ان بتواتر بداند و حینئذ مفید یقین باشد
و عالم نزد متکلمان هر موجودی است سوی الله تعالی و تحقیق ان این است که موجود
یا واجب است لذاته اگر قابل عدم نباشد و هو الله سبحانه و تعالی یا ممکن لذاته اگر قابل عدم باشد و

ان یا متحیز باشد اگر قابل اشاره حسی باشد بانکه او اینجاست یا انجا یا حال در متحیز اگر مختص شود باو چنانکه اشارت
با حدی عین اشارة باشد بان دیگر چون لون یا متلون نه چون اب باکوزه یا نه متحیز ونه حال در متحیز و متحیز
جوهرست اگر قابل قسمت باشد جسم باشد والا جوهر فرد و معتزله گفتند جسم انست که طویل عریض عمیق باشد
واقل ان هشت جزوست ونزد ما اقل ان دو جزو و نزاع لغوی است و حال در متحیز عرض است وان یا مشروط
باشد بحیوة یا نه و لون ازان است وان حصول جوهرست در حیز وان چهارست چه حصول جوهر در حیزی
بعد از حصول او در دیگری حرکت است و بعد از حصول او درانکه بود سکون است و حصول دو جوهر در دو
حیز اگر بحیثیتی باشد که ممکن بود که ثالثی میان ایشان متوسط گردد افتراق بود والا اجتماع و مشهور نزد
متاخران آن است که حصول جوهر در حیزی معین معلل است بمعنی قائم باو که موجب ان است که او حاصل
باشد دران و علت را کون نام نهادند و معلول را کائنیت و این باطل است چه معنی قیام عرض بجوهر
حصول اوست در حیز ان تبع ان پس اگر تعلیل کنند حصول جوهر دران بمعنی قائم باشد باو هر یک از
ایشان تابع آن دیگر باشد و در نسخه دیگر از اصل قیام ان معنی بجوهر اگر متوقف باشد بر حصول جوهر
دران حیز معین دور لازم آید بجهت توقف ان حصول بان معنی واگر متوقف نباشد امکان حصول علت
بدون معلول باشد و من میگویم اگر توقف وجود متاخر موقوف از موقوف علیه می خواهی لازم نیاید
از عدم توقف امکان حصول علت بدون معلول واگر بان عدم وجود او می خواهی بدون ان لازم نیاید
از توقف دور واما انچه نه متحیز باشد ونه حال در متحیز فلاسفه اثبات ان کردند و متکلمان انکار ان میکنند
واقوی شبهه ایشان است که اگر چیزی باشد که این شان او باشد مشارک باری تعالی باشد درین
شان و لازم اید اتحاد ایشان در ماهیت و وجوب ممکن و امکان واجب واین ضعیف است چه هر دو
ماهیت مختلف مشترک اند در سلب غیر ایشان از ایشان و در صفاتی ثبوتی چنانکه هر دو ضد اند ما خلاف
اند و از اینجا ظاهر شود که لازم نیاید از حدوث اجسام و اعراض حدوث عالم با اکتفا جمله متکلمان بان و
اما محدث یکبار اورا انقفیر مسبوق بعدم کنند و یکبار مسبوق بغیر فلاسفه گفتند اقسام تقدم پنج است
تقدم بعلت چون تقدم مضی بر ضو و تقدم حرکت اصبع بر حرکت خاتم چه او حکم می کند که نور از شمس است
و حرکت خاتم از حرکت اصبع من غیر عکس واین تقدم نه بزمان است چه ایشان مع اند بالزمان چه در
زمان حرکت اصبع اگر خاتم در حیز خود بماند تداخل جسمین لازم اید تقدم بذات چون تقدم واحد
بر اثنین چه اثنین بواحد مفتقرست بی عکس و هیچ علیت میان ایشان نیست تقدم بشرف
چون تقدم ابو بکر بر عمر تقدم بترتیب حسی چون تقدم امام بر ماموم یا عقلی تقدم جنس بر نوع

بر نوع چون مبدأ جنس اعلی گیریم   تقدم بزمان چون تقدم اب بر ابن یعنی پدر در زمانی حاصل شد و پسر در
زمانی بعد از آن و مراد از تقدم عدم عالم بر وجود او اول نیست چه عدم علت وجود نشود و معلول با
علت باشد بزمان و نه دوم چه باتفاق این تقدم ثابت است چه ممکن لذاته استحقاق لا استحقاقیت وجود
دارد و استحقاق او وجود را بغیر است و ما بالذات پیش از ما بالغیر باشد و نه ثالث و رابع و این ظاهر است
تقدم بزمان مانند او و تحقق نشود الا با تحقق زمان پس لازم آید از تقدم عدم عالم بر وجود او ازلا قدم زمان
و قدم حرکت چه آن از لواحق آن است و قدم جسم چه حرکت از لواحق اوست و لازم آید از حدوث عالم
قدم آن و همچنین مراد از تقدم غیر بر عالم اول نیست باتفاق چه عالم ممکن است لذاته واجب است بوجوب ثبت
دایم است بدوام او نزد ما و نه ثانی و ثالث باتفاق و نه رابع چه باتفاق منتفی است و بجهت آنکه ممتنع نیست
عقلا بودن موجود بالای عالم و هر دو دائم باشد ازلا و ابدا و خامس از آن قدم عالم لازم آید و آنکه باری
تعالی زمانی باشد و آنکه زمان نیز زمانی باشد و جواب آن است که تقدم را قسمی سادس است چون تقدم بر یوم
چه بعلیت نیست چه اجزاء زمان مع نیستند در وجود و نیز متشابه اند و نه بذات از برای اینچه گفتیم و نه بشرف
و رتبت و نه بزمان و الا هر زمانی در زمانی باشد لا الی نهایة و این محال است چه مجموع آن ازمنه امس ان تقدم
است بر یوم ان پس او در زمانی باشد خارج از آن از بهر آنکه طرف اوست و داخل باشد در آن چه او
واحدی است از آن ازمنه آنگاه گفتند صحت وجود عالم را اولی نیست بچند وجه   آنکه لازم آید پیش
از آن مبدأ یا وجوب ذاتی و قدم عالم لازم آید یا امتناع ذاتی و انقلاب از امتناع ذاتی با مکان ذاتی لازم
آید و این نفی وثوق کند بحکم عقل بجواز و وجوب و امتناع   حدوث آن امکان اگر از برای امری باشد
ممکن باشد و کلام در امکان عاید شود و الا ممکن باشد حدوث حوادث لا لامر و نفی صانع لازم آید
حدوث او و اگر موقوف است بر حدوث امری سخن عاید شود در آن و الا اختصاص حدوث او بآن وقت اولی
از غیر آن نباشد و دیگر صحت تأثیر باری تعالی را در وجود عالم اولی نیست و چون وجود عالم و تأثیر مؤثر در آن
ازلا ممکن شد نه قول شما با متناع ایشان ازلا باطل باشد و جواب آن است که از ازلیت امکان عالم امکان
ازلیت عالم لازم نیاید چه حادث بشرط آنکه حادث باشد امکان آن ازلی است با آنچه شما گفتید و ازلیت او
ممکن نیست لاستحالة ازلیة الحادث من حیث انه حادث و چون این شناختی بدانکه مردم مختلف شدند
در این مسئله به پنج مذهب   قول مسلمانان و یهود و نصاری و مجوس که اجسام حادث اند بذوات و صفات
حال ارسطو و اتباع او که قدیم اند بذوات و بصفات الا آنکه حرکات فلکی هر یک از آن مسبوق است
بدیگری لا الی اول و اما عنصریات هیولی ایشان قدیم است و صور و اعراض ایشان هر یک از آن مسبوق

بدیکری لا الی اول   قول اکثر فلاسفه متقدم برانست که قدیم اند بذوات و محدث اند بصفات بعد از ان
گفتند که ذوات قدیمه اجسام بوده اند و گفتند که اجسام نبوده اند و طائفه اول اختلاف کردند در اصل اشیا
و گفتند که ان تراب ست و کون ثلثه باقیه بتلطف و گفتند که نارست و کون ثلثه باقیه بتکاثف و گفتند که بخارست
و کون لطیفین بتلطف و او برین وجه اگر باستقلال باشد جسم باشد پس هر جسمی در جسمی باشد یا بطریق حلول و تداخل
اجسام لازم اید یا بطریق مماسه و لازم اید که هر جسمی مماس دیگری باشد و لازم اید وجود اجسامی غیر متناهی و
شما را انکار ان می کنید و اگر بتبعیت باشد عرضی باشد پس جسم در عرضی که حاصل باشد در جسمی و دو لازم
اید و حرکت جسم عبارتی باشد از انتقال از عرضی بعرضی و ان محال ست و چون حصول جسم در حیز ممتنع شد
تقسیمی که مبنی بران بود ممتنع باشد پس اگر کوئی حیز و مکان یا امری ذهنی ست چنانکه متکلمان گفتند یا بعد مجرد
از ماده چنانکه قدمای فلاسفه گفتند و جسم بعدی مادی ست یعنی حال ست در ماده پس معنی حصول جسم در
مکان نفوذ بعد او باشد در بعد مجرد و دلیل گفتند بر انکه مکان بعد مجردست بچند وجه   انکه ما چون اناء
را خالی از اجسام فرض کنیم دانیم که میان دو طرف او بعدی ست پس مکان ان بعد مجردی ست
انکه با سکون حجر واقف در اب روان می دانیم با تبدل سطح محیط پس اگر مکان سطح محیط بودی ان حجر
متحرک بودی پس مکان او ان بعدی باشد که بعد او دران نفوذ کرد   می دانیم که میان دو طرف اناء
بعدی ست و جسم نیست و الا عالم ملا باشد و حرکت اجسام ممتنع و بعد جسم نفوذ می کند دران پس مکان
بعد باشد و در جواب کوئیم که اول باطل ست چه معدوم در خارج ممتنع باشد حصول جسم موجود در خارج
دران و موجود در خارج تقسیم مذکور عاید شود دران و دوم باطل ست بچند وجه   انکه طبیعت بعد اگر قبول
حرکت کند و هر حرکتی از مکانی ست بمکانی پس هر مکانی را مکانی باشد و اگر قبول حرکت نکند جسم قبول
حرکت نکند بسبب مقارنت چیزی با او که قبول حرکت نکند پس اگر کوئی که نشاید که شرط قبول بعد مر حرکت
را ان ست که بعد مادی باشد در جواب کوئیم ماده را اگر فی ذاتها بعدی باشد ممتنع باشد حلول بعد دران
و الا حرکت لذاتها بران ممتنع شود بنا بر انکه هر چه را در خصوصیت ذات خویش بعدی و امتدادی نباشد
حرکت لذاتها بر و ممتنع باشد و ممتنع شود بودن ماده شرط قبول بعد حرکت را و من میکوییم لازم نیاید از
عدم قابلیت بعد حرکت را عدم قابلیت جسم انرا   انکه بعد اگر مفتقر باشد بماده تجرد او ممتنع باشد و الا
حلول او در ماده ممتنع باشد و من می کوییم لازم نیاید از عدم افتقار شئی بغیر خود امتناع حلول او دران
انکه اگر مکان بعد بودی و متمکن را بعدی دیگرست لازم امدی تداخل بعدین و جواز این
و انکه ذراع واحد دو ذراع باشد و من میکوییم اگر با جتماع مثلین نفوذ واحدی در دیگری می خواهی

و با نکه ذراع واحد دو ذراع باشد از دیاد عدد ذراعین بر واحد محالی از ایشان هر دو لازم نیاید و اکر
با ایشان هر دو و غیر این دو می خواهی ممنوع است انکاه حصر مسلم نداریم چه جسم در حال حدوث نه متحرک
است و نه ساکن بجهت عدم حصول او پیش ازین در حیز بعد ازان او که دال است بر بطلان قسم اول معارض
است با نکه امتناع حرکت در ازل اکر لذاته باشد واجب باشد که او را نیابند اصلا و اکر لغیره باشد ان مانع اکر واجب
باشد لذاته همچنان باشد و اکر واجب باشد لغیره کلام عائد شود در ان تسلسل شود یا منتهی بواجب
الوجود لذاته و لازم آید امتناع زوال مانع پس اکر کوئی مانع مسبوقیت ازل است چه او منافی مسبوقیت
بغیر است حرکت مقتضی اوست و ان زائل است در لایزال در جواب کویم تردید مذکور عاید است در
مسبوقی ازلی که او واجب است لذاته یا لغیره انکاه مسلم نداریم بطلان قسم ثانی و نه انکه سکون ثبوتی
است و نه انکه تبدل احدی الحالتین بالاخری اقتضای ان کند که یکی ثبوتی باشد و از اینجا که نفی ان
میکنند چند وجه است انکه نزد شما امتناع حدوث حوادث در ازل متبدل شد بصحت و امتناع
ثبوتی را نیست و الا موصوف بان ثابت بودی و صحت نیز ثبوتی نیست و الا امکان را امکانی بودی
و متسلسل شدی انکه پیش از حدوث حوادث خدای عالم نبود بوجود ان و نزد حدوث ان عالم
کشت بان با امتناع حدوث وصفی در ذات او تعالی انکه پیش از حدوث عرض معین در جسم
محل ان نبود و نزد حدوث ان محل ان کشت پس لازم آید که او را عرضی دیکر باشد چه اینکه او محل ان
عرض است نفس ذات او نیست و نه نفس ان عرضی بجهت امکان تعقل ایشان با شک در ان که یکی حال است
و دیکری محل و کلام عاید شود در ان و متسلسل کردد مسلم داشتیم چه سکون ثبوتی باشد اما انکه حرکت حصول
در حیز ثانی کوئیم نزد حصول در حیز ثانی حرکت منتهی می شود و نهایت شئی غیر ان نباشد بلکه حرکت انتقال
است از حیز اول بدوم بعد ازان مسلم نداریم که وجودی ازلی زوال او ممتنع است چه کاه باشد که ممکن باشد
و تاثیر علت موجبه در ان موقوف باشد بر شرطی عدمی و عدمی زوال ان جایز است باتفاق انکاه آن
منقوض است بزوال علم او تعالی بانکه عالم موجود خواهد شد و بزوال صحت ایجاد عالم از و اسطه و بزوال
حکم مرفوع بنسخ با انکه اینها امور ازلی اند انکاه مسلم نداریم که زوال هر سکونی ممکن است چه کاه باشد که اختصاص
بعضی اجسام با حیاز ایشان واجب باشد و اما انکه هر جسمی در دو جانب فرض کرده می شود کوئیم این اقتضای
جوهر فرد می کنند پس باطل باشد باد که مثبت ان است در جواب کوئیم ما را حاجتی نیست بتفسیر حیز جسمی
که صحت ان داشته باشد که باو اشارت کنند بانکه او اینجاست یا انجا اکر کونند کذلک مستمر شود ساکن باشد و الا
متحرک و این کافی است در مطلوب و جسم در اول حدوث وارد نشود چه کلام در جسم باقی است و اما انکه

صحت حرکت ازلی است کوییم از پیش رفت که از ازلیت صحت صحت ازلیت لازم نمی آید و اما نقوض متبدل

احدی الحالتین بالاخری نقوض است بر مقدمه بدیهی و مستحق جواب نباشند و من میکوییم مقدمه بدیهی

منتقض نشود و اما انکه حرکت انتقالی است کوییم نزد انعدام حصول در حیز اول واجب شود حصول در حیز

دیکر و حرکت را هیچ معنی نیست الا حصول ثانی در ان عدم حصول اول و اما انکه تاثیر علت موجبه کاه باشد که

متوقف شود بر شرطی عدمی کوییم این محال است چه نزد زوال ان شرط اکر علت موثر نماند پس شرط

بوده باشد و الا موثر نیست او معلول ان عدم باشد پس عدم علت اثر وجودی باشد و اما نقوض مندفع

اند چه تغیر در نسب است اضافات است و ایشان را وجودی در اعیان نیست و اما تغایر جوانب هر متحیزی ضروری

انکه هر جسمی متناهی القدر است و هر چه متناهی القدر است محدث است اما اول بر وجه

اکر اجسام غیر متناهی باشند فرض کنیم خطی متناهی موازی خطی غیر متناهی پس چون میل کند از موازات بمسامته

حادث شود در خط غیر متناهی نقطه که او اول نقطه مسامته باشد و این محال است چه هر نقطه که در خط غیر متناهی است

مسامته با ان بعد از مسامته باشد با نقطه که بالای ان نقطه بود و من می کوییم فیه ما فیه لا نسلم حصول نقطه که او اول

نقط مسامته باشد در خط غیر متناهی و الا زاویه که حاصل شده باشد بسبب میل خط متناهی از موازات بمسامته

قابل قسمت نبوده باشد بعد از ان کوییم انچه با و کرویت اقتضای عدم تناهی ابعاد کند چه اطول خطی که مفروض است

است نزد شما محور عالم است پس چون خطی موازی او فرض کنند که میل کرد از موازات بمسامته زاویه که حاصل

باشد بسبب این میل منقسم باشد و خط زاویه که اضیق از ان باشد مسامت نقطه باشد بالای نقطه که طرف محور

بود پس انجا ابعادی باشد که فرض کرده شود و ران نقطی الی غیر النهایه انکه خط آب غیر متناهی فرض کنیم

و فرض کنیم در وسط ان دو نقطه پس خط متناهی باشد از جانب و غیر متناهی از جانب او خط

همچنین پس خط نقص باشد از خط بمقدار وان ثابت است

مثلا انکاه تطبیق کنیم شبر اول از احد الخطین بر شبر اول از ثانی و ثانی بر ثانی و هلم جرا پس اکر متفاوت

نشوند زاید چند ناقص باشد و الا هر دو متناهی شوند لما عرفت و اما دوم بجهت انکه هر متناهی القدری جائز باشد

عقلا که او زاید از ان بودی یا انقص پس اختصاص او بان قدر دون الانقص و الازید بمرجحی مختار باشد و الا

ممکن مترجح شده باشد لا لمرجح و فعل مختار محدث باشد با نچه از پیش رفت و من می کوییم لا نسلم لزوم الترجح بلا

مرجح انکه اکر جسم ازلی بودی در ازل مختص بودی بحیزی معین چه هر موجودی که مشار الیه است حسا با انکه

اینجا واجب است که چنین باشد و زوال ازلی ممتنع است با نچه از پیش رفت پس حرکت برو ممتنع بود و جواز حرکت

او ثابت شد و من میکوییم معنی ازلی دایم است لا الی اول پس معنی انکه اکر جسم ازلی باشد در ازل مختص باشد

مختص باشد بحیزی معین ان باشد که اگر جسم دائم باشد لاالی اول حصول او در حیزی واحد معین باشد دائما و این معنی

سکون است وان ممنوع است بل دائما حصول او در موضعی معین باشد یا عینا یا علی البدل یعنی در هر وقتی در حیزی معین

باشد غیر انکه بود دران پیش ازان   هرچه ماسوای موجود واحد است ممکن است لذاته و هرچه ممکن است

لذاته محدث است اما اول بجهت انکه اگر دو واجب باشند بوجوب ذاتی متشارک باشند در وجوب ذاتی و متباین

بتعین پس هر دو لازم اند از مابه الشارکة و مابه المباینة و هر مرکبی مفتقر بود بغیر بجهت افتقار او بجزو خویش و

هرچه مفتقر است بغیر خویش ممکن است لذاته و من میگویم شاید که وجوب و تعین دو وصف عرضی باشند مر ماهیت

بسیط را و اما دوم بجهت انکه هرچه ممکن است لذاته مفتقر است در وجود خویش بموثری چه ماهیت او قابل وجود

و عدم است پس ممتنع باشد حصول احدی ازایشان الا بمرجحی و هرچه مفتقر است بموثر محدث است چه افتقار

ان بان ممتنع است که در حالت بقای ان باشد بجهت امتناع ایجاد موجود پس ان در حال حدوث او باشد

یا در حال عدم او و بر هر تقدیری حدوث ان واجب باشد و این اقتضای حدوث هرچه ماسوای واحد است

تعالی از اجسام و اعراض و عقول و نفوس و هیولی می کند و افادت وحدت واجب لذاته پس اگر گویند وجوب

ذاتی بمعنی سلبی است و اشتراک در وصف سلبی افادت ترکب نکند بجهت اشتراک هر دو ماهیت بسیط

در سلب ما عدای ایشان ازایشان و دلالت میکند بران چند وجه   انکه اگر وجودی بودی مشارک

سائر موجودات بودی در وجود و مخالف ان بماهیت پس ماهیت او غیر وجود او باشد و اتصاف آن

بوجود اگر ممکن باشد وجوب ذاتی ممکن باشد لذاته پس واجب اولی باشد که ممکن باشد و اگر واجب باشد

وجوب اتصاف بان غیر وجود او باشد و تسلسل لازم آید و من میگویم لازم نیاید ازانکه وجوب ذاتی

ممکن باشد لذاته که واجب باشد چه معنی کون الشئ واجبا لذاته ان است که حصول وجوب او ذات او را

باشد و این منافی ان نیست که حصول وجوب ذات وجوب را نباشد بلکه مستلزم وجوب را باشد

انکه اگر ثبوتی باشد تمام ماهیت واجب نباشد چه ما حکم براین می کنیم بوجوب و موضوع غیر محمول است و

دیگر وجوب واجب معلوم است و حقیقت او غیر معلوم و جزوی ازان ماهیت هم نباشد چه ممتنع است

که واجب مرکب باشد و خارج ازان نباشد والا مفتقر باشد بان و ممکن لذاته پس واجب لذاته ممکن باشد

لذاته   انکه اگر ممتنع صادق یا می شود که واجب ان لا یوجد پس وجوبی که محمول است بر لاوجود ممتنع است

که وجودی باشد بجهت اتصاف معدوم بوجود و من میگویم باشد که قول وجوب بر وجوب عدم و وجوب

وجود باشتراک باشد و تعیین هم وصفی سلبی است و اختلاف در وصف سلبی ایجاب ترکب نمی کند و دلالت

می کند بران چند وجه   انکه تعین هر متعینی غیر تعین متعینی دیگر است پس افراد تعینات متساوی باشند در ماهیت

تعین و متخالف بتعینات ایشان پس هر تعینی را تعینی بود پس اگر ثبوتی باشد تسلسل لازم آید انکه
اگر زاید باشد بر ذات متوقف شود اختصاص هر ذاتی بان بر تمیز ان ذات از سائر ذوات که موقوفست
بر تعین ان و این دورست انکه اگر زاید باشد بر ذات شئ واحد مرکب باشد از ذات و تعین هر یکی
از ایشان از دو دیگر و هلم جرا پس واحد اعداد غیر متناهی باشد و این محالست چه واحد عدد نباشد و
دیگر هر کثرتی دران واحدست لکن ان واحد او را تعینی است پس واحد واحد نباشد انکه معنی تعین ان است
که این او نیست و این سلبی است انگاه این ترکب لازمست در واجب واحد بچند وجه انکه کون الثلثة
فردا والاربعة زوجا واجبست لذاته و ترکب مذکور لازم آید و من میگویم این ترکب از تعدد واجب لذاته
لازم اید و مدعی لزوم ترکب بود در واجب واحد انکه واجب الوجود لذاته مشارک واجب الوجود است
لغیره در مسمی وجوب و مباین اوست بتعین خویش انکه او مشارک سائر موجودات است در وجود و
مباین ایشانست در تعین الی اخر ما ذکرتم انگاه مرکب گاه باشد که واجب باشد لوجوب جزئیه معا و اما
انکه هر ممکنی مفتقرست بموثری ممنوعست و زود باشد که در مسئله اثبات صانع بیاید و اما انکه ممکن مفتقر نیست
بموثر در حال بقای او منقوض است بافتقار معلول بعلت و مشروط بشرط در حال بقا هر دو و بعالمیت
باری تعالی چه ان معلل است بعلم او با انکه هر دو قدیم اند و بانکه ما گاه بقای شئ خواهیم بوجود او بعد عدم
او و بقای او بر وجود او نفس حصول اوست در زمانی ثانی چه اگر زاید باشد حاصل باشد دران زمان و
متسلسل شود و بقای او بر عدم او اگر زاید باشد برو لازم قیام موجود بمعدوم پس ارادت گاه باشد
که متعلق شود بشئی در حال بقای او انگاه معارضه کنند بچند وجه انکه عدم فعل منافی وجود اوست و عدم
فاعلیت منافی وجود ان پس ممتنع باشد که عدم سابق شرط کون الفعل فعلا والفاعل فاعلا باشد پس
این ممکن التحقق باشد بدون عدم سابق انکه اثر در حال بقا ممکن است چه کون الماهیة من حیث هی قابلة
للوجود والعدم لازم اوست و هر ممکنی مفتقرست بموثر انکه حدوث وجود مسبوق بعدم است
و این مسبوقیت صفة وجودست پس متاخر باشد از و پس حدوث متاخر باشد از وجود که متاخرست از
تاثیر موثر دران که متاخرست از احتیاج او بموثر که متاخرست از علت احتیاج پس اگر حدوث علت حاجت
باشد با جزو ان یا شرط ان لازم آید تاخر شئ از نفس خود بمراتب پس حدوث را هیچ اعتبار نباشد در احتیاج
اثر بموثر انکه امکان عدم اگر محوج باشد بموثر عدم مستمر محتاج شود بان و شئ در حال استمرار مفتقر موثر
بوده باشد و اگر محوج نباشد امکان وجود محوج بموثر نباشد چه ماهیت ممکن در حالت وجود و عدم یکیست انکه
جمیع ممکنات مستندست بواجب الوجود پس اگر واجب در ازل مستجمع شرائط موثریت باشد از دوام او

ازدوام او دوام اثر او لازم آید و تاثیر موقوف بر حدوث نبوده باشد و اگر مستجمع نباشد تاثیر او متوقف
شود بر امری حادث و کلام عائد شود در ان و متسلسل گردد   انکه اگر محدثی را فرض کنیم که بذات
خود حادث شد قطع کنیم باستغنای او از مؤثر چه مترجح بذات خود ممتنع باشد اسناد او بمؤثر خارجی
و اگر فرض کنیم او را که باقی باشد و نسبت وجود با او چون نسبت عدم باشد با او قطع کنیم باحتیاج او
بمؤثر و این دال است بر انکه علت حاجت امکان است   انکه محدث را وجودی است حاصل و عدمی
سابق و انکه وجود او مسبوق است بعدم و مفتقر بمؤثر عدم سابق نیست چه ان نفی محض است و متناقض
حصول تاثیر و نه انکه وجود او مسبوق است بعدم چه ان واجب است لذاته بل وجود او است لا من حیث انه
وجود و الا واجب مفتقر بودی بمؤثر بل من حیث انه وجود ممکن   انکه زوجیت اربعه و فردیت خمسه ممکن اند
لذواتها بجهت احتیاج ایشان بان ماهیة پس ان معلول او باشد با متناع انفکاک او از ان پس جواز دوام
اثر بدوام مؤثر باشد انگاه دلیل شما منقوض است بانکه حق تعالی عالم است بعلم و قادر است بقدرت چه اگر
علم او واجب باشد لذاته و او نیز واجب است لذاته پس دو واجب باقیه باشد و مقدمه اولی که هرچه ماسوی
موجود واحد است ممکن باطل شود و اگر ممکن باشد واجب باشد لوجوب ذاته و لازم آید که اثر و مؤثر هر دو دائم
باشند و مقدمه ثانیه که هر ممکنی لذاته محدث باطل شود در جواب گوییم اما انکه وجوب امری ثبوتی است بجهت
انکه آن تاکد وجود است و ممتنع باشد تاکد شیء بنقیض و بجهت انکه نقیض لاوجوب است که محمول است بر ممتنع که معدوم
است و بر ممکن خاص که شاید که معدوم باشد و محمول بر معدوم معدوم و نقیض معدوم موجود و من بر اول
نمیگوییم که وجوب در ممتنع تاکد عدم است چنانکه در واجب تاکد وجود است و بر دوم که صادق سلب وجوب
است از ممتنع و ممکن خاص نه حمل لاوجوب بر ایشان و در منطق ثابت شده است که سالبه بسیطه اعم است از
موجبه معدوله پس اول مستلزم ثانی نباشد و اما معارضات معارض است بانکه وجوب اگر عدمی بودی
در خارج واجب نبودی و من میگوییم که این اقتضای وجود اضافات می کند چون فوقیت و تحتیت و تو
قائل نیستی بان و بدرستی ما جواب گفتیم از ان معارضات یعنی ادله سه گانه بر انکه وجوب عدمی است و اما
انکه تعین امر ثبوتی نیست بجهت انکه این انسان مشارک ان انسان است در ماهیة و مخالف او است در
تعین پس تعین غیر ماهیت باشد و او جزوی است از ماهیت معینه است موجود است و جزو موجود موجود
باشد و بجهت انکه تعین این اگر عدمی باشد نباشد الا عدم تعین ان پس تعین ان اگر عدمی باشد تعین این
عدم ان عدم باشد پس ثبوتی باشد و اگر ثبوتی باشد و تعین این مساوی ان است در تمام ماهیت پس ثبوتی
باشد و من میگوییم این که ما ثبوتی را گوییم که وجودی است معنی ان نیست که او نفس وجود است و الا ماهیات

مختلفه موجوده متخالف باشند بوجود یا متشارک در ماهیت بل معنی او آنست که او مفهومی ست که اشیاء
که وجود خارجی او را عارض شود و چون معنی وجودی دانستی معنی عدمی دانستی و دانستی که لازم نیاید
از آنکه شی عدمی باشد که عدم امر دیگر باشد و جواب از معارضه اولی آنست که ماهیة چون تعین بان منضم
شد متعین شود هر یکی از ایشان بان دیگر و نه دور باشد و نه تسلسل چه ماهیت هر یک از ایشان سبب
تعین او دیگر ست و باین جواب بقیهٔ معارضات بیرون آید و من میگویم جواب معارضه ثانیه باین بیرون
نمی آید بل جواب او آنست که اختصاص ذات بتعین خویش متوقف نیست بر تعین خود چنانکه اختصاص
ذات بوجود خویش موقوف نیست بر وجود خودش و نه ثالثه بل جواب او آنست که واحد را چون صفتی
عارض شود او بان متعدد باشد و نه رابعه بل جواب او آنست که گر نه لیس ذلک امری ست که لازم آید تعین او
نه نفس تعین و اما آنکه کون الاربعة زوجا واجب ست لذاته گوئیم مراد از واجب الوجود لذاته موجودی است
مستقل بذات خود و لواحق ماهیات چنین نباشد و اما آنکه واجب لذاته مشارک لغیره ست در مسمی وجوب
گوئیم لکن مباین اوست بقیدی سلبی و من میگویم مباین اوست بتعین و آن ثبوتی ست و اما آنکه مشارک
موجودات ست در وجود گوئیم این اقتضای مغایرت وجود کند مر ماهیت مخصوصه را و ما قائلیم بان لکن
مستلزم آن است که ماهیت علت وجود باشد باد وام هر دو و این مبطل بمقدمه دلیل ست و اما آنکه مرکب گاه
باشد که واجب باشد لوجوب جزئه گوئیم واجب لذاته ممتنع ست که واجب شود لغیره لوجوب غیره خواه جزو
باشد آن غیر و خواه خارج و دیگر کلام عائد شود در هر دو جزو که واجب اند و لازم آید ترکب هر یک از ایشان
از اجزای غیر متناهی و اما وجوهی که تقتضی افتقار باقی ست بمؤثر دلیل ما اقوی از آن ست چه مؤثر حال البقا
ممتنع ست که از و اثری صادر نشود پس صادر از و اگر از پیش حاصل بوده باشد لازم آید تحصیل حاصل و الا
تأثیر مؤثر در حادث بوده باشد و اما اجوبه مفصله آنها مذکور ست در مطولات و من میگویم اگر تحصیل حاصل ایجاد
چیزی میخواهی در زمان ثانی که حاصل بود در زمان اول چرا گفتی که این محال ست و اگر مان ایجاد چیزی
حاصل در زمان ثانی در عین آن زمان چرا گفتی که اینجا چنین ست و اما جواب از آن که باری تعالی عالم است
بعلم و قادر بقدرت دشوار ست اگر جسم قدیم باشد قدم او اگر عین کونه جسما باشد معلوم باشد بقدرت
چه کونه جسما همچنین ست و اگر غیر او باشد اگر قدیم باشد متسلسل شود و اگر حادث باشد قدیم حادث باشد
و معارضه مکنند بانکه او حادث باشد چه کونه حادثا وجود حاصل ست و عدم سابق پس ممکن باشد جهل بعدم
سابق با علم بوجود لاحق و کونه قدیما نفس وجود اوست و این جدلیست و من میگویم ضعف اصل و جواب
خافی نیست و قائلات تقدم حجت گفتند بچند وجه اگه جمیع مستندند بواجب الوجود پس هر چیز که لا بد است

لابد باشد ازان در مؤثریت او واگر حاصل نباشد در ازل پس حدوث آن اگر متوقف نباشد بر مؤثر ممکن را
بیاید لا عن مؤثر واگر متوقف باشد کلام عائد شود دران وتسلسل گردد واگر حاصل باشد اگر حصول اثر با
ان واجب باشد لازم اید دوام این بدوام ان واگر واجب نباشد ممکن باشد حصول اثر ازان باری وعدم
ان دیگر بار وترجح یکی از ایشان بران دیگر اگر متوقف نباشد وامری ممکن مترجح باشد لا لمرجح واگر متوقف باشد
خلاف مفروض لازم اید جواب گفتند متکلمان بچند وجه   انکه عالم دران وقت ازانجهت حادث شد که
ارادت لذاتها اقتضای تعلق کرد بایجاد عالم دران وقت   انکه اقتضای تعلق کرد بان دران وقت بسبب
تعلق علم بان دران   انکه باشد که انجا حکمتی خفی باشد که از برای ان حادث شد دران وقت   انکه
ازلیت منافی است از احداث لما سبق   انکه ممکن نبود پیش ازان وقت بعد ازان ممکن گشت در آن
انکه قادر ترجیح یکی از دو مقدور خود بران دیگری می کند بی مرجحی چون هارب از سبع که او را دو طریق
متساوی پیش اند وعطشان که دو قدح متساوی بیابد فلاسفه گفتند حاصل کل اختیار ان است که هر چیز که
لابد است ازان در ایجاد عالم حاصل نبود در ازل چه شرط ایجاد او لا وقتی گرد که ارادت تعلق گرفت بایجاد
او دران وثانیا وقتی که علم متعلق شد باو دران وثالثا وقتی مشتمل بر حکمت ورابعا انقضای ازل وخامساً
وقتیکه ممکن باشد دران وسادسا ترجیح قادر وهیچ چیز ازاینها در ازل نیافتند وابطال کرده ایم این قسم را
وجواب بتفصیل از اول بدو وجه است   انکه ارادت او اگر صالح نباشد مر تعلق ایجاد عالم را در سایر
اوقات موجب بالذات باشد وقدم عالم لازم اید واگر صالح باشد ترجح بعضی اوقات بتعلق اگر متوقف
نباشد بر مرجحی ممکن واقع باشد لا لمرجح واگر متوقف باشد کلام عائد شود دران وتسلسل شود   انکه تعلق
ارادت او بایجاد ان اگر مشروط نباشد بوقت ما قدم مراد لازم اید واگر مشروط باشد بان وقت حاضر باشد
در ازل والا کلام عائد شود در کیفیت احداث ان وتسلسل شود واز ثانی بدو وجه   انکه علم تابع معلول
است که تابع ارادت است پس ممتنع باشد که ارادت تابع علم بود   انکه تغیر معلوم محال است پس ممتنع
باشد عقلا احداث ان در وقتی که دانست عدم حدوث او دران وعدم احداث او در وقتی که دانست حدوث
او دران واین ایجاب ان کند که او موجب بالذات باشد واز ثالث بدو وجه   انکه حدوث وقت ان مصلحت
اگر لا لمحدث باشد نفی صانع لازم اید واگر لمحدث باشد کلام عائد شود در انکه چرا پیش ازان وپس ازان احداث
نکرد وتسلسل شود ودیگر ان مصلحت اگر حاصل بود پیش ازان وقت لازم آید که عالم حادث شود پیش ازانکه
حادث شد والا اگر واجب باشد حدوث ان مصلحت دران وقت جائز باشد در غیر ان مصلحت که چون او حادث
شود لذاته ونفی صانع لازم اید واگر واجب نباشد کلام عائد شود در اختصاص ان وقت بان مصلحت ومفتقر شود

تخصیص دیگر و تسلسل لازم   انکه او با علم باشتمال ان وقت بران مصلحت اگر ترکش ممکن نباشد او را موجب
بالذات باشد و اگر ممکن باشد و فعل بر مرجحی متوقف گردد تسلسل لازم آید و الا ممکن واقع شود لا لمرجح اگر
گوئی او را داعی فعل را اولی می گرداند گوئیم زود باشد که جواب گوئیم ازین در مسئلهٔ خلق اعمال و از رابع
بدو وجه   انکه مسمی ازل اگر واجب باشد لذاته زوال ان ممتنع باشد و الا مستند شود بواجب لذاته و
محذور لازم آید   انکه ازل نفی محض است بنا بر انکه عبارتست از لا مسبوقیت بچیزی پس ممتنع باشد که
مانع باشد از ایجاد و از خامس بدو وجه   انکه انقلاب ممتنع لذاته بممکن لذاته محال است   انکه ماهیت
مختلف نمیشود پس قبول و لا قبول او وجود را شامل باشد او قات را پس امکان او مختص بوقتی دون وقتی
نباشد و از سادس بدو وجه   انکه چون هر دو متساوی اند نسبت با او وقوع احدی از ایشان بی مرجحی
اتفاقی باشد و همچنین در سایر حوادث این جائز باشد و نفی صانع لازم اید   انکه چون متساوی اند نسبت
با او پس ترجح احدی از ایشان اگر متوقف نشود بنوعی ترجیحی از وقوع ان نه بایقاع او باشد بل بسببی دیگر و نفی
صانع لازم آید و اگر متوقف شود تقسیم عاید شود در ان که حاصل بود در ازل ثانیه و اما فعل [illegible]
ما می دانیم که ایشان را تا میلی حاصل نشود باحدی مترجح نشود   انکه کون واجب الوجود مؤثرا
فی العالم غیر ذات ایشان است بجهت امکان تعقل ایشان با ذهول ازین معنی و بجهة انکه [illegible]
دون حقیقته و بجهت انکه مؤثریت نسبتی است میان ایشان پس متاخر باشد و مغایر و بجهت انکه ما بر ذات
حکم می کنیم بمؤثریت و موضوع غیر محمول است و بجهت انکه صفت مؤثریت متجدد می شود باستمرار ذات اگر
گوئی کون الذات مؤثرة نفس حصول اثر است گوئیم پس حینئذ ممتنع شود تعلیل وجود اثر بانکه مؤثر تاثیر کرد در
ان و کونه مؤثرا امری سلبی نیست چه او نقیض قول ماست که لیس مؤثرا پس ان وجودی اگر حادث باشد مفتقر
شود بمؤثری مؤثریت او زائد باشد و تسلسل لازم آید و اگر قدیم باشد و ان صفتی اضافی است که تعقل تحقق
ان نتوان کرد الا با متضایفین پس قدم هر دو لازم اید   انکه اگر حادث باشد پیش از حدوث ممکن بوده باشد
بجهت امتناع وجود ممتنع و عدم واجب و امکان وجودی است چه ان نقیض امتناع است که محمول است بر ممتنع
و ان عبارتی از کون القادر قادرا علیه نیست چه ممکن اگر متمیز نشود از محال بوصفی که عائد باشد بان کونه قادرا علیه
دون المحال اولی از عکس نباشد بل ان صفتی است که عائد است بذات ممکن و موصوف بموجود موجود باشد
پس محل امکان موجود باشد و ان هیولی است پس هر محدثی مسبوق باشد بهیولی و در حکمت ثابت شده است که
هیولی با جسم است یا ملزوم جسمیت پس از قدم هیولی قدم جسم لازم اید   انکه هر محدثی عدم او پیش از
وجود او است و قبلیت نفس عدم نیست چه عدم قبل و عدم بعد عدم است و قبل البعد نیست بلکه امری زائد است

زائد است بر ذات عدم و موجود و آن محدث است پس مسبوق باشد بقبلی و دیگر پس قبل کل قبل قبلی باشد لا الی
اول و آن زمان است و لازم آید از قدم زمان قدم حرکت چه زمان از لواحق حرکت است آنگاه قدم جسم چه
حرکت از لواحق اوست آنکه ایجاد احسان است و جائز نباشد ترک جود مدتی غیر متناهی
علت وجود عالم جود باری تعالی است و آن قدیم است پس قدم لازم آید آنکه اگر باری تعالی محدث
عالم باشد فاعل باشد باختیار قطعاً و وفاقاً و قاصد بایجاد چیزی اگر آن ایجاد بنسبت با او اولی باشد ناقص باشد
بذات خویش و کامل بغیر خود و الا ممتنع بود ترجیح او آنرا اگر گوئی آن اولیت بنسبت با غیر چه احسانی است در
حق او گوئیم کونه احساناً الی الغیر اگر اولی باشد بنسبت با او ناقص باشد لذاته و الا رجحان ممتنع شود و جواب
از اول آن است که او اقتضای دوام معلول اول کند بحیث وجوب دوام واجب الوجود و دوام ثانی بدوام
اول و هلم جرا و این نفی حدوث می کند اصلا اگر گوئی واجب الوجود عام الفیض است و حدوث اثر از و
موقوف است بر حدوث استعدادات قوابل بسبب حرکات فلکی و اتصالات کوکبی پس هر حادثی
مسبوق باشد بدیگر لا الی اول گوئیم حدوث عرض معین لابد است از سببی پس آن سبب اگر حادث باشد کلام
عاید شود در سبب حدوث آن و لازم آید وجود اسباب و مسببات غیر متناهی دفعة و این محال است و اگر قدیم
باشد لازم نیاید از قدم مؤثر قدم اثر پس همچنین باشد در کلیت عالم و من میگویم اگر بسبب سبب تام می خواهی حدوث
او دلالت بر حدوث سبب فاعلی نکند بلکه دلالت کند یا بر حدوث او یا حدوث بعضی شرائط او و اگر بآن سبب
فاعلی می خواهی از حدوث عرض معین حدوث او لازم نیاید بل لازم یا حدوث او باشد یا حدوث بعضی شرائط
و حدوث شرائط و معدات غیر متناهی بر تعاقب جائز است نزد ایشان بلکه جواب ظاهر از آن آنست
که از قدم حدوث عالم جسمانی لازم آید عالم جسمانی لازم نیاید چه جائز است که در ازل عقلی نیابد یا نفسی
که صادر شود از ایشان تصوراتی متعاقب که هر یک از آن معد یا علی آن باشد تا منتهی شود بتصوری خاص که
شرط باشد مر فیضان عالم جسمانی را از مبدأ قدیم و از دوم آنکه مؤثریت صفتی ثبوتی زاید بر ذات نیست و الا
مفتقر باشد بمؤثر و مؤثریت او زائد باشد و متسلسل شود و من میگویم تسلسل اینجا واقع است در آثار چه مؤثریت
صفتی اضافی است که تعقل او متوقف است بر تعقل مؤثر و اثر پس متاخر باشد از اثر پس اقتضای مؤثریتی دیگر کند بعد
از اثر یا بعد از هر مؤثریتی مؤثریتی باشد و منکر تسلسل است در مؤثرات بلکه جواب از آن آن است که صفت اضافی
که عارض شود چیزی را نسبت با غیر آن متوقف نباشد الا بر وجود معروض آن چه تقدم صفتی اضافی است که عارض باشد
چیزی را بنسبت با متاخر از او و اگر چه با زمنه بسیار باشد با امتناع حصول متقدم با متاخر و از سوم آنکه امکان وجود
نیست چیزی دیگر آنکه حادث پیش از وجود او ممکن الوجود است و امکان او قائم است باو بجهة امتناع قیام

صفت شئ بغیر او و قیام موجود بمعدوم محال است   انکه اتصاف شئ بامکان سابق است بر اتصاف او
بوجود و ممتنع باشد اتصاف شئ بصفتی موجود پیش از اتصاف ان شئ بوجود   انکه اگر وجودی باشد
مشارک موجودات شود در وجود و مخالف بماهیت پس وجود او غیر ماهیت او باشد و اتصاف ماهیت
لذاتها بوجود اگر واجب باشد مفتقر بغیر واجب باشد لذاته و اگر ممکن باشد امکان را امکانی بود الی غیر النهایه
و من میگویم این تسلسل در آثار است چه امکان ماهیت اثری باشد او را و امکان اثر اثری باشد او را و همچنین
قول در حدوث و در قدم و قدم قدم و امثال ایشان   انکه عقول و ارواح و هیولی ممکن اند و ایشان را
هیولی نیست اگر گوئی قدیم ممکن است که محل امکان نفس خود باشد بخلاف حادث چه وجود امکان او پیش
از حدوث اوست گوئیم پس قیام امکان بممکن مشروط باشد بوجود او در نفس خویش و ثبوت ان هر ممکن را
واجب بالذات است و شرط واجب بالذات اولی باشد که واجب باشد بالذات پس ممکن بالذات واجب
بالذات باشد و من میگویم ذات ممکن گاه باشد مقتضی صفت امکان باشد و اقتضای واجب وجود ممکن را مشروط باشد
باین صفت و لازم نیاید که ممکن واجب بالذات باشد و از چهارم انکه قبلیت صفتی ثبوتی نیست بچند وجه
انکه صفت عدم است   انکه اضافی است تعقل او نتوان کرد الا به نسبت بابعدیت و مضافان معاً
باشند پس اگر موجود باشد بعدیت را با او بیابد و قبل با بعد و من میگویم ضعف این از پیش رفت   انکه
تقدم عدم بر وجود نزد ما چون تقدم امس است بر یوم و ان بر بان نیست و از خامس انکه منقوض است بایجاد
حوادث با انکه جود است و از ششم منع توقف ترجیح قادر بر اولیت
و این مبنی است بر انکه وجود عین ماهیت است یا غیر ان مذهب ابو الحسن اشعری و ابو الحسین بصری ان است
که وجود هر چیزی عین ماهیت اوست و مذهب بسیار از متکلمان و جمهور حکما ان است که غیر اوست اینها
بحث کنیم بچند وجه   انکه وجود مشترک است میان ماهیات بچند وجه   انکه واسطه میان نقیضین نیست
و این نیست الا بانکه وجودی که مقابل نفی است یکی باشد اگر گوئی معنی ان این است که واسطه نیست میان هر حقیقتی
و سلب ان گوئیم عقل از ثبوت معنی تصور می کند و از سلب معنی و حکم می کند بتناقض ایشان بی مقارنی
بماهیتی معین و من میگویم حکم عقل بانکه هر ماهیتی معینه سلب او مقابل اوست موقوف نیست بر تصور هیچ ماهیتی
معینه بل کافی است تصور این اعتبار که او ماهیتی معینه است و این مشترک فیه است میان همه ماهیات معینه و دیگر
وجودات اگر مختلف نباشد بحقایق لکن مشترک باشد در انکه وجودات اند و این عارض ان وجودات مختلفه باشد
چنانکه کون الشئ ماهیة معینة عارض است و مشترک فیه میان ماهیات معینه و چنانکه کون الشئ شخصا ای مانعا
تصوره من الشرکة عارض است و مشترک فیه میان اشخاص پس شاید که حکم بتقابل میان ان عارض و سلب ان

وسلب آن باشد   انکه تقسیم وجود بواجب وممکن صحیح است ومورد قسمت مشترک باشد بین القسمین
ومن میکویم لازم نباید که مشترک باشد میان ایشان بتواطی یعنی باشتراک معنوی بل اشتراک لفظی کافی است درین
چنانکه کوئیم عین یا باصره باشد یا جاریه یا غیر ایشان واکر واجب باشد بحسب تواطی کافی باشد دران اشتراک
در عارضی که عارض هر وجود است اعنی کونه وجودا چنانکه می کوئیم ماهیت یا واجب الوجود باشد یا ممکن
الوجود یا انکه هیچ اشتراک نیست الا در مجرد انکه ماهیت است اعنی کونه ماهیة   انکه ما چون اعتقاد کنیم که
شی موجود است ان اعتقاد متغیر نمیشود بتغیر اعتقاد انکه او جوهر است یا عرض ومن میکویم اعتراض کذشته
برین وارد است   انکه قول ما که الوجود غیر مشترک اقتضای ان کند که مشترک باشد والا مفتقر شدی بنفی
اشتراک هر یک یک از وجودات ومن می کویم اشتراک وجودات در امری عام کافی باشد دران
انکه ماهیة ممکنه بشرط وجود قابل عدم نیست وبالعکس وماهیت من حیث هی هی قابل هر دو است پس ماهیت
غیر وجود باشد وبعبارتی دیکر معنی کون الماهیة ممکنة ان است که صحت حکم باشد برو بانکه موجود است و
بانکه معدوم است ومحکوم علیه واجب باشد تقرر او یا محکوم به پس ماهیت ممکنه متقرر باشد حالتی الوجود و
العدم ووجود غیر ماهیة بود اکر کوئی ما حکم بر ماهیة می کنیم در حال بانکه او ممکن است در استقبال بنا بر انکه
امکان ممکن را نسبت با زمان استقبال ثابت است نه با زمان حال کوئیم پس ماهیتی که محکوم علیه باشد بانکه معدوم
خواهد شد در استقبال متقرر باشد یا محکوم به اعنی کونها معدومة فی الاستقبال واین افادت مغایرت وجود
کند مر ماهیة را بجهت تقرر ماهیت در استقبال بر وجود وبجهة امکان عدم در استقبال متوقف است بر حصول
استقبال وحصول استقبال در حال محال است پس ممتنع باشد در حال حصول امکان عدم در استقبال بلکه
ان امکان حاصل نشود الا در استقبال بل حال چه استقبال چو حاضر کشت حال شد ومن میکویم معنی کون
الماهیة ممکنة آن است که هیچ امتناعی نیست در هر یکی از دو طرف آن بدلا عن الآخر واین اقتضای اجتماع ماهیت
با عدم نکند   ما تعقل ماهیت کنیم مع الشک فی وجودها ومعلوم غیر مشکوک فیه باشد بالضرورت اکر کویند
این وارد است در وجود باری تعالی وماهیت او با انکه هر دو یکی است نزد فلاسفه ودر نقض وجود با انکه وجود او
عین او است ودر شیء مع کونه لازما وملزوما واثرا ومؤثرا وحالا ومحلا با انکه این احوال اموری زائد نیست بر شیء
دفعا للتسلسل انکاه انچه یاد کرده است افادت ان نمیکند که وجود ذهنی غیر ماهیة است در جواب کوئیم تشکیک
در بدیهیات قدح نکند دران ودیکر نزد ما وجود باری تعالی زاید است بر حقیقت او ومراد از حصول حصول او
است ماهیت را نه حصول وجودی دیکر او را واین غیر ان است که کفتیم وان احوال امور ذهنی اند ووجود امری
ذهنی نیست الا انکه اکر در خارج موجود نبودی تا وجود او عین ماهیت او بودی لازم آمدی که هم معلوم بودی

وهم مسلوک فیه وماهیت گاه باشد که در اعیان نیابد عاری از وجود ذهنی واین افادت تغایر ایشان می کند
ومن میگویم بر اصل دلیل تصور ماهیت بدون تصور وجود او ممنوع است وبدون تصدیق بوجود او افادت تغایر
ماهیت کند وگونها مصداقا بوجود ها ونزد ما ماهیة مغایر گونها مصداقا بوجود ماهیت وبر انکه التشکیک فی البدیهیات
لا یقدح فیها که ورود نقص مانع ان باشد که مقدمه بدیهی است وبر انکه این احوال امور ذهنی اند گر ان احوال اگر
نفس ان ذوات اند نقص تمام شود واگر مغایر باشد مندفع گردد وفرق نباشد میان انکه ذهنی باشد یا خارجی
بل جواب منع ان است که ایشان نفس ذوات اند   انکه قول ما السواد تصور است وقول ما السواد موجود
تصدیق است که مدعی اثر امطالبه بحجت کنند واگر وجود سواد نفس او بودی تصدیق نفس تصور بودی اگر گویی
فرق در لفظ است نه در معنی گوییم پس مطلوب بحجت لفظ باشد نه معنی ومن گویم تصور شیء غیر تصدیق است
بران خواه موضوع ومحمول متحد باشند وخواه مختلف چه قول السواد غیر قول ماست که السواد سواد واگر حکمت
بشیء بر نفس خود واولان حجت گفتند بانکه قیام وجود بماهیة اگر متوقف باشد بر وجود ماهیة تسلسل لازم آید
یا توقف الشیء علی نفسه والا لازم اید قیام صفت ثبوتی بمعدوم واین مجوز قیام لون وثقل وکثافت است
بمعدوم واین موجب شک در وجود اجسام وجواب ان این است که ماهیت چون بوجود موجود است
قائم باشد بموجود وچون این دانستی بدان که ان کس که گفت وجود عین ماهیت است لازم شود او را
قطع کردن بانتفای ماهیت عند العدم وان کسان که گفتند غیر اوست خلاف کردند در انکه ممکن گردد تقرر
ماهیت بدون وجود ان کس که گفت ممکن است المعدوم شیء ونزاع در معدوم ممکن است نه ممتنع واصحاب
ما وابو الحسین بصری از معتزله بر آنند که المعدوم لا شیء ولا ذوات ولا ماهیة خلافا لاکثر شیوخ المعتزلة ومراد وجه
است   انکه ماهیات متقرره در خارج متساوی اند در تقرر ایشان در خارج ومتباین بخصوصیات خویش
پس تقرر ایشان زاید باشد بر ماهیات ایشان ولا معنی للوجود الا ذلک ودیگر انکه ما فرق می کنیم میان قول ما
السواد وبیان قول ما السواد متقرر فی الخارج واین افادت ان می کند که تقرر سواد در خارج غیر سواد است
ومن میگویم تقرر در خارج اعم است از وجود نزد ما وخاص لازم عام نیست واگر بوجود این خواهی نزاع
لفظی گردد   انکه ذوات منفرده در خارج یا متناهی اند واین باطل است وفاقا یا غیر متناهی واین نیز باطل است
چه بعد از دخول چیزی از ان در وجود اقل باشد از ما قبل ان وانچه اقل از غیر خود بود متناهی باشد پس ذوات معدومه
این زمان متناهی باشد وداخل از ایشان در وجود متناهی است هم ومجموع متناهی متناهی بود ومن میگویم این می آید در
مراتب اعداد با عدم تناهی ان   انکه ماهیات ممکن التقرر اند لذواتها چه اگر واجب التقرر باشد لذواتها واجب
التقرر اکثر از واحد باشد گر انستحال لما سبق فهر مه ممکن است محدث است پس ان ماهیات از ان ... ماهیات اند

کر ماهیات اند مسبوق اند بنفی وهو المطلوب انکه ماهیات بجهت انکه اشیا اند مقدور حق تعالی اند لقوله
تعالی ان الله علی کل شیء قدیر و وقتی مقدور باشند که ممکن التقریر والابطال باشند واین اقتضای ان کند که ایشان
مسبوق باشند بوجود باری تعالی و این اقتضای ان کند که در ازل نفی محض باشند و مشایخ معتزله حجت گفته‌اند بچند
وجه انکه معدوم متمیزست و هرچه متمیزست ثابت است اما اول بجهت انکه ما می دانیم که بامداد افتاب
از مشرق طلوع کند از مغرب طلوع نکند و ما قادریم بر حرکت یمنه و یسره و قادر نیستیم بر طیران و ما
لذات را دوست می داریم و آلام را کراهت و معدوم ممکن است و ممتنع و قادر را امکان ایجاد ممکن هست
دون الممتنع با عدم این امور اگر گوئی این معدومات موجود اند در ذهن و از جهت متمایز اند گوییم این معدومات
موجود نیستند در ذهن الا ان کس که تصور شموس و اقمار کند یا بحری از زیبق و جبلی از زبرجد در ذهن او
انها حاصل شود بل موجود در ذهن او علم است با نهایس تمایز ایشان چنین‌اند در انفس و حقائق ایشان
باشد و اما دوم بجهت انکه متمیز متوقف است بر تقرر و تمیز و تقرر صفات ماهیت است و تقرر صفت بدون تقرر
موصوف محال است انکه ممکن آن است که یصح علیه الوجود والعدم و معنی این آن نیست که ممتنع نیست بقاء
ماهیة او متقرر و نه بطلان ان و خروج ان از انکه ماهیة باشد چه قول ما که الماهیة یمکن بطلانها قضیه ایست پس
لابد باشد در ان از مقارنت محمول ان با موضوع ان یعنی لازم اید مقارنة بطلان ماهیة و خروجها عن کونها
ماهیة مر کونها ماهیة را و این محال است بل معنی ان امکان مقارنة عدم است مر ماهیت را و این مطلوب است
انکه امتناع وجود مقابل اوست امکان وجود و امتناع صفتی موجوده نیست بجهت امتناع قیام موجود
بنفی محض پس نقیض ان که امکان است صفتی موجوده باشد چه احد النقیضین بضرورت چنین باشد و محدث
قبل از حدوث او ممکن است لذاته والا لازم آید حدوث واجب لذاته یا ممتنع لذاته و موصوف بصفة
ثبوتی ثابت باشد و امکان شیء عبارتی از کون القادر قادرا علیه نیست لما سبق فی المسئلة السابقة بل صفتی
است ممکن را انکه حدوث ماهیة لذاتها محال است و کذا للغیر یا چه ما بالغیر عدم ان از عدم غیر لازم اید پس اگر
کون السواد سوادا بغیر بودی لازم آیدی که سواد سواد نبودی عند عدم ذلک الغیر لکن این محال است چه قول
ما که السواد لا یکون سوادا قضیه است پس لابد باشد از مقارنة محمول ان مر موضوع انرا و لازم اید مقارنة کونه
سوادا العدم کونه سوادا و این محال است پس ماهیت قدیم باشد انکه قوله تعالی ولا یقولن لشیء انی
فاعل ذلک غدا برین دلالت می کند چه معدوم را شیء گفته است و جواب از اول ان است که ما تمیز می کنیم
میان ممتنعات چون شریک اله و جمع میان وجود و عدم و حصول جسم واحد در ان واحد در دو مکان با انکه
اینها نفی محض است باتفاق و همچنین تمیز می کنیم میان مرکبات چون بحری از زیبق و جبلی از یاقوت و ایشان

عبارت اند از جواهری موصوف بتالیف والوان واشکال و نزد شما ثابت در عدم ذوات جواهر واعراض
اند دون کونها موصوفة بالاعراض و همچنین تمیز می کنیم میان نسب و اضافات چون حصول این جسم درین حیز
نه دران و طلوع شمس بامداد از مشرق نه از مغرب با آنکه این نسب ثابت نیست نزد شما در عدم و بجهت آنکه
حصول شئ معدوم در مکان معدوم محال است بدیهة و همچنین تمیز می کنیم عدم را از وجود و نفی را از ثبوت با آنکه
هیچ ثبوتی نیست مر مسمی عدم و نفی محض را نزد شما و بضرورت و همچنین تمیز می کنیم میان آنکه ماهیت معدومة
ثابت است در عدم و میان آنکه مسمی وجود ثابت است در عدم با آنکه مسمی وجود را در عدم ثبوتی نیست باتفاق
وضرورت و همچنین تمیز میکنیم میان مؤثریت و متاثریت و فوقیت و تحتیت با امتناع ثبوت اینها در عدم باتفاق
واگر تمیز مدلول علیه بالعلم این قدر می خواهی از ان ثبوت در عدم لازم نیاید واگر بان امری دیگر می خواهی
لابد باشد ان افادت تصور ان انگاه اقامت برهان بر علم بان واما تمیزی که مدلول علیه است بقدرت
می گوییم نزد شما قادر را هیچ تاثیری در ماهیت نیست بل در اعطای صفت وجود است پس مقدور یا وجود
باشد یا موصوفیت ماهیت بان و هیچ یک از ایشان در عدم ثابت نیست و این جواب است از تمیزی که
مدلول علیه است بارادت وکراهت چه ایشان متعلق نیستند بماهیة لامتناع التغیر علیها بل متعلق اند بجعلها موجودة
و عاید شود انچه از پیش رفت در متعلق قدرت واما تمیزی که مدلول علیه است بامکان و امتناع است می گوییم امتیاز
ممتنعات اقتضای ان می کند که ایشان ثابت باشند اینجا همچنان باشد واز دوم انکه امکان صفة ماهیة نباشد
لامتناع تغیر بل صفة وجود است و ان ثابت نیست در عدم واز سوم در مسئله حدوث رفت واز چهارم
منع امتناع حدوث ان تغیر و ان دلیل که یاد کرد اقتضای ان میکند که هیچ چیز بفاعل واقع نشود و این
اقتضای نفی صانع می کند و من میگویم نقض تعیین جهت فساد در دلیل نمیکند بل جواب او ان است
که عند عدم الغیر سواد نماند نه سواد لاسواد نماند واز پنجم انکه او افادت اطلاق اسم شی میکند بر معدوم نه
انکه معدوم ذاتی باشد یا حقیقی و قوله تعالی والله علی کل شئ قدیر افادت وقوع ماهیت می کند بقادر و
این افادت نفی ماهیت در ازل کند و انچه افادت معنی کند اولی بود از انچه افادت مجرد لفظ کند

زعم بسیاری از مشایخ علم اصول ان است که علت حاجت مؤثر حدوث
است و بعضی از ایشان گفتند حدوث شرط علت است یعنی علیه و شطر دیگر امکان است و بعضی دیگر هم از
ایشان گفتند که حدوث شرط علت است و علت امکان است و حق ان است که علت امکان است و حدوث نه
علت است و نه شطر ان و نه شرط ان چه حدوث مسبوقیت وجود است بعدم که متاخر است از وجود که متاخر است
از تاثیر قادر در ان که متاخر است از احتیاج آن بقادر که متاخر است از علت احتیاج و شطر ان و شرط ان یعنی جزو

معنی جزوان پس اگر علت احتیاج باشد با شرط آن با جزوان لازم آید تاخر شی از نفس خود بچند مرتبه بعد از آن
جمهور فلاسفه و معتزله دعوی کرده‌اند که مؤثر تاثیری نکند در ماهیت اثر در وجود آن و این باطل است به چه
وجود هم ماهیت است پس ممتنع باشد وقوع آن به مؤثر اگر گویی واقع به مؤثر موصوفیة ماهیت است بوجود گوییم موصوفیت
ماهیت بوجود وجودی نیست والا صفت ماهیت بودی پس موصوفیت ماهیت بآن صفتی دیگر بودی
و تسلسل لازم آمدی و من میگویم التزام این تسلسل می‌شاید بجهت آنکه تسلسل است در آثار چه موصوفیت ماهیت
بوجود متاخر است از هر دو و در مسئله حدوث مثل این رفت آنکه اگر وجودی بودی مساوی موجود
بودی در وجود و مخالف انسان بماهیة پس وجود او زاید باشد برو و متسلسل شود و موجود واحد موجود
نباشد بلکه موجودات غیر متناهی باشد و من می‌گویم لا نسلم که لازم آید که موجود واحد موجودات غیر متناهی باشد
آنکه اگر وجودی زاید باشد او را ماهیتی باشد پس ممتنع باشد وقوع او بمؤثر و لازم آید که مؤثر را تاثیر
در هیچ چیز نباشد اصلا بلکه حق آن است که مؤثر تاثیری کند در ماهیت چنانکه تاثیری کند در وجود چون دانستی
بدانکه استدلال بر وجود صانع یا بامکان است یا حدوث یا در ذات یا صفات و این چهار طریق است اول
استدلال است بامکان ذوات بر وجود واجب لذاته و این مبنی بر مقدمات است آنکه هر ممکنی را مؤثر است
چه نسبت قابل وجود و عدم با ایشان تسویه باشد چه اگر وجود اولی باشد بآن اولویتی که بآن مستغنی شود
از مؤثر پس با اولیت اگر قبول عدم نکند واجب باشد و اگر قبول کند امکان وجود باشد با آن یکبار و عدم
دیگر بار لا نسبت اولویت با وقتین علی السویه پس ترجح وجود بر عدم اگر متوقف نشود بانضمام قیدی با آن
ممکن متساوی واقع شده باشد لا لمرجح و زود باشد که آنرا ابطال کنیم و اگر متوقف شود اولویت کافی
نبوده باشد هذا خلف و دیگر تقسیم مذکور در آن اولویت با ضمیمه عاید گردد که با ایشان عدم قبول می‌کند یا نه
و آنچه نسبت وجود و عدم با او علی السویه است یکی از ایشان واقع نشود لا لمرجح و از علما بعضی دعوی کرده‌اند
که بدیهیت این سخن چنین است چه هر عاقلی چون احساس کند بحدوث چیزی از او علتی طلب کند و بعضی تمسک به برهان
می‌کنند و خوب‌ترین چیزی که در آن گفته‌اند آن است که ماهیت مقتضی استوا است پس اگر رجحان
حاصل شود نقیضان جمع شوند و این ضعیف است چه حصول رجحان للعله مناقض اقتضای ماهیة مر استوا را نیست
و اقوی آن است که ممکن مساوی مادام که وجود او مترجح نشده است ممتنع باشد که سابق باشد پس آن رجحان سابق ممتنع
باشد که محل آن وجود مسبوق بود پس آن چیزی دیگر است که از وجود آن وجود او لازم آید و آن مؤثر است و من
میگویم اشتراط ترجحی سابق بر وجود ممنوع است و ترجح مقارن نفی محلیت وجود از آن کند و تقریر این مقدمه هم
قول فلاسفه این است که عدم آن پیش از وجود او محال است و همچنین بعد از وجود او چه قبلیت و بعدیت متحقق نشود

الا بزمان پس تحقق زمان با عدم ان لازم اید و چون عدم زمان ممتنع شد می گوییم زمان ممکن است چه مرکبست
از آنات منقضی پس وجود او لذاته محال باشد والا مستمر بود و لا لذاته و لا لغیره هم محال است چه هر چه وجود او باقتضا
عدم او ممتنع نباشد پس وجود او بغیره واجب شود و اینجا ظاهر شد که وجود زمان اولیست بدلالت بر وجود واجب
از سایر ممکنات و باشد که ان مراد باشد از انچه پیغامبر علیه السلام فرمود که لا تسبوا الدهر فان الله هو الدهر و من
گوییم این بعد از تسلیم مقدمات نمی کند بر انکه هر ممکنی او را موثری باشد چه شاید که افتقار او بموثر از برای امری باشد
مختص باو و اگر گویند قول بتاثیر محال است بچند وجه   انکه تاثیر موثر در اثر حال وجود الاثر ایجاد موجود است و حال
عدم ان اثر اثری نیست چه عدم نفی محض است پس هیچ تاثیر نباشد و بجهت انکه در حال عدم باقی است بر عدم
اصلی پس ممتنع باشد اسناد آن بموثر وجود   انکه تاثیر موثر یا در ماهیت ممکن باشد یا در وجود ان یا در اتصاف
ماهیت ان بوجود ان و اقسام باطل است بانچه در مسئله سالفه رفت   انکه تاثیر موثر عین ذات موثر و ذات
اثر نیست بجهت امکان تعقل ایشان با شک در ان و بجهت انکه نسبتی است میان ایشان و نسبت متاخر باشد
و متاخر مغایر و بجهت انکه ما وصف میکنیم ذات او را بانکه موثریت و صفت غیر موصوف است و بجهت انکه ما تعلیل
می کنیم وجود اثر را بموثریت ذات نه بنفس ذات چه ما می گوییم اثر را یافتند از برای انکه خدای تعالی ایجاد
کرد انرا و نمی گوییم از برای انکه موجود است و امری عدمی نیست چه او نقیض لا موثریت است که عدم محض است
و نقیض عدم ثبوت باشد و امری ثبوتی نیست و الا اگر جوهری باشد قائم بنفس خود نسبت شیء قائم باشد بنفس خود
و دیگران جوهر را اگر نسبتی نباشد باثر و موثر اجنبی باشد بکلی و اگر باشد کلام عاید شود در ان نسبت و تسلسل شود
و اگر صفتی باشد موثر را ممکن باشد مفتقر و بموثر پس تاثیر موثر در ان زاید باشد بر ان و متسلسل شود فاذن لا موثریت
انکه اگر جواز وجود محوج باشد بموثر جواز عدم محوج باشد بان چه جواز متعلق است بهر دو طرف وجود و عدم
و تالی باطل است از برای انکه عدم نفی محض است پس اثر نباشد و از برای انکه عدم اصلی ممتنع باشد اسناد ان بموثر
انکه اگر امکان محوج باشد بموثر باقی مفتقر باشد بان چه امکان لازم ماهیت ممکن است و تالی باطل است
لامتناع تحصیل الحاصل اگر گویی تاثیر موثر در بقای اوست نه در ذات او گوییم ذات او از ان روی که او ثابت است
ممکن نیست حال البقا و محذور لازم آید   انکه موثر در صور و اعراض حادثه درین عالم قدیم نیست و تاثیر ان اگر
موقوف نباشد بر شرطی حادث حدوث او درین وقت دون ما قبله لا لامر باشد اصلا و این ایجاب استغنا جائز
کند [illegible] و اگر موقوف باشد عاید شود دور ان و متسلسل شود و حادث نیست چه لازم اید از ان تسلسل و
حصول اسباب و مسببات که لا نهایة لها دفعة و این ابطال اثبات واجب الوجود کند   انکه جمله حوادث را درین
وقت هیچ موثری نیست چه موثر در ان ممتنع است که حادث باشد چه موثر مغایر اثر است و حادث داخل است

داخل است در جمله حوادث و ممتنع است اگر قدیم باشد چه موثر هست او از پیش نبود پس حادث باشد و لازم آید که موثر در ان
حادث باشد و محذور تعلیل جمله حوادث بحادثی عائد شود و دیگر انکه موثریت حادثه اگر مفتقر شود بموثریة
فیها بموثری و دور یا تسلسل لازم آید و ایشان مبطل طریق اثبات صانع اند گوییم جواب از اول ان است
که محال ایجاد موجودی است که قبل الایجاد باشد نه ایجاد موجودی که مع الایجاد باشد و از دوم انکه نفی حدوث
به چیزی میکند اصلا چه حادث یا ماهیت است باوجود یا موصوفیت ماهیت بوجود و اول باطل است و الا
لازم اید که گویند لا سواد بسواد منقلب شد و همچنین باقیان و از سیم انکه او نفی ان می کند که چیزی درین
ساعت حاصل شود چه حصول او دران عین او نیست بجهت امکان تعقل او بی حصول او دران و بجهت
انکه نسبتی او را باین ساعت و بجهت انکه حصول او درین ساعت در ساعت ثانیه نمی ماند و ذوات او می ماند
و امری عدمی نیست چه ان نقیض لاحصول اوست دران و نه وجودی و الا حصول او دران زاید باشد
دیگر و متسلسل شود و من می گویم تسلسلی که لازم است در اصل افتقار هر تاثیری است بتاثیری دیگر و لازم اید
از ان افتقار هر موثری بموثری و بطلان تسلسل در علل مبرهن است و لازم در نقض افتقار هر حصول
است بحصولی و بطلان ان مبرهن نیست و دیگر اول باطل است عند الحکما دون الثانی بل جواب صحیح ان
است که در مسئله حدوث از پیش رفت که تسلسلی که لازم است در اصل و در اثار است نه در موثرات و از چهارم
انکه علت عدم عدم علت وجود است و از پنجم انکه ممکن باقی مفتقر است بموثر نه بان معنی که افادت وجودی دیگر
کند لا یزال بلکه بان معنی که دائم شود بدوام موثر و از ششم انکه موثر هیچ یا فاعل مختار است پس اشکال مندفع شد
و من میگویم اشکال هیچ قایلان بموجب هم مندفع است از برای انچه در مسئله حدوث دانستی و از هفتم
انکه موثریت نسبتی است که لا وجود لها فی الاعیان پس تغیر در موثر لازم نیاید ابطال دور گفتند که
اگر هر یکی از دو چیز موثر باشد در ان دیگر هر یکی از ایشان متقدم باشد بران دیگر لتقدم المؤثر علی الاثر و لازم
آید تقدم هر یکی از ایشان بر نفس خود بدو مرتبه و ان مبنی است بر تقدم ذاتی و مراد از ان تقدم بزمان نیست
چه حرکت اصبع متقدم نمی شود بر حرکت خاتم بزمان لما بینا قبل و بعد ازین اگر بتقدم ذاتی کون المؤثر
موثرا می خواهند یعنی معنی انکه العلة متقدمة علی المعلول بالذات ان باشد که علت علت است و اگر بان غیر ان
میخواهند لابد باشد از افادت تصور ان انگاه اثبات برهان بران و اولی ان است که گویند اگر هر یکی از ایشان
علت ان دیگر باشد هر یکی از ایشان مفتقر باشد بان دیگر لافتقار المعلول الی العلة پس هر یکی از ایشان مفتقر باشد
بمفتقری بنفس او و مفتقر بمفتقر بچیزی مفتقر باشد بان چیز و لازم آید افتقار هر یکی از ایشان بنفس خود و [illegible]
باشد افتقار شیء بنفس خود [illegible] ان نسبتی است که تعقل نتوان کرد الا میان دو کس و اقوی آن است که گویند که

مفتقر الیه واجب است بنسبت با مفتقر و مفتقر ممکن است آیا به نسبت با مفتقر الیه و ممتنع باشد که واحد باعتبار واحد واجب
و ممکن باشد و لازم نیاید بر ما مضافان چه اضافات را وجودی نیست در اعیان و تقدیر انکه در اعیان باشد
کوئیم تلازم ایشان معلل است بوحدت سبب و من میکویم اکر با فتقار الشی الی غیره امتناع حصول شی میخواهی
بدون غیر امکان افتقار هر یکی از ایشان باشد بان دیکر مضافین و اکر بان امتناع حصول شی میخواهی الا متاخر
از غیر محذور مذکور در تقدم لازم آید و اکر بان غیر این دو میخواهی لابد باشد از افادت تصور ان الکاه اقامت
برهان بر ان و حق ان است که علت را تقدمی است بر معلول غیر تقدم زمانی چه ما بضرورت می دانیم که علت با دوام ذاتی که
که تمام نشود در نفس خویش مستحیل باشد صدور اثر از ان و این معنی است که مصحح قول ما است که وجد هذا فوجد
چه درست است که کویند وجدت حرکت الاصبع فوجدت حرکت الخاتم و عکس ان درست نیست و از این معنی تعبیر
می کنند یکبار بتقدم ذاتی و یکبار بافتقار   ابطال تسلسل و ان مبنی است بر انکه عند وجود المعلول
وجود علت واجب است و دلیل بر ان است که اکر چنین نباشد عند وجود العلة معلول نباشد و عند وجود المعلول
علت نباشد پس وجود معلول از برای وجود علت نبوده باشد اکر کوئی علت در حال وجود خود مؤثر است در معلول
در زمان ثانی کوئیم ایجاب علت معلول را اکر نفس وجود معلول باشد لازم آید وجود معلول در حال ایجاب علت آنرا
و اکر غیر ان باشد ان غیر در حال موجب ان معلول باشد در زمان ثانی پس انجاب او انرا زاید باشد بر ان و ایجابات
متسلسل شود و من میکویم ایجاب علت وجود معلول را ایجاب کوزه بوجه کالبد نمی کند و الا لازم اید ان تسلسل مذکور
در ایجاب علت وجود معلول را حال وجود العلة و بجهت انکه ما بضرورت می دانیم که ایجاب علة وجود معلول را
غیر وجود معلول است بل جواب ان این است که علت چون ایجاب کرد در حال وجود معلول را در حال معلول
موجود نباشد حال الایجاب و نه ایجاب حال المعلول پس معلول نه از برای ایجاب علت او را بوده باشد و چون
این دانستی بدانکه دلیل بر بطلان تسلسل وجوه است   انکه اکر اسباب متسلسل شود الی غیر النهایة همه را
مع باشد لما تقدم ان العلة مع المعلول پس ان مجموع ممکن بود لذاته بجهت افتقار او با حاد ممکنه ان لذواتها
پس ان مجموع ممکن باشد بحسب نفسه و بحسب احاده و هر ممکنی را لذاته مؤثری باشد مغایر او و احاد او پس ان مجموع
را مؤثری باشد مغایر او و احاد او و مغایر مجموع ممکنات و احاد ان واجب باشد لذاته و من میکویم این وقتی تمام
شدی که هر ممکنی را لذاته بنفس خود و با جزای داخله در ان مؤثری بودی مغایر او و احاد او و تو بدرستی دانستی ضعف
براهینی که دال است بر احتیاج ممکن بمؤثر پس هیچ طریقی نیست الا دعوی ضرورت در ان   انکه مؤثر در ان مجموع
نفس او نیست چه ممتنع است ان و نه چیزی از اجزای او چه مؤثر در کل مؤثر است در هر فردی از ان پس ان فرد
مؤثر باشد در نفس خود و در مؤثر خود بل موجودی باشد خارج از جمیع ممکنات و ان واجب است لذاته و من میکویم

ومن میگوییم واجب نیست که مؤثر در کل مؤثر باشد در هر فردی ازان چه واجب مثلا چون تاثیر کند در
ممکنی مجموع ایشان حاصل شود وان مجموع ممکن است بجهت افتقار ان بجزو ان پس ان را مؤثری باشد و
ممتنع است که آن مؤثر مؤثر باشد در هر فردی ازان چه ممتنع است که واجب اثر باشد   اگر فرض کنیم
از اثر اخیر صاعداً الا الی اول جمله واز مرتبه خامسه صاعدا جملهٔ دیگر انگاه تطبیق کنیم احدی الجملتین بر ان دیگر
پس تناهی جملتین لازم اید بانچه از پیش گفته دانستی پس ثابت شد انتهای جمیع مسببات بسببی اول وان سبب اگر
ممکن باشد اول نباشد پس واجب باشد و چون مقدمات را دانستی می گوییم اگر در موجودات موجودی واجب
لذاته نباشد همه ممکن باشند و هر ممکنی را مؤثری است پس اگر اثری ازانها مؤثر باشد در مؤثر قریب او یا بعید
دور لازم آید والا تسلسل و هر دو باطل اند پس در موجودات موجودی واجب لذاته باشد   استدلال است
بامکان صفات اجسام متماثل اند در ماهیت چه جسم منقسم میشود بفلکی و عنصری و کثیف و لطیف و مورد
تقسیم مشترک باشد میان اقسام و امتیاز واقع است در صفات جسم و درین مقام ابحاث دقیق است که لایق
مختصرات نباشد و چون متماثل شد تمام ماهیت پس هر چه صحیح باشد بر بعضی ازان از خرق و التیام و انقلاب
و شکل و سائر صفات صحیح شود بر ان دیگر چه قابلیت این صفات از لوازم ان ماهیت است چه اگر از عوارض
ان بودی قابلیت ماهیت مر ان قابلیت را عارض بودی و تسلسل لازم آمدی اگر کوئی باشد که تعین بعضی
شرائط باشد ان قابلیت را مانع باشد ازان گوئیم ان تعین امری لازم ماهیت نیست والا ممتنع شدی کثرت
افرادش پس ان جائز الزوال باشد پس عارضی که تابع آن است نیز همچنان باشد پس ثابت شد که اتصاف
هر جسمی بصفت جسمی دیگر ممکن است و این مقدمه عظیم النفع است در مبدأ و معاد و هر ممکنی او را مرجحی است پس جمیع
اجسام مفتقر باشند بمرجحی که نه جسم باشد و نه جسمانی دفعاً للتسلسل پس اگر خواهیم که بیان کنیم که ان مرجح
واجب الوجود است یاد کردیم بانچه از پیش رفت   استدلال است بحدوث ذوات اجسام محدث
اند لما سبق و هر محدثی او را محدثی است بدو وجه   انکه او ممکن الوجود والعدم است بجهة امتناع عدم
واجب و وجود ممتنع و هر ممکنی او را مؤثری است لما سبق اگر کوئی جائز است انقلاب معدوم در زمانی
بواجب لذاته در زمانی دیگر چه عرض نزد شما جائز الوجود است در زمان اول و واجب العدم لذاته در زمان
ثانی چه بقا بر عرض ممتنع است و چون این جائز باشد عکس این اعنی ضرورت وجود او بعد از عدم او
واجبا لذاته جائز باشد وان خاص بقای او ممتنع است پس او واجب الوجود باشد دران زمان که متعقب
العدمی بعد از و حادث شود پس جائز باشد مثل ان در سائر حوادث و عالم بشرط انکه مسبوق باشد بعدم
زمانی ممتنع الحصول است و باز لما سبق پس حدوث امکان او بذات او نباشد چه انچه بفاعل باشد ممتنع نشود

عند عدم الفاعل واین امکان حاصل است در لایزال خاعل [illegible] یابند یا نیابند انگاه انچه یاد کردیت از دلیل بر انکه هر محدثی
ممکن است متعارض است بوجوه وجود اگر عین ماهیت باشد امکان ممتنع شود چه امکان وجود و عدم اقتضای
مقارنت ایشان هر دو کند مر ماهیت را و مقارنت وقتی باشد که وجود غیر ماهیت باشد و اگر غیر باشد موصوف
یا امکان یا ماهیت باشد یا وجود یا موصوفیت ماهیت بوجود و الکل باطل چه این اقتضای امکان کون السواد لاسوادا
ذا الوجود لا وجودا و الموصوفیة لا موصوفیة کند امکان شئ وجودی نیست بانچه در جواب شبه فلاسفه در قدم
اجسام گذشت و نه عدمی چه دافع امتناع است که عدم است و دفع عدم ثبوت است معدوم اگر شئ نباشد
ممتنع شود امکان وجود و عدم چه اقتضای تقرر شئ کند چون موصوف بعدم باشد و اگر شئ باشد ممتنع باشد
که امکان وصف ماهیت باشد لامتناع تغیر او وصف وجود چه امکان نزد این قایل ثبوتی است و ان ثابت است
پیش از حدوث گوییم مراد ما بامکان جواز استمرار شئ است علی ما کان علیه و جواز عدم استمرار او باین شبهات
زایل شد چون این دانستی می گوییم جواز امرین اعنی استمرار و عدم ان محوج هر یکی از ایشان است بمرجحی انگاه
چون خواهیم که اثبات کنیم که ان مرجح واجب است لذاته باز گردیم بانچه گذشت طریقه اکثر مشایخ متکلمان
است که هر محدثی او را محدثی است بی توسط جواز بعد از ان بعضی از ایشان گفتند که علم بان ضروری است چه
هر که بنای رفیع را بیند مضطر شود بعلم انکه انرا صانعی هست و هر کس که تجویز خلاف این می کند او را مجنون شمارند
و بعضی گفتند استدلالی است و ایشان اکثر شیوخ معتزله اند چون ابو علی و ابو هاشم و استدلال کردند که ما موجد
افعال خویشیم و احتیاج افعال ما بما بسبب حدوث است و این شامل است هر محدثی را و اعتراض برین ان است که لا نسلم
که واحدی از ما محدث افعال خود است چه باشد که افعال ما نزد دواعی ما حادث شوند اتفاقا بی موثری
پس اگر بر استحالت این دلیل گویند مستغنی شوند بان دلیل ازین قیاس انگاه مسلم نداریم که علت حاجت حدوث است
و قد سبق و مسلم نداریم که علت مطلق حدوث است بل حدوث افعال ما استدلال است بحدوث صفات علما
انرا حصر کرده اند در دلائل انفس و آفاق اما دلائل انفس استدلال است بتکون انسان از نطفه و خدای تعالی
انرا یاد کرده است در ایات بسیار و تقریر ان این است که نطفه متشابه الاجزا است صورة و شکلا پس اگر متشابه
الاجزا باشد در حقیقت و تاثیر رحم و نسبت کواکب بان علی السویه کره شکل باشد چه چون فاعل و اجزای قابل متشابه
باشند اثر متشابه باشد و ازین که فلاسفه گفته اند که شکل بسیط کره است و اگر مختلف الاجزا باشد بحقیقه چنانکه اطبا می
گویند [illegible] استیلای حرارت شهوة بر بدن منفصل می شود از ذوبان هر عضوی جزئی از منی مخالف در حقیقت
و طبیعت جز دیگر و هر عضوی متولد میشود از جزء ذائب از مثل ان عضو پس مرکب باشد از ان بسائط پس واجب
ان بودی که انسان متولد شدی بر شکل یک کره یا کراتی که منضموم باشد بعضی با بعضی و دیگر [illegible] رطوبتی رقیق است که

رقیق است که حفظ ترتیب اجزا و نسبت بعضی با بعضی میکند پس حاصل از ذوبان راس شاید که اسفل افتد
و حاصل از ذوبان قلب اعلی و واجب باشد که ترتیب اعضا بر نسبت واحده باقی بماند و چون چنین نبود
دانستیم که بتخلیق قادر حکیم است بعد از ان لابد باشد در نفی انکه ان قادر ملائکه و کواکب نیست از رجوع ببراهین
متقدم و اما دلائل افاق بعضی علوی است که راجع است با ستدلال از احوال افلاک و بعضی سفلی که راجع است
باستدلال از احوال حیوان و نبات و معادن و استقصا درین مذکور است در قران عظیم و شروح در
کتاب اسرار تنزیل و بدانکه سخن درین فن که درین قطب مذکور است بر ترتیب اربعین رانده شد چه ترجمه کتاب
این است اما چون در ایشان دلائل افاق و انفس پیش ازین ذکر کرده شد مذکور نبود با انکه ان دلائل مشتمل
بود بر بیان حکمتهای باری تعالی عز شانه و بهر بر هانه در آفرینش انها و میل طباع مستقیم و نفوس سلیم ملوک
بدانستن ان حکمتها بیشتر مناسب چنان نمود که چون این کتاب جهت کتابخانه ملک الاسلام سلطان
سلاطین مازندران دام ملکه و عدله ساخته می شود شطری از ان دلائل در آخر این مسئله یاد کرده شود
تا ملک الاسلام عزت انصاره و ولته را اطلاع بران حکمتها نیز حاصل گردد ان شاء الله تعالی و ما آن
دلائل را در دو قسم یاد کنیم اول عقلی دوم نقلی وان را در ده فصل یاد کنیم
ستبری هر فلکی بمقدار معین است و ستارکان در آن افلاک
مرکوز چون نگین در انگشتری بل چون کره که در ابی فرو برند که قطر ان مساوی ثخن اب باشد و هر فلکی
دو سطح دارد یکی محدب و یکی مقعر و اجرام افلاک متشابه الاجزا اند و هر چه بر احد المثلین روا بود بر مثل
دیگر هم روا بود پس اختصاص هر فلکی بمقداری معین از ستبری و بعضی اجزا بانکه محدب باشد و بعضی بانکه
مقعر و بعضی بانکه مجوف باشند جهت جای ستاره و بعضی بانکه مصمت هر یک از برای حکمتی و مصلحتی جز
بتقدیر خالقی علیم حکیم و قادر کریم رحیم نتواند بود چه محال است که مقتضای طبیعت باشد چنانکه دانستی
و این برهان در سورة النحل فرموده است انجا که خلق السموات والارض بالحق تعالی عما یشرکون چه
خلق تقدیر است و معنی انچه گفته شد هر فلکی را دور بر دو نقطه معین بود که آنرا قطب خوانند و
دور هر فلکی در زمانی معین است چه ماه یک دور بیک ماه تمام کند و افتاب و زهره و عطارد بیک
سال و مریخ بیک و نیم سال و مشتری بدوازده سال و زحل بسی سال و فلک هشتم در سی و شش هزار
سال و فلک نهم در یک شبانروز پس تعین این نقطها از برای قطبی و سیر فلکی بمقداری معین و دور
حکمت و مصلحت جز بفعل صانعی قادر مختار حکیم رحیم نتواند بود فلک زیر کوچکتر از فلک بالا است
و حرکت کوچکتر [illegible] اگر سرعت و بطو بسبب کوچکی و بزرگی بودی بایستی که حرکت فلک

هم که از جمله افلاک بزرگتر است بطیءتر از حرکت باقی افلاک بودی و چون چنین نیست چه حرکت او اسرع
حرکات است دانستیم که سرعت و بطوء حرکات افلاک بسبب کوچکی و بزرگی نیست بلکه بتقدیر عزیز علیم است
هر کوکبی را ضوی دیگر و لونی دیگر و جایی دیگر است اما اختلاف کواکب در اضوا روشن است و اما
اختلاف در الوان هم ظاهر است چه بر روی ماه کلف می‌بینیم و لون عطارد بزردی می‌زند و لون زهره
سپید و مشرق است و لون مریخ سرخ و لون مشتری زرد و لون زحل بتاریکی می‌گراید و جمعی از علما گفته
اند که بر روی آفتاب نقطه سیاه است همچو خالی و وقتی که در هوا غباری پدید آید چنانکه شعاع آفتاب پوشیده
شود آن خال را بآسانی توان دید و اما اختلاف شان در جای بجهة آنکه بعضی بر منطقة البروج اند و بعضی
نزدیک قطب و بعضی میان این دو جای و چون فلک در حرکت آید همه بر دوایر متوازی و موازی منطقه
حرکت کنند و آنچه بر منطقه بود سریع السیر بود از آنچه نزدیک قطب بجهت آنکه در یک زمان دو مسافت
مختلف بطول و قصر قطع می‌کنند و این اختلافات سه گانه دلیلی ظاهر و برهانی قاهر است بر وجود صانعی
قادر و حکیمی قاهر و باین اشارت است که و یتفکرون فی خلق السموات والارض ربنا ما خلقت هذا باطلا
سرعت حرکت آفتاب بحرکت فلک هم بغایت است چه آفتاب که صد و شصت و شش بار چند زمین
است تمامت بلحظه طلوع می‌کند دیگر در خبر است که مصطفی علیه السلام از جبرئیل علیه السلام پرسید که آفتاب بزوال
رسید گفت نه آری مصطفی علیه السلام فرمود این چه سخن باشد جبرئیل علیه السلام گفت از آنگاه که گفتم نه تا بدانگاه که
گفتم آری آفتاب پانصد ساله راه قطع کرده است و چون اجرام کواکب با این عظمی در افلاک اند از ایشان
را با آسمان در عظم و عظمت و قدری و نسبتی نباشد پس برداشتن اجرام باین عظمی در هوا برهانی ظاهر است
بر کمال قدرت و جلال عظمت خلاق عالم و این آن آیت است که الله الذی رفع السماء بغیر عمد ترونها
و فایده قید ترونها آن است که عمد آسمان نه آن است که بچشم سر و بصارت بصر توان دید بل عمد آسمان بچشم
و بصر بصیرت توان دید و آن عمد قدرت آفریدگار است جل و علا و بدانکه آفریدگار در قرآن مجید چند جای بر خود
ثنا فرموده در آفرینش افلاک و ما فیهن   و بنینا فوقکم سبعا شدادا   و جعلنا السماء سقفا محفوظا یعنی از
خرابی   والسقف المرفوع   فارجع البصر هل تری من فطور   قد نری تقلب وجهک فی السماء   و یتفکرون
فی خلق السموات والارض   تبارک الذی جعل فی السماء بروجا الآیة   والشمس والقمر والنجوم مسخرات
بامره   لخلق السموات اکبر من خلق الناس   و فی السماء رزقکم و ما توعدون   جعل الشمس ضیاء والقمر
نورا و امثال این آیات بسیار است و شرح هر یک لایق این مختصر نباشد.
و آن چهار نوع است.   زمین را

زمین را ساکن آفرید تا حرکت بر حیوانات باطل نگردد و بیان این سخن آنست که اگر زمین متحرک بودی حرکت
او یا باستقامت بودی یا باستدارت نشاید که باستقامت باشد زیرا که این حرکت مستقیم یا بجهت سفل باشد
یا بجهت علو نشاید که بجهت سفل باشد چه اگر چنین بودی بایستی که چون حیوانی از زمین بر جستی هرگز بر زمین
نرسیدی زیرا که هر جسم که گرانتر بودی حرکت او بسفل تیزتر بودی و بطی الحرکه بسریع الحرکه نرسد و نشاید
که بجهت علو باشد چه اگر چنین بودی بایستی که اگر کسی بالا جستی باز پس نیامدی و اگر سنگی را بر قسر بر بالا انداختندی
باز پس نیامدی زیرا که هر جسمی را که حرکت بقسر بود و بعد از زوال قاسر حرکت بخلاف طبیعت نباشد بل بر وفق
طبیعت باشد پس اگر چنانکه در طبیعت زمین و اجزای زمین آن بودی که حرکت کردی بجهت بالا بعد از
از زوال قاسر باز پس نیامدی و نشاید که حرکت زمین بر سبیل استدارت باشد زیرا که اگر چنین بودی
حرکت حیوان بجهت مضاد حرکت زمین ممکن نبودی چه زمین هوا را که بدو محیط است حرکت دادی بجهت
خود و آن مانع شدی از حرکت حیوان بخلاف این جهت و چون ظاهر شد که اگر زمین متحرک بودی حرکت
بر حیوانات باطل شدی پس حکمت الهی اقتضای آن کرد که زمین ساکن باشد تا این محذور لازم نیاید و بآن
اشارت است آنجا که فرمود جعل الارض قرارا و جای دیگر فرمود و جعل لکم الارض بساطا لتسلکوا منها سبلا
فجاجا   حق سبحانه و تعالی زمین را در صلابت چون سنگ نیافرید تا در زمستان سرد نباشد و در تابستان
گرم و مصلحت زراعت و حراثت باقی ماند و در نرمی چون آب نیافرید تا حیوانات بر روی قرار گیرند و در وی
هلاک نشوند بلکه میان غایت صلابت و غایت رخاوت آفرید تا این چند مصلحت مرعی باشد و جویهای آب
بر روی وی روان گردانید چنانکه فرمود و جعل خلالها انهارا تا سبب نبات حبوب و گیاهها و درختان
شود و میوه هائی که قوت حیوانات است بکمال رسد و انسان که اشرف حیوانات است باقی ماند و بکمال رسد
آفریدگار در زمین کوهها آفرید تا در آن کوهها معدن آهن متکون شود زیرا که در آهن منفعت بسیار
است چه کار زراعت که قوت از آنست و کار جامه که لباس بدانست و کارخانه که سکنی در آنست
جز بآهن راست نگردد و دفع مضرت دشمن بسلاح توان کرد و سلطان سلاحها آهن است چنانکه فرمود
و انزلنا الحدید فیه بأس شدید و منافع للناس و باقی معادن و احجار نفیس چون لعل و یاقوت و پیروزه و
زمرد جز در کوهها متولد نشود و چشمهای روان هم در کوهها حاصل میشود زیرا که ابهائی که در اجزای
زمین کائن است چون بسبب حرارت افتاب بخار گردد اگر کوه نباشد آن بخارات متفرق شود و از آن
آب حاصل نشود چون دیگی که بجوشد و سرش گشاده بود و اما چون کوه باشد آن بخارات در کوه
مجتمع گردد و چون دیگی که بجوشد و سرش نهاده باشد چه آن بخارات بر سر دیگ جمع می شود و قطره قطره

فرو می چکد و از این است که هر جایی که بکوه نزدیکتر بود چشمهای آب بیشتر بود و هر جا که کوهها بود برف
و باران بیشتر بود بجهت آنکه کوهها بسبب بلندی سردتر بود و آبها و نداوتها بران پایین تر و بخارات
که از زمین متصاعد شود بسبب سردی کوهها کثیف گردد و ابر بل برف و باران شود و کثرت برف
و باران سبب کثرت نبات و حیوان است که غذای ایشان از آن است و از منافع کوهها آن است که بد
زاینها معلوم شود و دریاها از یکدیگر بان جدا شوند چنانکه فرمود وجعل بین البحرین حاجزا   حکمت حق
سبحانه و تعالی چنین اقتضا کرد که ترکیب انسان از عالم سفلی باشد و همچنین ترکیب باقی حیوانات و خاک در غایت
یبوست آمد و آب در غایت رطوبت تا چون آب و خاک بهم آمیخته شود خشکی خاک از رطوبت آب کم کند و رطوبت
آب از خشکی خاک کم گردد و هر دو باعتدال باز آیند و آب بواسطه خاک از سیلان باز ماند و خاک بواسطه آب از تفرق
و بایکدیگر مجتمع شوند تا بحسب ترکیب و هم بحسب مزاج صلاحیت بشریت پذیرد و نفس ناطقه بدو تعلق گیرد
و بدانکه حق سبحانه و تعالی بنابر منافع و حکمتی که در زمین تعبیه کرده است در قرآن مجید بچند جای منت نهاد بعضی
از آن در اثنای سخن یاد کرده شد و بعضی دیگر از قرآن مجید معلوم کند این است بعضی از دلائل آسمان و زمین
و آنچه در ایشان است بر هستی آفریدگار قدیم و صانع حکیم بر سبیل اختصار
و آن چهار نوع است   جای آفتاب بر فلک چهارم آمد تا از زمین
در غایت بعد و غایت قرب نباشد زیرا که چون در غایت بعد باشد سبب تقویت سردی و افسردگی شود
و چون در غایت قرب باشد سبب قوت حرارت و سوختگی گردد و این هر دو مانع اند از تولد و بقای حیوان
پس حکمت حق سبحانه و تعالی اقتضای آن کرد که در وسط باشد تا حرارت و برودت باعتدال بود و تولد حیوان
و بقای آن ممکن گردد و همچنین جرم او بقدری معین آمد که اگر عظیم تر بودی سبب قوت حرارت و سوختگی
شدی و اگر کوچکتر بودی سبب قوت برودت و افسردگی گشتی پس حق جل و علا جای او و قدر او
بر وجه اعتدال نهاد تا سبب مصلحت حیوان و غیره گردد   شب سه صفت دارد ظلمت و برودت و رطوبت
و اینها صفات مرگ اند لاجرم حیوانات در شب همچو مرده شوند و از اینجاست که النوم اخ الموت تا چون
وقت صبح در آید و اثر نور آفتاب ظهور یابد جمله حیوانات در جنبش آیند و بدان ماند که آفتاب سبب حیوة
ایشان شد و قوت حس و حرکت حیوان بحسب ارتفاع آفتاب در زیادت باشد و چون وقت زوال در آید بحسب
میل آفتاب بجانب مغرب قوت حس و حرکت حیوان نقصان می پذیرد تا وقت غروب جمله حیوانات
آهو آنها بجاهای خود باز آیند و چندانکه شفق که اثر نور آفتاب است باقی باشد حیوانات بیدار باشند و چون شفق
زائل گردد حیوانات در خواب شوند پس بدان ماند که آفتاب سبب حیوة است و زوال او سبب مرگ و بدانکه

و بدانکه حق تعالی در قران مجید نفخ صور سه جای ذکر کرده است اول نفخ فزع و نفخ فی الصور ففزع من
فی السموات و من فی الارض و دوم نفخ صعق یعنی افتادن و نفخ فی الصور فصعق من فی السموات
و من فی الارض سوم نفخ قیام و نفخ فیه اخری فاذا هم قیام ینظرون و نظیر این سه حال در طلوع و غروب
افتاب ظاهرست زیرا که چون افتاب غروب کند ترس بر خلق مستولی گردد و با شیانهای خود باز گریزند
چون حالت نفخ فزع و چون شفق ناپیدا شود خلق در خواب شوند و بیفتند چون حالت نفخ صعق و
چون صبح بر آید و افتاب طلوع کند خلق از خواب برخیزند چون حالت نفخ قیام و هر که درین سه حال
تامل کند او را کمال قدرت و حکمت افریدگار معلوم شود و کیفیت احوال روز قیامت وی را منکشف گردد
ان شاء الله تعالی   سیر هر روزه افتاب اگر ازین تیزتر بودی برودت غالب شدی نبینی که افتاب
در تابستان چون بر روی زمین بیشتر می ماند حرارت بیشتر می باشد و در زمستان که کمتر می ماند برودت
بیشتر پس حکمت افریدگار جل جلاله و عم نواله چنین اقتضا کرد که حرکت هر روزه افتاب بدین مقدار معین
باشد تا اعتدال برجای ماند و این همه دلیل انست که عدل که وسط طرفین افراط و تفریطست سبب نظام عالم است
و نظام عالم جز بعدل باقی نماند   منطقه فلک البروج که مدار افتابست از منطقه فلک اعظم مایل امد
و این دو دایره متقاطع شدند و هر دو دایره که متقاطع شوند از تقاطع ایشان دو نقطه حادث شود
و این دو نقطه درین صورت یکی اول حمل است و انرا اعتدال ربیعی گویند و دوم اول میزان و انرا اعتدال
خریفی خوانند و دو نقطه که غایت بعد بود میان منطقتین هم حادث شود چون سر سرطان و سر جدی در جنوب
و حکمت رب العزت جلت قدرته از انجمله اقتضای این کرد تا در هر موضعی بسبب غایت بعد افتاب و غایت
قرب او و حال متوسط میان هر دو اختلاف ظاهر گردد تا در جمله مواضع غایت قرب بود و حرارت زیادت
شود و چون غایت بعد بود برودت غالب شود و چون میان این دو موضع باشد اعتدال حاصل گردد
و بدین سبب فصول اربعه پیدا شود و اگر این دو منطقه بر یکدیگر منطبق بودندی اختلاف در قرب و بعد افتاب
ظاهر نشدی پس انجا که در غایت قرب بودی سوختگی لازم امدی و انجا که در غایت بعد افسردگی و انجا که در میان
هر دو بودی اعتدال ظاهر شدی پس فصول اربعه در همه جای ظاهر نشدی لاجرم حکمت و معدلت حق سبحانه
و تعالی چنان اقتضا کرد که فصول اربعه همه جای باشند تا منفعت فصول اربعه همه را حاصل بود سبحان من وسعت
رحمته کل شیء دیگر سیر خاصه افتاب چنانست که در سالی دور تمام می کند اگر ازین سریعتر یا بطی‌تر بودی در
حرارت و برودت و ازمنه فصول بس تفاوت کردی و بدین نظام که موجودست نبودی پس حکمت ان
اقتضا کرد که حال افتاب قدر او و دور یک روزه و یک ساله او برین وجه که تقریر رفت تقدیر کنند تا اعتدال

حاصل اید و نظام عالم باقی ماند ذلک تقدیر العزیز العلیم و همچنان حکمت ربانی چنان اقتضا کرد که فصولی
که در پی یکدیگر اند در دو ضد مخالف نباشند تابستان گرم و خشک است و زمستان سرد و تر و بهار که
میان زمستان و تابستان گرم و تر تا در حرارت مناسب تابستان بود و در رطوبت مناسب زمستان
و خریف که میان تابستان و زمستان است سرد و خشک تا در برودت مناسب زمستان باشد و در یبوست
مناسب تابستان و حکمت درین ان است تا در دو مضاد اختلاف و انتقال نیفتد و طبیعت مقهور نشود
تبارک الله رب العالمین و بدانکه در سیر افتاب حکمتهای فراوان است و شرح ان موجب تطویل
و سامت گردد لاجرم برین قدر اختصار کردیم
وان چهار نوع است   ان است که زمان چهار قسم است سال و ماه و روز و ساعت
سال بدور افتاب ظاهر گردد چنانکه از برجی برود تا باز بدان برج آید یک سال باشد و ماه بدور
قمر ظاهر گردد چنانکه چون از افتاب مفارقت کند تا باز بمقارنت او اید یک ماه باشد و روز بدور
یک روزه افتاب و طلوع و غروب او ظاهر گردد چنانکه از وقت طلوع افتاب از مشرق تا
باز آمدن بدانجای یا غروب در مغرب تا باز آمدن بانجا یا از نصف النهار یک روز خوانند و مراد
از ان شبانروز باشد و ساعت بر دو قسم است یکی ساعات مستویه و ان مقدار پانزده جزو باشد از
معدل النهار که حاصل شود از قسمت هر یکی از قوس النهار و قوس اللیل بر پانزده لاجرم اجزا ان مختلف
نشود چه همیشه پانزده باشد اما عدد ان مختلف شود چه بحسب درازی روز و شب بیش شود و بحسب کوتاهی
ایشان کم و دوم ساعات معوجه و ان ان باشد که هر یک را از قوس النهار و قوس اللیل بر دوازده قسم
متساوی کنند هر قسمی ساعتی معوجه باشد لاجرم عدد ان مختلف نشود چه همیشه دوازده باشد و اما اجزا
ان مختلف شود چه بدرازی روز و شب بیشتر و بکوتاهی کمتر و ازین است که منجمان گویند که طول و قصر روز
و شب بحسب عدد مستویه و اجزا معوجه است و چون این مقدمه معلوم شد گوییم بسال و ماه مواقیت
حج وغیره ظاهر شود چنانکه فرمود یسئلونک عن الاهله قل هی مواقیت للناس والحج و جای دیگر فرمود
که والشمس والقمر بحسبان و بساعات اوقات صلوات وغیره ظاهر گردد   افریدگار نور ماه را
سبب زیادتی رطوبات گردانید چنانکه نور ماه زیادت می گردد رطوبات زیادت می شود و چندانکه
نور ماه نقصان می پذیرد رطوبات روی در نقصان می نهند و این معنی بتجربه معلوم شده است در
[illegible] ر و مد دریا و بدانکه جزر و مد دو قسم است یکی بروز تعلق دارد و یکی بماه اما از ان اول ان است که
چون ماه بافق شرق رسد اغاز مد کند و اب دریا زیادت می شود تا ماه بنصف النهار رسد و این غایت

واین غایت مد باشد و چون از انجا بگذرد اغاز جزر کند واب دریا کم میشود تا ماه بافق غرب واین غایت
جزر بود و چون از انجا بگذرد دیگر بار مد اغاز کند تا در نصف النهار تحت الارض مد بغایت رسد واز انجا
جزر اغاز کند و در افق شرق بنهایت رسد واما از ان دوم ان است که هر مدی که در پانزده روز اول
ماه است بیش از مدی باشد که در پانزده روز اخر باشد بسبب زیادتی وکمی رطوبت بحسب زیادت و
نقصان نور ماه چه زیادتی ازین رطوبت در همه اجسام ظاهر میگردد تا در خاک نیز وازین است که اگر خاک در
پانزده روز اول ماه بر بام کنند وبعد از ان اندود کنند اب بچکد واگر خاک در پانزده اخر کنند بچکاند وسبب ان
است که بسبب تداخل رطوبات در نیمه اول ماه در اجزای خاک انتفاخی در ان پیدا آید و چون ان رطوبات
از ان کم شود منافذ پیدا اید که سبب چکیدن اب گردد بخلاف خاکی که در نیمه اخر ماه باشد که انجا این انتفاخ
نباشد واین مسئله و مسئله مد وجزر از الجهة مشروح گفت که از غرایب است و چون نور ماه سبب رطوبات
اجسام است هر اینه بواسطه ان رطوبات نبات وحیوان در نشو ونما باشند وازین سبب نور ماه بر یک نسق نماند
تا رطوبات بر عالم مستولی نگردد   ان است که چون افتاب غروب کند روشنائی شب ازوی حاصل
شود چنانکه فرمود وجعل الشمس ضیاء والقمر نورا   اختلاف نور ماه گاهی هلال وگاه بدر وگاهی محاق
واختلاف اجزاء او بعضی روشن تر وبعضی تاریک تر وگاهی منخسف وگاهی کامل النور واین همه دلیل است
بر انکه او را مدبری صانع حکیم قادر رحیم بباید

بدانکه شروق وغروب را چند جای در قران مجید ذکر فرموده است
جای فرمود رب المشرق والمغرب وجای دیگر رب المشرقین ورب المغربین وجای دیگر رب المشارق
والمغارب و دیگر بدانکه هر کوکبی را از ثوابت شروقی وغروبی ومشرقی ومغربی معین است که بسال های بسیار
از ان متغیر نشود واما کواکب سیاره را شروق وغروب ومشرق ومغرب مختلف است مثلا افتاب
چون در غایت ارتفاع وعلو بود در اول سرطان باشد و چون در غایت انخفاض بود در اول جدی بود و چون
درین دو نقطه بود مشرق ومغرب او ان دو نقطه باشد از افق که این دو نقطه از انجا طلوع کنند یا غروب
وما بین ایشان مشارق ومغارب دیگر است بحسب هر برجی بل درجه و چون این مقدمه معلوم شد انجا که فرمود
رب المشرق والمغرب بلفظ واحد ان اشارت بجهة شروق وغروب است انجا که فرمود رب المشرقین ورب
المغربین بلفظ تثنیه اشارت بمشرق صیف وشتا است وبمغرب ایشان که مطلع راس سرطان وجدی ومغرب
ایشان است وانجا که رب المشارق والمغارب فرمود بلفظ جمع اشارت است بجمله مواضع شروق وغروب
واین متعدد است چه ان بعدد نقاطی باشد از افق که میان مشرقین یا مغربین افتد و حکمت در اختلاف شروق

و غروب آفتاب معلوم شد و اما از آن دیگر کواکب ازجهت تطویل یاد نمی کنیم تا موجب ملالت نگردد و لکن از جهت
عموم شروق و غروب دو سه نوع حکمت یاد کنیم   کواکب در وقت طلوع نورانی تر باشند که در وقت
غروب و در وقت طلوع بزرگتر نمایند از آنچه در وسط السما با آنکه وسط السما بما نزدیکتر است از افق بدو وجه
آنکه هر نقطه که داخل دایره باشد غیر مرکز و خطوط از آنجا بمحیط کشند اطول آن باشد که بر مرکز بگذرد و اقصر
تمام قطر پس خطی که از قدم ما بیرون بریم بمرکز عالم و از آنجا بسمت رجل اطول خطوطی باشد که از قدم ما
بآسمان کشند و اقصر آن خطوط تمام قطر باشد اعنی خطی که از قدم ما بسمت سر ما رود و پس این خط از خطی
که از قدم ما بافق رود کوتاه تر باشد و هو المطلوب   آنکه فرض کنیم دو خط که از مرکز عالم بیرون آرند
یکی بسمت سر ما و یکی بافق و بسبب آنکه ایشان هر دو متساوی اند زیرا که از مرکز بمحیط رفته اند اگر از قدم ما
خطی بافق کشند مثلثی پیدا آید از این خط و از نصف قطر زمین و از خط دوم که از مرکز بافق رفته بود و بسبب آنکه
هر دو ضلع مثلث بزرگتر اند از ثالث پس نصف قطر زمین با خطی که از قدم بافق رفته است بزرگتر باشد
از خط دوم بل از خط اول که از مرکز بسمت سر رفته بود و مساوی دوم بود و چون نصف قطر که مشترک است
میان هر دو بیندازیم بماند خطی که از قدم ما بسمت الراس رفته بود کوتاه تر از خطی که از قدم ما بافق رفته است
و هو المراد و چون معلوم شد که کوکب در وسط السما بما نزدیکتر است از آنچه در افق و مقتضی بعد و قرب
آن است که نزدیکتر را بزرگتر بینند و دورتر را کوچکتر و این معنی اینجا بعکس است پس این دلیل قاطع باشد بر آنکه
این بقدرت قادری حکیم و عالمی کریم است   اگر سائلی گوید که جسم چون در رطوبت باشد بزرگتر
نماید چون دانه انگور در آب و وقت طلوع بخارات بسیار می باشد لاجرم بزرگتر نماید و وقت استواء آن
کمتر می باشد لاجرم کوچکتر نماید   آن است که چون در رطوبت باشد مرائی چنین باشد اما رطوبت چو
حائل باشد میان رائی و مرائی مرائی باید که کوچکتر نماید پس بایستی که آفتاب وقت طلوع کوچکتر نمودی
و چون بعکس این است دلیل باشد بر کمال قدرت و حکمت آفریدگار جلت قدرته   ظهور صبح کاذب
و این از جمله حکمتهای آفریدگار است زیرا که صبح کاذب مستطیل است و بعد از آن منمحق می شود و اگر بسبب قرب
آفتاب بودی بطلوع و آن روشنی اثر نور آفتاب بودی بایستی که نور او ساعة بساعة زیادت شدی همچون
صبح صادق مستطیل زیرا که نسبت اجزای افق با نور آفتاب یکسان است و چون بعکس است معلوم می شود
که آن جز بمحض قدرت و ارادت بی علت فالق الاصباح نیست و بدانکه بصبح سر فالق الاصباح ظاهر شود
بصبح صادق سر عبودیت اقم الصلوة لدلوک الشمس الی غسق اللیل و قرآن الفجر ان قرآن الفجر کان مشهودا
پدید آید   آن است که طلوع کواکب بزادن ماند و غروب شان بمردن و از این است که وقت زادن

زادن ادمی ان درجه که طالع باشد دلیل کند بر احوال مولود و بدانکه اختلاف احوال کواکب در طلوع
و غروب بسیارست اما پنج حالت ازان مضبوط است   چون کوکب طلوع کند ساعة بساعة ارتفاع او
زیادت شود وان بحالت ادمی می ماند که در نشو و نما باشد   چون کوکب بوسط السما رسد همچون واقف
می نماید واگرچه بحقیقه نباشد وان بحالت ادمی وسن وقوف ماند واگرچه بحقیقت وقوف نبود زیراکه
حرارت غریزی پایسته در تخفیف رطوبات غریزی بکارست   چون کوکب از وسط السما روی بجهة
غرب اورد تا وقت نماز دیگر در نقصان باشد اما اثر نقصان ظاهر نشود واین بحالت کهول ادمی می ماند
چون کوکب بنزدیک افق غرب رسد همچو لرزانی نماید که بر افق افتاده باشد وان بحالت شیخوخت ادمی
و بحالت مرگ ماند که لرزان بر بستر افتد   چون غروب کند لختی از اثر ان کوکب باقی ماند واین تا
نماز خفتن باشد واین بحالت مرگ ادمی ماند که بمیرد و اثر او روزی چند باقی ماند وحق سبحانه وتعالی درین
پنج وقت نماز واجب کرد زیراکه چون در هر وقتی ازین اوقات اثری عجیب در عالم افلاک و عالم خیال
ظاهر میگردد و لایق افتد که درین اوقات بنده دل خود را بمعرفت حق و زبان خود را بذکر و ثنای او
و اعضا و جوارح خود را بعبودیت او مزین کرداند تا عبودیت تن با معرفت حق و معرفت کمال و قدرت
او مضاف کردد تا بنده مستغرق خدمت باشد
چنانکه فرمود که واختلاف اللیل والنهار و پیش ازین فرمود که ان فی خلق
السموات والارض و ما این مرتبت را بر ترتیب قران مجید نهادیم اول ایات خلق السموات دوم خلق
الارض سوم اختلاف اللیل والنهار و بدانکه اختلاف لیل و نهار از سه وجه است   شب و روز ضد اند
چون روز در اید بر شب مستولی کردد و ویرا مقهور و نیست کرداند باز شب مقهور در اید و قاهر کردد و روز را
مقهور و نیست کند   ان است که از اول تابستان تا اول زمستان روز کم می شود و شب زیادت میکردد
و از اول زمستان تا اول تابستان روز زیادت می شود و شب کم می کردد و حکمت درین ان است تا بسبب
کوتاهی روز گرمی کم می کردد تا باعتدال باز اید و بسبب درازی روز سردی کم می کردد تا بحد اعتدال باز اید
ان است که زمین کری است پس وقتی معین جایی بامداد بود و هم دران وقت جایی دیگر چاشت بود
و جایی دیگر نماز پیشین و جایی دیگر نماز شام و اگر کسی که این معنی را تحقیق کند از حال خسوف محقق تواند کرد
زیراکه خسوف در وقتی معین باشد و چون از اهل چین پرسند که اول خسوف کی بود کویند نماز خفتن و
اگر از اهل خراسان پرسند کویند نیم شب و اگر از اهل اندلس پرسند کویند بامداد و بدانکه در اختلاف شب
و روز حکمتهای بسیارست و ما بعضی را ازان یاد کنیم   ان است که تا بروز مردم بکسب معاش مشغول

شوند و در شب راحت و سکون یابند چه اگر همه وقت در حرکت بودندی قوتهای ایشان ضعیف شدی
و بهلاک انجامیدی پس حکمت و رحمت باری عز شانه چنان اقتضا کرد که وقتی حرکت باشد و وقتی
سکون و وقتی خفتن و وقتی بیداری با اعتدال حاصل شود و مصالح خلق بکمال رسد اکنون اگر همه
وقت روز بودی آفتاب بیکجا واقف بودی پس انجا که مسامت ان بودی یا نزدیک بمسامت سوخته
بودی و انجاکه ازان دور بودی یا نبودی فسردگی بودی و بر هر دو تقدیر حیات باطل شدی
شب و روز ضد اند و هر ضدی سبب نقصان حال ضد دیگر باشد اما حق سبحانه و تعالی بحکمت چنان
تقدیر کرد که گاهی شب باشد و گاهی روز و کمال هر یکی در ان دیگر ودیعت نهاد چه روشن شد که اگر دائما
روز بودی خواب نبودی یا کم بودی و قوی ضعیف شدی و اگر دائما شب بودی سردی و فسردگی
بر همه مستولی گشتی و جهان خراب شدی و بدانکه اختلاف لیل و نهار چنانکه دلیل است بر قدرت آفریدگار
همچنان دلیل است بر صحت حشر و نشر زیرا که خفتن بمرگ ماند و بیداری بزندگی چنانکه فرمود الله الذی
یتوفی الانفس حین موتها والتی لم تمت فی منامها و چون بشب می خسپیم و بامداد برمی خیزیم عجب نبود
از قدرت حق عز و علا اگر بمیریم و باز زنده شویم
و این معنی در قرآن مجید چندین جای فرموده است یکی تبارک الذی جعل فی السماء بروجا بدانکه آفریدگار
چنان تقدیر کرد که منطقهٔ فلک البروج که مدار آفتاب است از منطقهٔ فلک اعظم مائل افتاد و متقاطع او
در دو نقطه و بضرورت میان این دو نقطه دو نقطهٔ دیگر باشد که غایت بعد منطقة البروج از منطقهٔ فلک
اعظم انجا باشد و بدین طریق منطقهٔ فلک البروج بچهار قسم متساوی منقسم شد یکی از اول حمل تا اول
سرطان که حمل و ثور و جوزا است و چون آفتاب درین ربع بود زمان بهار باشد دوم از اول سرطان تا
اول میزان که سرطان و اسد و سنبله است و چون آفتاب درین ربع بود تابستان باشد سوم از اول
میزان تا اول جدی که میزان و عقرب و قوس است و چون آفتاب درین ربع بود پائیز باشد چهارم از اول
جدی تا اول حمل که جدی و دلو و حوت است و چون آفتاب درین ربع بود زمستان باشد و قسمت هر
ربعی بسه قسم مناسب افتاد چه هر مسافتی را مبدا و منتهی و وسط لازم باشد پس منطقهٔ فلک البروج باین دوازده
قسم متساوی که هر یک را برجی خوانند منقسم شد این است تفسیر بروج که در آیت مذکور است و بدانکه درین
حکمتها بسیار است و ما بعضی ازان یاد کنیم اول آنکه آفریدگار عالم جل جلاله این دوازده برج را در حرارت
و برودت چنان آفرید که یکی گرم باشد و یکی سرد چه حمل گرم است و ثور سرد و هم برین ترتیب تا آخر و در
رطوبت و یبوست چنان آفرید که دو خشک باشند و دو تر چنانکه حمل و ثور خشک اند و جوزا و سرطان تر

مقام معلوم است که از ان درنکذرد چنانکه فرمود وما منا الا له مقام معلوم و چون حال ایشان متغیر نشود
ایشان را مقام شوق نباشد زیرا که شوق بچیزی مشروط است بدو چیز یکی انکه انچیز حاصل نباشد و دوم انکه
انچیز ممکن الحصول بود و چون حال ملائکه متغیر نمیشود ایشانرا شوق الی الله نباشد و شوق الی الله جز
انسان را ممکن نکردد پس اکر نوع انسان نبودی صفت شوق الی الله مهمل ماندی و دور نباشد که مراد از
امانت که فرموده است که انا عرضنا الامانة علی السموات والارض والجبال فابین ان یحملنها واشفقن
منها وحملها الانسان انه کان ظلوما جهولا امانت شوق الی الله باشد   در کیفیت مراتب خلق انسان
وان هفت مرتبه است و در قران مجید مذکور است انجا که فرمود ولقد خلقنا الانسان من سلالة من طین ثم
جعلناه نطفة فی قرار مکین ثم خلقنا النطفة علقة فخلقنا العلقة مضغة فخلقنا المضغة عظاما فکسونا العظام لحما
ثم انشأناه خلقا اخر فتبارک الله احسن الخالقین   اگر کسی کوید که این ایت اگر شرح افرینش اولاد آدم است
اخر ایت راست باشد اما اول ایت مشکل شود زیرا که خلقت اولاد ادم از کل نبود و اگر شرح افرینش آدم است
اول ایت راست است و اخرش مشکل خلقت آدم از نطفه نبود   بدانکه بعضی از علما کفته اند که این شرح خلقت اولاد
ادم است و ایشانرا از کل افریده شده اند چه ما بیان کردیم که نطفه از اخلاط است و اخلاط از غذا و غذا از نبات
و حیوان و حیوان از نبات و نبات از کل پس اولاد آدم از کل متولد شده باشند بدین وسائط و بدانکه تواند
بود که این ایت شرح افرینش ادم باشد با افرینش اولاد آدم زیرا که ضمیر که در ثم جعلناه نطفة مذکور است
ضمیر طین است پس بدان ماند که آدم را از سلالة طین آفرید و طین را نطفه کردانید و از ان فرزند ادم بیافرید
این جمله بدین وسائط که ذکر رفته است پس طین مبدا خلقت ادم و فرزندانش بود و لکن نسبت با ادم مبدا
قریب باشد و نسبت با اولادش مبدا بعید و مبدا قریب تر از ان نطفه باشد و بعد از ان قریب تر علقه و همچنین بران
ترتیب که کذشت   و بدانکه افرینش انسان از سلالة من طین است   ثم جعلناه نطفة فی قرار مکین
و این مرتبه دوم که نطفه است از غذا و هضم او حاصل میشود و بیان ان اینست که باری عز شانه جسم ادمی را
کرم و تر آفرید جهت مناسبت حیات و چون کرمی در تری اثر کند از ان بخاری برخیزد و متحلل شود و اکر این
متحلل را بدلی نباشد هر اینه ان مرکب باطل شود پس حکمت حق اقتضا ان کرد که بواسطه غذا خوردن آن
بدل حاصل شود و لکن از وقت غذا خوردن تا وقت انکه بدل ما یتحلل حاصل شود چهار مرتبه از هضم برو کذرد
اول در دهان و از ین است که کندم خاییده انضاج دمامیل می کند دوم در معده که چون اب با طعام بیامیزد
و بحرارت معده پخته کردد لطیف ان که کیلوس خوانند بجکر رود و کثیف برود کانی فرو رود سوم در جکر چه کیلوس
چون بجکر اید و بحرارت جکر پخته شود خون متولد کردد و بر روی ان کفی ظاهر باشد که ان صفرا است و در

زیران ان دردی که ان سوداست زهره صفرا بخود کشد و سپرز سودا و کرده ابی را که بدان حاجت نماند
بخود کشد و هر یک ازین سه غذای خود ازان حاصل کند و اب صافی از کرده بمثانه رود و چهارم در اعضا
چه خون با بخار رسد بحرارت هر عضوی نضجی یابد که بان مستعد ان شود که بدل ما یتحلل شود و حکمت حق اقتضاء
ان کرد که ازین غذا که هضم رابع یافته باشد و خاصیت هر عضوی کرفته قدری با وعیه منی رساند تا ماده
حیوانی دیکر شود و ازینجاست که اعضای فرزندان باعضای مادر و پدر ماند و سبب امراض متوارثه چون
نقرس و وجع المفاصل و صلع و امثال ان همین است چه منی که ازان عضو منفصل شود متکیف باشد بان کیفیت
لاجرم در بدن مولود همان مرض احداث کند اورده اند که جهودی مصطفی را علیه السلم کفت که از تو مسئله
می پرسم اکر جواب بکوئی به پیغمبری حق باشی فرمود که بکوی کفت چون است که فرزند کاه بمادر می ماند و کاه
به پدر مصطفی علیه السلم فرمود چون اب پدر بر اب مادر غالب شود فرزند به پدر ماند و چون اب مادر بر اب پدر
غالب شود فرزند بمادر ماند جهود در حال مسلمان شد بدانکه افریدکار ادمی را از بهر عبادت و معرفت
خود افرید چنانکه فرمود که و ما خلقت الجن والانس الا لیعبدون و بقای نوع انسان جز بواسطه توالد و
تناسل ممکن نکردد چه بقای انسان واحد از حیز امکان بیرون است چه بقای انسان بواسطه حرارت
غریزی که در رطوبت غریزی تاثیر میکند و او را نیست می کند چنانکه اتش فتیله روغن چراغ را پس چندانکه
فتیله روغن را بخود جذب می کند اتش افروخته می ماند و چون در فتیله روغن نماند اتش منطفی کردد و همچنان
حرارت غریزی غذا از رطوبت غریزی میکیرد پس مادام که رطوبت غریزی باقی باشد حرارت مشتعل باشد
و ادمی زنده و چون رطوبت غریزی فانی شود حرارت غریزی منطفی کردد و ادمی بمیرد و حکما این نوع را
مرک موت طبیعی خوانند و انچه بکشتن و غرق شدن و از بام افتادن و امثال انها بود اخترامی کویند پس
معلوم شد که ادمی را از مرک چاره نیست چه اکر از موت اخترامی خلاص یابد از موت طبیعی خلاص ممکن نخواهد
بود و ازینجا معلوم شد که بقای نوع انسان جز بتوالد حاصل نشود لاجرم حکمت بی نهایت حق چنان اقتضا کرد که نطفه افریده
شود تا بقای نوع انسان بواسطه ان حاصل اید سبحان من جعل سبب بقاء احاد الحیوان سببا لبقائها و سببا
لبقاء انواعها و چون نطفه سبب بقای نوع انسان امد و می باید که ان نطفه از پدر جدا شود بواسطه در رحم مادر
امد لاجرم حق سبحانه و تعالی در مباشرت لذتی تعبیه کرد که بواسطه ان لذت داعیه مباشرت از طرفین حاصل شود
و اجتماعی پیدا اید که نطفه بر رحم مادر اید تا فرزند انجایکاه افریده شود و ازینجاست که لواطه در شرع منهی شد تا ان نطفه
ضایع نکردد ثم خلقنا النطفة علقة بدانکه نطفه بر رحم مادر رسد بشکل کوئی کردد تا اشتمال اجزای رحم بران بیشتر
باشد و از افات ایمن تر که ابعد الاشکال عن الافات الکرة و بعد از دو سه روز بر ظاهر ان کوی غشائی صلب

عشای صلب پدید آید تا اجزای لطیف روحانی که در میان گوی است محفوظ تر ماند و تا حرارت غریزی در وی
جمع شود و قوی گردد در رطوبات که درون گوی باشد اثر قوی تر کند و چون رطوبات متحلل گردد بخارات
مخرجی طلب کنند و بسبب آن منافذ پدید آید و بعد از مدتی آن غشا قوی تر گردد و مشیمه جنین شود و حکمت مشیمه
حکمت ظاهر است بعد از آن درین گوی در آن موضع که بمرکز نزدیکتر است نقطه از خون ظاهر گردد و این موضع مجمع
الارواح خوانند و آنگاه دو نقطه دیگر در اندرون کره یعنی گوی هم از خون ظاهر شود یکی بالای نقطه اول و
دوم از پوست راست آن آن نقطه اول دل است دوم که بالا است دماغ و نقطه سوم جگر و اعضای رئیسه
همین سه اند و آنگاه این سه نقطه کشیده شود و بیکدیگر پیوندد و مجموع این احوال در مقدار سه روز ظاهر شود
و از وقت ابتدا تا این ساعت نه شبانروز باشد که یک روز یا متقدم یا متاخر و بعد از شش روز دیگر آن جمله
رنگ خون گیرد و علقه شود و از ابتدا تا این وقت پانزده روز باشد و باشد که یک روز یا متقدم یا متاخر
باشد. فخلقنا العلقة مضغة و بدانکه علقه بعد از ده روز دیگر مضغه شود و دل و دماغ و جگر از یکدیگر متمیز گردند
و صورت پشت مهره ظاهر گردد و بعد از نه روز دیگر گردن از کتف متمیز شود و دستها و پایها از شکم متمیز گردد
و باشد که حدوث این احوال تا چهل روز بکشد و این معانی و این احوال برین وجه از اصحاب تجارب منقول است
اگر کسی گوید که عبد الله مسعود رضی الله عنه روایت می کند از مصطفی علیه السلام که فرمود ان احدکم یجمع فی
بطن امه اربعین یوما نطفة ثم تکون مضغة مثل ذلک ثم یرسل الله الیه ملکا ینفخ فیه الروح فیؤمر باربع کلمات فیکتب
رزقه واجله وعمله وشقی ام سعید و این مخالف آنست که شما یاد کردید   آنست که این سه حالت بیک چهل روز
تمام شود تا کمال این سه حال جز بسه اربعین حاصل نیاید   فخلقنا المضغة عظاما بدانکه نطفه در غایت
رطوبت و لین است و استخوان در غایت یبوست و صلابت و گوشت متوسط است میان این دو و پس مناسبت
طبیعت آنست که نطفه اول گوشت گردد و گوشت استخوان شود و چون چنین نیست معلوم شد که این بقدرت
صانع مختار است نه بتاثیر طبیعت و عدد استخوانها و کیفیت هر یک از آن بعد ازین یاد کنیم ان شاء الله تعالی
ثم کسونا العظام لحما بدانکه در آفرینش گوشت حکمتهای بسیار است و ما بعضی از آن یاد کنیم   باید که
معلوم باشد که قوت حس و حرکت از دماغ است زیرا که هرگاه که میان دماغ و عضوی از اعضا سده می افتد
قوت حس و حرکت آن عضو باطل میگردد و از دماغ قوت حس و حرکت باعضا بواسطه اعصاب میرسد و بجهة
آنکه اعصاب باریک بود و تحریک او ضعیف و چون آنکه در میانه بکسلد حکمت آفریدگار چنان اقتضا کرد که گوشت
بیافرید تا اعصاب شظایا شوند و با گوشت آمیخته گردند و عضل شوند و وتر و رباط و با استخوان پیوندد تا از گسستن
ایمن باشد   تا فرجهایی که میان استخوانها باشد بگوشت پر شود   تا بدن بحرارت گوشت گرم باشد و از بخار

که هر که را در بدن گوشت بیشتر بود و انکس را سرما کمتر بود تا استخوان بپلید کرسنجا و زنباشند و شکسته نگردند
تا وقت خفتن ادمی بر گوشت خسپد که اگر بر استخوان خفتی تا الم شدی ثم انشأناه خلقا اخر بدانکه
حکما گفته اند که هر گاه خلقت اعضای جنین در مدتی حاصل شود چون مثل ان مدت دیگر بگذرد خلقت آن
اعضا کامل گردد و چون ضعف ان مجموع بگذرد جنین از مادر منفصل شود مثلا چون خلقت اعضا در سی روز
حاصل شود چون سی روز دیگر بگذرد ان خلقت کامل شود و بعد از ان چون ضعف این مجموع که شصت روز است
یعنی صد و بیست روز بگذرد جنین منفصل شود و مجموع این سه مدت صد و هشتاد روز باشد که شش ماه بود
و همچنین برین حساب اگر خلقت اعضا در مدة سی و پنج روز بود چون سی و پنج روز بگذرد خلقت اعضا
کامل گردد و چون صد و چهل روز دیگر بگذرد بچه منفصل شود و مجموع این سه مدت دویست و ده روز بود
که هفت ماه باشد و چون در چهل روز اعضا پدید اید در هشت ماه منفصل شود و اگر در چهل و پنج روز اعضا
پیدا آید بچه در نه ماه منفصل شود و بنای این تقدیر بر تقریب است نه تحقیق چه انرا بتحقیق بجز حق نداند این است
هفتم مرتبه افرینش ادمی و این تفسیر این ایت می شود که این هفت مرتبه دران مذکور است و باید دانست که
در هر مرتبه ازین مراتب هفت گانه دلالات فراوان است بر هستی خالق قدیر و حکیم خبیر و ما از هر مرتبه شمه
ازان یاد کنیم تا بتطویل نه انجامد و ابتدا از مرتبه دوم کنیم که نطفه است و گوئیم اما بعضی از وجوه دلالت از مرتبه
دوم که نطفه است این است بر هستی آفریدگار ان است که گذشت که اگر مؤثر در منی طبیعت بودی
نه فاعل مختار بایستی که آدمی بر شکل کره بودی یا کرات بعضی با بعضی ضم کرده و بایستی که وضع اجزاء بدن
بر یک نسق نماندی و این نیز گذشت نطفه مرکب است از عناصر متضاد زیرا که طبیعت اتش و هوا اقتضای
صعود می کند و طبیعت اب و خاک اقتضای نزول و این دو در اقتضای صعود و ان دو در اقتضای
نزول با هم مختلف اند و اجتماع این متضادات بر سبیل قسر تواند بود و ان قسر را هر اینه قاسری باید و
ان قاسر جز فاعل مختار نباشد اگر کسی گوید چرا نشاید که قاسر نفس ان بدن باشد می گوئیم که حدوث
ان نفس موقوف است بر حدوث مزاج و حدوث ان مزاج موقوف بر حدوث آن اجتماع پس مؤثر در ان اجتماع
اگر نفس باشد دور لازم آید بدن ادم مشتمل است بر اعضای بسیار و هر عضوی بر حکمتهای بی شمار
چنانکه در علم تشریح بیان کرده اند پس تولید چندین عضو هر یک مشتمل بر چندین حکمت از طبیعت که فعل او
بی ادراک باشد ممکن نباشد بلکه از عالم قدیر و صانع خبیر باشد و اما بعضی از وجوه دلالت از مرتبه سوم که علقه
است این است هر نقاشی که خواهد که نقشی کند او را چیزی صلب باید که نقش را نگاه دارد و موضعی روشن
فراخ تا در انجا بر ان چیز نقش کند و آفریدگار چون بر جسمی سیال لطیف نقشی بر بنای صورکم فاحسن صورکم

صورکم در رحم تنگ و هو الذی یصورکم فی الارحام کیف یشاء در ظلمات یخلقکم فی بطون امهاتکم خلقا بعد
خلق فی ظلمات ثلث بنگار و این برهانی قاطع و دلیلی قاهر باشد بر علم و حکمت و قدرت افریدگار
نقاش اول نقش بر ظاهر کند انگاه از ظاهر بباطن رسد نقاش قدرت اول رسم در باطن اغاز نهاد و انگاه
از باطن بظاهر رسانید و این دلیلست بر انکه همچنانکه ذات او بهیچ ذات نماند فعل او بفعل هیچکس نماند
چون گوشت سرخ را در اتش نهند و پخته شود سپید گردد و چون نطفهٔ سپید در رحم افتد و بحرارت
غریزی پخته شود سرخ گردد تا معلوم گردد که فعل فاعل مختار بر خلاف فعل طبیعت است و اما البعضی از وجوه
دلالت از مرتبه چهارم که مضغه است این است که تمیز اعضا از یکدیگر درین مرتبه می باشد چنانکه بیان کرده شد
و تعیین هر جزوی از هر عضوی با انکه نطفه متشابه الاجزاست جز بتقدیر عزیز حکیم نتواند بود و اما البعضی از
وجوه دلالت از مرتبه پنجم انست که استخوان همچون اساس خانه است که بروی بنا نهند و اساس باید که
محکم تر باشد پس استخوان صلب چون اساس کشتی امد و باقی استخوانها همچون چوبهای دیگر که معین و بسیار
کشتی بود و پس حکمت افریدگار چنان اقتضا کرد که اول استخوانها بیافریند و انگاه انرا بگوشت بپوشاند
و اما البعضی از وجوه دلالت از مرتبه ششم کیفیت استدلال است از حکمتهائی که در افرینش گوشت است
چنانکه از پیش رفت بر هستی آفریدگار و اما البعضی از وجوه دلالت از مرتبه هفتم انست که بعضی علما گفته اند که
خلق آخر جنین را از عالم رحم بفضای دنیا اوردن است و این معنی یاد کرده شد و بعضی گفته اند که روح دمیدن
است که فاذا سویته و نفخت فیه من روحی و ازینجا بعضی استدلال کرده اند که روح جسم نیست چه در آیت مذکور
چند انکه مراتب جسمانی بود بیک نسق فرمود و چون بمرتبه خلق روح رسید گفت ثم انشاناه خلقا آخر تا بدانند
که مرتبه روح نه مرتبه جسم است و بدانکه جمع کردن میان روح و جسد از جملهٔ غرائب و عجائب است زیراکه روح نورانی
و علوی و لطیف است و جسد ظلمانی و سفلی و کثیف و جمع کردن میان این دو از بدائع حکم الهی است و بدانکه جملهٔ
اعضا پیش از تعلق روح و نفس بجسد در حکم جمادات بودند و بواسطهٔ تعلق روح بجسد از مرتبه جمادی بدرجهٔ
حیوانی و از مرتبه ممات بدرجه حیات رسیدند این است تفسیر این ایت و لقد خلقنا الانسان من سلالة من طین
و کیفیت استدلال از حکمی که در انست بر هستی آفریدگار   از وجوه استدلال از خلقت انسان بر
وجود صانع مختار آنست که حق سبحانه و تعالی ادمی را از اعضای بسیط و مرکب آفریده است اعضای بسیط
ان باشد که جزو او را اگر محسوس بود اسم وحد کل باشد چون گوشت و استخوان زیراکه هر جزوی محسوس از
گوشت و استخوان گوشت باشد و استخوان و اعضای مرکب ان باشد که چنین نباشد چون دست و پای زیراکه
جزو دست را دست نخوانند و جزو پای را پای نه و انواع اعضای بسیط ده است   عظام   غضاریف

اعصاب   رباطات   اوتار   اورده   شرائین   اغشیه   گوشت   پوست وبدانکه

استخوان گاه اساس بود چون پشت مهره وگاه وقایه عضوی شریف که در وی باشد چون قحف که دماغ
در وی است وگاه آلت حرکات اعضا بود چون استخوان انگشتان وانچه از بهر وقایه بود باید که مجوف
نبود تا قوی تر بود وانچه از بهر آلت حرکت بود باید که مجوف باشد تا سبک بود ودرمیان او مغزی باشد
که تدارک تخفیف حرکات کند   هر دو استخوان که بهم پیوندد ان پیوستگی گاه موصول باشد چون
استخوانهای انگشتان وگاه مدروس بود چون استخوانهای قحف وگاه ملتصق چون هر دو استخوان ساق
وساعد وحاصل این سخن آنست که آفریدگار جل وعلا جمله بدن را از یک استخوان نیافرید تا حرکت بعضی
از بدن بی حرکت باقی میسر آید واگر بعضی را آفتی برسد باقی سالم ماند واگر بخاری در بدن متولد شود
از مفاصل میان استخوانها بیرون آید ودیگر استخوان بعضی اعضا باید بزرگ بود چون ران وبعضی
کوچک چون انگشت واین از یک استخوان راست نشود بلکه از استخوانها بسیار آفرید وایشان را بیکدیگر
بازبست بچیزی از یک طرف آن استخوان برویانید وبطرف آن دیگر وصل کرد واین چیز را رباط خوانند
واز یک طرف استخوانی چون لقمه برانگیخت ودر طرف دیگر نقره چنانکه لقمه در نقره نشیند وبدان رباط
محکم کرد تا هم حرکت جمله بدن بهم ممکن گردد وهم حرکت بعضی وچون مبدا حس وحرکت ارادی دماغ است
از دماغ اعصاب برویانید وباین استخوانها پیوست واگر مفرد باستخوان پیوستی تحریک نتوانستی کرد
یا تحریک او ضعیف آمدی ودر معرض ان بودی که بگسلد پس حکمت ایزدی چنان اقتضا کرد که عصب پیش از
آنکه باستخوان رسد که تحریک او خواهد کردن منقسم شود باجزای باریک ورباط نیز بشظایا منقسم شود تا کی
با این همه امیخته شود وبا یکدیگر بافته گردند واز این مجموع چیزی حاصل شود که آنرا عضله خوانند کوچکی وبزرگی
عضله بحسب کوچکی وبزرگی عضو متحرک تواند بود وموضع این عضله در آن جهت باشد که تحریک عضو بدان خواهد
واز شظایا رباط که بعضله امیخته است از هر دو طرف عضله منفصل شود ویکی بعضو متحرک پیوندد ویکی بدیگری
وآنرا وتر خوانند وچون این وتر بهم جمع شود عضو متحرک را بخود کشد وچون منبسط شود عضو متحرک باز
بجایش رود فتبارک الله احسن الخالقین وچون حس وحرکت اعضا از دماغ بود پس اگر نفس دماغ عصب بهر
عضوی پیوستی دراز شدی ومحروس نبودی پس حکمت الهی چنان اقتضا کرد که از زیر قحف سر مجوفی
از دماغ بیرون آید ودر خرزات پشت روانه شود واز آن خرزات بمحاذات هر عضوی بیرون آید
وبان عضو پیوندد وآن را حس وحرکت دهد وآن را نخاع خوانند واز اینجاست که هرگاه که حادثه بنفس دماغ
رسد حس وحرکت جمله بدن باطل گردد واگر بنخاع رسد حس وحرکت آن عضو که حس وحرکت او از انجا می

و سرطان تر و هم برین نسق تا اخر و حکمت درین ترتیب عجیب و ترکیب غریب ان است که حرارت و برودت
دو کیفیت فاعله اند یعنی اثر کننده و رطوبت و یبوست دو کیفیت منفعله یعنی اثر پذیرنده پس اگر دو برج
متصل گرم یا سرد بودندی چون آفتاب دران دو برج گرم آمدی تاثیرش بقوت بودی و اگر دران
سرد آمدی تاثیرش ضعیف بودی اما چون یکی سرد و یکی گرم باشد اعتدال حاصل آید و اما رطوبت
و یبوست بسبب انکه دو کیفیت منفعله اند اگر هر یکی مثلثش پیوسته بودی تاثیرش ضعیف بودی پس حکمت
الهی چنان اقتضا کرد دو رطوبت یا دو یبوست بهم پیوسته باشند تا تاثیر با اعتدال باشد و از ترتیب بروج
در حرارت و برودت که یکی گرم و یکی سرد و در یبوست و رطوبت که دو خشک و دو تر معلوم شود که حمل
ناری باشد و ثور خاکی و جوزا هوائی و سرطان مائی و همچنین باقی برین قیاس و ترتیب عناصر بر خلاف
این ترتیب آمد زیرا که اول نار است و دوم هوا و سوم اب و چهارم خاک و این ترتیب در بدن
آدمی بخلاف این هر دو آمد زیرا که استخوان کله سر که مانند خاک است بالاست و دل که مانند آتش است
شیب و نفس که هوا است و اب دهن در میان تا معلوم شود که این اختلافات که درین ترتیبها است از
نفس طبیعت نیست بلکه بتدبیر مدبری علیم و تقدیر مقدری حکیم است تعالی جده و عظمت قدرته
باری عز شانه و بهر برهانه در قران مجید حکمت ستارکان را چند نوع یاد
کرده است انا زینا السماء الدنیا بمصابیح و جای دیگر بزینة الکواکب و دران هیچ شکی نیست
که اسمان را از کواکب ثوابت و سیارات زینتی حاصل است و مصابیح اشارت است بانکه چون ماه زیر زمین
باشد روشنائی از ایشان بر روی زمین ظاهر گردد تا مردم را در شب آمدن و رفتن اسان باشد
و بسبب حرارت مصابیح برد مفرط شکسته شود و بالنجم هم یهتدون تا دریاها و بیابانها که سنگ کوه
نباشد بستارکان استدلال کنند [illegible] ایشان راه یابند و قبله را و جهت کعبه را بدان بشناسند
حکمت اتصالات ثوابت و سیارات که بعضی آیات دلالت بران می کند چه افتاب مثلا چون ببعضی از
ثوابت یا سیارات پیوندد احوال فصول در حرارت و برودت و رطوبت و یبوست مختلف گردد و خدای را
در آفرینش عالم علوی حکمتهای بسیار است و ما بدین قدر اختصار کردیم تا موجب سامت نگردد
بدانکه رب
العزت چون آفرینش اسمانها تمام کرد و ایشان را در حرکت آورد و بسبب حرکت ایشان حوادث سفلی
پدید امد لازم شد که ان جسم که از فلک در غایت نزدیکی بود در غایت گرمی و لطافت باشد و ان
آتش است و آنچه از فلک در غایت دوری بود در غایت سردی و کثافت باشد و ان خاک است و آنچه

اتش نزدیکتر بود وان هواست لطافت ان بیش ازان بود که لطافت انچه بخاک نزدیکتر بود وان ابست

پس عناصر برین ترتیب موجود شدند اتش خفیف مطلق هوا خفیف مضاف خاک ثقیل مطلق اب ثقیل

مضاف واین چهار اصول مرکبات اند که در عالم سفلی کائن شوند وحکمت در افرینش خاک بسیارست

از الجمله انست که مرکب را بواسطهٔ ان ثباتی حاصل شود واشکال وهیات که مرکب را حادث شود

نگاه دارد وحکمت در افرینش اب بسیارست از الجمله انست که بواسطهٔ ان در جسم خاکی نرمی پدید اید

وهیاتی که باید باسانی حاصل اید واشکالهای مختلف را بزودی قبول کند زیراکه خاک شکلها را دیر قبول کند

ولکن انچه قبول کند نگاهدارد واب شکلها را زود قبول کند ولکن نگاهدارد اماچون اب باخاک جمع شود

ان مرکب شکلها را اسهل قبول کند ونگاهدارد زیراکه نمی وخاک آب را از جریان ورو انه شدن وحکمت

افرینش هوا بسیارست واز جمله انست که اب وخاک ثقیل اند چون هوا بدیشان امیخته شود در ان مرکب

سبکی پدید آید وبرداشته شود وکثافتش کم گردد واما اتش حکمتهای ان بسیارست واز جمله این ست که

مرکب را لطیف کند وپخته گرداند ودر اندرون مرکب غوص کند وهوا را باخود ببرد واستقلالی بتشبیر

باد بدارد وسورت برودت اب وخاک را بشکند واز طبیعت عنصری بطبیعت مزاجی باز آرد وبدانکه

طبیعت اتش حار یابس است وازان هوا حار رطب وازان اب بارد رطب وازان خاک بارد یابس این

چهار کیفیت درین چهار جسم تعبیه کرد تا این چهار باکدیگر امیخته شود حرارت این دو برودت ان دو را

بشکند وبرودت ان دو حرارت این دو را بشکند وهمچنین یبوست این دو رطوبت آن دو را بشکند ورطوبت ان

دو یبوست این دو را بشکند تا اعتدال حاصل شود وکیفیتی متشابه پدید آید تا بتدریج شایسته ان شود

که ازوی اثار نفس نباتی یا حیوانی یا انسانی پدید آید

در استدلال بکیفیت افرینش انسان ابتدا واین معنی در ... وان انواع ست

قرآن مجید بسیار جای ذکر فرموده ست جائی فرمود انا خلقناهم من طین لازب وجای دیگر فرمود که انا

خلقنا الانسان من نطفة امشاج وجای دیگر فرمود خلق الانسان من علق اگر کسی گوید که درمیان این

سه آیت نوعی از تناقض می نماید زیراکه لفظ من از برای ابتداء غایت بود پس اگر ابتدای خلق ادمی از طین و

گل است ابتدای ان از نطفه وعلقه نباشد واگر از علقه است از طین ونطفه نباشد واگر از نطفه است از طین و

علقه نباشد بدانکه نطفه از اخلاط اربعه حاصل میشود که در بدن پدرست وان اخلاط خون وبلغم وصفرا

وسودا واین اخلاط از غذا حاصل می اید وغذای آدمی یا نبات است یا حیوان وانتهای حیوان بنبات

باز آید ونبات از عناصر اربعه حاصل میشود پس معلوم شد که مبدا خلق انسان وباقی حیوانات تحقیقاً

از کل است و ایت اول اشارت باین مبدا است لکن معلوم است که تا نطفه نمی کردد ماده انسان
بفعل حاصل نمی شود پس نطفه مبدا ماده انسان است بفعل و ایت دوم اشارت باین مبدا و اما
ایت سوم بدانکه از انکاه که نطفه در رحم حاصل شود تا انکاه که خلقت ادمی پذیرد چندین طور از خلق
و انواع نقش بر وی متجدد می شود چنانکه در ایتی دیکر فرمود ثم خلقنا النطفة علقة فخلقنا العلقة مضغة فخلقنا
المضغة عظاما فکسونا العظام لحما ثم انشاناه خلقا اخر هر یکی را ازین حالات خلقی توان خواند پس ان باید
که هر یکی ازین مبدا خلق انسان باشد و ازینجاست که حق تعالی خلق ادم را علیه السلم بچند نوع فرموده است
جائی فرمود که ان مثل عیسی عند الله کمثل ادم خلقه من تراب و ابلیس لعین کفت من از ادم بهترم زیراکه
اصل او از خاک است و اصل من از آتش و آتش بهتر از خاک است از بهر انکه آتش مشرق و نورانی است
و علوی و لطیف و خاک ظلمانی است و سفلی و کثیف و بدانکه علما چندین دلیل کفته اند بر انکه خاک بهتر
از آتش است خاک متواضع است و آتش متکبر لاجرم ادم چون از خاک بود تواضع کرد و کفت ربنا ظلمنا
انفسنا و ابلیس چون از آتش بود تکبر کرد و کفت انا خیر منه خاک عیب پوشنده است و آتش فضیحت
کننده خاک آتش را بمیراند و آتش در خاک اثر نکند خاک امین است هرچه بوی سپاری
زیادت باز دهد کمثل حبة انبتت سبع سنابل فی کل سنبلة مائة حبة و آتش خائن و مفسد است هرچه
بوی سپاری باطل کند آتش اکرچه خوبصورت است اما فرزندان آتش زشت اند زیراکه هرچه با آتش برود
رسد سیاه شود و خاک اکرچه تاریک است اما فرزندان آتش خوب صورت اند چه انواع ازهار و اشجار و ثمار و
جواهر و یواقیت همه از وی حاصل می آید آتش بسیار خورد و سیر نشود و خاک نخورد و نمیرد از انواع
افرینش ان است که فرمود هو الذی خلق من الماء بشرا انکه فرمود انی خالق بشرا من طین
انکه فرمود و لقد خلقنا الانسان من سلالة من طین و سلاله ان بود که در میان انکشتان فرو رود از غایت
لطافت انکه فرمود انا خلقناهم من طین لازب و لازب ان کل بود که از نرمی و لطیفی و غایت سرشتن
نیکو بانکشت باز دوسد انکه فرمود انی خالق بشرا من صلصال من حما مسنون صلصال کلی بود خشک
چنانکه چون چیزی در وی اندازند از وی آوازی برآید و حما کلی بود تیره که در ابدا انها بود و مسنون کلی بود
که از وی بوی ناخوش آید انکه فرمود من صلصال کالفخار فخار کلی باشد که خشک شود و آتش وی را پخته کند
تا سفال کردد و وجه جمع کردن این ایات ان است که چون اب و خاک بهم جمع کنند کل شود و چون مدتی ان
کل پرورش دهند سلاله شود و لازب کردد و چون مدت دیکر براید حما مسنون شود و چون خشک شود
صلصال کردد و چون پخته شود فخار و چون هر یکی ازین اطوار خلقت آدم است لاجرم بلفظ من یاد کرد و دیکر جا

فرمود که خلق الانسان من عجل اورده اند حق سبحانه وتعالی روح در ادم تعبیه کرد بامداد روز ادینه چون روح
بسر او در آمد گفت الهی روح در من تمام بنه پیش از انکه شب در اید پس فرمود خلق الانسان من عجل و چون
ادمی عظیم بی صبر ست بدان ماند که او را از عجله افریده اند لاجرم فرمود خلق الانسان من عجل جای دیگر فرمود
لقد خلقنا الانسان فی کبد یعنی در رنج و محنت و مشقت چه شداید بسیار بر آدمی طاری می شود چون بیماریها
وامراض و امثال ان پس چون این همه معلوم شد محقق کرد چنین شخصی که آدمی ست بدین صورت خوب
وشکل و هیئات لطیف از اب و خاک درین اطوار مختلف جز بقدرت قادری و حکمت حکیمی و صنعت صانعی
رحیم کریم نتواند بود سبحان من له الخلق والامر تبارک الله رب العالمین در حکمت افرینش
نوع انسان و ان سه وجه ست طبقات مخلوقات باید که چهار باشد اول انکه در وی حکمت باشد و
شهوت نه و آن صفت ملائکه است دوم انکه شهوت باشد و حکمت نه و ان صفت بهایم است و سوم انکه
نه شهوت باشد و نه حکمت و این صفت جماد و نبات است چهارم انکه هم شهوت بود و هم حکمت و ان صفت
انسان است زیرا که در وی هم عقل و حکمت است و هم جهل و شهوت اگر عقل و حکمت را متابعت کند در درجهٔ ملائکه
بود و اگر جهل و شهوت را پی روی کند در زمرهٔ بهایم باشد اقسام مخلوقات سه اند روحانی
محض و آن ملائکه اند چنانکه فرمود فارسلنا الیها روحنا و جای دیگر فرمود و ایدناه بروح القدس و جای دیگر فرمود
نزل به الروح الامین و مراد ازین همه جبرئیل علیه السلام جسمانی محض و ان نبات و معادن است
انکه هم روحانی بود و هم جسمانی و ان انسان است چنانکه فرمود فاذا سویته و نفخت فیه من
روحی سویته اشارت بجسد است و نفخت فیه من روحی اشارت بروح است و چون این معلوم شد بدانکه
حکمت بی نهایت الهی و جود بی غایت نامتناهی اقتضای آفریدن انسان کرد تا هیچ قسم از اقسام جود و کرم
او مهمل و نامرعی نماند و همچنین کمال حکمت و قدرت آفریدگار [illegible] که انسان است بیش ظاهر کرد زیرا که
جمع میان حکمت و شهوت و جسمانی و روحانی با منافات که میان ایشان است از غایت قدرت و کمال
حکمت آفریدگار باشد مخلوقات باعتباری دیگر سه قسم اند کاملان اند که نقصان بدیشان راه
نیابد معرفت ایشان از شبهت مبرا باشد و عبادت ایشان از معصیت معرا و ان حال ملائکه است چنانکه
فرمود لا یعصون الله ما امرهم و یفعلون ما یؤمرون ناقصان اند که کمال را بدیشان راه نباشد
و ان حال جماد و نبات است آن است که گاه کامل باشد و گاه ناقص وقت کمال با ملائکه همنشین باشند
در مقام و نحن نسبح بحمدک و گویند وجهت وجهی للذی فطر السموات والارض و وقت نقصان در ذیل
طبیعت از بهایم در گذرند که اولئک کالانعام بل هم اضل و این حال انسان است و بدانکه [illegible]

از انجا می آید باطل شود و بدانکه دماغ با انکه منبع حس و حرکت ارادی است معدن تخیل و فکر و ذکر نیز هست
قوت تخیل در بطن مقدم دماغ است و قوت تفکر در بطن اوسط و قوت تذکر در بطن مؤخر و دل معدن
حرارت آمد و باقی بدن از وی اکتساب حرارت کند بواسطه شراءین که از وی بروید و باعضا رسد
و هر عضوی که حرارت دل از وی بریده شود سرد گردد و در حکم مرده باشد و اول فصل حیوان بر نبات
بدین قدر باشد و چون جگر جای تولد خون بود و غذای باقی اعضا از وی باشد از وی اورده رسته شده
بقدرت خالق و با آن اعضا پیوست با سواقی باقی اعضا گردید و غذا از ان حاصل کنند پس معلوم شد که
اعضای ادمی چهار ضرب است سه ان است که حاجت بدیشان در بقای حیوة ضرورت است ضرب اول
آلات غذا است وان معده است و جگر و صد اول و عروق ایشان و طریق آن چون دهان و حلقوم
و مری و مسلک فضول ایشان چون رود کانی و ضرب دوم آلات حرارت غریزی است وان دل است
و شراءین و ریه و سینه و آلات تنفس و ضرب سوم آلات حس و حرکت است و افعال عقلی وان دماغ است
و نخاع و عصب و عقب و اوتار هر یکی را ازین سه نوع یکی رئیس است و باقی چون خدم رئیس نوع اول جگر است
مرئوس نوع دوم دل و رئیس نوع سوم دماغ و این هر سه از یکدیگر بهره مند می شوند دماغ از دل حرارت غریزی کسب کند
و از جگر غذا و دل از دماغ قوت حس و حرکت کسب کند و از جگر غذا و جگر از دماغ قوت حس و حرکت کسب کند و از دل
حرارت غریزی که سبب حیوة است و ضرب چهارم از اعضا آلات تناسل است و حاجت بدان ضرورت است در بقای
نوع نه در بقای شخص حیوان سه دیگر چنانکه یاد کرده شد و چون اشرف اعضا دل و دماغ است حکمت آفریدگار جل جلاله
تقاضا کرد که ایشان را محافظت عظیم تقدیم داشت اما دل را آفریدگار غشائی کرد او در آورد تا آن غشا او را
نگاه دارد و تا آن غشا در آورد و انگاه چهار دیواری از استخوان گرد بر او درآورد از راست و چپ دو پهلو و از پیش
استخوان سینه و از پس استخوان پشت تا اگر زخمی یا صدمه افتد باستخوان رسد نه بدل و این چهار دیوار را بگوشت
بپوشانید تا اگر صدمه یا سنگی رسد گوشت استخوان را از شکستن نگاه دارد و گوشت را بپوست بپوشانید تا
گوشت از عفونت و غیره مصون ماند و اما دماغ اول غشائی تنک گرد او در آورد و انگاه غشائی سخت تر از آن
در زیر کاسه سر تا حایل باشد میان دماغ که لطیف بغایت است و میان سر که کثیف بغایت است چه مجاورت
لطیف با کثیف سبب آسیب لطیف باشد انگاه این دو غشا را بکاسه سر که استخوانی سخت است بپوشانید
تا بلا را از جرم دماغ باز دارد و انگاه گرد آن استخوان گوشت در آورد و گوشت را بپوست بپوشانید بهر مصلحتی که از
پیش یاد کرده شد و این استخوان سر را گرد آفرید زیرا که گره از آفات سلیم تر باشد از بهر آنکه ملاقات گره با چیزی
بیش نباشد و هم گره اوسع الاشکال است تا در و دماغ بسیار گنجد و بدانکه قحف را از استخوانهای بسیار آفرید و

بعضی از حکمت تعدد استخوان که یاد کرده شد اینجا بست با فائده دیگر از بهر انکه چون سر بالای همه اعضا است
و بخارات قوی از جمله تن ببالای آید تا ان بخارات بدرزهای بیرون رود و میان استخوان سر و میان
ان دو غشا که یاد کرده شد فضائی بیافرید تا بوقت بانک کردن بلند چون جرم دماغ بزرکتر شود دماغ منضغط
نکردد و این فضا میان هر دو غشا است و غشای صلب بجرم استخوان ملتصق است بر کهائی که ازین مفاصل
استخوانهای سر بیرون آمده باشند و بغشائی که بیرون سر است پیوسته و بدانکه کاسه سر از شش استخوان آفرید چهار
بر مثال چهار دیوار خانه و دو بر مثال سقف خانه و استخوان پیشانی ازین چهار لطیف تر و نازکتر است از ان
سه دیکر و استخوان پس سر از باقی کثیف تر و سخت تر است و درین نازکی و لطافت پیشانی چند حکمت است
انکه میان مقدم دماغ و معده مشارکتی است و از اینجاست که چون بوی ناخوش بدماغ رسد قی آید و
چون بخارات از معده بواسطه مشارکت بمقدم دماغ برآید از پیشانی بیرون آید و پیشانی محروس است
بچشم و موخر سر بچشم محروس نیست پس باید که قوی تر باشد و بباید دانست که حکمتهای آفریدکار جلت قدرته
که در هر عضوی از اعضای آدمی نهاده است نهایت ندارد و در حصر نیاید پس اولی ان است که برین قدر
اقتصار کنیم تا کتاب مطول نشود و باقی بکتب تشریح و علم ان حواله کنیم در حکمت اعضای مرکب
و استدلال از ان بر هستی آفریدکار حکیم و قادر رحیم بدانکه در هر عضوی از اعضای مرکب بسیار حکمت و منفعت است
و ما بعضی از ان یاد کنیم و باقی را بتشریح حواله کنیم بدانکه آفریدکار دماغ را سه قسم آفرید
یکی بطن مقدم و ان محل حفظ و تخییل است و دوم بطن اوسط و ان محل تفکر است و سوم بطن موخر و ان
محل تذکر است و هرکاه که بطنی ازین بطون بخلل ابد ان نوع از منفعت باطل می شود و مصالح انسان
بر حفظ و تخییل موقوف است زیرا که آدمی بسخن کفتن و شنیدن محتاج است و سخن از حروف متعاقب حاصل آید
و چون حرف موجود باشد حرف دوم معدوم بود و چون حرف دوم موجود باشد حرف اول معدوم
شده باشد پس اکر حرف اول در خیال محفوظ نبودی از سخن هیچ مصلحت حاصل نشدی و دیکر هرکه کسی شخصی
را بدیدیم و از ما غائب شد چون باز او را ببینیم بدانیم که این همان شخص اول است و اکر صورت او در خیال
نماندی معنی حاصل نشدی و کس را نشناختی پس حکمت آفریدکار اقتضای ان کرد که خزانه باشد که
این مدرکات در ان حاصل آید و نظام مطلوب بماند و اما قوت مفکره قوتی است که صورتهائی که در بطن
مقدم موجود باشد با یکدیکر ترکیب کند چنانکه صورت لعل و صورت کوه در خیال باشد بعد از مشاهده
این دو صورت انکاه ترکیب کند و کوهی از لعل در فکر آرد و اکر این قوت نبودی مردم هیچ [illegible] را
معلوم نتوانستندی کردن و میان آدمی و بهایم فرقی نماندی و اما قوت تذکر یعنی یاد [illegible]

که مسکن او بطن مؤخر دماغ است چیزها فراموش شدن را یاد آورد و از اینجاست که مصطفی علیه السلام فرمود
که کثرة الحجامة تورث النسیان زیرا که چون خون از مؤخر دماغ کم شود قوة ذاکره ضعیف گردد و دیگر
آفریدگار دماغ را سرد آفرید تا حرارت فکرت بسیار ببرودت معتدل شود و دماغ سوخته نشود و دماغ
تر آفرید تا صورتها را قبول کند دیگر کار متخیله آن است که محسوسات را نگاه دارد و چون حواس در پیش
بود مسکن او مقدم دماغ آمد و کار ذاکره آن است که معانی نگاه دارد لاجرم محل او مؤخر دماغ و کار مفکره
تصرف کردن است هم در صور و هم در معانی لاجرم محل او میان آمد   آفریدگار چشم را از هفت
طبقه و سه رطوبت آفرید که بعضی از مجاز طبقه می خوانند تا نه طبقه باشد اول طبقه صلبه دوم طبقه مشیمی سوم
طبقه شبکی و در میان این طبقه جسمی است چون آبگینه گداخته آن را رطوبت زجاجی گویند و در میان رطوبت
زجاجی جسمی است سپید و روشن چون جلید آن را رطوبت جلیدی گویند و بر بالای رطوبت جلیدی رطوبت
بیضی و بر بالای او طبقه عنکبوتی و بر بالای او طبقه عنبی و بر بالای او طبقه قرنی و این مجموع را حدقه گویند
و در گرد حدقه گوشتی است سپید چرب آن را ملتحمه گویند و جماعتی گویند که طبقه قرنی چهار طبقه است بدین
قول طبقات چشم سیزده بود بر عدد طبقات عالم که آن نیز سیزده است چهار عناصر و نه افلاک لیکن می
گوییم که اختصاص هر یکی از طبقات بخاصیتی معین بمؤثری و مخصصی تواند بود و بدانکه موضع بینائی چشم
کمتر از عدسی است و درین مقدار بدین اندکی صورت نیمه عالم با ستارگان و غیر آن در می یابد و نیز سپیدی مناسب
نور است و سیاهی مناسب ظلمت و آفریدگار اینجا نور در سیاهی نهاد و ظلمت در سپیدی تا بدانند که فعل مختار
مخالف فعل طبیعت است و نیز چشم بر مثال آینه است تا صقال نباشد روشنائی ندهد پس آفریدگار دو پلک
چشم را پیوسته متحرک می دارد تا آینه چشم را صقال می دهد و چون چشم مگس در غایت کوچکی بود و احتمال پلک نداشت
لاجرم آفریدگار پیوسته دو دست او را برابر چشم او متحرک میدارد تا چشم او را صقال می دهد و بینائی او باقی می ماند جلت
قدرته و علت کلمته و دیگر هر حال که در دل باشد از خجالت و غیره در چشم پدید آید عاقلان گفته اند که جمله تن چون خانه
است و روح در وی چون چراغی نهاده و دو دیده چون دو آبگینه که در دیوار خانه نهاده باشند که اثر نور در آبگینه
ظاهر گردد   آفریدگار آب گوش تلخ آفرید تا هوام از وی بگریزد و در گوش نرود و هر گوشی را صدفه
آفرید تا صدای آواز در رجع شود و آواز کاملتر گردد و این صدفه از غضروفی آفرید که در صلابت میان گوشت
و استخوان است تا چون بر وی بخ پیچند ریح نرسد و سوراخ گوش را ملتوی آفرید تا مسافت دور شود و آواز سخت
بزودی بدماغ نرسد و تا هوام در ان مسافت دیر بمانند باشد که آگاهی حاصل شود و دفع کرده آید و گوش را
غطا نیافرید و چشم را غطا آفرید زیرا که متعلق بصر اجسام است و آن دایما حاضر نیست اگر غطا نباشد دایما

در کار باشد وضعف حاصل شود ومتعلق سمع اصوات است وان دائما حاصل نباشد پس ضعف حاصل نشود بدانکه
عقلا خلاف کرده اند که سمع فاضلتر است یا بصر حجت آن جماعت که می گویند سمع فاضلتر است پنج وجه است   سمع
از هر جانب ادراک می کند وبصر از مقابل ادراک بیش نکند پس سمع فاضلتر بود   مدرک سمع سخن است وان سبب کمال
عقل وحکمت است ومدرک بصر الوان واضوا واشکال است واین سبب کمال لذت وشهوت است وکمال حکمت
فاضلتر از کمال شهوت پس سمع فاضلتر بود   حق عز وعلا در قران مجید سمع را بر بصر مقدم داشته است چنانکه
فرمود که وکان الله سمیعا بصیرا وفرمود که ختم الله علی قلوبهم وعلی سمعهم وعلی ابصارهم وهمچنین بسیار جایها سمع را بر بصر
مقدم داشته است ومقدم فاضلتر بود   سمع اسمای خدا را بشنود وبصر اسمای خدا را نه بیند واما حجت جماعت
که میگویند که بصر فاضلتر از سمع است پنج وجه است   ادراک قوت باصره کاملتر است چنانکه گفته اند لیس وراء
العیان بیان   حکما گفته اند که آلت ابصار نور است وآلت سمع هوا وآلت شم بخار وآلت ذوق آب وآلت لمس
خاک ونور از این همه فاضلتر است   تصرف قوت باصره بفلک هشتم می رسد زیرا که ثوابت را در می یابد
وثوابت بر فلک هشتم اند ومحل تصرف سامعه عظیم اندک است   آلات قوت باصره سیزده طبقه است با عضلات
بسیار وآلات سمع اندک است   مدرکات بصر سخت بسیار است چه اضوا است والوان ومقادیر وغیر آن ومدرکات
سمع اصوات است لاغیر   وبدانکه شم روایح دلیل کند حیوان را بر آن چیز که نافع است یا ضار وبواسطهٔ
بینی مدد هوا بدل میرسد واز دل هوای سوخته بیرون می آید تا حرارت دل باعتدال می ماند وسوراخ
را فراخ آفرید تا الحق از آن هوا که در بینی است بدماغ رسد ولختی بگلو فرو رود وبشش ودل رسد وان سوراخ را
دراز آفرید تا هوا در آنجا گرم شود وسردی کمتر گردد تا باعتدال بدماغ رسد واز اینجاست که مزکوم را نفس زدن
در هوای سرد زیان می دارد وچون هوا گرم شود ادراک روائح کاملتر باشد زیرا که ادراک روائح بحرارت است
واز جمله حکمتهای بینی آن است که در بینی معاونت حدوث حروف بسیار است واز اینجاست که چون کسی را
بینی بگیرند بعضی حروف بروی دشوار شود وبدانکه منفعت نفس عظیم بسیار است زیرا که هوا چون باندرون بینی
در شود اگر در آن هوا بخاری یا غباری باشد بحلق باز دو شد وصافی بدل وشش رسد وتا شش یکبار نفس زند دل
پنج بار حرکت کرده باشد وان هوا از شش پاره پاره بدل میرسد وحرارت غریزی دل بحد اعتدال می ماند انگاه
اجزای آن هوا از دل برگهای بزرگ در شود واز آن رگهای بزرگ برگهای کوچک واز رگهای کوچک باطراف واعماق
اجزای تن در شود واثر آن نسیم بجملهٔ تن رسد وچون گرم شود وبخارات فاسد آمیخته گردد باز بهمان راه
باز آید واز دهن وبینی بیرون رود واگر این نفس منقطع گردد حیات باطل شود وبدانکه علما گفته اند که آدمی
در شبانروزی بیست وچهار هزار نفس بزند پس در هر شبانروزی آدمی از فضل آفریدگار بیست وچهار هزار

هزار بار خلعت حیات بپوشد و ازینجا معلوم میشود که نعمت و رحمت آفریدگار بر بنده در غایت بسیاری است
چنانکه فرمود و ان تعدوا نعمت الله لا تحصوها   بدانکه ترکیب آدمی از تن و جان است و دهان
هم مصلحت جان است و هم مصلحت تن اما آنکه مصلحت جان از بهر آنکه آفریدگار چنان تقدیر کرد که بدهان نفس اندرون
کشد و چون گرم شود نفس بیرون کند و از بیرون آمدن نفس آواز متولد شود و آنگاه در گذر نفس بر حلق و کام
و زبان و لب و دندان گرفتگاهها پدید آید و آواز در آن گرفتگاهها منقطع گردد و از تقطع آن آواز حرفها پدید آید
و از آن حروف کلام متولد شود و از کلام کمال ارواح عقول ظاهر گردد و بباید دانستن که این حالی بس عجب است
و در آن اندیشه باید کرد زیرا که مقصود اصلی از نفس گرفتن کشیدن هواست تا اعتدال حرارت غریزی باقی ماند
اما چون عفن شد بیرون کردن آن هوا مقصود اصلی نباشد بلکه از باب ضرورات و دفع فضول تواند بود پس
آفریدگار این دفع فضل را سبب حدوث آواز کرد و آواز سبب حدوث حروف و کلام کرد که جمله مصالح جان
بدان منوط است و از اینجا معلوم می شود که حکمت و رحمت آفریدگار در آفرینش آدمی نهایت ندارد و مصلحت
دوم از مصالح جان که در دهان است آن است که آفریدگار حنجرها را مختلف گردانید تا آوازها بیکدیگر نماند چنانکه بصورت
تمیز توان کردن میان اشخاص بآواز هم تمیز توان کردن تا اگر کسی نابینا باشد بآواز مردم بشناسد جلت قدرته و عظمت
رحمته و اما مصلحت تن که بدهان متعلق است آن است که آفریدگار آنرا آلت خوردن غذا ساخت و در دهان دندان
بیافرید و مختلف آفرید ثنایا یعنی دندانهای پیشین را پهن و سر تیز آفرید چون کارد از بهر بریدن و نابها را یعنی دندانهای
نیش تیز و گرد آفرید از بهر شکستن و طواحن را سر بزرگ و پهن آفرید از بهر خائیدن چون آسیا که آس کند و وضع
هر یکی را از بهر موضعی کرد که موافق مصلحت افتد و بدانکه عمل ثنایا بریدن است و این عملی ضعیف است لاجرم ثنایا را خرد
آفرید و هر یکی را یک بیخ بیافرید و عمل طواحن آس کردن است و این عملی قوی است لاجرم طواحن را بزرگ آفرید و هر یکی را
دو سه بیخ و هر دندان که بالا بود و چون معلق بود بیخهای او را بیش آفرید تا از افتادن مصون تر باشد سبحانه ما اعظم
شانه و اما از زینت دهان بدندانها سخت ظاهر است چنانکه شاعر گوید کانما تبسم عن لؤلؤ منضد او برد او اقاح و دیگر آنکه
آفریدگار در دهن آب خوش آفرید تا طعام بواسطه آن آب تر شود و طعم بزبان و کام رسد و لذت حاصل آید و
در وقت فرو بردن بآسانی بحلق فرو شود و بقدر خوردن آب در دهن حاصل آید یعنی چندانکه این همه را کفایت
کند و اگر خواهند که بی خوردن چندان آب در دهن جمع آید نتوانند پس معلوم شد که آفریدگار آب دهان را بقدر
حاجت می آفریند تعالی جده و عظم شانه و این آب از معده بر بالا می آید پس آسیاب دهان بآبی می گردد که از زیر
ببالا می آید بخلاف آسیاب خلقان که بآبی می گردد و از بالا بزیر می آید تا بدانند که افعال خالق با افعال مخلوق نماند
و دیگر آنکه در وقت خائیدن طعام بر مثال جاروب طعامی که از میان دندانها بیرون افتد باز در آنجا آرد تا خائیده

شود دیگر آفریدگار چون ثنایا را بر مثال کارد آفرید سر تیز چنان تقدیر کرد که ثنایای زیرین در وقت حاجت
ببریدن چیزی در مقابلهٔ ثنایای بالا آیند تا هر دو بر مثال مقراضی شوند و آن چیز را ببرند چون حاجت نماند باز
پس روند تا بر یکدیگر نسایند و کند نشوند و از شکستن ایمن باشند آفریدگار چون جملهٔ حواس را در سر آفرید
بر بالای همه تن آفرید تا آن حواس چون دیده بانان بر بلندی باشند و دل را که سلطان تن است از
حوادث خبر باز می دهند و چون سر مجمع حواس شریف آمد اشرف اعضای مرکب تواند بود و چون آلت غذا
خوردن دهان آمد و دستها را آلت دهان ساخت تا طعام از زمین بر گیرد و در دهان نهد تا سر که شریفترین اعضا است
بر وجه تذلل بر زمین از بهر طعام خوردن ننهند و درین لطیفه است و آن این است که چون سر اشرف اعضای
مرکب آمد باید که بر وجه تذلل و خضوع و خشوع جز در عبادت آفریدگار بر زمین نه نهند و چون باقی حیوانات
اهلیت عبادت حق نداشتند لاجرم در بیشتر اوقات سر ایشان خوار و مهین از بهر غذا بر زمین می باشد
و درین آدمی را دو کرامت است چنانکه فرمود که و لقد کرمنا بنی آدم یکی آنکه سر که محل عقل و فکرت است در آدمی
مخدوم آمد و باقی اعضا خدمتگار و سر دیگر حیوانات چون محل عقل و فکرت نبود خدمتگار آمد و باقی اعضا مخدوم شد
تا بدانند که عقل و علم اقتضای آن می کنند که اهل عقل و علم مخدوم باشند و باقی خلق خدمتگار و درین معنی که یاد کرده
دقیقهٔ دیگر است و آن این است که آفریدگار تنبیه میکند بنده را که چون ترا جهان آفرین آفریده ام که سر از بهر شهوت طعام فرو
نیاری تو نیز از بهر شهوات پیش خلق فرو میار و یکی دیگر آنکه چون طعام بدهان بر گیرند طعام بخاک و لعاب ملوث
گردد و بدهان درون ملوث رسد اما چون بدست بر گیرند اگر نجاستی که ملوث باشد بدست پاک کنند و درین لطیفه
است ایمانا آفریدگار می فرماید که چون مر ترا چنان آفریده ام که طعام پاک خوری تو نیز طعام خود بنجاست ظلم
و تعدی و شبهه و حرمت ملوث مکن   اگر کسی گوید کرامت آدمی که در آیت مذکور است این است که گفته شد
می گویم علما خلاف کرده اند در آنکه مراد از کرامت مذکور چیست بر اقوال بسیار و ما از آن ده قول یاد کنیم
آنچه گذشت یعنی نان بدست خوردن   کرامت صورت زیبا است چنانکه فرمود و صورکم فاحسن صورکم
صبغة الله و من احسن من الله صبغة   کرامت و قامت راست است چنانکه فرمود لقد خلقنا الانسان فی
احسن تقویم و این اشارت بقوام قد است بر وجهی که سر که محل تعقل و تفکر و مجمع سایر حواس بالای همه است
و ازین معلوم میشود که رفعت بعلم و معرفت است   کرامت آفریدن اوست بر وجهی که نشستن و خاستن و
رکوع و سجود و امثال اینها بحسب ارادت برو آسان است و بدانکه اجسام بر چهار گونه اند بعضی بدان مانند که همیشه
در قیام است چون نباتات و اشجار و بعضی بدانکه همیشه در رکوع است چون بهائم و بعضی بدان ماند که همیشه
در سجود است چون حشرات و بعضی بدان ماند که همیشه نشسته است در گنبد چون کوهها و حق تعالی از همه جمع

از همه خبر داد که و التسبیح و تهلیل اند که وان من شیء الا یسبح بحمده پس ادمی را چنان افرید که گاه قایم باشد و قران خواند
و گاه راکع و سبحان ربی العظیم گوید و گاه هم در قیام ربنا لک الحمد گوید و گاه در سجود سبحان ربی الاعلی خواند
و گاه در تشهد التحیات المبارکات الطیبات لله گوید تا هر فضیلت که هست را حاصل باشد او را حاصل باشد
کرامت عقل است چنانکه فرمود علیه السلم اول ما خلق الله العقل ثم قال و عزتی و جلالی ما خلقت خلقا اکرم علی
منک . کرامت ان است که غیر ادمی را از بهر ادمی افرید هو الذی خلق لکم ما فی السموات و ما فی الارض
و اسمان و زمین از بهر ادمی افرید جعل لکم الارض فراشا و السماء بناء اوقات را همچنین از بهر او افرید اقم الصلوة
لدلوک الشمس الی غسق اللیل و قران الفجر و ماه و افتاب از بهر حساب او الشمس و القمر بحسبان ستارگان از بهر او
افرید و بالنجم هم یهتدون انعام هم والانعام لکم چهار پایهم والخیل والبغال والحمیر لترکبوها زینت نباتات
هم کلوا وارعوا انعامکم بهشت هم و جنة عرضها کعرض السموات والارض اعدت للمتقین این همه ایات و دیگر ایات که
یاد کرده شد دلیل اند اجمالا و تفصیلا که غیر ادمی مخلوق از بهر ادمی است و ادمی از بهر غیر او مخلوق نیست بل او را
از برای محض عبودیت خود افریده است که ما خلقت الجن و الانس الا لیعبدون و ما امروا الا لیعبدوا الله مخلصین له
الدین و چون درین ایت تامل کرده شود معلوم گردد که کرامت آدمی از جناب حق نهایتی نیست
کرامت علم و معرفت است زیرا که آدم را علیه السلم بعلم بر فرشتگان تفضیل نهاد و علم ادم الاسماء کلها بعد از ان
گفت انبئهم باسمائهم و بواسطه علم مسجود ملائکه شد و تاج اصطفا بر سر او نهاد ان الله اصطفی ادم پس آدمی را
دو کرامت است اما کرامت علم ظاهر است اما کرامت رجحان و اصطفی بجهت انکه کرامت ابا بهر سبب که باشد سبب
کرامت اولاد باشد   کرامت پیغامبران است که از جنس انسان است   کرامت نبشتن است
علم بالقلم علم الانسان ما لم یعلم یعنی افریدکار آدمی را نبشتن بیاموخت و بواسطه نوشتن علمها بیاموزید
تقریر این سخن ان است که یک ادمی را ان قدرت نباشد که علمها استنباط کند پس هر یکی مقداری از علم استنباط
کند و ان مقدار را بنویسید و همچنین هر طایفه علم متقدمان بواسطه نبشتن حاصل میکنند و انچ استنباط ایشان باشد
بران زیادت می کنند تا علوم تمام شود چنانکه علما گفته اند که العلم انما یتم شیئا فشیئا   کرامت سخن گفتن
و بیان کردن است خلق الانسان علمه البیان و بدانکه مردم در بیان کردن معانی چنان مختلف اند که در ضبط
نتوان آورد کسی باشد که بعبارتی فصیح و خوب بسیار معانی را بیان کند و کسی باشد بسخن مطول کیک اندک معانی
را بیان نتواند کرد پس انکس که درمیان بغایت امکان بشر برسد کرامت او را حدی نباشد و دیدانکه افریدکار
ادمی را مخصوص کرده است با نواع کرامت چنانکه حصر ان مقدور بشر نتواند بود و چون این معلوم شد
حمل این کرامت که در آیت مذکور است بر بعضی دون بعضی بی توقیفی از شارع ترجیح باشد بی مرجح زیرا که برین

دون ان یا بران و دون این اولی از عکس نیست پس باید که بر جمله حمل کنند و این قول مؤلف است و بدانکه مذهب
محققان از اهل ذوق آن است که هر کسی آنچه فهم کنند از کلام حق تعالی این مراد حق باشد از آن سخن بنسبت با
آنکس زیرا که چون هیچ خبر واقع نمی شود بی اراده حق پس اعتقاد زید مثلا که مراد حق از فلان سخن این است باراده
حق بوده باشد پس مراد حق ازین سخن با آن شخص این بوده باشد که اگر غیر این بودی آن فهم کردی ازان
و هر کس که این را نیک تصور کند همه مذاهب پیش او حق باشند نه در نفس امر چه دران میان تناقضات می باشند
بل هر مذهبی بنسبت با صاحب آن مذهب بآن معنی که مراد حق ازان اعتقاد بوده است و دیگر بدان که اشکال
وصور و هیات اجسام محسوسه دو قسم اند یکی آنکه عقل حکم بکند بآنکه این فعل فاعلی مختار حکیم است که بآن قصد رعایت
مصالح و منافع کرده باشد چون کوزه شکسته چه عقل حکم نکند بآنکه شکل و هیات اجزای شکسته فعل فاعلی حکیم است که
برای مصلحتی کرده است و دوم اشکالی که بر وفق مصالح واقع باشد و دلالت کنند بر آنکه آن فعل فاعلی مختار حکیم است
چنانکه در ابریق اجزائی موافق مصلحت مطابق منفعت مشاهده می کنیم از سر فراخ از برای سهولت دخول آب
و لوله تنگ از بهر خروج آب بقدر حاجت و گوشه که انسان بآن متمکن شود از استعمال آن چه بدیهه عقل حکم میکند
بآنکه فاعل این ابریق آنرا باختیار ساخته است و قصد رعایت مصلحت کرده و هر کس که تجویز آن کند که نه از فاعلی
حکیم مختار است تکذیب او کنند و هرگاه که آنچه در ابریق است از مصالح و منافع دلالت کند بر آنکه فاعل آن مختار است
و قصد رعایت مصلحی کرده آنچه در افلاک و کواکب و عناصر و نبات و حیوان و خصوصا انسان است از حکم قاهره و
مصالح باهره و منافع ظاهره که عقول در وصف آن غرق اند و الباب در نعت آن در حیرت اولی باشد با
آنکه دلالت کند بر آنکه فاعل آن حکیمی قادر مختار است این است بیان وجه استدلال از حکم باری تعالی که دلالت
است بر هستی او و چون این معلوم شد بدانکه آفریدگار در قرآن مجید چنین فرموده است که سنریهم آیاتنا
فی الآفاق و فی انفسهم حتی یتبین لهم انه الحق آیات آفاق اشارت است بدلائل افلاک و کواکب و کیفیت احوال
ایشان و آیات انفس اشارت است بدلائل آفرینش انسان و کیفیت حال او و استدلال از حکمی که در انها است
بر هستی آفریدگار و علم و قدرت و حکمت و اختیار او و این است آخر قسم اول در دلائل عقلی یقینی
اول بدان که استکثار ازین دلائل از اهم مهمات است چه دلیل واحد چون افادت مقداری
از ظن بکند چون دلیلی ثانی بآن منضم شود از ظن قوی شود و همچنین تا بیقین رسد چون اخبار آحاد تواتر چه بیکی ظن
حاصل میشود و زیادت میگردد بثانی و ثالث و غیرهما تا بقطع رسد و ازین است که صاحب منطق در فایده حد
گفته است که گاه باشد که قائم مقام برهان شود و افادت یقین کند چه ظنونی که حاصل است از اقیسه جدلیات
که باجتماع متقوی شوند و افادت یقین کنند و چون این معلوم شد شروع کنیم در کلماتی که منقول است از رسول

از رسول علیسلم و اکابر ناس دران   پیغامبر علیسلم از عمران بن الحصین پیش از انکه مسلمان شود
پرسید که ترا چند خداست کفت ده رسول علیسلم فرمود که اکر در بلائی افتی در دفع ان امید بکه داری
کفت بخدای آسمان رسول علیسلم فرمود فما لک من اله الا الله یعنی ترا جز خدای اسمان معبودی دیکر نیست
زندیقی از جعفر صادق رضی الله عنه پرسید که دلیل چیست بر انکه عالم را صانعی هست پرسید که
حرفت تو چیست کفت تجارت کفت در کشتی نشسته کفت باری در کشتی نشستم و بادی سخت بر آمد و
کشتی شکسته شد و من بر تخته بماندم انکاه از تخته بیفتادم و در تلاطم امواج بماندم تا موجی بیامد و مرا بکنار انداخت
جعفر کفت اول اعتماد تو بر کشتی بود و بعد ازان بر تخته چون از تخته بیفتادی تسلیم شدی هلاک را یا امید داشتی نجات
را کفت امید داشتم کفت بکه مرد ساکت شد جعفر کفت خدای تو آن است که دران وقت امید باو داشتی و ترا
از غرق خلاص داد زندیق در حال مسلمان شد   امام ابو حنیفه کوفی رضی الله عنه روزی در مسجد نشسته بود جمعی زنادقه
که دشمن او بودند در آمدند و قصد کشتن او کردند ابو حنیفه کفت یک مسئله از شما می پرسم جواب بکوئید و هر چه خواهید بکنید
کفتند بکو کفت کشتی دیده بر بار کران وان کشتی راست میرفت بی ملاح با وجود ریاح مختلف و امواج متلاطم
این در عقل کنجد کفتند نه ابو حنیفه کفت سبحان الله چون عقلا جائز نباشد چکونه جائز باشد در عقل که افلاک و
کواکب بیک نظام روند بی مدبری حکیم و قادری علیم همه کفتند راست میکوئید و مسلمان شدند   شافعی
رضی الله عنه را پرسیدند از دلیل بر صانع کفت ورقة الفرصاد یعنی توت چه طعم و لون و رائحه ان یکیست و مع
هذا اکر دود قز یعنی کرم پیله خورد ازان ابریشم حاصل شود و اکر نحل خورد عسل و اکر اهو خورد مشک در ناف او و اکر
بهائم حیوانات خورند فاسد و عفن و منفصل میشود پس مدبر اجسام برین مناهج عجیب خداست جل شانه و عظم
برهانه   امام جعفر صادق را رضی الله عنه ازین مسئله پرسیدند کفت قلعه دیدم حصین املس ظاهر آن
چون نقره ریخته و باطن ان چون زر کداخته ناکاه دیوار قلعه شکافته شد و حیوانی سمیع بصیر بیرون آمد پس لابد
باشد از مدبری که تدبیر ان کند و او صانع عالم است و بقلعه بیضه خواسته است و بحیوان فرخ   باری دیکر
ازو همین مسئله پرسیدند و کفتند دلیل بر هستی صانع عالم چیست کفت اقوی دلائل بران هستی من است چه من نبودم
و موجود شدم و محال است که فاعل وجود من من باشم زیرا که اکر من خود را هست کردمی یا وقتی هست کردمی
که نبودم و از نیست هست کردن محال است یا وقتی هست کردمی که هست بودم و هست کردن هست هم محال است
پس هستی من از هستی است که نیستی بر وی روا نیست   هارون رشید از شافعی رضی الله عنه پرسید که دلیل
بر انکه عالم را صانعی هست چیست کفت رقعه بدین کوچکی که روی است در روی جای چشم معین است و همچنین جای بینی
و دهان و غیر انشان با انکه از مشرق تا مغرب هرکز نبینی دو کس را که روی شان بیکدیکر ماند و این دلیل واضح است بر

انکه او را صانعی حکیم و مدبری لطیف خبیر هست و از هارون الرشید ازین مسئله پرسیدند و استدلال باختلاف اصوات

و تردد نغمات و تفاوت لغات کرد و این نزدیکست بآن جواب که شنوده است و هر دو ماخوذ اند من قوله تعالی

و اختلاف السنتکم و الوانکم　　همین مسئله را از ابو نواس پرسیدند جواب گفت تامل فی نبات الارض و

انظر الی آثار ما صنع الملیک　عیون من لجین ناظرات　کان عیونها ذهب سبیک　علی قصب الزبرجد شاهدات

بان الله لیس لها شریک یعنی بنگر و اندیشه کن در نبات زمین و نظر کن در آثار صنع صانع در ان نباتات از ازهار

و انوار و ثمار مختلف که از ان میان چشمهائی که گوئی زر ریخته است یعنی چون زردی نرگس و امثال ان و

بلکهای چشم از نقره چون سپیدی نرگس و اشباه ان گواهی می دهند که خدای را هیچ شریکی نیست　از اعرابی

پرسیدند دلیل چیست بر وجود صانع عالم گفت البعرة تدل علی البعیر و الروث علی الحمیر و آثار الاقدام علی المسیر فهذه

السماوات الابراج و الارض ذات الفجاج و البحار ذات الامواج لا تدل علی الصانع العلیم القدیر یعنی چون بعره

بر بعیر دلالت می کند و روث بر حمیر و آثار قدمها بر سیر یعنی رفتن مردم پس آسمان که برجهای عظیم دارد و زمین که

راههای شکافته دارد و دریا که موجهای هائل دارد دلالت نکند بر صانع علیم حکیم　همین مسئله از طبیبی پرسیدند

گفت اینکه زنبوری بدین ضعیفی از یک جانب نوش دارد و از دیگر جانب نیش دلیلی ظاهرست بر صانعی حکیم

و از طبیبی دیگر پرسیده اند گفت اینکه هلیله سرد و خشکست اسهال کند و کثیرا که نرم و ترست قبض کند دلیلست

بر آنکه صانعی هست درین افعال حکیم و قدیر　همین مسئله را از ابو حنیفه رضی الله عنه پرسیدند

گفت صبر کنید که دل من مشغولست ببعضی از مهمات رخت و قماش من در ان سوی دجله است و کشتی بنفس خود

بی ملاح بآنجا می رود و آن رخت بنفس خود منتقل میشود بسفینه و سفینه همچنان بنفس خود باز می گردد و دل

من باین مهم مشغولست چون ازین مهم فارغ شوم جواب شما بگویم گفتند این سخن هیچ عاقلی نگوید گفت

چرا گفتند از برای آنکه ظهور این افعال بی فاعلی مختار و مدبری قادر تعقل نتوان کرد گفت این زمان اقرار

کردید بوجود اله تبارک و تعالی چه احوال جمیع عالم اقل از احوال یک سفینه نیست　همین مسئله را

از علی بن ابی طالب کرم الله وجهه پرسیدند گفت دلیل بران نقض عزائم و فسخ همم است و تقریر این

آنست که آدمی گاه باشد که او را چیزی حاصل شود که او را بران هیچ شعور نبوده باشد و گاه باشد که ممتنع شود

از وی آنچه مستعد آنست پس این دلالت کند بر آنکه افعال او از قادری است قاهر که تصرف کند هر چگونه که خواهد

از ذو النون مصری پرسیدند بم عرفت ربک پروردگار خویش را بچه شناختی گفت پروردگار

خویش را به پروردگار خویش شناختم و اگر نه پروردگار من بودی من پروردگار خویش را نشناختمی و بدانکه

باری تعالی غرس شجرهٔ معرفت کرده است در اراضی ارواح پس این شجرهٔ ارض او طاعت است و عبودیت و

وعبودیت واعضای در کرونه فکر و هر کس که برین افعال مواظبت نماید این اثار را بیابد و اگر نه آن بودی که
حق تعالی دلها را بمحبت خویش پر کرده بودی و بمعرفت خود منور و الا چگونه لایق باشد بکفی از تراب معرفت
رب الارباب قال بعض اصحاب ذی النون والله لولا الله ما اهتدینا ولا تصدقنا ولا صلینا
آورده اند که بعضی ملوک را شکی بود در وجود صانع و او را وزیری عاقل بود و متنبه شد از شک ملک بفرمود
تا در بعضی از بیابانها عمارتی کردند مبنی بر میاه جاریه و بساتین عامره و قصور عالیه بی آنکه ملک بداند
و بعد از آن ملک را بآنجا برد و دعوی کرد پیش او که اینها از تلقای نفس خود حادث شده اند ملک عظیم در
غضب شد و وزیر گفت عجب است ملک در از باد چون ممتنع است حدوث این قدر از بنیان بی فاعلی پس وجود عالم
اعلی و اسفل با آنچه در ایشان است اغرب بی فاعلی اولی باشد بامتناع پس ملک متنبه شد و با دین گروید
و شک از و زائل شد رسول علیه الصلوة والسلام والتحیة فرمود من عرف نفسه فقد عرف ربه و
در توریت آمده است که اعرف نفسک تعرف ربک محققان گفته اند که معرفت نفس خود دلیل است بمعرفت حق
از راه مخالفت نه از راه موافقت یعنی آنکس که نفس خود را بحدوث و امکان بداند رب خود را بقدم و وجوب
بداند و چون نفس خود را بعجز و حاجت و جهل و عبودیت و تذلل و اختلال بشناسد رب خود را بقدرت و غنی
و علم و ربوبیت و تفضل و کمال بشناسد پس معلوم شد که معرفت نفس خود سبب معرفت رب است ولکن از راه
مخالفت چنانکه گفتیم نه از راه موافقت چه این سبب تشبه و بدعت است و بدانکه ازین نوع دلایل بر هستی
آفریدگار بسیار است و ما برین قدر اختصار کردیم تا کتاب دراز نشود و این است آنچه در آخر این مسئله زیادت
کرده شد بر آنچه در لباب اربعین است پس اگر کسی خواهد که او را ترجمه لباب باشد بی زیادتی این را از آخر این مسئله
حذف کند چون ثابت شد انتهای موجودات بواجب الوجود لذاته و
عدم بر واجب ممتنع است پس لازم آمد که باری تعالی قدیم و ابدی باشد لکن متکلمان چون آن طریقه را یاد
نکرده بودند عدول کردند از آن بوجوهی دیگر اگر صانع محدث بودی مفتقر شدی بمحدثی دیگر و تسلسل آمدی
اگر گویند اشکال برین سخن از وجوه است شاید که محدث صانع قدیم باشد و متسلسل نشود و این قول
اصحاب وسائط مفوضه است چه فلاسفه گفتند مدبر آنچه تحت فلک قمر است عقل فعال است و او معلول عقلی دیگر است
باده مرتبه و عاشر معلول حق تعالی و مفوضه گفتند باری عزشانه سیارات سبع را بیافرید و تفویض تدبیر عالم
بایشان کرد تقدم احد الموجودین بر آن دیگر بمقداری غیر متناهی است بچند وجه اول آنکه انقضای غیر متناهی
معقول نیست دوم آنکه حصول امروز متوقف شود بر انقضای ما قبل او و انقضای ما لا نهایة له محال است پس
واجب آن بودی که حصول یوم ممتنع شدی سوم منقضی از زمان طوفان تا ازل اقل باشد از منقضی از زمان

ما تا ازل پس چون تطبیق کنیم احدی الجملتین بران دیگر تناهی هر دو لازم از برای انچه چند بار گذشت چهارم
تقدم حق تعالی بر عالم واجب است وان متقرر نشود الا باین مدت پس واجب مفتقر باشد بغیر نخیم مدت را
تعقل نتوان کرد الا بتوالی ازمنه وآناتی که مقتضی مسبوقیت اند بغیر و منافی ازلیت و تقدم حق تعالی بمدتی
مفروضه نیست چه آن مدت حاصل است فرضی و اعتباری باشد یا نباشد بل بمدتیست موجود در خارج.
پس ثابت شد که تقدم احد الموجودین بران دیگر بمدتی غیر متناهی ممتنع است و لازم آید حدوث کل موجودات
ازل و ابد متقابلان اند تقابل السلب والایجاب و هر دو امر که ایشان چنین باشند اول احدی متصل باشد
باخر ان دیگر لکن اتصال ابد بازل محال است چه هر نقطه را که فرض کنیم آخر ازل و اول ابد است اگر فرض کنیم
نقطه دیگر را پیش ازان بصد سال ابد ازل نشود بسبب این زیادت متناهی بر و پس ازل آخری نیست و نه
ابد را اولی پس ازل از ابد متمیز نشود با انکه هر یک از ایشان مناقض و معاند ان دیگر است هذا خلف
قول ما که خدا در ازل بود اقتضای ان می کند که این زمان منقضی شده باشد و قول ما که در ابد خواهد بود اقتضای
ان می کند که هنوز حاصل نشده است و حق تعالی ممتنع التغیر است پس واجب ان باشد که بر حق تعالی صادق نشود
که کان و یکون و کائن یعنی که بود و باشد و هست و هر چیز که این شان او باشد عدم محض بود بعد ازان منکران گفتند
که منزه باری از جهات و ایوان او را بعدم محض نزدیک می گرداند و تنزه او ازانکه صادق شود بران که کان و یکون
و کائن بمعنی انکه بود و باشد و هست تصریح است بعدم محض و ادخال او دران و مشعر است بتغیر پس خلاص
چگونه باشد و معری این معنی را نظم کرده و گفته قلتم ولنا صانع قدیم قلنا صدقتم کذا نقول ثم زعمتم بلا زمان و
لا مکان الا فقولوا هذا کلام له خبیء معناه لیست لنا عقول جواب از اول ان است که در باب قدرت بیاید
که لا موجد الا الله و از دوم انچه از پیش رفت که تقدم بعضی اجزای زمان بر بعضی نه برمان است پس تقدم
باری تعالی بر عالم همچنان باشد و از سوم انکه تعدی که لا اول له لازم است چه عالم اگر حادث باشد عدمی که
لا اول له لازم آید و اگر قدیم باشد وجودی لا اول له لازم اید پس دلیل ساقط شود و از چهارم انکه مراد ما
از کان و یکون استمرار است با ازمنه ماضیه و اتیه بی تغیری بسبب تغیر ایشان و عقل این را در می یابد و اگر چه
وهم و خیال عاجز اند ازان و مشایخ حجت گفته اند بر بقای صانع بدو وجه انکه عدم او بعد از وجود او
ممتنع است که باعدامی معدمی باشد چه عدم نفی محض است پس حدوث او بفاعل ممتنع باشد یا بطریان ضد
چه قدیم اقوی است پس اندفاع ضد به او اولی ازان باشد که انعدام انعدام او یا بضد یا بزوال شرطی چه
محدث شرط قدیم نباشد و سخن در زوال قدیمی که او شرط است چون سخن است در زوال مشروط و تسلسل لازم
آید اگر صحت عدم او باشد او ممکن باشد و هر ممکنی محدث است و چون قدم او ثابت شد عدم او ممتنع است

ممتنع گشت و تقریر این مقدمات در مسئله حدوث گذشت

زعم جمعی عظیم از مشایخ اصول آن است که ذوات متساوی اند و امتیاز بعضی از بعضی بصفاتی مخصوصه است
و امتیاز ذات او سبحانه و تعالی از غیر او بصفاتی که از آن جهت صالح شد مر الوهیت را و آن وجوب است
و قدرت تامه و علم تام و زعم ابو هاشم آن است که الهیت صفتی است که لذاتها اقتضای چهار صفت کند
موجودیت و قادریت و عالمیت و حییت و بسیار باشد که گویند سخن شما که حق تعالی لذاته المخصوصة مخالف
خلق اوست متناقض است چه دلالت بر آن می کند که مخصوصیت را مفهومی است زاید بر ذات با آنکه مراد شما از
ذات مخصوصه او اوست نه امر زاید اکنون می گوییم اولا که واجب نیست که هر چیز مخالف غیر خود باشد بامری
زاید بر آن بچند وجه   آن زاید اگر مخالف آن غیر نباشد سبب مخالفت شی نبود مر آن غیر را و اگر مخالف
باشد مخالفت آن مر آن غیر را بامری زاید باشد و متسلسل شود   ذاتان متساویتان چون دو صفت
مختلف بر ایشان قائم شوند و ذاتان متساویتان باشند دائما و صفتان مختلفتان و متساویان منقلب نشوند
بمختلفین و نه بعکس پس اختلاف نیست الا بذات نه بزاید   ذات از آن روی که ذات است مخالف
صفت اوست از آن روی که صفت است و الا یکی از ایشان بذاتیت و آن دیگر بوصفیت اولی از عکس نبودی
پس آنجا امور است که لانفسها من حیث هی نه باعتبار صفتی قائم ببعضی مخالف بعضی اند و مخالفت حق تعالی
مر خلق را همچنان است چه اگر ذات او مساوی سائر ذوات بودی جائز شدی بر وی آنچه جائز بودی بر ممکنات
و بالعکس چه متساویان در تمام حقیقت جائز باشد بر هر یکی از ایشان آنچه جائز باشد بر آن دیگر پس اختصاص
او بآنچه مختص شده است با او اگر از برای امری نباشد ترجیح جائز الامر بوده باشد و اگر از برای امری باشد کلام عائد
شود در آن و دور یا تسلسل لازم آید خصوم احتجاج کرده اند بر آنکه ذوات متساوی اند در تمام حقیقت به
صحیح است تقسیم ذات بواجب و ممکن و مورد تقسیم مشترک باشد بین القسمین و از برای آنکه اعتقاد آنکه شیء
ذات است متبدل نمی شود بتبدل اعتقاد آنکه شیء قدیم است و محدث و واجب و ممکن و بجهت آنکه معلوم
یا ذات است یا صفت و اگر نه آن بودی که مفهوم از ذات امری واحد بودی تقسیم منحصر نشدی پس تمایز
ذوات بامری زاید باشد و این صفت است اگر گویی که امتیاز ذات او تعالی از سائر ذوات از برای اختصاص
محدثات است بصفاتی ثبوتی که مسلوب است از ذات او تعالی گوییم ذات از آن روی که ذات است اگر مستقل
باشد بنفس خود یعنی در تحقیق غنی از صفات جائز باشد انقلاب ذات سواد ببیاض و جوهر بعرض و بالعکس و
اگر مستقل نباشد تمایز بهر ذاتی بصفت او باشد   آن است که آنچه شما یاد کردید اقتضای تساوی صفات
کند در آنکه صفات اند و تمایز ایشان بصفاتی دیگر و متسلسل شود و دیگر مفهوم اگر آنکه شیء ذات است آن است

که قائم باشد بنفس خود و معنی ان استغناست از محل وان مفهوم سلبی است و نزاع نیست در انکه این مفهوم مشترک
است نزاع دران است که حقائقی که محکوم علیه اند باین مفهوم من حیث هی هی متساوی اند یا نه وانچه شما
یاد کردید مفید ان نیست و من می کویم هیچ حاجتی نیست بیبان انکه ذات مفهومی سلبی است از بهر انکه ذوات
اکرچه مختلف اند بحقیقت لکن عارض هر یکی از ایشان می شود عارضی و هو کونه ذاتا وان عارض مشترک فیه
است چنانکه عارض هر تشخصی می شود که تصور او مانع است از شرکت و بدانکه حاصل قول خصم ان است که اشیا
متساوی در تمام ماهیة لوازم مختلف لازم ایشان اند چه هر ذاتی را صفتی لازم اثبات نمی کنند واین
معقول نیست و حاصل قول ما ان است که اشیا مختلف در تمام ماهیت لازمی مشترک لازم ایشان می شود
واین معقول است ابو الحسن اشعری و ابو الحسین بصری و اتباع
ایشان کفته اند که وجود مقول است بر واجب و ممکن باشتراک لفظی و بو علی سینا کفته است که مقول است بر ایشان
باشتراک معنوی لکن در واجب مجرد است و در ممکنات مفارق ماهیات ایشان و مختار نزد ما و نزد طائفه
از اصولیان ان است که ان صفتی است عارض ماهیت حق از بهر انکه اول باطل است بانچه از پیش رفت در مسئلة
المعدوم لیس بشیء و دوم باطل است بوجوه وجود من حیث هو اکر اقتضای عروض او کند ماهیتی مر
وجود واجب نیز همچنان باشد و اکر اقتضای ان کند که مجرد باشد وجود ممکنات نیز چنان باشد و اکر اقتضای
هیچ یک از ایشان نکند تجرد وجود واجب بامری منفصل باشد واین نفی ان کند که واجب باشد لذاته و از بهر
انکه ماهیات متساوی یصح علی کل منها ما یصح علی الاخر پس بر واجب الوجود جائز باشد انچه بر ممکن جائز باشد و
بعکس واین همه باطل است اکر او را ماهیتی نباشد جز وجودی مقید بقید سلبی و او ان است که عارض هیچ چیز
از ماهیات نیست پس مبدا وجود ممکنات اکر وجود باشد من حیث هو وجود هر وجودی مشارک او باشد
دران و اکر او باشد بمشارکت ان سلب عدم جز علت وجود باشد واین جائز نباشد جائز نباشد که عدم تمام علت
وجود باشد و باب استدلال بوجود ممکن بر وجود واجب منسد شود اکر کوئی عدم مستلزم صفتی ثبوتی
است که ان صفت یا وجود مبدا ممکنات اند کوئیم که موثر دران صفت وجود است یا او بشرکت ان سلب
محذور مذکور لازم اید وجود بدیهی التصور است باتفاق حکما و ادله عقلی و ماهیت او تعالی غیر متصور است بشر را
هم باتفاق ایشان و ادله عقلی و معلوم غیر مجهول باشد اکر کوئی که مجهول قید سلبی است کوئیم که ما را
ممکن است که تصور کنیم که وجود او غیر عارض است چیزی را از ماهیات و اتفاق کرده اند که معلوم از و تعالی غیر
سلوب و اضافات نیست در منطق ثابت شده است که وجوب کیفیت نسبت محمول است بموضوع
پس چون کوئیم که الله یجب ان یکون موجودا الله موضوع باشد و وجود محمول و نسبت وجود بان رابطه و

رابطه و وجوب کیفیتی است مران نسبت را و این را وقتی تعقل توان کرد که وجود او مغایر حقیقت او باشد
بوعلی سینا حجت گفته است بر آنکه وجود ممکنات مغایر ماهیات ایشان است با آنکه ما را ممکن است
که تعقل ماهیات کنیم با شک در وجود ایشان و این دلیل قائم است اینجا چه ما را ممکن که تعقل ماهیت واجب الوجود
بکنیم با شک در آنکه موجود هست یا نه ما برهان بیان کنند   بوعلی و اکثر عقلا مسلم داشته اند که افراد نوع اخیر
یصح علی کل منها ما یصح علی الآخر پس اگر او را ماهیتی بودی جز وجود یصح علیه ما صح علی سائر الوجودات از حدوث و
ضعف و کون و فساد و بالعکس و من میگویم این وجوه شش گانه فاسد است اما اول بجهت آنکه وجود من حیث
انه وجود نه اقتضای عروض میکند و نه اقتضای لاعروض بل تقتضی هر یک از ایشان وجودی خاص است
چنانکه نور من حیث انه نور نه اقتضای ابصار اعشی کند و نه اقتضای عدم ابصار او بل که مقتضی ابصار او نور
آفتاب است و از ان عدم ابصار سائر انوار و اما دوم بجهت آنکه مسلم نیست که اگر جایز باشد که عدم جزء علت
باشد جایز باشد که تمام علت باشد چه عدم جزء علت تامه می شاید چون انتفای مانع اما علت تامه نمی شاید
چه شئ یا موجود نباشد موجد غیر نتواند بود و علم باین ضروری است و معاند مکابر و اما سوم بجهت آنکه وجود که
معلوم است وجود عام است نه آن وجود که عین ماهیت اوست پس این قیاس منتج آن باشد که ماهیت او غیر وجود
عام است و لانزاع فیه چه ما نیز قائلیم باین و اما چهارم بجهت آنکه در ان مثال موجود محمول است نه وجود و اگر وجود
بودی محمول و موضوع یکی بودندی و قضیه نبودی و اما پنجم بجهت آنکه مسلم نیست که آن دلیل قائم است اینجا چه
این وقتی بودی که ما تعقل ماهیت او بحقیقت نکردیمی و شک کردیمی در وجود او چنانکه تعقل ماهیت مثلث بحقیقت
می کنیم با شک در وجود آن و اما ششم بجهت آنکه وجود ماهیتی نوعی نیست چه نوع در افراد علی التساوی باشد
و صدق او بر ایشان بتواطی و وجود بر افراد خویش بتشکیک مقول است پس نوع نباشد و شبهت متشکک از اینجا
است که مقول بتشکیک را پنداشته است که مقول است بتواطی و بوعلی حجت گفته است که اگر وجود او صفت
ماهیت او بودی ممکن بودی از بهر افتقار آن بماهیت پس مؤثر در وجود او اگر آن ماهیت باشد و مؤثر متقدم باشد
بوجود باشد لازم آید تقدم ماهیت بوجود بر وجود او و اگر غیر آن ماهیت باشد پس وجود واجب بامری منفصل باشد
و جواب آن سعد که چنانکه قابل وجود واجب نیست که موجود باشد فاعل وجود نیز همچنان باشد   اگر گوئی فاعل بل
وجود متقدم است بماهیت بر وجود   آن است که در فاعل همین بگوئیم و من میگویم فاعلیت اقوی است از
منفعلیت پس لازم نیاید از عدم توقف اضعف بر وجود عدم توقف اقوی آری این سند منع را شاید
بچند وجه   هر متحیزی منقسم است لذاته بنابر نفی جزء و هر منقسمی لذاته ممکن است
از بهر افتقار او بجزء او که غیر اوست و آنکه مفتقر بغیر ممکن باشد بذات   در مسئله حدوث ثابت شد که هر متحیزی

محدث است   ثابت شد هم دران مسئله که هر متحیزی متناهی المقدار است و هر متناهی المقدار محدث است پس ممتنع
باشد که قدیم متحیز باشد   ثابت شد در مسئلهٔ اثبات صانع تساوی متحیزات در تمام ماهیت پس اگر او متحیزی
بودی مفتقر شدی در صفات الهی بمرجحی   اگر جسم بودی منقسم بودی پس اگر قائم شدی بجمیع اجزا علمی واحد
یا قدرتی واحد لازم امدی حلول صفت واحده در محال متعدد و اگر قائم شدی بهر جزوی علمی علی حده و قدرتی
علی حده لازم امدی التعدد الالهه و من سلیم قیام صفت واحده بمجموع من حیث هو مجموع جایز است چنانکه در هیئت
اجتماعی   اگر جسم بودی و متحیز مشارک سایر اجسام بودی در جسمیت و تحیز پس اگر مخالف اجسام بودی
در چیزی از ذاتیات لازم آمدی که مرکب بودی و ممکن و الا هر چه بر محدث جایز بودی بر و جایز بودی بالعکس
اگر جسم بودی مرکب بودی پس اگر اجزای متساوی بودندی در ماهیت جایز بودی بر فوقانی که اسفل
باشد و بالعکس و مفتقر شدی اختصاص او بوضع مخصوص بمرجحی و مؤلفی و اگر متخالف بودندی در ماهیت
جایز بودی بر هر جزوی که تمیز خود مماسه کند ان چیز را که مماس اوست بسیار خود و بعکس پس تفرق ایشان ممکن
باشد و اجتماع ایشان بمرجحی و مؤلفی بوده باشد   اگر جسمیت مانع تناهی از الهیت نباشد شمس و قمر متعذر
شود چه هیچ طریقی بان غیر این نیست   بسیاری از مخالفان دعوی علم
بدیهی کردند بانکه هر دو موجود که باشند لابد باشد که یکی از ایشان ساری باشد در ان دیگر چون عرض و جوهر یا
مباین در جهت چون دو جوهر و این باطل است از وجوه   اگر بدیهی بودی ممتنع بودی اطباق و اتفاق جمع
عظیم بر انکار و ایشان ماسوای حنابله و کرامیه اند   مسمی انسان که مشترک است میان اشخاصی که مختلف الاحیاز و
المقادیر اند از ان روی که اوست ممتنع است که او را قدری معین و حیزی معین باشد و الا مشترک فیه نبوده باشد
میان همه اشخاص   اگر گوئی که انسان از ان روی که انسان است او را وجودی نیست الا در عقل و کلام در موجود
خارجی است   گویم غرض ازین ان است که ممتنع نیست تعقل امری که عقل او را جهتی و قدری اثبات نکند و این
منع می کند از انکه ان مقدمه بدیهی باشد   خیال و وهم را ممکن نیست که استحضار صورت و شکل نفس خویش
کنند و نه از ان قوت باصره و غیر ان قوی پس واجب نیست که هر موجودی را صورتی و شکلی باشد   عقل
بتصور نفی و اثبات می کند انگاه حکم می کند بتناقض ایشان با انکه حکم نمی کند بانکه کلی از ایشان ساری است در
دیگر یا مباین از و در جهت   بدیهه حاکم است بانکه هر دو موجود که باشند کیفیت ما کان یا یکی از ایشان ساری
باشد در ان دیگر یا مباین از و در جهت یا نه ساری و نه مباین و عقل را متوقف می یابیم درین قسم ثالث الا بیانی
که اثبات ان کند یا نفی ان و ازینجا معلوم شد که امتناع این قسم از اولیات نیست   عقل ادراک ماهیاتی می کند
چون مراتب اعداد با انکه ممکن نیست ادراکه حکم کند بیکی از اینها که موضع او چنین است و مقدارش چنین است و چون

و چون این دانستی می گوییم مراد از اختصاص شیء بجهت و مکان آنست که اشارت حسی بآن توان کرد بآنکه
اینجاست یا آنجاست و عالم مختص است بجهت و مکان باین معنی اگر باری تعالی همچنین است مماس عالم باشد
یا محاذی بعد از آن کرامیان گفتند خدای تعالی مختص است بجهت فوق مماس عرش یا مباین ازو ببعدی
متناهی و این قول اکثر طوائف ایشان است یا مباین ازو ببعدی غیر متناهی و این قول هیصمیه است و
این را بعقل نتوان کرد با اثبات جهت چه او چون در جائی باشد و عالم در جائی بعد میان ایشان محصور
باشد ما را وجوه است   اگر مشار الیه باشد اگر منقسم نشود در حقارت چون جوهر فرد باشد تعالی عنه
وفاقا و اگر منقسم شود مرکب باشد و بطلان آن گذشت و اصحاب ما تعبیر ازین بآن می کنند که اگر فوق العرش
باشد اگر بزرگتر از عرش باشد یا مثل آن منقسم باشد و اگر کوچکتر باشد اگر بصغر جوهر فرد رسد لازم آید آن حقارتی
که او از آن منزه است وفاقا و الا ترکیب لازم بعد از آن انکس که می گوید که هر متحیزی قابل قسمت است سخن است
او را اگر بگوید متحیزی یمین او غیر یسار اوست و قدام او غیر خلف او و ترکیب لازم آید   اگر مشار الیه باشد متناهی
باشد از جمیع جوانب از بهر آنچه از پیش رفت از تناهی ابعاد و از بهر آنکه عدم تناهی او اگر از جمیع جوانب باشد او را
مخالطی باشد با عالم و آنچه درو است از قاذورات تعالی عنه و اگر از بعض جوانب باشد جانب متناهی اگر موافق
غیر متناهی باشد در ماهیت جائز باشد بر متناهی که غیر متناهی گردد و بالعکس پس فصل و وصل برو جائز باشد و اگر
مخالف او باشد در آن مرکب باشد از اجزای مختلفة الطبائع پس در و اجزای بسیط باشد و ممکن نبود بر هر یکی از آنها
که مماس آن شود که بر یمین اوست یسار خود و بالعکس پس فصل و وصل برو جائز باشد و هر چیز که چنین باشد تا تألیف
او مؤلفی باشد تعالی عنه و هر چیز که متناهی باشد از جمیع جوانب ممکن باشد وجود او کم از ید باشد و انقص از آنچه یافته
شد پس اختصاص او بآن قدر از بهر مخصصی باشد و دیگر چون متناهی باشد از جمیع جوانب فوق کل موجودات باشد
چه فوق او امکنه باشد خالی ازو و خصم نفی می کند آنرا   و از بهر آنکه اگر جائز باشد برو حرکت و سکون محدث باشد
از برای آنچه در مسئله حدوث گذشت و الا چون زمنی باشد مقعد و آن نقصی است تعالی عنه   مکانی که زعم خصم
آنست که او در آن حاصل است اگر موجود باشد و آن منقسم است جسم باشد و قدم اجسام لازم آید بسبب دوام او
در آن و دیگر مکان در وجود خود مستغنی است از محل از برای جواز خلاء وفاقا و باری نزد خصم ممتنع است که نه در
چیزی باشد پس مفتقر باشد بچیزی پس مکان بوجوب و الهیت اولی باشد و اگر معدوم باشد مستحیل باشد حصول موجود در آن
و بر ما کون الجسم فی المکان لازم نیاید چه مراد از آن بودن او است بر وجهی که ممکن باشد اشارت باحد جوانب او
که غیر آن دیگر است و متصل است باو و این معنی در باری تعالی ایجاب ترکیب او کند   احیاز اگر متساوی باشند
در تمام ماهیت حصول او در بعضی بدل از آن دیگر جائز باشد پس مفتقر شود بمرجحی و اگر متخالف باشند در ماهیت متباین باشند

بعد و ماهیت و مختص بخواص معینه و صفاتی معینه و انها غیر متناهی اند پس یافته شد در ازل با خدای تعالی
چیزهای موجود قائم بذات خویش و غیر متناهی و هیچ مسلمان باین راضی نباشد   عالم کره است چه کسوف
قمری را در بلاد شرقی در اول شب بینند و در بلاد غربی در آخر آن پس اگر خدای تعالی در جهت فوق بودی
اسفل بودی بنسبت با سکان وجه دیگر از زمین و این باطل است حجت خصم ان است که ما بضرورت می دانیم که هر دو
موجود که باشند یکی از ایشان ساری باشد در ان دیگر یا مباین او در جهت و با انکه اختصاص جسم بحیز و جهت از ان جهت
است که قائم است بنفس خود و باری تعالی مشارک ان است درین معنی و چون در جهت باشد در جهت فوق باشد
چه مناسب اختصاص اشرف است باشرف و با انکه خلق بطباع و عقول سلیم خویش رفع ایدی می کنند بجهت فوق
در تضرع و دعا و با آیاتی که موهم جهت است چنانکه و هو القاهر فوق عباده الرحمن علی العرش استوی یخافون ربهم
من فوقهم   از اول آنست که دعوی ضرورت بطلان از پیش رفت و نفی قسم ثالث باین مقدمه موجب دور
است از بهر انکه ثبوت این مقدمه بر نفی قسم ثالث موقوف است و از دوم انکه اختصاص جسم بجهت و حیز کاه باشد
که از برای ذات مخصوصه او باشد چه واجب نیست که اختصاص هر چیزی بصفتی از برای صفتی دیگر باشد و اما
انکه جهت فوق اشرف است خطابی است و اثبات عقلیات بان نکند و از برای انکه عالم کره است پس هیچ فوق نباشد
الا که تحت باشد بنسبت و از بهر انکه اگر استداد او را در جهت علو نهایتی نباشد پس فوق هر نقطه نقطه دیگر باشد و
هیچ چیز در و فرض نتوان کرد الا که سفل باشد و اگر او را نهایتی باشد فوق طرق علو او خلائی باشد اعلی از و پس او
علو مطلق نباشد و از بهر انکه شرفی که حاصل است از برای جهت جهت را باشد بذات و ما فی الجهة را بعرض پس مکان
درین باب اشرف باشد از و تعالی عن ذلک و اما رفع ایدی بسما معارض است بوضع جبهت بر ارض و از سوم
انکه ظواهر نقلی چون معارض دلائل عقلی شوند تصدیق هر دو ممکن نباشد و نه تکذیب هر دو از بهر امتناع اجتماع
دو نقیض و ارتفاع ایشان و نه تصدیق نقل و تکذیب عقل چه عقل اصل نقل است تکذیب اصل از بهر تصدیق فرع
موجب تکذیب هر دو است پس متعین شد تصدیق عقل و تفویض علم نقل بخدای تعالی با اشتغال بتاویل ظواهر
واستقصا در تاویل ظواهر مذکور است در کتاب اسرار تنزیل

و کلام نصاری درین مخبط است چه باری حلول یاد می کنند و بار دیگر اتحاد و دیگر بار غیر این
دو اکنون ما می گوئیم ایشان یا بحلول گویند یا باتحاد ایا بنسبت با روح عیسی علیه السلم یا بدن او یا نگویند با ایشان
بل گویند که خدای تعالی او را اقدرتی داد بر خلق اجسام و حیوة و علم بمغیبات یا نگویند بل باین بل گویند خدای
تعالی او را پسر خواند تشریفا له چنانکه ابراهیم را خلیل خواند هم تشریفا له اینست انچه کلام ایشان محتمل ان است
و حلول باطل است چه حلول را و متی تعقل نتوان کرد که حال مفتقر باشد بمحل پس حلول او تعالی بصفت جواز

بصفت جواز نفی افتقار حال بمحل کند و بصفت وجوب اقتضای افتقار واجب کند بغیر او و حدوث واجب
یا قدم محل اگر گوئی ذات او تعالی اقتضای حلول کند بشرط وجود محل یا محل اقتضای حلول او کند
در ان پس لازم نیاید قدم محل و نه حدوث واجب ان است که هر دو منع وجوب حلول کنند و اتحاد
باطل است چه متحدین اگر باقی باشند عند الاتحاد یا معدوم شوند و ثالثی حاصل شود اتحاد نباشد و اگر یکی باقی
باشد و ان دیگر هم اتحاد نباشد چه ممتنع است که معدوم عین موجود باشد و قدرت عیسی بر خلق اجسام باطلست
چه ما زود باشد که بیان کنیم که قدرت بر ایجاد جز خدای تعالی را نیست و اما انکه او را پسر خوانند تشریفا له بحث
لفظی کند نصاری احتجاج کردند بانکه عیسی علیه السلم احیای اموات و ابرای اکمه و ابرص کرد بر وفق دعای خویش
از بهر اظهار معجزه نبوت امام گفت مناظره کرده با بعضی نصاری و گفتم مسلم است که از عدم دلیل عدم مدلول
لازم نیاید گفت آری گفتم چه دلیل است بر انکه خدای تعالی در بدن زید و عمر و ذبابه و نمله یعنی مگس و مور حلول
نکرده است گفت در حق عیسی از انجهت ثابت شد احیای موتی و ابرای اکمه و ابرص کرد و این را در حق غیر او نیافتند
گفتم مسلم داشتی که از عدم دلیل عدم مدلول لازم نیاید و دیگر بر دست موسی علیه السلم ظاهر شد که عصا ثعبانی عظیم گشت
و انقلاب خشبه بثعبانی اعجب است از انقلاب میت بحی پس این اولی باشد بدلالت در حق او و فی الجمله مذهب
نصاری و حلول اخس از ان است که بان التفات کنند
مشهور ان است که کرامیه مجوز این اند و سائر طوائف منکران و گفته اند که اکثر عقلا قائل اند بان و اگر چه بزبان
انکار ان می کنند چه ابو علی و بو هاشم از معتزله و اتباع ایشان گفتند که خدای تعالی می خواهد بارادتی حادثه
و کراهت می دارد بکراهتی حادثه نه در محلی الا انکه صفت مریدیت و کراهیت محدث است در ذات او
تعالی و چون مرئی و مسموع حاضر شد در ذات او تعالی صفت سامعیت و مبصریت حادث گشت لکن
ایشان اطلاق لفظ تجدد می کنند نه حدوث و ابو الحسین بصری در ذات او تعالی اثبات علوم متجدد میکند
بحسب تجدد معلومات و اشعریان اثبات نسخ حکم می کنند و تفسیر ان برفع حکم و انتهای ان و ارتفاع و انتها
عدمیست بعد از وجودی و این اعتراف است بوقوع تغیر و می گویند که او عالم است بعلمی واحد که متعلق شود
پیش از وقوع معلوم بانکه زود باشد که واقع شود و پس از ان آن تعلق زائل شود و متعلق شود بانکه واقع
شد و این تصریح است بتغیر این تعلقات و می گویند قدرت او تعالی در ازل متعلق است بایجاد معینی و
چون موجود شد ان تعلق منقطع گشت بجهت امتناع ایجاد موجود و همچنین تعلق ارادت بترجیح معین
چه چون مترجح شد محال باشد بقای آن تعلق بجهت امتناع ترجیح مترجح و دیگر معدوم مرئی و مسموع
نباشد و عند الوجود مرئی و مسموع میگردد و این تعلقات حادث اند پس اگر جاهلی ملتزم شود که معدوم

و مسموع است اگر گوییم خدای تعالی معدوم را معدوم بیند نه موجود و عند وجود او را موجود بیند نه معدوم و موجود
را معدوم دیدن و بعکس غلط است و این موجب ان است که یاد کردیم و فلاسفه با دوری ایشان ازین
میگویند اضافات موجود اند در اعیان پس خدای تعالی با هر حادثی باشد و ان وصف اضافی و هو کونه
مع کل حادث حادث شده باشد در ذات او تعالی و ابو البرکات و او از متاخران است از ایشان تصریح
کرده است در معتبر بارادات محدثه و علوم محدثه در ذات او تعالی و زعم او ان است که ممکن نیست اعتراف
بانکه او اله این عالم است الا باین قول انگاه گفت اخلال ازین اخلال و تنزیه ازین تنزیه واجب است
و بدانکه صفت یا حقیقی باشد عاری از اضافات چون سواد و بیاض یا حقیقی باشد که اضافت لازم ایشان باشد
باشد چون علم و قدرت چه لازم ایشان است تعلق بمعلوم و مقدور و ان اضافت مخصوص است میان
ایشان یا اضافی محض باشد چون بودن چیزی پیش از غیر خود و بعد از ان و در یمین و یسار ان و تغیر
این اشیا موجب تغیری در ذات نیست و نه در صفتی از ان اکنون می گوییم تغیر اضافات از ان گزیر نیست و اما
تغیر صفات حقیقی کرامیه اثبات ان می کنند و غیر ایشان انکار ان پس فرق ظاهر شد میان مذهب کرامیان
و غیر ایشان ما را وجوه است   صفات او تعالی صفت کمال است پس حدوث ان موجب نقصان
او بود تعالی پیش از حدوث ان و اضافات را وجودی نیست در اعیان دفعا للتسلسل پس نقض ما
وارد نشود   اگر ذات قابل حوادث باشد قابلیت از لوازم ان باشد چنانکه در مسئله اثبات صانع گذشت
و ازلیت قابلیت موجب صحت وجود مقبول است در ازل چه قابلیت شئ غیر خود را نسبتی است میان ایشان
و نسبت بین الشیئین متوقف است بر ایشان لکن ما بیان کردیم که وجود حوادث در ازل محال است و قدرت
ازلی بر ما لازم نیاید چه تقدم قادر بر مقدور واجب است بخلاف تقدم قابل بر مقبول و من میگویم انچه
شما یاد کردید بتقدیر تسلیم اقتضای ازلیت صحت وجود حوادث کند نه صحت ازلیت وجود حوادث و
فرق نشناختی میان ایشان در مسئله حدوث و فرق مذکور اگر صحیح باشد مغنی باشد از دلیل سابق و الا
نقض باقی ماند و دیگر چون فرق صحیح شد و دلیل نفی ان می کند بطلان دلیل لازم آید   قول ابراهیم
خلیل علیه السلم که لا احب الافلین دلالت می کند که متغیر اله نباشد کرامیه احتجاج کرده اند بانکه دلیل دلالت کرد
بانکه کلام و ارادت و سمع و بصر صفاتی حادثه اند و لابد باشد ایشان را از محلی و ان ذات اوست تعالی و بانکه
صحت قیام صفات قدیم بذات او تعالی است باتفاق ما و اشعریان و قدم را اعتبار نکنند در مقتضی صحت
او عبارتی است از نفی اولیت و ان امری عدمی است پس مقتضی کونها صفات باشد و حوادث همچنین اند
پس صحت قیام ایشان بذات او تعالی باشد   از اول چون جواب است از ادله حدوث این صفات

صفات وارکدوم انکه ان صفات شاید که مخالف این صفات باشد بنوع مسلم داشتیم که هیچ فارقی نیست الا
قدم چرا کفتند که عدمی است چه او عبارتی است که از نفی عدم سابق ونفی نفی ثبوت باشد
و قادر ان است که فعل و ترک از و صحیح باشد بحسب دواعی مختلفه چون تاثیر نادر مستحسن فلاسفه کفتند رجحان احد
طرفی الفعل و الترک علی الاخر از قادر اکر متوقف نشود بر انضمام مرجحی بان ممکن واقع شده باشد لا عن مرجح
واین اقتضای صانع نکند وجهت انکه ما می دانیم از نفوس خویش که مادام که در دل ما میلی با حد الطرفین حاصل
نمی شود ان طرف مترجح نمی شود وهرکاه که میل بحرکت بر وجهت متساوی باشد حرکت حاصل نشود واکر متوقف
شود عند تمام المرجحات از قدرت تامه وارادت جازمه و وقت و آلت و مصلحت و زوال کل موانع اکر
ترک ممکن باشد لحصول فعل با ان یکبار و ترک دیکربار اکر متوقف شود بر مرجحی انچه اول فرض کرده بودند تمام مرجح
نبود و باشد کلام دیکر تقسیم عاید شود عند وجود ذلک المرجح واکر ترک ممکن نباشد فعل عند تمام المرجحات واجب باشد
و عند عدمه ممتنع وعلی هذا هیچ فرقی نباشد میان قادر و موجب الا انکه شرائط تاثیر قادر سریع التغیر است چه حاصل
می شود و منعدم می کردد لکن این تعقل نتوان کرد الا در حق انکه شرائط او منفصل باشد از و و این در حق انکه مبدا همه چیز
ما سوای اوست ممتنع است چه تغیر بر ذات ممتنع است پس تاثیر او در غیر او همچنین باشد و بر همین وال تعویل می کنند
و بان حمل می کنند نزد شما ارادة الله تعالی و قدرت او متعلق است از ازل تا ابد بترجح حادث معین در وقت
معین با یجاد ان در ان وقت و تغیر در صفات او تعالی نزد شما ممتنع است پس ترجح ان مراد و وجود ان مقدور
در ان وقت واجب باشد پس او موجب بالذات باشد خدای تعالی عالم است بکل معلومات و خلاف
معلوم محال است پس معلوم الوجود واجب باشد و معلوم العدم ممتنع و این موجب ان است که او تعالی موجب باشد
ترک و ان اقتضای بر عدم اصلی مقدور نباشد چه ان عدم است و قدرت نیست الا بر وجود و این
ان می کند که قادر موجب کردد چه او را صلاحیت تاثیر باشد و صلاحیت ترک نه از اول وان متکلمان است
دوم قول است انکه فعل بلا داعی ازلی کردد بوقوع و منتهی نشود بحد وجوب و بان فرق می کنند میان موجب
و مختار و این ضعیف است از بهر انچه یاد کردیم که عند تمام المرجحات اکر ترک ممکن کردد ترجح احد الطرفین علی الاخر
تا ان یا متوقف شود بر انضمام مرجحی یا متوقف نشود الی اخره و از بهر انکه چون رجحان احد الطرفین عند التساوی
ممتنع است پس عند المرجوحیة اولی باشد صدور احد طرفی الفعل و الترک از قادر متوقف نمی شود بر
انضمام مرجحی بان چه عطشان که مخیر باشد میان دو قدح یا جایعی که مخیر باشد میان دو رغیف و هارب از سبع که
مخیر باشد میان دو طریق عند التساوی اختیار احدی از ایشان می کند بی مرجحی فلاسفه کفتند جواز رجحان
احد طرفی الجایز علی الاخر لا لمرجح سد باب اثبات صانع می کند چه هیچ طریقی غیر این نیست و از بهر انکه ما چون تجربه

نفوس خویش میکنیم میدانیم که تا در دل ما میلی با حد القدصین مثلا دون لا اخر حادث نمی شود ما اختیار ان نمی کنیم آن
میل مرجحی خاص است لکن باکاه باشد که سبب حدوث ان نذانیم بل دانیم که ان میل از میلی دیگر نیست بلکه ارادت
مستند اند بار اداتی حادثه که بخلق او تعالی باشند یا ببعضی از اسات سماوی متکلمان جواب گفتند بانکه ما قائل نیستیم
بان الا در ترجیح فعل بر ترک در حق قادر تا فرق میان قادر و موجب که معلوم است بضرورت منتفی نشود چه هر
احدی فرق میکند بضرورت میان قیام مختار و قعود او و میان نزول حجر و صعود نار ولکن میگوییم فرق میان موجب
و مختار وقتی مرتفع شود که میان ایشان فرقی غیر ان نباشد و میان ایشان فرقی دیگر است و او ان است که ما یاد کردیم
از سرعت تغیر شرط تا تیر قادر دون الموجب و دیگر مختار است که تاثیر کند مع الشعور بالخیر او طلبا للخیر و از انجهت او را
مختار خوانند یعنی طالب خیر و در موجب این شرط نکنند و از دوم انکه شرط نکنند در قادر تصور اختیار الفعل بل اختیار الفعل
بدلا عن اختیار الترک و بالعکس   اگر گوئی که انچه قدرت و ارادت در ازل متعلق شده است باتحاد عالم لا یزال
ممتنع باشد در هر حالی که خدای تعالی اتحاد نکند او را در ان و الا تعلق ازلی منقطع شود و تغیر صفت حق و زوال
قدیم لازم اید   ان است که صلاحیت اصلی حاصل بود و ان کافی است در فرق میان موجب و مختار و از
سوم انکه تعلق علم بوقوع تابع وقوع است که تابع قدرت و ارادت است پس تعلق علم مانع نباشد از تعلق قدرت
و ارادت و از چهارم انکه مراد از قادر بر فعل و ترک ان است که ممکن باشد او را که کند و ممکن باشد او را که نکند بلکه او را
بگذارد چنانکه بود و بدانکه فرق میان موجب و مختار از ادق مباحث عقلی است و چون این دانستی بدانکه ملیان اتفاق
کرده اند بر انکه خدای تعالی موجد عالم است بقدرت و اختیار و فلاسفه گفته اند که او موجب ان است بذات ما را ان است
که اگر او تعالی موجب باشد و ایجاب او اثر او متوقف نباشد بر شرطی یا متوقف باشد بر شرطی قدیم حدوث او لازم
آید یا قدم عالم و اگر متوقف شود بر شرطی حادث کلام عائد شود در ان و حوادثی که لا اول لها لازم اید و ما ان را
ابطال کرده ایم   اگر گویید وجود عالم در ازل اگر جائز باشد ملتزم قدم ان شویم و الا تخلف اثر از موجب بالذات
از بهر فوات شرطی با وجود مانعی جائز است و اقوی شرائط امکان اثر است و اقوی موانع امتناع ان پس ثابت شد
که باری تعالی موجب بالذات باشد و ایجاد عالم از لا نکرد از برای وجود ازل و تحقیق سوال ان است که قدرت
مصحح فعل است و صحت فعل از لا نیست پس قدرت نباشد و شما را هیچ جوابی نیست الا انکه قدرت مصحح است
بشرط عدم مانع و ازل مانع است و این بعینه جواب ما است در موجب یعنی که موثر است بشرط عدم مانع انکار
باشد که او تعالی موجب عالم باشد در وقت محضوص و صیانت از قدم علت قدم معلول لازم نیاید   اگر
گوئی نسبت موجب بجمیع اوقات مقدره متساوی است پس تخصیص ان ببعضی ترجیح بی مرجح باشد گوییم که عالم
همچنین نسبت صلاحیت قدرت و ارادت باوقات سواست با انکه شما می گوئید که عالم از قادر شده در وقتی

در وقتی دون وقتی بی مرجحی   از اول ان است که مدعی وجود عالم است پیش از وجود او بمدت روز وازلیت منتفی
است حینئذ و چون مانع زائل باشد پیش از وقت وجود او وعلت موجبه حاصل لازم آید حدوث ان پیش از انکه
حادث شد و این محال است و من میکویم سوال وارد نیست اصلا چه موجب چون متوقف نباشد تاثیر او بر شرطی یا
متوقف باشد بر شرطی قدیم فقط ممتنع شود که ازلیت مانع باشد یا عدم ان شرط چه عدم ازلیت اکر قدیم باشد حاصل باشد
دائما و اکر حادث باشد شرط نبوده باشد و از دوم انکه ان وقت حینئذ شرط باشد و تقسیم عائد شود در ان که حادث باشد
یا قدیم فلاسفه احتجاج کرده اند بوجوه   انکه باری تعالی اکر موثر باشد لذاته او لصفة قدیمة واجب باشد دوام موثر
بدوام او و چون موثریت او واجب باشد او موجب باشد نه مختار و اکر از بهر صفتی محدثه باشد سخن عائد شود در تاثیر
او در ان و متسلسل شود   تعلق قدرت قادر بمقدور موقوف است بر تمیز او در نفس خویش از ممتنع و الا او
متکون بود و موقوف علیه سابق است و حصول مقدور بقدرت اقتضای تاخر او کند از قدرت که مقتضی تاخر
تمیز او است از ان پس اکر شئی مقدور باشد لازم آید تقدم تمیز او بر تعلق قدرت و تاخر او از ان و این محال باشد
متقدم ماهیت است و متاخر وجود بنابر انکه معدوم شئی است   پس حینئذ متعلق قدرت وجود
با موصوفیت ماهیت بان و کلام مذکور وارد است در انچه متعلق قدرت است   وجود مخلوق را اکر تعلیل
بکون القادر قادر اکنند دوام ان بدوام این لازم اید و اکر تعلیل بان کنند که او را بیافرید پس کونه خالقا
بغیر کونه قادرا باشد پس کونه خالقا اکر حادث باشد تسلسل لازم اید بسبب افتقار بخالقیتی دیکر و اکر قدیم باشد
دوام مخلوق و انکه او موجب بالذات است لازم اید   از اول ان است که دوام اثر از بهر دوام صفت
ذاتیه ده موجب واجب باشد نه مختار و از دوم انکه این وارد است بر شما در موجب و از ثالث انکه معنی کونه خالقا
وقوع مخلوق است بقدرت او و شبهت ساقط شد و من میکویم پس حینئذ وقوع مخلوق معلل باشد بقدرت او و
دوام ان [illegible] بل جواب این جواب اول است بعینه   از بهر انکه افعال او
محکم و متقن است چنانکه تشریح بدن انسان بران دلالت می کند و فاعل محکم عالم باشد و علم باین ضروری است
باشد که واجب لذاته ایجاد انکس کرده باشد که خالق عالم باشد و او عالم باشد بانچه در عالم است و
واجب عالم نباشد بان بعد ازان اکر با حکام و اتقان مطابقه مصلحت از بعضی وجوه می خواهند پس فعل نائم و ساهی
همچنین است و دلالت نمی کند بر علم فاعل و اکر بان مطابقه مصلحت میخواهند من کل الوجوه هیچ چیز از مفردات
و مرکبات این عالم نیست الا که در ان مفسده است اخر انکه فعل محکم دلالت نمی کند بر علم فاعل چه نحل بنا
[illegible] می کند و عنکبوت خانه خود را فرا می کیرد ازان خیوط بی الت و ادات و هیچ علمی
بانها نیست او بجهت انکه فعل محکم کاه باشد که صادر شود یکبار از جاهل مشاهده پس جائز باشد صدور ان دوم بار و

سوم بار انکاه فعل محکم کاه باشد که ظن دران کافی باشد چه اکثر افاعیل عجیب که صادر میشود از انسان بنا بر ظن است
و غایت او ان باشد که ظن کاه باشد که خطا کند پس باشد که مفاسدی که حاصل است در ترکیبات عالم از برای
ظن فاعل باشد   چون ثابت شد که هر چه ماسوی واجب است محدث است تاثیر او در غیر ان باختیار باشد و مختار
لابد باشد او را شعور بانچه قصد ایجاد ان می کند و این کافی است در ان که باری تعالی عالم باشد و باین جمیع
اسوله ساقط می شود قدمای فلاسفه حجت کفتند از وجوه   علم او او تعالی ممتنع است که غیر ذات او باشد
چه ما فرق می کنیم میان قول ما که ذات او ذات است و میان قول ما که ذات او عالم است و جهت انکه علم مغایر
قدرت و حیات است پس اکر کل عین ذات باشد حقایق ثلثه حقیقت واحده باشد و ممتنع است که زاید باشد
چه ان هنکام صفتی از ان او باشد و مفتقر باو پس ممکن باشد و مفتقر موثری نیست او را غیر او پس بسیط فاعل و
قابل باشد و این محال است چه مفهوم انکه او فاعل است غیر مفهوم ان است که او قابل است پس اکر معلول او
باشد از ذات استلزام ذات مر احدی را از این غیر استلزام او باشد ان دیگر را و متسلسل نشود بل منتهی شود
بکثرتی که در ذات افتد و ترکب و امکان لازم اید   علم اکر صفت کمال نباشد نفی ان از و لازم باشد و اکر ذات
باشد ناقص باشد بذات خویش و مستکمل بغیر خود   انکه او اله عالم است اکر متوقف نباشد بر علم اثبات ان جائز
نباشد و اکر باشد مبدا عالم مرکب باشد پس باشد   از اول التزام تسلسل است چه وحدت را لازم است
که نصف اثنین و ثلث ثلثه باشد الی غیر نهایت و نقطه را لازم است محاذات اجزای غیر متناهی را بجهت
قبول دائره انقسام را الی غیر النهایه و از دوم انکه کون الذات کامله بذاتها اقتضای حصول صفات کمال
کند و از ثالث انکه مبدا عالم ذات واجبه است که موصوف است بعلم و قدرت و هیچ امتناعی در ان نیست
چون این را دانستی می کویم خدای تعالی عالم است بکل معلومات از بهر انکه حی است [illegible] ان است که یصح
منه ان یعلم کل المعلومات و موجب عالمیت بعضی ذات اوست و نسبت او بکل سواست پس لازم اید
عالمیت او همه را و من میکویم عدم اولیت بعض در نفس امر ممنوع است و نیست با ما فائده نکند و انکس که
نفی می کند که او تعالی عالم باشد بذات خود حجت کفته است بانکه علم اضافت مخصوصه است پس حاصل نشود
الا میان دو چیز پس واحد من کل الوجوه ممتنع باشد که عالم باشد بنفس خود بلکه [illegible] و نفس [illegible] یکی از ما مرکب است از دو جهت
پس ممکن باشد که یکی از ما عالم باشد بنفس خود   کونه عالما مغایر کونه معلوما است   کونه عالما و معلوما
فرع قیام علم است باو پس قیام علم باو فرع ان [illegible]   ان است که ثابت شد که او عالم است بچیزی و
هر کس که عالم باشد بچیزی ممکن باشد او را که [illegible] و عالم است [illegible] و چون [illegible]
را دانسته باشد انکاه مسلم نیست که اضافت الشیء الی نفسه محال است چه صحیح است که کونیم ذاته و بنفسه و حقیقته

وحقیقه ومن میگوید اگر لازم امدی از علم بچیزی علم بانکه او عالم است بان چیز لازم امدی از علم بانکه او عالم است
بان چیز علم بانکه او عالم است و هلم جرا الی غیر النهایة   ما دعوی امکان می کنیم نه لزوم و هرچه ممکن است
واجب را واجب است   پس [illegible] این ممتنع باشد که هر کس که چیزی را بدانست ممکن باشد او را
که بداند که او عالم است بان بل این در ان کس لازم باشد که او را ممکن باشد که ذات خود بداند پس اگر اثبات
کنند امکان انکه او ذات خود را بداند مستغنی شود ازین دلیل و انکس که نفی ان می کند که او تعالی عالم باشد بغیر
خود و حجت گفته است بانکه علم باحد المعلومین غیر علم است بان دیگر چه ممکن است که علم باشد بانکه او عالم است
بیکی از ایشان باشک در ان که او عالم است بان دیگر پس اگر او عالم باشد بمعلومات بسیار در ذات او کثرتی
که او را انهایتی نباشد حاصل شود   او آن است که علم نزد ما اضافت مخصوصه میان عالم و معلوم و کثرت
اضافات ایجاب کثرتی در ذات نکند چه واحد نصف اثنین است و ثلث ثلثه و همچنین الی غیر نهایة و انکس که
نفی ان میکند که او تعالی عالم است بجزئیات حجت گفته است بانکه چون دانست که زید جالس است در مکانی
پس چون زید بیرون شود اگر ان علم باقی ماند علم نفس جهل باشد و اگر باقی نماند تغیر در ذات او تعالی لازم
اید و اکثر جمهور مشایخ از اهل سنت و از معتزله گفتند که علم بان الشی سیوجد نفس علم است بوجود ان چون بباشد چه
انکس که دانست که زید بامداد در شهر در خواهد امد عند حصول الغد باین علم بداند که این زمان در شهر در آمد و یکی
از ما از انجهت محتاج می شود بعلمی دیگر که غفلت از اول طاری میشود و غفلت بر باری ممتنع است پس علم او بانکه
الشی سیوجد عین علم او باشد بوجود ان چیز چون موجود شود و ابوالحسین بصری انکار این کرده است و ملتزم
وقوع تغیر در علم او تعالی بواسطه متغیرات شده و گفته که ذات او تعالی اقتضای ان می کند که او عالم باشد بمعلومات
بشرط وقوع ان پس علم بمعلومات عند وجود با حادث شود و عند زوال انها زائل گردد و علمی دیگر حاصل شود و احتجاج
کرده اند بر بطلان اول بچند وجه   انکه پیش از وقوع معلوم اعتقاد انکه او واقع است جهل است و اعتقاد انکه
واقع خواهد شد علم و عند الوقوع بعکس است پس یکی از ایشان غیر ان دیگر باشد   علم بانکه او واقع است در حال
مشروط است بانکه واقع باشد در حال و علم بانکه واقع خواهد شد مشروط نیست بان   انکس که دانست که زید
بامداد در خانه خواهد رفت و انگاه در خانه تاریک بنشست مستدیم ان علم عند مجی الغد دخول زید در خانه نداند آری
اگر منضم شود بعلم اول علم بمجی الغد علم بدخول زید در خانه حاصل شود   حقیقت انکه او واقع خواهد شد مغایر
حقیقت ان است که او واقع است پس علم باحدی از ایشان غیر علم باشد بان دیگر   ممکن است علم بانکه او
[illegible] ممتنع [illegible] جهل بانکه او عالم باشد بانکه الشی واقع و بعکس و غیر معلوم یعنی مجهول غیر معلوم باشد و بدانکه
[illegible] اختیار ابوالحسین بصری است و از اشکال صعبات   انکه باری تعالی عالم بود در ازل بانکه خلق عالم

خواهد کرد پس عند خلق العالم اگر ان علم باقی ماند علم مطابق معلوم نباشد و اگر زائل شود علم ازلی اگر قدیم
باشد زوال قدیم لازم اید و دلیل او بر حدوث اجسام باطل چه او مبنی است بر امتناع زوال قدیم و اگر
حادث باشد اگر مسبوق باشد بعلمی دیگر لا الی اول حوادث که لا اول لها لازم آید و دلیل حدوث اجسام
باطل شود و الا خدای تعالی در ازل عالم نباشد باحوال متغیرات و این تجهیل است مطلقا فلاسفه بنا
گفتند بر امتناع تغیر در ذات او تعالی و صفات او بانکه هر صفتی اگر ذات او تعالی کافی باشد در ثبوت ان
او را با انتفای ان لازم آید ثبوت ان با انتفای ان و اما و الا مفتقر شود در ثبوت ان او را در انتفای ان
از و بغیر و مفتقر بمفتقر بغیر مفتقر باشد بغیر و مفتقر بغیر ممکن باشد لذاته و من میگویم از عدم حکوذات از چیزی
افتقار او بان لازم نمی آید و مشایخ را است که گویند انچه شما یاد کردید نفی تغیر کند در صفات حقیقی چه اضافی
را گزیر نیست از تغیر دران چه باری تعالی موجود است با هر حادثی عند فنائه ان معیت فانی [illegible]
و این تعلقات نسب و اضافات است و من میگویم ان دلالت اگر صحیح باشد نفی تغیر کند در مطلق صفات
و الا هیچ حاجتی نیست باعتراف بان در صفات حقیقی و زعم هاشم بن الحکم ان است که باری تعالی در
ازل ماهیات را می داند و اشخاص و احوال عند حصول انها می داند و مذهب ابو الحسین متمشی نشود الا بالتزام ان
و هشام احتجاج کرده است بچند وجه اگر باری تعالی در ازل همه جزویات را بداند و ما علم الله وقوعه
واجب باشد و ما علم عدمه ممتنع و بر واجب و ممتنع قدرت نیست پس لازم اید که خدای تعالی را قدرت نباشد
بر هیچ چیز و بنده قادر نباشد بر چیزی و این نفی ربوبیت و عبودیت کند و امر و نهی و وعد و وعید و ثواب
و عقاب و بعثت انبیا و رسل همه را عبث و ضائع گرداند هر معلومی متعین است و هر متعینی ممیز و هر ممیزی
ثابت معدوم از بهر انکه شی است منع کونه معلوما نکند معدوم شی نیست و اگر شی باشد اثبات
در عدم ماهیات است نه انکه مرکب باشد و موصوف باعراض باتفاق لازم اید که عدد حرکات اهل الجنة و اهل النار
بداند و هر چه معلوم العدد است متناهی است پس لازم اید نهایت ثواب اهل الجنة و عقاب اهل النار و انه باطل
از اول ان است که علم بوقوع تبع وقوع است که تابع قدرت است [illegible] منع اصل نکند و از دوم نقض بعلم
بطلوع افتاب بامداد از مشرق نه از مغرب و از ثالث انکه محصور العدد را محصور داند و غیر محصور را غیر محصور و انکس که
نفی علم او تعالی می کند باینکه اگر انهایتی نباشد حجت گفته بچند وجه انکه علم متعدد می شود بتعدد معلوم از بهر انکه
گذشت پس لازم آید ثبوت معلومی با عالمیاتی غیر متناهی مر باری تعالی را بر اختلاف قولین و ان باطل است
چه هر عددی قابل زیادت و نقصان است [illegible] هر چه چنین باشد متناهی باشد هر معلومی [illegible]
متناهی بضرورت انفصال او از غیر بحد او و طرف او مقدورات او اقل است از معلومات او [illegible]

واقل از غیر متناهی باشد و معلومات اضعاف مقدورات است و اضعاف متناهی متناهی باشد   از اول
ان است که علم او تعالی واحد است و متعدد تعلقات اوست و عدم تناهی در نسب جایز است چه واحد نصف
اثنین است و کذا الی غیر النهایة واز دوم انکه هر یکی از احاد معلومات متناهی است و مجموع معلوم است از ان روی
که او غیر متناهی است و این منافی ان نیست که او غیر متناهی باشد و من میگویم اگر مسلم دارند که هر معلومی متناهی است
و مسلم دارید که مجموع غیر متناهی است لازم آید که او غیر معلوم باشد و انچه شما یاد کردید جواب نیست از ین بل
جواب این ان است که مجموع ما لا نهایة له از ان روی که مجموع است شیٔ واحد است و ان متناهی است و غیر متناهی
احاد اوست و اگر گوئی هر معلومی من حیث هو هو و من حیث احاده اگر او را احادی باشد متناهی است
این ابتدا نزاع بالجمله و از ثالث انکه معنی قول ما که مقدورات اقل از معلومات است ان است که علم بواجب و ممتنع
و جایز متعلق می شود و قدرت متعلق نشود الا بالجایز و من میگویم این جواب نیست بل جواب او ان است
که گوئیم لا نسلم که اقل از غیر او متناهی باشد و لا نسلم که اضعاف متناهی متناهی باشد بل شرط انکه تضعیف هم متناهی
باشد و انکس که نفی آن می کند که او تعالی عالم است بجمیع معلومات حجت گفته است بدو وجه   انکه لازم آید که چون
چیزی را بداند بداند که او عالم است بان انگاه انکه عالم است بانکه عالم است الی غیر النهایة و ان علوم مترتب باشد
پس لازم آید اسباب سباقی که او را نهایتی نباشد دفعة واحدة و ان باطل شده است در مسئله اثبات واجب
علم بعلم بشیٔ نفس علم است بان   چنین نیست چه معلوم غیر علم است پس علم با حدی غیر علم باشد بان دیگر
و بجهت انکه اگر چنین بودی انکس که بدانستی چیزی را بدانستی که او عالم است بان و انکه او عالم است بانکه عالم
بان الی غیر النهایة و ان باطل است و بجهت انکه ممکن است که بداند که عالم است بشیٔ با ذهول از انکه عالم است
بان که عالم است بان   جوهر فرد و قوع او ممکن است در احیاز غیر متناهی بر سبیل بدل و در ازمنه غیر متناهی بر
بدل و اتصاف ان باعراضی که انرا نهایتی نباشد بر بدل پس این مراتب که انرا نهایتی نیست نیز یکبار بل بارهای
که انرا نهایتی نیست و علم مفصل بان مراتب دفعة عقل انرا قبول نکند و جواب از اول آن است که از پیش رفت
که علم او تعالی واحد است و تعدد در تعلقات اوست که نسب و اضافات است و هیچ امتناعی در عدم تناهی
ایشان نیست و از دوم انکه این محض تعجب است ... اعتباری نباشد این ان است که منتهی بان عقل ضعیف
و جلال خدای تعالی منزه است از احاطت عقول عقلا بان   و تقدیم
بگذشت ... از حقیقت ... که گوئیم ما می دانیم بضرورت که بعضی از انکه ما فعلی ... تر کی صادر می شود در دل ما
حالتی ... العند نفس ... ترجیح یکی از ... ایشان ... دیگر و ان ... است ... محققان معتزله و تحقیق
... نفس علم است قدرت ... فعل و ترک ... است پس چون حاصل شود ... علمی

یا اعتقادی یا ظنی بنفعی زائد در فعل مترجح شود و بسبب ان وحاصل در دل ما قدرت موثر گردد و دران و تصور
نتوان کرد در حق الله تعالی الاعلم و گفته اند که ارادت زائدست برین داعیه بدو وجه عطشانی که
مخیر باشد میان دو قدح متساوی لابد باشد او را از میلی باحدی از ایشان بدون این داعیه از برای تساوی
ایشان در منافع معلومه و مظنونه بدرستی که ما می بینیم از نفوس خویش که متولد می شود در ما از علم بانکه
فعل زاید المصلحه است میلی بان و از انجهت است که خصم می گوید که این علم داعی فاعل است بفعل چون شناختی
این را می گوییم امت اتفاق کرده اند بر انکه خدای تعالی مریدست اما اختلاف کرده اند در معنی او و معنی او نزد حسین
نجار آنست که او غیر مغلوب است پس اثر اسلبی کرد و نزد ابو القسم بلخی معنی ان در افعال نفس او ان است که موجد انهاست
و در افعال غیر او ان است که او امر است بان و نزد ابو الحسین بصری معنی او ان است که داعی او در انخواند در افعال
نفس او با ایجاد ان و در افعال غیر او بر حث بران و باشد که مذهب ابو القسم این باشد و نزد ما و نزد جمهور
و معتزله از بصریان ان است که گونه مرید اصفتی زائدست بر گونه عالما و فاعلا ما راست که تقدم بعضی افعال او
بر بعضی با جواز تاخر متقدم محتاج کرداند بمرجحی وان قدرت نیست چه نسبت او با اوقات علی السوا است
و نه علم چه علم بوقوع تبع وقوع است و تبعیت منعکس نشود از بهر امتناع دور و ظاهرست که ان حیوة و کلام
سمع و بصر نیست پس ان صفتی دیگر باشد غیر انها و او ان است که مسمی است بارادت جواز تقدم [illegible]
ممنوع است چه حوادث ارضی مستندست باتصالات فلکی که مستندست بتحرک هر یک از ایشان بوجهی خاص
وان مستندست بماهیات متخالفه ایشان ماهیه باقیه علت حرکت نباشد از برای انکه او متغیرست و از
برای انکه عالم حادث است از بهر انچه گذشت پس چرا حادث نشد پیش از حدوث او یا بعد از حدوث او
دائم گاه باشد که ایجاب متغیر کند بانکه هر سابقی شرط ایجاب دائم باشد لاحق را و چون عالم حادثی
است که او را قبلی نبوده است پس درست نباشد که گویند چرا او را از پیش نیافتند و اما انکه خاصیت قدرت
ایجادست و او نسبت با اوقات یکسان است ما نیز گوییم که خاصیت ارادت تخصیص است بوقتی [illegible] وقت
و این نیز نسبت با اوقات یکسان است پس اگر یکی از ایشان محوج [illegible] داند بمرجحی ان دیگر را محوج کرداند
بمرجحی ارادت او تعالی ممتنع است که تخصیص کند هر حادثی را الا بوقتی که در ان حادث شد
پس حینئذ او موجب بالذات باشد نه فاعل باختیار و دیگر مثل این در قدرت بگویند که قدرت او تعالی
ممتنع که ایجاد کند الا در وقتی معین و حینئذ قدرت از ارادت مستغنی شود و دیگر [illegible] باشد که او [illegible]
را خاصیتی باشد در صلاحیت ارادت مر تخصیص [illegible] باشد [illegible] اوقات [illegible]
و ان ان نفی صانع لازم اید و اما انکه علم بوقوع تبع وقوع است وارد نیست [illegible] وقوع [illegible]

نمیشناسیم بلکه علم باشتمال فعل بر انکه او احسانی است یا انکه عاری باشد از جهات قبح   از اول ان است
که ما چون فرض کنیم که فلک ثوابت از اول حدوث زمان الی یومنا هذا صد هزار دور کرده باشد ممتنع
نباشد عقلا حدوث زمان بر وجهی که از اول حدوث او الی الیوم دورات فلک ثوابت اقل باشد
یا اکثر از ان و این است مراد از جواز تقدم و تاخر و از دوم انکه مفهوم ایجاد غیر مفهوم تخصیص است و مبدا ایجاد
را قدرت می خوانند و مبدا تخصیص را ارادت و من میگویم این عدول است از دلیل اول بغیر ان و از سوم
انکه ما بیان کنیم که افعال عباد مخلوق خدای تعالی است و ممتنع است که تعلیل افعال تعالی کنند برعایت مصالح
فلاسفه حجت گفته اند بر انکه باری تعالی مرید نیست بچند وجه   انکس که قصد فعلی کند ان فعل اولی باشد در
اعتقاد او از ترک این والا ترجیح یکی از ایشان بران دیگر ترجیح بودی بی مرجحی و هرکس که چیزی با او اولی
باشد از غیر او و بذات خود ناقص باشد و بان چیز مستکمل خواه ان اولویت از برای نفعی باشد یا احسانی
بغیر   اگر مرید بودی ارادت او حادث بودی بجهت استحالت قصد بایجاد پیش از ایجاد بلکه انچه موجود است
قبل الایجاد عزم است علی ان سیفعل غدا و این نفس قصد نیست بان عند مجی الغد چه هرکس که عزم او مستمر شد
بر انکه سیفعل غدا تا مجی غد چون او را شعور بمجی غد نباشد قاصد ان فعل نگردد در غد و اگر ارادت حادث باشد
مفتقر شود احداث او بارادتی دیگر و دایر شود تا متسلسل گردد   گفته اند که ذات او تعالی موجب علم است
بمتغیرات عند وجودها و ازین جهت مستغنی شد حدوث علم از علمی دیگر پس چرا ارادت نگویند همچنان
علم بوقوع تبع وقوع است پس ممکن شد که ذات علم بوقوع کند بشرط وقوع و ارادت بعکس است پس ممتنع
باشد ایجاب او تعالی ارادت وقوع را بشرط وقوع   کونه تعالی مریدا لخلق العالم ازلا و ابدا ایجاب قدم
ان کنند و عدم انکه مراد باشد از برای امتناع قصد بایجاد موجود و کونه مریدا لتخصیص خلق العالم بوقتی قدیم
اعادت قسم اول کند و بوقتی حادث اعادت تقسیم اول کند در ان وقت و از ان قدم لازم اید بر تقدیر ارادت
او ایجاد ان وقت را ازلا و ابدا باشتراط هر وقتی بوقتی دیگر بر تقدیر ارادت ایجاد ان در وقتی معین   اگر باری
تعالی مرید ایجاد عالم بودی ارادت او اگر حادث باشد تسلسل لازم اید و اگر قدیم باشد تغیر آن ممتنع باشد
و حصول فعل در وقتی که از لوازم ارادت است لازم لازم لازم باشد پس صانع موجب باشد نه مختار و دیگر عند
حصول الایجاد ارادت ایجاد نماند لامتناع ایجاد الموجود و زوال قدیم لازم آید   از اول آن است که
بسی گاه باشد که ترجیح احد الطرفین بر دیگر کند بی اولویتی نزد او چنانکه یاد کردیم در قدحین و از دوم انکه
ارادت فعل عند الغد نفس قصد است بانچه مایقال ان عند مجی الغد و کلام در ان چنان است که یاد کردیم در انکه العلم
بان الشی سیوجد نفس علم است بوجود ان چون موجود شود و از ثالث انکه ایجاد و زمان معین موقوف نیست

بزمانی دیگر پس ارادت احداث آن مفتقر نشود بزمانی دیگر و از چهارم آنچه از پیش رفت در مسئله قادر بودن
کونه تعالی مرید یا نفس ذات و این قول فرار است یا امری سلبی و این یکی از دو قول نجار است
یا امری ثبوتی که معلل باشد بذات او و این قول دوم است او را یا معلل معنی یا قدیم و قائم باو تعالی
و این اصحاب ماست یا حادث و آن ارادت حادثه یا قائم باشد بذات او تعالی و این قول کرامیه است
یا موجود باشد لا فی محل و این قول ابی علی و ابی هاشم و قاضی عبد الجبار است یا قائم باشد بذاتی غیر ذات
او تعالی و ندیدیم کسی را که این را اختیار کرده و اول باطل است چه ما ذات او را میدانیم با شک در آنکه او مرید
است و دوم باطل است چه جماد و نائم غیر مقهور اند با آنکه مرید نیستند و پنجم و ششم باطل اند چه
احداث ارادت مفتقر باشد بارادتی دیگر و متسلسل شود و آنچه مبطل قول کرامیه است آن است که ثابت
شد که ممتنع است که او تعالی محل حوادث باشد و آنچه مبطل قول معتزله است وجوه است جواز وجود
عرضی لا فی محل باشد جواز آن در سواد و بیاض و سائر اعضا باشد نسبت ارادتی که لا فی محل باشد با خدای
تعالی و بسائر حیوانات علی السواست پس واجب شود که صفت مریدی ثابت شود مر هر چیزی را که
صحت مریدیت داشته باشد تا کل احیای آن خواهند که خدای تعالی آن را خواهد نسبت این ارادت
الی الله تعالی ازلی است چه هر دو لا فی محل اند کونه لا فی محل سلبی است پس علت ثبوت نباشد
ابو الحسین بصری گفته است که حی آن است که علم و قدرت بر و
ممتنع نباشد و اصحاب ما گفته اند که او آن است که موصوف باشد بچیزی که از برای آن ممتنع نباشد بر و
آن چه ذوات متساوی اند در ذاتیت پس اگر نه اختصاص بعضی بودی بآنچه از برای آن بر او درست
شد آن ممتنع شدی اختصاص او باین صحت ابو الحسین بصری گفته است که بیان کردیم که ذات او مخالف
سائر ذوات است پس باشد که آن صحت معلل باشد بذات مخصوصه او و هو حسن و معتمد آن است که قول ما لا یمتنع
ان یعلم و یقدر سلب امتناع است و سلب سلب ثبوت باشد و این امر نه نفس ذوات نیست چه ما بعد از علم
بوجود او گاه باشد که حقیقت آن نمی دانیم پس آن صفتی حقیقی باشد قائم بذات او تعالی
مدعی آن است که مفهوم کونه تعالی عالما قادرا حیا غیر مفهوم ذات اوست تعالی پس اگر
معتزله موافقت ما کنند درین هیچ نزاع نباشد و اگر خبط باشد در این مسئله از برای خبط ایشان است در تعیین
محل نزاع اکنون میگوییم هر کس که امری را بجهه اند میان او و میان معلوم نسبتی مخصوص حاصل شود که تعبیر آن بعالمیت
تعبیر از آن نسبت متعلق کنند و نزد ما علم غیر آن تعلق است و آن نفس ذات است و جماعتی از اصحاب ما
نه امر کرده اند ذات و علم و ارادی صفتی حقیقی است قائم بذات و تعلق علم بمعلوم و ظاهر کلام قاضی ابی بکر باقلانی

یا خلافی نیست که چهار امر ذات و علم و عالمیت و تعلق آنگاه ایشان اگر اثبات این تعلق کنند مر علم یا عالمیت
را فقط حاصل چهار باشد و اگر اثبات آن کنند هر دو را پنج باشد و ما اثبات نمی کنیم الا ذات را و اضافتی را
که مسمی است بشعور و علم و تعرض نمی کنیم ما عدای ایشان را و دلیل بر تغایر ایشان آن است که ما میدانیم که بعد از علم
بانکه عالم را موجدی است واجب مفتقر می شویم بدلیلی منفصل در آنکه او عالم و قادر است و این زاید سلبی نیست بدو وجه
اول آنکه ما بضرورت میدانیم که کون العالم عالما نسبتی مخصوصه است میان او و معلوم و آن نسبت سلب چیزی نیست
و من میگوییم علم ضروری بکل واحد من المقدمتین ممنوع است   دوم آنکه اگر علم عدم چیزی باشد و غیر عدم جهل نیست
قطعا لیکن عدم جهل باشد پس اگر جهل عدمی باشد علم عدم عدم باشد پس ثبوتی باشد و اگر ثبوتی باشد و آن اعتقاد چیزی
است علی خلاف ما هو علیه لازم آید علم بالشیء وقتی که ما خالی باشیم ازین اعتقاد و آن باطل است پس علم امری
ثبوتی باشد غیر ذات و آن مطلوب است و من میگوییم اگر بگویند وجود یا آن خواهی که عدم چیزی نیست لازم آید که
اضافات وجودی باشد چه ایشان بضرورت اعدامی هستند مر اشیائی را مثلا فوقیت اگر عدم چیزی
باشد و عدم غیر تحتیت نیست قطعا پس تحتیت باشد آنگاه تحتیت اگر عدم چیزی نباشد ثبوتی باشد
و اگر عدم چیزی باشد فوقیت عدم عدم باشد پس ثبوتی باشد و نزد شما اضافات امور عدمی اند و اگر بان
که ان امر انه تحقق فی الخارج میخواهی لازم نیاید از آنکه او عدم چیزی نیست که او امری چنان باشد بانکه
حکم کرده است بانکه علم اضافت است و حکم کرده بانکه اضافت امری عدمی است آنگاه اینجا حکم کرد بانکه علم امری
وجودی است و درین تناقضی هست اصحاب ابو هاشم گفتند هیچ نزاعی نیست در ثبوت این زاید لکن این
نزد ایشان حقیقتی معلوم نیست و صفت نزد ما نه معلوم است و نه مجهول و این است محل خلاف اکنون میگوییم اثبات
صفتی غیر معلومه مذهب ابی هاشم و قاضی عبد الجبار است و آن ضعیف است بچند وجه   اول آنکه حکم برین صفت بانکه
او غیر معلومه است اقتضای تصور آن کند و من میگوییم کافی است در حکم بر شیء تصور او باعتباری و باشد که ایشان نفی
دعوی نکرده باشند الا آنکه این صفت غیر معلوم الحقیقه است   دوم آنکه حکم بران صفت بانکه ذات موصوف است
بان استدعای تصور آن کند   سوم آنکه ما تمیز می کنیم میان صفتی که مسمی است بعالمیت و مسمی است بقادریت و میگویند
باعتبار صفت قادریت که مصحح الایجاد و باعتبار صفت عالمیت اتقان و این همه اقتضای تصور آن کند و من میگویم
باشد که اعتبار اسم غیر حقائق این صفات باشد آری اگر ایشان دعوی کنند که این صفت را هیچ اعتباری نمیدانیم
این هذیان باشد و فلاسفه حجت گفتند بر نفی صفات بانکه صفت واجب لذاته و واجبه لذاتها باشد بجهت
امتناع تعدد واجب لذاته و بجهت آنکه مفتقر است بغیر و واجب نباشد لذاته پس ممکن باشد و مفتقر بموثری که او
واجب است پس بسیط قابل و فاعل باشد و این از مشکل است و جواب آن زود باشد که بیاید و معتزله حجت

کفته اند بران بچند وجه   عالمیت او تعالی واجبست والا مفتقر شدی بموجدی و الواجب لا یعلل .

اگر او را صفتی بودی او محتاج بودی در انکه چیزها را بداند و قادر کردد بران بان صفت   معقول از

حال و محل ان است که حصول حال در حیز تبع حصول محل اوست دران واین در حق خدای تعالی محالست

وچون هیچ تفاوتی درین نیست پس این که او صفت باشد وصفت او موصوف اولی از عکس نباشد

پس لازم اید که هریک از ایشان موصوف باشد بان دیگر .   قدم وصفی ثبوتی ست چه او نفی عدم سابق

ست پس اگر باری تعالی را صفتی قدیم باشد متشارک شوند در قدم پس اگر متمایز شوند بامری دیگر متمیز شوند

از ما به الاشتراک و ما به الامتیاز واین دو جزو مشارک ذات وصفت باشند در قدم هم چه جزو قدیم قدیم باشد

و مباین ایشان بامری دیگر و تسلسل لازم آید و اگر متمایز نشوند بامری دیگر متماثل شوند و لازم اید از کون

احدهما الها کون الآخر الها و از کونه صفت او و ذاتا کون الآخر کذلک   اگر او را علم و قدرت و حیوة

باشد وجود قدما لازم اید وان کفرست باجماع مسلمانان   خدای تعالی تکفیر نصاری کرد در انچه فرمود لقد

کفر الذین قالوا ان الله ثالث ثلثة و تکفیر ایشان را نه از ان جهت ست که ایشان اثبات سه ذات قائم بنفس

خویش میکنند چه ایشان قائل نیستند بان بل از انجهت ست که ایشان اثبات ذاتی می کنند موصوف بصفاتی

پس انکس که اثبات ذاتی کند موصوف بهشت صفت کفر او اعظم باشد بسه مرتبه و حجت کفته اند بر نفی علم خاص

بچند وجه   اگر او را علمی باشد چون متعلق شود بچیزی که علم با متعلق باشد بان هر دو متعلق شده باشد

بان از وجهی واحد وان تعلق علوم ست پس تماثل ایشان لازم آید و قدم ایشان یا حدوث شان لازم

افتد و این بر ما لازم نیاید در عالمیت چه عالمیت او متعلق باشد بمعلوم تعلق عالمان و علم ما متعلق

شود بان تعلق علوم پس متعلق نشده باشد هر دو بان از وجهی واحد   باری تعالی عالم ست بما لا نهایة له

پس کل معلومات را یا بعلم واحد داند یا بعلوم متناهی یا غیر متناهی و اول باطل ست از برای انکه صحت علم

بانکه او عالم ست باحد المعلومین مانع شک در انکه عالم ست بان دیگر نیست واز بهر انکه علم در شاهد متعدد

می شود بتعدد معلوم پس اگر جائز باشد قیام علم واحد در غایت مقام علوم شاهد جائز باشد قیام صفت

واحد باشد که علم باشد و قدرت و حیوة بل جائز باشد قیام ذات او مقام ذات و صفات و نفی صفات

لازم آید واز جهت انکه اگر علم واحد متعلق شود بدو معلوم جائز باشد تعلق او بثلثه و بما لا نهایة له الی غیر النهایة

فی الشاهد و دوم باطل ست چه غیر متناهی را چون توزیع کنند بر متناهی یک علم را معلومات غیر متناهی باشد

وسوم باطل ست چه وجود عددی که او را نهایتی نباشد محال ست از برای انچه چند بار کذشته   اگر او دارا

علمی باشد اگر ان علم بنفس ان عالم بداند مسابقت عین احکام المنفصلین باشد و اگر انرا بعلمی دیگر بداند تسلسل شود

متسلسل شود اگر او ذو علم باشد فوق او علمی باشد لقوله تعالی و فوق کل ذی علم علیم و حجت گفته بر نفی
قدرت بدو وجه انکه قدرتها در شاهد مشترک اند در عدم صلاحیت ایشان مر خلق اجسام را و حکم
مشترک را تعلیل بوصف مشترک کنند و هیچ مشترکی نیست جز انکه قدرت است پس اگر خدای تعالی را
قدرتی بودی واجب شدی که قادر نبودی بر خلق اجسام و این عین انست که اشعریان تمسک کرده اند
در صحت رویت چه گفته اند که صحت رویت حکم مشترک است میان جوهر و عرض و حکم مشترک را تعلیل بوصف مشترک
کنند و مشترک با وجود است یا حدوث و حدوث علت نیست پس موجود متعین شد و خدای تعالی موجود است
پس صحت رویت او باشد انکه قدرتها در شاهد با انکه مشترک اند در عدم صلاحیت مر خلق اجسام را
مختلف اند پس قدرت در غایب اگر مثل قدرتها باشد در شاهد لازم آید که صالح نباشد مر خلق اجسام را و
اگر مخالف انها باشد مخالفت او انها را سخت تر از مخالفت بعضی از انها با بعضی نیست پس چون هیچ از انها صالح
نیست مر خلق اجسام را او نیز صالح نباشد انرا از اول انست که عالمیت او تعالی واجب است بجهت وجوب
اتصاف او بعلم و این اقتضای استغنای عالمیت از علم میکند و اگر دعوی میکنید که عالمیت واجب است
نفس ذات را مقدمه عین مطلوب باشد و دیگر کون العالمیت غیر معللة واجب است نزد شما پس چگونه
تعلیل کرده اند بانکه واجب است و دیگر باری تعالی نزد شما ممتاز است از خلق او بحالتی که ایجاب
موجودیت و عالمیت و قادریت و حییت کند با انکه احوال اربعه واجبة الثبوت است مر خدای تعالی
را و شما تعلیل کرده اید انرا بحالت خامسه و من میگویم لازم نیاید از قول ما که کل کذا کذا التعلیل ثانی
با اول معنی گوییم که واجب مر نفس ذات را تعلیل نکنند و احوال اربعه واجب اند بجهة وجوب حالت
خامسه و از دوم انکه موجب تعلقی که مسمی است بعلم نزد ما نفس ذات است پس هیچ حاجت نباشد
و نزد انکس که اثبات ذات و معنی و تعلق میکند ذات موجب معنی است که موجب تعلق است پس اگر حکم
این میخواهند چرا گفتید که آن محال است و از سوم انکه حلول اگر عبارت باشد از انچه شما یاد کردید پس کون
الجسم حاصلا فی الحیز صفتی باشد قائم باو که تابع باشد در حصول آن در حیز مر حصول دیگر جسم را در حیز
شود و دیگر ذات الله تعالی موصوف است باحوال و احکام با انتفای انچه شما یاد کردید انگاه ذات و صفت
لذاتیهما مختلف اند پس عدم اولویت کون احدیهما موصوفة و الاخری صفة در ذهن ما مسلم است و در
نفس امر ممنوع است و از چهارم انکه قدم نفی مسبوقیت است بعدم که ان وجودی است اگر مسبوقیت
بعدم ثبوتی باشد اگر قدیم باشد صفت محدث قدیم باشد و اگر محدث باشد متسلسل شود
وجود بعدم صفت وجودی و اگر تفرقه میان او و نفس عدم می کنیم مسلم داشتیم لکن ذات و صفت دو حقیقت مختلف اند

و اشتراک مختلفات در لازم واحد جائز است عقلا پس جائز باشد اشتراک قدمای مثلثه در قدم چون اشتراک
محدثات مختلفه در حدوث و از پنجم انکه صفت نزد اصحاب ما نه عین ذات است و نه غیر ان و مخالفان این را
مستبعد داشته اند و بحث لفظی است چه اگر بغیران دو شئ خواهند که مستقل باشد بذات و حقیقت صفت و ذات
غیران نباشد و اگر بایشان دو شئ خواهند هر چگونه که باشد ایشان غیران باشند و امتناع دو غیر قدیم بان
معنی ممنوع است و از ششم انکه باری تعالی از ان جهت تکفیر نصاری کرد که ایشان اثبات سه صفت می کنند که
انها بحقیقت سه ذات اند چه ایشان جائز داشته اند انتقال اقنوم کلمه از ذات خدای تعالی ببدن عیسی
علیه السلام و مستقل بانتقال از ذاتی بذاتی قائم باشد بنفس خود و از هفتم انکه لازم نیاید از اشتراک دو علم در لازمی
واحد مماثلت ایشان بجهه شناسند تماثل علمین در شاهد اگر طریقی دیگر حاصل شود غیر این بان
بشناسند و الا توقف کنند در ان و دیگر متعلق بمعلوم در شاهد عالمیت است پس دلیل باطل شد و دیگر
شما یاد کرده اید وارد است بر شما در عالمیت باو عالمیت او تعالی چون متعلق شوند بمعلومی واحد و من میگویم
باشد که خصم قائل نباشد بتعلق عالمیت ما بمعلوم بل قائل باشد بتعلق علم ما بان انگاه لازم نیاید از تماثل
علمین تساوی ایشان در قدم و حدوث چه وجود در شاهد و غائب واحد است با انکه یکی از ایشان قدیم است
و دیگر حادث و از هشتم انکه آن وارد است در عالمیت و دلیل بر جواز انکه بعلم واحد معلومات را بداند
آن است که علم بمضادت بیاض مر سواد را بعینه علم است بهر دو و الا علم نباشد بمضادت ایشان بل مطلق و دیگر
و جائز نیست که سواد را بداند با ذهول از بیاض و مضادت سواد مر بیاض را ممتنع است که بداند با ذهول
از هر دو پس جائز شد تعلق علم واحد بدو معلوم خواه ممتنع باشد علم باحدی با ذهول از دیگر یا ممتنع
نباشد و من میگویم مضادت سواد مر بیاض را نسبتی است میان ایشان متاخر از هر دو و همین ممتنع باشد
که علم بمضادت ایشان عین علم باشد بهر دو و از نهم انکه ان وارد است در عالمیت [illegible] دیگر علم بنفس خود
متعلق شود و انگاه بان تعلق پس انجا تعلقات مترتب باشد چنانکه در عالمیت و از دهم معارضه بانکه خدای
تعالی فرموده است و ما تحمل من انثی و لا تضع الا بعلمه و لا یحیطون بشیء من علمه ان الله عنده علم الساعة
و از یازدهم انکه تعلیل احکام متساویه بعلل مختلفه جائز است نزد شما چون تعلیل عدم صلاحیت قدرتها
در شاهد مر خلق اجسام بخصوصیت ماهیة هر یکی از قدرتها و ان حق است از برای چه نا اشتراک مختلفات
در بعضی لوازم انگاه چرا جائز نباشد اشتراک قدرتهای مختلفه در وصفی که مندرج نشود در ان قدرت قدیمه
را و علت باشد و لازم نیاید از عدم علم بشی عدم او و دیگر این عین ان است که اصحاب ما تمسک بان کرده اند
در صحت رویت او تعالی اگر درست باشد لازم آید [illegible] شود شما را جواز رویت او تعالی و من میگویم گاه باشد که

کاه باشد که برهانی قائم شود بر صحت مقدمات نظم دلیلی در ماده دون ماده دیگر و از دو وجه آنکه ما مسلم نمیداریم
تساوی آنها مخالفت آن مقدرات مر این قدر تبارا ام می است بعضی ازین قدرتها مر بعضی را

ابصار امری مغایرست مر علم را چه ما چون چیزی را بدانیم بعلمی جلی آنگاه ببینیم
اورا ابدیهة تفرقة بین الحالین می دانیم یا حصول علم در هر دو صورت آن زائد ابصارست فلاسفه گفتند
که چشم متاثر می شود از محسوس در حال نظر ما بی چه آنکس که نظر کند بقرص آفتاب باستقصای آن
عند التغمیض یعنی چشم فرو گرفتن باقی می ماند در خیال او حاضر و آن کس که نظر کند بر روضه خضرا باستقصاء
زمانی و آنگاه نظر کند بچیزی سپید او را ملون بیند بلونی میان بیض و خضرت پس باشد که تفاوت
راجع باشد باین تاثر و چون ممتنع شد در حق او تعالی این تاثر ممتنع شود در حق او ابصار متکلمان گفتند
ابصار این تاثر فقط نیست چه ما نصف کره عالم را دفعة می بینیم و حصول عظم در صغیر که آن نطفه ناظرست
محال است پس ابصار زائد باشد بر علم و تاثر و من میگویم آن تاثر بسبب حصول شبح منظورست در ناظر
وصورت آن و حصول شبح کبیر در صغیر ممکن است فلاسفه گفتند ابصار اگرچه این تاثر نیست باشد که مشروط
باشد بان و متکلمان گفتند تعویل ما درین باب بر ادله سمعی است و دعوی آنکه ابصار مشروطست باین تاثر معارضه
است هر کس که دعوی آن کند بیان بر و باشد و فلاسفه گفتند سبب حدوث صوت تموج هواست بقرعی یا
قلعی پس چون اثر آن تموج بسطح صماخ رسد قوت سامعه احساس کند بصوت پس آن سماعست متکلمان
گفتند اگر چنین بودی قوت سامعه تمییز جهة صوت نکردی چه قوت لامسه و ذائقه چون ادراک نمی کنند الا آنچه با ایشان
رسید تمییز جهت وصول آن نمی کنند و من می گویم این ظاهر الضعف است و چون حقیقت سمع و بصر دانستی
بدانکه دلیل بر آنکه باری تعالی موصوف است بهر دو آنست که این هر دو صفت کمالست و قرآن بهر دو وارد است
قال الله تعالی انّنی معکما اسمع واری لِمَ تعبد ما لا یسمع و لا یبصر لا تدرکه الابصار و هو یدرک الابصار پس واجب
باشد ثبوت هر دو الا آنکه خصم بیان کند که ایشان هر دو مشروطاند بشرطی که ممتنع باشد در حق باری تعالی
لکن این معارضه است هر کس که دعوی کند بیان بر و باشد و جمهور اصحاب بحث گفته اند با آنکه خدای تعالی حی است
و هر چه حی است صحت اتصاف او بسمع و بصر ما بسر و آنکس که صحت اتصاف او بصفتی باشد او متصف بان
یا بضد آن که ضد سمع و بصر صمم و عمی است و هر دو از صفات نقص است پس ممتنع باشد اتصاف او بهر دو
پس لازم آید اتصاف او بسمع و بصر و تقریر این مقدمات مشهورست اما اول که هر حیّی یصح اتصافه
بالسمع و البصر بحث آنکه ذات او تعالی مخالف سایر ذوات است و حیوة او تعالی مخالف حیوة سایر ذوات
پس از صحت چیزی بر سایر اجسام صحت آن بر او لازم نیاید و ازین است که بر او صحت جهل و ظن و شهوت و نفرت

والم ولذت نیست با صحت اینها بر سایر اجسام انگاه تاثر نکو رشاید که شرط هر دو باشد وان ممتنع است در حق
او تعالی واما ثانیه بجهت انکه اگر بضد صفت عدم او مستحیل باشد چرا گفتند که عدم اتصاف او بهر دو محال است
واین ابتدا انزاع است واگر بان امری وجودی خواهند که منافی هر دو باشد بر مثال منافاتی که میان سواد
وبیاض است چرا گفتند که ایشان را ضدست وصمم نزد فلاسفه عدم سمع است عما من شانه ان یسمع وعمی
عدم بصر است عما من شانه ان یبصر   اینکه عمی را عدم بصر کنند اولی از عکس نیست   در ذهن ما مسلم است
ومفید نیست و در خارج ممنوع است چه شاید که اولیت حاصل باشد وکیفیت ان ندانند واما ثالثه بجهة
انکه دعوی است خالی از برهان ومنقوض است بهوا چه او خالی است از جمیع طعوم وجمیع الوان ویکی از تمام
کاه باشد که او را ارادت چیزی نباشد ونه کراهت ان واما رابعه بجهت انکه ایشان تعویل کرده اند در تنزیه
خدای تعالی از نقایص بر اجماع واثبات کون الاجماع حجة بظواهر می کنند پس این براهین باخر سمعی گردد
وظواهر سمع وبصر اقوی واکثر است از ظواهر اجماع پس تمسک بظواهر اقوی اولی باشد از تمسک بان حجج
لا سیما که در ان است مقدمات مظلمه خفیه خصم حجت گفته است بدو وجه   انکه اگر باری تعالی سمیع وبصیر باشد
سمع او وبصر او حادث باشد چه عالم حادث است ورویت معدوم وسماع او محال است واگر رویت او
وسماع او ممکن باشد پس عند عدم اشیا معدوم ببیند وعند وجود موجود واین اقتضای تجدد کند وچون
هر دو حادث باشد او محل حوادث باشد   شرط هر دو تاثر حاسه است وان بر خدای تعالی محال است
از اول ان است که هر دو وصفت مستعد اند مر ادراک مسموع ومبصر را عند وجود هما پس تجدد
در مسموع ومبصر باشد نه در ایشان مگویند بر ان که لازم شود شما را برین تجدد در ادراک مسموع ومبصر و
از دوم انکه اقران هر دو تا تاثر در شاهد ایجاب ان نکند که هر دو مشروط باشد بان چه حصول قدرت تا مقارن
بمزاج در ان با انکه هر دو مشروط نیستند بان   ایشان پیش ازانکه تلفظ کند بقول
او که افعل در نفس خود می یابد طلبی مر ان فعل را وان غیر لفظ است از بهر انکه مختلف نمی شود بازمنه وامکنه و
کونه طلبا باصطلاح نیست وانکه ان مدلول لفظ است وانکه ممکن نیست قبل ان از طلبیت بخبریه ولفظ بجلال
این هم است وغیر ارادت است بچند وجه   انکه خدای تعالی امر کرده است بایمان کسی را که دانست که
ایمان نیاورد وخلاف معلوم او تعالی ممتنع الوقوع است وممتنع مراد نباشد پس طلب [illegible] یافتند بی ارادت
وهمین گوییم اعتراض ابو الحسین بر ادست ایجاد و دانسته ازرا   انکه امری را طی یابند بی ارادت در
انکه چون سلطان [illegible] بفرماید که امر کند عمر را بچیزی او می فرماید او را بان جهة امتثال امر سلطان واگر چه
کراهیت می دارد صدور ان از عمر و [illegible] خود را امر کند بجهت اظهار تمرد او و در انکه امر کرده پیغمبر

پیغمبر علیه السلام بو جهل و بو لهب را بایمان و ایمان از ایشان نخواسته است چه از لوازم صدور ایمان از ایشان
دخول کذب است در خبر دادن خدای تعالی از عدم ایشان و مرید شیء مرید لوازم او باشد و من می گویم
حقیقت امر و طلب درین صور ممنوع است انگه ارادت را می یابند بی امر انجا که گویند ارادت فعل
از تو دارم و ترا بان امر نمی کنیم و اما خبر قائم بنفس می گوییم قول ما که قام زید دلالت می کند بر حکمی عقلی
و ظاهر است که از قدرت و ارادت نیست بهیچ وجه و نه از علم و اعتقاد چه ما در حال علم ما بانکه عالم قدیم است
ممکن است که ذهن حکم کند بانکه قدیم نیست چه ذهن را ممکن است که ترکیب قضایای کاذبه را پس حکم ذهن [illegible]
بی علم و اعتقاد حکم ذهنی فرضی است که فرض میکنند و تقدیری است که تقدیر می کنند الا انکه این فرض
و تقدیر غیر علم و اعتقاد و قدرت و ارادت است اینجا و ان غرض ما است اکنون میگوییم امت اتفاق کرده
اند بر اطلاق لفظ متکلم بر و تعالی لکن معتزله گفتند که انسان بسبب احتیاج او بغیر او در معیشت او محتاج است
بانکه تعریف کند او را انچه در ضمیر اوست پس این اصوات مخصوصه را معرف ان کرد غدا از برای انکه اسهل است
پس چون خدای تعالی را ارادت چیزی باشد یا کراهت ان بیافریند در بعضی اجسام این اصوات مخصوصه
را از برای دلالت بر انکه خدای تعالی مرید یا کاره ان شیء است یا حاکم بان نفیا او اثباتا و این است مراد
از انکه او متکلم است اصحاب ما گفتند که اگر ممکن باشد که شیء متکلم باشد بکلامی که قائم باشد بغیر ممکن باشد که
متحرک باشد بحرکتی که قائم باشد بغیر و این منازعت ضعیف است اما در معنی بجهت انکه ممتنع نیست از خدای
تعالی خلق این اصوات مخصوصه را در جسمی حیوانی یا جمادی و ممتنع نیست از و که این اصوات را معرف ان کند
که او مرید شیء است یا کاره ان و اما در لفظ بجهت انکه بحث لغوی کرد دکه بچنین کس را که خلق اصوات کند
در جسمی دال بر ارادت و کراهت او در لغت متکلم گویند یا نگویند بلکه نزاع ایشان من حیث المعنی در
چیزی دیگر است انکه درین زودی یاد کنیم انرا و کرامیان گفته اند که خدای تعالی حروف و اصوات را در
ذات خویش می افریند و این راجع است بانکه او محل حوادث است یا نه و اما اصحاب ما گفته که ثابت شد
که کلام نفسی غیر قدرت و ارادت و علم و اعتقاد است اکنون دعوی میکنیم که خدای تعالی موصوف است بان
و ان قدیم است و ان معنی واحد است که امر است و نهی و خبر و استخبار و ندا و معتزله و کرامیه منازعت
می کنند با ما درین همه و دلیل بر اتصاف او بکلام نفسی آن است که متواتر شده است از جمله انبیا علیهم السلام
که خدای تعالی امر کرد بچنین و نهی کرد از چنین و اخبار کرد و خبر ایشان صدق است انگاه این امر و نهی و خبر
یا معانی باشند یا الفاظی که دلالت کنند بر معانی پس لابد باشد از معانی و ثابت شد که این معانی غیر ارادت
و علوم و اعتقادات است پس ثابت شد که خدای تعالی موصوف است بمعنی حقیقی که ان مدلول قول اوست

که افعل غیر اراده است و معنی حقیقی که ان مدلول قول اوست که الحمد لله غیر علم و اول را امر حقیقی خوانند و
دوم تخبیر حقیقی و بدانکه صحت نبوت موقوف نیست بر انکه باری تعالی متکلم باشد چه ما صدق انبیا بمعجزات
میدانیم خواه دانیم که خدای تعالی متکلم است و خواه ندانیم پس ممکن باشد اثبات انکه او تعالی متکلم است بخبر
انبیاء اما دلیل بر انکه این صفت قدیم است ان ست که اگر حادث باشد اگر قائم باشد بذات او تعالی
محل حوادث باشد و اگر قائم باشد بغیر لازم آید قیام صفت شئ بغیر او و اگر لا فی محل باشد باطل است
پس انچه معتزله گفتند که جائز ست که کلام او قائم باشد بغیر او ان بمعنی خلق اصوات است که دال اند
بر معانی و انچه اصحاب ما گفتند که جائز نباشد ان بمعنی کلام نفسی ست که صفت اوست و هر دو کلام
حق اند و چون فریقان مشتغل نشدند بتنقیح محل خلاف این مباحث بر ایشان پوشیده شد و
اما دلیل بر انکه کلام خدای تعالی واحد است که ان امر و نهی و خبر ست آن ست که همه کلام خبر است چه
امر تعریف غیر ست با نکه اگر فعل فلانی بکند مستحق مدح شود و اگر ترک کند مستحق ذم و نهی بعکس ست پس همه
راجع گشتند بخبر و ان معنی واحد ست و قائلان بحدوث کلام او تعالی حجت گفته اند بر ان از منقول
بوجوه   انکه قران ذکر است لقوله تعالی ص والقران ذی الذکر و هذا ذکر مبارک و انه لذکر لک ولقومک
و هر ذکری محدث است لقوله تعالی ما یاتیهم من ربهم محدث ما یاتیهم من ذکر من الرحمن محدث
قوله تعالی انما امرنا الشئ اذا اردناه ان نقول له کن فیکون را جزا اراده کرد و جزا متاخر باشد از شرط و
متاخر از غیر محدث باشد و دیگر فا تعقیب است پس لازم آید که کون حاصل باشد در عقب قول او که کن
و متقدم بر محدث بزمانی واحد محدث باشد و دیگر لفظ کن مرکب ست از کاف و نون ... پس محدث
باشد   قوله تعالی اذ قال ربک للملائکة چه اذ ظرف زمان ست و مختص بزمان معین محدث است
قوله تعالی احکمت ایاته ثم فصلت انا انزلناه قرانا عربیا دلالت میکند بر ترکیب قران از ایات و
حروف و بر انکه کلام خدای تعالی عربی باشد یکبار و عبری دیگر بار و این همه دلیل حدوث اوست
کلام او تعالی مسموع ست لقوله تعالی وان احد من المشرکین استجارک فاجره حتی یسمع کلام الله
و مسموع اصوات و حروف ست و انها محدث اند   قران واحد ست باجماع و معجز ست باجماع و
ممتنع ست که معجز قدیم باشد چه سابق بر دعوی او را اختصاصی بدعوی نباشد پس دلالت بران
نکند   قران موصوف ست بانکه منزل است و منزل و این ایجاب حدوث میکند   درست شده
ست قول پیغمبر علیه السلام که یا رب القران العظیم یا رب طه و یس و مرغوب محدث ست   همه ان است
که محمول است بر قران بمعنی حروف و اصوات و قران نیست پیش ایشان الا ان و ان حادث است و ما

وما دعوی کی قدم قران میکنیم بمعنی دیکر و بمعنی حجت کفته اند بران از معقول بوجوه انکه در ازل مامور و منهی نبود

پس امر و نهی از و جنون و سفه باشد چه انکس که در خانه تنها نشسته باشد و امر و نهی کند او را سفیه و مجنون شمارند و

چکونه حسن باشد عقلا قول او که یا موسی و هیچ کس انجا نه و دیکر اکر اخبار کند در ازل از چیزی اکر اخبار نفس خود

کند عبث باشد و اکر اخبار غیر خود کند و هیچ غیری انجا نه جنون باشد و اکر اخبار نکرده باشد نه نفس خود را

و نه غیر خود را هم عبث باشد امر در ازل امرست مر انکسی را که در لایزال موجود شود چنانکه قدرت در ازل

قدرتست بر ایجاد در لایزال و دیکر پیغمبر علیه السلام امر کرده است در حیات خود مر انکس را که موجود شود بعد از و

تا روز قیامت و موجود طلب بی وجود انکس که از و چیزی طلب کنند محال است بلکه موجود عزم باشد چه

ممکن است یکی را از ما که عزم کند بر طلب علم از ولدی که مولود خواهد شد اما طلب تحصیل علم از و غیر معقول

است و موجود از نبی علیه السلام اخبارست از انکه خدای تعالی امر و نهی میکند کسی را که موجود خواهد شد عند کمال عقل

و از انجهت این از و حسن آمد که انجا کسی بود که بشنود و برساند بان کس که موجود نشود خدای تعالی اخبار

کرده است بلفظ ماضی در چند موضع کقوله تعالی انا انزلنا انا ارسلنا پس اکر اخبار او ازلی باشد کذب باشد

یا مسبوق بغیر و هر دو باطل اند چون خدای تعالی زید را بفرماید بصلوة صبح چون اتیان بان کند

ان امر نماند و انچه قدم او ثابت باشد عدم او ممتنع باشد نسخ حق است باجماع امت و ان یا رفع حکم است

یا انتهای ان و هر دو در قدیم محال است اکر کلام او تعالی قدیم باشد تعلق ان بمتعلقات بذات خود

باشد پس عام التعلق باشد بهر چیزی که یصح تعلقه به و چون حسن و قبح بشرع باشد شاید که منهی مامور باشد و بالعکس

پس لازم آید تعلق امر او بجمیع متعلقات و نهی او بانها و انکه هر چیزی مامور و منهی باشد از اول

ان است که امر صفتی است که اقتضای طلب کند پس ممکن باشد وجود ان در ازل با امتناع طلب چنانکه

قدرت صفتی است که اقتضای صحت فعل کند و ان ثابت است در ازل با امتناع فعل و من میکویم از

پیش رفت که صحت فعل دایم است اما ممتنع دوام فعل است و از دوم انکه علم در ازل متعلق بود بانکه عالم

زود باشد که موجود شود و در لایزال متعلق کشت بانکه عالم آفریده شد در ماضی و چون این اقتضای

حدوث علم و تغییر ان نفی کند پس چیز نیز همچنان باشد و از سوم انکه ز ازل تعلق است چنانکه در قدرت قدیمه

وجود معدوم در زمان اول حدوث است و در زمان ثانی بقا و اکثر

محققان [illegible] زائد نیست بر ذات و اختلاف کرده اند در بقا قاضی ابوبکر و امام الحرمین و

جمهور معتزله بصره بر انند که زائد نیست و ابوالحسن اشعری و اتباع او و جمهور معتزله بغداد بر انند که زائدست

و ایجاد و بحث ست استمرار ذات زائد بست بران چه ذات در زمان اول موجود بود و هیچ

استمرار نبوده و این اقتضای آن کند که حدوث زاید باشد چه ذات موجودست در زمان ثانی و هیچ حدوثی
و اینکه حدوث زائدست باطل ست والا حادث شدن بودی و هم تسلسل لازم آمدی و من میگویم تسلسل در
آثار ممکن ست از برای آنکه از پیش رفت و زاید نیست بر ذات نزد قومی چه عدم را وصف کنند باستمرار و وصف
نکنند بامری ثبوتی و من میگویم که قول استمرار بر هر دو باشتراک لفظی باشد   جوهر در زمان ثانی مفتقر می شود
بمعنی که اقتضای وجود او کند در آن زمانه و آن ست مسمی بقا و حق آنست بوجوه   وجود او در زمان
ثانی عین وجود اوست در زمان اول و ممتنع ست تبدل استغنای شی بحاجت و من میگویم باشد که خصم
دعوی افتقار او کند لذاته بمطلق علت و تعیین این معنی از برای امری باشد خارج از و   لازم آید که این
معنی مؤثر باشد در ایجاد موجود و من میگویم وجود در زمان ثانی جائزست پس او را مؤثری باشد و تاثیر
آن در و ایجاد موجود نیست پس چنان باشد تا تاثیر آن معنی در و   عرض در تحقق و ثبات خویش مفتقر
است بجوهر پس اگر جوهر در وجود خود مفتقر شود بعرضی دور لازم آید و من میگویم هیچ دوری نیست در احتیاج
عرض بمطلق وجود جوهر و احتیاج وجود جوهر در زمان ثانی بعرضی   حصول جوهر در زمان ثانی شرط قیام
بقاست باو پس اگر تعلیل حصول بان کنند دور لازم آید و من میگویم بل شرط آن مطلق حصول جوهرست و
لازم نیاید از وجوب حصول ایشان معا که حصول شرط بقا باشد چنانکه در متضایفین حجت خصم آنست که
حصول جوهر در زمان ثانی جائزست و همچنین عدم حصول او جائز مفتقرست بمخصصی و هیچ مخصصی نیست
غیر بقا اما اول نظام دران مخالفت کرده ست و گفته که جسم متجدد می شود حالا بعد حال و دلیل بر جواز
حصول جوهر در زمان ثانی آنست که قابلیت جوهر مر وجود را لازم ماهیت اوست پس حاصل باشد دائما
و من میگویم قابلیت او مر وجود را غیر قابلیت اوست مر دوام را و اما دوم قومی دران خلاف کرده اند و گفته
که بعد از حدوث او عدم برو ممتنع می شود و دلیل بر جواز عدم بر وی آنست که ماهیت قابل عدم است والا
واجب بودی لذاتها و آن قابلیت لازم ماهیت است پس قابل عدم باشد ابدا و اما سوم ظاهرست و اما
چهارم بجهت آنکه آن مقتضی یا عدم چیزی است که عدم او اقتضای اختیاری یا ایجابی کند یا وجود آن چیزی که
وجود آن اقتضای اختیاری یا ایجابی کند و اول باطل ست چه قدرت صفتی مؤثره است پس ممتنع باشد اسناد
عدم که نفی محض ست پس نشاید که گویند از آن جهت باقی مانده که فاعل اثر اعدام نکرده و [illegible] در آنکه اعدام
بقدرت جائزست خلاف کرده ست قاضی ابوبکر از ما و ابوالحسین خیاط از قدمای [illegible] از
متاخران ایشان جائز داشته اند و دوم باطل ست خلافا لابی علی و ابی هاشم و القاضی عبدالجبار چه زعم ایشان
آنست که اثر اضدی است و آن عرضی است که خدای تعالی [illegible] آفریند لا فی محل و آن را فنا خوانند و از وجود

وازوجود این عدم ان لازم اید واز عدم این بقای ان وجمهور اصحاب ما حجت گفته اند بر ابطال این
قول بدو وجه انکه مضادت حاصل ست از جانبین وارتفاع باقی از بهر طریان حادث اولی نیست
از اندفاع طاری از برای وجود باقی بلکه ثانی اولی ست چه باقی بجهت استغنا از مقتضی اقوی است
و من میگوییم اولویت از فاعل ضد حاصل میشود انکه طریان ضد حادث مشروطست بزوال باقی
پس ممتنع باشد که زوال باقی معلل باشد بطریان حادث لامتناع الدور و من میگوییم وجوب حصول
ایشان معا اقتضای ان بکند که طریان مشروط باشد بزوال وسوم باطل است چه اگر بقای جوهر بسبب
ابقای فاعل مختار باشد انرا تاثیر قادر در ان ایجاد موجود باشد پس رابع متعین شد که بقای جوهر در زمان
ثانی بسبب قیام عرضی ست بان که اقتضا بقای ان جوهر کند وان عرض از اعراض مشهوره نیست چه هر
عرضی از ان ایجاب حکمی میکنند چنانکه حرکت ایجاب متحرکیت کند و علم از ان عالمیت پس اگر یکی از انها
اقتضا بقای جوهر کند لازم آید اسناد دو اثر بموثری واحد و دیگر اقتضای بعضی از ان مر بقا را اولی نیست
از اقتضای بعضی دیگر پس ان عرضی ست غیر اعراض مشهوره وان بقاست ان است که ان عرض
علت ذات جوهر نیست بجهت امتناع تحصیل حاصل و بجهت افتقار عرض بذات جوهر و بجهت انکه بقا باقی
نمی ماند واز عدم او عدم ذات جوهر لازم اید مر علت بقای ذات جوهر است واین امری متجدد است غیر ذات
پس از استناد این بمختار ایجاد موجود لازم نیاید و چون این دانستی بدان که اصحاب ما گفته اند که بقا صفتی
است قائم بذات او تعالی که اقتضای بقای او می کند واین باطل ست بدو وجه انکه واجب الوجود لذاته
ممتنع است که واجب الوجود باشد لغیره پس ممتنع باشد که باقی ماند ببقائی که قائم باشد باو و من میگوییم کونه باقیا
صفتی حاصل او را غیر وجود و هیچ امتناعی نیست در اقتضای صفتی که اقتضای صفتی دیگر کند انکه اگر باقی باشد
ببقا بقا اگر باقی نباشد بذات خود لازم آید استقلال تبع و تبعیت مستقل واگر باقی باشد بذات او تعالی
دور لازم آید واگر باقی ببقا باشد ثالثی بتسلسل لازم آید و من میگوییم هیچ امتناعی در قسم اول نیست چه وجود
موجودست بذات خود و ذات او موجودست بوجود مسلم داشتیم لکن هیچ دوری نیست در تعلیل بقا هر
یکی بذات ان دیگر مسلم داشتیم لاکن تسلسل لازم تسلسل ست در اثار چه ذات باقی است ببقائی که ذات
اقتضای ان کند وبقا باقی ببقائی که بقای او اقتضای ان کند وهلم جرا و هیچ امتناعی نیست درین
و مراد از رویت او تعالی حالتی است و انکشافی که نسبت ان بذات مخصوص
او چون نسبت ابصار مذکوره از پیش باشد باین مرئیات و باری تعالی با آنزه او لاکمیت
بحیز ممکن است رویت او بخلاف جمله فرق چه کرامیه و مجسمه اگرچه تجویز رویت او کرده اند اما بجهت اعتقاد انه

باآنکه او جسم است و در مکان است و هر چه چنین نیست پیش ایشان ممتنع الوجود است فضلا عن کونه ممکن الرویة
و بدانکه دعوی بدیهه در امتناع رویت موجودی که این شان و صفت اوست باطل است چه عقلا
در بدیهیات خلاف نکنند دیگر در قوت قول ما نیست که الواحد نصف الاثنین و دیگر حکم وهم و خیال چون
قبول نمی کنند در امتناع وجود موجودی که این شان اوست قبول بکنند در امتناع رویت این و معتزله
نکرده اند در اول و قبول کرده اند در دوم و از این جهت این مقدمه را تقدیم کردیم که معتزله عند العجز عن تمشیت
الدلیل دعوی ضرورت می کنند و چون این شناختی بدانکه جمهور در صحت رویت او تعالی التعویل برین
کرده اند که جواهر و اعراض مشترک اند در صحت رویت و حکم مشترک واجب باشد تعلیل آن کردن بامری
مشترک و آن یا حدوث است یا وجود و اول باطل است چه حدوث عبارتی است از وجودی لاحق و عدمی سابق
و عدم جزوی از مقتضی نباشد پس وجود متعین شد و باری تعالی موجود است پس صحت رویت او تعالی بود
باشد و اعتراض برین سخن از وجوه است   انکه صحت امر عدمی است از برای انچه در مسئله حدوث بیان
کردیم و عدم نفی محض است پس ممتنع باشد که او اثر بود ما او را تعلیل کنند   انکه هر حکمی تعلیل او واجب نیست
باتفاق متکلمان از برای انکه صحت معلومیت و مذکوریت ثابت است در معدومات و عدم را صلاحیت علیت
نیست و از برای انکه قدرتها در شاهد مشترک اند در انکه صالح نیستند مر خلق اجسام را و آن غیر معلل است
اصلا نه بانکه قدرتها اند چه قدرت قدیمه را صلاحیت آن نیست و نه بانکه قدرتها حادثه اند چه حدوث
جز علت نباشد   صحت رویت جوهر مخالف است مر صحت رویت عرض را چه جوهر ممتنع است که او را
عرض بینند و بالعکس و احکامی که مختلف باشد بنوع اگر چه متحد باشد بجنس تعلیل ایشان بعلل مختلفه جایز
باشد چه متحرکیت و عالمیت و قادریت مختلف اند بنوع و متحد اند بجنس چه باسرها صفات اند با آنک
معلل اند بعلل مختلف بماهیة   جائز است تعلیل حکمین متماثلین بعلتین مختلفتین چه ... اطلاق مشترک است
میان مختلفین و آن معلل است بماهیت هر دو و همچنین تضاد و همچنین صحت معلومیت در سواد و بیاض هم
سواد بخصوص کونه سوادا صحت معلومیت دارد و همچنین بیاض و اینها احکامی متساوی اند که معلل اند بخصوصیات
این ماهیات که مختلف اند و بجهت انکه ماهیتها چون مشترک بشوند از وجهی و از وجهی متباین ... متی
باشد و الا حقیقت ایشان ملتئم نشدی و ممتنع است که عام اعنی ما به المشارکت مستلزم خاص باشد اعنی ما به الممایزت
پس متعین شود که استلزام هر یکی از خاصان مر عام را و این اقتضائی جزم کند بتعلیل اشیای متساویه بعلل مختلفه
و بجهت انکه اگر واجب باشد تعلیل احکام مشترک بوصف مشترک پس واجب باشد که تعلیل کنند صحت موصوفیت
بر صفت مشترک را بوصفی دیگر مشترک و متسلسل شود   دلیل بر امتناع تعلیل احکام متساویه بعلل مختلفه آنست

این است که چون این حکم لذاته معلل بود باین علت و حکم دیگر مساوی اوست در ماهیت پس لازم آمد که او
معلل باشد بمثل این علت   این اقتضای وجوب تعلیل متماثلین کند بعلتی واحده بشخص و این ما طلبت
باتفاق بعد از ان گوئیم اسناد این حکم باین علت نه از برای این است که معلول اقتضای اسناد خود کرد
بان علت بلکه از برای این است که علت اقتضای او کرد   منع حصر مشترک است در ان هر دو و سبر افادت
نکند جز ظنی ضعیف را بلکه اینجا مشترکی دیگر هست و ان امکان است   امکان عدمی است پس او را صلاحیت
علت نباشد و دیگر بجهت انکه او قائم است در معدومات و در موجودی که صحت رویت او نیست   ما
این از برای سند منع حصر یاد کردیم و دیگر صحت رویت عدمی است پس ممتنع نباشد تعلیل ان بامر عدمی
و ما علت را امکان وجود نهیم پس معدومات وارد نشود و باشد که رویت جمیع ممکنات صحیح باشد و خصم
خطا کرده باشد در نفی صحت بعضی از ان   حدوث وجود مسبوق بعدم است و کونه مسبوقا بالعدم
عدم نیست چه حدوث صفت وجود است و شئ متصف نشود بنقیض خود   وجود هر چیزی نزد
اشعری عین حقیقت اوست پس چگونه وجود را و معنی مشترک فیه توان کرد   باشد که ذات او
تعالی قابل این صحت نباشد یا قبول مشروط باشد بشرطی ممتنع الحصول چنانکه در شهوت و نفرت که
معلل اند بحیوة یا قبول نکند صحت رویت ما او را و اگر چه در نفس خویش ممکن الرویت باشد بسبب انکه
صحت رویت ما او را مشروط باشد بشرطی که فایت باشد در حق ما چون مخلوقیت جسم چه او در نفس خویش
صحیح است که مخلوق باشد و ممتنع است که مخلوق ما باشد چه صحت خلق جسم مشروط است بشرطی که ممتنع است
ثبوت ان در حق ما   نقض بصحت مخلوقیت و صحت ملموسیت که مشترک است میان جواهر و اعراض
چه ما بقوة لامسه ادراک جواهر می کنیم چه ما بان ادراک طویل و عریض می کنیم و همچنین ادراک اعراض میکنیم
چه ما بان ادراک حرارت و برودت می کنیم و چون قوت لامسه ادراک جواهر و اعراض کند دلیل شما که یاد
کردید بتمام مطرد شود و لازم آید که علت صحت ملموسیت وجود باشد و خدای تعالی موجود است پس ممکن
باشد که ملموس باشد برین قیاس تقریر صحت مخلوقیت   اگر وجود را علت صحت رویت وجود کنند مدرک
بحس بصر امری مشترک باشد نه مختص بجهت انکه وجود چنین است پس اختلاف مختلفات بصر مدرک نبودی
و این سفسطه است و اگر انرا علت صحت رویت ماهیت کنند و وجود هر ماهیتی با خصوصیت او علت صحت رویت
ان باشد پس علت صحت رویت مشترک فیها نباشد و من میگویم جواب از اول این است که عدم ممکن مفتقر
است بموثر از برای انچه از پیش رفت و از دوم انکه هر حکمی ممکن معلل است و صحت مذکوره از انجهت که
عدمی است از برای انچه یاد کردیت ممتنع نیست تعلیل ان بعدم و عدم صلاحیت قدرتها در شاهد مر

خلق اجسام را منع تعلیل آن بحدوث بکند و اگرچه عدمی باشد و از سوم انکه هیچ امتناعی نیست در تعلیل یاست
نوعی بعللی که مختلف باشد بنوع و تعلیل ماهیت جنسی بعللی که متحد باشد بجنس از چهارم انکه معلل بماهیت
این کون هذا مخالفا لذلک است و معلل بماهیت ان کون ذلک مخالفا لهذا است و اما امری دیگر که توهم کنند
مشترک میان ایشان که مسمی است بمخالفت نباشد معلل را بوصف مشترک الا از برای وصفی مشترک و اما استلزام
گاه باشد که نه از انجهت باشد که خاص مقتضی عام است بل از انجهت باشد که امری دیگر اقتضای لزوم کند
میان ایشان و اما انکه اگر واجب باشد تعلیل حکم بوصف مشترک الی اخره بجهت انکه ما دعوی تعلیل حکم
مشترک بوصف مشترک نمی کنیم بل بامر مشترک می کنیم و گاه باشد که مشترک نفس ماهیت باشد بلکه احسن ان است
که گویند اگر واجب باشد تعلیل مشترک میان ماهیتین مختلفتین بامری مشترک ان امر نفس ماهیت نباشد چه اشتراک
دران نیست بل وصفی دیگر باشد ماهیت را پس حصول ان وصف مشترک معلل باشد بوصفی دیگر مشترک و تسلسل
علل الی اول لازم آید و برهان بطلان آن ثابت شده است و اما خامس مطالبه است و جواب ازان واجب ا
و از ششم انکه ما نمی گوییم که حدوث عدم است بل عدمی است و میان ایشان فرقی است و از هفتم انکه متمسک باین
دلیل اگر معتقد است که وجود مشترک است سوال بر او وارد نشود و اگر معتقد ان نیست ممکن نباشد او را تمسک
باین الا الزام مر خصم را و از هشتم انکه وجود چون علت تامه نباشد مر قابلیت موجود مر رویت ما او را لازم
آید حصول این قابلیت هر کجا موجود باشد و اما نهم وارد است و هیچ گزیر و گریز ازان نیست الا تحریر
دلیل بر وجهی که نقوض ازان خارج شوند و از دهم انکه لازم نیاید از انکه وجود علت صحت رویت ماهیت
باشد که علت مرکبه باشد از وجود و خصوصیت ماهیت و بدانکه وارد بر دلیل مذکور چهار سوال است
منع وجوب تعلیل حکم مشترک میان ماهیات مختلفه بامری مشترک میان ایشان منع حصر مشترک در
وجود و حدوث منع عدم صلاحیت حدوث مر علت صحت رویت را یا جزو علت را نقض مذکور
و باقی وجوه اگر ممکن باشد که چیزی ازان سند منعی از منوع مذکوره کنند نتیجه باشد و الا سند منع از برای انچه دانستی
و چون تعویل بر دلیل عقلی درین مسئله متعذر شد رجوع بان کنیم که شیخ ابو منصور ماتریدی اختیار
کرده است از تعویل بر ظواهر نقلی و ان دو قسم است انچه دلالت بر امکان رویت کند و ان دو وجه است
انکه سوال موسی علیه السلام فی قوله ارنی انظر الیک دلالت می کند بر امکان رویت کعبی گفته است مطلوب
علم ضروری است بوجود صانع باظهار ادله و اطلاق لفظ رویت کرده است بر ان اعنی بر علم ضروری بر سبیل مجاز
و بو علی و بو هاشم گفتند که موسی سوال رویت از برای قوم خود کرد انجا که گفتند لن نؤمن لک حتی نری الله
جهرة و اضافت بنفس خود کرد تا اولی باشد باجابت پس منع کردن خدای تعالی علم را اول باشد بر منع غیر

مجیز ابو الهذیل گفته است که سوال رویت از بهر ان کرد تا دلائل سمعی که مانع است از رویت وارد شود و معاضد
ادله عقلی کردد تا افادت قوت یقین کند و ازین است که باری تعالی در قران اکثار دلائل توحید و صفات
کرده است چه کثرت دلائل موجب زیادت طمانینت و قوت یقین است و بعضی گفته اند باشد که موسی ان زمان
امتناع رویت او تعالی ندانسته باشد از برای انکه صفتی که صحت نبوت بران موقوف نباشد شاید که نبی
ان را ندانند و از برای انکه مشهور از اهل سنت تجویز معاصی است بر انبیا پس این جایز تر باشد و از برای
انکه پیش ایشان از خدای تعالی همه چیز خوب اید پس باشد که او را امر نکرده باشد بمعرفت این صفت
از اول ان است که موسی علیه السلم دران زمان سخن با خدای تعالی می گفت بی واسطه پس بعید باشد
چنین سوال و دلیل وجود دو جهت انکه اگر چنان بودی بگفتی انظر الی دلیلک و از دوم انکه سائل اگر مومن
باشد قبول قول موسی علیه السلم در عدم جواز سوال و اگر کافر باشد قبول ان نکند و اگرچه منع از خدای تعالی
باشد و بهر دو تقریر اضافت سوال عبث باشد و جهت انکه این سوال اگر محال بودی منع کردی ایشان را
از ان چنانکه منع کرد ایشان را چون گفتند اجعل لنا الها با انچه گفت انکم قوم تجهلون و از سوم انکه او اگر عالم
نباشد بامتناع جاهل باشد و ان لایق نیست با انبیا و اگر عالم باشد اقرب ان بودی که گفتی مراد دلیلی بر
زیادت کن و اما طلب با علم بامتناع لایق نباشد تعقلا و از چهارم انکه علم انبیا بذات خدای تعالی و صفات
او اکمل باشد از علم احاد امت باتفاق پس علم موسی علیه السلم بامتناع رویت اتم باشد از علم احاد معتزله
انکه رویت او تعالی معلق است باستقرار جبل لقوله تعالی فان استقر مکانه فسوف ترانی و استقرار جبل
جایز است چه او جسم است و معلق بر جایز جایز باشد رویت معلق است بر استقرار جبل دران حال
که متحرک بود چه اگر معلق بودی بر نفس استقرار جبل و ان را یافتند پس واجب بودی حصول رویت و استقرار
جبل حال کونه متحرکا محال است مذکور نفس استقرار جبل است و عدم حصول رویت نزد ان نفی جواز تعلق
نکند انچه دلالت کند بر وقوع رویت و مقدمه را تقدیم کنیم و اول ان است که نظری که مقرون باشد
بحرف الی موضوع است از برای چه چیز بعضی از اصحاب ما گفته اند که موضوع است از برای رویت و جمهور
معتزله و بعضی محققان از ما گفته اند که ان موضوع است از برای مقابله حدقه موسی را ایقال جبلان متناظران
ای متقابلان یا از برای تقلب حدقه سلیمه بسوی مرئی از برای طلب رویت ان طایفه اول حجت گفته اند بوجوه
تم قوله تعالی ارنی انظر الیک و اگر نظر تقلب حدقه بجهت مرئی موسی علیه السلم اثبات جهتی کرده باشد خدای
تعالی را و بجهت انکه ترتیب نظر بر اراده کرده است و مرتب بر ارائت رویت است نه تقلیب حدقه
افلا ینظرون الی الابل کیف خلقت و تقلیب حدقه افادت معرفت کیفیت خلقت نکند قول نابغه و ما

الا نظرة عرضت یوم النثارة والماموم معذور استثنای نظر کرده است از رویت پس نظر از جنس رویت
باشد و دیگری گفته است نظرت الی من حسن الله وجهه فیا نظرة کادت علی وامق تقضی وانچه حکم کند
بر وامق رویت معشوق است وطائفه اخر حجت گفته اند بوجوه قوله تعالی وتراهم ینظرون الیک
وهم لا یبصرون اثبات نظر کرد ونفی ابصار پس دلالت کند بر تغایر ایشان و بحجت انکه اثبات رویت
نظر ایشان و هرچی تقلیب حدقه است بمقابله نه رویت چه او را ببیند واصنام را تقلیب حدقه نیست
پس مراد مقابل باشد قوله تعالی ولا ینظر الیهم نفی این کرد که باری تعالی ناظر باشد بکفار و او ایشان را
می بیند اگر نظر تقلیب حدقه باشد معنی آیت این باشد که باری تعالی تقلیب حدقه خود بسوی ایشان
نمی کند اگر نظر حقیقت نهیم در تقلیب حدقه ممکن باشد که او را مجاز نهیم از ترک رحمت از برای انکه رحمت
لازم محبت است که مدلول علیها است بتقلیب حدقه بجانب شی واز برای انکه رحمت مشابه تقلیب حدقه
است در انکه اختیاری است واگر انرا حقیقت نهیم در رویت ممکن نباشد که انرا مجاز کنیم از ترک رحمت
چه رویت دلالت بر رحمت نمی کند و رحمت مشابه این نیست در انچه یاد کردیم پس اول اولی باشد اگر نظر رویت
بودی واجب بودی که گفتندی رایت الیه چنانکه گویند نظرت الیه و قوله تعالی الم تر الی ربک مجاز است
باجماع و جائز بودی که گفتندی نظرته چنانکه می گویند رایته گویند نظر کردم بهلال وندیدم ان را
گویند ای نمی بینی که چگونه نظر میکنید فلان بهلال و بفلان و این دلالت میکند بر انکه نظر مرئی است
و رویت غیر مرئی است پس این غیر ان باشد گویند همیشه نظر میکردم بهلال تا بدیدم انرا و شک
نیست در انکه غایت شی غیر ان باشد قول شاعر نظرت الیها من وراء ضبابه فابصرت وجها
داعیا المعاصی چه تعقیب نظر کرد بابصار و این دلیل تغایر ایشان است گویند نگاه کن فلان تا ببینی وی
او را و اگر نظر رویت بودی چنان بودی که گویند ببین او را تا ببینی او را قول [illegible] نظرت الی ید افاد
انتهای نظر می کند باو چنانکه در اشرت الیه و این اقتضای حرکت کند بسوی شی بر وجهی که منتهی شود
بان چه الی مر انتهای غایت را است و این وقتی صحیح باشد که نظر تقلیب حدقه باشد چه منتهی باو تقلیب حدقه
است گویند نظر کرد فلان بمن نظر راضی و نظر غضبانی و نظر متحیری شاعر گفت نظرت الیک
لم تقضها نظر المریض الی وجوه العود و دیگری گفت نظر التیوس الی شفار الجازر و رویت
است بل مراد وصف چشم اوست بانچه چشم غضبان بران باشد از انحراف وازورار و معارضه میکنند
بقول ایشان که فلان مرا می بیند بعین رضا و بعین غضب و بعین ذل چه این تقسیمی است مر چشم بیننده را نه رویت
نظر را وصف می کنند بچیزهائی که رویت را بان وصف نتوان کرد و این دلیل تغایر ایشان است چه انرا

چه انرا وصف بشزر می کنند شاعر کوید تحیر فی العینان القلب کانه وما جن بالبغضا والنظر الشزر وشدت
ابن قتیبه انشا کرد یتعارضون اذا التقوا فی مواطن نظرا یزیل مواقع الاقلام وکفت که خواست که ازالت کند
اقدام کند از شدت ان و مراد از شدت اعتماد است بر حدقه در تقلیب ان و رویت را وصف بانها نمی کنند
تقلیب حدقه مقدور انسان است وقت رویت نه رویت چه ان مقدور او نیست پس اکر
نظر تقلیب حدقه باشد قول ما که انظر لا انظر محمول باشد بر حقیقت و اکر رویت باشد قول ما محمول باشد بر
مقدمات رویت و مجاز لازم اید وان خلاف اصل است پس لفظ نظر حقیقت باشد در تقلیب حدقه نه در
رویت نظر بپارسی نکریستن است و رویت دیدن و ایشان می کویند بسیار نکریستم والله ندیدم
و بسیار نکرستم و اخر بدیدم و ایشان بنکریستن تقلیب حدقه را می خواهند قوله فعلت کانی من وراء
زجاجة الی الدار من فرط الصبابة انظر فعینای طورا تغرقان من البکا فاعشی و طوا تحسران فابصر چه اشارت
نظر کرده است در حالت ابصار و حالت عدم ابصار بوعلی فارسی انشا کرده است فیاهی ال بحری نکانی
بتله مرارا و انفاسی علیک الزوافر و انی متی اشرف علی الجانب الذی انت من بین الجوانب انظر و کفته
که طلب جزا کرده است از میه بر انکه او ناظر است و اکر نظر رویت بودی طلب جزا بر منفعت ان کردی و هیچ
عاقلی انرا نکوید انشاد کرد بعضی از ایشان از انظر الواشون صددت و اعرضت وان غفلوا قالت
السنة علی عهدی نظر را بغفلت مقابله کرد و انسان از چیزی غافل تواند شد که بفعل ان مشتغل تواند بود
وان تقلیب است و بعضی دیکر انشا کرد و نظره ذی شجن و امق اذا ما الرکاب جاوزن میلا اثبات
نظر کرد بعد از مجاوزت رکاب میلی را و رویت بعد از ان نیست قوله تعالی الی ربها ناظرة و تقدیم مفعول
اقتضای حصر کند کما فی قوله تعالی الا الی الله تصیر الامور علیه توکلت والیه انیب ان الی ربک الرجعی الی
ربک یومئذ المساق پس دلالت کند بر انکه ایشان نظر نکنند بغیر خدای و ایشان جنت و نار و موافقت قیامت
را می بینند و لازم اید که مراد از نظر انتظار باشد چه ایشان انتظار نمی کنند سوی رحمت ربهم قال الخلیل
یقال نظرت الی فلان بمعنی انتظرته و ابن عباس کفت عرب کوید انا انظر الی الله ثم الی فلان و در پارسی
هم کوید فلان را چشم بر فلان کار است و نظر او بر فلان کار است و فلان کار را می نکرد و اعمی کوید عینی
شاخصة الیک و نظری الی الله ثم الیک قول شاعر وجوه ناظرات یوم بدر الی الرحمن تنظر الخلاصا
اثبات نظر مقرون کرد بحروف الی بمعنی انتظار روایت کرده اند یوم بکر بدل یوم بدر و مراد یوم عامه
است وانرا یوم بکر نام نهاده اند از جهت انکه قتالی که دران واقع شد میان لشکر ابوبکر بود و مسلمه کذاب مراد
از رحمن مسلیمه است چه او را رحمن الیمامه می کفتند نظر بروی او می کردند و طمع میداشتند از و که ایشان را خلاص

کنند از آن هیچ فرقی میان سوائین نیست و از آن جهت هر دو قبول کردیم قول کمیت وشعث ینظرون
الی بلال کما نظر الظماء حیا الغمام و ظماء انتظار ما الغمام یعنی باران ابر کنند دیگری گفت واذا نظرت
الیک من ملک و ما البحر دونک زدتنی نعما هیچ رویتی نیست با حیلوله بحر میان او و میان ملک بلکه
مراد انتظار است قال البعیث وجوه بها لیل الحجاز علی النوی الی ملک زان المغارب ناظره
اثبات کرد که بها لیل حجاز نظر میکنند بملک مغرب و این احتمال رویت ندارد بلکه بمعنی انتظار است
و دیگری گفت و یوم بذی قار رأیت وجوههم الی الموت من وقع السیوف نواظر و موت را انتظار
کنند و بینند و حمل موت بر مرقتال مجاز است قول الابیوردی فی صفة عین محمود حسنة
هی التی لانزال الدهر ناظرة الی العلی و لزوار و فی کتب چه معنی ناظره الی العلی منتظره است یعنی طالبة
للعلی و متوقعة مشهور از علماء لغت آن است که نظری که عاری باشد از حرف الی بمعنی انتظار باشد
و مقرون بان انتظار را نباشد توفیق میان ایشان آن است که در انتظار مجی انسان نظرته گویند و در
انتظار عطا او نظرت الیه و منه قولهم انما نظری الی الله ثم الیک و اقرب آن است که نظری که مقرون است
بحرف الی حقیقت است در تقلیب حدقه و مجاز در رویت و انتظار از بهر آنکه تقلیب سبب رویت است و آن ظاهر
است و مسبب انتظار چه هر کس که انتظار چیزی می کند تقلیب حدقه کند بجهتی که انتظار مقصود از آن جهت می کند
چون این دانستی دلیل بر آنکه مومنان خدای تعالی را روز قیامت بینند از وجوه است قوله تعالی وجوه
یومئذ ناضرة الی ربها ناظرة و نظری که مقرون است بحرف الی اگر برای رویت است ظاهر است و اگر از
برای تقلیب حدقه باشد بسوی مرئی این محال باشد در حق او تعالی پس حمل کنند بر رویت بطریق اطلاق
لفظ سبب بر مسبب الی در اینجا یا اسم است و آن واحد آلا است قال الشاعر و ابیض لا یرهب الهزال
و لا تقطع رحما و لا یخون الی ای نعمة و تقدیره نعمت ربها منتظرة یا بمعنی عند قول الشاعر فهل لکم فیما الی
فانی طبیب بما اعیی النطاسی حذیما و تقدیره ناضرة عند ربها منتظره نعمته آنگاه اینجا مجازی دیگر است و آن
اضمار مضاف است و التقدیر الی ثواب ربها ناظرة و توقع نفع چه آن گاه لازم تقلیب حدقه است حمل الی
بر یکی از آنچه شما یاد کردید اقتضای حمل لفظ کند بر انتظار و این موجب غم باشد چنانکه گفته اند الانتظار
الموت الاحمر یا الموت الاحمر علی اختلاف الروایتین و این لایق بشارت نباشد و مجاز اولی است از اضمار چنانکه در
اصول فقه روشن شده است و دیگر نظر بثواب افادت بشارت نکند پس لابد باشد از اضمار ثواب و اصل در
آن زیادت اضمار است که خلاف اصل است قوله تعالی للذین احسنوا الحسنی و زیادة مستفیض شده از رسول الله
صلی الله علیه و سلم که زیادت نظر است الی الله تعالی و دیگر الف و لام در حسنی یا از برای استغراق باشد یا از

یا از برای معهود و اول باطل است چه دخول زیادت در جمعی بسبب استغراق منع کند عطف زیادت
را بر جمعی و هیچ معهودی نیست میان مسلمانان الا جنت و ثواب انکه مشتمل است بر نفع و تعظیم
موعود در قیامت و هر کس که اثبات زیادکرد برین گفت که ان رویت است   قوله تعالی کلا
انهم عن ربهم یومئذ لمحجوبون این را یاد کرده است بجهت تحقیر شان ایشان پس لازم اید که مومنان
مبرا باشند از ان و معتزله حجت گفتند از نقل بوجوه   قوله تعالی لا تدرکه الابصار و ادراکی که مضاف
است ببصر رویت است چه درست نباشد که نفی یکی از ایشان یا اثبات ان دیگری درست نباشد
که گویند رایته و ما ادرکته یعنی یا گویند ادرکته یعنی و ما رایته نفی ان کرد که بصری از ابصار ادراک او کند
و این متناول جمیع ابصار باشد در جمیع اوقات و بجهت انکه تمدح کرد بانکه ابصار ادراک او نکنند و هر چه عدم
او مدح باشد وجود او نقص باشد و نقص بر خدای تعالی محال است   قوله تعالی لن ترانی و کلمه لن
تابید است لقوله تعالی قل لن تتبعونا و چون موسی هرگز او را ندید غیر او را نبیند باجماع   قوله تعالی
و ما کان لبشر ان یکلمه الله الا وحیا او من وراء حجاب و چون انکس که مکالمه با اوست عند الکلام ندید او را در غیر
وقت کلام نه بیند او را باتفاق اذ لا قائل بالفرق   باری تعالی تعظیم رویت کرده است انجا که در
قران یاد کرده است از انجمله قوله تعالی و اذ قلتم یا موسی لن نؤمن لک حتی نری الله جهرة الایة و قوله یسالک
اهل الکتاب ان تنزل علیهم کتابا من السماء فقد سالوا موسی اکبر من ذلک فقالوا ارنا الله جهرة الایة و قوله
و قال الذین لا یرجون لقاءنا لولا انزل علینا الملائکة او نری ربنا الایة و استعظام دلالت کند بر امتناع
رویت او تعالی و از عقل بوجوه   انکه هشت امر شرط است در حصول ابصار در شاهد سلامت حاسه
و جواز رویت مرئی و عدم صغر و لطافت و عدم قرب و بعد بغایت و انکه رائی مقابل باشد یا در حکم مقابل
و عدم حجاب و [illegible] حصول این امور ابصار واجب باشد و الا جائز باشد که بحضرت ما جبالی و شموسی باشد
که نه بینیم انرا و ممکن نیست اعتبار چیزی از ینها فی حق الله تعالی الا سلامت حاسه و جواز رویت او پس
اگر جواز رویت او حاصل شود این زمان بدیدی او را   ابو الحسین بصری دعوی علم ضروری کرده است
که هر چه مقابل نباشد و نه در حکم مقابل رویت ان ممتنع باشد و بقید اخیر احتراز کرده است از رویت اعراض چه
ممکن نیست که گویند اعراض مقابل است الا انکه حال است در اجسامی که مقابل رائی است پس در حکم مقابل باشد
و از رویت انسان روی خود را در مراة و رویت شئی موضوع در اب صافی چه اینها در حکم مقابل اند و اگر چه
مقابل نیستند   هر مرئی مستلزم [illegible] می شود در چشم صورت ان با مثال ان و باری تعالی را صورتی و
مثالی نیست پس رویت او ممتنع باشد   هر مرئی [illegible] ملونی و شکلی است [illegible] حقتعالی پس انچه چنین نباشد رویت

ان ممتنع باشد   از اول از وجوه است   انکه ادراک وصول است کویند ادرک الغلام ای بلغ یعنی برسید
وادرکت الثمرة یعنی بحد نضج رسید وخدای تعالی حکایت کرد از اصحاب موسی انا لمدرکون ای ملحقون پس
ادراک بصر وصول و احاطت اوست بجوانب مرئی پس ادراک بصر رویتی است مکیف پس از نفی ان نفی اصل رویت
لازم نیاید چنانکه لازم نیاید از عدم احاطت مایان عدم علم مایان   قول ما که لا تدرکه الابصار سالبه جزئی است
چه این نقیض قول ما است که تدرکه الابصار که موجبه کلی است چه جمع معرف مستغرق است و ما می کوییم که بعضی
ابصار ادراک او نکند وان بصر کافر است   انکه ابصار ادراک او نمی کند بلکه مبصرون ادراک ان کنند
پس اگر حمل کنند ابصار را بر مبصران لازم اید از انکه وهو یدرک الابصار که جمیع مبصرا فرا نه بینند و لازم اید
که نفس خود را ببیند وان باطل است نزد شما و من میکویم حمل ابصار بر مبصران واجب است تا کلام خارج
نشود از انچه مفید باشد پس حمل ابصار ثانی بر حقیقت او باید کرد تا عامی مخصوص باشد   انکه عام است
و ایة نظر که وجوه یومئذ ناظرة الی ربها ناظره خاص است وخاص مقدم است بر عام و دیگر تمدح کرده است
بانکه لا تدرکه الابصار واگر رویت او ممتنع بودی مدح حاصل نشدی بل مدح وقتی حاصل شدی که
رویت او جائز بودی و او بقدرت خویش منع ابصار کردی از ان چه هیچ مدحی نیست مر معدومات
را در انکه نبینند ایشان را چه رویت شان ممتنع است ولازم آید از جواز رویت او وقوع رویت در
روز قیامت باتفاق و اما انکه انچه عدم ان مدح باشد وجود ان نقص باشد منقوض است بانکه باری تعالی
تمدح بنفی ظلم و عبث کرده است در قول او که وما ربک بظلام للعبید وما خلقنا السماء والارض وما بینهما
باطلا با انکه باری تعالی قادر است بر هر دو نزد معتزله واز دوم انکه لن تایید را نیست لقوله تعالی ولن
یتمنوه ابدا با انکه ایشان تمنی ان می کنند در اخرت واز سوم انکه وحی سماع ان کلام است بسر حجت
و درین نیست انکه او محجوب باشد از رویت او تعالی و از چهارم انکه استعظام از برای ان است که
ایشان طلب رویت بسبیل عناد می کردند واز ینجهت استعظام طلب ایشان کرد مر انزال ملائکه را با جود از
ان واز پنجم انکه ابصار واجب نیست نزد حصول شرائط ثمانیه بدو وجه   ما جسم کبیر را از بعید صغیر می بینیم
واین نیست الا از برای انکه ما بعضی را از اجزای ان می بینیم دون البعض با انشاء یکی از اجزاء و حصول
شرائط   از پیش دو طرف مرائی دو خط شعاعی متصل میشود چون دو ساق مثلثی که قاعده ان
مرائی باشد و بیرون دیگر ود از نقطه ناظر خطی بوسط مرائی قائم بر و که قسمت کند ان مثلث را بدو مثلث
قائم الزاویه و هر یکی از ان دو زاویه حاده باشد و هر یکی از ان دو خط طرفی وتر زاویه قائمه باشد
و وتر قائمه اطول باشد از وتر حاده پس هر جزء مرئی که وی نا باشد در قرب و بعد   این تفاوت را

تفاوت را شبر فرض کنیم پس اگر مرئی قدر تفاوت دور شود واجب باشد که البته اجزاء نه بینند و چون می‌بینند
دلالت کرد بر آنکه این بعد منع از رویت نمی‌کند و من می‌گویم لازم نیاید از رویت ما جمیع اجزاء مرئی را که
اجزاء کبیر ببینیم باشد که رویت آن صغیر و کبیر مختلف شود باختلاف ضیق زاویهٔ حاصله در ناظر از دو خط که
متصل از وی به دو طرف مرئی میرود و وسعت آن و از این است که مرئی چون نزدیک یا دور بنهایت باشد
زاویه از جهت سعت بنهایت یا ضیق بنهایت چون معدوم باشد پس رویت منعدم شود تا ما ترا به مجتمع را [illegible]
از ذرات صغار می‌بینیم اگر ادراک چیزی از آن اجزاء مشروط نباشد با دراک آن دیگر باید که متساوی
شوند در حالتی الانفراد و الاجتماع آنگاه می‌بینیم اجزاء حالة الاجتماع دون الانفراد دلیل ادراک واجب
الحصول نباشد عند حصول الشرائط و هو المطلوب و اگر مشروط باشد بآن و منعکس شود دور لازم آید
و اگر منعکس نشود ترجیح احد المتساویین علی الاخر بی مرجحی و مطلوب هم لازم آید چه حالت اجتماع
آن بعضی که ادراک آن غنی است از ادراک آن بعض دیگر و حالت انفراد آن متساوی‌اند با عدم رویت
آن عند الانفراد و من می‌گویم اگر یکون الشیء شرطا امتناع وجود مشروط بدون آن میخواهی لازم نیاید
از کون کل واحد منهما شرطا للاخر دور و اگر بآن وجوب سبق شرط بر مشروط میخواهی لازم نیاید انتفای
شرطیت مساوات حالتین در شرائط بجهت جواز رویت هر یکی از آن دون الاخر و دیگران نیز در انفراد هر
یکی از آن در غایت صغر باشد و عند الاجتماع مجموع را قدری باشد پس احساس کنند بآن و اما آنکه ادراک
واجب نباشد جائز باشد که بحضرت ما جبالی و بوقاتی باشد که ما آنرا نه بینیم و نشنویم معارض است
بجملهٔ عادیات سلمنا الوجوب فی الشاهد واجب نشود در غایب چه واجب نیست استوای مختلفات
در ماهیت در لوازم و از این جهت اعتبار شرائط سته کردیم در شاهد دون الغائب و از سادس اگر نزاع
در موجودی است منزه از مکان و جهت و از پیش رفت که دعوی ضرورت در امتناع رویت چیزی که
این شان اوست باطل است پس دلیل چیست و اما آنکه هر مرئی مقابل است یا در حکم مقابل از اعادت
دعوی است چه مقابل مختص بجهت قدام رائی پس گویا که گفتید دلیل بر آنچه در جهت نیست مرئی نیست
این است که هر چه مرئی باشد در جهت باشد و این قضیهٔ ثانیه عکس نقیض قضیهٔ اولی است و در حقیقت هیچ
فرقی نیست بین القضیتین در ظهور و خفا پس جائز نباشد که یکی را حجت صحت آن دیگر کنند بلکه این نزدیک است
بآنکه اعادت دعوی باشد مسلم داشتیم که مقابله شرط است در شاهد در غایب چرا و تحقیق این آن است
که مراد از رویت انکشافی است که نسبت آن بذات مخصوصه او چون نسبت انکشاف [illegible] است که مسمی است
با بصار بسائر مبصرات و انکشاف بر وفق مکشوف است پس اگر مکشوف مختص باشد بجهتی یا چیزی یا شکلی

لوقی ما نباشد انکشاف همچنان باشد و باین جواب دو وجه اخیر بیرون آمد
انکه معلوم او تعالی   نزد ما و محققان بخلاف بسیاری از متکلمان بار او وجوه است
وجود است و سلوب لکونه واجبا یعنی موجودی لا یقبل العدم و ازلیا یعنی موجودی که اورا اول نباشد و
ابدیا یعنی موجودی که اورا اخر نباشد ولیس بجسم ولا بجوهر و نه در مکان است و نه او را ضدی است و نه ند
و اضافات لکونه قادرا عالما مریدا چه معنی اول ان است که فعل و ترک از او صحیح باشد و از ان دوم انکه
ایقاع فعل بر وجه احکام از او صحیح باشد و از ان سوم انکه ایقاع فعل بر وجه تخصیص از او درست باشد
و علم باین امور اقتضای علم بحقیقت مخصوصه نکند بل اقتضای علم کند بانکه موصوف باین صفات
حقیقتی است مخصوصه متمیزه در نفس خویش از سائر حقائق و اما عین ان حقیقت فلا و علم باین ضروری است
و از این است که لازم نیاید از علم ما بحصول این مخصوص از مغناطیس الا العلم بانکه او را حقیقتی مخصوصه متمیزه است
از سائر حقائق و اما علم بان حقیقت بعینها فلا   انکه ما تصور نمی کنیم الا انچه ما او را می یابیم از نفوس خویش
چون الم و لذت یا بحواس ما چون الوان و اضوا و ماهیت حق از این قبیل نیست و من میکویم حصر ممنوع است
هر ما از او تعالی مبدا اینم تصور ان مانع از شرکت نیست و از برای این مفتقر می شویم بعد از علم بصفات
باقامت دلالت بر انکه او واحد است و ذات مخصوصه او تصور ان مانع از شرکت است پس معلوم باشد
حجت خصم ان است که اکر متصور نبودی ممتنع بودی حکم بر ان که غیر متصور است و بانکه موجود است و همچنین سایر
صفات   نقض است باغذیه و ادویه مجهول من حیث هی هی که محکوم علیه اند بخواص و کنه حقیقت او اکر چه
این زمان معلوم نیست ممکن است که معلوم کردد یا نه بر انکه ما چون احتراق جسمی را ادراک کنیم بدانیم که او را محرقی است
علمی متبع اجمالی نه تفصیلی چه نمی دانیم که ان محرق چیست و چون از نفوس خویش المی و لذتی را بیابیم
بدانیم او را علمی بذات نه بتبع و تفصیلی نه اجمالی و این مرتبه اقوی است از مرتبه اول و بعد از ان چیزی را ببینیم
انکاه چشم را فرو کیریم میان حالتین تفاوتی می یابیم با شمول علم مر هر دو حالت را و ان تفاوت را
رویت خوانند اما مرتبه اولی شک نیست حصول ان در حق او تعالی و اما ثانیه و ثالثه بعضی منع امکان ایشان
کرده اند و کفته که عقل متناهی است و ادراک غیر متناهی بمتناهی محال است و از محققان بعضی توقف کرده اند
در جواز هر دو و امتناع ایشان و کفته که عقول را هیچ سبیلی نیست بمعرفت این معانی لکن چون
سمع دلالت کرد بر انکه مومنان خدای تعالی را ببینند دلالت کرد بر امکان ایشان و هیچ جای خالی نیست
بشر را اشرف الوان باری تعالی بارها را از اهل ان حال کرداناد
دو دلیل بر ان وجوه است   انچه یاد کردیم در بیان رابع از مسئله حدوث که ماسوی الواحد ممکن است

ممکن است انکه اله قادرست بر مقدورات پس اگر فرض کنیم دو اله و یکی از ایشان حرکت چیزی خواهد
و دیگری سکون ان اگر مراد هر دو حاصل شود محال لازم اید و اگر مراد هیچ یک از ایشان حاصل نشود
و مانع از حصول مراد هر یکی از ایشان حصول مراد ان دیگریست پس اگر حاصل نشوند حاصل شوند و محال
لازم اید و اگر مراد احدی از ایشان حاصل شود دون الاخر انکه مراد او حاصل نشود عاجز بی باشد که صالح
نباشد مر الهیت را و بجهت انکه قدرتین متساویتین اند بضرورت انکه مقدور قابل تحرک هست لیکن حرکت واحده
و سکون واحد ماهیتیست غیر قابل تغیر و تفاوت بوجهی از وجوه پس مقدور احدی از ایشان دون الاخر
ترجیح احد المتساویین باشد بران دیگر بی مرجح و ان محال است امکان مخالفت در ارادتین مسلم نیست
اگر گویند عند الانفراد ازین صحیح است ارادت حرکت و ازان ارادت سکون پس عند الاجتماع هر یکی
از ایشان باقی ماند چه تبدل صفات قدیم ممتنع است گوییم این منقوض است بقدرتین چه الهین چون مجتمع
می شوند متعذر می شود بر هر یکی از ایشان انچه متعذر نبود بر و حالة الانفراد چون ایجاد احدی حرکت را
و ایجاد ان دیگر سکون را پس چون حال برین وجه است در قدرتین پس چرا نشاید مثل ان در ارادتین انگاه
معارض هر یکی از ایشان حکیم اند و حکیم جز افضل نکند و افضل جز یک چیز نباشد پس ممتنع باشد وقوع مخالفت
میان ایشان و دیگر علم هر یکی از ایشان بانچه واقع خواهد شد یا نخواهد شد موجب توافق ایشانست انگاه محال
از وقوع مخالفت لازم می اید نه از صحت ان اینست که هر یکی از صحتین بر تقدیر انفراد ازلیست پس
زوال ان ممتنع باشد و بجهت انکه زوال احدی الصحتین بالاخری موجب منافاة ایشانست و منافات
از جانبین باشد پس زوال یکی از ایشان بان دیگر اولی نباشد از عکس پس زوال هر دو لازم اید و از
زوال هر دو وجود هر دو لازم آید چه علت با معلول باشد و این اقتضای امتناع صحتین کند و اما نقض
بقدرتین وارد نیست چه ما تمسک می کنیم در قدرتین مثل انچه تمسک کردیم بان در ارادتین بان وجه
که گوییم این صحت ثابت بود هر یک را از قدرتین عند الانفراد اگر باقی باشد عند الاجتماع لازم اید از ان صحت
جمع بین الضدین و اگر هر دو یا یکی زائل شود محال باشد للوجوه المذکورة پس معلوم شد که قول بوجود
الهین مفضیست باین محال و من میگویم هیچ نزاعی و کلامی در اجتماع صحتین نیست بل صحت اجتماع ارادتین
چنانکه گفتیم در طرف ممکن خاص چه صحت هر یکی از طرفین ان مجامع ان صحت دیگرست با عدم صحت اجتماع
طرفین آن [illegible] اما انکه حکمت ایشان موجب توافق ایشانست می گوییم اگر فعل متوقف نشود بر داعی کون
المصلحة و ایشان را منع نکند از مخالفت و اگر متوقف شود بران جبر لازم اید و لازم اید از ان عدم وجوب
رعایت مصلحت بر اله پس منع نکند از مخالفت [illegible] انکه علم ایشان منع اختلاف ایشان کند گوییم علم الوقوع

تبع وقوع است که تابع ارادت است پس سبب ارادت نباشد لامتناع الدور واما اخیر کوئیم لزوم محال از مخالفت
اقتضای امتناع مخالفت کند پس اکر دو اله باشند مخالفت یا ممکن باشد یا ممتنع و هر دو قسم باطل اند الثانی سبق
اکر دو اله باشند هر یکی از ایشان قادر باشد بر کل مقدورات لما سبق مرارا پس چون هر یکی از ایشان
قصد کند بایجاد ممتنع باشد وقوع ان بهر دو وجه اثر یا موثر تام واجب الوقوع است و وجوب وقوع ان
منع کند از استناد ان بغیر او پس اکر مستند شود بهر دو منقطع شود از هر دو و او ممتنع است که واقع نشود هیچ
یکی از ایشان چه مانع از وقوع ان با حدی از ایشان دون الآخر بان دو وجه مذکور در ارادتین حجت
خصم انست که کاد در عالم خیر و شر می یابیم و واحد خیر و شر نباشد انست که خیر اکر قادر نباشد بر دفع
شر او عاجزی باشد که صالح نباشد مر الهیت را و اکر قادر باشد و نکند او شریر باشد و من میکویم این
جوابی اقناعی خوب است و شبهت بسبب ان و ظهور فساد ان غنی است از جواب
عقلا را در افعال اختیاری حیوان دو قول است انکه او مستقل نیست بایجاد ان و در ان اقوال است
قول جمهور فلاسفه و ابو الحسین بصری از معتزله که فعل موقوف است بر داعی پس چون قدرت منضم
شود بان مجموع ایجاب فعل کند موثر مجموع قدرت خدای تعالی و قدرت عبد و باشد که این قول استاد
ابو اسحاق اسفرائی است چه او کفته است قدرت عبد موثر است بمعنی اصل فعل بقدرت خدای تعالی
است و انکه او صلوة باشد یا زنا بقدرت عبد و ان قول قاضی ابو بکر باقلانی است اصل فعل و صفت ان
واقع اند بقدرت خدای تعالی و هیچ تاثیری نیست مر قدرت عبد را اصلا و ان قول اشعری است انکه
عبد مستقل است بایجاد افعال او و ان قول جمهور معتزله است لکن زعم جمهور مشایخ ایشان انست که علم بان
نظری است و اختیاری ابو الحسین بصری انست که علم بان ضروری است و این غلو است در قدر و اختیار توقف
فعل بر داعی غلو است در جبر چه فعل عند عدم الداعی ممتنع است و عند وجوده واجب و محمود خوارزمی خواسته
است که جمع کند بین القولین و کفته که فعل با داعی اولی باشد بوقوع و واجب نشود و زود باشد که ضعف این را
بیان کنیم و من میکویم که قول بتوقف فعل بر داعی و وجوب ان عنده بقدرة العبد غلو نیست در جبر ما را
وجوه است انکه عبد اکر متمکن نباشد از فعل و ترک جبر لازم آید و اکر متمکن باشد از هر دو و متوقف نشود
رجحان احدی ایشان بر ان دیکر بر مرجحی لازم آید وقوع ان باتفاق و این هم اقتضای جبر کند چه حصول حاصل
شود خواه خواهد و خواه نخواهد و لازم اید دیکر عدم افتقار جائز بر مرجح و نفی صانع و اکر متوقف شود آن
مرجح از عبد نباشد دفعا للتسلسل و عند وجوده فعل واجب باشد و الا موجود تمام مرجح نبود و کیف هذا خلف
و دیکر چون فعل ممکن باشد عند مرجح ده تارة و عند عدمه تارة اخری پس اکر متوقف نشود رجحان احدی الحالتین

از ایشان بران دیگر برامری دیگر لازم اید برجحان ممکن متساوی للا مرجح واگر متوقف شود انچه اول فرض
کرده بودند تمام مرجح نبوده باشد و دیگر اگر فعل واجب نشود نزد وجود مجموع مرجح اول باز اید تقسیم در ان
باز اید و متسلسل شود و چون واجب شود جبر لازم آید بجهت وجوب فعل عند المرجح و امتناع ان عند
عدمه   این نفی ان کند که خدای تعالی مختار باشد   فرق ان است که ارادت عبد محدث است
پس مفتقر نشود بارادتی که خدای تعالی انرا بیافریند دفعا للتسلسل و ارادت باری قدیم است
پس مفتقر نشود بارادتی دیگر و من میگویم که این دفع تقسیم مذکور نمی کند   اگر عبد موجد افعال خود
باشد عالم باشد بتفاصیل ان چه ازید وانقص از انچه اتیان بان کرد ممکن الوقوع است ازو پس وقوع
بعضی ازان بقصد واجتناب مشروط باشد بعلم بران و تالی باطل است چه نائم گاه باشد که فعل کند و اورا
شعور بکیفیت ان فعل نباشد و نه بکمیت آن و دیگر اکثر متکلمان اثبات جوهر فرد می کنند پس بطو حرکت بسبب
تخلل سکنات باشد از برای انچه بدین زودی بیاید با انکه فاعل حرکت بطیه را شعوری بکمیت سکنات
متخلله نیست دیگر واقع بقدرت نزد ابو علی و ابو هاشم حرکت است و ان معنی است که موجب متحرکیت
جسم است با انکه اکثر عقلا تصور این معنی ثالث نمی کنند پس مستحیل است قصد بایجاد ان و این و ما قبل او
لازم نیاید بر ابو الحسین چه او متوقف است در جوهر فرد و نافی است ان معنی ثالث را و دیگر محرک
اصبع محرک اجزای اوست با انکه او را شعور بعدد اجزای ان نیست و نه بعدد احیاز ان و من میگویم
باشد که او را شعور باشد بتفاصیلی که فعل اختیاری بران و بر شعور بان موقوف باشد لکن او را شعور
بان شعور نباشد و اگر شعور بان باشد ثابت نشود آن شعور در ذکر و شعور بشئی غیر است و شعور بان شعور
غیر و ثبات ان شعور غیر پس نفی اخیرین نفی اول لازم نیاید   خدای تعالی قادر است بر کل ممکنات
لما سیاتی پس عبد قادر نباشد بر بعضی ازان از برای انچه در مسئله توحید رفت   اگر قدرت عبد صالح
باشد مر ایجاد را پس چون خدای تعالی تحریک جسمی خواهد و عبد تسکین ان تا هر دو مراد واقع شوند تقسیم را
تا باخر برانیم بران وجه که یاد کردیم در مسئله توحید   فعل اختیاری واقع نشود الا بقصد و اختیار و عاقل
قصد جهل نکند پس واجب باشد که او را الا علم حاصل نشود   ازان جهت قصد جهل کرد که گمان برد که علم است
پس جهل پسندد اختیار او جهل را بجهلی دیگر باشد سابق و کلام عائد شود در ان جهل سابق و متسلسل نشود
بلکه منتهی شود بجهلی اول که مخلوق خدای تعالی باشد چه انسان ان را اختیار نکند و سائر جهالات بران متفرع شود
و من میگویم قدور اعتقاد است ما وصف انکه اعتقاد علم باشد یا جهل تابع وقوع معتقد و الا وقوع ان است چنانکه
گفته شد از وجوه بسیار که حاصل همه راجع است بشئی واحد و ان این است که اگر نه استقلال عبد بودی بفعل امر

نهی مدح و ذم و ثواب و عقاب باطل شدنی   ان است که ان لازم است بر شما از چند وجه   علم بعدم
ایمان منافی وجود ایمان است بجهت امتناع علم بعدم ایمان با وجود ایمان و خدای تعالی عالم است بعدم
ایمان ابولهب انگاه امر کرده است او را بایمان و این امر است بجمع بین النقیضین پس تکلیف مالا یطاق لازم است
بر شما در مسئله علم چنانکه لازم است بر ما در مسئله خلق افعال و اگر جملهٔ عقلا مجتمع شوند قادر نشوند بر انکه ایراد
حرفی کنند بران الا بالتزام مذهب هشام و ان این است که باری تعالی اشیا را پیش از وقوع نمی داند
و من میگویم خدای تعالی او را امر نکرده است بجمع میان ایمان و میان علم خدای تعالی بعدم ایمان
بل بنفس ایمان و از نفس ایمان جمع میان ان و میان علم بعدم ایمان لازم نیاید چه ایمان اگر واقع
شود علم خدای تعالی متعلق باشد بایمان نه بعدم ایمان چه علم تابع معلوم است   خدای تعالی
قومی را امر کرده است بایمان با انکه خدای تعالی اخبار کرده است که ایشان ایمان نیاورند پس صدور ایمان
از ایشان موجب انقلاب خبر خدای تعالی باشد از صدق بکذب و ان محال است پس محال باشد
سوم خدای تعالی تکلیف ابولهب کرده است بایمان و از جملهٔ ایمان تصدیق اوست در هرچه از ان
اخبار کرده است و از انها که اخبار کرده است از ان است که او ایمان نیاورد پس تکلیف کرده باشد
بانکه ایمان نیارد و این تکلیف است بجمع بین النقیضین و من میگویم مسلم نیست که تصدیق او در هرچه بداند
که از ان اخبار کرده است از ایمان است بل در هرچه بداند که از ان اخبار کرده است و لازم نیاید از تکلیف
به تصدیق او در هرچه بداند که او اخبار کرده است از ان تکلیف بتصدیق این خبر الا که بداند وجود این
خبر از و وجود این خبر از و نداند الا انکه صدق رسول بداند و اگر صدق رسول بداند این خبر نداند از وی
بسبب استلزام او کذب را و چون نداند از و این خبر تکلیف نکرده باشد بتصدیق این خبر و تکلیف بتصدیق
این خبر مستلزم عدم تکلیف است بان پس ممتنع باشد یا چنین گوییم تصدیق او در کل ما اخبر عنه تصدیقی اجمالی
از ایمان است یعنی اعتقاد کند بر سبیل اجمال که هرچه خبر او صادق است و اما تصدیق تفصیلی مشروط است
بعلم تفصیلی پس لازم اید از این تکلیف بتصدیق این خبر تصدیقی اجمالی چه تصدیق تفصیلی مشروط بعلم
موجود این خبر و دانستی که تکلیف بان محال است و تکلیف مالا یطاق ان تکلیف تفصیلی لازم اید و این از
نظرهای دقیق است باید که تامل کنند دران   فعل در حال استوا داعی نه فعل و ترک محال است چه رجحان
مناقض استوا است پس تکلیف حینئذ تکلیف بمحال باشد و در حال رجحان احدی راجح واجب باشد و مرجوح
ممتنع پس تکلیف حینئذ بواجب یا بممتنع باشد   ان تکلیف است حال الاستوا بفعل در ... اگر
ایشان این میخواهند که او را الزام کنند حال الاستوا او مکلف است بفعل در ... تردید عائد شود در ... بعد که

در ما بعد که در حال استوا است یا رجحان واگر میخواهند که او حال الاستوا مکلف است بفعل در ما بعد مشروط است بحصول ما بعد وحصول ما بعد درین زمان محال است پس تکلیف بمحال کرده است و من میگویم وجوب فعل بمجموع قدرت وداعیه مالقدرت عند وجود الداعیة انرا از مقدوریت بیرون نمی برد والا وجوب فعل بقدر وارادت در غایب انرا اخراج کند از مقدوریت تکلیف آمده است بعلم وان تکلیف مالا یطاق است

چه تصور مکتسب نیست چه مطلوب اگر مشعور به باشد طلب ان ممتنع باشد بسبب حصول او و اگر مشعور نباشد همچنان بسبب انکه معقول عنه باشد و مشعور به از وجهی دون وجهی طلب او ممتنع باشد از وجه اول لحصول واز وجه دوم لکونه معقولا عنه و تصدیق همچنین است چه اگر کافی باشد مجرد تصور طرفین او در جزم بثبوت احدهما للاخر یا بسلب ان از حصول ان واجب باشد پیش انکس که تصور انسان کرده باشد و ممتنع پیش انکس که تصور ایشان نکرده باشد پس نه حصول ان و نه عدم حصول ان باختیار او باشد و اگر کافی نباشد متوقف شود بر ثالثی وتوقف ان بر تصدیق دیگر لازم آید بسبب انچه در منطق دانستی و نه دائر شود و نه متسلسل بل منتهی شود باول مکتسبی وحصول مکتسب اول متوقف نشود الا بر حصول بدیهیات و از حصول انها حصول ان واجب باشد و از عدم انها عدم ان پس هیچ یک از ایشان اعنی حصول ان ولا حصول ان باختیار او نباشد و همچنان است کلام در حصول مکتسب ثانی از اول پس جمیع علوم خارج باشد از اختیار او و من می گویم مشعور به از وجهی دون وجهی ممکن است طلب وجه غیر مشعور به ان و اما انکه معقول عنه است مسلم است ولکن لا مطلقا بل از وجهی و ممتنع طلب معقول عنه است مطلقا وحصول تصدیقات در ذهن کیف کان مستلزم علم نتیجه نیست بل محدث است از ترتیبی خاص و این ترتیب مسمی است بفکر و ان گاه باشد که باختیار حاصل شود و این کافی است در انکه علم مکتسب اختیاری است امر بمعرفت او تعالی آمده است و امر عارف بخدا امر باشد بتحصیل حاصل و امر غیر عارف امر باشد مر ان کس را که امر و آمر نشناسد و ان تکلیف مالا یطاق است و من می گویم این امر نیست مر عارف بخدای تعالی را از وجهی که نشناسد او را از وجهی دیگر و علم بان وجه یا فطری جبلی باشد یا نظری لکن او را امر بمعرفت نکند الا بعد از علم بان وجه اما تکلیف کردن خدای تعالی انکس را که نشناسد او را بوجهی از وجوه اصلا عقل انرا قبول نمی کند اصلا

خلافا للاکثر الفرق ما را او جوه است علت صحت مقدوریت امکان مشترک است میان کل ممکنات و مقتضی انکه باری تعالی قادر است بر بعضی مقدورات ذات او است و نسبت بکل علی السوا است پس لازم اید که او قادر باشد بر کل پس هیچ چیز دیگر موثر نباشد از برای انچه پیش گفته ایم در مسئلهٔ توحید و خلق اعمال و من میگویم مقدورات گاه باشد که مختلف شوند در قبول تاثیر قدرت خدای تعالی و قدرت

غیر او چنانکه معتزله می گویند که جسم قبول تاثیر قدرت عبد نمی کند و فعل عبد قبول تاثیر قدرت الله تعالی نمیکند

علت صاحب مؤثر امکان است وان محوج نیست بمؤثری غیر معین بجهت امتناع آنکه غیر معین موجد یا موجود
باشد بل بمؤثری معین و ان معین ممکن نباشد والا محتاج شود بنفس خود بلکه واجب باشد پس جمیع ممکنات
محتاج باشند بمؤثری که واجب باشد لذاته   امکان محوج است بمؤثری من حیث هو مؤثر وان مفهومی است
که منع دخول عددی نمی کند در تحت ان   پس مفهوم مشترک میان ماهیات مختلفه مفتقر باشد بمؤثری چه لازم
اید که مؤثریت از لواحق ماهیات مختلفه باشد و هرچه چنین باشد مفتقر باشد و ان افتقار منقطع نشود الا
نزد انکه منتهی شود بذاتی معینه و من می گویم لازم نیاید از عدم احتیاج ان بغیر معینی بان معنی که وصف تعین
عارض نباشد مراورا احتیاج او بمعینی که معروض وصف تعین باشد چه شاید که محوج نباشد بهیچ یک از قید تعین
بلکه اعتبار قید تعین از برای امری دیگر باشد غیر امکان و مسلم داشتیم احتیاج او بمعینی که معروض وصف تعین
باشد لکن لازم نیاید از این احتیاج او بمعینی معینی اخص از ان که او معروض وصف تعینی باشد که بسیاری در
ان مشترک باشند چه از ثبوت عام ثبوت خاص لازم نیاید و اما انکه مفهوم مشترک مفتقر است بمؤثر گوئیم که ان
محوج نیست بمفهومی مشترک بل معروض مفهوم مشترک و لازم نیاید که معروض مفهوم مشترک مفهوم مشترک باشد

وآن مبنی است بر اصول حکما هرچه ممکن است قابل وجود و عدم است پس اگر چیزی از ان مؤثر باشد
لازم آید که واحد قابل و فاعل باشد پس خاصیت واجب فعل باشد و خاصیت ممکن قبول و من میگویم
این اصل مبنی است بر انکه واحد مصدر دو اثر نشود و این نفی استناد کل کند بواجب حجت فریق اول
از مخالفان و ایشان فلاسفه اند که قائل اند بانکه معلول ذات او تعالی عقل است و سایر اشیا معلولات
او اند از وجوه است   مفهوم انکه باری تعالی مصدر الف است غیر مفهوم ان است که مصدر ب است از
برای صحت علم باحدی دون الاخر پس اگر مفهومان داخل باشند در ماهیت لازم اید ترکیب ان و اگر خارج
باشند هر دو معلول ماهیت باشند بسبب امکان هر دو و تقسیم عائد شود و تسلسل لازم اید یا انتها بکثرتی در
ماهیت و اگر احدی خارج باشد و دیگر داخل ترکب لازم اید و انکه معلول یکی باشد چه جز بسبب تقدم او و
تاخر معلول معلول نباشد   از ان روی که الف ازو صادر شد و او غیر الف است پس از ان روی که الف ازو
صادر شد الف ازو صادر نشد   علت بلائم معلول است پس اگر ایجاد کند واحدی باعتباری واحد
دو مختلف را لازم مختلف باشد و ملائم مختلفین مختلف باشد پس او مخالف نفس خود باشد باعتباری واحد.

چون بدانیم که آتش مؤثر است در تسخین و اب در تبرید بدانیم اختلاف ایشان پس اختلاف اثر دلالت
کند بر اختلاف مؤثر پس بر تعدد [illegible] اولی باشد.   از اول نقض است بوحدت چه بران صادق است

صادق ست که نصف الاثنین و ثلث الثلثه و ان تقسیم را بر انیم تا اخر و از دوم انکه مفهوم صدر عنه غیر الالف

غیر مفهوم ان ست که ما صدر عنه الا الف و یکی از ایشان لازم ان دیگر نیست و دیگر انکه منقوض ست بجانب

قابل چه اگر انچه کفتند راست باشد لازم اید که واحد جز واحد را قبول نکند چه اگر قبول الف و با کند و با الف

نیست پس انگاه که قبول الف کند قبول الف نکند و از سوم انکه اگر ملایمت مماثلت می خواهد لازم اید که علت

مثل معلول باشد و اگر غیر ان میخواهند تا بیان کنند و از چهارم انکه دال بر اختلاف طبیعت ایشان وجود

نار ست بدون تبرید و وجود آب بدون تسخین پس معرف اختلاف طبیعتین تخلف اثار ست نه اختلاف آن

و فریق ثانی از ایشان که ثنویه اند و نسبت خیر بنور می کنند و شر بظلمت حجت کفته اند با انچه شناختی انرا با

جواب ان در مسئله توحید و بدانکه نور و ظلمت کیفیتی ست قائم بجسم و حدوث جسم ثابت شد پس حدوث هر دو

اولی باشد و قدما مشائخ ابطال مذهب ایشان کرده اند بانکه انکس که کوید خطا کردم فاعل ان قول اگر نور باشد

اگر صدق باشد یا کذب پس نور شر کرده باشد چه خطا و کذب شر ست و اگر ظلمت باشد اگر صدق باشد و صدق

خیر ست پس ظلمت خیر کرده باشد و اگر کذب باشد ظلمت ترک خطا کرده باشد و ترک خطا خیر ست پس خیر کرده باشد

و حجت فریق ثالث که منجمان اند و قایل بانکه موثر در عالم سفلی افلاک ست ان ست که ما می بینیم که تغیرات احوال

عالم منوط ست بتغیرات احوال کواکب چون حال لیل و نهار و فصول اربعه ان ست که دوران مفید علیت نیست

چه جواز حصول ان هست با شرط علت یا شطر ان یا لازم ان و اگر چه موثر نباشد و دلیل بر بطلان قول ایشان

ان ست که اجرام فلکی یا بسیط ست یا مرکب از بسیط پس جایز باشد بر هر جانبی از ان انچه جایز باشد بر ان دیگر پس

جایز باشد که ممسوس یمین او ممسوس یسار او کردد و بعکس و انرا اقتضای جواز انحلال و ترکیب بر ان و افتقار ان در

ذوات و صفات و اشکال خویش بتقدیر فاعلی مختار و این افساد اصول فلاسفه و اصحاب مجسطی می کند و

من میکویم از افتقار این اجرام بموثری موجب یا بفاعلی مختار عدم انکه موثر باشند در احوال عالم لازم نیاید و فریق

رابع طبیعیان اند که قائل اند بانکه حوادث عالم از معدن و نبات و حیوان معلل اند بامتزاج عناصر و دلیل بر بطلان

مزاج آن ست که تاثیر هر یکی از عنصرین مثلا در ان دیگر اگر دفعة باشد و علت با معلول ست لازم اید بقای قوت

ایشان در حال انکسار ایشان و اگر متعاقب باشد لازم آید که مغلوب غالب کردد با عجز او در حال قوت او و از قهر

غالب فاعل از نار ناریت ست و از ما مائیت و منفعل کیفیات ایشان ست تنافی مائیت و ناریت بواسطه

تنافی اثر ایشان ست و کلام عائد شود و من میکویم صورت ناری موجب نقصان استعداد آب ست مر قبول

بر و دت را و بالعکس و فریق خامس معتزله اند اما نظام کفته ست که خدای تعالی قادر نیست بر خلق قبیح چه صدور قبیح

از خدای تعالی محال ست چه مستلزم جهل ست یا حاجت که محال اند بر خدای تعالی و بر مذهب معتزله انکه اگر داعی بفعل

ر قبیح متحقق شود قدرت او صالح باشد مر ایجاد انرا پس فعل ممتنع بجهت امتناع داعی است نه بجهت عدم صلاحیت
قدرت و اما کعبی گفته است که خدای قادر نیست بر مثل مقدور عبد چه فعل عبد یا طاعت است یا معصیت و هر دو
محال اند بر خدای تعالی ان است که طاعت و معصیت یا حرکت است یا سکون و هر دو مقدور خدای تعالی
است و اما بصریان گفتند که او تعالی اگرچه قادر است بر مثل مقدور عبد لکن قادر نیست بر نفس مقدور او چه
مقدور قادر وجود ان واجب است عند الداعی و عدم او عند الصارف پس اگر مقدور را نسبت کنند مر دو قادر
را و از یکی از ایشان داعی حاصل شود و از دیگر صارف واجب باشد که انرا بیابند و نیابند ان است
که از تحقق صارف عدم فعل وقتی لازم اید که قادر دیگر ایجاد ان نکند و اما جمهور معتزله اتفاق کرده اند بر انکه
قدرت عبد موثر است در وجود فعل او و این مسئله از پیش رفت و دیگر اتفاق کرده اند بر ان که مرد چون اعتماد
کند بر جسمی و حرکتی دران حادث شود ان اعتماد اثری باشد دران حرکت و این مشهور است بمسئله تولد و
اصحاب ما انکار ان کردند و حجت گفتند با انکه تولد مستلزم وقوع اثر واحد است بدو موثر مستقل چه بسنند
جذب و دفع مولد حرکت باشند پس اگر جوهر فرد ملتصق شود بکف دو مرد و یکی از ایشان جذب کف خویش
کند دران حال که ان دیگر دفع کف خویش کرد اگر از هر یکی از ایشان حرکتی متولد شود غیر انچه متولد شد از ان
دیگر لازم اید حصول جسم واحد در ان واحد در حیز واحد دو بار و دیگر استناد احدی الحرکتین بیکی از ایشان اولی
نیست از استناد حرکت دیگر بار بسبب تماثل حرکتین پس لازم اید استناد هر یکی از حرکتین بهر یکی از جذب
و دفع بل وقوع اثر واحد بدو موثر مستقل و اگر از ایشان هر دو حرکت واحده حاصل اید لازم اید هم وقوع اثر
واحد بدو موثر مستقل بجهت استقلال هر یکی از جذب و دفع باقتضای حرکت و ان محال است چه اثر مستغنی
شود از این بان و از ان باین پس اگر بهر دو واقع شود از هر دو مستغنی شود و معتزله استدلال کرده اند بر تولد
بحسن مدح و ذم و ثواب و عقاب و جواب ان در مسئله خلق افعال از پیش رفت

ارادت موافق امر است پیش معتزله پس چون خدای تعالی امر کند بچیزی انرا خواسته
باشد و چون نهی کند از چیزی انرا کراهت داشته باشد و نخواسته و پیش ما موافق علم است پس انچه باری تعالی وقوع
ان دانست مراد الوقوع باشد و انچه عدم وقوع ان دانست مراد العدم باشد پس ایمان ابو جهل مامور به باشد
و غیر مراد و کفر او منهی عنه است و مراد ما است که خدای تعالی خلق افعال عباد کرد و هر که خلق چیزی کند
بر سبیل اکراه او مرید ان باشد پس خدای تعالی مرید جمیع افعال عباد باشد و از بهر انکه علم بعدم ایمان متضاد
وجود ایمان است و عند قیام احد الضدین بطلان دیگر ممتنع باشد پس ایمان ابو جهل با علم باری تعالی بعدم ان
ممتنع باشد و عالم بامتناع شیء عالم ممتنع است که وجود ان شیء خواهد با انکه خدای تعالی او را امر بایمان کرده است پس

پس امر یافته شد بی ارادت و متعلق له حجت گفته اند بچند وجه   هر کس که امر کرد بچیزی مرید وجود آن چیز باشد
ارادت کفر و فسق سفه است و عقاب بر مراد هم سفه است   طاعت تحصیل مراد مطاع است
پس اگر کفر خواهد کافر مطیع باشد بکفر خویش   رضا بقضای خدای تعالی واجب است پس اگر کفر بقضای
او باشد رضا بان واجب باشد لکن رضا بکفر کفر است   اگر کفر از کافر خواهد و بیافرینند او را در و تکلیف
او بایمان تکلیف ما لا یطاق باشد و آن باطل است چه هر کسی از نفس خویش می یابد که اگر طاعت خواهد متمکن
باشد از ان لقوله تعالی ماذا علیهم لو آمنوا فما لهم عن التذکرة معرضین و سائر آیاتی که دال اند بر مکنت انسان
قوله تعالی و لا یرضی لعباده الکفر و ما الله یرید ظلما للعباد   از اول آن است که عین نزاع است و از دوم
آنکه ما بیان کردیم قبح نیست الا بشرع پس از خدای تعالی هیچ چیز قبیح نباشد و از سوم آنکه طاعت موافقت امر است
نه موافقت ارادت و از چهارم آنکه قضا صفت خدای تعالی است و کفر مقتضای قضای او و وجوب رضا بمقتضی
ممنوع است و از پنجم معارضه بوجوه سته مذکور در خلق اعمال و از سادس آنکه رضا و محبت ترک اعتراض است
پس خدای تعالی مرید کفر است و راضی نیست بر آن   حسن و قبح بمعنی ملایمت
طبع و منافرت او و بمعنی کون الشیء صفة کمال و صفت نقص عقلی اند و نزاع در آن است که فعل متعلق مدح باشد
عاجلا و ثواب آجلا یا متعلق ذم عاجلا و عقاب آجلا چه این پیش معتزله از برای صفتی است عائد بفعل و پیش ما
لکن بمجرد حکم شرع است ما را وجوه است   فعل عبد یا اضطراری یا اتفاقی است چه او یا متمکن باشد از فعل و
ترک و فعل یا نباشد و هر کدام که باشد اضطرار لازم آید یا اتفاق از بهر آنچه در مسئله خلق اعمال یاد کردیم
و اضطراری [illegible] قبیح نباشد و اتفاقی و حسن نباشد عقلا باتفاق   ظلم اضراری است غیر مستحق و کونه غیر مستحق
عدمی است پس مجموع اعنی ظلم عدمی باشد پس اگر علت قبح او کونه ظلما باشد لازم آید تعلیل وجودی که قبح
است بعدمی آنکه نقیض لا قبح است که محمول است بر عدمات بعدمی که ظلم است   اگر قبح کذب لکونه کذبا باشد
هر کذبی قبیح باشد لکن میدانیم که کذبی که سبب خلاص انبیا باشد از دست ظالمان قبیح نیست   حسن
در آن صورت تعریض است فان فی المعاریض لمندوحة عن الکذب یا گوییم تخلف حکم از برای معارضی است
فرض کلام در صورتی کنیم که تعریض ممکن نباشد در آن چنانکه گوید فلان را دیدی این ساعت یا نه جواب لا است
یا نعم و چون جائز است تخلف حکم از علت برای مانعی جائز باشد در هر کذبی آن پس ممکن نباشد قطع بقبح هیچ کذبی
اصلا   چون ایعاد کند غیری را بقتل فظلم ترک قتل مستلزم صیرورت خبر او باشد بکذب پس اگر کذب قبیح باشد
ترک قتل مستلزم قبیح باشد   شبهت خصم آن که علم بقبح ظلم و حسن احسان بدیهی است و با استفاد بدیهی است از شرع
چه منکر آن شرع را حاصل است   آن است که آن بمعنی متنازع فیه ممنوع است

و پیش معتزله اکثر متاخران از فقها افعال او تعالی معلل است برعایت مصالح عباد
ما را وجوه است   فاعل از برای غرضی اگر حصول ان او را اولی از عدم ان نباشد فعل ازو ممتنع شود
واگر اولی باشد ناقص بذات خود و مستکمل بآن غرض   حصول ان اولی است مر عبد را تقسیم عائد
شود در اولویت حصول ان مر عبد را بنسبت با فاعل   موجدیت او تعالی اگر از برای علتی باشد
علت اگر قدیم باشد قدم معلول لازم آید واگر حادث باشد موجدیت او نیز از برای علتی دیگر باشد و
متسلسل شود   غرض بالذات است یا دفع الم و خدای تعالی قادر است بر تحصیل [illegible] ابتدا پس توسط احکام
عبث باشد و من سیکوم موقوف بر چیزی چون لذات اجر طاعت مثلا ممتنع باشد حصول ان بدون او
احداث حادث معین در وقت معین اگر از برای غرضی باشد ان غرض اگر حاصل باشد پیش از ان لازم آید
حدوث او پیش از حدوث او والا مفتقر شود باحداث پس احداث او اگر از بهر غرضی دیگر باشد متسلسل شود و
ما مطلوب ثابت گردد   ثابت شد در مسئله خلق اعمال که خدای تعالی موجد کفر و ایمان عاصی است [illegible] منع
کند از رعایت مصالح حجت خصم ان است که قبح قبیح از برای امری است عائد بان و خدای تعالی عالم است
بجمیع اشیا و غنی از جمیع حاجات پس عالم باشد بقبح قبیح و غنی از ان و هر که چنان باشد فعل قبیح برو
ممتنع باشد چه قبیح صارف است از فعل پس چون داعیه حاجت معارض آن نشود فعل ممتنع شود و دیگر [illegible]
غائب بر شاهد کنیم چه عاقل چون نزد او مستوی شود صدق و کذب از جمیع وجوه ترجیح صدق کند و این
و این ترجیح معلل است بعلم بحسن او و قبح ضد او بدوران وان موجود است در غائب   منع ان است که
قبح قبیح از برای امری باشد عائد بان مسلم داشتیم لکن عالم بقبح قبیح و کونه غنیا [illegible] فعل ان ممتنع
شود ترک ان لازم باشد از برای قیاس علم و بهر دوام که لازم ذات مخصوص او است پس ترک آن واجب باشد
لذاته المخصوصة پس ایصال ثواب بمستحق واجب باشد لذاته چه ترک ان قبیح است و این نفی ان کند که او
مختار باشد در ان یا قادر باشد بران لکن قول بحکمت فرع قدرت و اختیار است دیگر فعل چون متوقف شود
شود بر داعی خیر لازم اید و انکه او تعالی فاعل جمیع افعال عباد باشد و اگر عقلا ممتنع نباشد از ان ممتنع
استدلال بان بر انکه باری تعالی فعل قبیح نکند و من سیکونم امتناع [illegible] قبیح بجهت امتناع داعی است
نه بجهت عدم صلاحیت قدرت لما سبق   معرفت معاد فرع معرفت
نفس و خلاء است و معرفت نفس فرع معرفت جوهر فرد و از این جهت قول در ان مقدم داشتیم و می گوییم جسم
قابل انقسام است پس انقسامات ممکنه در ان یا موجود باشد بفعل و متناهی و ان قول اکثر متکلمان است یا غیر
متناهی و ان قول نظام است یا غیر موجود باشد بفعل پس جسم در نفس خود واحد باشد چنانکه در حس است پس انقسامات

پس انقسامات ممکنه دران با غیر المتناهی باشد یعنی انقسام بحدی نرسد که قابل انقسام نباشد بعد ازان و آن
قول جمهور فلاسفه است یا متناهی و آن قول غیر ایشان است ما را وجوه است   یه چیزی از حرکت موجود است
در حال والا هیچ ازان ماضی نباشد و نه مستقبل چه ماضی ان است که حاضر بود و بعد ازان زائل شد و مستقبل
آن است که سپس حاضر او آن نفی وجود حرکت کند و موجود در حال منقسم نشود بقسمت زمانی چه هر منقسمی بقسمت
زمانی یکی از دو جزو او موجود باشد پیش از وجود جزو ثانی و ثانی موجود باشد بعد انقضاء الاول و چون جزو از
حرکتی که موجود است در حال تقتضی شود جزوی دیگر حاصل شود که منقسم نشود بقسمت زمانی و همچنین باشد سخن در جمیع
اجزائی که واقع باشد دران حرکت پس حرکت مرکب باشد از اجزائی که هر یکی ازان منقسم نشود پس جسم
همچنین باشد چه این قدر از مسافت که قطع کند بجزوی لایتجزی از حرکت منقسم نباشد چه منطبق بر منقسم منقسم باشد و من سکونیم
اگر بوجود در حال موجودی میخواهی در زمانی که نه ماضی است و نه مستقبل لازم از انتفای آن که نه ماضی باشد
و نه مستقبل و اما آن موجودی میخواهی که نه ماضی باشد و نه مستقبل و آن غیر قار الذات باشد لازم نباید ازان که
غیر منقسم باشد بقسمت زمانی چه جزو از حرکت که موجود است یعنی که معتبر است با جزو سابق بر آن همچنان است چه
مجموع موجود نیست غیر قار الذات نه ماضی و نه مستقبل و اینکه احد جزوین ان معدوم است قدح نکند در آنکه
مجموع موجودی باشد غیر قار الذات چه موجود غیر قار الذات نباشد الا چنین و اگر بآن موجودی میخواهی که نه
مکتفی باشد و نه مستقبل که غیر قار الذات باشد و دفعه حاصل شود لازم نباید از انتفای ماضی و مستقبل چه هیچ
چیز از اجزای حرکت دفعه نباشد پیش خصم با آنکه ازان اجزا ماضی باشد و مستقبل   زمان مرکب است از آنات
متتالی غیر منقسم ... و متصل نیست چه آن طرف ماضی و مستقبل است که معدوم اند و اتصال احد
المعدومین بآن دیگر بطرفی موجود محال است پس زمان منفصل باشد و مرکب از وحدات متعاقبه و بجهت آنکه
آن غیر منقسم است والا حاضر نباشد پس وجود او و عدم او دفعه باشد و نیز عدم ان آنی دیگر حاصل شود دفعه
و منعدم شود دفعه و علی هذا پس جسم نیز مرکب باشد از نقط متتابع لما سبق یعنی در وجه اول   نقطه چیزی موجود
است بالاتفاق و بجهت آنکه طرف خط متناهی است بفعل و طرف موجود بفعل موجود است   نقطه نهایت خط است و
ان انقطاع ان و فنای ان است ... موجود نباشد   ما بضرورت می دانیم که تماس خطین بطرف ایشان
است و تماس موجودین ... معدوم محال است آنگاه نقطه منقسم نمیشود والا طرف خط احد جزوین نقطه باشد نه نقطه
آنگاه نقطه اگر جوهر باشد فهو المدعی و اگر عرض نباشد محل اگر منقسم شود انقسام ان لازم آید بجهت انقسام محل و اگر منقسم
نشود هم اگر جوهر باشد فهو المدعی و اگر عرض باشد کلام عائد شود در محل او و پس مسلم ... از انقسام محل انقسام حال
لازم نباید چه وحدت منقسم نمیشود و قائم می شود بمنقسم   چون بگذرد خطی قائم بر خطی و طرف خط نقطه است

و ممسوس نقطه نقطه لیس خط ممسوس مرکب باشد از نقطه و من سیکوم امکان آن مقدم ممنوع است و بر تقدیر تسلیم حصول
مطلوب ممنوع است   چون وضع کنیم کره حقیقی را بر سطحی حقیقی موضع مماسه از آن منقسم نباشد والا مستقیم باشد
چه آنچه منطبق است بر آن مستقیم است پس چون آن متدحرج شود بر آن موضع ثانی از مماسه متصل باشد باول و آن
اتصال بر استقامت باشد که سطح مستوی باشد والا مضلع باشد و چون منقسم نشود موضع اول منقسم نشود
ثانی و ثالث و علی هذا و هو المطلوب و من سیکوم امکان کره و سطح حقیقی ممنوع است   اگر جسم قابل قسمت
بودی الی غیر النهایة مترکب بودی از اجزاء غیر متناهی بالفعل چه مقطع نصف از آن موضع معین است ممتنع
که غیر آن مقطع او باشد و همچنین مقطع ثلث و ربع و غیر ایشان و دیگر ما چون اشارت کنیم بجسمی بسیط و قسمت کنیم
انرا بحسب اشارت بدو نصف احد النصفین غیر آن دیگر باشد پس ایشان هردو اگر موجود قبل الاشارت جسم بسیط
مرکب باشد و دیگر نقل کنیم کلام را بهر یکی از نصفین تا آخر انقسامات ممکنه و لازم آید مطلوب یعنی حصول اجزای
بالفعل در آن جسم و اگر موجود نباشند قبل الاشارت لازم آید انعدام جسم اول و حدوث دو جسم دیگر و این اقتضای
انعدام سموات و ارضین کند هزار هزار بار بحسب اشارت مشیرین و عقل این را قبول نمی کند لکن ترکب جسم از اجزای
غیر متناهی بالفعل محال است چه زیادت عدد موجب زیادت مقادیر است والا مقادیر حاصل نشدی نسبت مقدار بمقدار
چون نسبت عدد است بعدد و نسبت مقدار بمقدار نسبت متناهی است بمتناهی پس نسبت عدد بعدد همچنین باشد
و دیگر اگر اجزای مسافت غیر متناهی باشد بالفعل ممتنع باشد وصول باخر آن در مدتی متناهی بجهت امتناع قطع
غیر متناهی در زمانی متناهی و ممتنع باشد وصول سریع به بطی چه هرگاه که سریع بجزوی ثانی رسد از موضع او بطی
بجزوی ثانی رسد از موضع او و من سیکوم در جسم مواضعی نیست که مقاطع نصف و ثلث و غیر ایشان است
بل ممکن است که آنجا مواضعی چنین باشد و تالی وجه ما فی ثابت است پیش خصم اما فلاسفه حجت گفته اند بر عدم تناهی
قسمت وهمی از چند وجه   هر متحیزی یمین او غیر یسار او است و قدام او غیر خلف او و بعبارتی دیگر اگر سه جزو
متماس شوند و وسط اگر ملاقی ما علی یمینه شود بآنچه باو ملاقی ما علی یسار بود لازم آید تداخل طرفین کلیة
وسط را و لازم آید که مقدار مجموع زائد نشود بر مقدار جزو اول پس وسط ملاقی ما علی یمینه شود بغیر آنچه باو ملاقی ما
علی یسار است و منقسم نشود   سطحی که مرکب باشد از اجزای لا یتجزی چون بر آفتاب تحدد و چنین او افتد ان وجه مضی
گردد دون الآخر و جزو منقسم شود   چون وضع کنیم دو جزو را بر دو طرف خطی که مرکب باشد از سه جزو و حرکت
کنند بلتقی شوند بر وسط منقسم شود و چه مماس هر یکی از متحرکین باشد و تحرک ایشان معا ممکن است بجهت قبول ایشان
مر حرکت را و خلو وسط و من سیکوم امکان تحرک ایشان معا ممنوع است بجهت تخلف حرکت دو جزو و تقابل
معا بر خلو دو جزو در وسط   چون وضع کنیم جزئی را بر طرف خطی مرکب از چهار جزو از بالا و جزئی را از طرف

برطرف دیگر از اول وحرکت کنند معا بران حرکت ومنتهی شوند معا متحاذی شوند بر متصل ثانی وثالث وانقسام

لازم اید فرض کنیم مربعی را از چهار خط متماس هر خطی از چهار جزو پس اجزای قطر ان وان جزو اول از خط اول وثانی از ثانی وثالث از ثالث ورابع از رابع اگر متلاقی باشند قطر مثل ضلع باشد والا فرجی که میان اجزاست

اگر متسع باشد مر اقل از جزئی را جزء منقسم شود والا قطر مثل مجموع ضلعین باشد از برای انکه هر یکی از مجموع

وقطر شعبت جزو باشد خشبه مغروزه در زمین انرا ظلی دراز می باشد نزد طلوع افتاب وهر گاه که افتاب

جزئی مرتفع شود از ظل چیزی کم شود والا جائز باشد جزئی ثانی وثالث مرتفع شود وافتاب بوسط السما

رسد واز ظل چیزی کم نشود ولیس کذلک پس اگر جزئی باشد طول ظل مثل مدار ربع فلک باشد پس اقل ان جزئی باشد

چون منطقه فلک جزئی حرکت کند عند دورانها دایره صغیره موازی ان که قریب باشد بقطب اگر حرکت

نکند تفکک فلک لازم آید وان باطل است بدلائل فلاسفه ولقوله تعالی سبعا شدادا واگر جزوی حرکت کند مساوی

منطقه باشد واگر اقل از جزو حرکت کند فهو المطلوب وگاه باشد که این را ایراد کنند در رحی ولازم آید تفکک در

رحی ومتکلمان التزام این می کنند بنا بر فاعل مختار ومی گویند که او قادرست بر انکه اعادت تالیف وترکیب کند

بان وفلاسفه دفع ان می کنند باستبعاد وبفرض دوران ادارت انسان نفس خود را بر عقب خویش چه تفکک اجزای

بدن انسان لازم اید با انکه هر عاقلی بضرورت میداند بقا تلاصق اجزای او عند الدوران اگر فرض کنند

مربعی که هر ضلعی ازان ده جزء باشد قطر او جذر دویست باشد ببرهان شکل عروس ومائتین را جذر صحیح نیست

پس انقسام جزء لازم آید حرکت اسب تیز رو با انکه در غایت سرعت باشد ابطاست از حرکت یومی افتاب چه

[illegible] [illegible] قطع [illegible] کند مثلا وآفتاب قطع همه فلک پس اگر بطوء حرکت از بهر تخلل سکنات باشد نسبت

زیادت حرکت افتاب بحرکت این اسب چون نسبت سکون اسب باشد بحرکت او ولکن نسبت حرکت افتاب بحرکت

او چون نسبت هزار هزار است بواحد پس نسبت سکون اسب بحرکت او همچنان باشد پس بایستی که احساس بحرکات

او که متخلل است میان سکنات او نکردندی وامر بعکس است پس بطوء حرکت صفتی باشد قایم بان پس هر گاه که حرکت سریع

جزئی قطع بطیء اقل از جزئی حرکت کند وجزء منقسم شود جوهر فرد اگر کره باشد وکرات چون متلاصق شوند میان

فرجهائی حاصل شود که هر یک [illegible] اصغر باشد ازان کرات پس جزئی اصغر از جوهر فرد باشد واگر مضلع باشد

جانب زاویه ازان اصغر باشد از جانب ضلع ومنقسم شود از همه یک چیزست وان این است که ان اقتضای انحصار

هر جانبی از جزء می کند بخاصیتی واین اقتضای حصول انقسامات ممکنه می کند بفعل از بهر انچه یاد کردیم وان باطل است

پس موضع اجوبه مفصله در مطولات است ومراد از [illegible] ان است که هر کسی اشارت بان می کند

که انا یعنی من وآن یا جسم باشد یا جسمانی یا نه جسم ونه جسمانی واگر جسم باشد با این هیکل محسوس باشد یا نه اول

جمعی عظیم است از متکلمان و آن ضعیف است چه انسان باقی است از اول عمر او تا آخر آن و هیکل دائما در تبدل و
تحلل است از برای اموری داخلی و خارجی و بجهت آنکه من ذات خود را میدانم در حال غفلت من از تمامت اعضا
ظاهره و باطنه و غیر معلوم و معلوم غیر غیر معلوم است یا جسمی باشد داخل در آن و درین اقوال است قول افلاطون که
آن ناریتی است که ساری است در آن چه خاصیت نار اشراق و حرکت است و خاصیت نفس ادراک و حرکت و ادراک
اشراقی است و شاید مراد بقول اطبا که مدبر بدن حرارت است غریزی قول دیوجانس که آن هوا است از
برای آنکه مادام که نفس متردد است حیوة باقی است و از بهر آنکه خاصیت هوا آن است که او را لونی نیست و در منافذ
ضیقه در رود و قبول اشکال مختلف کند و جسمی را که در وست بذات خود آنرا بر دارد چون نوق منفوخ و نفس ...
پس نفس نفس باشد قول ثالیس ملطی که آن آب است چه آب سبب نشو و نمو است و نفس ... است و این وجه
ضعیف است بجهت آنکه مرکب انداز دو موجبه در شکل ثانی آنکه اخلاط اربعه است چه بقای آن بکیفیات و کمیات
مخصوصه ایشان سبب بقاء حیوة است بدوران و این ضعیف است چه دوران مفید علیت نیست . آنکه خون
است چه آن اشرف اخلاط است آنکه اجسامی است لطیف لذواتها حی لذواتها ساری در اعضا و اخلاط که
متطرق نشود بآن انحلال و تبدل و بقاء آن اجسام در اعضا و اخلاط حیوة است و انفصال ایشان از آن
هر دو موت آنکه مزاج است آنکه اجسامی لطیف است ساکن در بطن ایسر از دل که در شرائین نفوذ
میکند بجمله بدن آنکه ارواحی اند ساکن در دماغ صالح مر قبول قوتهای حس و حرکت را که در اعصاب نفوذ
کند بجمله بدن آنکه اجزائی اند اصلی از بدن باقی تا آخر عمر و اجزاء اصلی مر بدن زید را گاه باشد که فاضل
باشد مر بدن عمرو را و بعکس و آن اختیار محققان متکلمان است و بان الکتفوا ... منکران حشر ...
می شود و اگر جسمانی باشد در آن اقوال است صفت حیوة است آن شکل و تخطیط است آن تناسب
ارکان مع اخلاط است و اگر نه جسم باشد و نه جسمانی آن قول جمهور فلاسفه است و از قدمای معتزله معمر بن عباد
و اکثر اخباریان از امامیه و غزالی و راغب و معتمد فلاسفه آن است که از معلومات بعضی آن است که منقسم نیست چون
اله تعالی و وحدت و بجهت آنکه معلوم یا مفرد است یا مرکب از مفرد و علم بکل علم است بجزو و علم بآن معلومی که
منقسم نمی شود منقسم نشود چه جزء علم بان اگر علم باشد بان جزء چون کل ... در تمام ماهیت و الا ... اجتماع
اجزا اگر زائدی حاصل نشود علم حاصل نشود و اگر حاصل شود آن زاید اگر منقسم شد تقسیم عائد شود در آن و
متسلسل شود و الا مقصود حاصل شود و من میگویم چون آن زائد منقسم باشد تسلسل لازم نیاید چه آن علم
مقسوم است اولا و محل ما لا ینقسم منقسم نشود چه اگر منقسم شود اگر در هر جزئی از آن حال شود عرض واحد دفعه
بمحل قائم شود یا در جزئی واحد کلام عائد شود در آن جزء که اگر منقسم شد بالعرض حاصل ... جزء او و در جمله الخ

و در جمله انچه منقسم باشد عرض حال نباشد در ان و بعکس نقیض انچه عرض حال باشد در ان منقسم باشد و اگر حال
نشود در جزئی از اجزاء او اصلا ممتنع باشد قیام ان باو و هر متحیزی منقسم است بنا بر نفی جوهر فرد پس محل
علوم از ما موجودی است نه متحیز و نه حال در متحیز و اعتراض ان است که لانسلم که حال در منقسم منقسم است چه نقطه چیزی
موجود است مشار الیه و محل ان منقسم است بنا بر نفی جوهر فرد و وحدت و اضافت چون ابوت قائم است
باجسام منقسم با عدم انقسام ایشان و وجود قائم بجسم منقسم و ان غیر منقسم است جزو جود و وجود است
پس حینئذ جائز باشد که جز علم علم باشد و مراد ازان انست که دو جسم را یابند که
متماس نباشد و نه میان هر دو انچه مماس ان شوند و اکثر فلاسفه انکار ان میکنند در داخل عالم و ابو البرکات
از ایشان اثبات ان می کند و اقوی انچه در ان گفته اند دو وجه است انکه چون منفصل شود جسمی از مکانی
بمکانی دیگر پس ثانی اگر مملو باشد خالی اگر باقی ماند در ان لازم اید وجود دو جسم در مکانی واحد دفعة و اگر منتقل
شود بمکان منتقل دور لازم اید چه انتقال جسم بمکانی مشروط است بخلو ان از غیر او و اگر منتقل شود بمکانی دیگر لازم
اید از تحرک بقه تحرک اجسام پس حینئذ لازم اید اندفاع کلیت بحر محیط از تحرک ذره در ان با خلو احیازی در
بحر با انکه اب تقیل است و سیال بموضع خالی ثانی ممکن است مثل انچه فاعل مختار اب را منع کند از سیلان
بموضع خالی الا انکه این دلیل را ضعیف کند چه شاید که مختار اعدام جسمی کند که در منتقل الیه است و ایجاد جسمی دیگر کند
در منتقل عنه وجود سطحی مستوی ممکن است چه عدم استوا سطح یا از برای اختلاف اجزاء ان باشد در وضع و
ان از برای سطوح صغار مستوی باشد و الا از وایا ما غیر نهایت برود یا از برای حصول مسام و واجب شود که
میان هر دو منفذ [illegible] الا هر سطحی مترکب شود از نقط متناسبه و ممکن است نیز تماس دو سطح مستوی بکلیت
چه تماس ایشان بعضی جوانب ممکن است و سائر جوانب متساوی اند و انچه جائز باشد بر احد المتساویین
جائز باشد بر ان دیگر و ارتفاع احدی ازان دیگر بکلیت ممکن است چه نزد ارتفاع بعضی جوانب اگر ان دیگر
مرتفع نشود تفکک لازم اید پس چون احدی از ایشان مرتفع شود ازان دیگر بکلیت بعد از تماس ایشان
بکلیت در حال وصول هوا بطرف وسط خالی باشد هوا در وسط و از مسام فرض کنیم در دو
سطح که ایشان را هیچ مسام نباشد و دیگر میان هر دو منفذ سطحی متصل است لما بینا پس نزد نفوذ هوا از مسام
بطرف سطح وسط خالی باشد و هیچ سوالی بران نیست بر اصول فلاسفه و بر اصول اسلامیان سوالی
هست و ان این است که شاید که فاعل مختار جسمی را ایجاد کند در وسط در حال ارتفاع و من میگویم لازم نیاید
از امکان تماس هر جزئی از انفکاک امکان تماس کل جهت تفاوت از وجوه است خلا ثابت بل تقدیر است
چه خلائی که حاصل است بین طرفی الطاس اقل است از خلائی که حاصل است بین الطرفی البلد و عدم قابل التقدیر نیست

چه ممکن نیست که عدمی نصف عدمی باشد یا ثلث ان یا دو از یا اکثر و موجودی که قابل تقدیر است جسم است یا صفت
جسم پس خلا ملا باشد هذا خلف   حرکت در زمان واقع می شود بنا بر نفی جزو هر گاه که معاوق ادق
باشد حرکت اسرع باشد پس فرض کنیم جسمی را از مسافت که قطع ان تمام شود در یک ساعت اگر ان مسافت
خلا باشد و در ده ساعت اگر ملا باشد از هوا و فرض کنیم جسمی دیگر ارق از هوا که نسبت معاوقه ان بمعاوقه
هوا نسبت زمان حرکت باشد در خلا بزمان حرکت در هوا و ان مسافت را ابر کرده پس قطع ان در یک ساعت
باشد پس حرکت در خلا چون حرکت باشد در ملا و حرکت با معاوق چون حرکت بی معاوق   حرکت
در خلا ممتنع است چه او متساوی الاجزاست پس حرکت در ان بجانبی دون غیره ترجیح باشد بلا مرجح و سکون در ان
هم ممتنع است چه بقا جسم در جزی از ان دون غیره ترجیح باشد بی مرجح و نسبت قصد مختار و قدرت با خر متساو
است پس ترجیح بان ممتنع باشد   از اول آن است که قابل تقدیر ان چیز است که حصول ان در خلا ممکن باشد
نه خلا و از دوم انکه هر یکی از حرکت و معاوقت استدعاء قدری از زمان میکند و حرکت جسم مالی
ان مسافت را در ساعتی و عشر ساعتی واقع شود ساعت از برای حرکت و عشر ساعت از برای معاوقت ضعیفه
و از سوم انچه از پیش رفت که قادر ترجیح کند یکی از دو مقدور خود بر ان دیگر بمحض انکه قادر است
و ان مبنی است بر مقدمات   اعادت معدوم پیش ما واقع است و فلاسفه و ابو الحسین بصری و محمود
خوارزمی اتفاق کرده اند بر امتناع ان و مشائخ معتزله و اصحاب ما متفق اند بر جواز ان لکن پیش معتزله
معدوم شیء است پس چون شیء معدوم شود ذات مخصوصه او بماند و اعادت ان ممکن گردد و پیش اصحاب
ما ان ذات نماند و مع هذا می گویند که اعادت ان بعینه ممکن است ما راست که جواز ... لازم حقیقت او است
چه اگر عارض بودی از ان جواز جائز بودی بر ان و متسلسل نشود بل منتهی شود بجوازی که لازم حقیقت او است
پس جائز الوجود باشد دائما پس دائم الوجود باشد بعد العدم و خدای تعالی قادر است بر هر ممکنی لما مر
قادر باشد بر اعادت آن   از کون الجواز لازما للحقیقة بقا جواز بعد العدم وقتی لازم آمدی که ذات باقی
ماندی بعد از ان و شما قائل نیستید بان   بطلان زوال ماهیت حالی العدم منع حکم بجواز ان بکند از برای
انکه محدث جائز الحدوث است پیش از حدوث ان و ان جواز یا صفت ماهیت است یا وجود یا موصوفیت
ماهیت بوجود و کیفیت ما کان شیء محکوم علیه باشد بجواز پیش از حصول ان و از برای انکه خصم بر معدوم بالکلیه حکم
می کند بامتناع عود ان چه معدوم بکلیت اگر حکم ما بر ان صحیح باشد سوال ساقط شود و الا متناقض باشد
و از برای انکه ما حکم می کنیم بر شریک الله بجمع بین الضدین با متناع و هیچ تحقیق نیست این ماهیت را و ان
نیست بر صورت ذهنی چه ان موجود است در ذهن بل بر صورت خارجی و از برای انکه ما حکم بر عدم می کنیم بانکه منافی

منافی وجود است و مسمی عدم مر التحقق نیست بهم الله القضیین عین ان ذکر نیابت او و من بیکوم بر اصل کلام
که جواز وجود اعم است از جواز وجود بعد العدم و از تحقق عام تحقق خاص لازم نیاید حجت خصم وجوه است
حکم بر شی بجواز متوقف است بر تعین او و هیچ تعینی بعد العدم نیست   منع توقف است لما مر   اگر
اعادت معدوم جائز باشد اعادت وقتی که اول در ان حادث شد جائز باشد پس چون اعادت هر دو
کند و احداث او کند در ان مبتدا باشد من حیث انه معاد   منع ان است چه معاد ان است که مسبوق
است بحدوثی دیگر و مبتدا ان است که چنان نباشد   اگر فرض کنند که باری تعالی اعادت جوهری
کند و احداث جوهری دیگر کند مثل ان ابتدا نسبت هر یکی از جوهرین بان معدوم متساوی باشد بجهت انکه
مثلین اند از جمیع وجوه پس کون احدهما عین ذلک المعدوم اولی نباشد از ان دیگر پس لازم آید که هر یکی از
ایشان عین ان معدوم باشد و آن محال است یا هیچ یک از ایشان عین ان نباشد و هو المطلوب   آنست
که تماثل افراد در ماهیت است نه در تشخص پس نسبت جوهرین بان معدوم یکی نباشد الا انکه منع کنیم
اعادت معدوم را چه بر تقدیر جواز اعادت یکی ازین دو حادث عین ان معدوم باشد و ان دیگر عین ان نباشد
بل مثل ان باشد پس اتحاد نسبت مبنی است بر امتناع اعادت پس اگر این امتناع را باین مقدمه بیان کنیم دور
لازم آید   هر چه ماسوی الله تعالی است فنا بر ان جائز است و فلاسفه گفته اند که هیولی و ارواح بشری
و عقول فلکی و نفوس و اجرام فلکی قابل عدم نیستند مارا دو وجه است   هر چه ماسوی الله تعالی است محدث
است لما مر فی مسئلة الحدوث پس حقیقت ان قابل عدم باشد و ان قابلیت از لوازم ان ماهیت باشد پس لازم اید
قبول ان [illegible] لازم قبول عدم اعم است از قبول عدم بعد الوجود و از تحقق عام تحقق خاص
لازم نیاید   اجسام متساوی اند پس از جواز عدم بعض جواز عدم کل لازم باشد حجت خصم وجوه است
ارواح بشری اگر قبول عدم کنند ممتنع باشد قیام ان قابلیت بان چه قابل متقرر است یا مقبول و وجود
متقرر نباشد با عدم و ممتنع باشد قیام ان بغیر ان چه هر چه چنان باشد از ماده باشد که امکان وجود او
و عدم او بان قائم باشد و نفس جوهری مجرد است پس ماده او جوهر مجرد باشد پس اگر ماده او قبول عدم کند
مفتقر شود بماده دیگر و متسلسل شود بل منتهی شود بماده که قبول عدم نکند و ان محل علوم و ادراکات است
پس نفس ان ماده باشد لا غیر پس مال آن باشد که عدم نکند و این منقض نشود بصور و اعراض چه امکان وجود
و عدم ایشان قائم است بمواد ایشان که متقرر است با ایشان و نفس جوهری مجرد است پس فرق ظاهر شد
ان است که بیان کردیم که امکان عدمی [illegible] پس استعدادی محلی موجود نکند   زمان را نهایتی
و بدایتی نیست و الا عدم او قبل از وجود او یا بعد از وجود او بزمان باشد لما تقدم پس زمان موجود باشد

پیش از انکه موجود باشد یا پس از انکه معدوم باشد و دوام حرکت لازم اید چه مادام که انجا چیزی باشد که متغیر شود
از حالی بحالی صادق نشود که امری کذشت یا امری ماند و حرکت را هیچ معنی نیست الا ان تغیر و از دوام
حرکت دوام ذوات متحرکه لازم اید چه تعقل حرکت نتوان بی ذاتی که بان قائم باشد ان است که بیان کردم
که تقدم بعضی اجزا زمان بر بعضی نه بزمان است پس انجا همچنان باشد جهت موجود است از برای انکه مشار الیه
است و مقصد متحرک و ان محدود است پس از محددی جسمانی باشد و تحدید نیست الا بمحیط و مرکز و این مقدمات
مقرر است در حکمت و محدد قبول حرکت مستقیمه نکند چه ان از جهتی است بجهتی پس جهت متحدد باشد نه بان و خرق و التیام
بحرکت مستقیمه است پس حرکت مستقیم بر فلک ممتنع باشد ان است که از امتناع حرکت مستقیمه امتناع عدم لازم
نیاید فلاسفه تمسک کرده اند باین حجت بر امتناع خرق و التیام بر جمله افلاک با انکه اگر این حجت صحیح باشد متمشی
نشود الا در فلک اقصی و بدانکه بسیاری از علمای شریعت و علمای تفسیر گفته اند وقت قیام قیامت افلاک منخرق
شود الا عرش و ان فلک اقصی است بنزد ایشان پس لازم نیاید از عدم انخراق فلک اقصی عدم انخراق ثابت
سموات و عناصر پس لازم نیاید از ان طعنی در انچه در قران وارد شده است و دلیل بر جواز خرق کل افلاک ان است
که فلک یا بسیط است یا مرکب از بسیط و هر یکی از دو جانب بسط مساوی ان جانب دیگر است در تمام ماهیت
پس چون جائز باشد بر مقعر ان که مماس حیزی باشد و بر محدب ان که مماس حیزی دیگر باشد عکس ان نیز جائز باشد
و جواز خرق و التیام لازم آید عدم جسم یا باعدام معدوم باشد یا بطریان ضد یا بزوال شرط و اقسام
باطل است تقریر این در مسئله بقا کذشت نقیض است بصور و اعراض خدای تعالی اعدام
اجسام کند یا نه از علمای اسلام بعضی بر انند که اعدام ان می کند [illegible] و بعضی بر انند
اعدام نمی کند بلکه تفریق می کند اجسام را انگاه تالیف میکند از احیا انکه بود و بدانکه هیچ سبیلی نیست باثبات
وقوع جواز الا بسمع حجت قاطعان بر انکه خدای تعالی اعدام اجسام کل عالم می کند بر چه وجه است
قوله تعالی کل شیء هالک الا وجهه و هلاک فنا است لقوله تعالی ان امرؤ هلک یعنی فنا که نیست شود و اجزا که بعد
تفرقها باقی است و ان خلاف این است هلاک خروج شیء است از انکه منتفع به باشد اری سموات
و غیر ان بعد از تفرق اجزای ایشان اگر چه بیرون شوند از انکه منتفع به باشند لکن اجزا از کونها منتفعا بها
بیرون اند چه صلاحیت ان دارند که سموات و غیر ان از ان مترکب شوند قوله تعالی هو الذی یبدا الخلق
ثم یعیده و لفظ خلق متناول کل مخلوقات است و ضمیر عائد است بخلق پس اعادت حاصل باشد جمله مخلوقات را
و هیچ ذاتی نیست الا بعد از فنا قوله تعالی هو الاول و الاخر یعنی کونه اولا ان است که او موجود است
انکاه و هیچ موجودی با او نه پس معنی انکه او آخر است الی سابق باشد که او موجود است ابدا و هیچ موجودی با او نه

بااو نه واین اقوال منافی اعدام او کند مر جمیع خلق قابت ترا انگاه اعادت انرا یکبار دیگر کلام پس که گفت که حوان
است بر انکه ثواب وعقاب را اخری نیست قوله تعالی کما بدانا اول خلق نعیده فان
وقتی باشد که اعادت ذوات وترکیب وتالیف چنان باشد که در ابتدا و اما نافیان می کویند یا استعلوم شود پس که
تفریق اجزا می کند نه اعدام ان چه اعادت معدوم ممتنع است پیش ایشان وچون باری تعالی اعدام
واجزا کند پس انچه ایجاد کند بعد از ان مغایر اشیا معدومه باشد وثواب وعقاب واصل بمطیع وعاصی نباشد باز
بخلاف انکه تفریق اجزا کند انگاه تالیف ان کند چنانکه بود وبدانکه اعادت معدوم اگر جایز باشد اشکال زایل
شود والا لازم باشد واگر چه قایل باشیم بتفریق اجزا چه انسان معین عبارتی نیست از نفس ان اجزای متفرقه
بی مزاجی وحیوتی وترکیبی بلکه او عبارتی است از ان اجزا با انکه موصوف باشند بصفاتی مخصوصه وشک نیست
در انعدام ان صفات پس اعادت ان صفات ممتنع باشد اگر اعادت معدوم ممتنع باشد وچون این مقدمات
معلوم شد میکوییم قول بمعاد مبنی بر چهار ارکان است تخریب عالم صغیر وان انسان است
معمور کردن ان است بعد از خراب ان واین است مراد از اعادت او راحی عاقل که ثواب وعقاب باو رساند
وان است که مسمی است بحشر ونشر تخریب عالم کبیر وان تفریق اجزا است یا بافنا معمور کردن ان بعد از
خراب واین است مراد از احوال قیامت واحوال جنت ونار وان بحث است از حقیقت موت
اکنون می کوییم هیچ شکی نیست در ثبوت جسد اگر انسان جسد باشد پس او میرد والا نه بلکه موت او عبارتی
باشد از انقطاع تدبیر نفس وتصرف او در بدن بطلان استعداد بدن مر تدبیر وتصرف را انگاه از قایلان
بنفس بعضی گفتند که نفس جوهری مجرد است وبعضی گفتند که ان جسمی است نورانی شفاف ساری در بدن وچون
بدن فاسد شود منفصل شود وراجع گردد بعالم افلاک واضوا اگر سعید باشد وبهاویه وظلمات اگر شقی باشد
وان قول است بمعاد وبدانکه حق یا معاد جسمانی است فقط وان قول اکثر متکلمان است یا روحانی
فقط وان قول اکثر فلاسفه الهی است یا هر دو وان قول بسیاری است از محققان یا حق بطلان هر دو است
وان قول قدما فلاسفه طبیعیان است یا الحق توقف است در کل وان منقول است از جالینوس چه او گفته است
مرا ظاهر نشد که نفس غیر مزاج است که مزاج باشد بموت معدوم گردد واعادت معدوم ممکن نباشد واگر
جوهری باشد باقی بعد از فساد مزاج معاد ممکن باشد وچون روشن نشد پیش او که نفس مزاج است یا غیر
ان لاجرم توقف کرد واما معاد جسمانی مسلمانان بر ان اتفاق کرده اند واکثر فلاسفه انکار ان کرده اند
وجمع میان انکار معاد جسمانی واقرار بقران متعذر است چه هر کس که خوض کند در علم تفسیر بداند که ورود این
مسئله در قران قابل تاویل نیست وکلام در ینجا انکه معاد جسمانی است یا در جوار است یا در موقع واول

پیش از انکه موجود باشد نه معدوم و جواز تالیف اجزای انها چنانکه بود و بر انکه او تعالی قادرست بر کل
از حالی بحالی صاحب جمیع معلومات پس در ابتدا اجزائی راکه قابل زید مطیع بود و قادر باشد بر تالیف ان
حرکت دواعی از عاصی متمیز شود و تقریر این مقدمات از پیش رفت و باری سبحانه و تعالی هر جاکه ذکر
که تقدیر مسئله کرده ست در قران بنای ان برین مقدمات سه کانه کرده ست منها قوله ام من یبدأ الخلق ثم
یعیده الی قوله قل لا یعلم من فی السموات والارض الغیب الا الله فقوله من یبدأ الخلق ثم یعیده اشارت
ست بامکان عود و انکه او تعالی قادرست بان و الا ابتدا ممکن نبود و قوله لا یعلم اشارت ست بانکه عالم
ست بهمه معلومات انکاه اخبار کرد از جهل منکران صحت معاد بقوله بل ادارک علمهم فی الاخرة بل هم فی شک
منها بل هم منها عمون و منها قوله و ضرب لنا مثلا و نسی خلقه الآیه و قوله او لیس الذی خلق السموات والارض
بقادر و منها قوله و هو الذی یبدأ الخلق ثم یعیده و له المثل الاعلی فی السموات والارض و هو العزیز الحکیم
اولش دلالت می کند بجواز ذاتی و کمال قدرت و آخرش اشارت ست بکمال علم حجت خصم و جواب انست
صحت معاد جسمانی مبنی ست بر صحت اعادت معدوم خواه کوئیم که باری تعالی اعدام اجزا می کند یا تفریق ان و
تالی باطل و تقریر هر دو از پیش رفت چون انسانی انسانی بخورد جزاول جز دوم کرد د پس ان اجزا را
اکر اعادت کنند ببدن یکی از ایشان ثانی ضائع کردد اکر اعادت بدن شخص باجزای او کنند که در حال
مرکب بود لازم آید که اعادت اعمی و اقطع همچنان باشد و اکر اعادت او کنند بجملهٔ اجزای او که او را بوده باشد
در جمیع اوقات حیوة او پس چون فربهی فر شود انکاه لاغر شود و بمیرد لازم آید ایصال عذاب باجزای
مسلمه و بالعکس لازم اید ایصال ثواب باجزاء کافره بدن حار رطب ست پس چون حرارت تاثیر کند
در رطب اجزای بخاری از ان مرتفع شود پس چون اجزای بخاری از عضوی مرتفع شود باشد که بعضوی
دیکر ملتصق کردد و جزو او شود پس چون حشر اهل العضوین کنند ان دیکر ضائع شود ازاول بر قول
انکس که می کوید انسان این هیکل ست میان صحت اعادت معدوم ست و ان از پیش رفت و بر قول انکس
می کوید که ان جسمی ست ساری در بدن این ست که ان اجسام حی اند لذاتها و مضی و شفاف و قابل تحلل نیستند
از برای انکه مخالف اجسام عنصری اند یا قابل تحلل اند لکن فاعل مختار انرا از تحلل نکاه می دارد انکاه
نزد مرکب متخلص شود بعالم سعدا کما قال تعالی و لا تحسبن الذین قتلوا فی سبیل الله الآیه یا منازل
اشقیا کما قال تعالی النار یعرضون علیها غدوا و عشیا انکاه خدای تعالی ضم کند با ین اجزای اصلی
اجزای فاصله را چنانکه در دنیا کرد و ثواب و عقاب بان جمله رساند و بر قول انکس که می کوید که انسان جوهری
مجرد ست جواب ستبین است و شبهت زائل شد و بدانکه ما بیان کردیم که هر چه ملحوظ الله تعالی ست قابل

قابل عدم است پس اگر ممکن باشد اعادت معدوم ممکن باشد عمل بعموماتی که دال است که گفت که حوان
واجب باشد قطع کردن ببقای نفس انسانی تا عمل ممکن باشد بنصوص قران و اخبار متواتر از ائمه متعلق شود
که دال اند بر معاد جسمانی از برای تقدیم قاطع بر ظاهر و از وجوه باقی آن است که عبرت در معاد مر آنکس که
و اصلی مر هر شخصی و عضوی را فاضل است مر آن دیگر را و اما وقوع ما را در آن نقل است و آن است که بیان از
آن ثابت شده وقوع آن واجب باشد از برای اخبار متواتر از انبیای علیهم السلام   انبیا علیهم السلام از آنجهت
آنرا یاد کرده اند که اکثر خلق تصور معاد روحانی که حق است نمی کنند پس معاد جسمانی را یاد کردند از برای نظام
عالم و کسی که عقلی بکمال داشته باشد تاویل این ظواهر داند و مؤید این آن است مذکور در کتب الهی مر مبدا
ظواهر آن است که موهم جسمانیت است آنگاه متکلمان آنرا تاویل کردند پس معاد نیز همچنین باشد و حاصل آن است
که خشیشه تمسک بظواهر کرده اند در مبدا و معاد و فلاسفه تاویل ظواهر کرده اند در هر دو و متکلمان تاویل آن
کرده اند در مبدا دون المعاد   تاویل کلام وقت احتمال توان کرد و نقل متواتر از دین محمد علیه السلام اثبات
معاد جسمانی و تکفیر منکران معلوم شده است پس تاویل ممکن نباشد و عقلی دو نوع است   مطیع را در دنیا
می بینیم که می میرد بی ثوابی که بوی واصل شود با وجود دنیا و عاصی را می بینیم که می میرد بی عقابی که باو رسد
در آن پس اگر معاد نباشد حیوة دنیا عبث باشد و خدای تعالی این حجت را در آیات یاد کرده است در طه
گفت ان الساعة آتیة الایه و در ص گفت و ما خلقنا السموات والارض و ما بینهما باطلا   خدای تعالی خلق را
از برای راحت آفرید از برای آنکه آفریدن او از برای تعب لایق محسن رحیم نیست و آفریدن او نه از برای راحت
دنیا از برای تعب لایق نیست با و از برای حصول آن در عدم آنگاه حصول راحت درین عالم نیست چه آنچه
تصور می کنند که لذت است آن دفع الم است چه لذت اکل دفع الم جوع است تا چندانکه جوع سخت تر باشد لذت بیشتر
باشد و لذت جماع دفع المی است که حاصل است از نسبت اجتماع منی در اوعیه آن و همچنین سایر لذات و تقدیر
حصول لذتی جسمانی که درین عالم الم در آن اغلب است و القای حیوان در بحر آلام تا پیروز شود و ظفر یابد بذره
لذت از حکمت نیست پس غرض راحتی باشد که در عالمی دیگر حاصل شود و آن در آخرت است و این اقناعی است و
اما معاد روحانی مبنی است بر آنکه نفس جوهری مجرد است و قایلان باین چند فرقه اند   آنکس که گفت جمیع نفوس
ناطقه باقی باشد بعد از فنای بدن و این قول اکثر محققان است از حکما   آنکس که گفت نفس فانی شود بفنای بدن
و هیچ یکی از محققان باین قایل نیستند   آنکس که گفت نفوسی که قوت علمی و عملی ایشان بکمال رسیده باشد باقی باشد
و باقی چون نفوس اطفال و جهال فانی شود و آن قول ثامسطیوس است حجت فرقه اولی آن است که از پیش رفت
حجت فرقه ثانیه آن است که نفوس ازلی نیستند [illegible] بنا شد بیان اول آن است که [illegible] ازل [illegible] بوده باشد 1

پیش از آنکه موجود باشد را معین چنانکه بود پس نفس من نفس تو باشد و معلوم من معلوم تو و بالعکس والا این دو
از حالی بحالی شده باشند و اگر متعدد باشند در ازل اگر متمایز شوند بذاتیات متخالف باشند بنوع یا بعرضیات
حرکت دواعی و مواد عرضیات ابدان باشد اگر ابدان قائم باشند و دیگر نفوس ما اگر قدیم باشد تذکر چیزی
که تقدم احوال ماضی نکردیمی چه ممتنع است که انسان ممارست حرفتی کند هفتاد سال و تذکر هیچ از آن نکند
بیان دوم آن است که حدوث نفس از علل عالیه از برای حدوث ابدان ایشان است که مستعد باشند مر قبول
اثر لکن ادوار فلک ازلی نیست پس حدوث نفوس ازلی نباشد پس اگر باقی باشند حاصل درین زمان نفوس
غیر متناهی باشد لکن هر عددی موجود متناهی است از برای قبول آن مر زیادت و نقصان را و از برای آنکه
چون حادث اند قابل عدم باشند و آن قابلیت لازم است ایشان را پس ممتنع باشد که معدوم نشوند
آن است که شاید که ازلی باشند و متمایز بنفس ماهیت و هر نفسی غیر آن دیگر باشد بماهیت یا متمایز باشند به
عوارض و هر نفسی متعلق باشد ببدنی و پیش از تعلق او بآن متعلق باشد ببدنی دیگر الی ما لا اول و دلیل
شیخ بر بطلان تناسخ حدوث است و دلیل او در حدوث نفس مبنی است بر ابطال تناسخ پس دور لازم
آید و اما آنکه ارواح بشری اگر قدیم باشند مانند که چیزی از احوال ماضیه بکردیمی ممنوع است و تمسک باستقراء
ضعیف و دیگر شاید که تذکر نفس مر احوال ماضیه را مشروط باشد بتعلق او بآن بدنی که آن احوال او را حادث
شده است مسلم داشتیم که ازلی نیست چرا ابدی نباشد و اما آنکه اگر ابدی باشد این زمان نفوس غیر متناهی
موجود باشد گوئیم این وقتی لازم آمدی که ادوار ماضیه غیر متناهی بودندی و ما آنرا ابطال کرده ایم در مسئله
حدوث مسلم داشتیم لکن دلیل مذکور بر ثانی که هر عددی موجود متناهی است ضعیف است و در حکمت معلوم
گشته حجت فرقه ثالثه آن است که نفوس جاهله که خالی باشند از اخلاق فاضله اگر باقی مانند بعد از موت معطل یا
مانند یا معذب دائما و این بحکیم لائق نیست و دیگر علم سبب قوت است و جهل سبب ضعف و از این است
که عالم بشئی خوض میکند بقوت قلب و جاهل بضعف آن و اجل علوم علم است بخدای تعالی پس نفسی که عالم
باشد بخدای تعالی قوی شود و خراب بدن او را زیان ندارد و آنکه جاهل باشد بسبب ضعف بموت بدن بمیرد اما
فرقه اولی طوائف اند آنکس که گفت نفس ناطقه مدرک جزئیات است چه ما حکم میکنیم بآنکه این شخص انسان
است و حاکم بشئی بر غیر آن متصور هر دو باشد پس نفس را دو صفت است ادراک و تحریک و چون بدن بمیرد
حجاب جسمانی زائل شود انوار عالم جلال بر و فائض گردد و ادراک و فعل او زیادت شود و بجد کمال رسد
که قرب است از ملائکه ارواح عالم سموات اند و آن است غبطه عظمی آنکس که گفت نفس ادراک جزئیات
نکند الا بآلات جسمانی پس چون بدن بمیرد و آن آلات مختل شوند و نباشد تعلق او بجرمی از اجرام سموات
1

سموات که آلتی کرد دانرا ادراک جزئیات از ابصار و سماع و تخیل و تفکر   انکس که کفت که چون
منقطع شود تعلق او از بدنی متعلق شود ببدنی دیکر پس اکر نفسی فاضله باشد ببدنی فاضل متعلق شود
واکر جاهله باشد ببدنی مناسب او متعلق شود و ایشان قائلانند بتناسخ و طوائف اند   انکس که
کفت نفس انسانی متعلق نشود الا ببدنی انسانی و منتقل شود از بدنی ببدنی تا کامل شود و پاک کردد از
علائق جسمانی پس متخلص شود بعالم قدس   انکس که جائز داشت انتقال نفس انسانی ببدن بهائم و
ایشان اهل مسخ اند   انکس که جائز داشت انتقال او ببدن حیوان و نبات و معادن و بسائط و ان غایت
عذاب است و ان نست که مسمی است بدرکات ضیقه در جهنم و کفتند که قوی ناطقه و حساسه و غاذیه انواری اند
فائض اند در عالم ارواح که غائض در بواطن اجسام که مظلم اند بنفس خویش و مستنیر بان انوار و هرکاه که این قوی کم شود
ظلمت و ضیق بواطن اجسام زیادت شود و پس چون ارواح بشری منتقل شود باین اجسام در غایت ظلمت و ضیق
بماند و چون منتقل شود بعالم افلاک بماند در غایت ضو و فسحت و سرور چه اجسام فلکی بجهت کثرت قوی روحانی ایشان
در غایت ضو اند و اما معاد روحانی و جسمانی با هم بسیاری از محققان قایل اند بان جمعا بین الشریعة و الحکمة
و کفته اند عقل دلالت کرد بر انکه سعادت ارواح در معرفت خدای تعالی و محبت اوست و سعادت اجسام در لذات
جسمانی و جمع میان ایشان در دنیا ممکن نیست چه استقرا دلالت کرد بر انکه مستغرق را در انوار عالم غیب ممکن نباشد
التفات بلذات جسمانی و بالعکس و این جمع درین عالم متعذر از جهت ضعف ارواح بشری است دران پس چون
استمداد کنند بعد از موت از عالم قدس قوی شود و چون اعادت کنند او را ببدن یکبار دیکر دور نباشد که قوی شود
بر جمع بین الامرین و ان غایت قصوی است در سعادت و بر امتناع این برهانی قائم نشده است و اما انکار هر دو قسم
قول انکس است که کفته است نفس مزاج است و عند الموت منعدم شود و اعادت معدوم محال است پس انکار او مر
مطلق معاد را لازم آید و بطلان مقدمتین را دانسته   تخریب عالم اکبر و بدلیل عقل جواز ان ثابت شد
و وقوع ان ممکن نباشد الا در قران چه خدای تعالی کفته است یوم تبدل الارض غیر الارض و حملت الارض و الجبال فدکتا
دکة واحدة اذا رجت الارض رجا و بست الجبال بسا و تکون الجبال کالعهن المنفوش و سیرت الجبال فکانت سرابا
و تری الجبال تحسبها جامدة الایه و البحر المسجور و اذا البحار فجرت یوم تشقق السماء بالغمام و نزل الملائکة تنزیلا اذا السماء
انفطرت اذا السماء انشقت و فتحت السماء فکانت ابوابا یوم تکون السماء کالمهل اذا الشمس کورت و اذا النجوم انکدرت
و جمع الشمس و القمر یقول الانسان یومئذ این المفر   معمور کردن آن بعد از خراب ان و معتمد در جواز او
آن است که خدای تعالی عالم است بجمیع معلومات قادر است بر جمیع ممکنات پس قادر باشد بر خلق جنت و نار و
ایصال ثواب بمطیع و عقاب بعاصی و اما تفاصیل ان از قران و اخبار فرا کیرند و نقل کرده اند که [illegible] از سقراط [illegible] است

کە بعد ازین موضوع است بر هوا که موضوع است بر نار که صاعد اند بالطبع و از جهت مدافعت صعود ارض واقف بمانند انگاه
چون تاثیر نار در ارض روز بروز زیادت شود و بغایت برسد غلیان بخار و ابخره حار بغایت بسموات و اعانت
ان کند حر شمس از بالا و مجموع بر دو تاثیر کند در سموات پس چون نحاس ذائب کردد و همه منصب شود و اثر الهی و
حرارتی باشد فوق الغایه و ارواح شقی که متعلق باشند بلذات جسمانی اینجا بمانند و محترق کردد و ان است مراد
از جهنم و جحیم و عذاب اهل نار و درین مسئله مذاهبی عجیب است که یاد نکردیم

و منکران نبوت او طوائف اند انکس که گفت مقصود از بعثت رسل تکلیف است لکن تکلیف باطل است
انکس که تکلیف جائز داشت و دعوی کرد که عقل کافی است در معرفت ان چه حسن را بکند و قبیح را ترک کند
و انچه محتمل حسن و قبیح است اگر مضطر یا محتاج شوند بان بقدر حاجت یا ضرورت بکنند و الا ترک کنند احتراز از عن الخطر
انکس که تجویز بعثت کرده است عقلا و دعوی کرد که هیچ دلیلی بران نیست غیر معجزه و در معجزه هیچ دلالتی
نیست پس نفی آن واجب باشد انکس که جائز داشت استدلال بخوارق و دعوی کرد که وجود ان محال است
انکس که وجود خوارق و استدلال بان و گفت که هیچ طریقی نیست ما را العلم بحصول ان وقت دعوی ایشان
نبوت را الا خبر و ان مفید علم نیست و طریق هیچ اعتباری نیست درین باب انکه گفت از متصوفه که اشتغال
بغیر خدای تعالی حجاب است از معرفت او و انبیا دعوت بطاعات می کنند و تکالیف شاغله از و تعالی پس حق نباشد
انکس که گفت شرایع مشتمل است بر چیزهای که انرا هیچ فائده در نفس نیست چون صلوة و صوم و حج و معبود را
دران هیچ منفعتی نیست و مضرت عباد است و ان عبث است و بحکیم لائق نباشد پس این شرایع از پیش خدای تعالی
نباشد انکس که تسلیم اصل نبوت کرد و انکار نبوت محمد علیه السلام و بدانکه انچه دال است بر صحت نبوت محمد صلی الله علیه و سلم
دال است بر صحت اصل نبوت اکنون می گوییم محمد علیه السلام دعوی نبوت کرد و معجزه بر وفق دعوی او ظاهر شد پس رسول
حق باشد اما انکه او دعوی نبوت کرد خبر تواتر دلالت بران کرد و بدانکه خبر تواتر دو نوع است اول انکه اهل تواتر
اخبار کنند از چیزی و شرط افادت آن مر علم را ان است که اهل ان در کثرت بجای رسند که عادةً اتفاق
ایشان بر کذب محال باشد و انکه مخبر عنه محسوس باشد تا اگر اهل شرق و غرب اخبار کنند از حدوث عالم و وحدت صانع
علم بان حاصل نشود و عند حصول الشرطین علم حاصل شود چه یکی از ما اگر مشاهده طمعاخ نکرده است الا انکه وجود آن مسند اند
بنا بر خبر تواتر انکه اهل تواتر اخبار کنند از ان کسان که اخبار کنند از ان خبر و خبر ایشان وقتی مفید علم باشد که ایشان
جمیع طبقات متصف باشند بکمیت و کیفیت مذکوره و درینجا نوع ثانی یافته اند چه ما از اهل تواتر شنیدیم که ایشان گفتند که
اهل تواتر شنیدیم تا متصل شود بقومی که گویند که ما محمد بن عبد الله صلی الله علیه و سلم دیدیم و می گفت من رسول الله
ام بشما و هم وجود او و دعوی او رسالت را ثابت شد و بدانکه از مردمان بعضی انکار افادت خبر تواتر کردند مر علم را چه گویند

بچند وجوه کذب جائز است بر هر یکی پس بر کل همچنین باشد از برای انکه هر عددی که فرض کنند حال
یا زائد یا ناقص بواحدی یا دو مساوی در جواز و از برای انکه متکلمان میگویند که چون هر یکی از حوادث
اولیت پس کل همچنان باشد و عقلا می گویند جو هر یکی از زنج اسود باشد پس کل اسود باشد فکذا ههنا
اقدام بر کذب یا از برای ارادتی حادث شد از خدای تعالی یا از عبد یا نه از محدثی باشد و حدوث ان جائز است
در حق هر کسی و حصول آن در حق بعض منع حدوث ان نکند در حق باقی و چون اشتراک در سبب جائز باشد اشتراک
در سبب جائز باشد جواز کذب در حق هر یکی حاصل است و اجتماع مایه و ما تبنی دفع ان نمی کند پس بر
شما باشد دیگر معینی که مانع باشد از کذب چه ما مطالبان ایم و برهان بر شما است سلم داشتیم افادت نوع
اول مر علم را لکن منع کافادت نوع ثانی می کنیم مر علم را بچند وجه علم بصفت شئ مشروط است بعلم
بذات ان پس علم بانکه طبقاتی که میان ما است و میان انکسان که رسول علیه السلم دین اند موصوف اند بان
دو صفت نه کو مشروط باشد بعلم بعد ایشان و وجود ایشان و ان مفقود است مجوس با کثرت ایشان
و تفرق شان در شرق و غرب اخبار می کنند از معجزات عظیم مر زرادشت را با انکه او کذاب ساحر بود پیش ایشان و
یهود با انکه همچنان اند اخبار میکنند که موسی گفت که شریعت من نسخ نکنند البته و نصاری با انکه همچنان اند اخبار میکنند
که عیسی ثالث ثلاثه می گفت و او را ابن الله و یهود او را صلب کردند و کشتند دلالت قاطعه دلالت کرد
بر بطلان تواتر انجا بخلاف انچه ما دانیم پس حسینیذ باطل شود استدلال بتواتر بر صدق مخبر عنه در خبر
از ماضی احتمال ان هست که از جانبی باشد که اندک اندک شهرت یافته باشد و مثل این در زمان ما بسیار واقع می شود
مثل این بلاد هست که منکشف شود باخر که از جانبی بوده است و مشهور شود از جهت انکه واقعه عظیمه است
منتقض شود ان باحوال صلوة نبی علیه السلم و احوال عاد و ثمود و سائر ملوک دول ان از برای طول مدت است
است طول مدت را ضبطی نیست پس احتمال در کل حاصل باشد آن است که علمی که حاصل است عقیب
التواتر ضروری است و صاحب آن منسلک نشود بتشکیک و ما در نفوس خویش تشکی نمی یابیم نزد سماع شبهات
مذکوره در وجود محمد علیه السلم و در دعوی او و رسالت او پس انچه شما یاد کردید از شبهات تشکیک باشد در ضروریات
پس مستحق جواب نباشد چه جواب از ان منع نظری باشد پس ضروری متوقف شود بر نظری که موقوف است بر ضروری
و دور لازم آید و من میگویم لازم نیست که هر جوابی نظری باشد و لازم نیاید از انکه از انکه هر جوابی نظری باشد
دور بجهت جواز توقف این ضروری بر نظری که موقوف باشد بر ضروری دیگر بل لازم اید خروج ضروری از ان
که ضروری باشد از اول و ثانی ان است که کل غیر کل واحد است و از ثبوت حکمی بواحدی از ایشان ثبوت
ان بر ان لازم نیاید چنانکه در منطق دانسته شد و از ثالث انکه ضابطه عددی است که مفید یقین است پس چو ١

یقین حاصل شد عقیب این اخبار متعدده بحد تواتر رسیده باشد و از رابع آنکه طریق دران این است که اهل تواتر اخبار
کنند مارا که ایشان شنیدند از اهل تواتر تا متصل شود آن بمشاهده و از خامس منع استوای طرفین در واسطه در
این اخبار و اما آنکه معجز بروفق دعوی او علیه السلم ظاهر شد اعتماد متکلمان بران است که قران معجزه است و بر وفق
دعوی او علیه السلم ظاهر شد و این دلیلی طویل است که دران مباحثی است مذکور در نهایة العقول و بدانکه او را
علیه السلم معجزات بسیار است غیر قران که علما دران کتب مفرده ساخته اند و ضابط دران این است که آنها
یا حسی اند یا عقلی و حسی یا در ذات اوست یا در صفات او یا خارج از ان و سوم چنانکه انشقاق قمر و انجذاب
شجر و تسلیم حجر و بیرون آمدن اب از میان اصابع او و اشباع خلق کثیر از طعام قلیل و حنین خشب و برکات
ناقه و شهادت شات مشویه و ظلال سحاب از بعثت و صخره بوجهل انگاه که خواست که بر سر او زند و شاة
ام معبد انگاه دست را بر پستان او زد و اول نوری که منتقل میشد از پدری بپدری تا انگاه که او زاید و خاتم
که میان دو کتف اوست و خلقت او و صورت او که دال اند بحکم فراست بر ثبوت او و دوم مثل آنکه هرگز دروغ
نگفت و اگر یکبار دروغ گفتی دشمنان او آنرا مشهور کردندی و اقدام نکرد بر قبیحی اصلا و نترسید از هیچکس البته
و اگرچه خوف عظیم بود مثل یوم احد و احزاب و آن دلیل قوت قلب اوست بمواعید خدای تعالی انجا که
گفت والله یعصمک من الناس حسبک الله الا تنصروه فقد نصره الله و عظیم الشفقة بود بر امت خویش تا خدای
تعالی گفت و لا تذهب نفسک علیهم حسرات لعلک باخع نفسک لا تحزن علیهم عزیز علیهم ما عنتم و عظیم السخا بود تا
خدای او را معاتبه کرد بقوله و لا تبسطها کل البسط و عدیم الالتفات بود بدنیا تا قریش عرض کردند برو مال و زوجه
و ریاست تا ترک کند این دعوی را و التفات نکرد و در غایت فصاحت بود چنانکه اوتیت جوامع الکلم و بر طریقه
مرضیه بماند از اول عمر او تا آخر آن و اشارت باین است آنچه خدای تعالی گفت قل لا اسئلکم علیه اجرا و ما انا من
المتکلفین و با اهل دنیا در غایت ترفع بودی و با اهل آخرت در غایت تواضع و جامع این صفات و اخلاق
بود و در هر یکی از آنها بغایت قصوی رسیده و هیچکس را از خلق این اتفاق نیفتاده است و اجتماع آن در ذات او
برین وجه از اعظم معجزات است و اما معجزات عقلی انواع است ظهور او از قبیله و در شهری که هیچ عالمی در
ایشان نبود و سفر نکرد الا بشام دو بار که مدت هر دو اندک بود و عالمی بشهر او سفر نکرد انگاه بلوغ او در معرفت
خدای تعالی و صفات او و افعال او و اسمای او و احکام مبلغی که عاجز شوند جمیع انبیا از قرب بآن و در آنها و
ذکر او مر قصص اولین را و عجز اعدا از تخطیه او در چیزی از آن تا گفت نزد مجادله ایشان او را تعالوا ندع ابنائنا
و ابناءکم الی قوله فنجعل لعنة الله علی الکاذبین و گفت ذلک من انباء الغیب نوحیها الیک ما کنت تعلمها انت و لا
قومک من قبل هذا و ظهور این احوال مر اعدا او صدق او را چنانکه گفت او لم یعرفوا رسولهم فهم له منکرون و گفت ما کنت

کنت تتلو من قبله من کتاب و لا تخطه بیمینک الایه و گفت لبثت فیکم عمرا من قبله افلا تعقلون و سلیم العقل
داند که این ممکن نباشد الا بتعلیم ربانی اگه هرگز او را شروعی نبوده است درین مسائل الهی و بر زبان مبارک حدیث
نبوت پیش از رسالت نرانده و الا اعدای او گفتندی با شدت حرص ایشان بر طعن در وی در نبوت او که
عمر خود را فانی کردی در تحصیل این کلمات تا قادر شدی بر اظهار ان اگاه بعد از انقضای چهل سال از عمر او
خوض کند درین مسئله دفعة واحدة و کلامی بیارد که خلق از معارضه ان الی یومنا هذا عاجز شوند صریح عقل
دلالت کند که ان از وحی است در ادای رسالت تحمل انواع مشاق کرد و صبر کرد بران و عزم او بسبب
ان فاتر نشد و چون قهر اعدا کرد و دولت عظیم و نفاذ امر در اموال و ازواج یافت متغیر نشد از انچه او بران بود
از زهد در دنیا و اقبال بر اخرت و منصف داند که مزور ترویج اکاذیب از برای ان کند که دنیا بیابد و بان
منتفع شود او مجاب الدعوة بود چه گفت اللهم اشدد وطاتک علی مصر و اجعل علیهم سنین کسنی یوسف پس
خدای تعالی منع باران از ایشان کرد و زراعت ایشان باطل شد و مواشی هلاک و در قحط افتادند بعد از ان
تشفع کردند باو تا از خدای درخواست انزال مطر بر ایشان اگاه ایشان را چندان باران آمد که از غرق بترسیدند
و درخواست کردند از و که بقدر حاجت بفرستد فقال اللهم حوالینا و لا علینا اللهم علی الجبال و بطون الاودیه پس
آن بلا از ایشان مندفع شد و چون کسری نامه او را پاره کرد و مشتی خاک باو فرستاد گفت اللهم مزق ملکه اگاه
گفت کسری از خاک شهر خود مشتی بما فرستاد و این دلیل است بر انکه ما مالک بلاد او شویم بعد از ان چنان شد
که گفت و در حق عتبه بن ابی لهب گفت اللهم سلط علیه کلبا من کلابک و شیری او را بکشت و عبد الله را گفت اللهم
فقهه فی الدین و علمه التاویل و رئیس مفسران گشت و بر کفار خواند چون بر غار رسیدند و جعلنا من بین ایدیهم سدا
و من خلفهم سدا الآیه و نظر بر غار می کردند و او را نمی دیدند و چون از غار بیرون آمد جمعی از کفار از پی بر نشستند
و یکی از ایشان نزدیک شد فقال یا ارض خذیه و دست و پای اسب در زمین فرو رفت و ورود بشارت
بمقدم عزیز او در توریت و انجیل قال الله تعالی الذین یتبعون الرسول النبی الامی الذی یجدونه مکتوبا عندهم
فی التوریة و الانجیل و از مسیح گفت و مبشرا برسول من بعدی اسمه احمد و قال یا اهل الکتاب لم تکفرون بآیات
الله و انتم تشهدون و قال و الذین اتیناهم الکتاب یعرفونه کما یعرفون ابناءهم و اگر کاذب بودی
دران از اعظم منفرات مر یهودی و نصاری را از قبول ان و این لائق عاقل نباشد با انکه او از عقل ناس
بود باتفاق عقلا اخبار او از غیوب اما ماضی اخبار او ست از وقایع متقدمان و اما مستقبل در قران
بسیار است قوله تعالی سیهزم الجمع و یولون الدبر و این در روز بدر واقع شد قوله تعالی و اذ یعدکم
الله احدی الطائفتین انها لکم و ایشان را بود ستدعون الی قوم اولی باس شدید و مراد از قوم بنو حنیفه است

وابوبکر بر قتال ایشان خوانده یا فارس ست و عمر بر قتال ایشان خوانده الم غلبت الروم و چنان بود سنریهم

ایاتنا فی الافاق و فی انفسهم و مراد ایاتی نیست که دال اند بر توحید چه انها حاصل اند و سین استقبال را است بل

فتح مکه ست و قریها محیط بان و واقع شده ان الذی فرض علیک القران لرادک الی معاد یعنی مکه و اورا

بانکه برد لیظهره علی الدین کله و اظهار کرد ان را وعد الله الذین امنوا منکم و عملوا الصالحات لیستخلفنهم

فی الارض و مراد اصحابه اند لقوله منکم و لیبدلنهم من بعد خوفهم امنا و ایشان در صدر اسلام خائف بودند و این

آیت دلالت میکند بر انکه باری تعالی عالم ست بکل معلومات و قادر ست بر کل ممکنات چه اخبار ست از نصرت

تامه و واقع شد و بر نبوت او علیه السلم چه او مستبد شد بذکر غیب پس از پیش خدای باشد و بر خلافت خلفای

راشدین چه او جمعی را از حاضران وعده داد و اقل جمع ثلثه ست قوله یا ایها الذین هادوا الی قوله و لن یتمنوه

ابدا و چنان بود ضربت علیهم الذلة والمسکنة و در یهود ظاهر شد چه ایشان را علمی رفع برند نشتند و در ایشان

سلطانی ظاهر نشد و نه ملکی قاهر و در اخبار نیز بسیار است قوله علیه السلم زویت لی الارض فاریت مشارقها

و مغاربها و سیبلغ ملک امتی ما زوی لی ها و چنان بود که گفت قال لعدی بن حاتم اذا خرجت الظعینة من اقصی

الیمن الی اقصی الحیرة لا تخاف الا الله اخبار کرد از موت نجاشی انگاه شایع شد که او در ان روز مرد

عمار یاسر را گفت که قتله باغیه ترا بکشند او را با علی علیه السلم روز صفین بکشتند و این دلالت میکند بر توحید خدای تعالی

و نبوت محمد و خلافت علی الا انکه این خبر ست و دلیل خلافت ابوبکر قران ست علی را گفت ع اشقی الناس

عاقر الناقة والذی یخضب من هذا هذه یعنی ان کسی که بر سر تو زند و ریش ترا از خون سر تو خضاب کند بعد از ان ابن ملجم

سر او زد انگاه که او را کشت قوله ستقاتل الناکثین والقاسطین والمارقین قوله اقتدوا باللذین من بعدی

ابی بکر و عمر و این خبر ست از بقای ایشان بعد از و الخلافة بعدی ثلثون سنة و خلافت خلفای راشدین

این قدر بود لیلة الاسرا اخبار قریش کرد از اموری و انچنان بود . عباس را گفت انگاه که او را اسیر کرده بود

فداده نفس خود را و هر دو پسران برادرت عقیل بن ابی طالب و نوفل بن حارث که تو خداوند مالی گفت هیچ

مالی پیش من نیست گفت پس کو است ان مالی را که پیش ام فضل نهادی بمکه و با شما هیچ کسی نبود و گفتی اگر

مرا درین سفر واقعه رسد فضل را چندین باشد و عبد الله را چندین و فلان را چندین انگاه عباس گفت بان خدای

که ترا بحق فرستاد که هیچ کس غیر من ازین اندانست و تو رسول خدائی و اسلام اورد و فداو و عقیل و معجزات او

علیه السلم بسیار ست پس اکتفا برین قدر کنیم واما انکه هر کس که چنان باشد او رسول بحق است از برای انکه معجز فعل الله

که در عقب دعوی آفریده ست و فعل معجز در عقب دعوی دلالت بر تصدیق کند چه اگر شخصی پیش ملکی عظیم برخیزد

وگوید من رسول این ملکم باهل مملکت او انگاه گوید ای ملک اگر من صادقم درین دعوی خلاف عادت خود ۱۰

